



بر گریزان

برگزیزان

به وحشت به چشمای پر از نیازش نگاه کردم..عقب عقب
رفتم تا فاصله ام باهاش بیشتر از قبل بشه....درحالی که
سمتم میومد تیشرت مشکی رنگش رو از تن درآورد و پرت
کرد پشت سرش....مدام بدنم رو برانداز میکرد بدون
اینکه لحظه ای جهت نگاهش رو تغییر بده...با ترس گفتم:
-جلو نیا فرهاد...نیا جلو...خ...خوا...خواهش میکنم....ما قرار
نبود باهام رابطه داشته باشیم...جلو نیا....

سیبک گلوش آهسته بالا و پایین شد....به خواهش های
عاجزانه ام توجهی نکرد و جلو و جلوتر اومد...اونقدر که بین
خودش و دیوار خفت شدم....از جلو بهم چسبید....دستامو
روی سینه ی ستبرش گذاشتم تا به عقب هلش بدم و
همزمان گفتم:

-برو فرهاد...خواهش میکنم....

بدون اینکه ذره ای جا به جا بشه دوتا دستشو دو طرف سرم
به دیوار چسبوند و بعد شرشو به صورتم نزدیک کرد....قدش
از من بیشتر بود و یه جورایی بهم تسلط کامل داشت...

لبه اشو روی لبهام گذاشت و با بستن چشماش شروع به
مکیدنشون کرد....نمیخواستم....من نمیخواستم باهاش رابطه
داشته باشم...سرمو اونقدر تگون دادم تا لبه اش از روی لبهام
کنار رفت و باز گفتم:

-برو کنار فرهاد...برو....مگه قرار نبود به هم کاری نداشته
باشیم....؟!

با عصبانیت چونه ام رو تو مشتش گرفت تا فکم رو ثابت نگه
داره و لبامو راحت تر بخوره و بعد دست دیگه اشو روی
س...ینه ام گذاشت و گفت:

-حرفمو پس میگیرم پس فقط همراهیم کن...

اینو گفت و دوباره لبهامو توی دهنش فرو برد و شروع کرد
مکیدنشون...اونقدر محکم و تند خشن می بوسید که حتی

فرصت نمیکردم سرمو تگون بدم....از طرفی فشار دستش
رو س

نه ام رو داشت لحظه به لحظه بیشتر میکرد...بیشتر بهم
چسبید....نفس کم آورده بودم اما سفتی آلتش رو بین پاهام
حس میکردم....

از خود بیخود شده بود....لبهامو ول کرد و اینبار شروع به
خوردن پوست گردنم کرد...داغ..یی دهنش....زبونش....همه
ی اینا قابل حس کردن بود...نفس بریده گفتم:
-ولم کن لعنتی....ولم کن....

توجهی نشون نداد...اصلا انگار کر شده بود.زبون داغ و ترشو
روی پوست گردنم کشید و گفت:
-مگه تو صیغه ی من نیستی !!؟

سعی کردم دستشو از دوی س...نه ام بردارم و بعد گفتم:
-هستم ولی قرار نبود بهم کاری داشته باشیم...پس ولم
کن....

درحالی که از شدت ش...هوت بدنش داغ داغ شده بود گفت:
-آره گفتم ولی الان میخوام بزnm زیر همه چیز تو هم حق
اعتراض نداری...باید نیازمو برطرف کنی....

اینو گفت و با یه دستش پیرهنم رو کشید پایین و جر داد
و دست دیگه اش رو از داخل شلوارم رد کرد و به وسط
پاهام رسوند....

دستشو با خشونت وسط پاهام کشید...اونقدر خشن که
نفسم تو سینه حبس شد...وقتی دید نفسم به شماره افتادن
حرکت دستشو تند کرد و همزمان نوک سیخ شده ی سینه
ام رو تو دهنش فرو برد و شروع کرد مکیدنش....درست مثل
بچه ی گشنه ای که بخواد شیر بخوره.....

اما من هیچ لذتی نبردم...کارش واسه من کمتر از تجاوز
نبود درحالی که بهم قول داده بود هرگز باهام همچین کاری
نکنه....

پیرهن جر خورده و لباس زیرم که تا زیر سینه ام پایین زده
بودشو یه جورایی مزاحم کارش بود رو خودش از تنم جدا
کرد تا راحت تر باشه....

سرش رو وسط سینه هام برد و لیزی به خط س...ینه ام زد
و گفت:

- با این اندام زیبات جلو جولون میدی و توقع داری کاری
به کارت نداشته باشم...؟!

نفس بریده گفتم:

-ول کن فرهاد...ولم کن...داری اذیتم میکنی...خواهش
میکنم...

توجهی نشون نداد و حریصانه تر از قبل به کارش ادامه داد
و بعد دستشو از داخل لباس زیر و شلوارم بیرون کشید اما
قبل از اینکه فرصت انجام کاری رو بهم بده، تو هوا بلند کرد
و بردم سمت تخت....

پرتم کرد رو تخت و با باز کردن کمر بند و درآوردن
شلوارش خیمه زد رو تنم....هنوزم سعی داشتم پشش بزنم
اما نه دیگه زورم بهش می رسید و نه دیگه رمقی واسم
مونده بود....!!!

تک تک لباسامو از تنم درآورد و پرت کرد پایین تخت....ازش
بیزار شدم....نباید بهش اعتماد میکردم....

یکی از سی...نه هامو تو مشتش گرفت و شروع کرد مالوندنش
و ا ن یکی رو ت ی دهنش فرو برد و همزمان خودش رو از
پایین بهم می م..الوند....

صدای ملچ ملوچ بوسه های شه...وت انگیزش تو کل اون اتاق
پیچیده بود....

وقتی خودش و با تنم هماهنگ کرد و مردونگیشو با خشونت
واردم کرد جیغ بلندی کشیدم و به رو تختی چنگ
انداختم....

ازش متنفر شدم...متنفرم...از خودم...از فرهاد...از تمام
کسایی که مجبورم کردن تو این شرایط قرار بگیرم....
چشم‌امو بستم و به تلخی های زندگی فکر کردم...به اتفاقی
که دست به دست هم داده بودن تا من توی یه هچین
شرایطی قرار بگیرم....ناخواسته رفتم تو گذشته....

فلش بک به گذشته

سحر : با صدای داد و بیداد مرجان چشمای پف کرده م که
از شدت اشک دیشب میسوخت از هم باز کردم
صدای فریاد بلندش تو این خونه ای ب این بزرگی اکو
میشد و هر بار تا مغز استخونم میسوزوند چشم‌ام خیلی
میسوخت؛

ب قاب عکس پدرم ک روی دیوار بود نگاه کردم اخه چرا
ترکم کردی بابایی چرا رفتی چرا نیستی ببینی دختری چ
دردایی میکشه و تحمل میکنه نیستی ببینی دختری یکی یه
دونت که نازکتر از گل بهش نمیگفتی چی ب روزش آوردن

حالا مرجان همون زنی که بخاطر تو بهش احترام میزاشتم
همون زنی که از چشماش دروغ و فریب میبارید چی ب
روزم آورده نیستی ببینی بابایی دختر ۲۱ ساله ۲ ماهی
میشه که اشک از چشماش خشک نمیشه

یادته میگفتی اگه کسی اشک تو چشمای دخترم بیاره دنیا
رو رو سرش خراب میکنم؛؛

بابایی نیستی ببینی این زنی که همه چیزت ب نامش
کردی اعتماد کردی چه جوری داره ذره ذره اہم میکنه
تحقیرم میکنه چند شبی میشه که وصیت نامه ت باز کردن
وقتی فهمیدم هیچی ب نام من نکردی نه ناراحت نشدم
بابایی من از اینکه نیستی دارم دق میکنم چند باری
خواستم خودم خلاص کنم راحت کنم اما رعنا جون نداشت
،،بابایی تنها چیزی ک من ب این دنیا وصل میکنه وجود
رعنا جونه بوی مادرم میده دستاش خودت همیشه میگفتی
رعنا مادر دومتہ وقتی مادرم تو ۹ سالگی تنہام گذاشت فوت
شد رعنا با محبتہاش دنیای بچگیم نداشت جہنم بشہ نابود

بشه الانم نمیزاره باورت میشه بابایی مرجان زنت ب من
میگه تو اشپزخونه کار کنم پیش بقیه خدمتکارا تو نمیدونی
که چی ب روزم آوردن ،،، کجایی بابایی میدونی ک کار کردن
برام عار نیست بابایی فقط دختر مسعود رضوانی بزرگ جاش
اینجا نیست بابایی گلم بابایی خوبم هرشب تو بغل رعنا
اونقد گریه میکنم خوابم میبره وقتی مرجان با صدای فریاد
بلندش میگه یا باید کار کنم یا از این خونه برم چون دیگه
خدمتکارم فقط اینجا باورت میشه بابایی

وقتی پیش خانواده ش من تحقیر میکنه و میگه بابات ی
پول سیاه رو هم ب نامت نکرده اب میشم!!!

پیش همون خانواده ای که وقتی میومدن خونمون چه
جوری سراسون جلوی من و تو خم میکردن

اما حالا بهم میخندن تحقیرم میکنن اما بابایی تحمل
میکنم نمیدونی چقد سخته امنیت نداشتن تنها امیدم ب
حامده وای بابایی میخام از این زندان خلاص شم برم رعنا رو
هم با خودم میبرم

سحر : این روزا حامد همش بهم می‌گه سرم شلوغه بعدن حرف می‌زنیم شاید اونم ناراحته که این بلاها سرم اومده اما من بازم تحمل میکنم چون شوهرمه چون دوستش دارم این روزا عمو هم باهام سرد شده حتی ی بارم نیومد من ببره خونه خودشون حتی حامدم نیومد من ببره ،، حامدی که واسه ثانیه ای با من بودن خودش ب اب و اتیش میزد همش تا گله میکنم ازش می‌گه فعلا عمو فوت شده همه ناخوشیم من بازم گلایه نمیکنم عشقمه دوستش دارم این روزا تنها مرهم دردام نرگس دوستمن و رعنا اینا همه دنیای من شدن بابایی

این روزا حامد همش بهم می‌گه سرم شلوغه بعدن حرف می‌زنیم شاید اونم ناراحته که این بلاها سرم اومده اما من بازم تحمل میکنم چون شوهرمه چون دوستش دارم این روزا عمو هم باهام سرد شده حتی ی بارم نیومد من ببره خونه خودشون حتی حامدم نیومد من ببره ،، حامدی که واسه ثانیه ای با من بودن خودش ب اب و اتیش میزد همش تا

گله میکنم ازش میگه فعلا عمو فوت شده همه ناخوشیم
من بازم گلایه نمیکم عشقمه دوشش دارم این روزا تنها
مرهم دردام نرگس دوستمن و رعنا اینا همه دنیای من
شدن بابایی

این روزا حامد سرد جواب پیامام میده گوشی روم قطع
میکنه و میگه کار دارم

بابایی من مطمئنم شوهرم عشقم من ول نمیکنه ،،،امروز
میرم شرکت بابایی باید باهاش حرف بزنم

باورم نمیشه حامدی که همیشه ب من میگفت از مرجان
بدش میاد حالا چ جوری باهاش حرف میزنه و چشم چشم
میکنه شاید بخاطر اینکه دیگه مرجان صاحب همه این
ثروت شده پس من چی من مثلی موجود اضافی میمونم
بابایی همه دنیا هم بگن بابات دوست نداشته ک چیزی ب
نامت نکرده من میگم دوسم داشتی من عاشقتم بابایی
دیدن قاب عکستم بهم آرامش میده بابا چشات همون

چشمایی که همیشه بهم دلگرمی میداد الانم بهم دلگرمی
میده الانم پشتم انگار ب ی کوه بنده بابا

با صدای رعنا جون اشکام از گونه هام پاک کردم و سرم
چرخوندم سمت در اتاق رعنا جون اومد جلو

رعنا : دردت ب جونم باز گریه کردی که الهی من فدات
بشم نکن مادر نکن قربونت بشم حیف این چشات نیست
مادر ..

سحر : صبح بخیر رعنا جون اخه چ جوری میتونم اروم باشم
وقتی عزیزترینم رفته و ی لعنتی پست هرروز اذیتم میکنه
کسی ک پدرم بهش پر و بال داد ب خودش ب خانواده ش
کسی ک بچه دار نمیشد اما پدرم پاش وایستاد چه جوری
میتونه بهم ظلم کنه یادته بهم میگفت دخترم حالا چه
جوری بهم میگه تو کلفت این خونه ای چ جوری؟؟؟

رعنا : میدونم مادر میدونم خدا جای حق نشسته فک کردی
میگذره ازش نه مادر ی روز رسواش میکنه اونروزی که خدا

غضب کنه زمین و زمون ب هم میدوزه من دلم روشنه مادر
غصه نخور درد ت ب جونم غصه نخور فدات بشم

اشکات پاک کن الانم پاشو صورتت بشور باید امروز بری با
حامد حرف بزنی مادر یا رومی روم یا زنگی زنگ

بالاخره تا کی که جوابت نده یا تفره بره بهش بگو زودتر من
از این خونه درار بهش بگو من و تو ک دیگه نامزد نیستیم
زنت شدم بگو من و تو الان ما شدیم

دیگه بهش بگو هرروز اذیت میکنه بگو ک حتی حاضری
همینجوری بری سر خونه زندگیش الانم که تازه چهلم بابای
خدا بیامرزت گزشته مادر همینجوری تو سکوت و بی ولوله
باید بری خونه ش ،،،؛

سحر : نمیدونم چرا میترسم بگم بهش

رنا : ترس نداره مادر بالاخره که چی اگه بابات فوت نمیکرد
که تو همین چند ماه سور و سات عروسیتون برگزار میکرد

حیف دست سرنوشت اینجوری خواست و دست چینش کرد
مادر

الهی نور ب قبرش بباره

همیشه میگم با خودم اخه اقا مسعودی که ب خوشنامی
معروف بود دست غریبه ترین ادم دور و ورشم گرفته بود چ
جوری برا دخترش چیزی نداشت

اونم دختری که جونش ب جونش بسته بود

هوف هرچی فک میکنم مادر کمتر نتیجه میگیرم

رعنا: پاشو مادر صبحونتم آماده کردم پاشو برو تا این سلیطه
نفهمیده

سحر: اما اگه بفهمه نیستم برات بد نشه رعنا جون

رعنا: تو برو مادر امروز سرش زیادی شلوغه قوم قبیلش
قراره بیان مهمونی ترتیب داده نمیدونی چ بریز بیاشی کرده.

از صبح محمد علی فرستاده بازار فوج فوج کیسه های میوه
میاره از صبحم که همه خدمتکارا رو ردیف کرده دستور
پخت چند نوع غذا رو داده برا فامیلای بی رگ و ریشه ش
پول مفتی دیگه باید هر شب مهمونی بده خدا عاقبتمون
بخیر کنه حیف ک یادگار اقامسعود تو این خونه س وگره
ی دقیقه هم نمیموندم تو این خونه فقط موندم تکلیف تو
معلوم شه از این عمارت میرم

سحر : میبرمت پیش خودم

فقط بزار حامد راضی شه میبرمت پیش خودم فدات بشم
؛؛؛ محکم بغلش کردم و بوسیدمش

از جام بلند شدم رفتم اشپزخونه ،، شرف و رفتار این
خدمتکارا از این زنیکه بهتر بود اینا یادشون نرفته ی روز
صاحب این عمارت پدر من بود از جاشون برا من بلند
میشدن

تا جایی ک میشد نمیزاشتن من دست ب سیاه سفید بزنم
جز ی نفرشون که هرچی میخواست بارم میکرد امار همه
اینا رو هم این ب مرجان میداد ،

نفس عمیق کشیدم و نشستم پشت میز چند لقمه تو دهنم
گذاشتم چون از دیروز صبح نتونسته بودم چیزی بخورم
دوباره رفتم اتاق رعنا جون ک تازگیا اتاق منم شده بود و
لباسام پوشیدم و از پله ها اومدم پایین رعنا حواسش بود
ک ی موقع مرجان جلوم سبز نشه ناچارن از اتاق پستی ک
کنار اشپزخونه بزرگ عمارت بود باید خارج میشدم

سحر : ماشین دم شرکت بابا نگه داشت پیاده شدم ی ترسی
تو وجودم بود هم ترس هم خجالت

وارد ک شدم نگهبانهای توی ساختمون از جاشون بلند
شدن اونا من میشناختن سلام دادم

رفتم سمت اسانسور طبقه ۳ زدم و نفس عمیق کشیدم ...

دفتر بابا طبقه سوم بود جایی که الان حامد هست و مدیریتش می‌کنه ب دستور مرجان ،،، بعضی از کارمندای قدیمی سمتم اومدن و ب هم سلام دادم و بعضیاشونم که کلن عوض شده بودن میدونم حتما مرجان اینکار کرده که بتونه کاراش خوب انجام بده هرچی کارمند خوب بود تو شرکت اکثرانشون حتما اخراج کرده حتی منشی مهربون بابا رو اخراج کرده بود چون کس دیگه جاش بود اونقد ارایش غلیظ داشت و با ی اخمی ب ادم نگاه میکرد نمیتونستی بری سمتش

سحر : رفتم جلوش و سلام دادم بدون اینکه جواب سلامم بده و با لحن خیلی بدی ازم پرسید

منشی : بله با کی کار دارین

سحر : من دختر آقای رضوانی هستم صاحب این شرکت بدون اینکه جمله من باعث بشه تو لحن صحبتش تغییری بده با همون لحن جوابم داد

منشی : من ایشون نمیشناشم مدیر عامل این شرکت
مرجان خانومه و حامد دست راستشه

سحر : چه جوری جرات میکرد اسم شوهر منو با اسم
کوچیک صدا کنه دستم مشت کردم ناخنهام فرو میشد کف
دستم همیشه وقتی عصبی میشدم اینجوری دستم مشت
میشد

من همین الان باید با شوهرم صحبت کنم

منشی : هه شوهرتون کیه باز؟؟

سحر : حامد رضوانی پسر عموم و شوهر منه

منشی : عه چه جالب اخه دستش حلقه ای نیست و منم
چند با. سوال پرسیدم گفتن مجرده چه جوری تو همچین
حرفی میگی برو برو وقتم نگیر

سحر : باورم نمیشد حامد حلقه دستش در آورده باشه روم
با عصبانیت ازش گرفتم و رفتم سمت اتاق بابا ک الان

میدونم اتاق حامد شده بود؛؛ منشی با عصبانیت اومد سمت
و دستش پس زدم و در اتاق باز کردم

سحر : رفتم جلوش و سلام دادم بدون اینکه جواب سلامم
بده و با لحن خیلی بدی ازم پرسید

منشی : بله با کی کار دارین

سحر : من دختر آقای رضوانی هستم صاحب این شرکت
بدون اینکه جمله من باعث بشه تو لحن صحبتش تغییری
بده با همون لحن جوابم داد

منشی : من ایشون نمیشناسم مدیر عامل این شرکت
مرجان خانومه و حامد دست راستشه

سحر : چه جوری جرات میکرد اسم شوهر منو با اسم
کوچیک صدا کنه دستم مشت کردم ناخنهام فرو میشد کف
دستم همیشه وقتی عصبی میشدم اینجوری دستم مشت
میشد

من همین الان باید با شوهرم صحبت کنم

منشی : هه شوهرتون کیه باز؟؟

سحر : حامد رضوانی پسر عموم و شوهر منه

منشی : عه چه جالب اخه دستش حلقه ای نیست و منم
چند با. سوال پرسیدم گفتن مجرده چه جوری تو همچین
حرفی میگی برو برو وقتم نگیر

سحر : باورم نمیشد حامد حلقه دستش در آورده باشه روم
با عصبانیت ازش گرفتم و رفتم سمت اتاق بابا ک الان
میدونم اتاق حامد شده بود؛؛ منشی با عصبانیت اومد سمتم
و دستش پس زدم و در اتاق باز کردم

سحر : ب محض باز کردن در اتاق حامد دیدم که داشت با
گوشیش با خنده و شیطنت با کسی حرف میزد اونور خط
من ک دید سریع گوشی قطع کرد و

اخه چرا جواب من نمیداد ولی اینجوری با تلفن داشت
صحبت میکرد و میگفت و میخندید

منشی : حامد جون خودش انداخت تو اومد هر چی گفتم
نمیشه برو نشد

حامد : برو تو حله

سحر : چه با وقاحت حرف میزد این منشی دقیقا شبیه خود
مرجان بود ی بغض گنده تو گلوم چسبیده بود و ولم نمیکرد
ب ارومی بهش سلام دادم و نشستم رو مبل کنار میز کارش
نمیخاستم با سوالهای زیادم عصبیش کنم من حامد خیلی
دوسش داشتم من باید تحمل میکردم

حامد : علیک ،، چرا اینجا اومدی سحر مگه نمیشد تلفنی
صحبت کنیم ؟؟

سحر : مگه تو جواب گوشیتم میدی حامد جان هر دفعه
زنگ زدم رجکت کردی

حامد : چون سرم شلوغه

سحر : چرا ی دقیقه وقت نداری برا من بزاری چرا نباید پیام
اینجا ،،؛ اینجا شرکت پدرمه نباید پیام ؟؟

حامد : هه شرکت پدر “پدری که هیچی ب نامت نکرده
کدوم شرکت همه چیز ب اسم مرجانه حالت خوبه؟؟؟

سحر : سرکوفت نزن حامد جان من بخاطر پول از پدرم گله
ندارم حتما مرجان نشناخته بود و همه چیزش ب نامش
کرده حتما نمیدونسته که چه هفت خطیه

من بابا رو برا خودم میخاستم ن ثروت

حامد : اومدی اینجا شعار بدی؟؟؟

سحر : نه اومدم باهات صحبت کنم راجع ب خودمون چون
تلفنی جوای نمیدادی یا هر دفعه میگفتی کار داری

حامد : خب بگو سحر

سحر : ببین حامدم اقاییم میدونی که چقد دوست دارم
اونقد دوست داشتم ک تو دوره ای که نامزد بودیم همه
وجودم بهت دادم دخترانگیم وجودمه؟؟

حامد : کار شاقی ک نکردی زنم بودی خب دیگه؟؟؟

سحر : باورم نمیشد این طرز صحبت از حامد همیشه با
قربون صدقه باهام حرف میزد

نه نمیخام منت بزارم گلم زنت بودم اره همه وجودم بودی
اومدم ی چیز دیگه بگم بهت

اومدم بگم تکلیفمون زود معلوم شه راستش احه چ جوری
بگم

سحر : سرکوفت نزن حامد جان من بخاطر پول از پدرم گله
ندارم حتما مرجان نشناخته بود و همه چیزش ب نامش
کرده حتما نمیدونسته که چه هفت خطیه

من بابا رو برا خودم میخاستم ن ثروت

حامد : اومدی اینجا شعار بدی ؟؟؟

سحر : نه اومدم باهات صحبت کنم راجع ب خودمون چون
تلفنی جوای نمیدادی یا هر دفعه میگفتی کار داری

حامد : خب بگو سحر

سحر : ببین حامدم اقاییم میدونی که چقد دوست دارم
اونقد دوست داشتم ک تو دوره ای که نامزد بودیم همه
وجودم بهت دادم دخترانگیم وجودمه؟؟

حامد : کار شاقی ک نکردی زنم بودی خب دیگه ???

سحر : باورم نمیشد این طرز صحبت از حامد همیشه با
قربون صدقه باهام حرف میزد

نه نمیخام منت بزارم گلم زنت بودم اره همه وجودم بودی
اومدم ی چیز دیگه بگم بهت

اومدم بگم تکلیفمون زود معلوم شه راستش احه چ جوری
بگم

حامد : کدوم تکلیف ???

سحر : من تو این خونه اذیت میشم مرجان هرروز اذیتم
میکنه کل لباسای تو کمدم جلوی چشمم تیکه پاره کرد
حتی طلاهام برداشت فقط گردنبند مادرم که تو گردنمه

اتاق من برا برادرش آماده کرده که داره از کانادا میاد من
فرستاده برم پیش رعنا جون بخوابم

حامد : اینارو باید بری سر خاک پدرت بگی نه من ب پدرت
بگی چه جوری پیش این مرجان تو رو سکه ی پول کرده و
چیزی برات نداشت

سحر : حامد خب الانم من پولی نمیخام که فقط زود میخام
بیام پیشت مگه عجله نداشتی برا عروسیمون خب الان بدون
هیچ عروسی و اینا من ببر خونه ت فقط نزار اونجا بمونم
نزار

حامد : ببین سحر اتفاقا خوب شد ک اومدی دیر یا زود باید
باهات صحبت میکردم دیر یا زود حرف میزدیم فقط قول
بده قضاوتم نکنی

ببین سحر من نمیتونم با این شرایط

سحر : یعنی چی با این شرایط ???

هرچقد بگی منتظر میمونم حامد

حامد : ن نه اصلا بحث منتظر موندن نیست بحث اینکه که
دیگه مانمیتونیم !!!

سحر : دنیا رو سرم اوار شد انگار بهم شوک وارد کردن قلبم
ی لحظه وایستادی لحظه نبضم نزد

یعنی چی نمیتونیم ؟؟؟؟

حامد : یعنی پدر و مادرم راضی نیستن با این شرایط تو الان
ب جز فامیلی پدرت هیچی نداری سحر چرا متوجه نیستی
هیچی نداری الان

سحر : مگه تو دنبال پول پدرم بودی

حامد : نه ولی خب این چیزا مهمه ن پدرم ن مادرم راضی
نشدن ب ادامه دادن این رابطه

البته حق و حقوق تمام کمال میدم

سحر : ی بغض گنده چسبیده بود ب گلوم اشک از چشمام
میومد پایین بی وقفه از رو مبل بلند شدم روبروش

وایستادم چشام تار میدید صورتش چون اشک پوشونده بود
چشمامه

چه جوری روت میشه این حرفا رو بزنی پدر من بود ک
دست پدرت گرفت یادت رفته بابات افتاد زندان چون
چکاش برگشت خورد پدرم چه جوری مثل شیر پشت پدرت
وایستاد و همه بدهی برادرش داد ...

سحر : تو چه جوری میتونی بهم اینجوری بگی وقتی پدرم
زیر پر و بالت گرفت و از رو زمین بلندت کرد برات ماشین
خرید گذاشت وردستش حالا چیشده حالا دخترش نمیخای
۲۴ ساعته خونمون بودی ب پدر من عمو نمیگفتی میگفتی
بابا حالا با چ وقاحتی اینجوری میگی تو من زن کردی
میفهمی من ۴ ماه تمام زنت شدم تو تموم مدت نامزدی تو
با خوندن لالایی های عاشقانه من فریب دادی من باورم شد
تو عاشقمی برا همین خالصانه وجودم تقدیمت کردم تو با
چه رویی حالا وایستادی تو روی من میگی من نمیخای

حامد : گفتم که ناراحت نشو بابت این کارم مهریه ت میدم
تمام کمال

سحر : مهریه ۱۴ سکه م پدرم بهت اعتماد کرد میفهمی
اعتماد کرد که من دست تو داد تو رو عین پسرش میدونست
ک مهریه من ۱۴ تا سکه تعیین کرد پدرم فک کرد تو ادمی
حیف ...

حامد : مواظب حرف زدنت باش سحر و الا !!

سحر : والا چه غلطی میکنی هان دیگه چه کاری مونده که
نکردی تف تو روت بیاد حامد تف تورو ت بیاد که حتی ذره
ای غیرت نداری

سحر : تو چه جوری میتونی بهم اینجوری بگی وقتی پدرم
زیر پر و بالت گرفت و از رو زمین بلندت کرد برات ماشین
خرید گذاشت وردستش حالا چیشده حالا دخترش نمیخای
۲۴ ساعته خونمون بودی ب پدر من عمو نمیگفتی میگفتی
بابا حالا با چ وقاحتی اینجوری میگی تو من زن کردی
میفهمی من ۴ ماه تمام زنت شدم تو تموم مدت نامزدی تو

با خوندن لالایی های عاشقانه من فریب دادی من باورم شد
تو عاشقمی برا همین خالصانه وجودم تقدیمت کردم تو با
چه رویی حالا وایستادی تو روی من میگی من نمیخای
حامد : گفتم که ناراحت نشو بابت این کارم مهریه ت میدم
تمام کمال

سحر : مهریه ۱۴ سکه م پدرم بهت اعتماد کرد میفهمی
اعتماد کرد که من دست تو داد تو رو عین پسرش میدونست
ک مهریه من ۱۴ تا سکه تعیین کرد پدرم فک کرد تو ادمی
حیف ...

حامد : مواظب حرف زدنت باش سحر و الا !!
سحر : والا چه غلطی میکنی هان دیگه چه کاری مونده که
نکردی تف تو روت بیاد حامد تف تورو ت بیاد که حتی ذره
ای غیرت نداری

سحر : اب دهنم انداختم جلو پاش و سریع از اتاق خارج
شدم ب سرعت از پله های شرکت پایین میرفتم اشکام

میریخت اونقد بغض داشتم که میخاستم بالا بیارم دنیا رو
سرم خراب شده بود وجودم داغون شد فقط اه میکشیدم اه
میکشیدم

اولین تاکسی که جلوی پام ترمز کرد سوار شدم و

دربست میرم برین بهشت زهرا

وقتی رسیدم کنار سنگ قبرش انگار که وجود داره سرم
گذاشتم رو سنگ قبر و داد زدم

بابایی کجایی

بابایی بیا ببین چی ب روز دخترت آوردن

بابایی همه چیو خودت میبینی دیگه بابایی همه چیو در
جریانی که بابایی ؛؛بابایی اون همه ادمایی که بهشون اعتماد
داشتی بیا ببین چیشد بابا همشون تو زرد از اب در اومدن
همشون زخم زدن ب قلبم بابایی کاش منم با خودت
میبردی چرا اینکار کردی بابایی با من چرا اینکار کردی چرا
کاری کردی که همه زخم بزنن بهم بابا

حامدی ک بهش میگفتی پسر امروز بهم گفت همه چی
تمومه گفت چون پدرت هیچی ب نامت نزده من نمیتونم.

سحر : اب دهنم انداختم جلو پاش و سریع از اتاق خارج
شدم ب سرعت از پله های شرکت پایین میرفتم اشکام
میریخت اونقد بغض داشتم که میخاستم بالا بیارم دنیا رو
سرم خراب شده بود وجودم داغون شد فقط اه میکشیدم اه
میکشیدم

اولین تاکسی که جلوی پام ترمز کرد سوار شدم و

دربست میرم برین بهشت زهرا

وقتی رسیدم کنار سنگ قبرش انگار که وجود داره سرم
گذاشتم رو سنگ قبر و داد زدم

بابایی کجایی

بابایی بیا ببین چی ب روز دخترت آوردن

بابایی همه چیو خودت میبینی دیگه بابایی همه چیو در
جریانی که بابایی ؛؛بابایی اون همه ادمایی که بهشون اعتماد

داشتی بیا ببین چیشد بابا همشون تو زرد از اب در اومدن
همشون زخم زدن ب قلبم بابایی کاش منم با خودت
میبردی چرا اینکار کردی بابایی با من چرا اینکار کردی چرا
کاری کردی که همه زخم بزنی بهم بابا

حامدی ک بهش میگفتی پسر امروز بهم گفت همه چی
تمومه گفت چون پدرت هیچی ب نامت نزده من نمیتونم
سحر : بارون نم نم میبارید و من سرم از رو سنگ قبر پدرم
برنداختم و اشک میریختم از بس جیغ میزدم صدام گرفته
بود

نمیدونم ساعت چند شده بود ولی هوا تاریک بود و بارون
میبارید من سرم همینجوری رو قبر سرد و یخ گذاشته بودم
ک گوشیم زنگ خورد

گوشی از جیب مانتوم دراوردم رعنا جون بود

با حق حق و بغض گفتم

جانم رعنا جون

رعنا : کجایی دخترم نصف العمر شدم کجایی تو

سحر : بهشت زهرا اومدم سر خاک بابا

رعنا : داره بارون میاد مادر برگرد

سحر : بدنم سرد و بی حس شده

رعنا : همینجا باش مادر الان میام فدات بشم من.

سحر : بارون نم نم میبارید و من سرم از رو سنگ قبر پدرم
برنداختم و اشک میریختم از بس جیغ میزدم صدام گرفته
بود

نمیدونم ساعت چند شده بود ولی هوا تاریک بود و بارون
میبارید من سرم همینجوری رو قبر سرد و یخ گذاشته بودم
ک گوشیم زنگ خورد

گوشی از جیب مانتوم دراوردم رعنا جون بود

با حق حق و بغض گفتم

جانم رعنا جون

رعنا : کجایی دخترم نصف العمر شدم کجایی تو

سحر : بهشت زهرا اومدم سر خاک بابا

رعنا : داره بارون میاد مادر برگرد

سحر : بدنم سرد و بی حس شده

رعنا : همینجا باش مادر الان میام فدات بشم من

سحر : رعنا جون بعد نیم ساعت اومد تا اومد من محکم

بغل کرد و چادر مشکیش گرفت دور تنم خیلی سردم شده

بود از زیر دستم گرفت و بلندم کرد و من برد سمت اژانس

در ماشین باز کرد نشستم خودشم نشست و در بست و سرم

گذاشت رو شونه هاش

همه چیو براش گفتم با اشک و گریه حالا هردومون گریه

میکردیم هم من هم رعنا جون فقط دیگه خدا رو داشتم

رعنا رو هیچ کس نبود هیچ کس

رعنا : الهی اه تو دامنشون بگیره مطمئن باش جواب پس
میدن مادر جواب دل شکستت پس میدن مطمئن باش خدا
همینجوری نمیزارشون مطمئن باش

چوب خدا صدا نداره مادر

بزار بره برا این زنیکه دم تگون بده مطمئن باش خدا اون
پسره رو اون عموت و زن عموت طوری زمین بزنه که نفهمن
از کجا خوردن فقط باید صبر کنی مادر خدا صبرش زیاده
اه بکش ،،اه بکش که خدا جواب دل شکستت ازشون میگیره
اه بکش مادر اه بکش

الهی بمیرم برات میدونم جیگرت خونه میدونم جیگر منم
خونه فدات بشم

زنیکه سلیطه ابرو و حیثیت پدرت ب تاراج برد کاش مسعو
خان بهش اعتماد نمیکرد بیا بین چه بزن برقصی راه
انداخته انگار نه انگار که چهل پدرت تازه تموم شده.

سحر : رعنا جون من برد تو اتاق بدنم تو تب میسوخت و
سردم بود داشتم تب و لرز میکردم

رو تخت من نشوند و رفت بیرون از اتاق بعد چند دقیقه
اومد کنار تخت و دو تا قرص گذاشت تو دهنم و لیوان شیر
نزدیک لبام آورد گلوم خیلی درد میکرد نمیتونستم حتی
اب دهنم قورت بدم ب اصرار رعنا همه ی شیر خوردم و
دراز کشیدم پتو رو تا جای گردنم بالا کشید و

رعنا : بخواب دختر قشنگم مبادا غصه بخوریا راحت بگیر
بخواب منم در قفل میکنم مبادا اون زنیکه اینجا بیاد منم
برم تو اشپزخونه کلی کار هست مادر

سحر : چشم که رو هم گذاشتم نفهمیدم کی خوابم برد
سحر : صبح با نوازش دستای رعنا چشم باز کردم بدنم
دیگه درد نمیکرد تبم قطع شده اما هنوز گلوم درد میکرد
بشقاب فرنی داغ گذاشت جلوم و نشستم تو جام
دستش کشید رو پیشونیم و با خوشحالی گفت

رعنا : خدا رو شکر تبت قطع شده

صبحونت بخور قشنگم ...

سحر : غروب بود با صدای داد و فریاد مرجان از رو تخت
بلند شدم هنوز گلوم درد میکرد که در با شدت باز شد و
مرجان داخل شد و پشت سرش رعنا اومد داخل

ازش نفرت داشتم ادما چ زود نقابشون از چهره شون کنار
میره و خوک صفتیشون معلوم میشه اخه مگه وجدان
نداشت که اینکار باهام میکرد
اومد سمتم

مرجان : دختره ی ج...ده چه جوری میتونی تو خونه من
مفت بخوریو و بخوابی بهت گفته بودم باید مثل ی کلفت
کار کنی تو خونه م

رعنا : ولش کن مرجان خانوم حالش خوب نیست بچم
مریضه

مرجان : به درک ک مریضه من نون مفت ندارم بدم این
مفت خور بخوره وقتی پدرش حتی ی پاپاسی برا این هرزه
ب جا نذاشته من چه جوری خرجش بدم

د یالا تن لشت از رو تخت جمع کن

سحر : از جام بلند شدم اب دهنم انداختم جلوی پاش و داد
زدم

ازت متنفرم متنفرم لعنتی

مرجان : زنیکه ج...ده ادمت میکنم هار شدی

سحر : اومد سمتم و چنگ کشید رو صورتم که رعنا سریع
از پشت محکم سمت خودش میکشید تا من ول کنه

رعنا : ولش کن نامسلمون ولش کن دستت ب بچه من
نخوره ولش کن چی از جون ما میخوای چی از جون این
بچه میخوای ؟.

مرجان : زنیکه ج...ده خیال میکنی خبر ندارم زیر حامد زن
شدی اونقد تنت میخارید ک صب نکردی بری سر خونه

زندگیت پدرت تو ی هرزه رو میشناخت که چیزی برات
نذاشت نمیدونم چطور توی نحس تحمل میکرد

رعنا : خجالت بکش زن این دختر از گل پاکتره کاریم که
کرده گناه ک نکرده شوهر قانونیش بوده

کافر همه رو ب کیش خود پندارد

سحر : داشتم از جواب دادنای زیاد رعنا جون میترسیدم
میترسیدم از خونه بندازتش بیرون رفتن سمت رعنا

ولش کن باهاش همکلام نشو

مرجان : جفتتون ادم میکنم

مخصوصا تو رو کلفت بدبخت

رعنا : هر چی دندون رو جیگرم گزاشتم که درس میشه
نشد اخه زن کی تو رو ادمت کرد مسعود خان وقتی اومدی
از شمال خودت بودی و لباسای تنت چی داشتی مسعود
خان برات خونه خرید ماشین خرید حتی بلد نبودی چنگال

ب دستت بگیری این خونه رو ک دیدی نمیدونستی چ
جوری بچرخي توش

چقدر نمک شناسی تو زن من ک میبینی هم سن خودتم
بی صفت همش ۳۹ سالمه اما تو با بزک دوزک تازه شدی
مثل عنترای نگاه ب خودت تو ایینه بکن از بس خودت
عمل کردی چیزی از صورتت باقی نمونده

مرجان : کلفت خرفت

رعنا : خرفت تویی و اون خانواده پاپتیت من عارم نمیاد
خدمتکاری کردم نه من خدمتکاری دختر مسعود خان
کردم ی جورایی دایه اش بودم از ۱۷ سالگیم بغلش کردم
بوسیدمش شد عزیز دلم

اقا ب من و مادرم ی اخ م نگفت تا حالا تو چ جوری تو این
چند وقت همه بلاها رو سرمون آوردی

من مثل ی خانوم تو این خونه بودم اگه کاریم کردم برا بچه
م بوده ولی تو خون همه رو تو شیشه کردی عزیز دردونه

اقا رو ظلم کردی بهش بعد چهلّم اقا مراسم جشن و سرور
کردی با اون فامیلای پاتیت

خیال میکنی کی هستی اقا فریب اون قیافه ت خورد ک
مثل مار خوش خط و خال میموندی و گرنه تو ی شیطانی
شیطان

سحر : مرجان میخندید من ترسیدم اخه سابقه نداشت اروم
باشه ب من نگاه کرد و ب رعنا ی قدم اومد سمتم ولی
همینجوری سر جاش وایستاد

رعنا : دیگه نمیزارم ب بچه م ب عزیز دلمم نازکتر از گل
بگی نمیزارم

مرجان : هههه ادمت میکنم رعنااا

سحر : از اتاق رفت بیرون و رفتم سمت رعنا و محکم بغلش
کردم بغلم کرد

رعنا : هر چی تو دلم بود خالی کردم زنیکه سلیطه
از چیزی نترس دخترم دیگه نمیزارم بهت امر و نهی کنه

سحر : من از چشاش ترسیدم اون ادمی نیست ک بهمین
راحتی همه چیز فراموش کنه و ول کنه

رعنا : نترس فوقش میگه بریم بیرون زیر اسمون خدا جایی
برامون هست نمردم که فدات شم کار میکنم خرج دو تامون
در میارم خدارو شکر هنوز تنم سالمه زیادیم پیر نشدم

سحر : پیر چیه قربونت بشم اونقد خوشگلی تو هنوز ۳۹
سالته اگه تو نباشی ک دق میکنم

رعنا : فدات بشم برو دست و صورتت بشور ی چیزی بیارم
بخوری

سحر : باشه چشم

رفتم سمت سرویش اما تو دلم دلشوره داشتم نگاه مرجان
نگاه ارومی نبود توی نگاهش اتیش میدیدم از ش هیچی
بعید نبود با یاد آوردن حرفای حامد دوباره بغض کردم و
اشکم اومد اما سریع صورتم شستم و از سرویس اومدم
بیرون

سحر : مگه میشه انقد عوض بشه نه من که باور نمیکنم
انگار میگن اسمون اومده زمین من ک اصلا باور نمیکنم
همچین اتفاقی افتاده باشه

ن من ن رعنا جوابش ندادیم و رفت وقتی رفت یکی از اشپزا
بلند گفت

انگاری ادم شده

هممون زدیم زیر خنده اما فقط من و رعنا میدونستیم ک
اتیش زیر خاکستره

همه چی این روزا عادی بود فقط دل من شور میزد خیلیم
شور میزد کاش میشد از اینجا بریم موندنمون فایده ای
نداشت جایی که حتی یه بشقابشم ب نام من نیست

این روزا غذا خیلی کم میخوردم همش جوش میزدم
استرس داشتم بخاطر کار حامد صفت نامرد آوردن براش بی
ابرویی برا نامرداس روی نامردا رو هم سفید کرده بود

مشغول کمک کردن ب اشپزا بودم امروز انگار دوباره
مهمون دعوت کرده بود کلی دستور غذا داده بود
زری خانوم با هول اومد تو اشپزخونه
زری : رعنا جان بدو بیا مرجان خانوم کارت داره
رعنا : با من -چیکاره داره
زری : نگفت کار داشت گفت خبرت کنم
رعنا : باشه تو بیا مشغول کار شو من الان میرم
سحر : وقتی خواست از جلوم رد بشه دستام گرفت دستام
سرد سرد بود اما رعنا بهم ارامش داد
نکنه بگه بریم از اینجا
رعنا : خب بگه بریم چه بهتر غصه چیه خوردی
سحر : جوابش ندیا دوباره با اون پست دهن ب دهن نزار
رعنا : باشه نگران نباش

رعنا : بیخود نبود سحر نگرانه منم نگران بودم ک این زنه
با من چیکار داره

خدا بخیر بگزررونه

رعنا : چند تقه ب در اتاق زدم و وارد شدم و اروم گفت
بیا داخل -

رعنا : در ک باز کردم ی لباس لختی کاملا باز پوشیده بود
و داشت ناخنهای دستش سوهان میکشید بی توجه ب ادا
و اطواراش رفتم جلوش و رو مبل نشستم
صدام صاف کردم و با اخم گفتم

با من کاری داشتین ???

مرجان : اره کارت داشتم میخام باهات معامله کنم

رعنا : معامله با من چه معامله ای

مرجان : شنیدم اونروز گفتی سحر مثل بچه نداشتت بوده
درسته ???

رعنا : اره همینطوره

مرجان : خب ببین من نمیدونم مسعود چی فک کرده با خودش که چیزی ب نامش نزده وصیت نامه رو هم که دیدی همه چیز قانونی بود

من حاضرم که ی چیزایی ب نامش کنم تا حامد دوباره برگرده و بگیرتش

میدونی که حامد گفته دیگه نمیتونه باهاش ادامه بده درسته؟

رعنا : درسته

مرجان : خب من وقتی ی اپارتمان و ماشین ب نامش بزنم حامد برمیگرده اینجوری ابروی دخترتم نمیره اگه خوشبختی سحر برات مهمه باید قبول کنی ولی من ی شرط دارم

رعنا : چه شرطی ???

مرجان : البته این فقط ی شرطه میتونی قبول کنی تا سحر
خوشبخت باشه میتونی قبول نکنی و سحر ی خدمتکار باقی
بمونه

رنا : چه شرطی ؟؟؟

مرجان : برای همیشه سحر ترکش کنی ؟؟

رنا : قلبم اومد تو دهنم این زن ازم چی میخواست از جام
بلند شدم رفتم سمت در ک صداش از پشت شنیدم

مرجان : اگه میخای سحر خوشبخت باشه میتونی قبول
کنی اگه نه هم نه

یادت نره اگه برا همیشه ترکش کنی من خونه ب نام سحر
میزنم و حامد بر میگردد

میدونی ک حامد از من حرف شنوی داره

ب شرطی ک برای همیشه بری

رنا : اشک از چشمم اومد قلبم تند تند زد بددن اینکه
روم برگردونم گفتم

چه تضمینی هست سر حرفت وایستی ???

مرجان : ت اگه ترکش کنی بری سر حرفم وای میستم
حتی تاریخ عروسیشونم اینجا میگم بهت ک بیای فقط
برای آخرین بار ببینی ک براش عروسی هم گرفتم

ولی باید برا همیشه بری چون اگه ببینمت فقط ی نگاه ی
حرف خوشبختیش اوار میشه رو سرش

رنا : اشکم با گوشه روسریم پاک کردم

خوشبختی سحر از همه چیز مهمتر بود با بغض گفتم
باشه قبول

سحر : صبح که از خواب بیدار شدم رفتم سرویس دست و
صورتم که شستم اومدم برم پایین دیدم در کمد بازه و
لباسای رنا نیست تعجب کردم سریع رفتم پایین اشپزخونه
قلبم تند تند میزد دستم گزاشتم رو قلبم

وارد اشپزخونه ک شدم زری خانوم و چند نفر دیگه گریه
میکردن داد زدم

چی شده؟؟

رنا کجاست حرف بزن لطفا

زری : رفته خانوم جون رفته صبح هنوز افتاب نزده رفته ی
نامه هم گذاشته بدیم بهت اخ دلم داره ریش میشه یهو چه
بی خبر رفت

سحر : دیگه نمیفهمیدم چی میگه فقط فشارم ی ان افتاد
افتادم زمین قلبم تند تند میزد و این دیگه اخر نابودی من
بود

خدایاا چرا رفت مگه دیگه کی برام مونده بود چرا رفت چرا
ولم کرد رفت خدایاا قلبم میخواست وایسته ..

سحر : با نوازش دست کسی چشم باز کردم

چشم میسوخت سرم داشت منفجر میشد انگار چشم ک
باز کردم با دیدن برادر مرجان جیغ زدم دستش گذاشت رو
دهنم دست و پا میزد بلوزم از تنم در آورده بود اشک از
چشم میومد ولی دهنم محکم گرفته بود لباس زیرم با ی

دست تو تنم جر داد و دست و پا میزدم نشست رو رونم
نتونم پام تگون بدم سرش خم کرد سمت س...ن هام
زبونش زد حس نفرت و چندش با هم اومد سراغم میخواست
بهم تجاوز کنه

شلوارم از پام دراورد جیغ زدم ولی اون بیشتر تحریک میشد
مهیار : هرچقد دلت میخاد جیغ بزن امشب باید زیرم جون
بدی چند ساله تو کف این تنم مگه من از اون حامد بی
همه چیز چی کم داشتم اخه

سحر : کاملاً لختم کرده بود و دوباره دستش گذاشت جلوی
دهنم و وسط پاهام جابه جا شد پاهام تا آخرین حد ممکن
از هم باز کرد دست و پا میزدم محکم زد رو سی...هام و
مهیار : بیخود ادای تنگا رو در نیار ک چند وقت زیر حامد
باز شدی جوووون جیغ بزن تا من ح..شری تر بشم برا جر
دادنت

سحر : ولم کن التماس می‌کنم ولم کن

مهیار : هیچکس ندونه من ک خوب میدونم زیر حامد جر
خوردی پس بزار منم کامم ببرم ازت یا خودت ب زبون
خوش راه میای یا ب زور میگیرم ازت جیگر

سحر : نه ن نمیزارم ولم کن عوضی ولم کن کثافت ولم کن
تند تند دست و پا میزدنم پاهام بهم قفل میکردم محکم زد
روی رونام و پاهام با شدت تمام از هم باز کرد و دو تا
انگشتش محکم فرو کرد یهو خودش بین پاهام تنظیم کرد
و دستام ب هم قفل کرد خم شد روم میخواست لبام ببوسه
صورتتم ب چپ و راست تاب دادم حس نجاست بهم دست
میداد بی پناه بی پناه بودم

با ضربه ای ک بهم زد جیغ زدم اشک از چشمم چکید
ارزوی مرگم کردم پاهام از هم باز کرده بود و دستام بالای
سرم ب هم قفل کرده بود نگه داشت تند تند ضربه میزد
و من تمام تنم از درد جسمی از درد حقارت و بدبختی
میسوخت

اونقد جیغ زدم ک صدام گرفت لرزید اشک رو گونه هام بود
خم شد روم و شدت ضربه هاش بیشتر کرد

مهیار : اره جیغ بزن اره جوننن من با هر جیغت حش...ری
تر کن امشب ببین هرزه کوچولوی من تسلیم من شدی
ببین

جل..وم میسوخت ولی بی توجه ب ناله های من بیشتر
فشار میداد هر بار انات..ومیش تا ته فشار میداد و در میاورد
و دوباره با شدت بیشتر فرو می...ک..رد من حتی نا نداشتم
پاهام تگون بدم فقط درد میکشیدم محکم موهام از پشت
کشید وقتی لای چشم بسته شد سیلی ب صورتم میزد که
چشم باز کنم اروم سرش خم کرد رو صورت من چندشم
شد تو دستام انگار جونی نبود که از خودم دورش کنم اونقد
دست و پا زده بودم لاله گوشم گاز ریزی گرفت

مهیار : جووون دوس داری الان مثل ی برده زیر منی تسلیم
منی من امشب فتحت کردم اخ تو ج...ده کوچولوی منی

نمیدونی چه حالی داره ناله کن برام که الان بدجور قراره
درد بکشی

سحر : سریع ان...اتومیش کشید بیرون و سه تا انگشتش
فشار داد همینجوری ک روم خیمه زده بود بود کنار گوشم
مهیار : این فقط اول درد کشیدن بود من عادت ندارم چیزی
بدون اینکه کامل بهره ببرم ازش دست بکشم هنوز با..ص
نت افتتاح نشده میخام اولین کسی باشم که ع..قت افتتاح
میکنه من باشم

سحر : وحشت کردم سرم تگون دادم دستم مشت کردم و
از روم بلند شد دوباره پاهام از هم باز کرد و انگشتش تو
پشتم چرخوند جیغ زدم که

مهیار : جوون داد بزن جیغ بزن اره تقلا کن من بیشتر مست
این تنت میشم من میخامت همه بدنت کامل تو باید برده
من بشی برده ج..نسی من نمیدونی بودن با تو چ لذتی
داره هیچ زنی حتی فاح..شه های روسی و لوند همچین
لذتی نداره ک س...س با تو داشت

تو باید خودت تسلیمم کنی سحر میفهمی باید

سحر : از سنگینی تنش رو بدنم نفرت داشتم جونی نمونده بود که مقاومت کنم اما باید امشب کار خودم تموم میکردم از دست این کثافت پست...؛

بالاخر از سیاهی الانم ک چیزی نبود...؛ گلوم خشک شده بود میسوخت از بس جیغ زده بودم

هرچی توان داشتم تو بدنم جمع کردم و یخورده خودم تکون دادم من محکم گرفت نگاهم خیره بود ب لیوان روی عسلی کنار میز وقتی مسیر نگاهم دید

دستاش شل شد

مهیار : جوونن

سحر : دستم بردم و لیوان اب برداشتم و محکم زدم ب کنار تخت...؛ همه چی تو ی لحظه اتفاق افتاد همه چی

سحر : تیکه ای شکسته شده از لیوان بریده دستم بود این کثافت ترسیده بود چشماش گشاد شده بود ازم فاصله

گرفت مبادا بهش آسیبی بزنم؛؛دیگه نمیخاستم فک کنم چ
اتفاقی میفته فقط میخاستم برم پیش بابام و مامانم دلم
تنگ بود براشون

محکم کشیدم رو رگ دستم ی سوزش عمیق تو دستم
احساس کردم انگاری تیکه از گوشتم با چاقو کردن و کنده
شد

خون فواره زد تمام ریخت رو بدنم و روی رو تختی سفید
چشام سیاه شد همه چیو تار میدیدم همه چیزو دنیا دور
سرم چرخید صدای بابام کنار گوشم شنیدم مثل اونوقتها
که با ناز صدام میزد چهره پر اوباهتش اومد جلوی نظرم
انگار تو اتاقم لای پلکام ب زور باز مونده بود

سحر؛؛سحر بابا

دست خونیم بالا گرفتم ..و صدای اریده اون مهیار تو اتاق
پخش شد

دیگه چیزی نفهمیدم

همش سفیدی بود سفیدی مطلق

سحر : با لمس دست کسی رو پیشونیم چشمام باز کردم
چند بار پلک زدم همه چی تار میدیدم و نور سفید چشمام
میزد

ب خانوم سفید پوشی ک رو سرم ایستاده بود دور و برم
نگاه کردم

بیمارستان بودم من نمرده بودم ؛؛ انگار سنگینی ی کوه رو
قفسه سینه م بود نفسم تنگ بالا میومد

پرستار : عزیز دلم چرا رگت زدی میدونی ۲ روز تموم
بیهوش بودی ؛؛؛ مادرت راضی نبود ب پلیس زنگ بزنیم بنده
خدا چقد رفت و اومد

سحر : سرم انگار توش بمب گذاشته بودن داشت منفجر
میشد با تعجب بهش نگاه کردم
مادرم ؟؟؟

پرستان : اره عزیزم مادرت مرجان

سحر : اسم نحسش که شنیدم کم مونده بود محتویات معده
م بالا بیارم برادرش ب من تجاوز کرده بود اون حتی لایق
این نیست که اسم مادرم تو دهنش بیاره

اشک از گونم سر خورد پایین :: چرا نیمردم چرا زنده ام
هنوز چرا تموم نمیشد این کابوس لعنتی چرا فقط ی دست
زخمی برام موند و ی روح زخمی تر از جسمم

سحر : دستم میسوخت اونقد میسوخت که میخاستم
پانسمان دستم باز کنم هم درد میکرد هم میسوخت ،،، ی
حال بدی داشتم ن پناهی ن کسی امید اخرم تو این دنیا
رعنا بود ک چ راحت تنهام گذاشت و رفت ..

دیگه بود و نبودم تو این دنیا برام فرقی نداشت چقد سگ
جون بودم ک نمرده بودم ک زنده بودم ک بازم باید زجر
بکشم قفسه سینم درد میکرد خیلی زیاد تیر میکشید دیگه
نمیخواستم برگردم تو این خونه اما کجا رو داشتم ک برم
دارو ندارم ی گردنبند طلای مادرم بود چی داشتم باید
کجا میرفتم اصلا ی دختر بی پناه کجای این دنیا جا داره

مگه جای امنی هست و وجود داره تو این دنیا که ی دختر
بی کس و تنها بتونه دووم بیاره

ب سختی مانتو رو پوشیدم دست پانسمان شده م تو استین
مانتو بردم با هر تکونی ک دستم میخورد انگار داشتن ی
تیکه گوشت از بدنم میکنند ،، کفشام پام کردم و در اتاق
باز کردم ،

مرجان داشت میومد سمتم از دور ی لبخند مصنوعی رو
لبای نحشش بود روم ازش گرفتم ب من ک رسید با همون
خنده زشتش اروم

مرجان : د راه بیافت خونه خاله ت نیست چند روز بخاطر
تو الاف شدم از کار و زندگی من انداختی دختری هرزه
بیچاره برادرم بخاطر تو هرزه اواره شد

سحر : سرم از این همه بی وجدانی این حیوون نمای کنارم
بدرد اومد چطور این همه پست بودن تو خودش جا داده
بود

برادرعوضی تر از خودش ب من تجاوز کرده بود اونوقت با
بی رحمی تمام می‌گه برادرم بخاطر تو اواره شد

سحر : پرستار دستش کشید رو گونم

پرستار : گریه نکن عزیزم همه چی درس میشه مادرت
میگفت گویا یه مهمونی رفتی و ... اصلا دلم نمیخاد حالت
بیشتر از این بد کنم

سحر : حالم از دروغای شاخدارش بهم میخورد که ب اینا
گفته بود اما حرف من بی پناه رو کی باور میکرد هیچ کس
حتماتا الان برادرش از کشورم خارج کرده .

قلبم از بی کسی خودم رنج میکشید

یهو در اتاق با شدت باز شد و

مرجان : وای الهی فدات بشم دختر گلم ب هوش اومدی تو
که من جون ب سر کردی میدونی دو شبه اب از گلوم پایین
نرفته تا صورت ماهت دوباره ببینم که میخندی

الهی فدات شه مادرت نبینت اینجوری ب این روز افتادی

سحر : از صورتش از صداش ازش متنفر بودم ؛؛ پرستار
همینجوری با خنده نگام میکرد ؛ چشم بستم که قیافه
نحس مرجان نبینم اونقد نقشش قشنگ بازی میکرد ک
کسی شک نکنه

صدای نحسش کنار گوشم شنیدم ک اروم لب زد
مرجان : ب نفع خودت ک لال مونی بگیری و بگی ب پلیس
هیچ اتفاقی نیافتاده وگرنه میدونی ک کل فامیل میفهمن و
ابروی پدرت ب باد میره زیادخوب نیست حامد بفهمه زیر
داداش منم خوابیدی ؛؛اونوقت بدبخت عذرش برا طلاق
موجه میشه ؛ بلایی بخواد سر برادر من بیاد باهات کاری
میکنم که ارزوی بزرگت هرزگی تو این شهر باشه
مهیار ازت فیلم داره تو که نمیخای تن پدرت تو گور
بلرزه؟؟؟

میخای ::

سحر : نمیتونستم حتی جوابش بدم اون یه ابلیس بود و من
توان نداشتم ی بی پناه بودم ک تنها پناهش خدایه

اشک از چشم میومد ؛؛ گلوم میسوخت و شوری اشک رو
لبام حس میکردم ؛؛ دستم گزاشتم رو پیشونیم تا وجود
نحسش ازم دور کنه بره

مرجان : خب دیگه عزیزم تا من کارای ترخیصت انجام میدم
تو هم کم کم از رو تخت بلند شو ک بریم خونه.

سحر : جلو جلو میرفت منم پشت سرش دنیا چقد برام تنگ
شده بود انگار تو این دنیا اضافی بودم ی تیکه اضافی تو این
دنیا ؛؛ نفس عمیق کشیدم باید میرفتم خونه وسایلام جمع
میکردم و از اونجا میرفتم این خونه دیگه جای من نبود

از بیمارستان ک اومدیم بیرون سریع رفت سمت ماشینش
انگار فقط اومده بود ک نزاره من مبادا حرفی ب پلیس بگم
ک برای برادرش خطرناک باشه ،، ،، من با دست باند پیچی
شده کنار خیابون وایستادم ،چشمام پر اشک شد دلم بدجور
ریش میشد باید میرفتم عمارت ولی پیاده هیچ پولی نداشتم

تو جیبام ؛؛؛ اونقد فکرای مختلف تو سرم بود که راه رفتنم
نمیفهمیدم ،،،چشام پر اشک بود و نگاههای عابرای پیاده
روم ک با حس دلسوزی و ترحم ب چشمای اشکی و دست
باند پیچی شده م نگاه میکردن اذیتم میکرد بیشتر بغضم
میشکوند

غروب شده بود هوا تاریک بود این همه راه رو پیاده اومده
بودم ،،ب در عمارت پدریم نگاه میکردم چقد غریبه بودم
جایی ک بهش متعلق بودم

چند بار در زدم بعد چند دقیقه در باز شد وارد خونه شدم
چقدر سخته پدرت صاحب همه چیز باشه و تو هیچی ازش
نداشته باشی

تا از پله های سالن بالا رفتم برم تو اتاق صدای زری خانوم
از پشتم شنیدم روم برگردوندم با نگرانی سمتم اومد ، زری
خانوم زن خوبی بود وقتی رعنا بود همش حرف میزدن باهام
ی جورایی دوست هم بودن اما رعنا کجا زری کجا دلم برای
نبودن رعنا داشت اتیش میگرفت

زری : سلام خانوم جون الهی قربونت بشم حالت خوب شد
سحر : با اینکه دیگه من خانوم این عمارت نبودم ولی
همیشه دور از چشم مرجان مثل گزشته ها ب هم میگفت
خانوم جون

سحر : سلام خوبی زری جان ،،هه میبینی که دستم شد
وبال گردنم

زری : الهی من ب فدات چرا انقد گریه کردی چشات قرمز
شده الهی دست و پای اون برادر ملعونش فلج شه ب زمین
گرم بخوره شنیدم چیکار کرده فدات بشم اما خب من ی
کلفت بدبخت میتونم برات چیکار کنم کی حرف من میخونه
سحر : ن دور از جون این چ حرفیه زری جان فعلا که اینم
شده قسمت من

زری : ببخش نشد پیام بیمارستان این زنه نمیزاشت

سحر : میدونم همون بهتر که نیومدی ب خاطر من خودت
از نون خوردن ننداز، روم ازش گرفتم و پام گزاشتم رو پله
بعدی که صداش شنیدم دوباره از پشت سر

زری : خانوم جون قربونت بشم

سحر : روم برگردوندم ،،دست پانسمان شده م خیلی
میسوخت با دست دیگم اون نگه داشته بودم و فشار میدادم
و جانم بگو زری جان چیزی شده چرا انقد اضطراب داری
لطفا بگو

زری : راستش چ جور بگم این زنیکه گفت تو رو دیگه راه
ندیم تو خونه

سحر : بگم تعجب نکردم دروغ نگفتم چون منتظر این روز
بودم ک ی روز همچین کاری میکنه

زری : خدا ان شالله ب زمین گرم بزنش من و بقیه
خدمتکارای اینجا نمک پرورده پدرتیم اما چ کنیم قربونت
بشم

فدات بشم میدونم غصه زیاد داری اخه جایی نداری بری که
اون از رعنا ک اینجوری گزاشت رفت نگفت بعدش ماها چی
میکشیم

نگران نباش چند روز پنهونی بیا تو اتاق من تا یخورده
دستت خوب شه حداقل بتونی ی جایی برا خودت پیدا
کنی ، نگران نباش هنوز اونقد بی شرف نشدیم ب شرفم
قسم اگه خرج دارو دوا ی یاسمنم نمیشد ی دقیقه هم تو
این خراب شده نمیموندم خودت که میدونی شیمی درمانی
میشه اگه از اینجا بیرونم کنه کجا برم مجبورم مجبور

سحر : دوباره درد دیگه اوارشد رو سرم ،،، همه از رو اجبار
تو این خونه مونده بودن اما من با اختیار میرم از اینجا

سحر : تو اتاق زری خانوم بودم زن بیچاره پرده اتاق کشیده
بود در اتاق قفل کرده بود مبادا بیاد من ببینه من که رفتنی
بودم اینکارا برا چیه دیر یا زود من از این خونه مینداخت
بیرون

دراز کشیدم دستم اونقد میسوخت و درد داشتم ک خوابمم
نمیبرد

زری : بیا فدات شم این قرص مسکن بخور بلکم خوابت
بگیره منم برم تو اشپزخونه الان سلیطه خانوم میاد امر و
نهی میکنه

سحر : برات دردسر میشه من اوردی من دیر یا زود باید برم
زری جان چ الان چ فردا

زری : میدونم فدات بشم اما باید این دستت خوب بشه یا
نه با این دست کجا بری مادر چند روز مطمئن باش نگهت
میدارم تا لاقل این بخیه های دستت جوش بخوره

فکر هیچی نباش فعلا فقط استراحت کن بزار بینم بعد
ازظهر میتونم ی جوری از این عمارت برم بیرون داروهات
بگیرم

سحر : میدونم خیلی زحمتت دادم ؛؛ دستش گذاشت رو گونه
ام ب صورت جوونش ک زیر جین و چرکهای صورتش بالاتر
از سنش نشون میداد نگاه کردم

زری : زحمت چیه خانوم جون چیکار کنم خانوم جون روم
سیاه ک دختر اقا مسعود ب این روز افتاده.

سحر : گردنبندم از تو گردنم باز کردم و گرفتم سمتش
این یادگار مادرمه میشه برام بفروشیش تنها چیزیه که دارم
زری : اخه خانوم جو

سحر : ن چیزی نگو مجبورم ی ۱۰ میلیونی شاید بشه من
چند روز دیگه باید از اینجا برم
لطفا برام بفروزش

زری : چشم خانوم جان بخواب
سحر : یاد اون شب نحس مبیافتم که اون پست عوضی بهم
تجاوز کرد

اشک رو گونه هام اومد قلبم ب تپش افتاد یادآوری این اتفاق
عذابم میدادم ی حس بدی داشتم حس بد

چشام بستم ولی خوابم نمیبود فکر آینده عذابم میداد ک
کجا برم ک چیکار کنم اشک رو گونم سر خورد هیچ کس
تو این دنیا نداشتم هیچ کس کاش میشد فریاد بزنم ولی
فقط از درون میشکستم خورد میشدم فرو میریختم....

سحر : چند روزی میگزشت که من تو اتاق زری بودم طفلک
غدام تو اتاق میآورد هرچی احتیاج داشتم شبا هم اونقد باهم
اروم حرف میزدیم ک مبادا کسی بفهمه زری خانوم میگفت
حتی خدمتکارای دیگه هم اگه بفهمن هیچ بعید نیست
شاید برن بزارن کف دست مرجان

چقد این زن پست بود هم ثروت پدرم بالا کشید هم من از
این خونه پدریم میخواست بندازه بیرون باید زودتر میرفتم
از این خونه وگرنه برای زری هم دردسر درس میشد

باید زودتر وسایل پدرم و خودم بر میداشتم هرچی یادگاری
ازش داشتم ک تو اتاقم بود زری میگفت مرجان در اتاق
قفل کرده

ولی من باید وسایلی خودم برمیداشتم؛؛ شناسنامه م
کارت ملی کارت دانشجوییم دفترچه خاطرات پدرم عکسای
پدرم و خودم اینا انگار هویت من بود اون کثافت حتی
میخواست هویتمم ازم بدزده

زری میگفت فردا شب ی مهمونی بزرگ میگیره میگفت از
دوروز پیش ب همه خدمتکارا گفته و سپرده این بهترین
فرصته تا بتونم وسایلام از اتاق بردارم برا همیشه برم از این
جا

سحر : تو اتاق پشت پنجره وایستاده بودم پرده رو زده بودم
کنار،، از پنجره بیرون نگاه میکردم؛؛ چند تا ماشین پارک
شده بود؛؛ محوطه بیرون مشعل ارایی شده بود دور تا دور
استخر عمارت پر از گلدونهای بزرگ .. صدای موزیک اونقد
بلند بود که تو عمارت ب این بزرگی پخش میشد گوش ازار

میداد دلم برا پدرم سوخت پدری ک الان از دنیا رفته ولی
هنوز تا چهلمش گزشته تو خونه ابا اجدادیش جشن گرفتن
دستم گزاشتم رو قلبم رو قلبی که دیگه از بس این روزا
بهش شوک وارد شده بود تپش عادی نداشت ؛؛

در ب شدت باز شد سریع پرده رو کشیدم و با هول روم
کردم سمت در اتاق دستم گزاشتم رو قلبم

زری : خانوم جون ببخش ترسوندمت از صبح دارم کشیک
میدم ؛ کلید بالاخره پیدا کردم الان وقتشه بری سحر جان
من و دخترمم حواسمون هست کسی نیاد تا تو وسایلا رو
از اتاق برداری

سحر : نمیدونم چی بگم این مدت من پناه دادی زحمت
کشیدی واقعا نمیدونم چی بگم خیلی کمکم کردی زری
جان

زری : دم اخری اشکم در نیار خانوم جون این تنها کاری
بود ک میتونستم بکنم خدا بیمارزه پدرت ب گردن ما حق
داره کاش میشد بیشتر کمکت کنم

سحر : تو چشماش ک نم اشک داشت خیره شدم یاد رعنا
افتادم بغلش کردم شونه ش بوسیدم

زری : برو سحر جان وقت تلفش ندیم این سلیطه هر جا
باشه یهو سر میرسه

سحر : لباسام پوشیده بودم ساعت ۱۲ شب بود باید هر جور
شده امشب وسایلام برمیداشتم از اون اتاق ؛؛ کلید تو دستم
بود مشت کردم و از اتاق در اومدم زری هم پشت سرم
دراومد

اتاقم طبقه بالا بود پایین تو سالن همه مشغول بزن و برق
بودن کسی نمیفهمید ولی باز می استرس و دلشوره خاصی
داشتم.

سحر : زری و دخترش تو پاگرد پله ها وایستاده بودن و که
مبادا کسی بیاد با خیال راحت رفتم سمت اتاقم و در اتاق
با استرس باز کردم چراغ روشن کردم ی بغض گنده نشست
کنج گلوم اشک از چشم اومد

چرا اتاق خودم ازم دریغ بشه و با ترس بخوام وارد اتاق بشم
این فکر عذابم میداد ، با پشت دست اشکام پاک کردم و
رفتم سمت کمد لباسام چمدونم از بالا برداشتم و در کمد
باز کردم چند دست لباس گزاشتم تو چمدون

کشوی پایینی کمد باز کردم و دفتر خاطرات پدرم و البوم
خانوادگیمون و هرچی یادداشت و دست نوشته عکس
متعلق ب مادر و پدرم بود ک از اتاق پدرم بعد از فوتش
برداشته بودم ؛؛ کارتهای بانکیم ، کارت شناساییم همه رو
برداشتم

وقتی البوم عکس گزاشتم تو چمدون ی عکس از لاش افتاد
برش داشتم

ی عکس قدیمی بود عکس یه پسر بچه ۵ ساله بود چقد ناز
بود ،، پشت عکس نگاه کردم امضای پدرم بود تا حالا ندیده
بودم این عکس ولی الان وقت نداشتم دقیق نگاه کنم سریع
گذاشتم تو چمدون و درش بستم دسته چمدون گرفتم و

بلندش کردم و رفتم سمت در اتاق در ک باز کردم شوکه
شدم قلبم ب تپش افتاد

مهیار کثافت در اتاق روبرویی باز کرد وای من دید تو ی
نگاه پوزخند کنج لبش نشست و اومد سمتم ترسیده عقب
عقب رفتم و چمدون از دستم افتاد

سحر : قلبم تند تند ب سی.نم میکوبید انگار میخاست
سین.م بشکافه بزنه بیرون ترس اینکه مبادا بهم دست بزنه
خاطره اون شبی ک بهم تجاوز کرد اومد تو ذهنم ؛؛؛صدای
موزیک اونقد زیاد بود که اگه هر چی جیغ و فریادم میزد
کسی نمیتونست کمکم کنه ؛؛زری و دخترشم پایین پاگرد
پله ها بودن اونا خبر نداشتن ک این کثافت اینجا تو اتاق
روبرویی بوده

فقط تو دلم دعا کردم داشت بهم نزدیک میشد عقب عقب
رفتم اونقد عقب ک چسبیدم ب دیوار

قهقهه میزد و سمتم میومد

کوبش قلبم اونقد زیاد شده بود ک هر ان احساس میکردم
قلبم وایسته

روبروم وایستاد و دستش آورد سمت سی...ن هام جیغ زدم
اشغال دس از سرم وردار عوضی

اما مست تر از اون چیزی بود ک حالیش بشه تا خرخره
مشروب خورده بود اگه مستم نبود چیزی حالی این کثافت
نمیشد.

سحر : اشک چشم خیس کرده بود دست راستم چون باند
پیچی شده بود و درد میکرد میسوخت نمیتونستم حرکتش
بدم فقط با دست چپم میخاستم هولش بدم ک سمتم نیاد
اومد جلو محکم دهنم گرفت تو چشم براق شد ؛؛؛ نفسش
فوت کرد تو صورتم از بوی مشروب حالم بهم خورد
میخاستم اوق بزnm

دست چپم که سالم بود از پشت قفل کرد و با یه دستش
نگه داشت و دکمه های مانتوم باز کرد ، دست چپم حتی

نمیتونستم تکنون بدم التماس میکردم و جیغ میزدم اما صدای جیغم تو این سر و صدا و این موزیک بلند گم میشد دکه های مانتوم ک باز کرد محکم از زیر بلوزم دستش برد سمت سی...ی ن هام و محکم مالید اونقد محکم مالید که نفسم رفت ،، شالم محکم از سرم انداخت پایین

قلبم تیر میکشید دستم میسوخت ،،

بلوزم داد بالا و دستش برد وسط لباس زیرم و داد پایین سی.. ن هام بیرون افتاد جوون بلندی گفت و محکم زد روشن تقلا میکردم ک بتونم از دستش خلاص شم

محکم زد رو سی..ن هام و نوکش محکم میکشید و تو دستش فشار میداد و تاب میداد دلم از دردش ضعف میکرد سحر : فشار محکمی ب دستم ک باند پیچی شده بود آورد و سی..نه هامم مالید تقلا میکردم ک از دستش خلاص شم اما فشار میآورد ب دست راستم ،، شالم ک رو زمین افتاده بود و برداشت و دستام از پشت قفل هم کرد اونقدر درد

دست راستم شدید بود که دلم ضعف رفت انگار دستم
داشتن میبردن

دستام ک بست محکم کمرم گرفت و چسبوندم ب دیوار
،،، صورتش نزدیک صورتم کرد ولی سرم ب چپ و راست
تکون میدادم ،،، چندم میشد ب پهنای صورتم اشک
میریختم و هق هق میکردم و خم شد و زبونش کشید رو
نوک س..ینه هام زبونش دور نوکش میچرخوند و محکم
نوک س..ینم زیر دندوناش فشار میداد و میکشید یهو ول
میکرد

مدام میک میزد و گاز میگرفت و من جیغ میزدم اونقدر
جیغ زده بودم ک گلوم میسوخت همش خودم ب چپ و
راست تکون میدادم اما اون بیشتر من فشار میداد و
میچسبید

دستش برد لای پام و ی فشار محکم داد از رو شلوار لی
میمالید پاهام ب هم قفل کرده بودم ک نتونه دست بزنه با
این که بدنم ضعف داشت و از درد دستم بیقراری میکردم

اما مدادم خودم این ور اونور تکون میدادم ک بهم دست
نزنه اما سفتتر از قبل من میچسبید

[۲۰:۲۰ ۲۱.۱۲.۱۸]

۵۱Part

سحر : فقط کاش زری بتونه بیاد تو اتاق من از دست این
کثافت اشغال نجات بده کاشکی یکی بیاد

دستش برد سمت شلوارم میخاست دکمه شلوارم باز کنه و
بکشه پایین پاهام قفل کرده بود با شدت زد وسط پام دلم
ضعف کرد ،،،دردم اومد پاهام با شدت از هم باز کرد دکمه
شلوارم میخاست باز کنه

با پام محکم زدم ب رون پاش چند باز زدم تلو تلو خورد
دوباره محکمتر از قبل دستم که زخمی بود پیچوند سوزش
عمیقی تو دستم احساس کردم انگار ک بخیه هاش پاره
بشه

فقط لبم از شدت درد زیاد گاز میگرفتم و از دیوار فاصله
گرفتم درد دستم با اینکه زیاد بود اما تحمل میکردم و فقط
لبم گاز میگرفتم باید تحمل میکردم نمیزاشتم این کثافت
بههم دست بزنه

با چشمای که ازش ش....وت میبارید بههم خیره شده بود باز
نزدیکم اومد من عقب عقب رفتم
باید خودم میرسوندم سمت دراتاق ..

ولی یهو بازوم محکم کشید و من چسبوند ب دیوار چند بار
کمرم محکم زد ب دیوار و با دستش دهنم گرفت دیگه
داشتم امیدم از دست میدادم که از دست این عوضی نجات
پیدا کنم چشمم بستم و صدای اخ گفتن و صدای بلند افتادن
چیزی رو زمین اومد چشمم باز کردم ک.....

سحر : چشمم ک باز کردم زری دیدم صورتش بسته بود با
شالش فقط چشمش معلوم میشد از رو لباسش شناختمش
از پشت با چوب زده بود ب سر این عوضی پخش زمین شده
بود با نگرانی اومد سمت من بغلم کرد خجالت کشیدم

دستام از پشت باز کرد دستم میسوخت دکمه های مانتوم
بستم

اروم دستش کشید رو گونه هام و چشمام ، ب پهنای صورتم
اشک میریختم سرم گذاشتم رو شونش و محکم بغلم کرد
اروم زیر گوشم گفت

زری : غصه نخور مادر خدا بزرگه این پست عوضی حیون
صفت ی روز جواب کاراش میده الهی بمیرم مادر ک
دستمون ب هیچ جا بند نیست این بهت تجاوز کرده بود
میدونیم اما چیکار کنیم ک پول و قدرت دست اوناس
دستش بوسیدم

نمیدونم چی بگم اگه نمیومدی نمیدونم چ بلایی قرار بود
سرم بیاد

زری : خدا ب دلم انداخت دخترم ؛؛ دیر ک کردی نگران
شدم گفتم هر چقدم ک طول بکشه لباس جمع کردنش
دیگه انقد طول نمیکشه اول فک کردم حالت بد شده تو

اتاق ؛ دختر طفلکم گفت مامان ی سر برو بالا من حواسم
هست اینجا منم اومدم ب جلوی در اتاقت ک رسیدم دیدم
در نیمه باز و صدای جیغ تو میاد اون بیشرف از خدا بیخبر
دیدم ک بهت چسبیده نمیدونی تو قلبم غوغا شد اول
میخاستم کسی خبر کنم اما اونجوری تو دیگه نمیتونستی
وسایلات برداری بری من فکر تو بودم سریع رفتم ی چوب
برداشتم و اومدم بالا نمیدونم اون لحظه چ دل و جراتی پیدا
کردم اما فقط خدا رو صدا زدم قسمش دادم ب ابرو دارا ک
مبادا این حرومی بهت دست بزنه محکم کوبیدم تو سرش
سحر : خندید ؛؛ تو اوج گریه و خیسی چشمم خندیدم.

زری : وقت تنگه دخترم باید بری هر ان ممکنه این نره غول
ب هوش بیاد

سحر : دلم برات شور میزنه زری خانوم اما شما چی اگه ی
موقع مرجان بفهمه تو ب من کمک کردی یا حتی بفهمن
تو با چوب زدی تو سر این عوضی

زری : نگران من نباش دخترم نترس کسی ب من شک
نمیکنه فقط تو سریع بیا برو هنوز اینجا شلوغه

سحر : ب چهره مهربونش نگاه کردم مهربونیش من یاد رعنا
مینداختی اه حسرت تو سینم بود ک چرا ولم کرده چرا
نیست ،، دست زری گرفتم و چمدونم برداشتم و از اتاق
اومدیم بیرون

از پله ها ک پایین اومدیم دخترش با حالت نگرانی وایستاده
بود و چشمش ب طبقه بالا بود

بهش لبخند زدم اونم خندید اونقدر شلوغ پلوغ بود که کسی
من نمیدید ولی بازم احتیاط واجب بود سریع از سالن رد
شدیم و رسیدیم ب در ساختمون قلبم داشت میزد بیرون
انگار از ی زندان دارم فرار میکنم

یاسی دختر زری خانوم ک همونجا تو سالن موند ولی زری
همینجور که دستم محکم گرفته بود از در ساختمون بیرون
اومدیم میترسیدم نگهبانی کسی من ببینه و مطمئن بودم
کارم ساخته س از همه بدتر نگران زری و دخترش بودم

مبادا اونارو از کار و بیکار کنه و بدبختشون کنه ،،خیلی
استرس داشتم هنوز خیلی مونده بود ک ب درخروجی
عمارت برسیم یهو زری دستم کشید تو اون تاریکی میون
اون درخت ها و اینا چیزی دیده نمیشد

زری خانم دستمو گرفته بود و دنبال خودش میکشید.به
خیال خودش میخواست منو از میانبری رد کنه که کسی
متوجه خروجم نشه اما با ، باز شدن درها و هجوم دو مرد
به داخل همه چی بهم ریخت...

هر دو باهم سرمون رو به سمت ا ن دو مرد
چرخوندیم...تعجب و ترس هم تو صورت من مشخص بود هم
صورت زری....

دو مرد که کیف پزشکی دستشون بود و لباس فرم اورژانس
به تنشون....باعجله و درحالی که نگهبان جلوتر از اونا می
دوید و هدایتشون میکرد سمت ساختمون میومدن....

زری خانم چنگی به لُپش زد و گفت:

-ای وای من ! گمونم فهمیدن چه بلایی سر اون پسره
اومده....

نگرانی زری خانم به منم سرایت کرد. رنگم از ترسید پرید و
قلبم درد گرفت. با چشمای نگرانم زل زدم تو چشمای زری
خانم و گفتم:

-یعنی مُرده!؟؟

قبل اینکه اون جوابی بده یاسی، دختر زری خانم بدو بدو اوامر
سمتمون..خونه شلوغ شده بود و شدیداً صدای همه‌همه
میومد و حتی گاهی صدای گریه و داد...!

اونم مثل ما نگران بود...یه نگاه نگران به من و یه نگاه به
مادرش انداخت و بعد خطاب به من گفت:

-فرار کن....مرجان خانم فکر میکنه تو اون بلا رو سر برادرش
آوردی....داره دنبالت میگرده!

دستمو پشت کمر زری خانم گذاشتم و به سمت عقب هُلش
دادم:

-برو زری خانم....برو....نمیخوام اگه منو گرفتن پای شما
هم به این ماجرا باز بشه....

-ولی آخه...

-ولی و اما و اگر نداره...برو نزار تو و دخترت هم به دغدغه
هام اضافه بشین...

انگار اونم نگران بود. نگران از کار بیکار شدن و لنگ موندن
واسه دخل و خرجش....عقب رفت و گفت:

-پس تو هم فرار کن دختر....فرار کن

زری و دخترش سمت خونه رفتن و من تو حیاط با قدمهای
تند و سریع و درحالی که چمدون رو مدام این دست و اون
دست میکردم سمت در حیاط رفتم...حیاطی که خبری از
نگهبانش نبود...

باید زودتر از خونه در میرفتم اما درست سر بزنگاه صدای
مرجان رو از پشت سرم شنیدم:

-اهوی دختره ی وحشی آدمکش....واستا بینم
حرومزاده.....

و بعد صداشو انداخت رو سرش و خطاب به نگهبانش داد
زد:

-بگیرش اون کثافت حروم رو....

نگهبان بدو بدو به سمتم اومد...من سمت در و اون سمت
من....میتونستم تصور کنم مرجان چقدر ازم عصبانیه....در
اون حد که اگه کارد میزدن خورش در نمیومد! تا دستمو
سمت در دراز کردم و خواستم برم بیرون ، گوشه ی پیرهنم
از پشت کشیده شد و به عقب پرت شدم...

[۲۰:۲۵ ۲۱.۱۲.۱۸]

۵۵Part

وقتی به عقب پرت شدم کیفمم همراه خودم پرت شد روی
زمین و کمرم رو سنگریزه ها کشیده شد....آخ بلندی گفتمو
چشمامو با درد روی هم گذاشتم.

احساس میکردم تمام استخونام خُرد و خاکشیر شدن و حتی دیگه نمیتونستم بدنمو تکون بدم....آخی زمزمه کردم بعد کف دستامو تکیه گاه قرار دادم و کمرم رو بلند کردم که همون موقع حضور مرجان رو بالای سر خودم حس کردم....!

شنل زرشکی رنگی دور شونه هاش گرفته بود و با غضب نگام کرد....از عصبانیت زیاد نفس نفس میزد بالای سرم ایستاد و گفت:

-میخواستی دادشمو بکشی در بری؟! آخه به چه جرمی؟! خودت کرم میریزی و فتنه گری میکنی و حالا بارو بندیل میبندی و در بری!؟؟

رفته رفته بقیه هم دورمون جمع شدن....معرکه ای گرفته بود واسه خودش...میخواست منو جوری که خودشون میخواد جلوه بده...یه دختر ناپاک و خرابکار...

مات و مبهوت بهش نگاه کردم... باورم نمیشد... باورم نمیشد
اینطوری از این موقعیت برای زشت جلوه داون من استفاده
کنه....!

به سختی از روی زمین بلند شدم.... چرخى زد و گفت:
-میبینید... میبینید.... من بدبخت فقط اسمم در رفته... با
اینکه پدرش هیچ حقو حقوقی بهش نداده ولی من اینجا
مثل یه خانوم نگهش داشتم و همچی در اختیارش
گذاشتم.... همون پدرت خوب میشناختت که هیچی بهت
نداد... آره اون تورو میشناخت....

فتنه گری کردی و دادشمو به اون روز انداختی.... بخدا اگه
بلایی سرش بیاد

اینو گفت و بعد شروع کرد اشک تمساح ریختن.... واقعا
نمیدونستم باید چیکار کنم.... نمیدونستم چی بگم و چه
واکنشی نمیدونستم....

چشم چرخوندم و نگاهی به آدمای اطرافم انداختم...آدمایی
که حرفهای دروغ و کذب مرجان رو باور کرده بودند با تاسف
نگاهی انداختم.....

از قیافه های همشون مشخص بود که حرفهای دروغ مرجان
رو باور کرده بودن....

شرایط جوری بود که زبونم بند اومده بود و واقعا نمیدونستم
از خودم دفاع کنم....

چند دقیقه بعد داداش کثیف مرجان رو درحالی که سرش
رو باند پیچی کرده بودن روی برانکارد آوردن....

و مرجان دوباره شروع کرد معرکه گرفتن...

گریه میکرد و قربون صدقه ی برادرش میرفت...

بعدهم رو کرد سمت نگهبان و گفت:

-ببرش داخل تا بعدا حسابشو برسم.....

از نگاه های پر نفرت بقیه به خودم بیزار بودم.

از همه اونایی که با انگشت اشاره منو به هم نشون میدادن
و حرفهای کذب مرجان رو تصدیق میکردن...!

پیچ پیچ هاشون مثل پاشیدن نمک روی زخمهای سر بازی
بودن که دردش تا مغز استخون نفوذ میکرد...!

وقتی اون مرد هلم داد به داخل اتاق و درو بست چشمام رو
باز کردم. چشمایی که دلم نمیخواست آدما رو ببینه... آدم که
نه...یه مشت خرنده که هی زود به زود پوسته عوض
میکردن...

روی تخت نشستم و با دستام صورتم رو پوشوندم... امیدوار
بودم بلای ناجوری سر اون مهیار عوضی نیومده
باشه... نمیخواستم مرجان یه بهونه برای به کل حذف کردنم
دستش بیاد!

تا خود صبح توی همون اتاق بودم بدون اینکه کسی بهم سر
بزنه....

گاهی تا جلوی در میرقتم اما هر بار دستگیره رو بالا و پایین میکردم با قفل بودنش مواجه میشدم و باز برمینگشتم سر جام.... حتی خبری از زری و دخترش یاسی هم نبود!

به ناچار باز روی تخت نشستم و زانوی غم بغل کردم... نزدیک ظهر بود که پشت در بازم صدای بگو مگو شنیدم... حتی گاهی فحش و داد و ناسزا.... سرمو به سمت در چرخوندم.. قلبم گواه اتفاق بد میداد.. مضطرب بودم... اونقدر که میتونستم صدای تپش شدید قلب خودم رو حس کنم... بالاخره صدای باز شدن قفل در به گوشم رسید....

فورا از روی تخت بلند شدم و صاف ایستادم..

چشمام روی صورتهاشون چرخید و به مهیار که رسید مکث کرد.... زنده بود؟! باورم نمیشد!

صدتا جون داشت این جونور و این دیگه ثابت شد.... آخه با اون ضربه ای که زری زد و اونهمه خون پخش شده روی زمین هیچکس امیدی به سرپا شدنش نداشت....

جز مهیار اما یه مرد دیگه هم اونجا بود...مردی که من برای
اولینبار بود میدیدمش!

مرجان که آتش خشم توی چشماش موج مقزد چند قدمی
اومد جلو و گفت:

-نمک شناس...بخدا قسم اگر بلایی سر مهیار میومد
هیچوقت راحت نمیذاشتمو تا پای زندون هم میکشوندمت!
خب...حالا تا پای پلیس رو وسط نکشیدم بگو ببینم کی
مهیارو از پشت زد...؟؟

اصلا نمیخواستم پای زری به این ماجرا باز بشه...سختی
هایی که خودم از این زن میکشیدم کافی بود واسه همین
بی فوت وقت گفتم:

-خودم....

مهیار با صورتی از درد مچاله شده گفت:

-چرت و پرت نگو عوضی....تو که رو به روم وایستاده
بودی....

دستی‌اچه گفتم:

-گفتم که...خودم زدم.....

مرجان پوزخند زد و بعد با یه اشاره به تلفن توی دستش گفت:

-خب...مثل اینکه وقتشه پای پلیس بیاد وسط...فکر کنم باید واسه تو یه چندسال آب خنک تجویز کنیم.....

مهیار دستشو روی سر باندپیچی شده اش گذاشت و گفت:
-آره...فکر خوبیه...

با بغض و خشم گفتم:

-تو میخواستی به من تجاوز کنی من فقط از خودم دفاع کردم....

مهیار در کمال وقاحت گفت:

-اگه کرم نمی ریختی من نمیومدم سمت...بعد هم رو به سوی خواهرش کرد و گفت:

-بگیر شماره ی پلیسو...

سرم از تهدیدش گیج رفت...زندان رفتن رو دیگه کجای دلم
میزاشتم.میخواست شماره رو بگیره که همون مرد جوون نا
آشنا اومد جلو و گفت:

-صبر کن...تماس بگیر!

نگاهم روی صورت نا آشنای اون مرد جوون به گردش در
اومد.تا حالا ندیده بودمش ولی بنظر میومد از آشنای
مرجان باشه...یه سرو گردن از مهیار بلند تر بود...شلوار
راسته ی اتو کشیده ای پاش بود و کت پالتو مانندی به
تنش...اجزای صورتش گرچه معمولی بودن اما روی هم
رفته خیلی جذاب و پرابهت بود.

یه نگاه به من انداخت و بعد رو به مرجان گفت:

-تماس بگیر!

مرجان نگاه تندی به مرد جوون انداخت و شاکی پرسید:

-چرا!!! ؟!

مهیار یه اشاره به سر باندپیچی شده اش انداخت و گفت:
-راس میگه دیگه...چرا نباید زنگ بزنه...نمیبینی چه بلایی
سر من آورده....

مرد جوون با لحن تلخ اما صمیمانه ای گفت:
-بس کن مهیار...وقتی مست میکنی و هی همه رو بانو
الکسیس میبینی تهش همین میشه دیگه...بار اولت که
نیست...اه....

مهیار که انگار میدونست هر کی رو گول بزنه سر این مرد
رو نمیتونه شیره بماله، دیگه چیزی نگفت و ساکت موند اما
مرجان کوتاه نیومد و گفت:

-داری طرف اونو میگیری فرهاد ؟!
دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:
-نه ولی مهیارو خوب میشناسم...تو هم خوب
میشناسیش....حالا هم فکر کنم دیگه وقتشه این بحث رو
تموم کنیم....معرکه ی دیشب کافی بود....

مرجان یه نگاه تلخ و تند و تیز به من و یه نگاه شاکی به
مردی که حالا اسمش رو فهمیده بودم انداخت و بعد گفت:
- فکر نکن راحتت میزارم... تا نفهمم با کمک کی اون بلارو
سر مهیارو آوردی که بعدش فلنگو ببندی ول کنت نمیشم...
کینه توزانه اینو گفت و بعد هم به همراه مهیار از اتاق رفت
بیرون تا من بمونم و مردی که با اون چشمای نافذش زل
زده بود توی چشمای خسته ام....

با صدای آرومی گفتم:

- ممنوتم؟!

پرسشگرانه بهم نگاه انداخت و گفت:

- بابت؟!

از لحن خشک و سردش یکم چهره ام درهم شد اما در
نهایت گفتم:

- بابت اینکه ازم دفاع کردی....

با لحن بیتفاوتی گفت:

-من از تو دفاع نکردم...

یکم عجیب بنظر می رسید..چیزی نگفتم و اون خودش بعد از یه مکث کوتاه گفت:

-دفعه بعد بپا از این بلاها سرت نیاد که ناچار بشی چوب تو کله ی طرف بکوبی....در واقع کرم نریز که بیان سمت و همچین مشکلی پیش بیاد...

نتونستم تهمت و افترا ی که زده بود رو تحمل کنم...فکر میکردم با بقیه اقوام مرجان فرق داره اما اونم یکی مثل بقیه بود...

ناخواسته رفتم سمتش ...دستمو بلند کردم و یه سیلی زدم به گوشش و گفتم:

-من اونی که فکر میکنی نیستم و بهت اجازه نمیدم در مورد همچین فکر اشتباهی بکنی....

دستام از عصبانیت زیاد می لرزید...منتظر بودم کارمو تلافی
کنه...حتی یه لحظه پشیمون شدم...اون یه جورایی ازم دفاع
کرده بود اما من زده بودم تو گوشش....

[۲۰:۲۷ ۲۱.۱۲.۱۸]

Part ۵۸

چند قدمی ازش فاصله گرفتم. سرم رو پایین انداختم تا
باهاش چشم تو چشم نشم...دستشو بالا برد و روی صورتش
کشید. دقیقاً همونجایی که من سیلی زده بودم و بعد گفت:
-کلا دست به زنت مَلَسِ!

و بعد پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت....دوباره سرمو بالا
گرفتم. نمیدونم چرا برای اولین بار از اینکه کسی از فامیل
مرجان رو از خودم دلگیر کرده بودم ناراحت شدم...این واسه
خودمم عجیب بود!

تا شب توی اتاق بودم. این خواست مرجان بود. درو قفل کرده بود و فقط به این شرط که بهش بگم که برادرشو از پشت زده اجازه میداد رفع گشنگی کنم یا از اتاق برم بیرون!

رفته رفته احساس ضعف کردم. خودمو از پشت انداختم روی تخت که همون موقع قفل توی در چرخید. فکر کردم مرجان اما زری بود... فوراً از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی زری؟! چجوری اومدی؟!

ظرف غذای توی دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

-هیش! بجای این سوالا زود باش غذا بخور...

دوباره پرسیدم:

-خود مرجان اجازه داد بیای؟!

نگاه نگرانی به پشت سر انداخت و گفت:

-نه... با برادرش اون پسره رفتن بیرون منم از فرصت استفاده

کردمو برات شام آوردم... زود باش بخور...

چون گشنه ام بود فورا قاشق رو برداشتم و تند تند شروع
به خوردن غذا کردم..زری خانم با تاسف نگام کرد و گفت:
-هی خدا...شرمندتم دختر جان...من اون نمک به حرومو زدم
اما تو داری چوبشو میخوری...
کاملا قاطع گفتم:

-اصلا مهم نیست...به روی خودت نیار که بفهمه..اگه بفهمه
اخراجت میکنه...و بعد کنجکاوانه پرسیدم:

-اون پسره کیه زری خانم؟!
چشماشو تنگ کرد و گفت:

-کی؟!

-همون پسره بلنده دیگه...اونی که فرهاد صداش میزدن؟
زری خانم آهانی گفت و بعد جواب داد:

-اونو میگی؟! همون پسره که دخترای جینگولی مستون
توی مهمونی هی دوره اش میکردن!!؟! اون اگه اشتباه نکنم

پسر عموی مرجان هست...نمیدونم...شاید من اشتباه شنفته باشم....

تا صدای چرخهای ماشین اومد دستپاچه و هول ظرف غذا رو به سمتش گرفتمو گفتم:

-زود باش برو بیرون تا نفهمیده!

زری خانم ظرف رو گرفت و بعد بوسیدن گونه ام فوراً از اتاق رفت بیرون و درو هم از پشت قفل کرد. نیم ساعت بعد مرجان دوباره اومد سراغم...اینبار خودش تنها...لباس شیک و گرون تننش بود و آرایش غلیظی هم روی صورتش نشسته بود...دست به کمر زل زد به صورتمو گفت:

-خب...هنوزم نمیخواهی بگی کی از پشت به سر مهیار ضربه زد؟!

چیری نگفتمو با تنفر رومو ازش برگردوندم ...بعد از یکم سکوت و وقتی دید مغور نمیام گفتم:

-خب...مثل اینکه زیادی بهت خوش گذشته...بلند شو
یاالا...امشب باید تمام اتاقهارو گردگیری کنی...خودت تنها!
مجبورم کرد همه جارو گردگیری کنم.منم اصلا اعتراضی
نکردم آخه فهمیدم سکوتم عصبی ترش میکنه....وقتی همه
خواب بودن من مشغول تمیزکاری بودم...بعد از سالنها و
اتاقهای پایین اومدم بالا...در اولین اتاق رو که باز کردم با
همون پسره چشم تو چشم شدم درحالی که فقط یه
شلوارک پاش بود....

نگاهمو از تن ورزیده ش برداشتمو گفتم:

-ببخشید...

خواستم برم بیرون که گفت:

-کجا؟ وایسا.....

وقتی ازم خواست وایستم توجهی نشون ندادم. یعنی سعی کردم یه جوری وانمود کنم که انگار صداشو نشنیدم اما اون بازم گفت:

-با توام...!

با حرص دندونامو روهم فشردم... اینجا خونه ی پدر من بود... خانم اینجا من بودم اما حالا عین کوزت و سیندرلا باید میشستمو میرفتمو به امثال این پسره ی از دماغ فیل افتاده جواب پس میدادم...

چشمامو با حرص باز و بسته کردم و بعد برگشتم توی اتاق... تمام بدنم درد میکرد از خستگی... از کار زیاد... با این حال مقابلش ایستادم درحالی که توی یه دستم دستانم بود و توی دست دیگم سطل آب و کف بهش خیره شدم و گفتم:

-فکر کردم اینجا خالیه و کسی نیست! مزاحم نمیشم.. شب...

خواستم جمله امروز به پایان برسونم که پرید وسط حرفمو
گفت:

-ساعت یک ...! نصف شبی سطل و دستمال گرفتی دست
گردگیری کنی؟!

لحنش شاکی نبود... بیشتر شبیه یه آدم نگران با شاید
متعجب به نظر می ورسید... نمیدونم شاید من توهم زده
بودم.. آخه چرا اون باید دلش به حال من بسوزه... اونم
کی... پسر عموی خانم تناردیه!!!

بدون اینکه نگاهمو از چشماش بردارم گفتم:

-بله! با سطل و دستمال کار دیگه ای هم مگه میشه کرد؟!
نیمچه لبخندی زد و گفت:

-اگه جسمت خسته است عوضش زبونت خوب کار میکنه...
اینو گفت و بعد با تکون انگشتاش ازم خواست برم
سمتش... نگاهم روی تن لخت و ورزیده اش به گردش در
اومد. نمیخواستم دوباره واسم دردسری درست بشه.. داستانی

شبيه به داستان مهيار! ديگه اعتماد نداشتم... به هيچكس!
نسبت به هر مردی يه دید مزخرف داشتم... نمونه اش هم
حامد نامرد... که تا فهميد پول و مالی بهم ارث نرسیده زد
زیر همه چیز!

تکون نخوردم که دوباره گفت:
- بيا جلو....

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:
- هر کاری داری از همونجا بگو....

پوزخند زد... دستاشو از روی کمرش برداشت و اومد سمتم...
ترسیدم و خواستم عقب برم که متعجب گفت:
- چیه؟! چرا يه جوری رفتار میکنی که انگار يه جن داره
میاد سمت....

همزمان که این حرفارو میزد بهم نزدیک شد. سطل و
دستمال رو ازم گرفت و گذاشت يه گوشه و بعد گفت:
- الان وقت اینکارا نیست.... بهتره بری استراحت کنی!

متعجب نگاش کردم. انتظار هر حرف و حرکتی رو داشتم جز
این... پلک زدم و گفتم:

-اما مرجان گفته باید....

زل زد تو چشمام و گفت:

-هیچوقت اجازه نده کسی بهت زور بگه!

نگاهمو از صورت جدیش گرفتمو گفتم:

-با اینکه اطرافمو یه مشت آدم از خدا بیخبر پر کردن
ولی....جمله ات یادم میمونه!

پوزخندی زدم. خم شدم و سطل و دستمال رو برداشتم و از
اتاق بیرون رفتم. اون مثل بقیه ی آدمای اون خانواده
باهام برخورد نمیکرد و من اینو تو لحن حرف زدنش حس
میکردم....!

سطل و دستمال رو گذاشتم توی انباری و بعد رفتم سمت
اتاقی که بعد مرگ بابا عین سیندرلا باید شب و روزمو اونجا
سپری میکردم....!

اتاق که نه... پستو واژه ی بهتری بود!

روی تخت زهوار در رفته دراز کشیدم. دستامو زیر سرم
گذشتم و به سقف خیره شدم....

باید هر جور شده از این خونه میزدم بیرون... حالا که بابا هیچ
ارث و میراثی واسم نذاشته که پشتوانه ای داشته باشم پس
باید از این خونه میزدم بیرون و خودم به خودم کمک
میکردم!

نفهمیدم کی خوابم برد. اما صبح با صدای نق و نوقهای
مرجان از خواب بیدار شدم.... درو با ضرب باز کرد و گفت:

-مگه اومدی خونه خاله... واسه خودت میخوری و میخوابی
و حظ میبری! بلند شو بینم.... این خونه به این بزرگی که
با دو سه تا آدم نمیچرخه... که تازه یکیشونم هی به بهونه ی
مریضی از زیر کار در میره...

با کرختی از روی تخت بلند شدم. دستمو روی کتفم گذاشتم
و آهسته فشارش دادم. تمام دیروز رو در حال گردگیری بودم

و احتمالا بخاطر همین بر خلاف همیشه نتونسته بودم صبح
زود از خواب بیدار بشم. پتوی کهنه رو از روی پاهام کنار
زدم و از روی تخت اومدم پایین....!

بدون اینکه بهش نگاه بندازم از کنارش گذشتم. پوزخندی
زد و دست به سینه براندازم کرد... آستانه ی صبرم از دست
این گیرهای الکیش کم کم در حال ته کشیدن بود.... هر
چقدر تیکه بارم کرد محلش نذاشتم واسه همین حرصش رو
از دست من روی یاسی دختر زری خالی کرد....

-آخه تو که مریضی و جون کار کردن نداری غلط میکنی
پیش من عجز و ناله میکنی که کار میخوام و فلان میخوام....
دستامو روی گوشهام گذاشتمو سمت سرویس بهداشتی
رفتم. صداش بدجوری رو مخم بود ...بعد اینکه بیرون
اومدم رفتم سمت آشپزخونه.... دیگه تحمل این اوضاع رو
نداشتم. باید از این خونه میرفتم اما نه اینکه فرار
کنم.... نه.... باید فکر دیگه ای میکردم....

ولی چجوری میتونستم از شر این مادر فولاد ذره خلاص بشم؟! حامد آخرین امیدم بود که اونم آب پاکی رو ریخت روب دستم!

فکر میکردم ازدواج میکنیم و میریم پی زندگی خودمون..یه زندگی راحت...فارغ از هر درد و رنج و سرکوفت! در حینی که ظرفهارو میشستم بغض کردم....

چرا من ابله قبل از اینکه ذات واقعی این آدم پول پرست رو بشناسم، دخترونگی، احساس و اعتمادم رو دو دستی تقدیمش کردم...؟! چرا؟!؟

یاسی اومد سمتم....رنگش یکم پریده بود.نگاش کردم و گفتم:

-خیلی بهش توجه نکن! اون زیاد هارتو پورت میکنه!

سبد سبزی هارو برداشت و همونطور که سبزی هارو پاک میکرد، با صدای ضعیفی گفت:

-به یکی از دوستانم سپردم واسم کار پیدا کنه...اگه شد از اینجا میریم...اینجا زحمت زیاده و پول کم....مدام هم که

سرکوفتمون میزنه....از نظر من تو هم هر جور شده از اینجا
برو....

مابوس و ناامید گفتم :

-آخه چجوری!؟

سرش رو بلند کرد.زل زد تو چشمام و گفت:

-ازدواج! ازدواج کن!

پوزخندی زدم:

-لابد با اون حامد نامرد....؟! اون عوضی منو فقط واسه پول
بابام میخواست جالا هم که فهمیده همچی رسیده مرجان
به کل رفته تو تیم اون!

یاسی نگاهی به اطراف انداخت و بعد وقتی دید کسی توی
آشپزخونه نیست، زل زد تو چشمام و گفت:

-ازدواج صوری رو واسه یه همچین واقعی گذاشتن....

متعجب بهش خیره شدم.....

متعجب به یاسی نگاه کردم. منظورش رو متوجه نشده بودم
و یه جورایی برام گنگ و نامفهوم بود!

یه وسستمال برداشتم و درحالی که بشقابها رو خشک
میکردم گفتم:

-منظورت چیه؟!

یاسی که چهره ی ناز اما رنگ پریده ای داشت تیکه ای
شکلات دهن خودش گذاشت و گفت:

-اون که به همین راحتی نمیزاره تو از اینجا بری...پس تنها
راه چیه؟! اینکه ازدواج کنی...حالا یا با آقا حامد یا....

یاسی گرچه جمله اش رو ادامه نداد اما منو بدجور به فکر
فرو برد....حق به این دختر رنگ پرید ی مهربون بود...من
برای خلاص شدن از اینجا فقط یه راه حل داشتم....اونم
فقط و فقط این بود که ازدواج کنم...ولی با کی؟! با حامد؟

نامحسوس آهی کشیدم...اون حامد نامرد از وقتی فهمیده
بود دستام خالیه به کل نادیده ام گرفت ولی....اما چاره ی

دیگه ای نبود...من دیگه چیزی برای از دست دادن
نداشتم...حتی بکارتی هم در کار نبود که بخوام نگرانش باشم
پس باید از حامد میخواستم که بریم سر خونه زندگیمون
...اونجوری میتونستم از این خونه بزنم بیرون بعدشم از
حامد نامرد طلاق بگیرم...اونم که از خدا هست....آره...باید
میرفتم خونه ی عمو دیدنش...از اول هم باید همینکارو
میکردم...فرار واقعا کار احمقانه ای بود!

زری خانم میز ناهار رو چپوه بود و من و یاسی باید ظرفای
غذا رو میبردیمو میداشتیم روی میز....

مرجان و داداش و پسرعموی اخموش پشت میز نشسته
بودن و خوش و بش میکردن....سرمو بالا نگرفتم که
باهاشون چشم تو چشم نشم...وقتی ظرف سالاد رو گذاشتم
روی میز و خواستم برم همون پسره فرهاد گفت:

-تو نمیشینی!؟

ایستادمو بهش نگاه کردم.مرجان اخم تندی کرد و گفت:

-اون با زری اینا میخوره...تو آشپزخونه....

فرهاد چنگالش رو تو ظرف سالاد فرو برد و گفت:

-ولی اونم دختر اون خدایامرزه نه خدمتکار این
خونه....پس....بهتره کنار ما بشینه...

تیکه ی فرهاد مرجان و مهیار رو عبوستر از چند دقیقه
قبلشون کرد.با این حال من گفتم:

-مرسی...ترجیح میدم تو آشپزخونه ناهارمو بخورم نه اینجا
و کنار....

جمله ام رو ادامه ندادم و راه افتادم سمت آشپزخونه...البته
شنیدم که مرجا کلی پشت سرم به جون فرهاد نق میزد اما
توجهی نشون ندادم....

ناهارمو کنار زری و یاسی خوردم و بعد رفتم توی
اتاق...تصمیم داشتم عصر برم سراغ حامد.باید باهاش
صحبت میکردم...من دیگه چاره ای نداشتم....

وقتی خواستم از خونه بزنم بیرون با مرجان و مهیار و
پسرعموشون رو به رو شدم.ظاهرا اونم میخواست
بره....مرجان با دیدنم دست به سینه شد و گفت:

-به به....خانم به سلامتی کجا میخوان تشریف ببرن!

اخم کردم و با اینکه اصلا دوست نداشتم بهش جواب پس
بدم گفتم:

-میرم دیدن حامد!

نیشخندی زد و گفت:

-منظورت همون شوهرت که چشم دیدنتو نداره....

دستمو مشت کردم و نگاه پر نفرتی بهش انداختم و از کنارش
گذشتم.....

دلم میخواست خشمم از تمام اتفاقات زندگیمو سرش خالی
کنم اما حیف...حیف که نمیشد...حیف که الان اون سواره
بود و من پیاده!!!

داشتم تند تند تو خیابون قدم برمیداشتم که صدای بوق
ماشینی از پشت توجه ام رو جلب کرد...سرمو چرخوندم و
به عقب نگاه کردم که نگاهم به فرهاد افتاد....

ایستادم و با اخم زل زدم به فرهاد...ماشینش رو درست
جلوی پاهام نگه داشت ...شیشه رو کشید پایین و بعد گفت:
-اینجا اگه تا ایستگاه نری فکر نکنم تا کسی گیت بیاد...بیا
بالا تا به جایی می رسونمت!

بدون اینکه حرفی بزنم برو بر نگاش کردم.متعجب از این نگاه
های خیره ام گفت:

-چرا خشکت زده؟! خب بیا سوار شو دیگه!
کیفمو از این کول روی اون یکی کول انداختمو گفتم:
- به وقت براتون دردسر نشه....؟؟؟

و همزمان طعنه زنان به عمارت اشاره کردم....پوزخندی زد
و گفت:

-من مهیار نیستم که بازیچه دست مرجان باشم...من
فرهادم و حسابم از مهیار جدا...میای بالا یا برم؟!

یه نگاه به ته مسیر سوت و کور انداختم...اون درست
میگفت...پیدا کردن ماشین و رسیدن به ایستگاه دردسرای
خودش رو تو این مسیر بدتاکسی داشت...! نفس عمیقی
کشیدم و رفتم سمت ماشین...درو باز کردم و سوار شدم...!
برای اینکه زیاد باهاش چشم تو چشم نشم سرمو چرخوندم
سمت شیشه ای که تا نیمه بالا بود...باد خنکی
وزید...چشمامو بستم و اجازه دادم باد صورتمو نوازش
کنه...صورتی که خیلی وقت نوازش نشده بود...تو ییه
آرامش مطلق بودم که صدای بم مردونه اش سکوت بینمون
رو شکست:

-کجا میخوای بری؟!

سرمو به سمتش چرخوندم...تارهای نرم موهام بخاطر باد
روی صورتم پخش و پراکنده شده بود...وقتی بهش نگاه

کردم چند ثانیه ای بهم خیره موند اما بعد خیلی زود روشو
برگردوند....

بدون اینکه موهامو از روی چشمام کنار بزنم گفتم:

-میرم خونه ی عموم...ولی شما هرجا تو مسیرتون بود منو
برسونید...بقیه ی راه تاکسی میگیرم....

بی توجه به قسمت دوم جمله ام پرسید:

-میخوای بری پیش همسرت...؟!

سرمو پایین انداختم...انگشتمو تو هم قفل کردم و گفتم:

-اگه منظورت حامد...آره....میریم که باهاش صحبت کنم....

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-معمولا این مرده که باید بره سراغ زن...حالا تو میخوای
قانون شکنی کنی؟!

طعنه ی توی کلامش واسه من واضح و آشکار بود واسه
همین رک و صریح و بدون خجالت گفتم:

-آره...ولی دخترعموی شما چاره ای واسه من
نداشته....واسه فرار از جهنم مرجان باید با پای خودم برم تو
جهنم حامد....

پوزخند زدم و انگشتامو مشت کردم:

-البته اگه اجازه بده وارد جهنمش بشم! آخه..از وقتی
فهمیده هیچ ارثی بهم نرسیده

صحبتم رو ادامه ندادم..بغض بدی به
گلم چنگ انداخت...واقعت چرا بابا اینکارو بامن کرد؟!؟چونه
ام لرزید و لبهام ناخواسته بهم فشرده شدن...صدای بم فرهاد
دوباره سکوت رو شکست:

-میخوای التماسش کنی که بگیرت!؟

تندی سرمو به سمتش چرخوندم...اخم کردم...حرفش به
غرورم برخورد کرده بود اما مگه حقیقت همین نبود؟! من واقعا
میخواستم غرورمو زیرپا بزارم تا حامد دوباره دوستم داشته
باشه ...تا دوباره برای ازدواج انتخابم کنه...بلکه اینطوری از

اون خونه بزنم بیرون....آخه وقتی با خودمم دو دوتا چهارتا میکردم تهش به این نتیجه می رسیدم که تحمل نگاه ها و حرفهای تلخ حامد خیلی بهتره از تحمل عجوزه ای مثل مرجان و برادر کشیف و هیزش هشت!! البته منو حامد قبلش باهم حسابی بحث کرده بودیم اما...واقعا چاره ای نداشتیم....از طرفی...به کی میتونستم واسه به ازدواج صوری پیشنهاد بدم!؟؟ هیچ آدم قابل اعتمادی واسه این یه مورد سراغ نداشتیم....نفس عمیقی شکیدمو گفتم:

-آره....اگه اینکار نیاز به التماس کردن داشته باشه ترجیح میدم اینکارو بکنم اما تو اون خونه نمونم که بشم یه تکه گوشت واسه سواستفاده گری های آشغالی مثل مهیار....
یه نفس عمیق کشیدم و بعد گفتم:

- ممنون...همینجا پیاده میشم....

دستمو روی دکمه ی زنگ فشردم و چند قدم عقب رفتم.میدونستم که اگه برم شرکت ممکن هست بامبول

بازی دربیاره و برای اینکه نبینم بهونه های مختلفی بیاره
واسه همین بنظرم اومد که اگه پیام اینجا بهتره...

دو سه بار دیگه هم دکمه ی زنگ رو فشردم اما کسی جواب
نمیداد...دیگه رفته رفته داشتم مایوس میشدم که در باز شد
و زن عمو اومد بیرون....

مثل همیشه لباسهای رسمی فاخر تنش بود و بوی ادکلنش
چند قدم زودتر از خودش راه میرفت....چرخیدم سمتش و
گفتم:

-سلام زن عمو....!

نیمچه لبخند نه چندان صمیمانه ای زد و گفت:

-ئه...سلام....کی اومدی؟!

جواب دادم:

-چند دقیقه ای هست...هرچی زنگ زدم کسی جواب نداد....

دستکشهاشو پوشید و گفت:

-آره...کسی خونه نیست..منم میخوام برم...جایی دعوتتم....ببخشید اگه نمیتونم به داخل دعوت کنم....خیلی عجله دارم....

از کنارم گذشت که بره....سردی و بیتفاوتیش چیزی معادل رفتار حامد بود.رفتم سمتش و پرسیدم:

-حامد کجاست زن عمو....؟! خونه نیست!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه....خونه نیست!

-کی برمیگرده؟! چرا جواب تلفنهامو نمیده!؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-اطلاعی ندارم....فکر نکنم حالا حالا برگرده....بهتره منتظر نمونی!

دلم از این رفتارها گرفت...چند قدم رفتم جلو و گفتم:

-چرا نمیخواه تکلیف منو روشن کنه؟! پس کی قراره ما بریم سر خونه زندگیمون....

با تاخیره به سمتم برگشت، عینک آفتابیش رو داد پایین و گفت:

-ولی حامد گفت تو و اون برای جدا شدن به توافق رسیدین....!

متعجب و شوکه زده به زن عمو خیره شدم.. باورم نمیدش اونا به این سادگی بخوان منو کنار بزارن....دیگه داشت حاله از این برخوردهای احمقانه و مشمئز کنندشون بهم میخورد.... از این وقاحت هاشون... از این پول پرستی هاشون.... عصبانی و خشمگین گفتم:

-ما زن و شوهریم.... ما عقد کردیم.... قرار بود بریم سر خونه زندگیمون.... حالا چیشده که همتون دارین کم محلی میکنید!؟

زن عمو با بیتفاوتی گفت:

-ولی از نظر حامد همه چی تموم شده است....تو هم بهتره
بیشتر از این خودتو معطل حامد نکنی گلم....بنظر من بهتره
هرچه زودتر ازهم جدا بشین....

دستامو مشت کردم و گفتم:

-حامد غلط کرده یه همچین گُهی خورده....غلط کرد
اونهمه واسه جلو انداختن عقدمون پافشاری کرد....چرا
اینقدر منو اذیت میکنه؟! چرا اینجوری میکنه....شما همتون
منو واسه پول بابام میخواستین....همتون...حتی شما و عمو
....تا مثل پسرتون فهمیدین قرار نیست چیزی به من برسه
زدین زیر همه چیز....

زن عمو نگاه طمانینه ای بهم انداخت و بعد عینک آفتابیش
رو گذاشت روی چشماش و گفت:

-به صلاح هردوتون هست که ازهم جدا بشید....حامد رو
فراموش کن....

زن عمو حرفهای آخرش رو زد و سوار ماشین شد.

با بغض رفتنش رو تماشا کردم....باورم نمیشد...باورم نمیشد
اونا واقعا همه چیز رو تموم شده حساب میکردن...واقعا پول
اینقدر ارزش داشت؟!؟!اینقدر مهم بود!؟

امیدم ناامید شد...یه تاکسی گرفتم و برگشتم عمارت....تنها
یه راه حل پیشنهادی یاسی هم بی نتیجه مونده بود!

وقتی برگشتم عمارت، مثل همیشه خدمتکارا تو تب و تاب
بودن....پوزخندی زدم...ظاهرا بازم خانم مهمون داشت....

خواستم برم سمت اتاق که سرو کله اش پیدا شد....شنل
زرشکی رنگی دور شونه هاش انداخته بود و با تمسخر و
تحقیر نگاهم میکرد....اومد سمتم و گفت:

-امشب خیلی مهمون داریم...زود برو تو آشپزخونه به بقیه
کمک کن....درضمن...یه لباس درست و حسابی هم تنت کن
بلکه یکی چشمش تو رو گرفت و از آویزون بودن حامد
خلاص شدی....

اینو گفت و قهقهه زنان ازم دور شد....لبهامو از خشم زیاد
روهم فشردم.....

رفتم توی آشپزخونه تا به بقیه توی کارها کمک کنم....زری
خانم در حالی که به کارها رسیدگی میکرد و هربار به یه
قسمت سرک میکشید و اوضاع شیرینی ها و میوه هارو چک
میکرد گفت:

-ای وای....هر روز هر روز مهمونی....خستگیشم واسه ما
بدبختااااا...تهشم که چندرقاز میزاره کف دستمونو دو
قورت و نیمش باقیه....!

تا سلام کردم یاسی و زری اومدن سمتم...یاسی کنجکاوانه
پرسید:

-خب چی شد....؟! با آقا حامد حرف زدین؟!؟

آهی کشیدمو گفتم:

-نه....نبود...شایدم بودو وانمود میکرد که نیست....امیدی به
حامد نیست....فکر کنم...هر چی بین ما بوده تموم شده....در

واقع از وقتی بابا تمام اموالشو به نام مرجان کرد همچی بین
ما تموم شد....

زری با غم و تاسف گفت:

-خاک بر سر بی غیرتش کنم!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-چه میشه کرد....یاسی سبد های میوه رو بردار تا بریم تو
ی سالن بچینیم....کمکم مهمونهایش سر میرسن....همچی
آماده نباشه دوباره تلافیشو سر من و تو در میاره....

با کمک یاسی و بقیه تمام سبدهای میوه، شیرینی و بشقاب
و چاقوها رو روی میزها چیدیم....کسی نمیدونست مناسبت
مهمونی چیه....ولی از شوق و ذوق مهیار و لباسهای رسمیش
مشخص بود هر چی هست مربوط به اون....

هوا تازه تاریک شده بود که مهمونهای رنگاورنگ مرجان
کمکم سرو کله اشون پیدا شد.خودش یه لباس شبنمای

بلند و زیبا پوشیده بود که فکر کنم قیمتش معادل رفع بدبختی تمام کلفت‌های خونه بود....

وقتی بهش اومدن مهمون ویژه اش رو اطلاع دادن خودش و مهیار رسماً رفتن یه پیشوازش...و مهمون ویژه کسی نبود جز یه یه دختر باریک اندام بزرگ کرده اما بسیار زیبا....مرجان خیلی گزم تحویلش گرفت جوری که شکم تبدیل به یقین شد....ظاهراً اون دختر نامزد مهیار بود و امشب هم یه جشن معرفی یه حساب میومد!

صدای موسیقی و زدن جام‌های شرابشون بهم و هلهله کلکله کردنشون حسابی توی خونه پیچیده بود...حالم از جمعشون داشت بهم میخورد....از این جشن های مزخرف پی در پی....!چون از بوی دود قلیون و سیگار و مشروبات الکلی یکم سرم درد گرفته بود تصمیم گرفتم برم توی حیاط....

دستامو دور بدنم حلقه کردم و داشتم سمت درخت ها میرفتم که یه نفر از پشت صدام زد:

-تو سحری؟!؟

نمیدونم این عوضی از کجا پیداش شده بود اما حس میکردم
یه نفر ازش خواسته که بیاد سراغم چون اسممو
میدونست....دوباره چند قدم عقب رفتم و گفتم:

-برو پی کارت آقا....من شوهر دارم....

بلند بلند زد زیر خنده...چقدر حالم از خودش و خنده هاش
بههم میخورد.سرش رو تگون داد و گفت:

-شوهر داری؟! شوهر داری و قصد داشتی خودتو دو دستی
تقدیم مهیار بکنی؟؟؟

رنگم از این افترای رقت انگیزش پرید....دستامو مشت کردم
گفتم:

-کی یه همچین حرف مفتی رو زده ؟؟؟

چشمکی زد و انگار که داره با یه زن بدکاره حرف میزنه
گفت:

-خب دیگه هه هه هه....این چیزیه که همه میدونن....

خونم از این همه حرف مفت به جوش اومد. دندون قروچه کردم و گفتم:

-همه غلط کردن با تو....

از لحن خصمانه ام جا خورد. اخم کرد و برخلاف چند لحظه پیشش که مثلاً مهربون حرف میزد با لحن خشنی گفت:

-ئه.... خودت غلط کردی بچه پررو... هی هرچی هیچی نمیگم پروتر میشه.... داخل آدم حساب میکنه خودشو دختره ی هرزه... حالا خوبه همه دستمالیت کردن... منو بگو که با این ابهت اومدم سراغ تو... آگه اونا نمیگفتن عمرا آگه میومدم... والا... اونهمه دختر ...

از شدت عصبانیت بدنم می لرزید... مطمئن بودم مرجان فرستادش... فرستادش که یه جورایی از شر من خلاص بشه....

دوباره بدنم رو برانداز کرد... انگار که بخواد بهم لطف کنه گفت:

-ببین...اگه دختر خوبی باشی من ساپورتت
میکنم....هان؟نظرت چیه!؟

دیگه نتونستم تحمل کنم...دستمو بردم بالا و چنان محکم
خوابوندم زیر گوشش که حتی کف دست خودمم گز گز
کرد....

گردنش کج شد و دستشو روی لپش گذاشت...
نفس زنون عقب رفتم.سرش رو با تاخیر به سمتم چرخوند
و و بعد با صورتی که هم از رد دست من و خشم سرخ شده
بود گفت:

-تو چه غلطی کردی هرزه!!؟؟
از لای دندونای بهم چسبیده شده ام گفتم:
-هرزه هفت

حرفم تموم نشده بودم که دستشو بالا برد و محکم زد توی
صورتم....شدت ضربه اش اونقدر زیاد بود که پرت شدم روی
زمین و صدای جیغم به هوا رفت....ول نکرد و اومد سمتم و

همونطور که پشت سرهم فحش بارونم میکرد، شروع کرد به پا به سرو بدنم ضربه زدن...

به سرفه افتاده بودم و انگار قصد نداشت دست از سرم برداره... یاسی رو از دور دیدم که یه سبد دستش بود و میخواست سمت انبار بره اما تا چشمش به من افتاد جیغ کشید و رفت سمت خونه و چند دقیقه بعد با فرهاد برگشت... خودش یه گوشه ایستاده و با ترس بهم زل زد اما فرهاد بدو بدو اومد سمت من... هنوز به پسره نزدیک نشده دستشو سمتش دراز کرد... گوشه ی کتش رو گرفت و چرخوندش سمت خودش و بعد یه مشت روونه ی صورتش کرد و گفت:

-مرتیکه ی عوضی ضعیف گیر آوردی... پدرتو در میارم...
خودمو روی زمین کشوندم... یاسی بدو بدو اومد سمتم... فرهاد پسره رو کشید لای درختها و شروع کرد زدنش... حسابی که پسره رو از نفس انداخت گفت:

-حالا برو گورتو گم کن.....چشمم به چشمت بیفته دیگه
زنده موندنت رو تضمین نمیکنم....

و بعد کتش رو مرتب کرد و اومد سمت منی که همچنان
روی زمین افتاده بودم و بعد با خشونت گفت:

-اومدی اینجا چه غلطی کنی آخه که این بلارو سرت
بیاره....؟!

هاج و واج بهش خیره شدم....

هاج و واج بهش خیره شدم...اومد سمتم.بالای سر ایستادمو
با خشم نگام کرد...چون دلیلی نمیدیدم باهام همچین
رفتاری داشته باشه ازش دلخور شدم هر چند که مثل ناجی
به موقع رسیده بود سراغم!

با کمک یاسی از روی زمین بلند شدم....

تمام لباسام خاکی خولی شده بود.....

نگاش کردم و اخم کردم...نیشخند زد و گفت:

-تشکر هم که بلد نیستی....!

میخواستم ازش تشکر کردم ولی چون اخم کرده بود انگار
که لج کرده باشم، منصرف شدم.

تیکه مینداخت...یه نگاه سرد بهش انداختم و بعد دوباره
خیره شدم به یه نقطه ی نامعلوم و اون بازهم گفت:

-عوضش اخم کردنو خوب بلدی...خب حالا چیکارت
داشت!؟

شستم روی گوشه ی لبم که زخم شده بود گذاشتمو گفتم:
-نمیدونم سرو کله اش از کجا پیدا شده بود...

خاک و خول روی کتش رو تکه‌تکه و گفتم:

-وقتی تنها میای یه همچین جای پرتی یعنی به هر کس و
ناکسی اجازه میدی هر گُهی خواست بخوره....!

سرمو پایین انداختم...یکم خجالت کشیدم..شالمو کشیدم
جلو و گفتم:

-من نمیخواستم اینطوری بشه....

اینبار یاسی بود که نگاه غمگین و دلسوزانه ای به سرو وضعم انداخت...نگاهی که میگفت "بیچاره سحر...نه به ابهتی که قبلا با وجود پدرش داشت...و نه به حالا..."

-حالا چرا کتک زد نامرد عوضی!؟

یاسی اینو گفت و شروع کرد با دست تمیز کردن لباسای منو تکوندن.... از نگاه های خیره ی فرهاد به خودم حس کردم که اونم منتظر شنیدن همین جواب....

لبامو بهم فشردم و آهسته گفتم:

-پیشنهاد بد داد...زدم تو گوشش...عصبانی شد تلافی کرد....

یاسی با تعجب هینی کشید و بعد متاسف مسیری که اون پسر ازش رد شده بود رو نگاه کرد....

فرهاد اما بدون اینکه اخمش از روی صورتش کنار بره، دست کرد توی جیبش دوسه تا دستمال سفید از جیب لباسش بیرون آورد و به طرفم گرفت و گفت:

-بگیر لازمت میشه....

دستمالا رو ازش گرفتم و گذاشتم رو زخم گوشه لبم...
نفس عمیقی کشید و بعد رفت...به محض اینکه ازمون
فاصله گرفت یاسی دستمو گرفت و گفت:

-حالت خوبه؟!

سرمو تکون دادم:

-آره...بهترم...ممنونم....ممنونم که به موقع سر رسیدی...

لبخند زد و گفت:

-فکر کنم باید از یه نفر دیگه تشکر کنی؟!

پرسشی نگاش کردم و گفتم:

-کی؟!

چشمکی زد و گفت:

-آقا فرهاد...اگه نبود اون نره غوله ول کن نمیشد....

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره آره....

لبخند شیطننت آمیزی گوشه ی یاسی نشست....سرشو
نزدیک آورد و گفت:

-واسه ازدواج صوری گزینه ی بدی نیستااا..

با تعجب به یاسی نگاه کردم و بعد گفتم:

-چیمیگی تو یاسی!؟؟ چرا من باید یه همچینکار احمقانه ای
کنم....برم و از پسرعموی مرجان خواش و التماس کنم که
بیاد منو بگیره !؟؟؟

یاسی برخلاف من در آرامش گفت:

-مگه از قدیم نگفتن دشمن دشمن آدم دوست آدم !؟؟؟
بنظر من که این آقا فرهاد اصلا شبیه مرجان و اون داداش
بیخودیش نیست....بعدش....تو چاره ی دیگه ای
نداری....داری!؟؟؟

سرمو تگون دادم و با دلخوری گفتم:

-نه نه نه....برای فرار از بدبختی این اصلا فکر خوبی نیست....

یاسی دستمو گرفت و گفت:

-واسه تو تنها راه...البته میتونی کلا هم بهش فکر نکنی....ولی...وقتی اون حامد نامرد حتی حاضر نیست ببینت و وقتی کسی نیست که بتونی بهش واسه اینکار اعتماد کنی بنظر من که آقا فرهاد گزینه ی خیلی بدی هم نیست....

غرق در فکر چند قدمی جلو رفتم و گفتم:

-حتی اگه منم قبول کنم فکر نکنم اون بپذیره....

-چرا نپذیره !؟

-چرا بپذیره !؟؟؟

یاسی یکم فکر کرد...ظاهرا فهمیده بود واقعا اگه خودشو جای فرهاد بزاره دلیلی نداره یه همچین کار احمقانه ای انجام بده اما درنهایت گفت:.

-شاید اگه حرفاتو بشنوه راضی بشه....

-ولی من هیچ شناختی ازش ندارم....اصلا از کجا معلوم زن
نداشته باشه!

یاسی کاملاً مطمئن گفت:

-نداره....کاملاً مشخص نداره....خب دیگه...من برم
انباری....تو هم بهتره تا خونه شلوغ از فرصت استفاده کنی
و بری موضوع رو باهاش در میون بزاری.....

یاسی اینو گفت و رفت....ذهنم حسابی بهم ریخته بود!!!

یعنی من واقعااا چاره ای جز رو انداختن به فرهاد نداشتم...؟!
نکنه راجبم فکرای بد بد بکنه....هووووف! این تنها راهم
بود...اگه حتی صوری هم که شده ازدواج میکردم از این
خونه میزدم...این گزینه ی بهتری از فرار!

رفتم توی اتاقم....اتاق که نه....همون پستو...خودمو مرتب
کردمو بعد بیرون اومدم....اینبار مسیرم سالن عمارت بود....تو
شلوغی به دنبال فرهاد گشتم....

کنار چند تا مرد ایستاده بود و باهاشون گپ میزد...ظاهرا همونطور که حدس زده بودم این مهمونی، یجورایی جشن نامزدی مهیار بود....!

مدتی همونجا ایستادم تا دورش خلوت بشه و وقتی رفت سمت میز و خواست یه گیلان برداره فوراً از فرصت استفاده کردم و رفتم سمتش....

وقتی مطمئن شدم دیگه کسی پیشش نیست رفتم سمتش....هنوزم مردد بودم...این حتی از نوع قدم برداشتم هم مشخص بود.

قدم برداشتنهای پر تردید....

لیوان کمر باریک شربت آلبالو رو با صبر و حوصله ذره ذره چشید درحالی که یه دستش تو جیبش بود و نگاهش به نقطه ای نامعلوم!

قلبم تند تند می تپید...نمیدونستم بعد شنیدن حرفهام ممکن چه واکنشی از خودش نشون بده....

ممکن بود کلی لیچارد بارم کنه...یا اینکه داد و هوار راه
بندازه یا حتی به فحش بکشم.. که در هر صورتش آبروی
من ممکن بود بر باد فنا بره!

قلبم تند تند میتپید...اونقدر تند و محکم که دستمو
گذاشتم رو سینه ام تا مبادا بپره بیرون!
وقتی نزدیکش شدم بیصدا و صامت ایستادمو نگاهش
کردم....

گرچه پشتش به من بود اما نمیدونم چرا حضورمو حس کرد
و چرخید سمتم...شاید نگاه های سنگینمو حس کرد....
هر دو داشتیم خیره خیره همدیگه رو نگاه میکردیم...نه اون
چیزی میگفت و نه من...در واقع من بهتره بگم یجورایی
خشکم زده بود.

وقتی دید من همینطور صامتم متجب پرسید:

-چیزی شده؟! با من کاری داشتید!؟

نفسم تو سینه حبس شده بود. دستمو از رو قلبم برداشتم و
با لکنتی که ناشی از ترس و اضطرابم بود گفتم:

-م....من من.....

اینقدر من من کردم که حوصله اش سر رفت و پرسید:

-خب...تو چی؟!؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-من میخوام در مورد یه موضوعی باهاتون صحبت کنم....

چشماشو تنگ کرد و گفت:

-با من؟!؟

-بله!

-باشه بگو....میشنوم.....

از شدت استرس عرق های ریز و درشتی روی صورتم
نشسته بود. همونطور که که با انگشتام بازی بازی میکردم
بریده بریده گفتم:

-چیزی که من میخوام بگم ممکن شما رو عصبانی کنه...یا ناراحت...اگه...اگه میدونید یه همچین مسئله هایی پیش میاد به من بگید تا....

خندید و گفت:

-وقتی نمیدونم چی میخوای بگی چطوری میتونم ازت بخوام ادامه ندی...یا اینکه بدی...

مکث کرد و باز انگار که فهمیده بود من مرددم محکم و دلگرم کننده گفت:

-میتونی حرفتو بزنی...در هر صورت هر چی که باشه بین هردومون میمونه....

لحن دل گرم کننده اش باعث شد دلو به دریا بزنم و بالاخره به حرف پیام...

لحن دل گرم کننده اش باعث شد دلو به دریا بزنم و بالاخره به حرف پیام....

-میدونم اینجا جای گفتن حرفهایی که میخوام بزنم نیست
اما...من...من واقعا مجبورم...تو شرایطی هستم که چاره ی
دیگه ای ندارم...پس...پس خواهش میکنم بعدش عصبانی
نشین...و...فقط یکم درکم کنید...

با دقت به حرفهام گوش میداد...بدون اینکه بپره وسط
مقدمه چینی هام...ولی با تموم خونسردی ظاهریش
مشخص بود که خیلی منتظر بوده تا من یه راست برم سر
اصل مطلب ولی نمیشد...مگه میشد بدون گفتن مقدمه های
این بحث یهو پیشنهادمو بهش بگم...همونطور که براش
حرف میزدم یهو پرسیدم:

-شما...شما نامزد یا دوست دختر دارید!؟

از سوالم جاخورد و بعد گفت:

-باید جواب بدم حتما...؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره...مهم...خیلیم مهم....

لبخند محوی زد و گفت:

-نه

-یعنی هیچکس توی زندگیتون نیست!؟

-نه...

جواب های مختصرش خیال منو آسوده کرد. بهش خیره شدم که گفت:

-نمیخوای بری سر اصل مطلب...؟

دستپاچه و هول و خیلی خیلی یهویی گفتم:

-حاضری با من ازدواج کنی!؟

از سوالم حسابی شوکه شد...چشماشو گرد کرد و پر دقت تر از قبل بهم خیره شد و بعد گفت:

-چیکار کنم!؟؟

بدجوری دستپاچه شده بودم...اونقدرزیاد که انگشتم می لرزیدن...حتی صدام هم می لرزید...آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-صوری...واقعی نه...صوری...فقط...فقط...فقط وانمود میکنیم...ببینید...من...من میخوام از اینجا برم...میخوام برای همیشه از اینجا برم...میخوام زندگی جدیدی واسه خودم درست کنم...اگه اینجا بمونم ممکنه نیست بعدا چه بلایی سرم بیاد...عاقبت تلخی اینجا دارم...یه نفرو میخوام که صوری باهام ازدواج کنه...مثل یه بازی...یه ازدواج قلابی...اینکارو میکنید؟! راستش..کل داراییم ده تومن هست...اونو میتونم بهتون بدم هرچند خیلی ناچیز...

انتظار واکنش های تند و گوناگونی رو از طرفش داشتم..خودمم بدجوری دستپاچه و ه ل بودم... اما اون نیمچه لبخندی زد و در کمال آرامش گفت:

-خب...چرا من !؟

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادمو گفتم:

-چون جز شما کس دیگه ای رو نمیشناسم که ازش همچین چیزی رو بخوام....خودمم نمیدونم چرا اما شما تنها کسی هستید که بهش اعتماد دارم....

-ولی تو که منو نمیشناسی...چجوری میگی بهم اعتماد داری.....؟؟!

جوابی برای این سوالش نداشتم...با این حال گفتم:

-نمیدونم...واقعا نمیدونم...ولی ...اگه فرار نیست قبول کنید...خواهش میکنم این حرفها بین خودمون بمونه تا همیشه....

چند دقیقه ای بهم خیره بودیم....تا اینکه چند تا از رفیقاش از دور صداش زدن و اومدن سمتش....نمیخواستم با اونا رو به رو بشم ب ای همین گفتم:

-منتظر جوابتون میمونم...

و بعد هم باعجله از سالن خارج شدم....

رفتم توی حیاط و یه نفس عمیق کشیدم....یه نفس
رااااحت....حالا که حرفمو بهش زدمو پیشنهادمو بهش دادم
سبک سبک شده بودم...عین اینکه یه بار سنگین از رو
دوشم برداشته باشن....!

نفس عمیقی کشیدم و بعد دوباره رفتم توی
آشپزخونه....یاسی و مادرش با دیدنم اومدن سمتم....دستم
گرفت و خیلی آروم جووری که بقیه نشنون پرسید:
-چیشد سحرا؟! بهش گفتم؟!

سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره...همه چی رو بهش گفتم....

دستم گرفت و هیجان زده پرسید:

-خبیببب....چیشد؟! قبول کرد؟!!

از کنارش گذاشتمو رفتم سمت سینگ تا ظرفهای نشسته
رو بشورمو همزمان گفتم:

-به این زودی که همیشه جواب بده...باید فکر کنه...حتما
فکر کردنش خیلی طول میکشه...

یاسی لبخندی زد و بعد یه نفس عمیق گفت:

-من که دلم روشن.....

زری خانم نگاهشو دوخت به بالا و گفت:

-ان شالله که راضی میشه و تو از اینجا خلاص میشی
دخترم!

لبخند زدمو سرم رو تگون دادم و بعد دوباره به شستن
ظرفها ادامه دادم...

از داخل سالن صدای جیغ و دست و هورا میومد...یاسی که
رفته بود لیوانهای آلبالو رو بین مهمونها پخش کنه میگفت
مهیار به دختری که همراهش بود یه حلقه داد و رسما
نامزدیشون رو اعلام کرده و به همین خاطر صدای جیغ و
داد میومد...

شنیدن اسم مهیار همیشه واسه من عین هجوم یه مشت
خاطرات تلخ و سخت و دردناک بود...خاطراتی که تا واسم
مرور میشدن قلبم رو به درد می آورد....

اشک تو چشمهام حلقه زد چرخیدم و پشت به بقیه مشغول
شستن ظرفها شدم تا کسی اشک ها و بدی حالمو
نبینه...تمام اون صحنه های تجاوز جلوی چشمام مرور
میشدن...اون موجود پست فطرت عوض چه راحت
میتونست به روح و جسم و ذهن یه آدم تجاوز کنه و بعد
راحت و آسوده و بی هیچ دغدغه ای جشن بگیره و با یه
دختر دیگه پیمان عاشقی ببنده!!!

و چه بیچارست دختری که بخواد زن یه همچین موجود
رقت انگیزی بشه...موجودی که آه و نفرین من تا ابد
دنبالش خواهد بود ..

زخمها و آسیبهایی که اون به من رسوند هیچوقت نه قابل
بخشش بود و نه قابل فراموشی....

یادم نمیره لحظه ای رو که اونقدر از دستش به ستوه اومده
بودم که حاضر شدم قید زندگیمو بزنم....

آهی کشیدمو چشمامو بازو بسته کردم لب زدم...

"حالات نمیکنم....هیچوقت....هیچ زمانی...."

از خستگی دیگه رمقی واسه سرپا موندن نداشتم و هنوزم
کلی ظرف نشسته بود و که اطمینان داشتم تا تمیز
کردنشون تا صبح طول میکشید....زری خانم وقتی دید
خیلی خسته ام ازم خواست برم استراحت کنم و بعد
شستن بقیه ی ظرفها رو سپرد دست یکی دیگه...تشکر
کردم و درحالی که از خستگی نا واسم نمونده بود رفتم توی
اتاق...درو آهسته بستم...لباسای تنم خیس شده بود...

رفتم سمت کمد تا لباسهامو عوض کنم....

اول پیرهن و بعد سوتینمو از تن درآوردm تا لباسای دیگه
ای بپوشم که همون موقع در باز شد و یه نفر اومد داخل....

دستپاچه چرخیدم به عقب که با فرهاد رو به رو شدم....هر دو
با تعجب به هم خیره بودیم...

من به چشمای اون و اون به سی..نه ها و تن لخت من....
هول و دستپاچه و یا بهتره بگم وحشت زده پیرهن رو از
روی زمین برداشتم و مقابل تنم گرفتم....

مات و مبهون به فرهاد که داشت تو سکوت بدنم رو نگاه
میکرد خیره شدم...خیلی زود به خودش اومد...سرش رو
پایین انداخت و بعد گفت:

-ببخشید من نمیخواستم اینطور بشه....یاسی خانم گفت
اینجایی واسه همین اومدم....میرم بیرون...هر وقت لباس
پوشیدید باهم صحبت میکنیم...

حرفهاشو که زد خیلی سریع از خونه اتاق رفت...در که بسته
شد بلند شدمو دویدم سمتش...قفلش کردم و بعد نفس
حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم....سرم گیج
رفت...باورم نمیشد اون منو تو اون حالت فجیع دیده باشه!

هووووف! حس کردم پیشونیم داغ کرده! دوباره برگشتم
سمت کمد. تند و با عجله لباسامو تنم کردم و بعد رفتم
سمت در... لابد اومده بود بگه که مخالف... قیافه اش که
اینطور نشون میداد! خب.. من از اول هم انتظار اینو نداشتم
که پیشنهادمو قبول کنه....!

دستمو سمت دستگیره ی در دراز کردم... راستش خجالت
میکشیدم برم بیرون... گونه هام گلگون شده بودن... یا بهتره
بگم سرخ از شرم! بالاخره اما نمیشد که تا همیشه تو اون اتاق
بمونم اونم درحالی که میدونستم فرهاد اون بیرون منتظره!
یه نفس عمیق و کشدار کشیدم تا به خودم مسلط بشم و
بعد کلید رو تو قفل چرخوندم و با باز کردن در از اتاق بیرون
رفتم....

چپ و راست رو نگاهی انداختم ولی نبودش... تعجب
کردم. قرار بود پشت در منتظر باشه ولی.... حس بدی بهم
دست داد... حتی حاضر نشد مخالفتش رو زبونا بهم بگه و

رفت...خواستم برگردم توی اتاق که یاسی از ته راهرو صدام زد و بعد با اشاره به در گفت:

-بیرون...رفت بیرون....گفت بهت بگم اونجا منتظرت میمونه....!

و بعد خندید و دوید سمت آشپزخونه....لبخندی به این شور و هیجانش زدم...این دختر با اینکه بیماری سختی داشت اما هزار بار بیشتر از من صور و اشتیاق و امید به زندگی تو وجودش مشخص بود!

لباسمو مرتب کردم و رفتم توی حیاط....این مهمونی مزخرف همچنان ادامه داشت و با اینکه ساعت از ۱۲ شب گذشته بود اما بازم میگفتن و میخندیدن و رقص و پایکوبی میکردن....!

مرجان با اموال و پولای پدر من امپراطوری راه انداخته بود واسه خودش....و من هنوز نفهمیدم چرا و چطور تونست همه چیز رو تصاحب کنه و پدرم رو مجاب کنه که من حتی لایق به ارث رسیدن یه سکه ی سیاه هم نیستم!

بوی دود سیگار منو کشوند سمت جایی که فرهاد ایستاده
بود....تکیه داده بود به درخت و خیره به رو به رو به
سیگارش پک های عمیق میزد....

رفتم سمتش...سرم رو پایین انداختم و آهسته گفتم:
-سلام...

تکیه اش رو از درخت برداشت...سیگارش رو پرت کرد زیر
پاش و با کفشش مچاله اش کرد و بعد گفت:

-سلام....حالا چرا به ما که رسیدی سر به زیر شدی؟!
تا اینو گفت سرمو بالا گرفتمو زل زدم تو چشماش....انتظار
اینو داشتم که همین امشب و خیلی زود نظر منفیش رو
بهم اطلاع بده برای همین تقریبا هیچ استرسی
نداشتم...دستامو روهم گذاشتمو گفتم:

-میتونستین همون جلوی در بهم بگین که جوابتون
منفییه....

سرش رو کج کرد و گفت:

-کی گفت نظر من منفيه!؟

وقتي اون حرف رو زد فقط تو چشماش خيره شدم....انگار داشتم تو چشماش دنبال راست و دروغ حرفش ميگشتم.....و نميدونم چرا همش حس ميکردم داره سر به سرم ميزاره....چرا بايد قبول کنه آخه!؟ چي گيرش مياد....!؟ بنظر پولدار تر از اوني بود كه بخواد واسه چندرقاز پيشنهادي من همچين چيزي رو بپذيره.....

از شوک كه بيرون اومدم ناباورانه پرسيدم:

-يعني....يعني.....جوابتون مثبت ؟؟ يعني شما...يعني....

زبونشو رو لبهاي خوش فرم و کمرنگش کشيد و گفت:

-آره قبول ميکنم....

هنوزم باورم نميشد...انگار حتي نمیتونستم به گوشه‌های خودم اعتماد کنم....ولي...چه سودي واسش داشت كه حاضر بود نقش يه داماد صوري رو بازي کنه...!؟؟؟ لبهامو از هم باز کردم و آهسته گفتم:

-م...من یه شرایط خاصی دارم....!

خونسرد و ریلکس گفت:

-چه شرایطی؟!

با تاخیر و بعد از یه آه عمیق گفتم:

-بعد مرگ بابام خیلی تو این خونه سختی کشیدم....از دختر
خونه تبدیل شدم به کلفت مرجان.... بهم تهمت زدن....از
اتاق خودم انداختنم بیرون و بهم گفتن بایدتوی یه پستو
وقت رو بگذرونم....اما تحمل هیچکدوم به اندازه ی

اشک از چشمام چکید...سخت بود تحملش..سخت بود حرف
زدن درموردش اما به هر جون کندی بود گفتم:

-تحمل هیچکدوم واسه من به اندازه ی تجاوزهای
اون....م...مه....مهیار لعنتی واسم سخت و دردناک نبود و
نیست....بدتر از همه اینکه بهم اجازه نمیدن از این خونه
بزنم بیرون....همه ی اینها یه طرف بی مهری حامد هم یه
طرف....

سرمو بالا گرفتم...اشکهای روی گونه هامو کنار زدمو گفتم:
-حامد همسرم....عقد بودیم و هنوزم هستیم...اما از وقتی
فهمید بابا هیچی واسم به ارث نداشته رفتارش عوض
شده....بین من و اون تقریبا هیچی نمونده....

با اون صدای بم و خونسردش پرسید:

-پس تو هنوز زن عقدی اون یارویی!؟

خیلی زود جوابشو دادم:

-آره ولی ما به زودی جدا میشیم...

پوزخند زدم:

-اون اونقدر مشتاق بهم خوردن این وصلت که هر لحظه ای
ازش بخوام حاضر واسه طلاق اقدام کنه....

دستاشو از جیب شلوارش بیرون کشید...کتش رو مرتب کرد
و گفت:

-پس هر وقت طلاق گرفتی اون موقع بيا سراغ
من....شرایطت رو اون موقع میشنوم..و تو هم شرایط من
رو....فعلا....

[۲۲:۰۹ ۲۷.۱۲.۱۸]

۷۳Part

چرخیدم سمتش و قبل اینکه ازم دور بشه پرسیدم:
-وقتی ازش جدا بشم،امکانش هست همه چیز زود پیش
بره؟!

رو پاشنه پا چرخید چندتار از موهایش رو باده انداخته بود
روی چشمش....موهایش یکم بلند بودن و من حالا اینو
متوجه شدم....با همون قیافه ی جدیش گفت:

-نمیشه رفت خواستگاری یه زن متاهل!میشه!؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نه...نمیشه...نمیشه...

-پس اول تکلیفتو مشخص کن....

بازم خواست بره و بازم من با سوالم نگهش داشتم:

-اگه مرجان و مهیار اجازه ندادن این اتفاق صوری بیفته
چی؟؟؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-مسائل شخصی من فقط به من مربوط....

اینو گفت و نمودند...سریع رفت که بیشتر از این سوال پیچش
نکنم....رفتنش رو از همونجایی که ایستاده بودم، تماشا
کردم...پر بیراه هم نمیگفت...من اول باید از اون نامرد بی
معرفت پول پرستم طلاق میگرفتم تا فرهاد فرصت
خواستگاری صوری پیدا کنه!!!!

نفس عمیقی کشیدم!دستامو دور خودم حلقه کردم
قدم زنان راه افتادم...باید بازم با حامد حرف میزدم ولی دیگه
حاضر نبودم بعد اون حرفها و کارهایش ازش بخوام بمون و
طلاقم نده...اون به غرورم لطمه زده بود و دیگه نمیتونستم
بخششمش یا به زندگی باهاش فکر کنم....اصلا چه خوب شد

که یه همچین اتفاقای افناد تا من ماهیت اصلی این آدمو
بفهمم.....!!!

ظاهرا مهمونی رفته رفته در حال تموم شدن بود...هنوزم
نمیدونستم مرجان ومهیار چجوری با اون دختره آشنا شدن
که به همین زودی بساط نامزدی راه انداخته بودن اما از
وجنات دختره مشخص بود ثرتمند و مال و مکنت دار
هست!

خانواده ی مرجان پیش از وصلت با بابای من از نظر مالی
حتی در سطح معمولی ها قرار نمیگرفتن اما بعدش همه
چیز تغییر کرد.یعنی مرجان همه چیز رو تغییر
داد....تسلطش روی بابا به حدی زیاد شد که موقعیت
خانوادش رو هم حتی به کل عوض کرد...نمونه اش هم
داداش علاف و رذل و هیز بیکارش که حالا پشتبند اسمش
مهندس به کار میبردن و فقط خدا میدونست این مدرکهای
قلابی رو از کی و از کجا خریدن واسش!!!!

اما اینو مطمئن بودم که قطعاً اگه با این دختر ازدواج کنه
تو همین عمارت زندگی میکنی... عمارتی که وسعت و
بزرگیش از یه هتل شش ستاره هم بیشتر بود!!!

و من نمیخواستم بیشتر از این اینجا بمونم... اینجا دیگه جای
من نبود... نه تحمل مرجان رو داشتم و نه تحمل
برادرش... باید هرجور شده بود از اینجا میرفتم... هرجور
شده!

مهمونی دیگه کمکم به آخرهاش رسیده بود من اما دیگه
جون کار کردن توی آشپزخونه رو نداشتم و یه راست رفتم
توی اتاق و رو تخت دراز کشیدم... باید صبح میرفتم شرکت
و از حامد میخواستم تکلیفم رو مشخص کنه....

~~~~~

صبح وقتی داشتم از خونه میزدم بیرون سر راهم مرجان رو  
به روم قرار گرفت... خواستم از کنارش رد بشم که طعنه زنان  
گفت:

-مادمازل سرخود کجا تشریف میبرن!؟؟

اخم کردم و گفتم:

-باید به شما بگم!؟؟؟

با عشوه تابی به بدنش داد و گفت:

-تربیت تو بعد مرگ بابات دست من....و تو همینجوریش  
هم سرو گوشت حسابی میجنبه...وای به اینکه افسارتو ول  
کنیمو....

با خشم گفتم:

-لطفا هر حرفی که میخوای بزنی رو اول تو دهنت مزه مزه  
کن....دارم میرم شرکت حامدو بینم....

تا اینو گفتم اول پوزخند زد و بعد به جالت تمسخر خندید  
و گفت:

-بهتره نری....اینهمه تحقیر شدنت کافی نیست! التماس  
سبکتر از اینی که هستی میکنت میکنه دختر خوب!

دندون قروچه ای کردم و نگاه خشمگینم و دوختم به  
چشمای بی احساسش....

[۲۳:۱۷ ۲۸.۱۲.۱۸]

## Part ۷۴

نگاه غمگینم و دوختم به چشمای بی احساسش و گفتم:  
-نمیرم که التماسش کنم...میرم که ازش بخوام واسه  
همیشه از زندگیم بره بیرون!

حرف من چیزی از زهر، لبخندهای نیشدارش کم  
نکرد... کمی با گوشواره ی بلندش ور رفت و بعد گفت:

-نگه داشتن شوهر هم عرضه میخواد! زود برگرد خونه! به  
اندازه کافی حرف پشتت هست.... در ضمن... سعی کن فکر  
فرار هم به سرت نزنه... میدونی که چیمیگم!؟؟؟ کلاغ خبر  
رسون همه جا هست.....

اینو گفت و بعد اخمی کرد و با تبختر از کنارم رد شد...آخ  
که چقدر ادا و اطوارهاش رو مخم بودن...و من بیصبرانه  
منتظر روزی هستم که دیگه چشمم به چشمش نیفته!

از خونه بیرون رفتم....باید میرفتم شرکت و امیدوار بودم  
اینبار دیگه حامد بامبول در نیاره....وقتی رسیدم شرکت مثل  
همیشه اول باید میرفتم سمت منشی پر افاده ای که خیلی  
رفتارهاش مشمئز کننده بود..

آهسته گفتم:

-سلام...

بدون اینکه نگاهشو از صفحه مانیتور برداره و همونطور که  
انگشتاشو تند تند رو صفحه کلید حرکت میداد گفت:

-امرتون؟؟؟

احتمالا منو میشمناخت...حتی مطمئن بودم در جریان که  
اینجا شرکت پدرم بودولی مثل یه ارباب رجوع معمولی

باهام رفتار میکرد... یا بهتره بگم یه مزاحم.... و قطعاً این چیزی بود که یا حامد ازش خواسته بود یا مرجان....

خویشتن داری کردم و بدون اینکه سر صحبت رو با توپ و تشر و کنم گفتم:

-میخوام حامد رو ببینم!

بالاخره سرشو بالا گرفت... سرتا پام رو برانداز کرد و بعد گفت:  
-وقت قبلی داشتی!؟

اخم کردم.... تو شرکت پدرم باید برای دیدن همسرم وقت قبلی میگرفتم....!! چقدر رقت انگیز! البته.... من اومدم که واسه همیشه این نسبت لعنتی با حامد رو بهم بزنم!!! لبهامو ازهم باز کردم و گفتم:

-نه نداشتم.... لطفا بهشون بگید من اومدم....

ابروی چپش رو که در واقع همش مدادابرو بود، بالا انداخت و گفت:

-نمیشه.... سرشون شلوغ وقت اضافی ندارن...

دیگه داشت زیادی میرفت رو مخم....نمیدونم چرا اینقدر با  
من مشکل داشتن اینا....از قدیم گفتن کاسه ی صبر نه  
دریای صبر....لبریز شدم از خشمو گفتم:

-بس کن خانم....خسته نشدی اینقدر شرو ور تحویل  
دادی....

بعدهم از کنارش گذشتمو با عجله رفتم سمت  
دفتر....دستگیره رو بالا و پایین کردم و رفتم داخل درحالی  
که منشی دنبالم دویده بود و مدام میگفت:

-بیا برو بیرون خانم...با تواما...ای بابا....

توجهی نشون ندادم و رفتم داخل..حامد درحال بگو بخند با  
یکی از کارکنای زن شرکت بود...یه زن که حتی پوشش  
رسمی شرکت هم کمکی به کم کردن شدت جلف بودنش  
نمیکرد....

تا منو دید نگاهی به زن انداخت و گفت:

-فعلا برو تا وقتی که خودم خبرت کنم...

زن باشه ای گفت و بعد بلند شد و اومد سمت در....درحالی  
که از کنارم میگذشت پر دقت براندازم کرد....توجهی نشون  
ندادمو رفتم سمت حامد....

[۲۳:۰۱ ۲۹.۱۲.۱۸]

## ۷۵Part

سِگرمه های حامد بدجور تو هم بود.از پشت میز بلند شد و  
اومد سمتم...دیگه نسبت بهش اون احساسات قبلی رو  
نداشتم....احساس اون زمانی که فکر میکردم خوشبختترین  
دختر دنیام و صاحب بهترین مرد ممکن شدم....حالا هرچی  
باقی مونده بود تنفر و بیزاری و کدورت بود!

وقتی مقابلم ایستاد با لحن دشمن ستیزی گفت:

-ای بابا...باز که هِلک و هِلک بلند شدی اومدی اینجا...؟!  
مگه نگفتم دیگه اینجا نیا؟؟! مگه نگفتم هر چی بین ما  
بوده تموم شده رفته پی کارش....پس اینجا جی میخوای؟؟!

بین سحر...تو داری با این اومدنیهای گاه و بیگاهت واسه من  
تبدیل به یه مشکل میشی....

اجازه ندادم بیشتر از این تند بره و سخنوری کنه و گفتم:  
-تند نرو پسرعموی خوش غیرت...اومدم که همین امروز  
همه چی رو تموم کنیم...دیگه نمیخوام هیچ جوهره تو  
زندگیم باشی...میخوام خطت بزخم از زندگیم...از قلبم...از  
ذهنم و از شناسنامه ام....من آماده ام...اگه بازم نمیخواهی  
بهونه بیاری و بیچونی مرد باش و همین حالا بیا بریم واسه  
طلاق اقدام کنیم....

دروغ چرا...قلبم شکست از لبخند پیروز مندانه و رضایت  
بخش گوشه ی لبش...سگرمه هاشو وا کرد.کت آبی رنگش  
رو صاف و صوف کرد و گفت:

-کاملاً موافقم....ما خیلی زودتر از اینا باید همچی رو تموم  
میکردیم....



ناخواسته پوزخندی گوشه ی لبم نشست...نه! اگه تا الان یه درصد امید به برگشتش داشتم حالا دیگه همه چیز به صفر رسیده بود...!

ظاهرا پول و موقعیت اونقدر براش اهمیت داشت که دیگه نمیخواست به من فکر کنه....

و چقدر من احمق بودم که از روز اول اینو متوجه نشدم....واقعا چرا نشدم!؟

چرا نفهمیدم ابراز علاقه های حامد، اصرارش ب ای جلو افتادن عقدمون صرفا و صرفا بخاطر تصاحب ارث و میراثم بود نه چیز دیگه ای!!!

اشکی که توی چشمام جمع شده بود و قصد چکیدن داشت رو، قبل از اینکه سر بخوره رو گونه ام کنار زدم و گفتم:

-آره...این بهترین کار ممکن!

رفت سمت میزش و گفت:

-بیرون شرکت منتظر بمون ...حداکثر تا ده دقیقه دیگه میام  
که باهم بریم....!

با نفرت نگاهش کردم بعد از دفترش بیرون زدم...لعنت به  
تو حامد...لعنت....!

شرایطی که توش قرار گرفته بودم گرچه باعث شده بود  
آدمای اطرافمو بهتر بشناسم اما منو تا حدودی از پدرمم  
عصبانی کرده بود...آخه چرا اون به من فکر نکرد..به تنها  
فرزندش...چرا حتی یه پاپاسی هم واسم نداشت که اینقدر  
زار و ذلیل و خفیف نشم....!؟

چرا از اونهمه اموالش حتی حاضر نشد یه خونه به نامم کنه  
که مجبور نباشم اینهمه خفت و خاری رو از طرف عوضی  
های مثل مرجان و جامد و اون مهیار لعنتی تحمل کنم....!؟  
یا اینکه به فکر ازدواج صوری و دروغی بیفتم اونم با کسی  
که هیچ شناختی ازش ندارم!!!؟

باید میرفتم سراغ وکیل مورد اعتماد پدرم....باید باهاش  
صحبت میکردم....پدرم نمیتونست تا به این اندازه بی عاطفه  
باشه....

مرجان لعنتی چیزخورش کرده بود

شک نداشتم....شک نداشتم....!

با صدای سرحال و بشاش حامد به خودم اومدم...  
-سوارشو دخترعمو....

و همزمان به ماشین لوکسی که کمی اون طرف تر قرار  
داشت اشاره کرد..بازم پوزخند زدم..از وقتی شده بود همه  
کاره ی شرکت بابا حسابی واسه خودش سنگ تموم گذاشته  
بود!

رفت و پشت فرمون نشست....

منم علیرغم میل باطنیم کنارش نشستم و درو  
بستم....خواست سر صحبت رو با شر و ورهای همیشگیش  
وا کنه که گفتم:

-از مهریه ام نمیگذرم امیدوارم تو هم درموردش به چک و  
چونه نیفتی چون مبلغش خیلی احمقپانه است....یعنی در  
واقع نشون دهنده ی حماقت و اعتماد منه....منی که فکر  
میکردم تو قابل و اعتماد ترینی....

نیشخند زد:

-پول پرست شدی دخترعمو....! ولی باشه...چیمیگن زنهار  
این موقع ....؟! آهان...مهرم حلال جونم آزاد....مهرتو میدم  
...نگران نباش....

بغض کردم و نگاهمو دوختم به جهت مخالف...به هر جایی  
که مجبور نشم صورت ا اون عوضی رو ببینم....!

[۱۸.۱۲.۳۰.۴:۲۳]

Part ۷۶

دستمو گذاشته بودم زیر چونه ام و از پنجره بارون رو تماشا  
میکردم....

چون همه چیز بین من و حامد توافقی بود، مراحل طلاقمون زیاد به دراز نکشید.... اون مثل کسی که بخواد پول بندازه جلوی یه آشغال مهریه ی خیلی ناچیزمو داد و بعدهم....! تمام.... همه چیز تمام شد....

مقصر خودم بودم و جز خودم کس دیگه ای رو نمیتونستم سرزنش کنم.... من با تصور اینکه دختر مورد علاقه ی حامدم و قراره یه زندگی سراسر از عشق داشته باشیم بیخیال تمام مادیات و حتی مهریه ی سنگینم شده بودم.... اون مقدار ناچیز هم اصرار عمو بود.... میگفت حداقل باید یه چیزی واسه مهریه ام بگم اما حالا چی....؟! حالا عمو کجاست.... عمویی که خودش و زنش حلوا حلوام میکردن حالا کجاهستن؟! چرا خبری ازشون نیست....؟! چرا یجوری خودشونو ازم دور نگه داشتن که انگار از اول وجود نداشتن!؟؟؟

همه ی اینها به کنار بیخبری از فرهاد همیه طرف.... گفته بود وقتی از حامد طلاق بگیرم میاد سمتم اما تقریبا دو

ماهی میشد که هیچ خبری ازش نبود...شماره تلفنی هم ازش نداشتم و کمکم ذهنم داشت کشیده میشد سمت اینکه نکنه سرکارم گذاشته باشه !!؟؟

نکنه اونم....آره دیگه....من چه احمق بودم که میخوامم از پسرعموی مرجان کمک بگیرم که از شر خود مرجان و داداش کثیفش خلاص بشم.....

آآخ...حماقتهای من کی قصد تموم شدن داشتن.....!!!  
من فکر میکنم اون پشیمون شده بود...آره احتمالا پشیمون شده بود! از پنجره فاصله گرفتم و با کشیدن پرده رفتم سمت تخت و روش نشستم.....!!!

حالا فرهاد هم به لیست کسایی که ازشون متنفر بودم اضافه شد...آخه بگو پسره ی نامرد تو که نمیخواستی یه همچین کاری کنی چرا به من وعده ی الکی دادی!؟؟؟

مشغول حرص خوردن بودم که یه نفر به در زد و داخل شد. سرمو بلند کردم ...یکی از خدمتکارها بود...بدون اینکه بیاد داخل گفت:

-بیا آشپزخونه...تو پختن غذا که کمک نکردی لااقل بیا ظرفها رو با یاسی ببر و رو میز بچینین!

اینو گفت و رفت...هوووو! بین مرجان چه بامبولهایی سر من درآورده بود که حتی خدمتکارا هم واسم شاخ شده بودن.....بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه...مقل همیشه بازم مهمونی!

نگاهی به یاسی که داشت قرصش رو میخورد انداختمو گفتم:

-بازم مهمونی!؟

یه لیوان آب پشت بند قرصش خورد و بعد گفت:

-آره...البته مهمونیشون خودمونیه...نامزد مهباز جونشون قراره بیاد...طبق معمول ماهم باید مثل خر کار کنیم...!

بعد ظرفی که توش بشقاب و قاشق چنگالا روش ردیف شده  
بودن رو به سمتم گرفت و گفت:

-تو اینارو بیار منم بقیه رو میبرم.....

هرد و باهم رفتیم سمت سالن ناهار خوری تا ظرفارو رو میز  
بچینیم...همزمان از یاسی پرسیدم:

-درمانت خوب پیش میره...؟!

چندبار پشت سرهم سرفه کرد و گفت:

-ای..بدکنیست...داروها خیلی گرونن...گاهی از پس  
خریدشون برنمیام...

-اگه یه وقت پول احتیاج داشتی بگو...تا اونجایی که تو توانم  
باشه کمکت میکنم....

با محبت نگام کرد و گفت:

-ممنونم...راستی...از آقا فرهاد خبری نشد...؟!

شروع کردم به چیدن ظرفها روی میز و همچنان گفتم:



-نه بابا کشک چی....! اونم یکی لنگه ی مرجان و مهیار.....  
یاسی سرفه کرد....چند سرفه ی خشکه...توجه نکردم و با  
بغض گفتم:

-پسره ی دروغگو....همه حرفه‌هاش وعده ی توخالی بود.... از  
اول هم نباید بهش اعتماد میکردم....

یاسی باز سرفه کرد...هی پشت سرهم اهن و اهن و سرفه  
میکرد. قاشق چنگالارو به ترتیب چیدم و نق زنان ادامه دادم:  
-پسره ی بی شعور....خوبگو اگه نمیخواستی چرا اصلا از  
اول هم اومدی گفتم قبول....چرا منو امیدوار کردی....خاک  
تو سر من که بهش اعتماد کردم....با اون اخمه‌هاش....انگار  
از دماغ فیل افتاد....

شدت سرفه های یاسی بیشتر و بیشتر شد..بالاخره نگاهش  
کردمو گفتم:

-چیه حالت بده؟! چرا همش هی سرفه میکنی تو!؟

هی با چشم ابرو به پشت سرم اشاره میکردم ولی من  
منظورشو از این اشاره ها نمیفهمیدم....دوباره گفتم:

-چیه!؟؟ چرا چشم ابرو میای...

قبل اینکه یاسی چیزی بگه صدای فرهادو از پشت سرم  
شنیدم:

-قضاوت خوب چیزی نیست!!!!!!....

هول و دستپاچه چرخیدم به عقب و به فرهاد که با اون  
هیبت و اخم پشت سرم ایستاده بود و نگام میکرد خیره  
شدم....

[۲۳:۲۰ ۰۱.۰۱.۱۹]

۷۷Part

دستپاچه و هول به فرهاد نگاه کردم...عقب رفتم و پشتم که  
به میز خورد ، صاف ایستادم.

با خونسردی دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و بعد سرش  
رو کج کرد و گفت:

-خب...پس من دروغگو ام؟!

دستپاچه گفتم:

-نه ببین...

-من وعده تو خالی دادم....؟؟

باز توی یه همچین موقعیتی زبونم بند اومده  
بود....نمیدونستم چیبگم...لکنت گرفته بودم:

-من...م....من....من نمیخواستم...نمیخواستم...

گله مندانه گفت:

-من از دماغ فیل افتادم؟؟؟!

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادمو یه نیم نگاه  
به یاسی انداختم....از دست این دختر....آخه چرا بجای چشم  
ابرو اومدن درست و حسابی خبر اومدن این پسره رو بهم  
اطلاع نداده بود؟!

یه نفس عمیق کشیدم و بعد سرمو پایین انداختم....حرفی  
واسه گفتن نداشتم....یاسی پاورچین از اونجا در رفت و منم

آرزو میکردم کاش تو این موقعیت نبودم و میزدم به چاک  
تا مجبور به تحمل نگاه های سنگینش نباشم....اونقدر هیچ  
نگفتم که دوباره خودش گفت:

-خب....نمیخوای چیز دیگه ای اضافه کنی؟؟؟

انگار طعنه هاش همچنان ادامه داشت....سرمو آهسته بالا  
آوردم و گفتم:

-اگه پشیمون شدی میتونستی بهم بگی.....

با همون خونسردی و آرامش سنگینی که انگار با شخصیتش  
عجین شده بود گفت:

-کی گفت من پشیمون شدم؟؟!!

هول و ناباور گفتم:

-نشدی؟؟!

سرشو کج کرد و گفت:

-انگار تو دوست داری بشم!

- نه نه.....

- نشم؟!

- آره... یعنی نه.....هووووف!

نمیدونستم چیبگم....پاک گیجم کرده بود!!نمیدونستم یه حرف درست و حسابی رو از کجا شروع کنم.نفس حبس شده تو سینه امو بیرون فرستادم و واسه اینکه مطمئن بشم گفتم:

-واقعا پشیمون نشدی؟!

صدای بم و آرومش گوشم رو نوازش کرد:

-نه!

انگار که بخوام گلایه کنم گفتم:

-پس چرا تا الان خبری ازت نشده بود؟!

-چون من نمیتونستم پیام سمت زنی که شوهر داره....

حرفش بجا بود...و کاملاً عاقلانه و منطقی...تکیه ام رو از میز برداشتم و گفتم:

-دیگه ندارم.همه چی تموم شد...یعنی من تمومش کردم....  
صدام لرزید ولی اجازه ندادم این عجز بیشتر از این تو صدام  
مشخص باشه و گفتم:

-حالا دیگه زن شوهر دار نیستم....

یک قدم اومد جلو...دستاشو از تو جیبش درآورد و گفت:  
-خب....حالا درست شد! من یه شرایطی دارم..همونطور که  
تو داری..بیرون قرار میزاریم اونجا همو میبینیم و باهم در  
مورد شرایطمون صحبت میکنیم...

-بیرون!؟

-توقع نداری که اینجا اینکارو کنیم!؟؟

-نه نه....

گوشیشو از جیبش بیرون آورد و پرسید:

-تلفن داری ؟!

-آره!

موبایلشو سمتم گرفت و گفت:

-شمارتو اینجا ثبت کن...ساعت و مکان رو برات  
پیامک میکنم...

گوشیشو ازش گرفتم و شمارمو واسش ثبت کردم...همون  
موقع صدای بگو بخند مهیار و نامزدش رو شنیدم...نگاه  
آخری بهش انداختم و بعدش با عجله رفتم سمت  
آشپزخانه....

[۲۳:۲۱ . ۱.۰۱.۱۹]

۷۸Part

آخرین ظرف سوپ رو من باید میبردمو میذاشتم روی  
میز...گرچه دلم میخواست از زیر مواجه شدن با اون قوم  
مغول در برم اما انگار هی همه چیز دست به دست هم میداد  
که این اتفاق بیفته و مدام باهاشون چشم تو چشم

بشم....یکی از خدمتکارا گفت مرجان خواسته که من ظرف  
رو ببرم....میتونستم هدفش رو پیش بینی کنم...

سرم رو پایین انداختم و رفتم سمت میز...

حتی از دور هم سنگینی نگاهاشون رو روی خودم حس  
میکردم....!

با قدمهای سست، رفتم جلو....آهسته سلام دادم و ظرف رو  
روی میز گذاشتم و خواستم برم که نامزد مهیار گفت:

-تو سحر هستی؟!!

ایستادم.سرم رو بالا گرفتم و برای اولین بار دقیق و  
موشکافانه نگاهش کردم....گرچه آرایش خیلی ملایمی و رد  
جراحی زیبایی رو بصورتش مشخص بود اما در کل زیبا  
بود....!

لبهامو ازهم باز کردم که جوابشو بدم اما قبل اینکه من  
چیزی بگم مرجان گفت:

-آره...این سحر....چطور تو این مدت ندیدیش یاسمین جان!



نامزد مہیار کہ حالا فہمیدم اسمش یاسمین دستمال سفید  
رو بہ آرومی گوشہ لبش کشید و بعد گفت:

- نہ نتونستم ببینمش...!

مہیار پوزخند زنان طعنہ زنان گفت:

- خدمتکار جاش تو آشپزخونہ اس دیگہ... اونم تو آشپزخونہ  
بود برای ہمین نتونستی ببینیش عزیزم!

یہ نفس سنگین کشیدم و دو طرف لباسم رو نامحسوس تو  
چنگم فشار دادم. خشمم از اونارو روی دندونام خالی کردم  
و تمام توانمو بہ کار بستم تا ہرچی از دہنم در نیاد نثارشون  
نکنم... تا سکوت کنم!

یاسمین چنگالش رو تو برگ کاهوی آغشته بہ سس فرو برد  
و بعد مستقیم نگاہم کرد و گفت:

- ولی من فکر کردم تو ازدواج کردی....

خندہ ی طعنہ آمیز مرجان توی سالن پیچید:

-حامد هم نتونست تحملش کنه و طلاقش داد.....دیگه  
بین ما چی میکشیم!

یاسمین متعجب ابروهاشو بالا انداخت...دیگه داشتن شورشو  
درمیاوردن....آدمی که تا قبل ازدواج با پدرم تو شپشخونه  
زندگی میکرد حالا ادای ملکه هارو درمیاورد.....

تو اون لحظه فقط چشم دوختم به زیر پام که نگاهم با نگاه  
های تحقیرآمیزشون تلاقی نکنه اما در کمال ناباوریم فرهاد  
باهمون خونسردی و آرامش در دفاع از من گفت:

-بازنده به کسی میگن که یه چیز خوب رو از دست  
میده....حامد هم قطعاً جز بازنده هاست!

آهسته سرمو بالا آوردم و مثل بقیه به فرهاد نگاه  
کردم...حتی بقیه هم از این حرفش جاخوردن دیگه من که  
جای خود داشتم...اما اولین کسی که نسبت به شنیدن این  
حرف از خودش واکنش نشون داد مرجان بود که شاکی و  
گله مند فرهادو نگاه کرد و گف:

- فکر کنم فرهاد نمیدونه مخاطب ما کیه.....

فرهاد با خونسردی لقمه ی توی دهنش رو جوید و گفت:  
-من خارج از باغ نیستم....عادت به گفتن حرف چرت هم  
ندارم.....!

بعد سرشو بلند کرد و رو به من گفت:

-شما هم بشینین....فکر نکنم این درست باشه که دختر این  
خونه مثل خدمتکارا کار کنه....بشین.....

نمیدونم چرا ولی حس میکردم رفتار فرهاد مقدمه ایه برای  
کاری که احتمالا در روزای آینده میخواد انجام بده....یعنی  
یه خواستگاری صوری برای یه ازدواج صوری!!!!

من به فرهاد نگاه کردم و بقیه به من....

واسه اینکه تشنجی ایجاد نشه با کمی دستپاچگی گفتم:

-ممنون من گرسنه نیستم....

فرهاد مصرانه گفت:

-بشین لطفاااا....

لحنش دستوری بود...دستوری محکم...زل زدم تو  
چشممام...اخم کرد و من بالاجبار روی یکی از صندلی ها  
نشستم....

[۲۲:۰۸ ۰۲:۰۱.۱۹]

## ۷۹Part

سحر : لحن فرهاد دستوری بود با حالت اخم بیانش کرد  
سرمو پایین انداختم و صندلی اروم کشیدم و نشستم تحمل  
اون جمع نداشتم قلبم مثل گنجشک خودشو ب در و دیواره  
سینم میکوبید سرمو برای لحظه اوردم بالا که نگاهم ب  
نگاه فرهاد گره خورد نگاهش ن پر از توجه بود ن دلسوزی  
ن محبت فقط ب من حس آرامش داد پلکاشو اروم باز و  
بسته کرد نمیدونم چرا معنی نگاهشو خوندم

نترس من هستم

همینجور که داشتم با انگشتای دستم بازی میکردم؛مرجان  
با حالت تحکم از رو صندلی بلند شد و خودشو کشید سمت  
فرهاد و با حالت عصبی ب فرهاد توپید

مرجان : فرهاد تو اصلا میفهمی داری چیکار میکنی این  
دختره تو این خونه فقط ی خدمتکار فقط همین ب چ حق  
اینو میاری تو جمع خانوادگی ما سر میز شام تا با ما شام  
بخوره

سحر : ترسیده بودم دستام میلرزید قلبم تند میزد ب نیمرخ  
فرهاد خیره شدم دعا دعا میکردم چیزی نگه تموم بشه این  
ماجرا وگرنه دوباره ی دشمنی جدید برا من درس میکنه و  
باز بلای بدتر سرم میاره

نگاهم ب فرهاد بود با خونسردی لبخند زد و سرشو بالا آورد  
و ب مرجان ک رو سرش سر پا وایستاده بود خیره شد

فرهاد : خودتم خوب میدونی که قضیه چیه فک نمیکنم  
پدری که عاشق دخترش بوده باشه بخواد که دخترش ب  
همچین خفتی بیفته من پدر سحر بیشتر از ۳ یا ۴ بار ندیدم

اونم تو چند تا مهمونی بود مرد متشخص و اقایی ب نظر  
میرسید از وقتی ک اومدم تو این خراب شده این عمارت  
لعنتی ک تو ب دروغ قصبش کردی هیچ وقت نتونستم باور  
کنم که مسعود برا دخترش چیزی ب جا نذاشته باشه و تمام  
دارایی هاشو ب نام تو بزنه مردی ک عاشق دخترش بود؟؟  
سحر : مرجان چشماشو بل کرد ب فرهاد و با ناباوری شروع  
کرد قهقهه زدن

مرجان : تو چی گفتی تو داری بخاطر اون دختره پاپتی تو  
روی دختر عموت وایستی ب من تهمت بزنی

فرهاد : تهمت هه فک نمیکنم تهمت زده باشم هیچ وقت  
ندونسته قضاوت نمیکنم همیشه بر اساس دیده هام و  
شنیده هام حرف میزنم این هم حتما ی مصلحتی توش  
بوده که من بخوام بخاطر دیدن خاله ام پیام ایران و ب  
پیشنهاد تو چند وقت پیام عمارت شوهر سابق ک این  
ماجرها پیش بیاد و ...بقیشم که خودت خوب میدونی البته

من تورو با دل و وجدان خودت تنها میزارم البته اگه داشته باشی

مهیار : فرهاد تو داری از ی دختره هرزه..

سحر : خیلی وحشت کرده بودم فرهاد از جاش بلند شد و خودشو کشید سمت مهیار

فرهاد : تو یکی خفه شو تو ی اشغال هیزی که ب ناموس مردم رحم نکردی تو خونه پدریش بهش تعرض کردی تو چ کثافتی هستی که سر سفره ی این مرد میشینی ولی ب ناموسش تعرض کردی تا خرخره پر شدم دیگه ظرفیتم تکمیل شد ثروت و دختر اون مرحوم دست دو تا گفتار افتاد مهیار : خفه شو فرهاد دختر باز

سحر : فرهاد صندلی پرت کرد ی سمت رفت سمت مهیار یقه ش گرفت و مشتش ب صورت مهیار زد اخ مهیار ک بلند شد

[۲۲:۰۹ ۰۲.۰۱.۱۹]

## ۸۰ Part

و رو زمین افتاد چشامو بستم که نبینم نبینم چ اتفاقی  
میفته حتما از چشم من میبینن و فرهادم منو ول میکنه  
میره و دوباره اینا زجر کشم میکنن؛؛ یاسمین جیغ کشید  
مرجان مثل کولی ها خودشو رسوند سمت مهیار ک رو  
زمین افتاده بود

یاسمین : وحشی با شوهرم چیکار داری

فرهاد : خفه شو زنیکه هرزه؛؛ شوهرت همین الانم دختر دم  
دستی خیلی تو زندگیش هست و فک نمیکنم برا تو زیادم  
مهم باشه برا تویی که ...

هوف

مرجان : مطمئن باش تاوان اینکارتو میدی سحر

فرهاد : تاوان چیو بده اینکه دارایی پدرشو هاپولی کردین و  
داداش حروم زادت ب جسمش تعرض کرد اره تاوان اینارو  
میخای بگیری ازش؛؛ من زیادی اهل دین اینا نیستم ولی



مطمئنم تو همین دنیا تقاصشو میدی هم تو هم اون برادر  
نمک ب حرومت

مرجان : از خونه من گمشو بیرون دیگه من و توشنایی  
نداریمم

فرهاد : خونه تو یا این مرحوم؟؟ کدومش بین کی داره منو  
بیرون میکنه کسی که میومد توالمان اویزون من میشد تو  
خونه من میموند هر وقت پول میخواست میفرستادم اخه  
بدبخت من اگه نبودم که خودت و اون برادرت باید تو خونه  
خراب شده کپک میزدین یادته صاحبخونه بعد از فوت بابای  
مفنگیت انداختون بیرون جایی نداشتی بری یادته کثافت  
تا زنگ زدی ب من با اینکه المان بودم خیلی وقت بود  
بخاطر حرفای مادر از شماها فاصله گرفته بودم تا گفتی  
قضیه رو پول فرستادم ادرس خونه یکی از رفقا مو دادم رفتی  
تو اون اپارتمان نشستی با پولای من خوش گزروندی حالا  
تو داری منو از خونه قصبیت بیرون میکنی تف بهت ک  
البته تو ادم نیستی ی خورده شغال بی دست و پای

سحر : اشک از چشم میومد فرهاد بخاطر من این همه  
عصبی شده بود با مرجان و اون داداش بی همه چیزش  
درافتاده بود رو کرد سمت من داد زد

فرهاد : سریع همه وسایلاتو جمع کن بریم

سحر : با چشمای اشکیم زل زدم تو چشاش و ک عربده  
کشید

فرهاد : با توام مگه کریبی میگم سریع آماده شو لباساتو  
بپوش امشب برا همیشه میریم از اینجا ..

سحر : ترسیده دستمو گزاشتم رو قلبمو و دوییدم سمت راه  
پله ها ....از ی طرف خوشحال بودم ک امشب از اینجا برا  
همیشه میرم

از ی طرف دلشوره داشتم از انتقام مرجان از تنها بودن با  
فرهاد ی مرد غریبه ای که با دل و جون ازم دفاع کرده بود  
؛با اینکه غریبه بود ولی آشنا ،،، ی غریبه آشنااا.....

[۲۰:۱۱ ۰۳.۰۱.۱۹]

## ۸۰ Part

سحر : دسته چمدون تو دستای سردم گرفتم اونقد استرس داشتم که دست و پاهام سرد شده بود و از همه خداحافظی کرده بودم رفتم سمت فرهاد که تو سالن منتظر بود و همینجوری که ایستاده بود پکهای عمیق ب سیگارش میزد از دور هم چشمای ب خون نشسته شو خشم نگاهشو میشد دید

رفتم نزدیکش ی نگاه گزارا بهم انداخت و

فرهاد: بریمم

سحر : جلوتر از من راه افتاد و منم پشت سرش که یهو صدای جیغ و داد فریاد مرجان شنیدم از پشت سر،،،رومو برگردوندم ک

مرجان : گفتم که هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره اره دیدی ی دختر بی صاحابه خب بیوه هم ک هست گفتم چی از این بهتر هر بلایی هم سرش بیارم کی

ب کیه همه‌هه افرین فرهاد عجب شکاری کردیی دختره دس مالیده اون حامده زیر داداشم جر خورده از بس هرزه س خودشو راحت در اختیار این و اون میزاره ،،هلو بیر تو گلو دیگه ببرش پیش خودت خوب ازش استفاده کن برو دست مالیده داداشم و حامد نوش جونت وای فرهاد ببین کارت ب کجا رسیده تو که پسمونده خور نبودی چرا دهنی کس دیگ رو میخای .....

سحر : اشک تو چشم جمع شد چطور اینقدر بیرحمانه داشت تجاوز برادرشو منکر میشد و میگفت من خودمو در اختیارش گذاشتم اونم جلوی فرهاد،،قلبم تیر میکشید دستمو مشت کردم،،رومو کردم سمت فرهاد که داشت عصبی و هیستریک نفس میکشید ،،

فرهاد : واسه کسایی مثل تو ک رو همه چی قیمت میزنن شاید کمک کردن ب کسی درکش از مغز کوچیک و کپک زده تو خارجه ولی خب خیالی نیست هیچ وقت عادت نکردم

که خودمو عقاید و قلبمو ب ی مشت بی سر پای پاپتی  
ک ک رو بالا پاپینشون قیمت میزارن ثابت کنم

گفتنیارو گفتی حرف دیگه ای نمونده مرجان چون قراره  
دیدار باشه ب جهنم البته اگه اون دنیارو باور داشته باشی  
!!!

سحر : فرهاد قهقه زد و روشو کرد سمت من و با تگون دادن  
سرش اشاره کرد بریم؛؛ب چهره کریح و مسخ شده ی  
مرجان ک سر جاش خشکش زده بود نگاه کردم ،،هنوز  
چند قدم نرفته بودیم که فرهاد دوباره روشو برگردوند و

فرهاد : عه راستی داشت یادم میرفت گفتم قبل از اینکه  
اون دنیا تو جهنم ملاقات کنم ازت بخوام جشن ازدواجم  
بیای ؛ازدواج من و سحر

کارت دعوتو برات میفرستم

سحر : از جمله اخر فرهاد قلبم لرزید نمیدونم برا داغون  
کردن مرجان گفت یا نه ولی قلبم لرزید ب مرجان خیره

شدم کارد میزدی خورش در نمیومد فقط خیره ب من نگاه میکرد؛ رومو ازش گرفتم و خودم ب فرهاد رسوندم که از سالن خارج شد ....

[۲۰:۵۹ .۴.۰۱.۱۹]

## Part ۸۱

سحر : سوار ماشین شدم؛ فرهاد نفسشو عصبی بیرون فرستاد و ماشینو روشن کرد

داشتم از خونه پدریم برا همیشه میرفتم معلوم نبود که دیگه برگردم اینجا دوباره بتونم تو خونه بچگیام باشم یا نه با حسرت اه کشیدم و از پنجره بیرونو نگاه کردم ،،، دلشوره از آینده راحتم نمیذاشت ی دختر بی کس و کار با ی مرد ک هیچ اشناییتی باهاش نداشت کسی ک الان شده بود ناجیم؛؛ ب نیمرخش خیره شده ب روبرو خیره شده بود و ی دستش ب فرمون بود و ارنج دست دیگشو ب پنجره ماشین تکیه داده بود

ماشین داشت پرواز میکرد نمیتونستم اعتراضی کنم انگار  
حواسش نبود اصلاً، فقط تو فکر بود، رومو کردم سمت  
پنجره و ترجیح دادم تحمل کنم تا رسیدن ب مقصدی ک  
نمیدونستم کجاست

بعد از یکساعت رسیدیم لواسون جلوی ی خونه ویلایی نگه  
داشت ریموت در زد و ماشین داخل محوطه ویلا برد،  
همینجور که دستش رو دنده بود و بدون اینکه ب من نگاه  
کنه

فرهاد : پیاده شو

سحر : اروم زیر لب باشه گفتمو و از ماشین پیاده شدم و در  
عقب ماشینو باز کردم ک چمدون بردارم

فرهاد : نمیخاد خودم میارم تو برو داخل

سحر : اخه زحمتتون میشه

فرهاد: نمیشه برو خودم میارم

سحر : سرمو تکون دادمو رفتم سمت ساختمون ویلا

## ۸۲Part

اروم اروم قدم بر میداشتم تا خودشم بیاد ترس ورم داشته بود تو این خونه ب این بزرگی میخاستم با هاش تنها باشم دل و عقلم باهم جنگ داشتن دلم ب عقلم میتوپید اخه فرهادی که انقد تمام قد ازم دفاع کرد نمیتونه مرد بدی باشه از اون گزشته هر وقت کنارش بودم ی حسی داشتم احساس امنیت میکردم؛ سعی کردم فکرای پریشون از مغزم فراری بدم

رسیدیم جلوی در فرهادم چمدون ب دستپشت سرم بود کلید از جیب کتش دراورد و در سالن باز کرد و با دستش اشاره کرد برم داخل

سحر : رفتم داخل ی سالن بزرگ بود ؛؛ دیوار سالن پر از تابلوهای نقاشی بزرگ و مختلف بود ؛؛



ب مبلمان و میزای ناهار خوری وسط سالن خیره شدم که  
روشون ی پارچه سفید کشیده شده بود انگار خیلی وقته  
کسی داخلش زندگی نمیکرده

فرهاد جلو جلو رفت سمت راه پله ها و منم چشم از دیدن  
سالن گرفتمو و دنبالش رفتم

طبقه بالا چند تا اتاق بود فرهاد رفت سمت یکی از اتاقا و  
درش باز کرد و اشاره کرد داخل برم

رفتم داخل اتاق چمدون زمین گذاشت

فرهاد : از این ب بعد اینجا اتاق توچند وقتی میشه ک کسی  
اینجا نیومده یخورده گرد گیری و اینا میخاد ک کارگر  
میگیرم ردیف کنه

سحر : ن ن خودم انجام میدم تا همینجا هم خیلی لطف  
کردین سرمو پایین انداختم چون خیره شده بود تو چشم  
فرهاد : خیل خب من میرم پایین یخورده استراحت کن بعد  
بیا پایین باید راجع ب ی چیزایی حرف بزنیم ....

## ۸۳Part

سحر : لباسامو تو کمد جاب جا کردم و مانتو شلوارمو  
 دراوردم و ی سارافون سفید تنم کردم و ی شال شیری  
 رنگم انداختم رو سرم نمیخاستم جلوی فرهاد لباس باز  
 بپوشم؛؛ شالمو قشنگ رو یقه ی لباسم انداختم که بازی یقه  
 م معلوم نشه؛؛ از اتاق اومدم بیرون قلبم تند تند میزد و  
 رفتم پایین از پله ها ،،، بوی سیگار میومد ،، فرهاد رو مبل  
 جلوی تی وی نشست بود \*\*\* دود غلیظ سیگار تو هوا پخش  
 بود

اروم رفتم نزدیکش ب جلو خیره شده بود و پاشو رو پاش  
 انداخته بود کتشو دراورده بود و ی تیشرت جذب سفید  
 تنش بود

هنوز انگار متوجه حضورم نشده بود و پک عمیق میزد ب  
 سیگارشو و دوباره دودشو میفرستاد تو هوا و سیگار لا ب  
 لای انگشتاش نگه میداشت ،، صدامو صاف کردم و تک سلفه

زدم ک ی نیم نگاه ب من انداختو و سیگار و تو جا سیگاری  
خاموش کرد و

فرهاد : بشین

سحر : نشستم مبل تکی کنارش

فرهاد : ببین نمیدونم با خودت چی خیال میکنی ولی خب  
من از تعارف و حرفای الکی خوشم نمیاد برامم مهم نیست  
هر کسی هر جوری میخاد فکر کنه

سحر : ن باور کنین من راجع ب ش..

پرید وسط حرفمو

فرهاد : تا حرفام تموم نشده چیزی نگو

ببین نمیدونم با خودت چی فک میکنی حتما میگی من  
چرا کمکت کردم والا این سوالیه ک خودمم دنبالشم هر  
چی تو ذهنم دنبال جوابشم پیدا نمیکنم ؛؛ فقط میدونم  
خواستم ک کمکت کنم تو به من گفتی ازدواج سوری من

اون موقع فقط فقط برا این بهت گفتم اره که. بتونی حرف  
دلتو بزنی بهم البته سوری بود دیگه چ فرقی داشت

ببین تو هیچ کسیو نداشتی که کمکت کنه هیچ کسو من  
نخواستم ی دختر تو این شهر بی در و پیکر اواره بشه  
فقط نمیخاستم شبیه خواهرم اواره بشی همین

بیخیال ،،هوف ، تو تا چند وقت اینجا میمونی تا وقتی ک  
بتونی برا خودت ی جایی دست و پا کنی ،،راستش من  
خودم عشق دارم یعنی چ جوری بگم اون منو ترک کرد اما  
من میخامش یعنی نمیتونم ب جز اون ب کس دیگه فکر  
کنم ، مطمئن باش اینجا این خونه برات امنه  
ببینم تو درس میخونی؟؟

سحر : سرمو بلند کردم و ب چهره ی مردونش خیره شدم  
اره ولی بخاطر فوت بابا و مشکلاتم مرخصی تحصیلی گرفتم

فرهاد : میتونی درستو ادامه بدی از فردا برو دانشگاه نگران  
خرج و مخارجتم نباش وقتی ی چیزیو قبول کردم تا تهش  
هستم ...

[۱۷:۴۰ ۰۹.۰۱.۱۹]

## ۸۴Part

سحر : امروز چند روزی میشد با فرهاد تو خونه ویلایی ش  
سر میکردم تو این چند روز فرهاد صبحها میرفت بیرون شبا  
میومد تو خونه انقد تو این خونه احساس غریبگی میکردم  
ک بیشتر وقتها تو اتاق میموندم یا وقتایی که دلم ضعف  
میرفت میرفتم اشپزخونه میوه ای و ی غذای ساده بسنده  
میکردم ،فرهادم وقتی شبا میومد خونه میخوابید اونو از  
بستن در اتاقش و چراغ خاموش اتاقش میفهمیدم حتی  
نمیومد بینه من حالم چطوره

اصلا انگیزه هیچ کاریو نداشتم هیچی حتی منو برا ثبت نام  
این ترم دانشگاهم نبرده بود

ظهر بود طبق معمول مثل همیشه تو اتاق داشتم کتابهای  
قدیمیمو ورق میزددم که چند تقه ب در خورد و سریع  
خودمو جمع و جور کردم و بلند شدم شالمو از تو کمد  
برداشتمو انداختم رو سرم و صدامو صاف کردم

بفرمایید داخل

فرهاد : وارد اتاق ک شدم سر پا و ایستاده بود، ب تخت نگاه  
کردم کتاباش پخش و پلا رو تخت بود رفتم روبروش  
مقابلش و ایستادم خیره شدم تو چشاش

سحر : سلام خسته نباشید

فرهاد : علیک ، ممنون ؛ وسایلاتو جمع کن باید بریم از  
اینجا

سحر : آخه کجا چرا چیزی شده

فرهاد : عصبی دستمو تو موهام کشیدم حوصله نداشتم ب  
سوالاش جواب بدم این روزا بد ب هم ریخته بودم

باید جواب تو رو بدم ک کجا میریم وقتی بهت میگم جمع  
کن بریم بگو چشم

سرشو پایین انداخت و چشم ارومی گفتو سمت تخت رفت  
و تمام کتاباشو جمع کرد

رفتم رو سرش وایستادم

مسیر اینجا ب شرکتم دوره و بعدشم اینجا راحت نیستم  
میریم اپارتمان خودم ولی قبلش باید صیغه ت کنم بریم  
محضر نمیخام اتو بدم دست کسی که با ی دختر تو ی خونه  
ام ب حرفهای مردم اهمیت نمیدم ولی اتو هم دست کسی  
نمیدم

سحر : با شنیدن اسم صیغه ی حس بدی تو دلم اومد اما  
جمله بعدیش اب رو اتیش بود

فرهاد : صوری صیغه میکنیم ک فقط بتونم اینجوری  
حامیت بمونم فقط تا ی مدت کوتاه..

[۱۲:۴۶ ۱۸.۰۱.۱۹]

سحر : امروز فرهاد منو اپارتمان خودش آورد ی اپارتمان ۱۲۰ متری بود ولی خوبیش این بود تو اینجا معذب نبودم نمیدونم چرا از دقیقه ای که وارد اون ویلا شده بودم همش تو اتاق بودم ولی اینجا حس خوبی داشتم

خونه ب هم ریخته بود انگار تا همین چند وقت پیش خودش اینجا بوده رو این اشپز خونه پر جعبه خالی پیتزا و ظرفهای غذا و بشقابای نشسته غذا بود رو میز اشپزخونه هم ب هم ریخته بود تو پذیرایی رو کاناپه چند تا تیشرت مردونه بود همینجوری چشم میچرخوندم چشمم ب دیوار افتادی قاب عکس بزرگ رو دیوار خودنمایی میکرد دقیقا کنار ساعت

عکس فرهاد بود بهش خیره شدم هیچ وقت اینجوری دقیق بهش خیره نشده بودم از نزدیک ب صورتش اما حالا عکشو از نزدیک میدیدم



چشمای مشکی جذابش و اون ابروهای پهن مردونه اش که  
زیبایی چهره اش دو چندان میکرد و بینیش ک ن کوچیک  
بود ن بزرگ اما ب بقیه اجزای صورتش میومد و ته ریشی  
که داشت که حالت موهاش که همیشه مدل بالا میزد چند  
تار موش رو پیشونیش بود، و حتی دستای پر موش که زیر  
چونش گزاشته بود خیلی جذاب بود همینجوری محو  
دیدنش بودم که یهو صداشو از پشت سر شنیدم

فرهاد : خب اگه انقد دیدنیم که چند دقیقه خیره میشی ب  
قاب عکسم خب خودمو بین هیچ وقت واقعی و زنده رو ول  
نکن قاب عکس بچسب هه

سحر : وای قلبم تند زد سوتی داده بودم صدامو صاف کردم  
با بدبختی رومو برگردوندم و ب صورتش نگاه کردم ی  
لبخند دختر کش کنج لبش بود

[۱۲:۴۶ ۱۸.۰۱.۱۹]

۸۶Part

فرهاد : چرا سرتو انداختی پایین خب ب خودم نگاه کن چرا  
قاب عکس نگاه میکردی؟؟

سحر : میدونست از خجالتم چیزی نمیگما بازم پافشاری  
میکرد ک اذیتم کنه

من همینجوری داشتم میدیدمش اخه خیلی بزرگ بود  
جلب توجه کرد

فرهاد : صداش میلرزید ی کم من میخندیدم تو دلم بهش  
دروغگوی خوبی هم نبود سریع خودشو لو میداد  
باشه خب بیا بریم اتاقتو نشون بدم

سحر : نفس راحت کشیدم ک بیخیال شد و از این وضعیت  
خلاص شدم دنبالش راه افتادم انتهای پذیرایی دو تا اتاق  
بود که کنار هم بود ب فاصله کم در یکیشون باز کرد داخل  
شد

وارد اتاق ک شدیم ی اتاق ۳ در چهار بود ک کتابخونه  
کوچیک سمت راستش توجهمو جلب کرد تو قفسه هاش

پر کتاب بود روبروشم ی کمد شکلاتی رنگ بود که کمد  
لباس بود ی تخت ی نفره هم دقیقا کنار پنجره بود

یخوده ب هم ریخته بود ولی عالی بود

فرهاد : خب این اتاقته دیگه از اینجا جایی نمیریم پس هر  
جور که دوس داری درستش کن دکوراسیونشو

سحر : وای ممنون عالییه

فرهاد : یخورده استراحت کن منم برا عصر وقت محضر  
گرفتم باید بریم

سحر : نمیدونم چرا اسم محضر ک آورد دلم ی جوری شد  
یاد اون جمله دیشبش افتادم که گفت من خودم عشق دارم  
،،انگار فکر کردن ب این مسعله اذیتم میکرد خودمم  
نمیدونم چرا اما سرم اروم تکون دادم و گفتم باشه با بسته  
شدن در اتاق رو تخت نشستم ...دلشوره عجیبی تو دلم  
داشتم ....

[۱۵:۵۲ ۲۴.۰۱.۱۹]

سحر : از محضر اومده بودیم شب شده بود امشب صیغه  
فرهاد شده بودم با اینکه همه چیز صوری بود ولی حس  
خوبی داشتم حس بودن ی مرد تو زندگیت اینکه سر پناه  
داری ی تکیه گاه امن ب قول رعنا ک میگفت وقتی سایه  
سر داری مرد بالای سرته هیچکس نمیتونه نگاه چپ بهت  
بکنه اما امان از روزی که مرد خونت نباشه هر بی شرفی  
خودشو از دیوار خونت میکشه بالا

اخ ک چقد دلم برا رعنا تنگ شد ی ان کاش میشد کاش  
میبود میدید که از اون خونه خلاص شدم

ب حلقه دستم نگاه کردم که برق میزد دست کشیدم روش  
حس خوبی بود حتی اگه سوری بود ی مدت کوتاه اونم  
وقتی مردی مثل فرهاد شوهرته ...

میخواستم تا وقتی که حتی صوری زنشم باید بتونم ی  
جورایی این همه محبتشو جبران کنم از رو مبل بلند شدم  
و مانتومو از تنم دراوردم و شالمم از سرم باز کردم و رو مبل  
انداختم ب دور تا دور پذیرایی نگاه کردم خیلی شلوغ پلوغ  
بود باید خونه رو تمیز میکردم رفتم سمت اشپزخونه  
سینک ظرفشویی پر از ظرف بود روی گاز و رو این پر از  
ظرفهای کثیف و ات و اشغال بود مشغول شدم .....

[۱۶:۰۴ ۲۴:۰۱.۱۹]

## ۸۸Part

سحر : نمیدونم ساعت چند بود ولی عرق کرده بودم از بس  
خم و راست شده بودیم کف اشپزخونه رو کامل برق انداخته  
بودم ظرفها رد شستم جابه جا کردم یخچال مرتب کردم و  
تمیز میوه های توش کپک زده بود از بس مونده بود هر چی  
اشغال بود ریختم تو ی نایکلس مشکی بزرگ

تازه اشپزخونه تموم شده بود کتری چند بار شستم و اب جا کردم رو گاز گذاشتم زیرشو روشن کردم

میخاستم شام درس کنم در یخچال باز کردم تو فریزر نگاه کردم هیچی نبود فقط چند تا کنسرو تن و کنسرو لوبیا بود از کابینت سطل برنج برداشتمو و چند تا پیمونه توی ظرف ریختم و خیس کردم

نمیشد برم خرید کنم هم دیر وقت بود هم میترسیدم فرهاد ناراحت بشه باید صبر میکردم تا خودش بیاد

اونقد بدنم عرق کرده بود حاله داشت بد میشد باید برنج دم میکردمو میرفتم دوش میگرفتم .....

از حموم که دراومدم حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم جلوی آینه قدی اتاق فرهاد؛ سرویس حموم تو اتاق فرهاد بود ،،لباسامو رو میز گذاشته بودم هر ان ممکن بود فرهاد بیاد دستمو بردم که حوله رو از خودم باز کنم صدای در

اتاق اومد رومو برگردوندم با دیدن فرهاد تو چار چوب در  
خشکم زد .....

[۲۱:۰۹ ۲۵:۰۱.۱۹]

## ۸۹Part

سحر : داشت بهم نزدیک میشد من از خجالت داشتم اب  
میشدم تمام تنم خیس اب بود داشتم میلرزیدم نمیتونستم  
تکون بخورم سرم پایین انداختم

روبروم اومد اونقد نزدیک بود که میترسیدم نفس بکشم وای  
خاک بر سرم کاش زودتر از حموم درمیومدم

دستش آورد زیر چونم و با لحنی که ازش شیطنت میباید  
فرهاد: چرا سرت پایین انداختی از کی رو میگیری حیف  
این صورت خوشگل نیست که پایین باشه ،،میدونستم الان  
گیر افتادن تو این وضعیت داشت عذاب میکشید ولی من  
صیغه ش کرده بودم جا برا خجالت نداشت اندام س..سیش  
که از زیر حوله حموم برجسته شده بود داشت حسهای

مردونه مو بیدار میکرد ب چاک سی..هاش زل زدم خیلی  
دوس داشتم تنش لخت لخت ببینم از اونروزی که تو اتاق  
لخت دیده بودمش میدونستم دختری نبود پا بده ب مردی  
از من بعید بود منی که با وجود التماس دخترا برا برقراری  
رابطه چطور از دیدن اندام سحر حس مردونم بیدار شده بود  
“

دستم زیر چونش بود اوردم بالا از موهاش داشت اب  
میچکید ب صورت خوشگلش نگاه کردم که چه جوری لبش  
خیس خیس بود چقد س..ک.سی شده بود یا ب من  
اینجوری اومد لبش خیس بود و دوس داشتم ببوسمش  
نزدیکش شدم تعجب کرد

لبمو گزاشتم رو لبش غافلگیر شده بود تقلا میکرد محکم  
کمرش فشار دادم و لبشو میک زدم بعد کلی تقلا کردن  
دستش دور کمرم حلقه شد ...اندام این دختر تحریکم  
میکرد نمیدونستم چرا حتی بوسیدن لبش میک زدن لبشم



بهم لذت میداد گاز گرفتم لبشو تسلیم بود و ناله ریز میکرد  
درست مثل ی عروسک .....

[۲۲:۵۵ ۲۶.۰۱.۱۹]

## ۹۰Part

فرهاد : با نفس نفس ازش جدا شدم و صورتمو با دستش  
قاب کردم تو صورتش چشاش زل زدم اروم و خجالت زده  
لب زد

سحر : اااا فرهاد

ما اخه

فرهاد : ما چی هان چرا خودتو ازم میگیری چرا خودت  
میپوشونی ازم مگه همین چند ساعت پیش زنم نشدی پ  
ب هم محرمیم

اروم زدم رو تخت سین.ه ش و و دستمو رو دستش گذاشتم  
که حوله رو گرفته بود با دستش اروم دستمو رو دستش  
گذاشتم

من بهت محرمم که این تن ببینم

سحر : داشتم از خجالت اب میشدم هم قلبم تند تند میزد  
اونقد فاصله م باهاش کم بود که نفساش ب صورتم میخورد  
خم شده بود رو صورتم و ب چشاش نگاه کردم پر از خواهش  
بود

فرهاد : چرا مات برده ???

مگه نمیگم من محرمتم شوهرتم؟ پس چرا نباید تنتو ببینم  
سحر : سرمو پایین انداختم قدرت اینکه تو چشای پر از  
غرورش نگاه کنم و حرف بزنی نداشتم

ما سوری ازدواج کردیم

فرهاد : سرشو پایین انداخته بود دوباره دستمو بردم زیر  
چونش سرشو بالا اوردم چقد ناز و معصوم نگاه میکرد درست  
مثل ی بره مظلوم که تو دام گرگ بیفته ....

[۲۲:۴۵ ۲۷.۰۱.۱۹]

۹۱Part

فرهاد : خب صوری باشه مهم اون صیغه س خوندن اون ایه  
که من و تو رو در مقابل هم مسعول کرده این چیزا رو که  
قبول داری؟؟

سحر : اره اره اقا فرهاد قبول دارم

فرهاد : عصبی شدم دوس نداشتم های اقا اقا کنه انگار صد  
پشت غریبه ام براش منو باش اینجا وقت میزارم باهاش  
حرف میزنم هیچ وقت حوصله خریدن ناز دختری نداشتم  
ب جز عشقم

انگشت فاک.مو رو لبش گذاشتم و صورتمو نزدیک بردم و  
اروم زیر گوشش غریدم

دیگه نبینم اسممو اقا بزاری اولش فرهاد خالی صدا بزن مگه  
خونه غریبه ای که اقا بستی پشت اسمم  
تو چشاش نگاه کردم

بینمت

نکنه دلت برا حامدت تنگ شده که اینجوری داری بیقراری  
میکنی؟؟

اره؟؟ جواب بده دوشش داشتی؟؟

سحر : خب چشم من فقط میخاستم احترام بزارم

فرهاد : نمیخام احترام جواب منو بده دوشش داشتی؟؟

سحر : اره ولی الان

فرهاد : ازش جدا شدم تو صورتش خیره شدم و مکث کردم

نگاهمو ازش گرفتم

[۰۰:۰۹ ۲۹.۰۱.۱۹]

۹۲Part

فرهاد : اولین بار بود یکی داشت من پس میزد و جلوی من

تو چشمام زل میزد و میگفت کس دیگه ای دوس داره

دستم مشت شد از اتاق اومدم بیرون

سحر : ترسیدم چرا ناراحت شد مگه چی گفتم وای اخیه  
چیکار کردم مگه ؛؛ سریع حوله رو باز کردم و سوتینم بستم  
بلوز و شلوارمو تنم کردم

و از اتاق اومدم بیرون ، بوی سیگار ک ب گلوم رسید سلفه  
کردم فرهاد تو پذیرایی رو مبل نشسته بود و پاشو رو میز  
انداخته بود داشت سیگار میکشید حتما بخاطر عصبانیتشه  
ک گفتم ما سوری ازدواج کردیم سریع رفتم تو اشپزخونه  
باید شام آماده میکردم

کنسروا رو گذاشتم تو قابلمه و اب ریختم توش گذاشتم  
بجوشه

چایی دم کردم و ریختم تو فنجونا و چند تا بیسکویت از  
تو کابینت برداشتم و گذاشتم تو بشقاب و اروم با استرس  
رفتم سمت پذیرایی نشستم رو مبل نگاهش ب صفحه تی  
وی بود فنجون چایی گذاشتم رو میز

سحر : حتما خیلی خسته این میشه سیگار نکشی چاییتو  
بخوری شام بیارم

فرهاد : بهش خیره شدم شال پوشیده بود با بلوز و شلوار  
میترسید انگار بهش دس بزnm هوف چی خیال کرده بود با  
خودش فک کرده بود منم یکی هم مثل اون مهیار حرومزاده  
فنجون چایی برداشتم و چند قلپ خوردم ...

[۲۲:۴۹ ۲۹.۰۱.۱۹]

## ۹۳Part

سحر : ببخشید امشب نشد شام خوبی درس کنم چون  
چیزی نبود نمیشدم برم بیرون چون دیر وقت بود  
فرهاد : فقط همین چون دیر وقت بود ؟

سحر : خب اره چون

فرهاد : بدون اجازه من حق نداری پاتو بزاری بیرون از دم  
در فهمیدی

سحر : چشم

فرهاد : چند وقته اینجا نیومدم هر چی وسیله بوده حتما  
خراب شده تو یخچال؛ لیست کن هر چی کم و کسری  
هست فردا بگیرم

سحر : چشم

میرم شام آماده کنم

فرهاد : همینجا بیار

سحر : چشم

همه چیزو با سلیقه گذاشتم تو سینی و بردم

نشستم کنارش و بشقاب برنج دادم دستش و تن ماهیم  
براش ریخته بودم تو بشقاب بشقاب خودمم برداشتم ب  
فرهاد نگاه کردم داشت تند تند میخورد اما من اروم اروم  
میخوردم خوردنش ادم ب اشتها میاورد

سحر : ظرفها رو که شستم میخاستم برم سمت اتاق که  
دیدم فرهاد دراز کشیده رو کاناپه چشاش بستع بود رفتم  
جلو چقد تو خواب اروم بود چهره اش دلم ی ان خواست

دستمو ببرم تو موهاش اما جلوی خودمو گرفتمو و فقط خم  
شدم سمت پاهاش و جوراباشو از پاش دراوردم .....

[۲۲:۲۰ ۰۲:۰۲.۱۹]

## ۹۴Part

سحر : چقد اروم میخوابید صورتش همون صورت مردونه و  
جذابش که اخماش وحشتناک بود اما الان دل ادم براش  
ضعف میرفت از رو مبل بلند شدم رفتم سمت اتاق

ی پتو برداشتمو و اومدم تو پذیرایی و کشیدم روش  
همینجوری اروم نفس میکشید

سمت اتاق رفتم رو تخت دراز کشیدم خوابم نمیبرد قلبم  
تند تند میزد یاد کاری که فرهاد کرد افتادم لبشو گذاشت  
رو لبم لبامو بوسید وای دستمو گذاشتم رو قلبم تا گروپ  
گروپ قلبمو نگه دارم اروم نمیشد بیقراری میکرد چ مرگم  
شده بود شده بودم مثل دخترای ۱۴ و ۱۵ ساله که با اولین  
لمس دوس پسرشون میرن تو آوج اما من لمس شده بودم



دیگه حتی دخترم نبودم پس این حس چی بود که قلبم با  
هر بار دیدن فرهاد اینجوری میزد یا هر بار که منو اینجوری  
لمس میکرد

صبح با صدای بسته شدن در چشامو باز کردم از ملافه رو  
زدم کنار و از اتاق اومدم بیرون

فرهاد رفته بود رفتم سمت اشپزخونه

ی فنجون چایی رو میز بود و ظرف مربا ؛؛ رفتم کنار میز  
چند تا اسکناس و تراول رو میز بود برداشتم  
حتما برا دانشگاهم گذاشته

چقد دلم ی ان تنگ فرهاد شد ی غریبه چ جوری اینجوری  
شد حامی من پشت و پناه من ی سقف امن که همه اینارو  
مدیون فرهادم وقتی پیش فرهادم اصلا نمیتراسم از بودن  
باهاش قبل اینکع صیغمم بکنه ازش نمیتراشیدم از تنها  
بودن باهاش همش اون نگاهش بهم حس خوبی میداد اینکع  
ازش نترسم .....

لبخند زدمم

اونقد ذوق و شوق دانشگاه رو داشتم دلم تنگ شده بود که  
بیخیال خوردن صبحونه شدم و رفتم سمت اتاق

[۲۳:۱۹ ۰۸.۰۲.۱۹]

## Part ۹۵

سحر : دو هفته ای بود که دانشگاه میرفتم دوباره ؛؛ خیلی  
حالم خوب شده بود روحیم برگشته بود سر جاش ؛؛ پر انرژی  
شده بودم انگار ن انگار من همون سحری بودم که وقتی تو  
خونه بودم از دست کارای مرجان ساعتها پشت پنجره اتاق  
ب بیرون خیره میشدم و خاطرات بچگیمو مرور میکردم

اما الان حالم خوب بود دیگه از چیزی هراس نداشتم ن از  
اینکه بی پناه بودم ن چیزی ،، میدونستم که فرهاد هست  
بودنش ب من آرامش میداد حتی اگه دیر میومد شبا وقتی  
کلید تو قفل میچرخوند وقتی صدای پاشو میشنیدم سریع

پتو رو خودم میکشیدم چشامو میبستم میخوابیدم اروم  
میشدم

این روزا خیلی دیرمیومد من ظهرا دانشگاه کلاس داشتم اما  
ناهار صبح طود درس میکردم و آماده وقتی عصر از کلاس  
برمیگشتم ک فرهاد رفته بود

این روزا درس نمیدیدمش گاهی وقتها دیر میومد ک من  
خواب بودمم و یا بیدار بودم ولی فرهاد اونقد خسته بود که  
زیاد صحبت نمیکرد

این روزا خوشحالیام حال خوبم با ی چیز تکمیل میشد فقط  
دیدن رعنا و پیدا کردنش

جای خالیشو خیلی تو زندگیم احساس میکردم وقتی رفت  
من برا بار دوم انگار مادرمو از دست داده بودم

[۲۳:۲۹ ۰۸.۰۲.۱۹]

Part ۹۶

سحر : این هفته ۳ روزه کلاس نداشتم استثناعن افتاده بودم  
ب رفت و روب خونه ؛؛؛ تو این چند وقت وقت نکرده بودم  
درس تمیزش کنم

لباسهای فرهاد انداختم لباسشویی و اتاقشو تمیز کردم  
خیلی ب هم ریخته شده بود

ب فرهاد نگفته بودم که این هفته کلاس ندارم ۳

روز ؛ منتظر بودم ظهر بیاد منو خونه ببینه ؛؛

قرمه سبزی درس کرده بودم غذای مورد علاقه فرهاد میز  
چیدم و منتظر شدم ؛؛؛

مثل همیشه تا صدای در شنیدم قلبم تند تند میزد و  
خودشو ب در و دیوار سینم میکوبید

فرهاد : جلوی در ک رسیدم بوی قرمه سبزی میومد

کلید انداختم در باز کردم وارد ک شدم

چشم چرخوندم سمت اشپزخونه ؛؛ سحر تو اشپزخونه بود  
رفتم تو اشپزخونه

مثل همیشه سارافون بلند پوشیده بود ی شالم اتداخته بود  
رو سرش

باز عصبی شدم از این لباس پوشیدنش از اینکه تو خونه من  
اونم وقتی محرمش هنوزم میترسید و طوری لباس میپوشید  
ک غریبه ام

اروم و با مهربونی سلام داد

تو چشاش نگاه کردم با اینکه ملیح و کم ارایش کرده بود  
اما ناز شده بود

اندام جذابش حتی از زیر اون لباسهای پوشیده هم خود  
نمایی میکرد .....

نشستم پشت میز ....

[۲۳:۴۹ ۰۹:۰۲:۱۹]

۹۷Part

سحر : ناهارشو ک خورد زیر لب تشکر کرددو از اشپزخونه  
اومد بیرون

دیگه مثل سابق نمیخندید باهام بیخیال جمع کردن ظرفها  
شستم و سمت پذیرایی رفتم

صدامو صاف کردم و کنار فرهاد نشستم بدون اینکه بهم نگاه  
کنه یا براش مهم باشع ب تی وی نگاه میکرد  
اقا فرهاد شما از دست من ناراحتین اگه کاری کردم ک شما  
رنجیدید بگین

فرهاد : ن هیچی یعنی چیز مهمی نیست ب وقتش میفهمی  
سحر : اخه چیشده بگین تا وقتش من دلم هزار راه میره  
فرهاد : نسرین عشقم برگشته

سحر : با شنیدن اسم عشق از زبون فرهاد قلبم شروع کرد  
تند تند تپیدن عرق سرد رو پیشونیم نشست

سحر : چرا حالم بد شد مگه همچین روزی اتفاق نمیفته  
مگه خود فرهاد روزی ک خواست صیغم کنه نگفت عشق  
دارم پس چرا الان حالم بد شد

نگاهم ب فرهاد بود که داشت حرف میزد اما حواسم پی  
جمله فرهاد بود

جمله.ش تو ذهنم اگو میشد

عشقم برگشته

هر چی نفس عمیق میکشیدم که قلبم ریتمش متعادل  
بشع نشد ....

[۲۳:۳۳ ۱۰.۰۲.۱۹]

۹۸Part

فرهاد : ببین من چند سال پیش عاشق ی دختری شدم ب  
اسم ستاره خیلی میخواستمش اونم من میخواست همه چی  
داشت خوب پیش میرفت تا یهو پدر ستاره ساز مخالف زد  
و ستاره رو مجبور کرد منو ول کنه من خیلی حرف زدم اما  
نشد حتی ستاره هم میگفت منو نمیخاد میدونستم بخاطر  
پدرشه ولی وقتی ستاره منو پس زد دنیا برام شد جهنم  
خیلی طول کشید تا با خودم کنار بیام اما این دل بعد ستاره

دیگه زنی رو نخواست بعضی وقتها تو کانادا ک بودم شبا  
اونقد تو کاباره ها و کافه ها مشروب میخوردم تا خرخره که  
مست و پاتیلمو میاوردن خونه اونقد مست میشدم که اگه  
هم خواب ی زنم میشدم هیچی حالیم نبود فقط خاطره  
همون شب بود اونجا با ی دختری آشنا شدم ب اسم  
استیسی شد همدم من اما هیچ وقت ن دوشش داشتم ن  
عاشقش شدم اون انگیزه خوبی بود برام تا من اونقد مشروب  
بخورم که نفهمم اونی که زیرم خوابیده استیسی نیست  
همون عشق من وقتی مستی از سرم میپرید خاطره شبا  
مثل ی چیز مبهم بود هیچی یادم نمیموند زیاد روزا و شبام  
بعد رفتن ستاره تو بدبختی گزشت خیلی طول کشید تا  
بتونم خودمو راضی کنم و برگردم ایران

این قلب لامصب هنوزم برای ستاره میزنه همیشه میزد  
“چند وقت پیش فهمیدم پسر عموش ترک کرده و ازهم  
جدا شدن بهم زنگ زد گفت داره میاد ایران

سحر : بغضمو قورت دادم ک مبادا بشکنه و اشکام



منو رسوا کنه با صدایی که از بغض میلرزید برا اینکه این  
 حس تحقیری جورایی سر کوب کنم اروم پرسیدم  
 در مورد من چی میگین بهش من کجا برم م من ک...  
 فرهاد : نمیدونم ولی اینو مطمئنم راستشو ب ستاره میگم  
 “هر چی بین ما بوده سوری بوده  
 سحر : تازه داشتم معنی ارامش میفهمیدم که دوباره بی پناه  
 شدم اخه چرا چرا  
 فرهاد : مطمئن باش سحر تا اخر حامی تو میمونم .....

[۱۹.۰۲.۱۱ ۵۸:۲۲]

## Part ۹۹

سحر : اینروزا وقتی سر کلاس میرفتم حواسم ب کلاس  
 نبود بیشتر وقتها حواسم پرت میشد انگار تو ی سرا شیبی  
 میفتادم یاد حرفهای فرهاد میفتادم اینکه قلبش مال کس  
 دیگه س خب من که عاشق فرهاد نبودم پس این حس چیه  
 عین خوره افتاده بود ب جونم منو ول نمیکرد همش

احساس می‌کردم اگه فرهاد رهام کنه ولم کنه چی ب روزم  
میاد من باید چی بکشم دوباره منی ک تو این دنیا هیچ  
فامیلی اشنایی نداشتم

با کوبیده شدن ارنج شیوا ب پهلوم ب خودم اومدم چند بار  
اروم صدام زد

شیوا : حواست کجاست دختر ،استاد چند دقیقه س داره  
بهت همش نگاه میکنه

سحر : اره این روزا درگیر مشکلاتم همش نمیدونم چم  
شده حواسم پرته

شیوا : من ک میدونم ب فرهاد فک میکنی  
سحر : ن بابا

شیوا : اره جون عمه ت

سحر : با صدای استاد که میگفت خانوما ساکت هیچی  
نگفتیم دیگه

سحر : شیوا یکی از دوستانم بود باهاش نسبت ب بقیه راحت تر بودم میشد بهش اعتماد کرد بچه تهران بود ولی از دست نامادریش تو خوابگاه زندگی میکرد درست مشابه من که اواره شدم از دست مرجان .....

[۱۹.۰۲.۱۱ ۰۱:۲۳]

## ۱۰۰Part

سحر : کلاس ک تموم شد با شیوا از دانشگاه زدیم بیرون  
““

خوابگاه شیوا ب دانشگاه نزدیک بود وقتی ازم جدا شد منم ترجیح دادم قدم بزنم

ب اولین فروشگاه بزرگی ک سر رام چشمم افتاد رفتم داخل میخاستم ی مقدار خرید کنم

همینجوری مشغول برداشتن چیزایی ک احتیاج داشتم بودم که یهو چشمم خورد ب ی نگاه اشنا چشمم خورد بهش اره خودش بود من درس دیدمم پاهام سست شد باورم

نمیشد انگار پاهام ب زمین چسبیده بود توان حرکت و  
تکون دادن پاهام نداشتمم انگار اگه قدم برمیداشتم محو  
میشد

اونیکه ک روبروم کنار اون قفسه ایستاده بود داشت خریدش  
انجام میداد رعنا بود اشک از چشم اومد زیر لب اسمشو  
صدا زدمم .....

دویدم سمت رعنا گوشه چادرشو ک گرفتم نگاهش دوخت  
بههم وسایل از دستش افتاد چادر از سرش افتاد رو شونش  
ب صورتش نگاه کردم چند چین و چروک رو پیشونیش  
اضافه شده بود ب موهای بغل گوشش و فرق سرش نگاه  
کردم ک سفید شده بود اشک از چشاش چکید بغلش  
کردمم

همینجوری ک حق میزدمم لب زدمم

اخه چرا فقط بگو چرا رفتی چراا

[۲۱:۵۰ ۱۲:۰۲:۱۹]

## Part ۱۰۱

سحر : تو ی کافی شاپ جلوی فروشگاه اوموه بودیمم  
دستهای رعنا تو دستام بود من همه چیز براش گفته بودم  
هر چی تو این مدت بهم گزشته بود جفتمون اشک  
میریختیم حق میزدم

سحر : تو چرا رفتی رعنا نمیخای بگی

رعنا : روم سیاه مادر روم سیاه دخترم نمیدونستم این  
جادوگر این بلاها رو سرت میاره مادر وگرنه قلم پام  
میشکست اگه ولت میکردم من اشتباه کردم ب اون مار  
خوش خط و خال اعتماد کردم

راستش ی شب منو کشوند تو اتاقش و بهم گفت اگه من  
برا همیشه از پیشت برم و ولت کنم بی هیچ نشونی میره  
ب حامد حرف میزنه و حامد بیاد دستتو بگیره ببره سر  
زندگیت حتی گفت ب نام تو ی اپارتمانی چیزی میکنه که  
دل حامد نرم شه

سحر : تو هم باور کردی رعنا؟؟؟

منو وادار ب کلفتی کرد رعنا برادرش ب من تجاوز کرد  
رعنا : نگو مادر دلم داغون نکن نگو چی ب سر جگر گوشه  
مسعود آوردن چی

سحر : بغلم کرد از بس گریه کرده بود چشماش سرخ شده  
شده بود

از بغلش جدا شدمم

رعنا جان تو بگو کجا آوردی

رعنا : بعد جدا شدن از تو مادر جایی نداشتم برم فقط شماره  
یکی از دوستانمو داشتم اونم تو ی خونه خدمتکار بود زنگ  
زدم بهش ادرس اون ویلا رو داد رفتم اونجا خیلی اربابش  
سختگیر بود خیلی هم خدمتکار داشتن طوبی خیلی حرف  
زد باهاشون منم اونجا کار کنم ولی نشد اون بنده خدا هم  
چون من جایی نداشتم منو تو اتاقش پنهونی پناه داد تا ی  
جایی پیدا کنم منم اواره بودم دخترمم

امروزم دیدم طفلک مریضه کاراشو من میکنم وقتی اقا و  
خانوم خونه نیستن چند تا از خدمه دیگه هم میدونن من  
پیش طوبی ام امروزم که قرار بود برا خونه خرید کنه من  
اومدم ک تو رو دیدم مادر

خدایا شکرت شکرت

تو بگو سحر جان دخترم این فرهاد مرد خوبیه ؟  
سحر ؛ خیلی خوبهه نمیزارم دیگه اونجا بمونی زیاد باهاش  
حرف میزنم بیای پیش خودم ...

[۲۱:۵۲ ۱۷.۰۲.۱۹]

## ۱۰۲Part

سحر : وقتی رسیدم خونه دیر وقت بود اسانسور خراب بود  
و مجبور بودم پله هارو یکی دو تا بدووم شارژ گوشیمم تموم  
شده بود اونقدر دیدن رعنا خوشحالم کرد ک حتی یادم  
رفته بود ی فرهاد خبر بدمم ساعت ۹ شب بود تو دلم  
میگفتم فرهاد هنوز خونه نیومده باشه

در که باز کردم چشمم خورد ب کفشای فرهاد اب دهنمو  
با سختی قورت دادم و رفتم داخل

تو پذیرایی رو مبل نشسته بود و داشت سیگار میکشید کل  
سالن دود سیگار برداشته بود انگار متوجه حضورم شده بود  
اروم زیر لب سلام دادم

روشو برگردوند با عصبانیتی ک تا حالا ندیده بودم ازش داد  
زد

فرهاد : کدوم گوری بودی این موقع شب گوشیتم خاموش  
کردی هان ؟؟

سحر : دلم لرزید از جاش بلند شد و اومد سمتم انگار فکم  
قفل شده بود نمیتونستم چیزی بگم

فرهاد : مگه کری با توام میگم کجا بودی تا این موقع شب  
؟؟؟

[۲۱:۵۳ ۱۷.۰۲.۱۹]

۱۰۳Part



فرهاد : حرف بزن چرا خشکت زده حرف بزن تا اون روی  
سگمو بالا نیاوردی

سحر : م من شارژ گوشیم تموم شده بود نتونستم خبر بدمم  
اخه

گوشیش زنگ خورد روشو برگردوند و رفت سمت میز و  
گوشیشو از رو میز برداشت و شروع کرد صحبت کردن  
منم رفتم سمت اتاق

فرهاد حق داشت باید بهش خبر میدادم که بیرونم اونقد  
خوشحال بودم از دیدن رعنا ک پاک یادم رفته بود

تاپمو پوشیدم میخاستم بلوزمو بیوشم که در اتاق ب شدت  
باز شد همینجوری با تاپ و ساپورت جلوی فرهاد بودم  
خجالت کشیدم

اومد جلوم تقریبا روبروم وایستاد و داد زد

فرهاد : اعصابم خراب بود باز دستشو گذاشت قسمت برهنه  
بالا تنش از این رفتاراش متنفر بودم برا بقیه چرا اینجوری  
نبود کفری شده بودمم رفتم سمتش داد زدمم

د یالا معطل چی هستی خودتو بیوشون سریع شالتو سرت  
کن بلوزتو بیوش خودتو بیوشون مبادا من ببینم اخیه تو چی  
خیال کردی همه دختر از ت دل میخان من نگاشون کنم  
اخیه تو چی میگی تویی که عشق مردی بودی ک بهت اعتنا  
نکرد اریه حامدت میخای پس اینجا چ غلطی میکنی لا مصب  
حتی اون مهیار اشغالمم ازت لذت برده بود

هر دفعه منو میبینی د اخیه چی فک کردی با خودت من  
اگه عوضی بودم که قصد سو استفاده از تو رو داشتم اینجا  
خونه خالی صیغتم کردم ب زورم که شده کاممو ازت  
میگرفتم اما نمیخواستم میفهمی چی فک کردی اخیه تو

سحر : باور کن م من همچین فکرای نکردهمم من میدونم  
تو اقای خوبی من میدونم ب من محبت کردی

فرهاد : خفه شو فقط خفه شو

سحر : از اتاق رفت بیرون و من تکیه دادم ب دیوار اشک  
میریختم ....

[۲۱:۵۳ ۱۷.۰۲.۱۹]

۱۰۴Part

سحر : نمیدونم چند دقیقه بود ک کنج دیوار نشستع بودم  
اشک رو گونه هام خشک شده بود فرهاد حق داشت اون  
خیلی خوب بود اما من خودم خجالت میکشیدم

از جام بلند شدم و بیرون از اتاق اومدم؛؛ فرهاد داشت تی  
وی میدید رفتم سمت اشپزخانه

زیر کتری روشن کردم و بسته گوشت چرخشی از فریزر  
برداشتمو

چایی دم کردم و ریختم تو فنجان بیسکویت کنارش  
گذاشتمو و رفتم سمت پذیرایی

گذاشتم رو میز

الان شام آماده میکنم تا چاییتو بخوری

معذرت میخام اگه ناراحت شدی من هیچ قصدی نداشتم  
رفتم سمت اشپزخونه مشغول درست کردن کباب شدم  
شام آماده کرده بودم تو سینی گذاشتمو بردم برا فرهاد  
کنارش نشستم ازش خواهش کردم که بخوره اونم مشغول  
شد

همه چیز راجع ب دیدن رعنا و اتفاقیهای امروز براش گفتم  
و وقتی ازش خواهش کردم که رعنا بیاد اینجا در جواب  
فقط ی جمله گفت

فرهاد : شرط داره .....

[۱۹.۰۲.۱۸.۰۳:۲۳]

Part ۱۰۶

سحر : اب دهنمو قورت دادممو با استرس گفتم

چ شرطی؟؟؟

فرهاد : رومو کردم سمتشو خیره شدم تو چشماش

من صیغت کردم الان حتی اگه بهتم دست بزنم هیچ مانعی  
نداره ولی من میخامم تو هم بخوایی

سحر : مات نگاش کردمم فک کردمم حتما حرفش امتحانه  
فرهاد : شرطم اینه تمکینم کنی وظیفه ی زن در مقابل  
شوهرش چیه ???

فک کنم اونقد تجربه داشته باشی ک من نگم چیکار کنی  
؟؟؟

از همون وظایف ک خیلی خوب برای حامد انجام میدادی  
تو وظیففتو انجام بده منم اجازه میدمم رعنا رو بیاری  
خوب فکراتو بکن

سحر ؛ اما ا ما شما خودتون گفتین عشق دارین  
فرهاد : اولن تو ن شما دوما درس متوجه نشدی تو وظیففتو  
فقط در قبال من انجام میدی مثل معشوقه من تسلیمم  
میشی زنم نیستی کچه

این شرط اومدن رعنا پیشته اگر میخای باید قبول کنی

سحر : همینجوری مات نگاش میکردم که با خونسردی  
تمامم

فرهاد : خیلی گشتمهه شام نمیکشی....

[۱۹.۰۲.۱۹ ۲۲:۲۳]

## Part ۱۰۷

سحر : فرهاد داشت با اشتهاشامشو میخورد اما من  
نمیتونستم زیاد نمیدونم چرا از حرف فرهاد ناراحت نشده  
بودم نمیدونمم شاید این تنها راهم بود ک رعنا بیاد  
پیشم من ی زن بیوه بودم ی زن که تو جامعه الان همه  
بهش ب ی چشمی نگاه میکنن مثل گرگ میخان بدرنش  
مخصوصا اگه زن بیوه ای باشی که بی پناه هم باشی دیگه  
باید تسلیم خواسته هر کس و ناکسی بشی ؛؛ شاید فرهاد  
حرف حق زده بود من باید تمکینش کنم تا اونم ی سر پناه  
باشه برامم تا محافظت کنه ازمم هر چی بود این خوب  
میدونستم ذاتش مثل ذات حامد و مهیار نبود میشد بهش

اعتماد کرد ب قول خودش صیغه محرمیت خونده بودیم و  
زنش بودم حالا

شاید اگه شرط فرهاد قبول نکنم کلن حتی حمایتشم ازم  
دریغ کنه من دیگه هیچ پشت پناهی ندارم تو این دنیا تمام  
امیدم ب خداست

همینجوری تو فکر بودم که یهو با صدای فرهاد از فکر اومدم  
بیرون

فرهاد : داری ب پیشنهاد من فکر میکنی ???

سحر : ه هان م من نه حواسم پرت شد ی لحظه

فرهاد : بازم که خجالتی شدی تو باز عصبیم میکنیا

سحر : ببخشید اقا فرهاد

فرهاد : اقا شو بزار کنار درس صدام بزن

فرهاد

سحر : چ چشم ف فرهاد

## Part ۱۰۸

فرهاد : از اشپزخونه اومدم بیرون خیلی تمایل داشتم ب رابطه با سحر حتی اندامشم ک میپوشوند من تحریک میکرد دختر مظلومی بود ولی خیلی ناز بود و شبیه دخترای دیگه نبود هزار جور عمل رو خودشون پیاده کنن و انگار ن انگار ک ی روز دختر ثروتمند ترین مرد بوده خیلی ساده بود قبلا هم چند باری تو مهمونیای خانوادگی دیده بودمش حالمم از مرجان بهم خورد با کاری ک با سحر انجام داد هنوز وقتی یادش میفتم دستم مشت میشه یا اون مهیار حرومزاده که لذتشو از تن سحر برده بود

پاکت سیگارمو از رو عسلی برداشتمو گذاشتم گوشه لبمو و زیرش روشن کردم

پک عمیق زدم و دودشو فرستادم بیرون



نمیدونم این حس چی بود این روزا داشتم ن عاشقش شده  
بودم ن دوشش داشتم فقط خیلی بودن باهاش حالمو خوب  
میکرد حتی همین حرف زدن معمولی هیچ وقت یادم نمیره  
وقتی الکی بهش گفتم من عشق دارم چ حالی شد گفتم  
قراره بیادد

بغض تو گلوشو حس کردمم ....

[۰۱:۰۱ ۲۱.۰۲.۱۹]

## ۱۰۹Part

به وحشت به چشمای پر از نیازش نگاه کردم..عقب عقب  
رفتم تا فاصله ام باهاش بیشتر از قبل بشه....درحالی که  
سمتم میومد تیشرت مشکی رنگش رو از تن درآورد و پرت  
کرد پشت سرش....مدام بدنم رو برانداز میکرد بدون  
اینکه لحظه ای جهت نگاهش رو تغییر بده...با ترس گفتم:  
-جلو نیا فرهاد...نیا جلو...خ...خوا...خواهش میکنم...ما قرار  
نبود باهام رابطه داشته باشیم...جلو نیا....

سیبک گلو ش آهسته بالا و پایین شد... به خواهش های  
عاجزانه ام توجهی نکرد و جلو و جلوتر اومد... اونقدر که بین  
خودش و دیوار خفت شدم... از جلو بهم چسبید... دستامو  
روی سینه ی ستبرش گذاشتم تا به عقب هلش بدم و  
همزمان گفتم:

-برو فرهاد... خواهش میکنم....

بدون اینکه ذره ای جا به جا بشه دوتا دستشو دو طرف سرم  
به دیوار چسبوند و بعد شرشو به صورتم نزدیک کرد... قدش  
از من بیشتر بود و یه جورایی بهم تسلط کامل داشت...  
لبه اشو روی لبهام گذاشت و با بستن چشماش شروع به  
مکیدنشون کرد....

نمیخواستم.... من نمیخواستم باهاش رابطه داشته باشم  
... سرمو اونقدر تکون دادم تا لبه اش از روی لبهام کنار رفت  
و باز گفتم:

-برو کنار فرهاد...برو.....مگه قرار نبود به هم کاری نداشته باشیم....؟!

با عصبانیت چونه ام رو تو مشتش گرفت تا فکم رو ثابت نگه داره و لبامو راحت تر بخوره و بعد دست دیگه اشو روی س...ینه ام گذاشت و گفت:

-حرفمو پس میگیرم پس فقط همراهیم کن...

اینو گفت و دوباره لبهامو توی دهنش فرو برد و شروع کرد مکیدنشون...اونقدر محکم و تند خشن می بوسید که حتی فرصت نمیکردم سرمو تکون بدم...از طرفی فشار دستش رو س

نه ام رو داشت لحظه به لحظه بیشتر میکرد...بیشتر بهم چسبید....نفس کم آورده بودم اما سفتی آلت ..ش رو بین پاهام حس میکردم....

از خود بیخود شده بود....لبهامو ول کرد و اینبار شروع به خوردن پوست گردنم کرد...داغ.. ی دهنش....زبونش....همه ی اینا قابل حس کردن بود...نفس بریده گفتم:

-ولم کن لعنتی....ولم کن....

توجهی نشون نداد...اصلا انگار کر شده بود.زبون داغ و ترشو روی پوست گردنم کشید و گفت:

-مگه تو صیغه ی من نیستی !!؟؟

سعی کردم دستشو از دوی س...نه ام بردارم و بعد گفتم:

-هستم ولی قرار نبود بهم کاری داشته باشیم...پس ولم کن....

درحالی که از شدت ش...هوت بدنش داغ داغ شده بود گفت:

-آره گفتم ولی الان میخوام بزnm زیر همه چیز تو هم حق اعتراض نداری...باید نیازمو برطرف کنی....

اینو گفت و بایه دستش پیرهنم رو کشید پایین و جر داد  
و دست دیگه اش رو از داخل شلوارم رد کرد و به وسط  
پاهام رسوند....

یهو از خواب پریدم تمام تنم خیس بود مگه میشد انقد  
واقعی باشه همه چی انگار همه چی داشت اتفاق میفتاد  
همین اتاق بود فرهاد میخواست زوری بهم دس بزنه دستمو  
گذاشتم رو قلبم.....

[۲۳:۰۷ ۲۲:۰۲.۱۹]

## ۱۱۰Part

سحر : میز ناهار آماده کردم : فرهاد صدا کردم اومد  
اشپزخونه

این روزا وقتی میدیدمش استرس میگزفتن قلبم تند میزد  
مشغول خوردن غذاش شد و بدون اینکه چیزی بگه

اما من همش میخاستم راجع ب اومدن رعنا حرف بزنم تو  
این دوروز خیلی فکر کرده بودمم ب خودم ب رعنا ب شرط  
فرهاد

سحر : ف فرهاد

فرهاد : تو چشمات زل زدم چقد قشنگ اسممو صدا میزد  
بدون هیچ پسوند و پیشوندی پس ی پله جلو بودمم  
لبخند زدم

فرهاد : بله

سحر : راستش چ جور بگم م من بعد مدت‌ها رعنا رو پیدا  
کردمم تو این دنیا فقط رعنا برام مونده نمیخام آخرین  
شانسمو ببازم نمیخام

فرهاد : خب ???

سحر : راستش چ جوری بگم

از رو صندلی بلند شدمم و دستام میلرزید بغض گلوم گرفته  
بود

پشتمو کردم ب فرهاد

و اروم لب زدم

شرطتو قبول میکنم .....

[۱۳:۵۰ ۲۵.۰۲.۱۹]

## ۱۱۱Part

فرهاد : تو دلم خوشحال بودم ن اینکه سحر بخواد بهم پا  
بده نه همیشه دخترهای زیادب میخاستن با من باشن یا  
همیشه سرد بودم یا فقط برا خوشگزرونی میخاستم اما این  
فرق میکنه ی میلی ب سحر دارم ک وقتی حرف میزنه یا  
پیشمه اروم میشم با اینکه از خانواده ثروتمندیه اما  
چشمش دنبال پول نیست اونقدر مهربونه که به خاطر کسی  
ک سالها خونه شون کار میکرده حاضره باهام رابطه برقرار  
کنه

بدون اینکه خوشحالمو بروز بدم از سر جام بلند شدمم  
دقیقا روبروی سحر ایستادم سرش پایین بود داشت با  
انگشتاش بازی میکرد دستمو بردم زیر چونش اوردم بالا  
تو چشمای نازش زل زدمم و از اینکه میخاستم مالکش  
بشمم حالم خوب بود

نکنه دلت راضی نیست ب این اتفاق؟؟

سحر : ن ن راضیمم

فرهاد : بخاطر رعنا راضی شدی؟؟

سحر : اره بعد خدا فقط اون داشتم تو این دنیا ک رفت الانم  
جایی نداره تو تمام این مدت پیش دوستش بوده رعنا مثل  
مادرمه میخام پیشم باشه

فرهاد : باشه قبول ولی تو هم باید راضیم کنی

سحر : چ چشم

فرهاد : رومو برگردوندم ک با صدای اروم و لرزون لب زد



سحر : اگه نامزدتون برگرده مارو بیرون میکنین؟؟ بهش  
چی میگین

فرهاد : خودم میدونم بهش چی بگمم تو فکر اونجاهاشو  
نکن

من میرم شرکت کار دارم شب میام ....

[۱۴:۰۴ ۲۵:۰۲.۱۹]

## ۱۱۲Part

سحر : زیر دوش بودم ،،همینجوری اب سرد و گرم رو تن و  
بدنم میومد خیلی استرس داشتم بیقرار بودم از اینکه فرهاد  
بخواد بهم دس بزنه چ فکرایمی میکردم فک کردم فرهاد  
حامی من میشع و ازم حمایت میکنه بدون اینکه ازم چیزی  
بخواد یا بخواد چشم بد بهم داشته باشه اما گفت باید  
تمکینش کنم فقط تو دلم همش میپرسم چرا رضایت من  
مهم بود جز روحم ک داغون بشه مگه برا کسی هم مهمه

همه فقط ب فکر کام گرفتن از تنم بودن اون از حامد اون  
مهیار عوضی

فقط اینکه با فرهاد ی سر پناه مطمئن دارم اینکه بودن  
باهاش اذیتم نمیکنه

من جایی ندارم جز اینجا مجبورم ب خواسته فرهاد تن بدم  
مجبورم اون از حامد که چ جوری مثل ی دستمال کاغذی  
بعد اینکه دستمالیم کرد قیدمو زد فقط برا اینکه پولی از  
پدرم نرسید بهم کاش هیچ وقت بابام از پیشم نمیرفت کاش  
هیچ وقت ترکم نمیکرد ک ب این روز نمیافتادمم

شیر اب بستمو از حموم اومدم بیرون تو اتاق جلوی کمد  
حوله رو ب خودم پیچیدمم و کرستمو از تو کمد برداشتمو  
حوله رو انداختم پایین میخاستم کرستمو ببندم که یکی از  
پشت سینه..هامو گرفت صدای بم فرهاد کنار گوشم  
شنیدمم

قلبم تند تند میزد و فشار دست فرهاد رو سی.نم بیشتر  
میشد بغض گلومو گرفت اشکم میخاست سرازیر بشه فرهاد

بدون توجه ب حال من و حق با صدایی ک از شه..وت  
دورگه شده بود زیر گوشم

اوف چ سی..نه هایی داری جوونن....

[۲۲:۱۱ ۲۸.۰۲.۱۹]

## ۱۱۲Part

دستشو با خشونت وسط پاهام کشید....اونقدر خشن که  
نفسم تو س...ینه حبس شد...وقتی دید نفسهام به شماره  
افتادن حرکت دستشو تند کرد و همزمان نوک سیخ شده  
ی س...ینه ام رو تو دهنش فرو برد و شروع کرد  
م..کیدنش....درست مثل بچه ی گشنه ای که بخواد شیر  
بخوره.....

پیرهن جر خورده و لباس زیرم که تا زیر سی...نه ام پایین  
زده بودشو یه جورایی مزاحم کارش بود رو خودش از تنم  
جدا کرد تا راحت تر باشه....

سرش رو وسط س...ینه هام برد و لیزی به خط س...ینه  
امزد و گفت:

- با این اندام زیبات جلو جولون میدی و توقع داری کاری  
به کارت نداشته

توجهی نشون نداد و حریصانه تر از قبل به کارش ادامه داد  
و بعد دستشو از داخل لباس زیر و شلوارم بیرون کشید اما  
قبل از اینکه فرصت انجام کاری رو بهم بده، تو هوا بلند کرد  
و بردم سمت تخت....

پرتم کرد رو تخت و با باز کردن کمر بند و درآوردن  
شلوارش خیمه زد رو تنم....هنوزم سعی داشتم پشش بزنم  
اما نه دیگه زورم بهش می رسید و نه دیگه رمقی واسم  
مونده بود....!!!

تک تک لباسامو از تنم درآورد و پرت کرد پایین باورم  
نمیشد این همین فرهادی بود ک من بهش اعتماد کردم

یکی از سی...نه هامو تو مشتش گرفت و شروع کرد مالوندنش  
و انیکی روت ی دهنش فرو برد و همزمان خودش رو از  
پایین بهم می م..الوند....

صدای ملچ ملوچ بوسه های شه...وت انگیزش تو کل اون اتاق  
پیچیده بود....

وقتی خودش و با تنم هماهنگ کرد و مردون..گیشو  
باخشونت واردم کرد جیغ بلندی کشیدم و به رو تختی  
چنگ انداختم..فکر کردم ب تمام کسایی که مجبورم کردن  
تو این شرایط قرار بگیرم مثل ی برده تسلیمش بودم طوری  
بهم ضربه میزد ک انگار تا حالا زنی زیرش نخوابیده بود با  
اینکه دختر نبودمم و قبلا دخترانگیمو حامد ازم گرفته بود  
اما خیلی درد داشتم نمیدونمم ولی با هر ضربه ش انگار  
داشتم ج.ر میخوردمم ...تو اوج شهوتش من داشتم اشک  
میریختمم.....

[۲۲:۳۴ ۰۳.۰۳.۱۹]

۱۱۳Part

سحر : نمیدونمم کی چشمامو باز کردم اصلا خواب بودم  
یا بیدار اصلا زنده بودم یا مرده ،،، ملافه رو رو بدن برهنه م  
کشیدمم که پر از کبودی بود همه بدنم درد میکرد و کوفته  
بود انگار ی ماشین از روم رد شده بود ی بغض گیر کرده  
بود تو گلومم ک میخاستم فریاد بزنمم اما انگار خفه شده  
بودمم بیصدا اشک میریختمم و ب فرهاد ک کنار من برهنه  
خوابیده بود اونقدر تو خواب عمیق بود که انگار ن انگار تا  
همین چند ساعت پیش طوری داشت بهم ضربه میزد ک  
انگار بار اول و اخرش بود میخاست فتح کنه چیوو نمیدونمم  
تنموو تنیی که همه فقط برای چیز میخانش لذت ج..نسی  
شده بودمم دست ب دست این و اون فرهادم بهم تجاوز  
کرده بود فرق فرهاد این بود من راضی بودم بخاطر برگشتن  
رعا اون صیغه ام کرده بود

اخخ قلبم ب درد اومد میخاستمم برمم کمرم راست نمیشد  
ب زور خودمو از رو تخت پایین کشیدمو و رفتم سمت اتاقم

با هر قدمی که بر میداشتمم زیر کمرم تیر میکشید و انگار  
کمرم از وسط جر میخورد

در اتاق باز کردم و رفتم سمت کمد کمرم خم بود بلوزمو  
و مانتو و شلوارمو پوشیدم شالمو پوشیدم رومو برگردوندم  
برم که قامت فرهاد تو چارچوب در دیدم برهنه بود فقط  
ی شرت پاش بود هیکل عضله ای و سیکس پکش مشخص  
بود اشک از چشمم چکید

فرهاد: کجا ب سلامتی؟؟

سحر : جوابشو ندادم

فرهاد : با توام کجا شال و کلاه کردی یادمنم یاد بهت اجازه  
داده باشم بری کجا؟؟

سحر : چونم لرزید حق حق کردم

[۲۲:۴۴ . ۳.۰۳.۱۹]

۱۱۴Part

سحر : چی از جونم میخای هان تو که دیشب کارت کردی  
تمام ک کمالم کردی دیگه چی میگی جایی ندارم برم فقط  
میخام چند ساعت بیرون باشم میفهمی

فرهاد : بدون اجازه من پاتو حق نداری بزاری بیرون قلم پاتو  
میشکونم شیر فهمه از الان ب بعد همه چیت مال منه  
قلبت روحت جسمت مالکت منم شیر فهمه برات ؟؟

سحر : مگه من برده تمم چی میخای دیشب هر کاری  
خواستی کردی خیلی نامردی وحشیانه هر کاری خواستی  
باهم کردی فقط منو اوردی ک ...

فرهاد : خیز برداشتم سمتشش و محکم مچ دستشو گرفتمو  
و چسبوندمش ب دیوار و صورتمو نزدیک صورتش بردمو

فرهاد : من صیغه ت کردمم وظیفته تمکینم کنی الان زن  
منی هر جور ک من بخوام دیگه مهم نیست چی فک  
میکنی حرفمو چند بار تکرار نمیکنم



سحر : تو مثل مهیار بهم تجاوز کردی فقط فرق تو این بود  
تو صیغم کرده بودی اون نه

فرهاد : گلوش گرفتم و غریدم

فقط ی بار دیگه ی بار دیگه اسم اون حرومزاده رو ب دهنه  
بیاری روزگار تو سیاه میکنم چ برسه بخوای منو مقایسه کنی  
من اگه نامرد بودم صیغه ت نمیکردم حالمو میکردم پرت  
میکردم مثل ی دستمال کاغذی “سعی کن تا وقتی  
پیشمی وظیفه تو انجام بدی .....

[۲۰:۴۷ ۰۵:۰۳:۱۹]

## Part ۱۱۵

فرهاد : تا دوش میگیرم صبحونمو آماده کن

سحر : خیلی راحت و بی تفاوت بدون اینکه بدونم کمرم  
میشکنه زیر بار. این همه تحقیر در اتاق بست و رفت انگار  
من محکوم بودم ب سواستفاده شدن من محکوم بودم ب  
تن دادن ب این خواسته عین ی برده

میز صبحونه رو چیدم فرهاد اومد تو اشپزخونه میخاستم از  
اشپزخونه برم بیرون که با دادش سر جام خشکم زد

فرهاد : بشین

سحر : نشستم رو صندلی

فرهاد : گفته بودم دوس ندارم چند بار ی حرف تکرار کنم

درس رفتار کن

صبحونتو بخور

سحر : میل ندارم

فرهاد : بخور فشارت افتاده

سحر : زیر نگاه وواون چشمای نافذش ی لقمه برداشتم و

ب زور تو دهنم بردمو و قورت دادم با بغضم رفت پایین

فرهاد : ادرس رعنا رو بده میرم دنبالش

سحر : از اینکه حداقل سر قولش مونده بود یخورده

خوشحالم کرد

ادرس بهش دادمم شاید اومدن رعنا تسکین درددام باشهه  
.....

[۰۹:۳۳ ۰۸.۰۳.۱۹]

۱۱۶Part

فرهاد : وقتی رسیدم ب اون ادرس از ماشین پیاده شدمم  
ی ویلایی چند هزار متری بود شبیه ویلای خودم  
رفتم جلوی در با زدن زنگ دو تا از نگهبانا در باز کردن  
داخل شدمم

نگهبان : شما دوست اردشیر خانید اقا؟؟؟

فرهاد : سرمو تگون دادم وارد سالن ک شدم صدای و  
فریادو عربده میومد

چند تا مستخدم ک لباس خدمتکاری تنشون بود با حالت  
ترس و وحشت ی جا وایستاده بودن یکیشونم گریه میکرد  
و داشت ب اون زنی که سر اینا داد میکشید التماس میکرد

ب سر و تا پای زن خیره شدم سر و گردنش طلا بود صاحب  
ویلا اون بود متوجه حضور من نشده بودن اون زن داد میزد  
ووتوهین میکرد یکی از همونا روی زن که میانسالم بود با  
لباسهای معمولی بدون فرم ی گوشه ایستاده بود و اشک  
میریخت

خانوم جون ایندفعه رو گزشت کن والا سر پیری کجا برم  
خرج دختر خواهرمو میدم اونم ی بچه داره مریضه کجا بریم  
اخه والا این دوستم بود حدودا چند وقتی میشد پیش من  
بود جایی نداشت بره منم تو اتاق خودم پناهنش دادم  
تو غلط کردی زنیکه هرزه و کلفت ک کسی تو خونه و  
ویلایی من پناه بدی کلفت نکبت

فرهاد : چه با دعوا ووتوهین حرف میزد با این چند تا  
مستخدم انگار ملکه س هوف حاله از همچین ادمایی ب هم  
میخورد کسایی ک بخاطر پول ب همه توهین میکردن چون  
پولدار بودن دوباره سر اون دو نفر فریاد زد

زنیکه نکبت میدونی پول اون گلدون عتیقه ای ک شکست  
چقد بود تا اخر عمرتم ک کار کنی پولشو نمیتونی بدی  
خانوم جون کنیزیتو میکنم تا اخر عمرم کلفتیتو میکنم منو  
از این جا بیرون ننداز رعنا دوستمه بنده خدا دید من مریضم  
گفت من ب جات تمیز میکنم اینم ک اینجوری شد  
رعنا : مقصر منم خانوم جان هر چقد بخواین براتون کار  
میکنم ولی دوستمو بیرون نندازین مقصر نیست  
خفه شین ایکبیریا دهاتیا

منیژه سریع به پلیس زنگ بزن این زنیکه رو هم ی جایی  
زندانی کن تا پلیس بیاد تکلیف اون عتیقه قیمتی منو  
مشخص کنه

منیژه : چشم خانوم شما بفرمایین استراحت کنین  
فرهاد : پس رعنا اون بود انگاری چیزو شکونده بود زن  
عقب گرد کرد رو پله ها رفت بالا چند تا پله بالا نرفته بود  
که بلند گفتمم

فرهاد : مبلغ اون وسیله ای ک شکسته من میدم ...  
تازه همشون متوجه حضور من شدن همشون برگشتنو منو  
نگاه کردن با تعجب

اون خانوم هم سرشو برگردوند و زل زد ب من ....

[۱۹.۰۳.۰۸ : ۲۶:۲۳]

## Part ۱۱۷

فرهاد : با لبخند اومد سمت من و منو برانداز کرد حاله از  
همچین زنایی بهم میخورد انگار یادش رفیع بود تا چند  
دقیقه قبل فحش میداد ب اونا

ببخشید شما کی هستین؟؟

فرهاد : من اومدم دنبال خانومی ب اسم رعنا  
با تعجب و چشمای گرد شده بهم نگاه کرد و حال روز بقیه  
خدمه هم کمتر از اون زن نبود

تو با ی کلفت چیکار میتونی داشته باشی

فرهاد : لزومی نمیبینم توضیح بدم ب شما

ن خب چ جوری بگم فقط میخام بدونم

فرهاد : از اشناهامه شما خسارتو بگو چقد میشه پرداخت  
کنم

بدون توجه ب نگاههای مزخرفش کیف پولمو از جیب کتم  
دراوردمو چند تا تراول گذاشتم رو میز نزدیک خودمم

اما اخه چرا باید خسارت شما بدین

فرهاد : گفتم که اشناهامه خانوم

بدون توجه ب اون رفتم سمت رعنا ک با تعجب ب من  
خیره شده بود

ب صورت پر از چین و چروکش نگاه کردم نگاهش پر غم  
بود با صدای ارومی ک از درد و بغض میلرزید لب زد

رعنا : تو کی هستی پسر مم؟؟

فرهاد : فرهادم ؛ سحر منو فرستاد بیارمتون

ی نگاه و ب سرتاپام کرد و با گوشه روسریش اشکاش پاک  
کرد و خندید

رعنا : پس فرهاد تویی

فرهاد : اره اماده شین ببرمتون

رعنا : روم سیاه پسریم نیومده برات دردسر شدم

فرهاد : ن ن ابدآ اماده شین لطفا

جلوی در منتظر بودم اون زن همینجوری داشت با عشوه و  
تو دماغی حرف میزد محلش ندادم

رعنا اومد پیشم

رعنا : پسریم میدونم درخواست زیادیه اما دوستم بخاطر من  
الاخون والا خون شد تو دردسر افتاد میشه خودشو و خواهر  
زاده ش بیان تا جایی پیدا کنن ???

فرهاد : اره هاچ خانوم بگو بیان

رعنا : خیر ببینی پسریم .....



## Part ۱۱۸

سحر : نمیدونم ساعت چند بود منتظر اومدن فرهاد بودم  
دلشوره داشتم همش یهو صدای دراومد خودمو رسوندم دم  
در ک دیدم فرهاد در باز کرده و داره تعارف میکنه بفرمایید  
تو رفتم جلو تر

با دیدن رعنا لبخند زدم اما دو نفر دیگه هم باهاش بودن یه  
خانومی هم سن رعنا و ی زن جوون با ی بچه با تعجب  
رفتم سمتشون که رعنا تا منو دید قدم جلو برداشتو بغلم  
کرد

رعنا : الهی قربونت بشمم مادر اگه امروز فرهاد خان  
نمیفرستادی معلوم نبود پام ب جاهایی ک باز نشده بود باز  
میشد ب کلانتری

سحر : کلانتری چرا چیشده مگه

اون دو تا خانوم سمتم اومدنو سلام دادن

خانوم جون سلام

سلام دخترم ..

والا اگه شوهرت نبود دخترم الان گوشه بازداشتگاه بودیمم  
رنا : این دوستمه سحر جان همون که پیشش بودیم این  
چند مدت امروز مریض بود من ب جاش داشتم اونجاهایی  
ک تمیز میشد و تمیز میکردمو و ک از شانش بدم ی گلدون  
قدیمی شکست و صاحب خونه میگفت باید پلیس بیاد  
بعدشم ک فرهاد خان اومد خسارت داد و اما همه مارو  
بیرون کرد از اونجا این شد که دوستمم با خواهر زاده و بچه  
ش ک جایی نداشتن اینجا اومدن  
باعث زحمت شدیم دخترمم ...

سحر : ب دختر بچه ۴ ساله ای که بغل اون خانوم بود نگاه  
کردم سریع رفتم سمتشون و با لبخند تعارف کردم بشینن  
.....

[۲۳:۳۳ ۰۹.۰۳.۱۹]

سحر : اون خانوم جوون ک فهمیدم اسمش نسیم بود و دختر کوچیکش سوگل چقد دختر بچه خوش زبون بود چقدر از اینکه رعنا پیشم بود خوشحال بودم فقط نگرانیم بابت فرهاد بود نکنع که برا اینکه رعنا مجبور شده دوستشو و خواهرزاده شو بیاره با خودش ناراحت بشه دلم شور میزد نکنه بخواد اونارو بیرون کنه

فرهاد تو اتاقش بود و دراتاقش باز بود و از دود سیگار ک بوش تا ده متر اونور ترم میرفت میشد فهمید اتاق تو بوی سیگار خفه شده

چند تقه ب در زدمو و وارد اتاق شدم متوجه حضورم شد روشو برگردوند

سحر : راستش م من ممنونم که رعنا رو آوردی ب قوت عمل کردی فقط ...

فرهاد : فقط چی ؟

سحر : فقط بابت اومدن دوست رعنا و خواهر زاده ش  
اخه اونا جایی نداشتن برن مجبور شدن میخام گخ ناراحت  
نشی

فرهاد : نیستم جوجو ..

سحر : از جاش بلند شد و سمت من اومد ....

[۱۲:۰۳:۲۲]

## ۱۲۰Part

فرهاد : ب چشمای قشنگش خیره شدمم ب لبهای قلوه  
ایش که بخاطر رابطه دیشب چقد گازشون گرفته بود از درد  
شالشو از سرش دراوردمم ب گردن کبودش خیره شدمم  
سرشو پایین انداخت دستمو بردم زیر چونش اوردم بالا  
تو چشاش زل زدمم با غرور وقتی یادم میاد دیشب چه  
جوری مثل ی برده تسلیمم شده بود و زیرم بود بیشتر  
هوس انگیز میشد برامم

دیدن اندامش تو لباسم منو ب وجد میاورد

محکم دستمو بردم سمت یقه بلوزش و از وسط پاره کردم

سحر : خواهش میکنم الان نه

فرهاد : الان چی نه ؟؟

مثل اینکه یادت رفته قرارمونو

سحر : یادم نرفته اما الان اونا نخوابیدن زشته

فرهاد : تو مال منی و من هر وقت بخوام هر کاری بخوام

میکنم تو فقط باید همراهیم کنی و تمکین

انگشت فا.ک.مو رو لبش کشیدمم

مگه غیر از اینه ؟؟؟

مچ دستشو گرفتمو و کشیدمش سمت تخت و پرتش کردم

رو تخت هین بلندی کشیدو ...

[۲۰:۱۲ ۱۵.۰۳.۱۹]

۱۲۱Part

سحر : مثل دفعه قبل تقلا نمیکردم از دستش فرار کنم  
بالاخره که فرهاد کار خودشو میکرد چ با زور چ خودم  
بخوامم وقتی شه.وتی میشد هچی حالیش نبود فقط وحشی  
میشد گلومو محکم گرفتو و لباسامو تو تنم جر داد فرهاد  
خیلی وحشیانه باهام س.س میکرد اوندفعه بعد رابطمون  
کمرم درد میکرد زیر دلم

لخت لخت رو تخت خوابونده بود منو و محکم داشت ب  
سی..ه هام سیلی میزد با هر سیلی ک ب سی..م میزد نوک  
سی..م برجسته تر میشد اب بدنم راه افتاده بود من دلم  
میخواست نوازشم کنه عشقبازی کنه اما ...

سرشو مابین سی..هام گذاشت و لیزی بینشون زد اه  
کشیدمم انگار دیگه خودم با خودم کنار اومده بودم که باید  
فرهاد تمکین کنم چون صیغه ش بودمم

نوک سی..مو بین دندوناش فشار داد اخ بلند گفتم که بیشتر  
گاز گرفت و فشار داد مشغول مکیدن سی..هام شد که دستم  
ناخوداگاه لای موهاش رفت و نوازشش کردم فرهاد

همینجوری داشت با سی..هام ور میرفت هر چند لحظه تو  
چشام نگاه میکرد که عکس العمل منو ببینه ک تو چ حالیم  
وقتی مشغول مکیدن سی..هام بود منم که همش اه  
میکشیدمو و لبمو ب دندون میگرفتم

....

[۱۹.۰۳.۱۵:۲۰:۱۲]

## Part ۱۲۲

فرهاد : محکم زد لای پامو و دستشو برد وسط پاهامو محکم  
فشار داد

فرهاد : میدی بهم از عقب

سحر : نه امشب نه درد داره صدام میره بیرون

فرهاد : اون صدای نازش اون اندام تو پرش منو تح..ریک  
میکرد که وحشیانه همه کار باهاش بکنم

پاهاشو از هم باز باز کردم و خیمه زدم روش تو چشاش زل  
زدمو و لبمو گذاشتم رو لبش و مکیدم دیگه تقلا نمیکرد  
باهام همراهی میکرد

ا..تمو دراوردمو و جلو صورتش گرفتم وحشیانه موهاشو از  
پشت نگه داشتمو محکم تو دهنش عقب و جلو کردم اولش  
دوس نداشت ولی یواش یواش دستش دورش حلقه شد  
لیس میزد از دهنش کشیدم بیرون و ی سیلی زدم تو  
صورتشو و خوابوندمش و وسط پاهاش خودمو تنظیم کردم  
اروم گذاشتم دم سو..ش اه کشید و شونمو چنگ زد و یهو  
خوی وحشی گریه دوباره سراغم اومد و ی ضرب واردش  
کردم جیغ زد جلوی دهنشو گرفتمو و مشغول ضربه زدن  
پشت سر هم شدم همیشه تو رابطع اینجوری وحشی بودم  
و طرف جر میدادم اما با سحر اون خوی وحشیگریم بیشتر  
میشد خیلی بیشتر چون تسلیم محض بود و منو ار..آ  
میکرد منم همینو میخواستم .....

[۱۹.۰۳.۱۷:۵۶:۰۰]



سحر : چند وقتی میشد که رعنا پیشم بود دیگه صبحها  
وقتی از خواب بیدار میشدم یا شب میخوابیدم دلم قرص بود  
ناراحت نبودم نگران نبودم

دوس رعنا و خواهر زادشم اینجا بودن شبیه ی خانواده شده  
بودیم اما بعد اون رابطه اونشبم با فرهاد دیگع شب دیر میاد  
خونه وقتی هم میاد یا خوابم یا جرات اینکه برم بپرسم چرا  
دیر میای کجایی ندارمم

ی ان ی ترسی مثل ی خوره تو جونم افتاد ن کنع نامزدش  
یا همون عشقش برگشته

شاید پیش اونه همش که شب دیر میاد خونه چرا من  
نمیتونستم برم ازش سوال بپرسم که کجایی چرا چند وقته  
دیر میای خونه چرا نمیتونستم

همش میترسیدم از اینکه ی روز بگه از پیشش برم تصورشم  
برام غیر ممکن بود فرهاد ی سرپناه امن بود برام چیزی که  
غصه ها زیاد نمیتونستن ازارم بدن

این روزا نمیدونم حالم چطور شده بود وقتی ب خودم  
میومدم که میدیدم کتابهای دانشگاهم جلو روم بازه و من  
ی خطشم نخوندم و ورق نخورده صفحه بعدی یا اونقد رعنا  
صدام میزد بعد چند بار جوابشو میدادم این روزا ب خودم  
ک میومدم میدیدم ساعتها نشستم و ب فرهاد فکر میکنم  
ب همین مرد مغروری که با زور هر چیزو که بخواد صاحب  
میشه .....

[۱۸:۱۴ ۱۸.۰۳.۱۹]

۱۲۴Part

سحر : با صدای در از جام بلند شدم و رفتم سمت در؛ در  
اتاق باز کردم فرهاد بود تو پذیرایی رو مبل ولو شد  
رفتم سمتش

سلامم

سحر : روشو برگردوند و بهم خیره شد سرشو تگون داد و  
زیر لب سلام داد و دوباره روشو برگردوند و تی وی روشن  
کرد

نشستم کنارش

نمیتونستم بی تفاوت باشم انگار خب صیغش بودم این روزا  
همش ب رابطمون ب صیغ بودنم ب این چیزا فک میکردم  
فرهاد

فرهاد : جانم

سحر : چرا اینروزا دیر میای خونه ؟؟

فرهاد: قهقهه زدمم

رو کردم سمتش ب چشمای قشنگش خیره شدمم  
همچین میگی خونه انگار تو زن منی و من شوهرتم و واقعی  
مثل زن و شوهرها زندگی میکنیم

سحر : از این همه رک گویش تعجب کردم چه جوری  
باید جوابشو میدادم که خودم تحقیرنشم

[۱۸:۱۴ ۱۸.۰۳.۱۹]

## ۱۲۵Part

سحر : مگه ما زن و شوهر نیستیم

فرهاد : نه مگه هستیم ؟؟

مگه تو راضی بودی ؟؟؟

سحر : خب وقتی صیغه م کردی وقتی منو

فرهاد : چیه لابد میخای بگی وقتی بهم دس زدی اره ؟؟؟

سحر : ن ن من منظورم نبود این سرمو پایین انداختمم چه  
دقیق حرف دلمو میخوند

فرهاد : دستمو بردم زیر چونشو اوردم بالا

چیبه بلبل زبونی کن چرا ساکت شدی خوشگل خانوم

تو که راضی نیستی با من باشی هان دلت حامدتو میخاد

سحر : اشک رو گونم غلتید

اخه چرا انقد گزشته منو میکشی وسط هان چرا اذیتم  
میکنی

فرهاد : پ اذیتامو ندیدی اگه اینو میگی اذیت

سحر : چرا اذیتاتم دیدی اون دوبار قشنگ اذیتاتو دیدمم

فرهاد : اونا ک اذیت نبود اونا وظیفته باید تمکینم کنی  
جوجو

[۱۸:۲۰ ۱۸.۰۳.۱۹]

۱۲۶Part

سحر : باورم نمیشد نشسته بودم اینجوری داشتم با فرهاد  
حرف میزدمم انگار زنش بودم یا دوس دخترش انگار واقعا  
دلامون ب هم ربط داشت اما همه چیز فقط ی کاغذ بود  
همین

سحر : تو بخاطر اینکه رعنا اینجاست و دوستش دیر میای  
خونه ???

فرهاد : واقعا منو اینجوری شناختی ???

سحر : ن ولیی ..

فرهاد : نمیخام معذب باشن بعدشم من فقط بهشون کمک

کردم همین اونم چون پای تو وسط بود

سحر : این حرف ک زد تو دلم اونقده خوشحال شدم ولی

ب روی خودم نیاوردم

ممنونم فرهاد

فرهاد : قابل شمارو نداشت خانوم

سحر : میشه از فردا زود بیای خونه

فرهاد : اره اگه تو بخوای چرا نه معشوقه خوشگل من

سحر : با آوردن کلمه معشوقه از زبون فرهاد دلم ی جوری

شد یعنی فرهاد نمیخاست قبول کنه من زنشم خب حقم

داره من ی دس خورده ام که پسری مثل فرهاد ک این همه

دختر دنبالشن منو نمیخاد نمیاد منو انتخاب کنه ک زنش

باشم وقتی خودش عشق دارمم

[۰۰:۲۱ ۲۰.۰۳.۱۹]

۱۲۷Part

سحر : شام خوردی ؟؟

فرهاد : ن گرسنمه

سحر : الان برات ی چیزی درس میکنم

فرهاد : خودتون شام چی خوردین ؟؟

سحر : کوکو سبزی اما خیلی کم مونده بعدشم فقط همونه

فرهاد : همونو میخورم

زنگ میزنم پیتزا بیارن

سحر : وای پیتزا برا معده ت بده بعدشم من که هستم خودم

درس میکنم

فرهاد : چقد قشنگ بلد بود زن بودنو زنانگی کردن همینی

بود که وقتی مست و پاتیلیم باشی ب بودن همچین زنی

نیازمندی

دستشو گرفتمو بوسیدم تو چشاش زل زدم اما سریع از  
جاش بلند شد و رفت اشپزخونه

تیشترتمو دراوردمو رو مبل جاب جا شدمم کانالا رو بالا پایین  
کردمم

بوی کباب پیچید تو خونه

از رو مبل بلند شدمو رفتم سمت اشپزخونه  
تکیه زدم ب دیوار

داشت کبابا رو مینداخت تو تابه و اروم زیر لبش شعر  
میخوند متوجه من نشده بود همینجوری داشتم نگاش  
میکردمم ....

[۰۰:۲۱ ۲۰.۰۳.۱۹]

۱۲۸Part

سحر : رومو برگردوندم که بشقاب بردارم که فرهاد دیدمم  
با بالا تنه برهنه ب دیوار تیکه زده بود و دستاش تو بغلش  
بود



از اینجا هم رگای برجسته بازوش مشخص بود هیکل مردونه  
و پر هیبتش

داشت لبخند میزد چقد لبخندش قشنگ بود و ب صورتش  
میومد وقتی مهربون میشد چقدر جذاب میشد  
از خجالت داشتم اب میشدمم صدامو شنیده بود داشتم  
میخوندم معلوم نیست از کی اینجا وایستاده بود  
فرهاد : چته چرا ساکت شدی چرا نمیخونی جوجو ؟

سحر : سرمو پایین انداختم اومد سمتم

فرهاد : رفتم جلوش وایستادمم مثل ی جوجه میموند تو  
بغلم دستمو بردم زیر چونشو بالا دادمم

با اون صدای نازت داشتی میخوندی خب برا منم بخون  
دیگه

سحر : شیطونی از چشاش مبارید اصلا فکر قلب من نبود  
داشت تند تند میزد

فرهاد : هوم میخونی؟؟

سحر : خب بلد نیستم

فرهاد : باید بخونی چون من میگم

سحر : وای کبابا

فرهاد : روشو برگردوند سمت گاز میدونستم داشت از دست

من در میرفت خندیدم بهش

[۰۰:۲۵ ۲۱.۰۳.۱۹]

۱۲۹Part

فرهاد : دستمو از پشت حلقه کردم دور کمرش سرمو

گذاشتم رو شونش

سحر : قلبم تند تند میزد

فرهاد : میخونی برام امشب یا امشب همینجا بخوابونمت

زمین قلقلکت بدمم همه بفهمن

سحر : بچه شدی

فرهاد : اره چ جورمم

سحر : باشه میخونمم فقط باید چشمتو ببندی

فرهاد : اونوقت چرا

سحر : اخه وقتی نگام میکنی نمیتونم تمرکز کنم دست و پامو گم میکنم

فرهاد : نخیر از این خبرا نیست چشم باز باید باشع و برام بخونی

سحر : لجباز

شامت آماده س

دستش از دور کمرم ک ازاد کرد ی نفس راحت کشیدم

نشست رو صندلی

کبابا رو تو دیس چیدمو و سبزی رو هم کنارش گذاشتم و  
گوجه و خیارشور م خورد کردم تو ی بشقاب گذاشتم و  
گذاشتم سر میز

بشقاب گزاشتم جلوی فرهاد ...

[۰۰:۲۵ ۲۱.۰۳.۱۹]

## ۱۳۰Part

فرهاد : چقد با سلیقه میز چید دستپختش عالی بود اما هیچ وقت بهش نگفتمم

اولین لقمه رو که برداشتم خوردمم چشم ب سحر بود داشت منو نگاه میکرد

فرهاد : نمیخوری ???

سحر : من سر شب شام خوردمم تو بخور نوش جونت شام نخورده بودمم همش ب فرهاد فکر میکردمم اما ب فرهاد گفتم خوردمم

چه با اشتها غذا میخورد

هنوز چند لقمه بیشتر نخورده بود که رو ب من با لحن با مزه ای گفت

فرهاد : میدونی همه چی تکمیل فقط ی چیز کم داره

سحر : جانم چی کم داره

فرهاد : برام لقمه نمیگیری ???

سحر : این حرف ک زد هول کردم

ی لقمه نون برداشتمو ی تکیه از کبابا رو با چنگال جدا

کردمو گذاشتم لای نون گرفتم سمتش

با لحن شیطونی دستمو پس زد

فرهاد : نچ اینجوری نه باید بزاری دهنم

سحر : داشت چیکار میکرد باهام

ناچار لقمه رو اروم بردم سمت دهنش

فرهاد : دهنمو باز کردم دستاش میلرزید

[۰۱:۳۱ ۲۱.۰۳.۱۹]

۱۳۱Part

فرهاد : گذاشت تو دهنم اروم لبمو گذاشتم رو هم و  
انگشتاشو زیر دندونام فشار دادمم

سحر : ایی

فرهاد : میخونی برامم یا گاز بگیرمم

سحر : باشه میخونمم

فرهاد : دستشو بوس کردمم انگشتشو گاز گرفتم قرمز شده  
بود روش

بازم برام لقمه بگیر

سحر : ک گاز بگیری؟؟

فرهاد : ن دیگه گاز نمیگیرمم واسم لقمع بگیر

چند تا لقمه دیگه هم برام گرفت چقد خوشمزه بود شام  
امشب

دندونامو ک مسواک زدم رفتم اشپزخونه سحر داشت ظرفا  
رو میشست

خب بریم تو اتاق

سحر : ظرفها رو بشورم

فرهاد : نمیخاد.

دستای کفیشو بردم زیر اب و شیر اب بستمو از زیر پاش

گرفتمو بلندش کردم و بردم سمت اتاق

همش میگفت بزارم زمین زشته

[۰۰:۰۵ ۲۲.۰۳.۱۹]

۱۳۲Part

فرهاد : در اتاق با پا بستمو و رفتم سمت تخت و گذاشتمش

رو تخت

لپاش گل انداخته بود

فرهاد : خب بخون

سحر : همیشه باشه بعد

فرهاد : نخیر الان با صدای بلند

سحر : میدونستم تا نخونم ول کن نبود  
 گوش مرا صدای تو پر کرده حرف میزنی نمیشنوم  
 گوش مرا صدای تو پر کرده  
 نگاه میکنی نمیبینم  
 چشم مرا نگاه تو پر کرده  
 ای که گوش من بدون تو ناشنواس  
 ای که چشم من بدون تو نابیناس  
 با من بمان همیشه بمان با من  
 با من بمان همیشه بمان با من  
 فرهاد : چقد صداش ناز بود چقد قشنگ میخوند دلنشین  
 خیلی قشنگ تو اوج میرفت با صدای بلند  
 سحر : اونقدر حواسم ب خوندن پرت شد که اصلا انگار ن  
 انگار فرهاد روبرومع داره اینجوری با ذوق نگام میکنه...  
 [۲۲:۵۵ ۲۲.۰۳.۱۹]



فرهاد : از این ب بعد هر شب برام بخون باشه ؟؟

سحر : سرمو تگون دادمو اروم گفتم باشه

فرهاد : دراز کشیدمو گرفتمش تو بغلم وقتی میومدم خونه اونقد خسته بودمم که فک میکردمم سرم نرفته رو بالشت میخوابم اما الان چند ساعت بود کنار سحر داشتم لذت میبردمم

من حتی وقتی با سحر س..سم نکنم حالم خوب میکنه ولی بقیه زنای تو زندگیمو فقط برا س.س میخاستم فقط تخت خودشونمم جوری بودن که بیشتر از این نمیشد حساب باز کرد

تو بغلم گرفتمش

سرشو گذاشت رو قفسه سینمم

سحر : دیگه وحشت نداشتم از تنها موندن با فرهاد

فرهاد : دستمو بردم سمت موهاشو بوسیدمشون

امشب بغل من بخواب

سحر : محکم منو کشیده بود تو بغلش اونقد سفت ک  
نمیتونستم تکون بخورمم دستشو اروم لای موهام میکشید  
و نوازش میکرد

چشام گرم شد خوابم برد .....

[۲۳:۰۸ ۲۳:۰۳:۱۹]

۱۳۴Part

سحر : فرهاد در ماشین باز کرد نشستم

میخاستم برم دانشگاه که فرهاد گفت خودش منو میرسونه  
اینروزا خیلی بهم نزدیک شده بودیم

مرجان : تو ماشین پشت ماشین فرهاد بودیم

باورم نمیشد چیزو ک میدیدمم فرهاد در برا اون دختره  
نکبت سحر باز کرد و نشست تو ماشین خیلی گشتم تا  
بالاخره ادرس فرهاد گیر اوردمم

پس اون حرفی ک زده بود درس بود ک گفته بود سحر  
میگیره

محکم زدم رو فرمون

لعنتی

مهیار : چته بابا

مرجان : خفه شو مهیار خفه شو

مهیار : چته ب من چیکار داری

مرجان : همش تقصیر تو بود اگه اونشب با فرهاد درس  
صحبت میکردی اگه اونشب اون بلوا رو ب پا نمیکردی  
فرهاد از رو لج من و تو دست اون دختره پاپتی رو نمیگرفت  
بیارتش تو خونه خودش

میفهمی

مهیار : بابا ب من چه اخه حرف زد جوابشو دادمم اون بلند  
شد مشت زد تو صورتم دماغ من شکوند هنوز تو طلبکاری

بعدشم این بخاطر ما اینکا رو نکرده این دختره مارموز زیر  
پاش نشسته...

[۲۳:۰۶ ۲۴:۰۳.۱۹]

۱۳۵Part

مرجان : ماشین روشن کردم و پشت ماشین فرهاد حرکت  
کردم

بینم مهیار هنوزم با اون دختره ترانه در ارتباطی؟؟

مهیار : کدوم نمیشناسم

مرجان : تو چند تا مهمونی دیدمش همون دختره که دوست  
یکی از دوست دخترات بود

اونقدر ک زیاد با این و اون پریدی خودتم یادت رفتع

دوست ماندانا بود

اهان یادم اومد

اره چطور

اون دختره خیلی خوشگل بود هم خوشگل هم خوب عشوه  
میاد یادته تو مهمونی اخر نگاه اکثر مردا روش بود

فک کن برا تور کردن فرهاد بهش نیاز دارم

مهیار: بس کن بابا مرجان ی بار دیدی چیشد سحر برداشت  
با خودش برد ایندفعه میخای دو دستی گوشت بدی دست  
گربه اونم ترانه که فقط جیب مرد براش مهمه ن خودش

مرجان: مگه تو هر غلطی کردی من حرف زدم روزی ده تا  
دوست دختر عوض کردی من چی گفتم

من عاشق فرهادم چ بدت بیاد چ خوشت بیاد خوب تو  
مخت فرو کن

فقط خیلی زود ترانه رو برام پیداش کن .....

[۲۲:۵۰ ۲۵:۰۳.۱۹]

۱۳۶Part

مرجان: اگه اونشب اینجوری نمیشد فرهاد الان تو مشتم.  
بود فرهاد مال من میشد مال من

مهیار : من این فرهاد میشناسم زنا فقط سرگرمین براش  
مرجان : چرا نمیفهمی من عاشق فرهادم وقتی مسعود فوت  
شد وقتی فرهاد اومد ایران همش صب کردم چند وقت از  
مرگ مسعود بگذرهم تا فرهاد مال خودم کنم  
دیگه مرجان قبل نبودم

ی زن ثروتمند بودم که شوهرش فوت شده  
ی زن جوون و خوشگل .

فرهاد منو دیگه. نمیتونس پس بزنه  
اما این دختره موز مار تمام نقشه هامو نقش بر  
اب کرد

حالا باید دستخورده حامد دست بزنه  
میدونم چیکارش کنم

مهیار : چیکار ؟؟؟

مرجان : حالا میگم بهت

..

میدونم چیکارش کنم

ی کاری میکنم فرهاد با پای خودش بیفته تو دام من برا  
همیشه مال من بشه .....

[۰۰:۱۰ ۲۸.۰۳.۱۹]

۱۳۷Part

فرهاد : چیکار داری اومدی اینجا زود از اینجا برو تا نگفتم  
پرت کن بیرون سریع

مرجان : فرهاد جان من اومدم بابت رفتارم معذرت خواهی  
کنم فقط همین

فرهاد : بدبخت خیال کردی ثروت اون مسعود بیچاره رو  
هاپولی کردی واسع خودت کسی شدی خخن ن تو همون  
مرجانی هستی که واسع سنار سیشی مجبور میشدی از این  
کله شهر بری اون کله شهر کارگری کی بود خرج تو کرد  
هان حتی حرف مادرمو زیر پا گذاشتم برا فاصله از شماها

پنهونی کمکت کردم اما تو هم روباه صفتی فک کردی سر  
هر کیو بخوای کلاه بزاری منو میتونی

ثروت اون مسعود بدبخت کشیدی بالا دخترشو اواره کردی  
مرجان : ب حرفهای اون مارموز گوش نکن اون خواست  
تورو از ما جدا کنه

فرهاد جان عزیزم ما باهم فامیلیم اون ی غریبه س  
فرهاد : درست صحبت کن اون غریبه زن منه

اشک میریخت برام اهمیتی نداشت

یعنی تو اونقد بیکسی که ی دختر دست خورده رو گرفتی  
تو که گزشته اون دختری نمیدونی تو هیچی نمیدونی اخع  
فرهاد : بسه دیگه کم چرت و پرت بگو حالا هم برو اصلا  
حوصلتو ندارم

مرجان : چرا باور نداری باید برگردی پیشمون یا گاهی  
بهمون سر بزنی اخه من مگه غیر تو کیو دارم هزار بار بخاطر  
اون شب معذرت خواهی میکنم ببخشید ...



## ۱۳۸Part

مرجان : من میرم فقط هفته بعد ی مهمونی میگیرم بیا  
 چون ماعده شونم میان نگفتم تو از پیش ما رفتی پس لطفا  
 بیا من هزار بار بخاطر رفتار اونبارم معذرت میخام میخای  
 بیایم از اونم معذرت بخوایم حتی مهیارم میخاست بیاد  
 گفتم تو نیا گفت میخام بیام معذرت بخوام گفتم بدتر  
 اعصابشو خورد میکنی اونم نیومد

فرهاد : اومد جلوم تو روم نگاه کرد نمیخاستم حرفاشو  
 بشنوم مرجان داعم رنگ عوض میکرد

مرجان : فک کردی نمیدونم کی خرج من و مهیار داد تو  
 کی باعث شد من با مسعود آشنا بشم تو فک کردی خرم نه  
 میفهمم تو من و مهیار کمک کردی وگرنه الان معلوم نبود  
 مهیار تو کدوم خیابونی اواره بود و من بغل کی دست ب  
 دست میشدم میفهمی شاید من و مهیار جلوی اون دختره  
 و نامزد مهیار قمپز دراورده باشیم اما خودمون چی این دل

بی صاحبمون ک میدونه تو چقدر در حق من محبت کردی  
دلامون ک میدونه

فرهاد : محبت مسعود چی اون نمیدونه ک حق دخترشو  
نخوری

مرجان : واقعا همه چیزا ب نام منه

فرهاد :، دروغ میگی کدوم پدری میاد همه اموالشو ب نام  
زنی ک چند ساله گرفته میکنه و دختری ک عاشقانه  
میپرسته رو فراموش میکنه

مرجان : هه اونم جریان داره ی روز میفهمی متوجه میشی  
فرهاد : هه الان بگو

مرجان : حالا بیا مهمونی باهم حرف میزنیم

فرهاد : قول نمیدم

مرجان : سعی چی سعی ک میتونی بکنی

فرهاد : در ک بست محکم کوبیدم رو میز لعنتی .....

[۱۹.۰۴.۰۱ . ۲۹:۲۳]

## Part ۱۳۹

مرجان : تو خونه ترانه بودم همون دختری ک مهیار بهم معرفی کرد رو صندلی نشسته بودمو و ب در و دیوار خونه نگاه میکردم پر از قاب عکس مدلینگای زن و مرد بود خونه ش اونقدر ب هم ریخته بود حتی سوتین و شرتش رو مبل افتاده بود پوفی کشیدمو و ب خودش نگاه کردم ک با اون لباس خواب کوتاه داشت جلوی من جولون میدادو روبروی اینع مشغول ارایش کردن خودش بود

خیلی لوند و عشوه ای بود هر چی بیشتر دقت میکردم ی انتخاب خودم شک نمیکردم

بین دختر جون بیا بشین من حرفامو بزnm باید برم

ترانه : چته خب باشه الان میام بصب

مرجان : با قهقهه ستم اومد لباس خوابشو عوض کرده بود  
و ی تونیک تا رو زانو پوشیده بود بدون شلوار نگاهم ب  
پاهای خوش تراشش بود

ادامسشو شبیه لاتا میجوید و باد میکرد نشست رو مبل  
روبروی من

ترانه : خب

مرجان : خب راستش من برای کاری مزاحمت شدم  
میخاستم یکیو عاشق خودت کنی و از نامزداحمقش دور  
کنی

ادامسشو باد کرد و سرشو ب سمت بالا تگون دادو نچ بلندی  
گفت از جاش بلند شد و چند قدم نرفتع بود ک از جام بلند  
شدم .

پول خوبی میدم تو که همه حرفامو نشنیدی

ترانه : دور این کار و مخ زدن مردا رو خط کشیدم فعلا تو  
استراحتم واسه چندرقاز برا خودم دردسر درس نمیکنم

مرجان : قهقهه زدم

اونوقت باید خرج این چوسان موسانتو با زیر این خوابیدن و  
اون خوابیدن تامین کنی  
[۲۳:۲۹ . ۱۰۴.۱۹]

## ۱۴۰Part

مرجان : عقب گرد سمتم مثل وحشیا سرم داد زد  
ترانه : هووی حواست باشع چی میگی هر چی باشم ب  
خودم مربوطع گمشو از خونه من بیرون

مرجان : ببین من ازت نمیخام با طرف زیاد باشی مطمئن  
باش ی پولی بهت میرسه که تا چند سال میتونی بخوری  
بخوابی کار سختی هم نیست طرف ی جنتلمن واقعی من  
فقط میخام مال خودم بکنمش

ترانه : خب خودت برو جلو چرا من

مرجان : اگه میتونستم ک میکردم دختر جون

ترانه : حتما از اون شیکم گنده های کچل پیره اره ؟؟

مرجان : هه خندیدم

نه کارخونه داره جوونه خوشتیپه خوش هیكله

مطمئنم وقتی ببینیش نمیتونی خودتو نگه داری

من میخام فقط عاشقش کنیو ولش کنی همین فقط

ترانه : چقدر ؟؟

مرجان : ۱۰۰ میلیون تومن اگه فکراتو کردیو جوابت مثبت

بود خبرم کن

کیفمو برداشتم و رفتم سمت در دستم رو دستگیره در بود

هنوز دستگیره در نکشیدم که صداشو شنیدم

ترانه : حله فقط بگو باید چیکار کنم ...

[۲۳:۵۲ . ۲۰۴.۱۹]

۱۴۱Part

مرجان : عقب گرد کردم و رفتم رو صندلی نشستم اونم  
نشست روبروم

پاکت سیگارمو از تو کیفم دراوردمو یه نخ روشن کردم و  
پک عمیق زدم

ترانه : خب میشنوم

مرجان : سیگار نمیکشی؟؟

ترانه : ن پوستمو خراب میکنه

مرجان : خندیدمم

بین من ازت میخام یکیو عاشق خودت بکنی یعنی باید  
عاشقت بشه که باهات ی رابطه رو شروع کنه اگه تونستی  
که ...

ترانه : و اگه نتونستم؟؟

مرجان : توقع نداری ک برا کار نکرده بهت پول بدم؟؟

بعدش شتر دیدی ندیدی

مرجان : از دخترای ول و اویزون بدش میاد هر چی دشت  
نیافتنی تر باشی بیشتر سمت میاد اینو گفتم ک بدونی با  
دو تا عشوه و پر و پاچه لخت خام نمیشه

ترانه : گیرم ک عاشقم شد بعدش چی

مرجان : چند وقت باهاشیو و خودتو درگیرش میکنی وقتی  
خوب عاشقت شد ترکش میکنی من همه کارهای رفتنتو  
جور میکنم

ترانه : خخخ خب اگه اونقده پولدار باشع که عاشقم بشع  
کلی پول برام خرج میکنه نیازی ب ۱۰۰ میلیون تو نیست  
مرجان : سیگارم پرت کردم رو میز و از جام بلند شدم با  
عصبانیت رفتم سمتش اونم از جاش بلند شد

مثل اینکع متوجع نیستی چی میگم

تو برا من قراره کار کنی قرار نیست بری زندگی کنی در  
ضمن هیچ وقت یادت نره که بخوای خطا بریو تو ذهنت دور



زدن نقش ببنده نقشتو ک نقش بر اب میکنم هیچی خودتم  
خونه خراب میکنم

[۲۳:۵۲ . ۲۰۰۴.۱۹]

۱۴۲Part

مرجان : کافیه چند تا از فیلمهای رابطه تو با اون غول  
تشنگای قبلی برا فرهاد بفرستم اونوقت اگه تو رو مثل بت  
هم بپرسته خودش میکشست اونوقت هم از اینور بوم میفتی  
هم اونور

پس بهتره فقط برا من کار کنیو فکر اینکه زندگی تشکیل  
بدی از سرت بیرون کنی اینجوری بهتره

ب وضوح دیدم رنگش قرمز شد هه تو دلم قاه قاه بهش  
میخندیدم

از تو جیبم چند تا تراول پونصد هزاری دراوردمو پرت کردم  
رو میز

بهتره برا خودت چند دست لباس و این جور چیزا بخری  
آخر هفته مهمونی میدم فرهادم میاد سعی کن همه ترفنداتو  
ب کار ببندی ک اونو عاشق خودت کنی

ترانه : کارمو خوب بلام فقط ساعت مهمونی و مکانشو بهم  
بگو

شمارمم سیو کن داشتع باشی قراره باهم کار کنیم خخخ  
مرجان : حتما فعلا ب امید دیدار ....

ترانه : بعد رفتنش لبخند کنج لبم نشست تنوع خوبی بود  
برام منی که دورمو پسرا و مردای هول گرفتن که فقط برا  
تخت خواب میخوان منو تنوع خوبی بود عاشق کردن یکی  
اونم همچین مردی که این همه تعریف کرد ازش باید  
سرگرم کننده باشه میخاستم امتحان کنم ....

[۲۳:۰۱ ۰۴:۰۴:۱۹]

۱۴۳Part

مرجان : همه چی آماده بود مهمونا اومده بودن منتظر ترانه بودم .

مشغول خوش و بش با چند تا از دوستانم بودم که ترانه وارد سالن شد اندامش انقد خیره کننده بود که من که یه زنم ناخداگاه بهش چشم دوختم موهای لخت و طلایش کامل فر بود دورش ریخته بود با تمعینه داشت سمت میز میومد حتی مهیار با تعجب بهش چشم دوخت نگاه خیره اکثر مردا رو روش میدیدم برا چن لحظه تعجب کردم که ترانه بخواد به فرهاد نزدیک بشه اما فقد چند ثانیه بود اونقد که با تهدیدم جاپامو محکم کردم که خیال بچگانه به سرش نزنه وقتی به میز نزدیک شد و با اون نگاه آغواگرانه ای نشست رو مبل و پاشو رو پاش انداخت و تره ای از موهاشو با دستش پشت گوشش انداخت رفتم جلوش جلوی پام بلند شد به چشمای وحشیش که با آرایشش چند برابر زیبا تر شده بود چشم دوختم

ترانه : سلام

مرجان: به به چه لوند و دل ربا میبینم که دل اکثر مردا رو  
بردی تو لحظه اول ولی اون چیزی که برا من مهمه فقد  
باید دل یکی رو ببری اونم فرهاد

ترانه: نیومده؟

مرجان: نه هنوز ولی امیدوارم بیاد

ترانه: دلم میخواد که بیاد کلی زحمت کشیدم برا امشب

مرجان: لبخند زدم و از جلوش دور شدم رفتم سمت مهیار  
که داشت میرفت سمت ترانه نمیخوام بری سمت ترانه مبادا  
فرهاد بفهمه

مهیار: هنوز که نیومده

مرجان: نباید بدونه با ما رابطه ای داره متوجهی

دل تو دلم نبود که فرهاد بیاد چشمم به در سالن بود که  
یه یهو فرهادو دیدم داشت میومد تو سالن سریع رفتم سمت  
ترانه فرهاد اینه که داره میاد کتو شلوار طوسی پوشیده

ترانه: باشه هواسم هست

وقتی مرجان ازم دور شد خیره شدم بهش قدش خیلی بلند  
بود هیکله ورزشکاریش تو اون کتو شلوارش نمایان بود ته  
ریش داشت ابرو های کشیده و پهنش اون بینی نچندان  
بزرگش حسابی چهرشو جذاب کرده بود خیلی خوش تیپ  
و جذاب بودو مغرور قدماشو با ابهت برمیداشت نشست رو  
مبل کروات یشمیشو شل کردو پاشو رو پاش انداخت

از اون دور هم میشد اوبوهت و غرورش که سعی داشت تو  
اون اخم وسط پیشنویش پنهون کنه دید

مرجان با خوشحالی داشت میرفت سمتش

من لبخند زدم (خیلی زود رام من میشی فرهاد خان)

[۲۱:۰۳ ۰۵.۰۴.۱۹]

۱۴۴Part

ترانه : لیوان وودکارو ب لبم نزدیک کردم و چند قلپ خوردم  
و نگاهم خیره ب فرهاد بود داشت با مرجان احوالپرسی

میکرد چند تا مرد و زن دیگه دورشو گرفتن مشغول خوش  
و بش با اونا بود

یهو چراغا خاموش شد و صدای بلند اهنگ تانگو تو سالن  
پیچید رقص نور بود ،، جام شرابو تو دستم گرفتمو رفتم  
وسط سالن دامنمو بالا گرفتمو و داشتم میرفتم سمت فرهاد  
انگاری سرپا بود نزدیکش شدم الان وقتش بود لیوان بالا  
گرفتمو و نزدیکتر شدم بهش شلوغ بود دور و برش ولی  
دقیق فرهاد نشونه گرفتم

خوردم بهش و تموم محتویات لیوان پاشیده شد رو کت و  
پیرهنش خودمو زدم ب هول و دستپاچگی

یهو چراغا روشن شد و چشمم ب چشمای جذابش افتاد  
همون اخم وسط پیشونیش

ب بخشید واقعا معذرت میخام نمیدونم چیشد اومدم دنبال  
دوستم این سمت یهو حواسم نبود ب شما خوردم واقعا  
معذرت میخام ببخشید نمیدونم چی بگم واقعا متاسفم

فرهاد : ب چهره پر از ارایشش خیره شدم با اینکه کلی  
ارایش کرده بود اما زیبایی خودشم داشت و ب اندامش که  
تو اون ماکسی بلند کاملاً معلوم بود وقتی از سر تا ما  
بداندازش کردم نگاهم رفت سمت چشماش

عیب نداره پیش میاد مهم نیست الان میرم عوض میکنم

ترانه : صبر کنین منم پیام براتون بشورم واقعا متاسفم

فرهاد : نه نه احتیاجی نیست

ترانه : فرهاد ازم فاصله گرفت که بره سمت سرویس منم  
دنبالش رفتم .....

[۲۱:۳۸ ۰۷.۰۴.۱۹]

۱۴۵Part

ترانه : دنبالش رفتم ؛ رفت سمت اتاقهای بالا پیرهنشو  
دراورد

بخشید میشه بهم بدین سریع میرم میشورمو با سشوار  
خشک میکنم گوشه کتونم همینطور خواهش میکنم

فرهاد : خودتونو ب زحمت نندازین خانوم طوری نیست  
ترانه : نه لطفا بزارین بشورم وگر نه از عذاب وجدان خوابم  
نمیبره خواهش میکنم

فرهاد : خیلی اصرار کرد ب ناچار گوشتی موبایلمو از جیب  
کتم برداشتمو و کت و پیرهن بهش دادم

ترانه : ببخشید اقا شما همینجا بشینید من سریع میام  
فرهاد : باشه خانوم

ترانه : از اتاق که اومدم بیرون تو دلم عروسی بود از پله ها  
که پایین میومدم مرجان دیدم با احتیاط بهم نزدیک شد  
مرجان : چی شد ؟

ترانه : خیالت راحت تا اینجا که خوب جلو اومدم شربتو  
چپه کردم رو لباساش الانم ازش گرفتم که برم بشورم براش  
مرجان : خوبهه افرین “؛برو

از ترانه جدا شدمو از رفتم طبقه بالا در با هول باز کردم



ای وای فرهاد تو اینجایی چرا چرا لباساتو درآوردی چیشده  
؟؟

فرهاد : هیچی نیست بابا چراغا ک خاموش شد ی خانومی  
متوجع نشد شربتشو ریخت روم

مرجان : خدا مرگش بده کثافتو تو هم بر بر نگاش کردی  
مگه مرده بود جلو چشمشو ببینه خب ی کلام میومدی بهم  
میگفتی کجان لباساتو چیکار کردی کجا گذاشتی پاشو بریم  
یکی از پیره‌نای مهیار بدم بیوشی

[۲۱:۳۸ ۰۷.۰۴.۱۹]

## Part ۱۴۶

فرهاد : نمیخاد بابا لباسای اون کوچیکه برام زنه ازم گرفت  
با زور گفت میشورم میارم خشک میکنم الان میاره  
مرجان : مگه من اینجا مردم لباس ب مردم دادی  
فرهاد: بابا چیکار کنم ب زور گرفت سیگار داری ؟؟

مرجان : الان میارم میخاستم از اتاق برم بیرون که ترانه  
اومد تو خونسردیمو حفظ کردم

ترانه : س سلام خانوم

مرجان : شما رو لباساشون شربت ریختین

ترانه : واقعا عذر میخام خانوم ی ان پاشنه کفشم پیچ خورد  
نمیدونم چه جوری عذر خواهی کنم

مرجان : خب شما که تو تاریکی نمیتونین راه برین  
سرجاتون بنشین خانوم

فرهاد : عه مرجان بس کن

ترانه : نه حق با ایشونه آقای محترم راس میگن باید صبر  
میکردم چراغ روش کنن

عذر میخام خانوم

مرجان : فرهاد من میرم سیگار برات بیارم

فرهاد : باشه

ترانه : با لبخند رفتم سمت میز ارایش و سشوار برداشتمو  
پیرهن و کت پهن کردم و شروع کردم خشک کردن  
کارم که تموم شد لباسارو بردم سمت فرهاد  
واقعا ببخشید نمیدونم چی بگم اقا ..

فرهاد : فرهادم خوشوقتم

ترانه : دستمو دراز کردم و دستمو تو دستش فشرد سریع  
ازش جدا شدمو از اتاق اومدم بیرون .....

[۱۹.۰۴.۰۹ : ۳۵:۲۳]

Part ۱۴۷

ترانه : تو حیاط عمارت منتظر بودم که فرهاد بیاد بیرون  
الکی خودمو با لاستیک ماشینم مشغول کرده بودم ولی  
حواسم ب اومدن فرهاد بود ماشینمو تقریبا با فاصله ماشین  
فرهاد پارک کرده بودمم

همینجوری که مشغول بودم دیدم یکی داره نزدیک میشه  
رومو برگردوندم دیدم فرهاد

اومد سمتم و من روبروش ایستادم سعی کردم خودمو

خونسرد نشون بدم

فرهاد : چیزی شده

ترانه : ن ن هیچی اقا فرهاد

فرهاد : پس چرا خم شده بودین؟؟

ترانه : ن هیچی

فرهاد : تعارف میکنین

ترانه : نه اخه لاستیک ماشینم پنچر شده

فرهاد : رفتم جلوتر با نوک کفشمو زدم بهش

بیاین من میرسونمتون

سحر : نه نه اخه زحمتتون میشه امشب ب اندازه کافی باعث

زحمتتون شدم

فرهاد : تعارف نکنین بنشین تو ماشین برسونمتون اینجا  
خونه دختر عمومه مرجان من خودم ماشینتون میگم  
سرویس میبرم و بعدن میارم براتون

ترانه : اژانس میگیرم اخه مزاحم میشم

با هزار فرو قمیش نشستم تو ماشینش ؛؛ ماشین روشن کرد  
و از عمارت زد بیرون

[۲۳:۳۶ . ۹.۰۴.۱۹]

## Part ۱۴۸

ترانه : واقعا شرمنده ام امشب حسابی اذیت شدین اقا فرهاد

فرهاد : ن بابا

فرهاد : شما با مرجان دوست ک نیستین پس با کی ب این  
مهمونی اومدین

ترانه : راستش من با یکی از دوستانم اومدم

فرهاد : پس چطور باهاتون نبودن ؟؟

ترانه : راستشو بخواین من با دوستم و نامزدش اومدم

فرهاد : سر میز شامم دیدم کنارشونین

ترانه : اره اونا رفتن و من موندم

.اخه میخاستم بمونم تا اخر مهمونی

ترانه : اونا رفتن زودتر ب منم گفتن برم ک ای کاش میرفتم  
زودتر منتها

فرهاد : بگین از کدوم خیابون برم

ترانه : چشم بیچین سمت چپ کوچه دوم

فرهاد : شما مجردین

ترانه : راستش طلاق گرفتم واسه ی زن متعلقه سخته  
تنهایی زندگی کنه

فرهاد : پس خواهر برادرتون کجان؟؟

ترانه : راستش مادرو پدرم از هم جدا شدن مادرم ازدواج کرده لندنه و پدرمم سر زندگی خودش و ی برادرم دارم اونم بخاطر مهریه زنش زندانه

فرهاد : تنهایی سخته برادرتون باید سریع از زندان بیارین بیرون

ترانه : اخه اونقدر پول ندارم برادرم پشت قباله زنش ۵۰۰ میلیون پول نقد برابره سند زمینی بود که بخاطر شداکتش با شریکش فروخت و بعدشم اونم دو در کرد و رفت برادرم موند قرض و بدهی و بعدشم زنش سریع مهرشو گذاشت اجرا ....

[۰۰:۳۰ ۱۷.۰۴.۱۹]

۱۴۹Part

ترانه : ماشین برا فروش گذاشتم و حتی رهن خونه رو هم میخام بگیرم از صاحب خونه ولی میگه تا سر سال نمیدم میخام پولارو بزارم رو هم بلکه بدم ب زن برادرم تا بره

رضایت بده بیاد بیرون البتہ کہ یک سوم پولشم نمیشہ  
حتی از شرکتی ک کار میکردم اومدم بیرون حتی کارم  
ندارم نمیدونم چیکار کنم دیگہ

با رسیدن دم خونہ ماشین نگہ داشت ازش تشکر کردم  
دستمو رو دستگیرہ ماشین بود کع پیادہ شم  
فرہاد : این کارت شرکت منہ بگیرین فردا بیاین شاید بشہ  
ی کارایی کرد

ترانہ : با خوشحالی چشامو رو ہم گذاشتمو و باز کردم  
وای راس میگین

باورم نمیشع واقعا ممنون اقا فرہاد

فرہاد : خواهش میکنم

ترانہ : بفرمایید بریم خونہ ی چایی قہوہ ای چیزی در  
خدمت باشم

فرہاد : ممنون باید برم فردا مینمتون



ترانه : در خونه رو ک باز کردم رفتم سمت پذیرایی و خودمو  
ولو کردم رو تخت

جیغ کشیدم از خوشحالی همه چیز داشت خوب پیش  
میرفت همینجور هیجانی

گوشیم زنگ خورد

ی نگاه انداختم ب صفحه گوشی مرجان بود

مرجان : چیشد دختر شیری یا روباه ؟؟

ترانه : شیرم اونم چ جور شیری خخخخ

مرجان : خوبه خوبه خوب خودتو بهم نشون دادی

چی گفت ؟؟

ترانه : هیچی گفت فردا برا استخدام برم شرکتش

مرجان : عالی میشع اینجوری سر یوی دو هفته زرنگ باشی

چون جلو چشمشی میتونی عاشقش کنی ....

[۱۹.۰۴.۱۷ ۲۶:۲۳]

## ۱۵۰ Part

فرهاد : مشغول نگاه انداختن ب پرونده ها بودم که چند تقه  
ب در خورد چند لحظه مکث کردم و  
بفرمایین تو ..

اقای رستگار ببخشید گویا این خانوم از قبل با خودتون  
هماهنگ کردن قرار داشتن

نگاهم ب ترانع افتاد که پشت سر منشیم وایستاده بود  
فرهاد : اره شما بفرمایید ب کارتون برسین بگین بیان داخل  
ایشون

ترانه : در اروم بستمو با توامنینه رفتم سمت میز فرهاد وقتی  
جلوی میزش رسیدم خودشو نیم خیز کرد سمت من و  
سریع نشست رو صندلی

فرهاد : خوش اومدین

ترانه : اقا فرهاد سلام ممنون واقعا

فرهاد : بفرمایید بنشینین

ترانه : چشم

اروم نشستم رو مبل

چه شرکت بزرگی دارین ناامید شدم

فرهاد : چرا ناامید؟؟

ترانه : چون فک نکنم اون استعداد لازم برا استخدام داشته

باشم رشته ام تو دانشگاه روانشناسی بود و کامپیوترم بلدم

فرهاد : وقتی گفتم بیاین یعنی حتما ی کاری هست

در ضمن روانشناسیم ب کار ما میاد دیگه مشتریای مارو

روانشناسی کنین

خخخ

[۱۹.۰۴.۱۷ ۲۶:۲۳]

Part ۱۵۱

ترانه : لبخند زدم

فرهاد : راستش یکی از منشیام یعنی منشی مخصوص دفتر  
خودم همین خانومی که شمارو راهنمایی کرد بیان داخل  
ی چند وقتی مرخصی خواسته باید بره شیراز پیش  
خواهرش ک قراره بچه شو ب دنیا بیاره کسی رو هم نداره  
ک بره پیش خواهرش ب من گفت ک موافقت کنم برا  
مرخصیش

چند سالی میشع پیشم کار میکنه خانوم قابل اعتماد و با  
نظم و کار درستیه

خب مثل اینکه قسمت شماست این چند ماه منشی من  
باشین تا ایشون از سفر برگردن ی فکر دیگه میکنیم  
ترانه : وای عالی میشه فک میکنم از پشش بر پیام یعنی  
امیدوارم

از کی میتونم کارمو شروع کنم اقا فرهاد؟؟

فرهاد : از شنبه مشغول ب کار بشید یعنی ۴ روز دیگه  
ترانه : ممنون

فرهاد : چی میل دارین بگم بیارن؟؟

ترانه : دسته کیفمو گرفتمو از جام بلند شدم

اقا فرهاد باید برم راستش ی خورده کار دارم

فرهاد : باشع هر طور راحتین خانوم ..

[۱۹.۰۴.۱۹ ۲۳:۲۲]

## Part ۱۵۲

ترانه : چند روزی بود پیش فرهاد مشغول ب کار بودم این

چند روز جز چند بار ک برا کارای شرکت بود نتونستم برم

تو اتاقش اونم برا چند لحظه نتونستم باهاش تنها باشم

امروز یخورده کارام زیاد شد و باید چند صفحه ای قرداد

انگلیسی شرکت تایپ میکردم

همه رفته بودن فقط من و یکی از کارمندا مونده بودیم با

فرهاد

با حرص مشغول تایپ بودمو و انگشتامو رو کیبورد

میساییدم

وقتی اون کارمنده هم رفت دست از کار کشیدمو و ترجیح  
دادم حالا که فرهاد تو شرکت مونده بهترین فرصته خودمو  
بعش نزدیک کنم

سریع ایینه مو از کیفم دراورددم و رژ لب قرمز جیغمو پر  
رنگ تر کردم و با خوشحالیو قلبی که تند میزد رفتم سمت  
اتاق فرهاد

چند تقه ب در زدمو و بعد چند لحظه با اون صدای پر  
تحکمش گفت برم تو

پشت میز نشسته بود و داشت پرونده ی جلوشو نگاه میکرد  
و با گوشی صحبت میکرد

[۰۰:۳۷ ۲۰.۰۴.۱۹]

۱۵۳Part

ترانه : با دست اشاره کرد بشینم رفتم رو صندلی کنار میزش  
نشستم

مشغول صحبت با گوشیش بود نشستم کنارش

گوشیو که قطع کرد چشم دوخت بهم

فرهاد : جانم

ترانه : هیچی اومدم بگم قهوه میخورین براتون بیارم اخه  
دیر وقت شد شما هنوز تو شرکتین

فرهاد : اخ اره چقدم که نیاز دارم سرم درد میکنه

ترانه : از بس مشغول کار شدین من قرص سردرد دارم صبر  
کنین الان براتون میارم

فرهاد : ممنونم

ترانه : فنجون قهوه رو تو سینی گذاشتمو و قرصم کنارش  
گذاشتمو و بعد اینکه چند تقه ب در زدم وارد شدم

سینی گذاشتم رو میز و چند قدم عقب گرد کردم ک برم  
که صدام زد

فرهاد : کجا؟؟

ترانه : میرم بقیه کارمو انجام بدم

فرهاد : لطفا بیاین باهم قهوه بخوریم بمونه برا فردا

ترانه : لبخند زدم

چشم ...

[۲۳:۲۱ ۲۱.۰۴.۱۹]

۱۵۴Part

روی مبل نشستم و فنجون قهوه مو مزه کردم.

نگاهش و روی خودم حس میکردم و اما نمیخواستم تابلو بازی در بیارم.

به قول مرجان از اون مردایی بود که باید ازشون فاصله میگرفتی تا نزدیکت بشن.

باصداش سرم و بلند کردم و نگاهش کردم.

\_سعی میکنم به زودی کمکت کنم تا اون پول و جور کنی و برادرت و بیاریش بیرون از زندان.

لبخندی زدم و خوشحال گفتم واقعا کمک میکنی اقا فرهاد؟



\_نشده تا حالا حرفی بزنم پاش نمونم.

خیلی خیلی ممنونم واقعا نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم.

کمی مکث کرد و پرسید

میتونم یه سوال شخصی ازتون بپرسم؟

با عشوه ای که توی صدام بود گفتم:

بله راحت باشین.

\_چرا از شوهرت جداشدی؟

من منی کردم و مثل بغض کردم و جواب دادم:

ادم درستی نبود .

عیاشی میکرد و باهمه میپرید منم طاقت این کاراشو

نداشتم و ازش جدا شدم.

\_درک میکنم حق داشتن ادم نمیتونه این چیزارو تحمل

کنه.

خب حالا که سر بحث و باز کرده بود و بهتر بود منم یه کم  
ازش حرف بکشم.

اقا فرهاد شما مجردی؟

فرهاد کمی خیره خیره نگاهم کرد و گفت

\_خب راستش و بخوای نه ازدواج کردم ولی نه به اون صورت  
چشمام و ریز کردم و گفتم

یعنی چی؟

نفهمیدم منظورتونو.

\_خب من و سحر خانم فقط برای حل یه سری مشکلات  
باهم عقد کردیم و در واقع زن و شوهر واقعی نیستیم.

اهانی گفتم و از جا بلند شدم

خب دیگه اگه اجازه بدین من برم وقت کاری تموم شده.

دستش و به سمت کتش برد و گفت

\_باهم میریم منم دیگه باید برم.

چشمی گفتم از اتاق بیرون رفتم.

چقدر همه چی داشت خوب پیش میرفت.

اینطور که پیش میرفت تا یکی دوهفته ی دیگه دل اقا فرهاد

و میبرد و خیلی زود میتونستم به صد میلیونم برسم

اما خدایی این فرهاد حیف بود برای یکی مثل مرجان.

فرهاد واقعا مرد خوبی بود و مرجان از سر و روش سلیطه

بودن میبارید.

با اومدن فرهاد هردو از شرکت بیرون رفتیم و اون به سمت

ماشینش رفت و من به سمت خیابون...

\_کجا ترانه خانم؟

بیا میرسونمت...

توی دلم عروسی گرفتم و به روی خودم نیاوردم و گفتم

نه باعث زحمتتون نمیشم با تاکسی میرم.

\_این چه حرفیه؟

بیایین میرسونمتون.

به سمت ماشین مدل بالاش رفتم و سوار شدم اونم پشت  
فرمون نشست و حرکت کردیم...

[۲۲:۰۵ ۲۲:۰۴:۱۹]

## Part ۱۵۵

بعد از رسوندن ترانه به خونه رفتم.

خودمم نمیدونم چرا بهش گفتم زن ندارم

شاید چون هنوز از سحر مطمئن نبودم

اون دختر همه ی حواسش پیش اون نامزد بیشرفش بود.

با ورودم به خونه رعنا رو دیدم.

رعنا با دیدنم با خوش رویی بهم خوش امد و خسته نباشید

گفت و کیفم و گرفت.

رعنا خانم سحر کجاست؟

\_توی اتاق تونه حمومه پسر.

سری تکون دادم و به سمت اتاقمون رفتم.

احتمالا دیدن اون همه زیبایی زیر قطره های خیلی دیدنی میشد.

تقه ای به در حمام زدم و اون با سر کفیش در و باز کردم و از کنار در سرک کشید و با چشمای بسته گفت

—جونم رعنا جون؟

فکر میکرد رعنام و با خیال راحت داشت حرف میزد.

شیطنتم گل کرد و محکم مچ دستش و گرفتم که از ترس چشماش و باز کرد و با دیدنم جیغ کشید..

خندیدم و گفتم:

چیه دختر خوب مگه جن دیدی؟

به خودش که اومد دوباره جیغ کشید که گوشام و گرفتم و گفتم

چته بابا عه...

چشام سوخت فرهاددد.

درو بست و داخل حمام رفت.

کلا اذیت کردن سحر خیلی حالم و خوب میکرد.

خودم و روی تخت انداختم و بازومو روی پیشونیم گذاشتم.

سر درد داشتم و باید میخوابیدم.

با حس نوازش دستی روی موهام پلکام لرزید اما چشمام و باز نکردم.

سحر کنارم نشسته بود و داشت با موهام ور میرفت.

چقدر موهات خوبه دوس دارم دست کشم روشن...

فقط موهات نیستا کلا همه چیت خیلی خوبه.

کاش همه چیز یه طور دیگه بود و ما یه جور دیگه کنار هم بودیم.

اون فکر میکرد خوابم و داشت اروم حرف میزد و درد و دل میکرد.

نمیخواستم بفهمه بیدارم.

دوست داشتم ساعتها اینجوری باهام حرف بزنه.

هنوز از خودم مطمئن نبودم نمیدونستم واقعا حسی که دارم بهش پیدا میکنم چیه.

با صدای زنگ گوشیم ترسیده ازم فاصله گرفت و من اروم چشمم باز کردم.

گوشیمو برداشت و به دستم داد..

با دیدن اسم ترانه چشمش رنگ باخت و اخمی کرد.

لبخند خبیسی زدم و برای اذیتش جواب ترانه رو دادم.

جانم ترانه جان؟

وای خدا صورت سحر دیدنی شده بود.

قرنر شده بود و داشت و با دستاش ور میرفت.

اون در خط هم ترانه خوش خوشانش شده بود از حرفم.

هیچی اقا فرهاد غرض از مزاحمت میخواستم بگم فردا یه  
قرار کاری داری باید ساعت ده صبح برین یادم رفته بود  
بهتون بگم.

باشه مرسی که قرارمونو یادآوری کردی.  
فردا میبینمت...

تلفن و قطع کردم و بغض و کاملاً توی صورت سحر دیدم.  
گوشی رو کنار گذاشتم و پرسیدم

چیشده سحر حالت خوبه؟

سری تکون داد و گفت

خوبم چیزی نیست.

تا خواست از کنارم بلند بشه دستشو کشیدم و اون روی تنم  
افتاد...

نفشاش توی صورتم میخورد و من نگاهم به چشمای  
خیشش بود...



[۲۳:۱۵ ۲۳.۰۴.۱۹]

۱۵۶Part

از دیدن چشماش به حای اینکه ناراحت بشم بلکه خوشحال  
شدم

این نشون میداد روی من حساسه و از اینکه من با کسه  
دیگه ای قرار بذارم ناراحت میشه.

موهایش و پشت گوشش زدم و پرسبدم

الان خانم خوشگله چرا بغض کرده؟

لب گزید و گفت

هیچی چیزی نشده

پس چرا الان بغض کردی؟

سعی کرد از بغلم بیرون بیاد که سفتتر گرفتمش.

چشماش و ازم دزدید و با بغض گفتم

به زودی هر طوری شده از این خونه میریم تا تو بتونی  
راحتتر زندگی کنی.

روی تخت نشستم و اونم کنادم نشوندم و با اخم گفتم:  
الان چی گفتی؟

به دستاش که توی جنگ باهم بودن نگاه کرد و جواب داد  
\_خب من و رعناجون و دوستش اینجا مزاحمتوییم شاید  
بخوای با دوس دخترت بیای خونت یا حتی بخوای ازدواج  
کنی ..

خب ما فقط دردسریم

اینو گفت و بغضش شکست و زد زیر گریه.

ای بابا من فقط خواستم به شوخیه کوچیک کنم و کمی  
اذیتش کنم بین کار به کجا کشید.

دستش و کشیدم و بغلش کردم

هییس اروم دختر چرا داری گریه میکنی؟

این حرفا چیه که میزنی؟

من ادم رکی هستم خودتم خوب میدونی با کسی شوخی ندارم .

اگر مزاحمم باشین بی برو برگرد میگم که برین .  
دیگه نشنوم از این مضخرفات بگی.

\_اما...

اما و اگر نداره این حرفات بدجوری عصبیم میکنه.

من اگه بخوام با کسی باشم بیرون خونم میتونم.

اشکاش پیراهنم و خیس کرده بود و اون شرمنده ازم جداشد  
و گفت.

\_وای تودوخدا ببخش نمیخواستم اینطوری بشه الان برات  
یه لباس دیگه میارم.

چقدر این دختر مظلوم بود

اون حاید کثافت چطور تونسته بود اینطور این دختر پس  
بزنه و بگه نمیخوادش اونم وقتی تمام دخترانگیشو بهش  
تقدیم کرده بود؟

اصلا مگهدیه مرد میتونست که این دختری نخواست!  
چی کم داشت؟

صورت زیبا ...

اندام متناسب و عالی...

پدری که همه ی شهر روی سرش قسم میخوردن...

دستش و گرفتم و اروم پیشونیشو بوسیدم و گفتم

خودت و دست کم نگیر سحر تو خیلی پاکی خیلی خوبی  
هیچ چیزی کم نداری.

اگر اینجا توی خونه ی منی مطمئن باش من از بودنت  
راضیم ...

با بودند اینجا دارم طعم داشتن خانواده رو میچشم اگر من  
به تو خونه و سرپناه دادم توام به من خانواده دادی پس  
هیچ منی سرت نیست

اینجا با خیال راحت زندگی کن و مطمئن باش خونه ی  
خودته..

چشمای زیباش برقی زد و از کنارم بلند شد و یه تی شرت  
از کمد بیرون آورد و به دستم داد.

ابروهامو بالا دادم و گفتم

خودت تنم کن

چشمی گفت و پیراهنم و در آورد و مشغول تنم کردنه تی  
شرت شد..

بوی تنش منو دیونه میکرد

خب چه اشکالی داشت امشبم هم باهاش میخوابیدم؟

واقعا احساس میکردم بهش احتیاج دارم ....

[۰۰:۲۲ ۲۵.۰۴.۱۹]

با صدای رعنا برای شام رفتیم و من تمان مدت توی فکر این بودم که چطور امشب با رضایت خوده سحر باهاش باشم.

خب اون نمیتوست مخالفت کنه چه قبول میکرد که نه من کار خودم و میکردم...

صبح خسته به شرکت رسیدم تمام شب و بیدار بودم و خواب به چشم سحرم حروم کرده بودم.

شب بی نظیری گذرونده بودم و با وجود خستگیه زیاد باز با یاد اوریه تن داغ و محشرش لبخند روی لبم مینشست.

با تقه ای که به در خورد ترانه وارد اتاق شد و با اون صورت ارایش کرده اش لبخند زد و قهوه مو روی میزم گذاشت.

تشکری کردم اون چند قدم از میز دور شد و گفت

\_میخواستم ازتون یه مرخصیه ساعتی بگیرم.

نگاهی به ساعت انداختم قراره که نداریم؟

نه امروز خلوته.

باشه میتونی بری.

خیلی ممنونم ازتون.

از اتاق بیرون رفت چند دقیقه بعد منم از شرکت بیرون رفتم.

سوار ماشینم شدم و از شرکت که کمی فاصله گرفتم ترانه رو دیدم که منتظر ایستاده اما اینجا که ایستگاه تاکسی یا اتوبوس نبود.

تا خواستم بهش نزدیک بشم و سوارش کنم ماشین مدل بالایی جلوش ترمز کرد و ترانه خندون سوارش شد..

اول کمی مشکوک شدم اما بعد بیخیال شدم و با خودم گفتم

حتما اشناشه به من چه ربطی داره

با زنگ گوشیم نگاهی بهش انداختم.

اسم مرجان روشن و خاموش میشد.

واقعا حوصله شو نداشتیم.

جواب ندادم و قطع شد و دوباره باز شروع به زنگ زدن کرد.  
نه انگار ول کن نبود تماس و وصل کردم و صدای نحسش  
توی گوشم نشست.

\_سلام فرهاد جان .

سلام باز چی شده؟

\_مگه قراره چیزی بشه که من بهت زنگ بزنم؟

میخواستم بگم امشب بیا اینجا مهیارم هست سه تایی شام  
بخوریم ناراحتی های بینمون کامل از بین بره.

من بیکار نیستن که تو هر وقت بخوای پاشم پیام اونجا  
مرجان

\_میدونم بیکار نیستی ولی خب خواهش میکنم بیا با این  
کارت خیلی خوشحالم میکنی.

امشب باید برم خونه سحر منتظرمه.



—توروخدا اسم اون دختره ی ...

نیار فرهاد..

از اینکه اینطور راجب سحر حرف میزد عصبی شدم..اون  
حق نداشت راجب زن من حتی اگه صیغه اینطور حرف بزنه

بفهم چی میگی مرجان سحر زن منه

—نگو فرهاد جون زن من دیگه چه حرفیه؟

لیاقت تو اون دختره ی دست خورده اس؟

لیاقت تو بهتریناس نه اون.

مرجان اگه میخوای بازم به چرندیاتت ادامه بدی قطع کنم  
واقعا سرم شلوغه..

—بگو که امشب میای قطع میکنم.

باشه باشه میام حالا خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و فحش ابداری به خودش و هفت  
جدش دادم.

زنیکه ی ...

اومده دارو ندار دختره بدبخت و بالا کشیده حالا اون شده  
با خانواده و سحر بی خانواده...

به خونه که رسیدم کسی توی خونه نبود و صدای سحر از  
اشپزخونه می اومد که داشت تنهایی اواز میخوند.  
چقدر قشنگ میخوند این دختر.

دوست داشتن ساعتها برام بخونه و من فقط گوش کنم...  
بی صدا کنار دیوار ایستادم به سحر که داست غذا درست  
میکرد و میخوند خیره شدم

[۲۳:۳۰ ۲۵:۰۴:۱۹]

۱۵۸Part

شاید این دختر همونی بود که باید توی زندگیم باشه...  
ساعت هنوز پنج بود و من چندساعتی وقت داشتم تا کنارش  
باشم.

به پذیرایی رفتم و تلوزیون و روشن کردم و با صدای بلند  
پرسیدم

رعنا و دوستش کجان؟

از اوپن اشپزخونه بهم نگاهی انداخت و گفت  
— رعنا جون حالش یه کم خوب نبود رفتن درمونگاه...  
اهانی گفتم و شبکه هارو بالا و پایین کردم.

سحر با سینی چای کنارم اومد

سینی رو روی میز گذاشتم و ازش خواستم کنارم بشینه.  
با نشستنش کنارم دستم و دور کمرش حلقه کردم و به  
خودم نزدیکش کردم.

هنوز هم از این نزدیکی سرخ میشد و من با خودم گفتم  
مگه داریم محجوب تر از این دختر؟

کمی که ریلکس شد و خیلی بی مقدمه پرسیدم

هنوز هم به حامد فکر میکنی؟

کمی ازم فاصله گرفت ک مُحیر از سوالم اب دهنش و قورت داد

فقط راستش و بگو بهم

کمی بهم خیره شد و سرش و پایین انداخت

\_بعضی ها هیچ وقت از فکر ادم بیرون نمیرن...

خب اون ادم دودسته ان دسته اول اینقدر خوبن که همیشه فراموششون کرد و بهشون فکر نکرد...

کمی بهم نگاه کرد و ادامه داد..

\_دسته ی دوم اما کسایی هستن که اینقدر بد بودن و بدی کردن که همیشه از فکر بدی هاشون بیرون اومد.

حامد برای من همچین ادمیه...

اون منفورترین ادم زندگیمه حتی منفورتر از مرجان..

دلم برای مظلومیتش سوخت حق این دختر این همه تحقیر نبود..

من نمیداشتم اینطور حق این دختر و بخورن.

هر طوری شه ته این جریانات و در می اوردم و حقش و  
بهش برمیگردوندم.

بازم بغلش کردم و موهایش و بوییدم

بهت قول میدم حق به حق دار میرسه.

ساعت هشت بعد از خوردن شام از خونه بیرون زدم و به  
سمت خونه ی مرجان رفتم.

معلوم نبود اینبار چی میخواد بگه و چه کاری داره...

وقتی در و برام باز کرد و وارد خونش شدم با یه تاپ و شلوار  
تنک جلوم ظاهر شد...

نگاهی به سرتاپاش انداختم وقتی برای بار اول دیدمش هزار  
برابر بهتر از الانی که صد جور عمل و تزریق انجام داده بود  
به چشم می اومد.

به سمتم اومد و خودش و بهم چسبوند و مثلاً بغلم کرد و  
بهم خوش امد گفت....

ازش فاصله گرفتم و روی مبل نشستم.

خبری از برادرش نبود...

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم

پس برادرت کجاست؟

رفته بیرون الانه که بیاد.

کنارم نشست و از خدمتکار خواست تا برامون چیزی بیاره.

من باید برم مرجان واقعا کار دارم اومدم ببینم چیکار داری...

\_شروع نکن دیگه فرهاد جون یه شب میخوایم دور هم

بدون اون سحر خوش بگذرونیم.

نگاهی به خونه انداختم و گفتم

خودت باورت میشد یه روز همچین خونه ای رو تصاحب

کنی مرجان؟

اخمی کرد و گفت:

عجبا خب به من چه بابای سحر به دخترش اعتماد نداشت  
و همه چیزش و به اسم من زد؟

پوزخندی زدم و گفتم

برای من دیگه فیلم بازی نکن مرجان خوب میشناسمت ...  
اون مرد به حد پرستش دخترش و میخواست....

[۲۳:۵۷ ۲۶.۰۴.۱۹]

۱۵۹Part

از اینکه اینقدر رک بهش فهمونده بودم میدونم کاسه ای  
زیر نیم کاسه اس شوکه شده بود.

این حرفا حقیقت نداره فرهاد اون مرد خودش همه چیزش  
و به اسم من کرد و چون به دخترش اعتماد نداشت.

روی صورتش خم شدم و گفتم

وبه تو اعتماد داشت؟

بهتره یه چیزی بیارم بخوریم واقعا تحمل شنیدن این  
حرفهارو از تو یکی نداشتم فرهاد

از کنارم رفت ومن با پوزخند راهیش کردم.

با صدای زنگ گوشیمو از جیبم بیرون کشیدمش و نگاهی  
به شماره انداختم

ترانه بود.

بله ترانه؟

اِقا فرهاد توروخدا کمک هیچ کس نبود تا ازش کمک  
بخوام لطفا بیا اینجا.

نگران پرسیدم

چیشده مگه؟

با گریه جواب داد:.

فکر میکنم کسی توی خونمه من واقعا میترسم.

از جا بلند شدم و گفتم



باشه باشه الان میام نترس خیلی زود اونجام.  
سراسیمه بدون خدا حافظی خواستم از خونه مرجان بیرون  
برم که صداش متوقفم کرد.  
\_فرهاد کجا داری میری؟؟؟  
به سمتش برگشتم و گفتم  
یکی از دوستان توی درد سر افتاده باید برم کمکش کنم.  
دیگه بیشتر توضیح ندادم و از خونه بیرون زدم  
خیلی زود خودم به خونش رسوندم و از دیوار بالا رفتم و وارد  
حیاط کوچیکش شدم.  
هیچ سرو صدایی نمی اومد در و باز کردم و کلید برق روشن  
کردم واقعا هیچ خبری نبود  
اروم اسم ترانه رو صدا زدم که در اتاق باز شد و ترانه با  
سرعت خودش و بهم رسوند و با گریه بغلم کرد...  
دختر این چه حالیه؟

کسی که اینجا نیست فکر کنم خیالاتی شدی..  
با گریه گفت:

نه به خدا نه یه نفر توخونم بود من توی کمد قایم شدم که  
پیدام نکرد.

باشه اروم باش بشین کمی برات اب بیارم.

محکم خودش و بهم چسبوند و گفت

نه توروخدا نه توبری من میترسم.

روی مبل نشوندمش و گفتم

بین من جایی نمیرم فقط تا اشپزخونت میرم و یه لیوان  
اب میارم همین.

ازش فاصله گرفتم و از اشپزخونه یه لیوان اوردم و کنارش  
نشستم.

لیوان و به دستش دادم و مجبورش کردم کمی بخوره.

از بس گریه کرده چشماش قرمز شده بود و رنگ به صورت  
نداشت.

اب و که خورد باز خودشو به من چسبوند و بازومو گرفت.  
خیلی ترسیده بود و نمیشد حرفی بهش بزنم.

پس سکوت کردم اون با نزدیک شدن به من ترسش و پس  
زد.

یک ساعتی توی سکوت نشستسم و من نگاهی به ساعت  
انداختم نزدیک نیمه شب بود.

اروم از خودم جداش کردم و گفتم

من باید برم خونه ترانه ببین هیچ کس اینجا نیست توام در  
و قفل کن و راحت بخواب.

دوباره گریه اش شروع کرد و گفت

\_توروخدا نرو من میترسم چی میشه مگه یه امشب و اینجا  
بمون.

کلافه نگاهش کردم دلمم براش میسوخت اما سحر هم توی  
خونه منتظرم بود.

توی دوراهیه بدی گیر افتاده بودم...

[۲۳:۴۰ ۲۷:۰۴.۱۹]

## ۱۶۰ Part

بالاخره دلسوزیم کار دستم داد و بیخیال رفتن شدم.  
باشه میمونم حالا برو توی اتاقت بخواب منم اینجا میخوابم.

بیشتر بهم چسبید و لب زد

نه من میترسم همینجا کنار تو میخوابم.

عجب گیری افتاده بودم.

من روی مبلش دراز کشیدم و اون کنارم همونطور نشست.  
کم کم چشمام داشت گرم میشد که صدای و گرمه نفساش  
و کنار گردنم حس کردم.

کمی خودم و جابجا کردم و نگاهش کردم.

سرش و روی سینه ام گذاشته بود و خوابیده بود.

دختر زیبایی بود و برخورد لبای قلوه ایش با پوست گردنم  
تنم و اتیش میزد.

تا خواستم کمی جابجاش کنم دستش تنم حلقه کرد و  
لباش بیشتر به گردنم چسبید.

لعنتی داشت چه غلطی میکرد توی خواب؟

به خاطر تاپی که تنش بود سینه هاش تقریبا بیرون افتاده  
بود و بدجوری نگاهم و به خودش جلب میکرد.

اروم صداش زدم و اون تکون ارومی خورد

ترانه!

ترانه

خواب الود چشماشو باز کرد و نگاهم کرد.

با دیدن اوضاع لباش و دندون زد و من و بیشتر داغ کرد...

\_معذرت میخوام خوابم برده

زیر نگاه پر از شهوت من سینه های بزرگش داخل تاپ داد  
و تاپش و مرتب کرد

احساس میکردم از قصد داره اینکارارو میکنه چون شرم و  
خجالتی تکی صورتش نمیدیدم.

تا خواست بلند بشه دستش و کشیدم و دوباره توی بغلم  
افتاد.

نگاهش به چشمام بود و من ناخود آگاه لباش و شکار کردم.  
اصلا شوکه نشد ..

انگار ناراحت هم نشد چون سریع باهام همکاری کرد و میک  
عمیقی به زبونم زد..

دستم زیر تاپش رفت و با تنش ور رفتم.

صدای اهش بلند شده بود و من نمیدونستم چرا دارم اینکارو  
میکنم وقتی سحر و دارم؟

بلندش کردم و روی مبل انداختمش و بی درنگ لباساش و  
توی تنش جر دادم...

بدن خوبی داشت و جون میداد برای س.ک.س...  
روش خم شدم و پوست گردنش و به دندون گرفتم و فشار  
محکمی دادم...  
صدای دادش که بلند شد ازش فاصله گرفتم و به  
خونمردگیه روی گردنش خیره شدم...  
حالا که وا داده بودم و کنترل شهوتم و نداشتم حداقل  
اونطوری که راضیم میکنه باهاش رفتار میکردم.  
همیشه با رابطه خشن به اوج میرفتم والان موقعش بود.

[۲۲:۱۸ ۲۸.۰۴.۱۹]

## Part ۱۶۱

ترجیح میدادم روی تخت س.ک.س داشته باشم.  
پس دستم و زیر زانوش بردم و هز روی مبل بلندش کردم.  
به سمت تنها اتاق خونه رفتن و درش و به سختی باز کردم.  
اتاق کوچک اما مرتبی بود که تم صورتی داشت.

ترانه روی تخت پرت کردم مشغول در آوردن لباسم شدم.  
تنها چیزی که تنم موند شورت تنم بود .  
روش خیمه زدم و لباس و شکار کردم.  
انگار تشنه تر از من بود و منتظر همین اتفاق بینمون بود.  
دستش بی درنگ سمت تنها مانع بینمون یعنی شورتتم رفت  
و توی جدال برای پس زدنش شد.  
به نظرم ماهرتر از چیزی بود که نشون میداد.  
خیلی حریص بود تا زودتر کاملاً لختم کنه  
کمکش کردم تا به چیزی که میخواد برسه.  
وقتی نگاهش به برجستگیم افتاد جونی گفت و مثل یه  
تشنه ی تازه به آب رسیده بهش حمله کرد و مشغول  
خوردنش زد...  
اه خدای من کاش سحر هم همینقدر تشنه اش میشد..



بعد از اینکه خوب خیشش کرد روی تخت پرتش کردم و  
پاهش و بلند کردم و بی درنگ واردش کردم.

جیغ بلندش خونه رو لرزوند و خب این برای من اهمیتی  
نداشت داشت؟

اصلا تنگ نبود اصل این دختر انگار بارها و بارها تجربه  
داشته ...

خب درسته که شوهر داشته ولی چند سالی میشد که ازش  
جدا شده و قاعدتا باید تنگ میبود اما نبود...

با هر ضربه ای که میزدم بدنش میلرزید و س.ینه هاش مثل  
ژله تگون میخورد.

بادستم چند ضربه ی محکم روی س.ینه هاش کاملا  
سرخش کردم.

اینقدر شدت ضربه هام زیاد که دیگه صدای جیغ و  
التماسش بلند شده بود.

توی دهنش زدم و گفتم

خفه شو هیچ صدایی جز اه و ناله نشنوم ...

خفه شد و اشک از چشماش بیرون زد..

اینقدری کارم و ادامه دادم که نزدیک بود ارضا بشم.

سریع ازش بیرون کشیدم و تمامش روی شکمش خالی کردم...

نفس نفس میزدم بعد از خالی شدنم حس بد عذاب وجدان وجودم و گرفته بود

احساس خیانت بدی وجودم و پر کرده بود و از خودم که اینقدر زود واداده بودم عصبی بودم.

اگر سحر میفهمید چه واکنشی نشون میداد؟

عصبی موهامو چنگ زدم و از کنار ترانه بلند شدم.

از جیب کتم پاکت سیگارمو بیرون کشیدم و یکی روشن کردم

[۰۰:۱۱ ۳۰.۰۴.۱۹]

لخت روی تخت خودم و انداختم و ترانه خودش و بهم  
نزدیک کرد و سرش و روی سینه ام گذاشت و با انگشتش  
مشغول خط کشیدن روی سینه ام شد.

نمیدونستم چرا اینکارو کردم!

خب قبلا با خیلی ها بودم و این برای من چیز کاملا عادی  
بود اما از وقتی سحر به زندگیم اومده بود دیگه فقط سحر  
بود و سحر.

الان حس عذاب وجدان داشت خفه ام میکرد

صداش کنار گوشم باعث شد چشمام و ببندم

\_من خیلی لذت بردم

درسته کمی خشونت دور از انتظارم بود اما تو هر رفتاری  
داشته باشی به دل من میشینه

نه خدایا حالا باید چیکارش میکردم؟

این دختره داشت از چی حرف میزد؟

این فقط یه س.کس ساده بود همین و بس.

خودش و بیشتر بهم چسبوند و با بغض گفت

\_تو خیلی خوبی فرهاد همیشه ارزوم بود یکی مثل تو داشته باشم اما هیچ وقت قسمتم نشد.

من واقعا خیلی تنهام.

حرفاش خیلی ناراحت کننده بود دلم برلش سوخت و دستم و دور تنش حلقه کردم .

چه ایرادی داشت کمی با نوازش ارومش میکردم؟

سیکارم که تموم شد نگاهی به گوشیم انداختم چندین تماس و پیام داشتم.

یکی یکی پیام هارو باز کردم و خوندم.

\_کجایی فرهاد؟

\_خیلی دیر وقته نمیخوای بیای؟

\_داری نگرانم میکنی لطفا جواب بده!

—خیلی نگرانم تورو خدا فقط جواب بده بفهمم حالت خوبه.

چی باید بهش میگفتم؟

بی خیال جواب دادن شدم و همونطور که ترانه توی بغلم بود چشمم بستم فردا باید یه طوری این قضیه رو ماست مالی میکردم.

صبح با صدای اهنگی که می اومد چشمم باز کردم  
نگاهی به اتاق انداختم و تازه متوجه موقعیتم شدم.

من خونه ی ترانه بودم و دیشب اون کار احمقانه رو انجام  
دادم.

از جام بلند شدم و لباسام و تنم کردم ..

از اتاق بیرون رفتم و ترانه رو مشغول درست کردن صبحانه  
دیدم.

حمام کرده بود و موهاشو بالای سرش جمع کرده بود  
تاپ و شلوارکی تنش بود و بدون ارایش داشت نیمرو درست  
میکرد

\_صبح بخیر عزیزم دیشب خوب خوابیدی،

عزیزم؟

من کی عزیز این شدم؟

اخمی کردم و به سمت در خروجی رفتم

دنبالم اومد و دستم و گرفت

\_چیشده؟

کجا داری میری؟

کلافه دستی موهام کشیدم و گفتم

نه چیزی نشده فقط باید به خونه برم و برای اومدن به

شرکت آماده بشم

\_خب باهم صبحانه بخوریم بعد برو

نه نمیتونم باید برم راستی ترانه

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

\_لطفا دیشب و فراموش کن اون اتفاق نباید می افتاد..

بغض کرد و با چشمای خیس گفت

ـاره حق با توعه شما رییس یه شرکت بزرگی کجا و منه  
متعلقه ی بدبخت کجا...

نمیخواستم ناراحتش کنم به سمتش رفتم و شونه هاشو  
گرفتم

این حرفو نزن ترانه همین زیبایی کافیه برای تو. من فقط  
نباید اون کارو میکردم همین ..

ـچرا؟

خب چون

چوووون

من نامزد دارم

عصبی شد و گفت

ـچرا بهم دروغ گفتی؟

به دیوار تکیه دادم و گفتم

خب چون نامزدیمون صوریه و نمیدونم تا کی ادامه داره

\_خب پس ایرادش چیه؟

تو که نامزدتو نمیخوای...

اخمی کردم و گفتم

خودمم نمیدونم احساس خیانت میکنم باید بیشتر به

دیشب و تو و نامزدم فکر کنم بهم فرصت بده

اینو گفتم و از خونش بیرون زدم.

لغت به من که نمیتوستم جلوی شهوتم و بگیرم.

حالا چطور میخواستم توی چشمای سحر نگاه کنم

[۲۳:۴۴ ۳۰.۰۴.۱۹]

#۱۶۳

(سحر)

از دیشب روی مبل نشسته بودم و اصلا خوابم نبرده بود

خیلی نگران فرهاد بود و دلم شور میزد.



باصدای باز شدن در نگاهم به سمت در کشیده شد و قامت  
بلند فرهاد روبروم قرار گرفت

صورتش گرفته بود و اخم بین ابروهایش خبر از عصبی  
بودنش میداد.

ایستادم و خودم با چند قدم بلند بهش رسوندم.

نگران پرسیدم

چیشده؟

تا الان کجا بودی؟

با همون اخم نگاهم کرد و گفت

\_باید بهت حساب پس بدم؟

از اینکه اینطور غریبه بودنمو به روم کشیده بود خجالت زده  
شدم.

خب حق داشت من زن سوریش بودم و حق نداشتم توی  
کاراش دخالت کنم.

شرمند چند قدم عقب برگشتم و اون کتش و روی مبل پرت  
کرد و به سمت اتاق رفت

وارفته و ناراحت روی مبل نشستم و نگاهم به کتش که  
کنارم بود افتاد.

دستی روش کشیدم و با پیچیدن تار موی بلوندی بین  
انگشتم دستن و بالا اوردم.

نمیدونم توی یک ثانیه چیشد که اشک به چشمام هجوم  
آورد و اولین قطره ی اشک روی گونه ام نشست.

من تا صبح نگرانش بودم و یک ثانیه نخوابیدم اون کنار زن  
دیگه ای شبش و صبح کرده بود.

چقدر ساده بودم که فکر میکردم فرهادم مثل من داره دلگرم  
میشه به این رابطه

سکوت کردم و اون زیاد طول نکشید که لباس عوض کرد و  
از خونه بیرون رفت.

با رفتنش رعنا جون کنارم نشست و من به اغوش کشید

— عزیزکم ناراحت نشو مردا گاهی وقتها از یه چیزایی ناراحت  
و عصبی میشن و شاید هم حتی به خونشون نیان..  
خب فرهاد بیچاره فقط یه شب خونه نیومده همین.  
اشکم بی اختیار ردی صورتم میریخت و من با گریه گفتم  
تار موی بلند روی لباسش چیز دیگه ای میگفت رعنا جون.  
اون دیشب پیش یه زن دیگه بوده و من تا صبح چشم به  
در دوختم.

— این چه حرفیه میزنی دخترم؟

اصلا به این چیزا فکر نکن..

به سمت رعنا جون نگاه کردم و با بغض گفتم  
اما من خودم اون تار موی بلند و از روی لباسش پیدا کردم.  
رعنا جون کمی مکث کرد و گفت  
— نباید گریه کنی.

نباید میدان و برای کسی خالی کنی.

اگر حرفت درست هم باشه نباید کم بیاری.

تو همیشه یه قدم از هر زن دیگه ای جلوتری چون تو زنتی  
تو صیغه ی فرهادی و بقیه نیستن این و هیچ وقت نباید  
فراموش کنی.

به جای اینکه گریه کنی عزیز دلم یه کم به خودت برس تا  
زیباتر از هر دختر دیگه ای بشی بعدم نهار درست کن براش  
ببر شرکتش

کاری کن ذهنش فقط درگیر تو بشه.

سرم و پایین انداختم و گفتم

اما اون منو نمیخواد من نمیتونم مجبورش کنم رعنا جون.

\_من نمیگم مجبورش کن دختر خوب میگم خودتو نشون  
بده تا ببینت اخه کی رو میتونه پیدا کنه از تو بهتر؟

[۱۹.۰۵.۰۱ ۰۴۱:۲۳]

#۱۶۴

حق با رعنا جون بود باید یه کاری میکردم دیگه نمیتوستم  
فرهادم از دست بدم

علاقه ای که توی قلبم داشت جوانه میزد نباید همین اول  
راه خشک میشد.

از رعنا جون خواست غذایی درست کنه تا برای نهارش به  
شرکت ببرم و خودم به اتاق مشترکم با فرهاد رفتم.  
باید حمام میکردم و کمی به خودم میرسیدم.

وقتی از تاکسی جلوی شرکت فرهاد پیاده شدم نگاهی به  
تیپ جدیدم انداختم.

کفشای پاشنه بلند مشکی رنگم با شلوار سفید نود سانتیم  
و پانچوی مشکیه تنم و شال سفید سرم و ارایش روی  
صورتم و موهای بازم ازم یه دختر دیگه ساخته بود کاملاً.  
هیچ شباهتی به سحر همیشگی نداشتم.

این کارو کرده بودم تا به چشم فرهاد بیام.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت شرکت رفتم.

سوار اسانسور شدم و توی طبقه ی سوم درست جلوی  
شرکتش از اسانسور بیرون اومدم.

اولین بارم بود که با این تیپ بیرون می اومدم و کمی دودل  
بودم.

وقتی قدم توی سالن گذاشتم خبری از کسی نبود.

نگاهم و به اطراف چرخوندم و با دیدن تابلوی کوچک روی  
یکی از در ها که روش اتاق مدیر عامل نوشته شده بود سعی  
کردم لبخند بزنم و به سمت در رفتم.

دستم و روی دستگیره در گذاشتم و اروم بازش کردم.

در که باز شد با دیدن صحنه ی ربروم خشکم زد و ظرف  
غذا از دستم روی زمین افتاد و صدای بدی داد.

یه دختر کنار فرهاد نشسته بود و سرش و زیر گردن فرهاد  
گذاشته بود و فرهاد بغلش کرده بود.

فرهاد با دیدنم سریع اونو از خودش جدا کرد و با چشمای  
گرد شده نگاهم کرد.

دختره با پررویی دست فرهاد و گرفت و گفت

—این کیه عزیزم؟

چیشده؟

فرهاد خشکش زده بود و اصلا تگون نمیخورد.

هجوم اشک و به چشمم کاملا حس میکردم و نمیخواستم

حداقل اینجا وجلوی این دختره گریه کنم.

با لرزش دستم که کانلا مشهود بود خم شدم و ظرف غذا رو

از روی زمین برداشتم.

اب دهنم قورت دادم تا شاید باهاش بغضمم پس بزنم و اروم

زمزمه کردم.

معذرت میخوام.

من فقط گفتم برات نهار بیارم.

غذا رو روی میز بزرگ وسط اتاق گذاشتم و از اونجا بیرون

زدم.

دیگه منتظر اسانسور نشدم و از پله ها با سرعت پایین رفتم  
که بازوم از پشت سرم کشیده شد و به عقب برگشتم  
فرهاد بود که توی چشماش نگرانی پشیمونی یا شایدم  
عذاب وجدان دیده میشد.

[۰۰:۰۲۰۳:۰۵.۱۹]

#۱۶۵

سیبک گلوش و با قورت دادن اب دهنش بالا و پایین شد  
\_بین سحر چیزی که تو فکر میکنی نیست.  
سعی کردم لبخند بزنم تا نفهمه چقدر شکستم .  
اروم با لبخند لب زدم.  
من به چیزی فکر نکردم.  
فقط اومده بودم نهار تو بدم همین و بس بقیه چیزا به من  
ربطی نداره.



نگاهم به بالای پله ها جایی که اون دختر ایستاده بود کشید  
شد و گفتم.

به خاطر من اونو منتظر نذار.

ما رابطه مون از همون اول سوری بود.

بلزومو از دستش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم و اونارو  
تنها گذاشتم.

داستان زندگیم با فرهادم همینجا تموم شد و من دیگه باید  
یه فکری به حال خودم و زندگیم میکردم.

تا سرخیابون خودم و رسوندم و تاکسی گرفتم.

سوار که شدم طوری بغض شکست که گریه ام راننده رو  
هم ناراحت کرد.

نمیدونستم برای کدوم دردم گریه کنم.

رفتن پدرم

نامردیه حامد

یا دیدن فرهاد با یه نفر دیگه.

انگار اصلا قرار نبود من توی زندگیم روز خوشی ببینم.  
به خونه که رسیدم رعنا جون با دیدن حال زارم نگران به  
سمتم اومد که خودم و توی بغلش انداختم.

نگران بود اما چیزی نپرسید تا گریه کنم و اروم بشم.  
وقتی همه چیز و براش تعریف کردم اونم برام گریه کرد  
برای بی کسی و تنهایییم.

کمی که اروم شدم رو بهش گفتم  
رعنا جون دیگه نمیتونم اینجا بمونم باید هرچه زودتر یه  
خونه پیدا کنیم.

من میرم سر کار و یه جوری زندگیمونو میگذرونیم.  
اما باید از اینجا بریم.

رعنا جون موافقت کرد و قرار شد هر دونفرمون دنبال کار  
باشیم.

نزدیکای غروب فرهاد به خونه برگشت.

تصمیمم و گرفته بودم و نمیخواستم ضعف نشون بدم و اصلا  
به روش بیارم.

اون که منو نمیخواست منم نمیخواستم اون بفهمه توی دل  
من چه خبره و دلبسته اش شدم.

با اومدنش با خنده بهش سلام دادم و ازش خواستم تا لباس  
عوض کنه و کمی استراحت کنه که شام آماده بشه.

گیج و ناباوار بهم خیره شده بود و انگار انتظار همچین  
واکنشی از من نداشت.

منم درست همین و میخواستم

اما خیلی زود از این خونه میرفتم و راحتش میکردم تا بتونه  
با خیال راحت با هرکسی که میخواد باشه.

ناباور سری تکون داد و به سمت اتاق رفت که قطره اشک  
سمجی که میخواست از چشمم روی صورتم بچکه پاک  
کردم و رعنا جون بهم نزدیک شد

—الهی قربونت برم مادر.

دورت بگردم که اینقدر دلت بزرگه.

خدا خیلی مهربونه قشنگم بهت قول میدم جواب این همه  
اشک و غم و یه روز با یه دنیا خوشی بهت میده .

دوباره بغلش کردم و با بغض گفتم

خوبه که دارمت رعنا جون وگرنه از غصه تا الان دق کرده  
بودم.

خدا شمارو بهم داده تا بتونم طاقت بیارم.

خیلی دوستدارم رعنا جون ...

—من دوستدارم دختر قشنگم.

فرهاد نمیدونه چه لعبتی رو از دست داده شک نکن بد  
پشیمون میشه خیلی زود هم پشیمون میشه

[۱۹.۵.۰۳.۱۶:۲۳]

# ۱۶۶

(فرهاد)

از رفتار سحر کاملاً متعجب بودم

یعنی اصلاً برایش اهمیتی نداشت؟

این بیخیالیش کاری میکرد که به خاطر دیشب هیچ عذاب وجدانی نداشته باشم.

منکه نمیتوستم مجبورش کنم منو بخواد.

باورم نمیشد یعنی زنی هم پیدا میشد که حسادت نکنه؟

پوزخندی زدم و خودم جواب خودم و دادم

اره چرا پیدا نشه!

زنی که اون ادم برایش مهم نباشه و دوستش نداشته باشه  
حسادت نمیکنه

وقتی وهرد دفتر شد با خودم گفتم چطور میخوام قانعش  
کنم و خودم تبرعه کنم اما وقتی دیدم هیچ عکس العملی  
نشان نمیده فهمیدم حتی سر سوزن برام ارزش قائل نبود.

میدونستم از این به بعد چطور رفتار کنم.  
کاری میکردم که به غلط کردن بیفته اما دیگه اون موقع  
دیر بود.

دوش گرفتم لباس شیکی تنم کردم.  
با ادکلنم دوش گرفتم و موهام و مرتب کردم.  
از اتاق بیرون رفتم و با صدای سحر به سمتش برگشتم  
\_جایی داری میری؟

پوزخندی زدم و جواب دادم  
اره شب هم نمیام منتظرم نباشین.  
یخ زده نگاهم کرد و من بهش پشت کردم و از در بیرون  
رفتم

خودمم نمیدونستم کجا دارم میرم.  
فقط میخوام سحر و اذیت کنم البته اگه براش اهمیتی  
داشته باشه.

سوار ماشینم شدم بدون مقصد توی خیابونا چرخ زدم

کجا باید میرفتم؟

خونه ی ترانه گزینه ی مناسبی بود پس شماره شو گرفتم

و اون بعد سه بوق جواب داد

\_جانم فرهاد..

جانم و طوری میگفت که انگار عاشق سینه چاکمه.

خونه ای؟

میخوام پیام پیشت.

\_عزیزم خیلی خوشحالم میکنی سر خیابونم دارم خرید

میکنم تا تو بررسی رفتی خونه. باشه ای گفتم تماس و قطع

کردم

مشتی به فرمون زدم و گفتم

بهت نشون میدم سحر

بد اتیشت میزنم...

با زنگ گوشیم یه نگاهم و به جاده دادم و یکی به گوشیم.  
شماره ی همون کسی بود که استخدام کرده بودم سر از کار  
مرجاک دربیاره.

سلام شفیع ی چه خبر؟

\_سلام اقا ممنونم.

مزاحم شدم یه چیزی بگم که خیلی مهمه..  
چیشده؟

چیزی پیدا کردی؟

\_ببین اقا فرهاد اون خدایامرز پیش وکیلش یه وصیت نامه  
داشته که به احتمال زیاد درست روزی که فوت شده با یه  
وصیت نامه دیگه عوضش کرده

حالا اینکه چرا باید درست همون روز عوضش کنن خیلی  
مشکوکه

خب ماجرا داشت خیلی جالب میشد.



شفیعی ته وتوی این قضیه رو دربیار برام.

هیچی رو از قلم‌ننداز .

میخوام خوب از همه چی سر دربیاری.

—چشم اقا.

گوشی رو کنار گذاشتم و به فکر رفتم.

شکی نداشتم این مرجان یه غلطی کرده و اخرش سر از

کارش در می اوردم.

[۲۳:۱۲ ۰۴.۰۵.۱۹]

#۱۶۷

(ترانه)

خوشحال شماره ی مرجان و گرفتم وقتی جواب داد و با

عجله گفتم

وای مرجان دارم موفق میشم فرهاد وا داد..

با صدای بلندی گفت

واقعا؟؟؟

چیشده کامل بگو ببینم.

توی اینه به خودم نگاه میکردم و با مرجان حرف میزدیم .  
همه چیز و براش توضیح دادم و اون ازم خواست هرچه  
زودتر کارو تموم کنم.

منم عجله داشتم.

درسته فرهاد خیلی خیلی مورد خوبی بود اما از اون مردایی  
بود که من یه تن فروشم تفم توی صورتم نمیندازه پس  
همون بهتر که هر چه زودتر کارو تموم کنم و پولمو بگیرم.

با صدای زنگ در به سمت ایفون رفتم و در باز کردم.

تاپ دکلمه با شلوار تنگ مشکی تنم کرده بودم وموهام و باز  
گذاشته بودم.

بد ورودش به خونه نگاهی به سر تا پام انداخت و من برای  
بوسیدنش پیش قدم شدم

مخالفتی نکرد و من خیلی کوتاه لباش و بوسیدم.

بشین عزیزم الان برات چایی میارم.

انگار کلافه و عصبی بود چون هیچ حرفی نمیزد و سکوت کرده بود.

چایی ریختم و کنارش روی مبل نشستم

خیلی غیر منتظره دستش و دور شونه ام حلقه کرد و منو به خودش نزدیکتر شد.

توی ولم عروسی بود چون داشتم قدم به قدم به هدفم نزدیکتر میشدم.

نمیخواستم حرفی بزنم تا بهم شک کنه پس فقط پرسیدم  
حالت خوبه؟

حس میکنم ناراحتی؟

نکنه بخاطر نکنه اتفاق توی شرکت برات مشکلی پیش  
اومده؟

با اخم نگاهم کرد و جواب داد

نه چه مشکلی؟

گفته بودم که قبلا ازدواج ما سوری بوده...

اهانی گفتم و بیشتر بهش چسبیدم.

بهترین موقع بود تا بتونم خودم و بیشتر توی دلش جا کنم.

پس با دستم کمروش گرفتم خیلی اروم زمزمه کردم

من خیلی تنهد بودم همیشه فرهاد الان که تو بغلم کردی

حس میکنم منم تنها نیستم حداقل دیگه الان تنها نیستم

و یکی رو دارم.

موهام و نوازش کرد و توی سکوت به حرفام گوش داد...

فرهاد؟

جانم

دلت برام میسوزه که پیشمی اره؟

عصبی نگاهم کرد و گفت

من دلم برای خودمم نمیسوزه چه برسه به تو اگر اینجام  
برای اینکه حس میکنم میتونم کنار تو توی ارامش باشم.  
اووم این عالی بود دیگه تقریبا هدفم رسیده بودم و فقط  
باید از این به بعد به خودم وابسته اش میکردم  
شام و باهم خوردیم و اون خیلی زود گفت خیلی خسته اس  
و میخواد بخوابه به اتاقم اشاره کردم و گفتم  
تو میتونی توی اتاق من روی تخت بخوابی منم روی مبل  
میخوابم.

نه توام بیا پیش من بخواب هر دومون باهم میخوابیم  
من منی کردم و گفتم خب نمیخوام فکرای بد کنی  
..

این چه حرفیه ترانه؟  
اینجا خونه ی توعه و اگر به خوابیدن روی مبل باشه من باید  
روی مبل بخوابم.

با سمت مبل رفت و من دستش و گرفت و نگهش داشتم

نگاهم کرد و من گفتم

باشه باهم روی تخت میخوابیم.

[۲۳:۵۶ . ۵.۰۵.۱۹]

#۱۶۸

اول فرهاد و بعد من با پیروزی به سمت اتاق رفتیم .

فرهاد دراز کشید و من چراغ و خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم.

سعی کردم با فاصله ازش دراز بکشم تا فکر نکنه زیادی مشتاقم.

توی تاریکی کمی این پهلوی اون پهلوی شد و بالاخرهدست انداخت دور کمرم و منو به خودش فشار داد.

سرم و روی بازوش گذاشتم و از پشت خودم توی بغلش رها کردم.

نفسای عمیق میکشید و حرفی نمیزد.

معلوم بود توی فکره.

صبح وقتی بیدار شدم خبری ازش نبود از اتاق بیرون رفتم  
و باز ندیدمش کلا توی خونه نبود.

گوشیمو برداشتم و شماره شو گرفتم

\_بله ترانه؟

سلام خوبی عزیزم؟

دیدم نیستی نگران شدم.

خوبم یه کم کار داشتم باید انجام میدادم.

شرکت میبینمت.

باشه ای گفتم و تماس و قطع کردم.

دوباره شماره ی مرجان و گرفتم واوت خواب الود جواب داد

\_چیشده این موقع زنگ زدی؟

باخنده گفتم

دوشبه پیش من میخوابه ...

—اوووو واقعا؟

باهاش که س.کس نمیکنی؟

پوزخندی بهش زدم

مگه خر بودم که از ادمی مثل فرهاد بگذرم؟

مگه دیونه شدی؟

نه بابا س.کس چیه

—خوبه حواست و جمع کن میکشمتا بخوای زیرابی بری.

نه بابا من فقط دنبال پولم به زودی هم بهش میرسم

—اره میرسی فقط زودتر کارو یسره کن.

یک ساعتی میشد توی شرکت بودم و خبری از فرهاد نبود.

هرچی به گوشیش هم زنگ میزدم جواب نمیداد.

شماره ی خورش و از دفتر تلفن ضروریهدشرکت پیدا کردم

زنگ زدم.

بعد از چند بوق صدای دختری توی گوشم پیچید



بله بفرمایین.

حتما زنش بود خباتم گل کرد و گفتم

سلام روزتون بخیر.

فرهاد جان خونه هستن؟

دختره کمی سکوت کرد و با صدای عصبی گفت

نخیر اقا فرهاد خونه نیستن.

پس ببخشید مزاحم شدم.

قطع کردم و برای ازار دادن اون دختر از خنده ریشه رفتم.

ساعت از دوازده ظهر هم میگذشت که فرهاد به شرکت اومد.

لباسای دیشبش تنش بود و حالش چندان خوب نبود انگار.

به سمت اتاقش رفت و گفت

برام یه قهوه درست کن ترانه.

چشمی گفتم و فنجون قهوه رو آماده کردم و براش بردم.

فنجون روی میز گذاشتم و محتاط پرسیدم

حالت خوبه؟

بدون اینکه سرش و بلند کنه با دستش سرش و فشار داد و  
گفت

—سرم داره منفجر میشه.

نمیدونم چم شده

[۲۳:۳۰ ۰۶:۰۵:۱۹]

#۱۶۹

(سحر)

از وقتی که اون دختره به خونه زنگ زده بود دیگه کاملاً  
مصمم شده ام که باید هر چه زودتر از این خونه برم.

هم رعنا جون هم دنبال کار میگشتیم و کلی روزنامه خریده  
بودیم.

اما انگار توی شهر به این بزرگی یه کار منشی گری یا  
پرستاری قحط شده بود.

تا خودشب سرم توی اگهی ها بود واز اتاق بیرون نرفته بودم.  
با باز شدن در اتاق سرم و بالا گرفتم و با فرهاد اخمو روبرو  
شدم.

سلام ارومی دادم و باز سرم توی روزنامه رفت.  
یکهویی روزنامه از جلوم کشیده شد و من ترسیده به فرهاد  
نگاه کردم.

داشت خیلی دقیق به روزنامه نگاه میکرد  
\_این برا چیه؟

صداش داد میزد که عصبیه.

کمی من و من کردم و گفتم  
دنبال کار میگردم.

\_کار برا چیتَه؟

چیزی کم داری؟

نه گفتم و ادامه دادم

ولی دوس دارم دستم توی جیب خودم بره.  
\_لازم نکرده بری توی هر خراب شده ای کار کنی.  
هر چقدر که همینا میدم ماهانه میریزم به حسابت تا دستت  
توی جیب خودت بره.  
بلند شدم و کنارش ایستادم و روزنامه رو از دستش کشیدم  
و توی چشماش نگاه کردم.  
خواهش میکنم توی این یه مورد دخالت نکن.  
واقعا احتیاج دارم که سر کار برم  
کمی خیره به چشمام نگاه کرد و با دستاش بازو هام و گرفت  
و به سمت خودش کشید.  
\_گفتم نباید بری یعنی نباید بری شیر فهم شد؟  
تا خواستم جوابش و بدم تا دهن باز کردم خیلی خشن لبام  
و شکار کرد و با ولع و حریصانه مشغول خوردنشون شد.  
به قدری غیر منتظره این کارو کرد که نمیدونستم باید چه  
واکنشی نشون بدم.

داشت لبام و از جا میکند و من به خودش فشار میداد.

این تناقض رفتارش اذیتم میکرد.

شبا با یه زن دیگه میخوابید و این بوسه های داغ و پر از حرارتش و با من داشت..

این مرد خودشم نمیدونست داره چیکار میکنه انگار..

وقتی از لبام دل کند چشماش و به چشمگ دوخت و خیره خیره نگاهم کرد...

بازو هام و از دستاش رها کردم و چند قدم به عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم.

دلم به حال خودم میسوخت شده بودم مثل یه عروسک توی دستای این مرد...

اما به زودی تمومش میکردم.

از اینجا میرفتم و دیگه این مرد و نمیدیدم

بغض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

از اینکه داشت بازیم میداد و من هیچ غلطی نمیتوستم بکنم  
داشتم دیونه میشدم.

به اتاق رعنا جون پناه بردم و جلوی چشمای دوستش با  
گریه خودم و توی بغلش انداختم

دستای مهربونش موهام و نوازش کرد و من به حال بی  
کسی و بدبختیم زار زدم.

\_گریه نکن خوشگلم. میگذره همه این روزا.

اروم باش خیلی زود از اینجا میبرمت بهت قول میدم  
تنها کسی که برام مونده بود همین رعنا جون بود و بس من  
خیلی بی کس بودم خیلی...

کمی توی اتاقشون موندم و از روی اجبار و برای اینکه فرهاد  
بوی نبره از اتاق بیرون رفتم و مشغول آماده کردن شامش  
شدم

چی فکر میکردم چیشد ..

فکر میکردم دیگه اینجا خونه ی همیشگیه من میشه و من  
و فرهاد کنار هن زندگی میکنیم.

اما نگو فرهاد فقط و فقط چون دلش سوخته بود داشته  
تحلم میکرد و این وسط با خودش گفته حالا که صیغه  
اش کردم چرا باهاش نخواهم؟؟؟؟

[۱۹.۵.۰۸.۳۶:۲۳]

#۱۶۸

شامش که حاضر شد به سمت اتاق رفتم برای شام صداش  
کردم.

اخمو و بی حال از اتاق بیرون اومد و پشت می نشست.

میزو چیده بودم و همه چیز آماده بود.

مثل همیشه منم پشت میز نشستم و اون بی حرف شروع  
به خوردن کرد.

اشتهایی نداشتم و از روی اجبار پشت میز نشسته بودم.

کمی با گوشت توی بشقابش بازی کرد و گفت

\_اگه کار میخوای میتونی تو شرکت خودم کار کنی.

پوزخندی به این حرفش زدم

توی شرکتش و بین دوست دختراش پیشنهاد خوبی به نظر  
میرسید.

برای خودم کمی اب ریختم و سر کشیدم

نه ممنونم ترجیح میدم یه جای دیگه کار کنم.

عصبی چنگالش و توی بشقاب پرت کرد و گفت

\_میشه دلش بدونم؟

سعی کردم اروم باشم و بدون ترس و استرس حرفم و بزنم.

من نمیخوام برای کار کردنم هم سربار تو بشم.

\_سحر چرا اینقدر من و عصبی میکنی؟

چی به دست میاری؟

عصبیت نمیکنم دارم میگم نمیتونم همه جا به کمک توسرپا  
بشم.



میخواهم رویای خودم وایستم.

بشقاب و پس زد و کمی به سمتم خم شد و غریب

حتی فکرشم نکن بذارم بری هر گه دونی کار کنی.

یا شرکت خودم یا بیخیال کار کردن میشی.

سکوت کردم و گذاشتم فکر کنه که ترسیدم.

من زمان زیادی قرار نبود اینجا باشم و به زودی هم از این  
خونه هم از زندگیه فرهاد میرفتم و اون دیگه منو پیدا  
نمیکرد.

اون که فکر میکرد حرفشو قبول کردم چند قاشق غذا خورد  
و موقع رفتن از اشپزخونه بدون نگاه کردن بهم گفت...

زودتر بیا روی تختم

ظرفای توی دستم و توی سینک اب انداختم و کلافه به  
کابینت تکیه دادم

اون واقعا فکر میکرد من اسباب بازی جنسیشم که اینطور  
بهم دستور میداد؟؟؟

برای اینکه بهش بفهمونم من عروسکش نیستم مشغول  
شستن ظرفا شدم و توی دلم به حال خودم گریه کردم.  
صدای فریادش که از اتاق من و صدا میکرد رعناجونو  
ترسیده به اشپزخونه رسوند

\_سحر دخترم مگه نمیشنوی داره صدات میکنه خونه از  
صداش میلرزه چرا نمیری؟؟

با حال زاری میگم

نمیخوام برم و پیش اون بخواب رعنا جون  
اون پیشبند و باز میکنه و به سمت پذیرایی میکشونتم  
\_برو قربونت برم نذار بهت شک کنه ..

همه سحر سابق باش

به اجبار وارد اتاق شدم و اون غرید

\_مگه صدات نمیکنم؟

کجایی یه ساعته؟

معذرت میخوام داشتم ظرفارو میشستم.

ری تخت دراز کشید و گفت

\_برام بخون حالم خوب نیس میخوام برام بخونی

ای بابا الان حال خوندن نداشتم اصلا..

\_مگه با تو نیستم سحر!

زود باش...

کلافه روی تخت نشستم و شروع به خوندن کردم.

خوندن همیشه خودمم اروم میکرد..

وقتی اواز میخوندم انگار از این دنیا خارج میشدم و توی

خیال و رویا راه میرفتم

[۱۹.۰۵.۰۹.۱۲:۲۳]

#۱۶۹

(فرهاد)

چشماش و بسته بود و از ته دل داشت اهنک الکی از  
سیاوش قمیشی رو میخوند.

صداش بی اندازه بهم آرامش میداد.

چون چشماش بسته بود خیلی راحت میتونستم صورتش  
نگاه کنم.

در یک کلام زیبا بود و معصوم.

اما همین دختر معصوم که زن من بود و توی خونه ی من  
زندگی میکرد و چندین بار هم با من خوابیده بود هیچ حسی  
به من نداشت.

پوزخندی به حال خودم زدم.

خوندنش که تموم شد و اروم پلکاش و باز کرد و اونم خیره  
به من نگاه کرد.

هیچ کدوم انگار نمیخواستیم نگاه از هم بگیریم.

دستشو کشیدم و مجبورش کردم کنارم بخوابه.

دستم و دورش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم.

پشت به من بود و من نفسای داغم و روی گردنش فرستادم.  
تنش منقبض شد و من زبون داغم و روی پشت گردنش  
کشیدم.

حالا که منو نمیخواست منم میشدم همون فرهادی که برای  
همه هستم.

باید الان که زنم بود تمکینم میکرد و گرنه بد میدید.  
موهایش و کنار زدم و زبونم و روی پوست گردنش بازی دادم  
دستش روی گردنش نشیت و نالید  
\_لطفا خواهش میکنم امشب نمیتونم.

کمی خودم و بالا کشیدم و عصبی پرسیدم  
چرا نمیتونی؟

اون من و منی کرد و گفت

\_نمیدونم حالم خوب نیست فقط

به سمت خودم برگردوندمش و گفتم

کاری میکنم حالت‌م خوب بشه.

حرف‌م تموم نشده لب‌م و روی لب‌ش و گذاشتم و محکم و با  
ولع شروع به مکیدنش کردم.

تقلا میکرد و میخواست منو از خودش جدا کنه این کارش  
بد عصبانیم میکرد.

با خشم غریدم

چه مرگته سحر؟

مگه زن من نیستی؟

مگه دفعه اوله که میخوای باهام بخوابی؟

با گریه چند سانتی ازم فاصله گرفت و گفت

\_توروخدا امشب نه توروخدا

جوری با التماس این حرف وزد که قلبم به درد اومد...

به سمت خودم کشیدمش و سرش و روی سینه ام گذاشتم

باشه اروم باش کاریت ندارم ...

گریه نکن...

اما انگار اون درد دلش تازه شده بود و گریه اش نمیخواست  
بند بیاد.

رکابیه تنم و چنگ میزد و با صدای بلند گریه میکرد.  
نمیدونستم دردش چیه و چطور باید ارومش کنم تنها کاری  
که از دستم بر می اومد این بود که بغلش کنم و بهش اجازه  
بدم خودش و خالی کنه با گریه.

کمی که اروم شد ازم فاصله گرفت و روی تخت نشست  
\_میرم ابی به صورتم بزنم ...

ازم دور شد گوشیم کنار تخت لرزید  
بازش کردم و پیام ترانه رو خوندم.

\_کاش پیشم بودی خیلی تنهام جات کنارم خالیه  
این دختر این همه علاقه خرجم میکرد و سحر از من فرار  
میکرد و ذره ای احساس بهم نداشت.

عقلم میگفت سحر و رها کن و بچسب به ترانه اما قلبم...  
قلبم زبون نفهمتر از این حرفها بود...  
بین دوتاشون گیر کرده بودم و نمیدونستم کدوم راه و برم.  
وقتی سحر برگشت چراغ و خاموش کرد و کنارم روی تخت  
دراز کشید.  
موهای سیاهش روی بالشت ریخت و من عطر موهایش و  
نفس کشیدم  
هیچ کس موهایش این بوی نابو نداره شک ندارم...  
[۱۹.۵.۱۰:۲۴:۲۳]

## Part ۱۷۰

توی شرکت مشغول قرار داد جدید بودم که ترانه وارد اتاق  
شد.  
سرم و بالا اوردم و بهش نگاه کردم.



\_فرهاد جون من امشب ميخوام براي شام دعوت كنم  
تورو خدا فقط نه نگو.

كاغذ توي دستم و كنار گذاشتم و گفتم  
باشه كاملا هم بيكارم.

خوشحال دستاش و بهم زد و گفت  
\_پس اجازه اهرم برم خونه و يه شتم عالي براي شب آماده  
كنم؟

چه ذوقي هم كرده بود!

چي ميشد سحر هم اينطوري براي با من بودن ذوق ميكرد.  
سري تكون دادم اون خيلي يك هويي به سمتم اومد و بوسه  
اي روي صورتم گذاشت و با خنده از اتاق بيرون رفت.  
من هيچ علاقه اي به ترانه نداشتم اما اين كارهاش باعث  
ميشد تا براي شده فقط اذيت سحر كمی باهاش وقت  
بگذرونم.

كلافه به گوشيم نگاهي انداختم

چند روزی میشد که دیگه هیچ تماسی ازش روی گوشیم  
ثبت نمیشد.

کارم توی شرکت که تموم شد به سمت خونه رفتم.  
خونه ساکت و خلوت بود.

اولین بار بود بعد صیغه کردن سحر خونه ام اینقدر ساکت  
بود.

الین بلر بود که خونه نبود.

یعنی کجا رفته بود؟

چرا یه حسی بهم میگفت باید سر از کارش دربیارم.

دوش گرفتم لباس پوشیدم وقتی از اتاق بیرون رفتم در  
خونه هم باز شد و سحر وارد خونه شد.

به سر تاپاش نگاه کردم

مثل همیشه ساده و بدون ارایش بود.

خیالم کمی راحت شد اما هنوز عصبی بودم.

هوا تاریک شده بوو اون تازه به خونه برگشته بود باید بهم  
توضیح میداد.

با انگشتم ضربه ای به ساعت روی مچ دستم زدم و پرسیدم  
کجا بودی تا الان؟

کمی دست وپاش و گم کرد انگار

رفته بودم دنبال کار!

کار؟

اونم تا این موقع؟

باصدای بلندتری ادامه دادم

مگه من نگفتم حق نداری به کار کردن فکر کنی؟

قدمی به سمت اتاق برداشت و گفت

من از تو اجازه نخواستم

یادت که نرفته من فقط صیغه ی توام و به زکدی مدت

صیغه مون هم تموم میشه!

این دختر قصد داشت منو دیونه کنه انگار!

بازوشو گرفتمو به سمت خودم کشیدمش

ببین چی دارم میگم چه با صیغه چه بی صیغه تو دیگه  
اسمت توی زندگیه من اومده و هیچ وقتم پاک نمیشه پس  
پاتو کج بذاری قلم پاتو خورد میکنم سحر میدونی که با  
کسی شوخی ندارم

سعی میکرد بازوشو و از دستم بیرون بکشه اما موفق  
نمیشد..

ولم کن فرهاد

یک بار دیگه از این مضخرفات بشنوم من میدونم و تو..  
ازفردام تومیتونی پاتو از این خونه بذار بیرون ببین چه  
بلایی سرت میارم.

عصبی بازوشو رها کروم و از خونه زدم بیرون  
دختره ی احمق منتظر بود مدت صیغه تموم بشه و بره  
دنبال زندگیش؟

کور خونده بود...

[۱۹.۵.۱۱ ۴۳:۲۳]

## Part ۱۷۱

وقتی به خونه ی ترانه رسیدم چند نفس عمیق کشیدم و  
زنگ خونشو زدم.

خیلی زود در باز شد و من با ترانه ی ارایش کرده توی اون  
پراهن کوتاه که بدن بی نقصش و بیشتر به رخ میکشید  
مواجه شدم.

اصلا به جهنم که سحر منو نمیخواست در عوض ترانه با  
اینهمه خوشگلی منو میخواست...

لنت بهت سحر لنت بهت..

ترانه خندون به سمتم اومد و محکم بغلم کرد

\_کجا موندی توعشقم ...

کمی درگیرشدم دیر شد..

از خودم جداش کردم و به سمت خونه رفتیم.  
روی کاناپه ی توی پذیرایی نشستم و گفتم  
میشه برام یه مسکنی چیزی بیاری بدجور سر درد دارم!  
\_الهی بمیرم چشم الان برات میارم.  
وقتی قرص و لیوان تب و به دستم داد قرص و خوردم و  
لیوان ویه سره سر کشیدم.  
کنارم نشست و گفت  
\_سرت و بذار روی پام کمی سرت و ماساژ بدم بهتر بشی.  
فکر بدی نبود کاری که گفته بود انجام دادم و اون انگشتاش  
روی پیشونیم و شقیقه هام نشست..  
ومن چرا داشتم به این فکر میکردم الان اگر سحر بود من  
میتونستم با صداش هم هوب بشم؟  
کمی که گذشت ازش تشکر کروم اون رفت میز شام و آماده  
کنه.

\_فرهاد جون بيا شام آماده اس.

هيچ ميلي نداشتم اما از روي اجبار بلندشدم به سمت  
اشپزخونه رفتم.

ميز خيلي زيبايي چيده بود نميشد به اين همه زحمتش نه  
گفت.

پشت ميز نشستم و باهم شروع به خوروت كرديم.

بعد شاماون مشغول شستن ظرفا شد و من به پذيرايي  
برگشتم

باصدای ويبره ي گوشي نگاهم روي ميز افتاد و گوشي ترانه  
رو ديدم.

برداشتمش و به اسم مرجان كه روش روشن و خاموش  
ميشد نگاه كردم

اما ترانه و مرجان كه گفتن هيچ رابطه اي باهم ندارن پس  
چطور شماره مرجان روي گوشيه ترانه سيو بود؟

گوشی رو روی میز گذاشتم و به فکر رفتم با اومدن ترانه  
اونم با بطریه مشروب توی دستش کنارم نشست و من از  
فکر بیرون اومدم.

کمی نگاهش کردم و پرسیدم

راستی ترانه تو با مرجان اشنایی ؟

در بطری رو باز کرد و گفت

\_نه گفتم که من نمیشناسمش دوست دوستمه..

اهانی گفتم اون برام جامم و پر کرد..

نوشیدنمیه مزه کردم از فکرش بیرون اومدم.

امشب حال و حوصله فکر کردن به هیچ چیزی رو نداشتم.

به قدر کافی سحر روی اعصابم رفته بود.

ترانه خودش و بهم چسبوند و من دستم دور کمرش حلقه  
شد..

\_چقدر خوبه پیشمی فرهاد کاش همیشه پیشم باشی...



اگه باشی من دیگه ارزویی ندارم.

جامم و به جام توی دستش زدم و یه سره سر کشیدم..  
دستم روی کمرش نوازش وهر بالا و پایین میشد اون داشت  
جام دومم و پر میکرد

[۱۹.۰۵.۱۲ ۱۶:۲۲]

## Part ۱۷۱

دلم میخواست به قدری مست بشم که سحر و هر چیز  
مربوط به اون از خاطرم بره.

هر جامی که پر میکرد با اغوش باز قبول میکردم تا جایی  
بدنم انگار داشت گر میگرفت و د حال سوختن بودم.

دیگه عقلم از کار افتاده بود و شهوت تمام جونمو گرفته بود  
ترانه روی روی مبل خوابوندم و لباسش و از تنش جدا کردم  
پوست گردنش و میک عمیقی زدم و اون اه صدا داری  
کشید.

من اینو میخواستم

من امشب فقط میخواست به هیچ چیزی فکر نکنم..

لباسش و دراوردم و به تن لختش خیره شدم.

دستاش روی سینه هاش نشسته بود و مشغول ماساژ دادنشون بود.

اونم داغ بود از مشروبی که خورده بود و هوش از سرش رفته بود.

دستش و گرفتم و به سمت اتاق خوتبش بردمش..

وارد اتاق شدیم و اون دستش بند پیراهنم شد و تک نکه دکمه هاشو باز کرد.

شلوارمم از پاهام بیرون کشیدو منو اروم به عقب هدایت کرد نا روی تخت بشینم...

کمی جلوم لخت چرخید و من و داغ و داغتر کرد..

روی زمین جلوی پام زانو زد و دستش روی شورتتم نشست...

داشت باهاش ور میرفت و مستانه میخندید.

وقتی بیرون گشیدش و بوسه ای روی سرش زد اه بلندی کشید که آن جری تر شد و میک عمیقی از سرش گرفت.. لعنتی طوری این کارو میکرد که انگار استادی بود برای خودش..

به خاطر مستی میدونستم امشب حالا حالا ها ارضا نمیشم و شب پر کاری دارم.

با هر لمس لباهش با بین پام ذهنم سمت سحر میرفت...

اون دختر چرا منو نمیخواست؟؟

من چی کم داشتم؟؟؟

با فکر کردن بهش عصبی میشدم و افسار از دست میدادم...

بازوی ترانه رو کشیدم و روی تخت پرتش کردم...

چند تا کشیده ی محکم روی شکم و سینه هاش زدم و

تنش سرخه سرخ کردم...

اعتراضی نمیکرد و بلکه بیشتر خوشش هم اومده بود...

[۱۳۰۵.۱۹ ۲۳:۴۴]

## ۱۷۲Part

پاهش و از هم باز کردم و بین پاش و لمس کردم

جون کشداری گفت و من حرکت دستم و بیشتر کردم...

به خودش میپیچید و اه ناله میکرد...

حالا وقتش بود که کمی با فرهاد دیوانه و عصبی هم آشنا بشه.

دو ان.گشتم و واردش کرد که اخ بلندی گفتم...

حرکت انگشتم داخلش عمیق اما اروم بود...

\_اووووم فرهاد من خودتو میخوام ...

میخوام که پرم کنی ...

پرت میکنم اما به وقتش...

انگشتم و بیرون کشیدم و خودم و بین پاش جا کردم

میخواستم به قدری تشنه اش کنم که التماس کنه...  
اروم خودم و بهش می مالیدم و اون دیگه داشت دیونه  
میشد..

—بس کن لعنتی بهم بده ...

چی میخوای از من؟

با ناله جواب داد

—تورو میخوام

میخوام توی وجودم حس کن

زیاد منتظرش نداشتم محکم واردش کردم

صدای ناله اش اتاق و پر کرد و من محکم و بی وقفه شروع  
کردم به کمر زدن..

تمام حرصم و از طحری داشتم سر ترانه خالی میکردم اما  
نمیشد..

نمیشدد

با این چیزا اروم نمیشدم.

کلافه بودم

عصبی بودم

چرا سحر منو نمیخواست؟

غلط میکرد مگه دسته اون بود؟؟

اصلا تمرکز نداشتم نمیتوستم حتی با این مستی روی  
س. کس تمرکز کنم...

لعنتی نثار خودم و سحر کردم ..

از ترانه بیرون کشیدم

اهی کشید و من بی توجه بهش دنبال لباسام رفتم..

\_کجا فرهاد؟

چیشدی؟

هیچی باید برم

\_الان؟

اره یه کار واجب دارم.

اونو با کلی سوال و ناراحتی تنها گذاشتم و به سمت خونه رفتم.

مست بودم و بی حال اما باید به خونه میرفتم و با سحر حرف میزدم.

ساعت از ۱۲ شب میگذشت

وقتی به خونه رسیدم خونه توی تاریکیه مطلق بود.

بی صدا خودم و به اتاق مشترکمون رسوندم و در باز کردم چراغ خواب روشن کردم و با جای خالیه سحر روبرو شدم...  
چراغ اتاق و روشن کردم همه اتاق از نظر گذروندم..  
نه خبری نبود..

به پذیرایی رفتم و چراغارو روشن کردم..

نه نبود هیچ جا نبود هیچ کدوم نبودن...

حتما باهم جایی مهمونی رفته بودن.

به اتاق برگشتم ک در کمد و باز کردم  
با دیدن هالی بودن کمد از لباساش انگار سطل اب سردی  
روی سر مستم ریختن..

کجا رفته بود؟

نگاهم به اینه افتاد و نوشته ای که با رژ لب روش نوشته  
بود..

\_بخاطر همه ی کمکهاست ممنونم فرهاد.

من ایت روزها حس بدی به رابطه مون داشتم و خودم  
مزاحم روابط ازادنه ی تو میدیدم .

نمیخواستم بخاطر من اذیت بشی.

پس از زندگیت رفتم.

دنبال من نگرد و نخواه که پیدام کنی .

سحر.

نه این ممکن نبود.



یعنی چی این مضخرفات؟

اخه اون کجارو داشت که بره؟؟

[۱۹.۰۵.۱۴ ۲۱:۲۳]

Part ۱۷۳

شماره شو گرفتم وبا شنیدن زنی که میگفت

\_مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

روی تخت نشستم.

گیج بودم و اصلا معنی این کارشو نمیفهمیدم.

چرا رفته بود.

اصلا کجا رفته بود؟

من شماره ای از رنا داشتم؟

نمیدونم یادمنمی اومد..

گوشیمو زیر و رو کردم نه نبود چیزی نبود

هیچ شماره ای نبود...

مرجان..

مرجان حتما شمارهدای چیزی داشت

شماره ی مرجان و گرفتم و اونم خاموش بود ...

عصبی از خونه بیرون زدم.

باید میرفتم سراغ مرجان

وقتی به خونش رسیدم نزدیک صبح شده بود

دستم و روی زنگ گذاشتم

تا در و بازکنن طول کشید اما وقتی در باز شد با توپ پر

داخل رفتم ...

مرجان با لباس خواب قدم توی حیاط گذاشت

–چی شده فرهاد جان؟؟

تو شماره ای از رعنا داری؟

–رعنا؟

رعنای همون دختره؟

اره همون داری یا نه؟

– چطور مگه؟

چیشده خب؟

با داد گفتم

مرجان سوال جواب نکن جواب منو بده فقط..

داری یا نه؟

– نمیدونم باید نگاهی بندازم.

بیا تو ببینم ..

پشت سرش وارد خونه شدم و اون خواب الود به گوشیش  
بعد دفترچه تلفن نگاهی انداخت...

– بیا ایناهاش..

دفترزو از دستش کشیدم و نگاهیربه شماره انداختم و توی  
گوشیم ثبتش کردم و تماس و وصل کردم

انتظارم کمی طولانی شد و در آخر با جمله خاموش است  
عصبی دفتر چه روی دیوار کوبیدم..

لغت بهتون...

کدوم گوری رفته بودن؟

من از کجا باید پیدااشون میکردم

بازوم که توسط مرجان گرفته شد بهش نگاه کردم

\_چیشده فرهاد جون چراداینقدر عصبی هستی؟

اروم زمزمه کردم

سحر گذاشته رفته

\_دخترهدی مارموز خدا میدونه کی رو تور کرده که رفته

عصبی بهش خیره شدم و گفتم

\_بفهم چی میگی سحر همچین آدمی نیست

\_تو ساده فرهاد نمیشناسیش این همون دختریه که باباش

بهش یا قرونم نداد..

یه چی دیده که نداده

دستش و پس زدم و گفتم

بس کن مرجان دیگه برا منم نقش بازی نکن منکه خوب  
میشناسمت..

\_اینقدر بد نباش فرهاد من چیکارت کردم مگه؟

غیراین بوده که همیشه پیشت بودم و تنهات نداشتم؟

عجبا زنیکه داشت چه حرفایی میزد..

من باید برم فقط هر خبری ازشون بهت رسید به من بگو..

بفهمم چیزی پنهون کردی مرجان وای به روزرزت میشه

[۰۱:۲۷ ۱۶.۰۵.۱۹]

۱۷۴Part

به سمتم اومد و دستم و توی دستش گرفت

\_اخه عزیزم من چی باید از تو پنهون کنم؟

هیچ چیزی نیست ...

الانم کجا میخوای بری؟

بمون همینجا ...

باهم فک میکنیم و یه جوری پیداش میکنیم.

دستم و از دستش بیرون کشیدم و به سمن در رفتم.

ترجیح میدم توی خونه خودم باشم.

از در بیرون رفتم و توی ماشینم نشستم

یعنی کجای این شهر درندشت بودن؟

اخ سحر دستم بهت برسه میکشمت.

به سمت خونه رفتم و توی اتاقمون روی تخت نشستم

چقدر جاش خالی بود.

چقدر کمش داشتم روی این تخت..

من داشتم می اومدم که بهش بگم دوستش دارم و یک

لحظه ام از ذهنم بیرون نمیره.

اما اومدم و با یه دست خط روی اینه ربرو شدم و بس.

روی تخت دراز کشیدم و حای خالیش و لمس کردم.  
تا داشتمش عین خیالم نبود الان که نیست جای خالیش  
داره عذابم میده.

(سحر)

توی اتاق کوچیک خونه ی جدیدمون دراز کشیده بودم.  
یه اتاق ۶ متری داشتیم و ماله من شده بود و رفنا جون  
دوستش توی پذیرایی بودن.

درست دیشب از اون خونه اومدیم بیزون و الان حتما فرهاد  
فهمیده بود دیگه ترکش کردم.

اصلا مگه براش مهمه؟

با فکر کردن به فرهاد قلبم به درد می اومد.

چرا مردایی که توی زندگیم می اومدن اینطور بد از اب در  
می اومدن؟

اون از حامد..

اینم از فرهاد..

اه عمیقی کشیدم و چشمام و بستم هنوز یک دقیقه ام  
نتونسته بودم بخوابم.

فکر فرهاد از سرم بیرون نمیرفت ..

اما نمیخواستم بازم این من باشم که پس زده میشم.

اینبار خودم و رهاس کردم تا حداقل غرورم برام بمونه.

اون با دخترای دیگه خوش بود و من راحتش کردم.

یه خونه ی یه خوابه چهل متری گرفته بودیم اونم به لطف

یه گردنبد یادگاری مادرم و دوتا النگوی رعنا جون.

هر دو توی به شرکت خدماتی استخدام شده بودیم و قرار

بود برا کار کردن تو مهمونی ها بریم.

هی بابا کجایی ببینی چی به سر دختر دردونه ات اومده..

[۱۹.۰۵.۱۷ ۵۷:۲۳]

Part ۱۷۵



سه روزی میشد که از خونه فرهاد بیرون اومده بودیم.

سیم کارتمو عوض کرده بودم.

توی مراسمات و جشنا مستخدم بودیم و کار میکردیم.

رنا جون میگفت کار که عار نیست چه ایرادی داره ولی  
من واقعا خجالت میکشیدم .

هر چی نباشه دختر مسعود خان بودم و تا حالا از این کارا  
نکرده بودم.

اما برای در آوردن مخارج زندگیمون باید از این کارا میکردم.  
امروز توی یه مهمونی توی زعفرانیه بودیم و خیلی خیلی  
سرمون شلوغ بود

من مسئول پذیرایی بودم و رنا جون توی اشپزخونه بود.  
مهمونی که پارتی بود و پر از دختر و پسر خیلی معذبم  
میکرد

خیلی از مردها که مست بودن ناجور نگاهم میکردن و بهم  
تیکه مینداختن سرم و پایین انداخته بودم و بی توحه  
بهشون کارم و میکردم.

دست کسی از پشت روی شونه ام نشست و من به عقب  
برگشتم ووبادیدن مرجان ترسیده چند قدم به عقب رفتم.

چرخى دورم زد وسرتا پام و برنداز کرد و گفت

\_اووو ببین دختر مسعود خان اومده کلفتی؟

خیلی هم بهت میاد گلم خیلی برازنده اته...

از اولشم باید کلفتی میکردی.

داشتم از خجالت اب میشدم و اشک به چشمم هجوم آورده  
بود.

از ترس اینکه کسی صداش ونشنوه همه توجهم به اطراف  
بود خداروشکر صدای اهنگ اینقدر بلند بود کسی متوجه  
ما نمیشد

تا خواستم به اشپزخونه برگردم دوباره بازومو کشید و گفت

\_شنیدم فرهادم بیرون ت کرده و از دست خلاص شده  
دیگه نتوستم جلوی اشکام و بگیرم و شروع به گریه کردم  
فرهاد گفته بود بیرونم کرده؟  
\_خب حقه دختری که باباش نخواستش از بقیه چه انتظاریه،  
اون از حامد...  
اینم از فرهاد..  
فقط میری تختشونو پر میکنی بعد مثل یه اشغال میندازنت  
بیرون.  
بهش پشت کردم و با گریه خودم به اشپزخونه رسوندم.  
به کابینت تکیه دادم و اشکامو پاک کردم .  
به جهنم که فرهاد این حرفارو زده  
دیگه برام مهم نیست اصلا برام مهم نیست

[۱۹.۵.۱۸ ۴۸:۲۲]

Part ۱۷۶

رِنا جون با تعجب نزدیكم شد و پرسید

ـچیشه گلکم؟

کسی حرفی بهت زده؟

سری تکنون دادم و نه گفتم

ـپس چرا گریه میکنی؟

اشکام و پاک کردم و جواب دادم

مرجانم اینجاست .

باورم نمیشه باید جلوی این زن خم راست بشم که همش

نیش و کنایه بارم کنه.

ـالهی دورت بگردم فدای تو بشم غصه نخور خدا مهربونه

تقاص میده اون زنیکه.

نریز اون اشکارو خوشگلم.

چشمی گفتم هر دو دوباره سر کارمون برگشتیم.

وقتی به خونه برگشتیم هر دو خسته و داغون بودیم.

بی حرف برلی خواب رفتیم و من عجیب امشب دلم هوس  
فرهاد کرده بود.

یا بوسه های اتشیش دیونه ام میکرد.

خوب کارشو بلد بود و میتونست منو رام کنه.

اه که من اون رابطه هارو پای علاقه میگذاشتم و نگو که اون  
هیچ علاقه ای به من نداره.

نفس عمیقی کشیدم و ناخوداگاه سیم قدیمیم و توی  
گوشیم انداختم.

با روشن کردنش بعد این همه روز چند پیام برام اومد.

از فرهاد بود و همین الان امروز برام فرستاده بود.

حق نداشتی اینطوری یک طرفه تمومش کنی سحر.

من نگرانتم حداقل یه خبری از خودت بهم بده.

قلبم تیر کشید و نفسم بند اومد.

من این رابطه رو تموم نکردم رابطه ی ما وقتی تموم شد  
که فرهاد با اون دختره شبارو گذروند.

خوندن پیامش بی تاب ترم کرد و وسوسه ی شنیدن صداش  
حتی برای چند ثانیه به عقم غلبه کرد و شماره شو گرفتم  
به سه بوق نکشید صدای عصبیش توی گوشم نشست  
\_کدوم گوری هستی سحر؟

این حرفش و بلید پای محبت و نگرانش میذاشتم؟  
من از عصبانیت این مردم و لذت میبردم و میدونستم دیوانه  
ام.

سکوت کردم واون دوباره گفت  
\_حرف بزن یه چیزی بگو سحر.

کجایی؟

چرا خودتو از من پنهان میکنی؟  
بغصم میشکنه و گریه ام میگیره.

چرا گریه میکنی؟

چیزی شده؟

مگه خودت نخواستی بری پس الان گریه ات برای چیه؟

فقط اشک میریزم و اون عصبی داد میزن

بگو کدوم هستی تا پیام پشت حرف بزنیم سحر.

عزیزم من واقعا تحمل ندارم توی خونه نباشی.

باید باهات حرف بزنم و یه چیزایی بهت توضیح بدم.

بدون حرفی قطع کردم سریع سیم و ازش بیرون کشیدم.

و صدای هق هقم و توی بالشت خفه کردم...

چرا باید همیشه قلب من شکسته میشد؟

چرا من بدشانس بودم؟

چرا من اینقدر تنها بودم و هیچ مردی منو نمیخواست؟

صبح با صدای رعنا جون با سردرد چشمام باز کردم

بیدار شو عزیز دلم .

سردرد دارم رENA جون

الهی فدات شم از بس که غصه میخوری و ناراحتی.

خدا از شون نگذره.

اه بلندی کشیدم و از جام بلند شدم.

امروزم باید به یه جشن تولد میرفتیم از الان خسته بودم

[۱۹.۰۵.۱۹ ۲۳:۳۹]

۱۷۷Part

(فرهاد)

دیگه حوصله ی ترانه رو هم نداشتم و جواب درست و

حسابی بهش نمیدادم.

یک مجلس میکردم و قصد داشتم از سرم بازش کنم.

با رفتن سحر تازه فهمیده بودم که چقدر بودنش برام

ارامشبخش بوده و الان که نبود جای خالیش ناجور خودش

و نشون میداد.



با زنگ گوشیم تماس وصل کردم

\_سلام اقا فرهاد برات خ برای دست اول دارم

چیشده؟

\_مامان و وگیاه دست به یکی کردن و وصیت نامه رو عوض کردن آقا.

من مداوم دارم برای اثبات.

روی صندلی جابجا شدم و گفتم

مطمعنی؟

\_صدرصد آقا شک نکن.

عالیه دمت گرم عالی بود.

قطع کردم و برای مرجان توی دلم خط و نشون کشیدم

با تقه ای که به در خورد سرم بالا اوردم و با ترانه ناراحت روبرو شدم.

\_من میخوام یکم زودتر برم فرهاد.

مشکلی نیست میتونی بری.

چرا اینقدز باهام سرد شدی فرهاد؟

ترانه لطفا اعصاب بحث ندارم برو فقط.

بهم پشت کرد و رفت.

با خروجش کتم و چنگ زدم منم باید میرفتم سراغ مهتاب.

ماشین واز پارکینگ خارج کردم و با دیدن ماشین مرجان

متعجب نگاهش کردم

کمی جلوتر از من ایستاد و ترانه سوار ماشینش شد.

دیگه داشت همه چیز رو میشد.

این دونفر دستشون توی یک کاسه بوده.

دنبالشون خیلی آروم میرفتم و اونا به خونه ی مرجان

رسیدن و باهم داخل رفتن.

عصبی از روبی که خورده بودم روی فرمون ضربه زدم و

سعی کردم خودم و کنترل کنم.

نباید از کوره در میرفتم و کاری میکردم که به ضرر خودم  
باشه شاید اینا از جای سحر هم با خبر باشن...

منتظر موندم تا ترانه از خونه بیرون اومد و سوار ماشین یه  
پسره شد و رفت.

پیاده شدم و بعد از چند نفس عمیق زنگ در خونه ی  
مرجان و زدم

در بی حرفی باز شد و من داخل شدم .

بابای خندون به استقبالم اومد

\_سلام فرهاد جون خوش اومدی.

باهاش دست دادم و وارد خونش شدم.

باید ازش یه عاتویی میگرفتم.

روی مبل نشستم و گفتم

این روزا بد جوری عصبیم نمیدونم چیکار کنم.

کنارم نشست و دستش رون پام و نوازش کرد

—میفهمم عزیزم درکت میکنم

کاش میتونستم کمکی کنم.

خوب که فکر میکنم میبینم سحر از اولش هم توی زندگیم  
اضافی بود و وصله ناجور.

چشماش برقی زد و گفت

—عزیزم منم از همون اول اینو بهت میگفتم خب ولی تو  
قبول نمیکردی

[۲۳:۲۷ ۲۰.۰۵.۱۹]

۱۷۸Part

حق با تو بود تازه دارم میفهمم.

—هیچی ایرادی نداره فدای سرت.

از این به بعد خودم کنارتم دیگه هیچ احتیاجی به سحر و  
کس دیگه تی نداری.

اره جونه عمت زنیکه ی مکار.

گوشیش زنگ خورد و اون با دیدن اسم شخص پاشد و ازم دور شد.

بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنه.  
با اومدن مهیار برادرش یه چیزی خوردیم و من شروع کردم  
به حرف زدن.

راستی مرجان من دنبال یه وکیل کار بldم.  
تو کارم یه گیرایی دارم که میخوام کمک کنه حلش کنم.  
مرجان کنارم نشست و گفت

—چه گیرایی مثلاً؟

غیر قانونیه؟

سری تگون دادم و سیگارم و روشن کردم.  
اره غیر قانونی و میخوام راه حل بده تا قانونی جلوه کنه.  
جلوی برادرش خودش و تقریباً توی بغلم انداخت و گفت  
—بله حلت پیش خودمه فرهاد جون.

وکیل مسعود حرف نداره.

اخمی کردم و گفتم

اما اون که همه کاراش قانونیه ...

زیر چونمو نوازش کرد و خندید

\_پول حلال مشکلات تو پول بده اون حتی میشه یه جعل

کننده سند برات ...

وکیل بیشرف پول مسعود خان و میخورد و بهش خیانت

هم کرده.

پس تو میتونی راضیش کنی به من کمک کنه؟

\_اره عزیزم میتونم کمکت میکنم اما ..

نگاهش کردم

اما چی مرجان؟

به برادرش اشاره کرد تا تنهامون بذاره.

مهیار با خنده از پشیمون رفت و مرجان بیشتر خودش و  
بههم چسبوند.

\_ببین فرهاد جون من خیلی تورو میخوام خیلی...  
خب من تو هرکاری بخوای کمکت میکنم توام با دل من راه  
بیا...

خنده ای سر دادم و گفتم  
مرجان چی داری میگی اخه تو؟  
\_مگه بد میگم؟

خب من خیلی وقته دوستت دارم.  
از همون اول هم هم دوستت داشتم.  
اما تو هیچ وقت عشق منو ندیدی.  
تو من بخواه من دنیارو برا فرهاد جونم اتیش میزنم.  
توی دلم خط و نشون براش میکشیدم و روبرو ش لبخند  
میزدم.

ادمت میکنم مرجان بلایی به سرت میارم اون سرش ناپیدا...  
به اجبار دستم و دور کمرش حلقه کردم و اون انگار که  
پیروز شده باشه چشماش برق زد.

پس مرجان خبر از تو من منتظرم.

\_باشه عزیزم خیلی زود بهت خبر میدم

از خونش بیرون زدم و شماره ی سحر و گرفتم هنوز خاموش  
بود.

لعنتی حالا چطور باید این خبر و به سحر میدادم؟

از کجا باید پیداش میکردم؟

انگار آب شده بود و توی زمین رفته بود

[۲۲:۴۱ ۲۱.۰۵.۱۹]

۱۷۹Part

(سحر)



خسته و بی حال از سر کار برگشته بودم داشتم چایی دم  
میکردم و رعنا جون حمام بود.

دوستش و دخترش دیروز از پشیمون رفته بودن شهرستان  
و دیگه تنها بودیم.

امروز زودتر کارمون تموم شده بود غروب نشده به خونه  
رسیده بودیم.

دلم برای بابام تنگ شده بود و حتی سرخاکش نمیتوستم  
برم

چون یک بار رفته بودم و احساس کرده بودم فرهاد و اونجا  
دیدم.

چایی رو ریختم و با اومدن رعنا جون هر دو نشستیم تا  
خستگی در کنیم.

با صدای در من بلند شدم و به سمت در رفتم.

باز که کردم با صورت مرجان روبرو شدم.

این زن انگار قرار نبود هرگز دست از سر من و زندگیم  
برداره.

من و کنار زد و با حال چندشی وارد حیاط کوچک خونمون  
شد.

نگاهی به اطراف انداخت و با قیافه ای که مثلاً داشت حالش  
بهم میخورد گفت

—اینجا زندگی میکنی؟

طوری این حرف و میزد انگار خودش از بدو تولد توی  
زعفرانیه بوده.

تو اینجا چیکار داری؟

پوزخندی بهم زد و به نزدیکم شد

—اومدم بهت بگم گورتو از این شهر گم کنی و بری..

عصبی گفتم تو اینجارو از کجا پیدا کردی؟

خنده ای سر داد و گفت

—پول هر کاری میتونه بکنه میدونی که؟

ببین دختر خوب اومدم کمکت کنم از این گه دونی بیای  
بیرون بری یه شهر دیگه و با خیال راحت زندگی کنی.

با اومدن رعنا جون قبل از من اون به حرف اومد..

—چرا باید بره؟

مگه شهر خودش چشه؟

مرجان به سمت رعنا برگشت و با پرویی گفت اینجا  
بدجوری توی دست و پامه..

—ببین خانم مال و اموال این دختر یتیم و بالا کشیدی بست  
نبود؟

زیر پای نامزد احمقش نشستی تا طلاق بده بس نبود...

حالا خدا میدونه چه نقشه‌ای براش کشیدی..

ولی دیگه زیر منت تو نیست کم و زیاد هر چی که باشه  
باهم در می‌آریم و کنار هم زندگی میکنیم.

توام هیچ غلطی نمیتونی بکنی..

مرجان خنده ای سر داد و گفت:

..چه زبونی درآوردی کلفت زپرتی...

ولی خوب گوشاتونو وا کنین یا از این شهر میرین یا بلایی

سرتون میارم نفهمیمین از کجا خوردین...

مرجان رفت و من و رعنا جون مات به رفتنش خیره شدیم.

شر این ادم نمیخواست از سر ما باز بشه.

روی زمین نشستم و رعنا جون شونه هام و اروم مالید

..اروم باش دخترم

خدا خودش جوابش و میده

خدا جای حق نشسته.

دلم چرا الان فرهادو میخواست ؟

فرهادی که به غیر من با دخترای دیگه ام بود و من توی

زندگیش هیچ جایی نداشتم

[۲۲:۵۶ ۲۳:۰۵.۱۹]

## ۱۸۰Part

یکی دو روز نگذشته بود که صاحب خونه اومد سراغمون  
من رعنا جون تازه از سر کار اومده بودیم و خسته بودیم.  
اومدن یهویی صاحب خونه نگرانمون کرد.

اون که مرد میان سالی بود و جلوی در ایستاده بود و من و  
من میکرد چیزی بهمون بگه.

رعنا جون نگران پرسید

چیزی شده اقا رضا؟

اقا رضا نگاهمون کرد و گفت

\_حالا از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون خواهر زاده ام  
ازدواج کرده دنبال خونه اس .

میخواستم بگم تا آخر همین هفته خالی کنین خونه رو.

به در تکیه دادم و جون از پاهام رفت .

رنا جون متعجب گفت

\_اقا رضا ما تازه فقط یک ماهه اینجا اومدیم کجا بریم؟

\_دیگه والا مجبورم منم راضی نیستم ولی خب بچه خودم  
آواره باشه خوبه؟

با زدن این حرفا رفت و ما داخل حیاط برگشتیم.

اروم زمزمه کردم

من میدونم کار اون مرجانه...

\_اره خدا ازش نگذره دخترم...

حالا باید چیکار کنیم؟

با گریه گفتم

تویه هفته خونه از کجا پیدا کنیم؟

دستم و به دیوار گرفتم تا از جام بلند بشم سرم گیج رفت  
و نقش زمین شدم.

رعنا جون با وحشت کنارم نشست و سرم و روی پاش گذاشت..

\_الهی بمیرم مادر چیشدی تو؟

دورت بگردم حتما فشارت افتاده پاشو پاشو بریم درمانگاه سر خیابون فشارت و بگیرن...

حالم اصلا خوب نبود و حال تکون خوردن نداشتم اما با اصرار رعنا جون به درمانگاه رفتیم و اونجا فشارم نگرفتن و معاینه ام کردن.

دکتر که خانم جوانی بود پرسید

\_ماهانه ات کی بوده؟

با این سوالش توی فکر رفتم چرا این همه مدت به اینکه من چرا پریود نمیشم فکر نکرده بودم.

ترسیده خشکم زدم که دکتر سوالشو دوباره پرسید

\_دخترم ماهانه ات؟

با صدای لرزونی گفتم

نمیدونم شاید یه ماهه که نشدم.  
دکتر متفکر نگاهم کرد و زیر نگاه ریز بین رعنا جون گفت  
\_یه آزمایش براتون مینویسم شاید باردار باشین...  
نه خدای من امکان نداشت.  
این حرف کافی بود که بزنم زیر گریه..  
ممکن نبود همچین چیزی!  
منکه شوهر نداشتم من فقط صیغه ی فرهاد بودم.  
خدایا خودت به ابروم رحم کن...  
اشکام تمومی نداشت و رعنا جون بلندم کرد و برای دادن  
آزمایش رفتیم.  
هیچ حرفی بهم نمیزد و اونم سکوت کرده بود.  
هر دومون ترسیده بودیم و این از چشمامون معلوم بود....

[۲۲:۵۷ ۲۴:۰۵.۱۹]

۱۸۱Part



گفتن چون دیر وقته جواب آزمایش میمونه برای فردا.  
با همون حال به خونه برگشتیم.  
نمیدونستم و فکر و خیال خونه رو بکنم یا این آزمایش.  
شام از گلوی هیچ کدوممون پایین نرفت و سفره و  
همونطوری جمع کردیم.  
توی حیاط نشسته بودم که رعنا جون اومد و کنارم نشست  
\_بیا تو عزیز دلم چرا اینجا نشستی؟  
به آسمون نگاهی کردم و گفتم  
رعنا جون چرا بخت و اقبال من این شکلیه؟  
اگه ...  
اگه حامله باشم چیکار کنم؟  
یه بچه با شناسنامه سفید و بی پدر،  
ابروم میره رعنا جون.

با گفتن این حرفا گریه ام گرفت و خودم و توی بغلش  
انداختم کمرم و نوازش کرد.

—ببین عزیزم فرهاد اگه بفهمه بچه داره باهاتون نمیکنه...

با گریه گفتم

من نمیتونم تحمل کنم فرهاد به خاطر بچه منو بخواد رعنا  
جون.

من اصلا بهش نمیگم.

اگه اینطوری بشه بچه رو ...

سرم و بالا آورد و تو صورتم نگاه کرد

—به رو چی دخترم؟

نگاهم و به کاشی های حیاط دادم و گفتم

بچه رو سقط میکنم...

\_نگو مادر نگو عزیزم خدا قبرش میگیره گناه که نکردی  
شوهرت بوده اگه بچه ای باشه از برگ گل پاکترو بی گناه  
تره...

نگو عزیزم نگو قربونت برم.

تاصبح پلک روی هم نداشتم از استرس.

فردا رو مرخصی گرفتم و یه راست به آزمایشگاه رفتم.  
با لبخند روی لب اون پرستاری که جواب آزمایش و به  
دستم داد و بهم تبریک گفت ماهم سست شد و روی زمین  
نشستم

خدایا کم بدبختی داشتم این بچه برای چی بود؟  
با قدمایی لرزون از آزمایشگاه بیرون اومدم و بی اختیار به  
سمت خونه ی پدریم رفتم.

اگر پدرم زنده بود هیچ کدوم این بلاها سرم نمی اومد.  
از اون سمت خیابون به در بزرگ خونمون خیره بودم که در  
باز شد. مرجان و فرها. خندون از خونه بیرون اومدن.

برگ‌آزمایش توی دستم مچاله کردم با بغض نگاهشان  
کردم.

پس باهم بودن؟

این همه مدت فرهادم من و بازی داده بود  
سوار ماشین فرهاد شدن و از جلوی چشمام دور شدن.  
دستی به شکمم کشیدم و برای خودم و بچه ی بیگناه توی  
شکمم اشک ریختم.

[۲۳:۲۹ ۲۵:۰۵.۱۹]

۱۸۲Part #

با حال خیلی خرابی به خونه رسیدم.  
رنا جون با دیدنم انگار تا ته همه چیز و خوند که دیگه  
حرفی نزد و برام یه ابقند آورد.  
\_غصه نخور دورت بگردم.  
خودم فدای جفتمون میشم.

میریم از این شهر وتویه شهر کوچیک زندگی میکنیم.

یه خونه میگیریم و من میرم سرکار.

خودمون بزرگش میکنیم

مگه من مردم که تو اینطور نامید و غصه دار باشی؟

من اگه رعنا جونو نداشتم چیکار میکردم؟

بعد از فکرای زیاد تصمیم گرفتیم به یکی از شعرای شمالی  
بریم.

خیلی وقت کم داشتیم و باید خیلی زود یه جایی پیدا  
میکردیم.

رعنا جون یه فامیل دور داشت اونجا و بهش زنگ زد و ازش  
خواست برای ما یه خونه ی خیلی کوچیک پیدا کنه.

خدا روشکر اونم از رفتن ما استقبال کرد و گفت خونه با من  
اصلا نگران نباشین

خیلی زود همه چیز و جمع و جور کردیم و من برای بار  
آخر به سر خاک پدرم رفتم.

دستی روی سنگ قبرش کشیدم و شستم ش.  
کلی باهاش درد و دل کردم و از رفتم گفتم.  
از بلاهایی که سرم اومده بود و ادمای نامرد زندگیم گفتم.  
از توراهی که توی شکمم داشتم بهش گفتم و خلاصه کلی  
درد و دل کردم و خودم و خالی کردم.  
از اونجا دلکندم وبا رعنا جون به سمت ترمینال رفتیم.  
وسیله هامون قبل ما رفته بودن و تا ما برسیم اونجا بودن.  
دل کندن از شهری که پدر و مادرم اونجا زیر خاک بودن  
خیلی سخت بود اما مجبورم کرده بودن به این رفتن.  
باید میرفتم تا حداقل بچه ام از این ادمای هزار رنگ دور  
باشه

بیشتر مسیر سرم روی شونه رعنا جون بود و خواب بودم.  
خدا هر چی که ازم گرفته بود به جاش رعنا رو بهم داده بود  
و ازش خیلی ممنون بودم.

وقتی به شهر جدیدی که قرار بود اونجا زندگی کنیم رسیدم  
با خودم گفتم

تمام اتفاقات بد و ادمای گذشته رو کنار میذارم و اینجا یه  
زندگیه جدید میسازم دیگه هیچ وقت هیچ مردی رو توی  
زندگیم راه نمیدم.

حق داشتم عشقم به خاطر بی پول شدنم رهام کرد و فرهاد  
فقط ازم به عنوان عروسک جنسی استفاده کرد.

تکی ترمینال فامیل رعنا جون به استقبال اومد

مرد میانسال و موثری بود که خیلی خیلی ادم خوبی به نظر  
میرسید.

همش میگفت زنش خیلی خوشحال که رعنا داره میاد و  
برامون تدارک دیده. از این همه خونگرمی یخ منم کمی باز  
شد و احساس راحتی بیشتری میکردم

[۲۳:۲۵ ۲۶:۰۵.۱۹]

۱۸۳Part

وقتی به خونه فامیل رENA جون یا همون احمد آقا رسیدیم  
خانمش که اسمش مهلگا بود با خوشحالی مارو بغل کرد و  
از رENA جون گلایه کرد که چرا فراموششون کرده بوده و این  
حرفا.

بالاخره بعد از اینکه شام و اونجا خوردیم اجازه دادن به خونه  
ای که برامون اجاره کرده بودن بریم؟.

خونه کوچیک با حیاط دلبازی بود

خونه تمیز و خیلی نقلی و دوست داشتنی بود.

منکه از لحظه ی اولی که وارد خونه شدم خیلی به دلم  
نشست و رENAJون هم لبخند رضایت روی لبش بود.

کمی از وسیله هارو تا ساعت یک شب باز کردیم تا جای  
خواب داشته باشیم.

بعد رفتن احمد آقا و خانمش خسته و کوفته روی تشکامون  
دراز کشیدیم و به سقف خیره شدیم.

رENA جون تهی کشید و گفت



ـاره از باعث و با نیش نگذره که دختر مسعود خان و به این  
زندگی انداخته.

دستش و گرفتم و فشاری دادم

همین که تورو دارم برام بسه رعنا جون.

خدا تورو بهم داده که تنها و بی کس نباشم.

کمی درد و دل کردیم و وقتی خوابید من دستم و روی  
شکمم گذاشتم

بچه ی فرهاد توی شکمم بود و من چقدر دلم شکسته بود  
از این مرد.

اما با اینکه از بزرگ کردن یه بچه با این شرایط و شناسنامه  
ی سفید واهمه داشتم بازم یه حس عجیبی بهش داشتم.

من عاشق فرهاد شده بودم و الان بچه اش هم برام خیلی  
عزیز بود حتی با اینکه اون منو نمیخواست و باهام بازی  
کرده بود.

با خودم فکر میکردم که یعنی این بچه پسره یا دختر؟

من میخواستم وقتی کمی بزرگتر شد و سراغ پدرش و  
گرفت چی باید بهش بگم؟

با این فکر و خیال ها بهم میریختم و دلم میگرفت.

به سمت رعنا جون برگشتم و نفس عمیقی کشیدم  
همین که رعنا جون بود تا پایه منو شهادت بده کافی بود  
برام.

به سختی به خواب رفتم و صبح با تابش مستقیم نور خوشید  
روی صورتم از خواب بیدار شدم.

جای رعنا جون خالی بود و زودتر از من بیدار میشد.

نگاهی به اطراف انداختم

خیلی از کارتن ها باز شده بود و خونه جمع و جور تر به نظر  
میرسید.

همه ی اینکارارو رعنا جون تنهایی انجام داده بود و حتی  
هیچ صدایی هم نشنیده بودم

سیرجان نشستم نگاهی به اطراف انداختم انگار توی  
آشپزخونه بود.

به سمتش رفتم و گفتم

اخه چرا تنهایی شروع کردین؟

چرا منو بیدار نکردین؟

\_سلام به روی نشسته ات دخترکم.

تو خواب ناز بودی قربونت برم .

بعدم تو که نباید از این کارا کنی باید به فکر اون فرشته ی  
توی دلت باشی دیگه...

با این حرفش گرفتم و میدونم صورتم سرخ شد از خجالت...

[۲۳:۱۴ ۲۸.۰۵.۱۹]

۱۸۴Part #

(فرهاد)

این روزا تا میتونستم از مرجان مدرک جمع کرده بودم فقط  
منتظر بود سحر و پیدا کنم تا دودستی تقدیمش کنم.

اما سحر انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین.

هیچ خبری ازش نبود و انگار هیچ جای این شهرم نبود.

تازه فهمیده بودم دست ترانه هم با مرجان توی یه کاسه  
بوده .

هنوز بروز نداده بودم و نه ترانه نه مرجان خبر نداشتن که  
از نقشه شون خبر دارم.

بخاطر اون دوباری که با ترانه بودم و به سحر خیانت کرده  
بودم خیلی پشیمون بودم و از حماقت خودم متعجب بودم.

با باز شدن در اتاقم و اومدن ترانه سرم و از کامپیوتر بالا  
آوردم و بهش نگاه کردم.

صورتش ناراحت بود و تو خودش بود.

چیشده ای گفتم و اون شروع به گریه کرد

\_تو دیگه منو دوس نداری مگه نه فرهاد؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم

یعنی چی؟

\_دیگه خونم نمیای دیگه بهم محبت نمیکنی دیگه نگرانم  
نمیشی...

عجب من کی بهش محبت کرده بودم؟

من فقط دوبار به خاطر شهوت زیادم باهاش خوابیده بودم  
عشق و عاشقی در کار نبود

اما چیزی نگفتم و لب زدم

این روزا سرم خیلی شلوغه ترانه قصد ناراحت کردن تورو  
ندارم.

\_دروغ نگو ...

بگو سرم بزخم گرمه که سراغی از تو نمیگیرم.

خودکار بین انگشتم ک روی میز رها کردم و گفتم

من از تو نمیتروسم و اگر با زخم باشم بهت میگم .

دارم میگم خیلی سرم شلوغه و وقت سر خاروندن هم ندارم.  
\_امشب بیا پیشم دوتایی خواهش میکنم خیلی بهت نیاز دارم.

هنوز زود بود تا بزnm توی دهنش باید باهاش راه می اومدم.  
باشه میام حالا گریه نکن پاشو یه ابی به صورتت بزن.  
خوشحال از جاش پرید و به سمتم اومد و خواست لبم و  
ببوسه اما من صورتم و چرخوندم و بوسه اش روی صورتم  
نشست.

به روی خودش نیاورد و از اتاق بیرون رفت.  
فکر و خیال سحر که الان کجاست داره چیکار میکنه یک  
لحظه ام رهام نمیکرد.

من دلش و شکسته بودم و این خیلی عذاب میداد.  
چقدر دلم برای مهربونی هاش تنگ شده بود.  
چقدر شبا به صدای گرمش برای خوابیدن نیاز داشتم ...

کاش زودتر پیداش کنم و زندگیش و ثروتش و بهش  
برگردونم

[۲۳:۴۷ ۲۹.۰۵.۱۹]

#part ۱۸۵

اصلا حال و حوصله ی ترانه رو نداشتم اما بالاجبار به خونش  
رفتم و اون با یه پیراهن خیلی کوتاه به استقبالم اومد.

هروقت مجبور به لمسش میشدم صورت معصوم سحر  
جلوی چشمم جون میگرفت.

من بد اذیتش کردم و هیچ وقت خودم و نمیبخشتم.

از گردنم اویزون شد و صورتم و بوسید

\_خوش اومدی عزیزم.

ممنون گفتم و از خودم جداش کردم.

امشب پرونده ی این ترانه رو می بستم و تمومش میکردم

دیگه حال نمایش بازی کردن نداشتم.

روی مبل نشستم و اون با یه لیوان شربت کنارم نشست.

\_خب عشقم حالت چطوره؟

لیوان و سر کشیدم و دستی به ته ریشم کشیدم.

بدنیستم

فقط این روزا خیلی درگیرم و اعصابم بهم ریخته اس.

\_چرا اخه؟

کارای شرکت که روبراه..

اره شرکت مرتبه اما مشکلات خانوادگیه.

\_باخانمت؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم

نه با خانمم مشکل ندارم

هووووووف ترانه میخوام

باهات روراست باشم من نمیتونم رابطه مو با تو ادامه بدم.

اون اتفاقات بینمون هم واقعا نمیدونم برای چی بوده.



اما دیگه میخوام همینجا تمومش کنیم

مثلا با چشمای اشکی بهم نگاه میکرد

\_اما عشقم من تورو خیلی دوست دارم.

تو نمیتونی اینطوری من و ول کنی.

نمیخوام ناراحت بشی اما از اول هم چیزی بین ما نبود و  
این اتفاقات اشتباه بود.

به خاطر اینکه مرجان بهم شک نکنه یا بویی تیره که از  
زندگیش باخبر مجبورم بودم این دختر و اینجور از سرم باز  
کنم.

اشک تمساح که میریخت برام هیچ ارزشی نداشت دیگه  
خوب شناخته بودمش.

از روی مبل بلند شدم و با یه خداحافظ از خونش بیرون  
زدم.

دلَم برای سحر لک زده بود...

لعنتی کجا رفته بود اخه؟

اگر پیداش میکردم همه چیز و بهش توضیح میدادم و ازش  
خواستگاری میکردم تا باهام رسمی ازدواج کنه...  
اینطوری دیگه همیشه داشتمش و خیالم راحت بود.  
به خونه رفتم و توی اتاقمون نشیتم.  
اتاقی که یه روزی سحر توش راه میرفت موهایش و میبافت  
و روی تخت کنارم میخوابید  
چرا قدرش و ندونستم.  
حتی یه تیکه لباسم نداشته بود تا بتونم عطرش و ازش  
بگیرم...  
با زنگ گوشیم نگاهی به شماره انداختم و گفتم  
چیشد چیزی پیدا کردی؟  
\_سلام اقا یه چیزی باید بهتون بگم.  
بگو ببینم چیشده  
\_اقا مرجان خبر داره از خانومتون...

اون توی یه مهمونی دیدتش و آدرسش و گیر آورده و رفته  
سراغشون...

دستام مشت شد...

لعنت بهت مرجان این زن مار هفت خطی بود که دومی  
نداشت..

خب بعدش؟

\_بعدش و نمیدونم فقط میدونم بعد اینکه مرجان پیداشون  
کرده رفتن ...

معلوم نیس کجا رفتن فقط رفتن...

[۱۹.۵.۳۰.۳۹:۲۳]

Part# ۱۸۶

لعنت بهت مرجان که همه ی آتیشه از گور تو بلند میشه  
خدا میدونه چطوری تهدیدشان کرده که آواره شدن ...

من چقدر نامردم که زنم آواره شده و خودم نشستم تو  
خونم!؟

ببین چی میگم آب شده باشن رفته باشن زیر زمین برام  
پیداشون کن.

من سحر نمیخوام برام پیداشون کن

چشم اقا فقط زمان میخوام

وقت نداریم مرد زنم آواره شده باید بیاد تا بتونم دمار از  
روزگار این مرجان دربیارم.

قطع کردم و عصبی طول اتاق و قدم زدم.

مرجان چقدر کثافت بود خدا میدونست فقط

اموال دختر بیچاره رو بالا کشیده بود از شوهرش جداش  
کرده بود و حالا معلوم نبود کجا رفتن از ترس این زن.

اما پیداش میکردم به منم میگفتن فرهاد.

پیداش میکردم و این زنیکه سلیطه رو سرجاش میرسوندم.

خاکبر سر حامد که دختری به خوبی رو به پول فروخته  
بود و ولش کرده بود.

از یه طرفم خوشحال بودم چون الان دیگه سحر ماله من  
بود قلم میکردم دستی که بخواد تصاحبش کنه.

چقدر اذیتش کرده بودم و دم نزده بود.

براش جبران میکردم.

فقط باید پیداش میکردم.

با صدای گوشیم دوباره جواب دادم

بله؟

این بار صدای نحس مرجان می اومد..

\_فرهاد .

.

بله مرجان چیزی شده؟

\_حالم خوب نیس..

تنهام کمک میخوام

چیشده مگه؟

بیا اینجا...

کمک..

تماس قطع شد و من به صفحه ی گوشی نگاه کردم.

اینبار چه نقشه ای توی سرش بود خدا میدونست.

اما مجبور بودم برم.

نمیخواستم بهم شک کنه.

توی این اوضاع حال خرابم فقط مرجان کم بود.

سوئیچ و برداشتم و از خونه زدم بیرون.

میدونستم همه ی اینا نقشه اس اما جاری جز نمایش بازی

کردن نداشتم...

وقتی جلوی خونه اش رسبدم با دیدن آمبولانس و ماشین

پلیس کمی جا خوردم.

فکر نکنم دیگه اینا بازی و نقشه باشه.

اینجا چه خبر بود؟

ماشین و پارک کردم و به سمت مهیار رفتم که داشت سوار  
آمبولانس میشد..

چیشده مهیار اینجا چه خبره؟

\_نمیدونم فرهاد منم الان رسیدم

یکی با چاقو زده مرجان و در رفته...

با چشمای درشت بهش خیره شدم و در آمبولانس بسته  
شد..

چی داشت میگفت؟

پشت سر آمبولانس راه افتادم و به سمت بیمارستان رفتم  
تا بفهمم چه خبره...

[۰۰:۱۶ ۰۲.۰۶.۱۹]

۱۸۷Part #

یه جوری مرجان و دوره کرده بودن که انگار اوضاعش خوب  
نبود اما نمیدونم چرا حتی فکر میکردم اینم یه نقشه اس...

سراغ یکی از پلیسا رفتم و پرسیدم

—این خانم از اقوام منه میشه بگین چیشده؟

پلیسه که داشت چیزی یادداشت میکرد گفت

—کی به به خونه ی مضروب رفته و بعد درگیری با چاقو زده  
توی شکمش..

اخه کی میتونست بده تو خونه مرجان و با چاقو بزنتش؟

از پلیسه دور شدم و سراغ مهیار رفتم

بازو شو گرفتم و گفتم

کارکیه؟

—نمیدونم اصلا باورم نمیشه..

توی سالن انتظار نشستیم و مرجان به اتاق عمل بردن

خدا میدونست دیگه سر کی کلاه گذاشته که طرف اینطوری  
ناکارش کرده.



دلم میخواست زودتر به خونه برگردم اما برای اینکه بتونم  
بفهمم چخبرا اونجا موندم

مرجان و که ار اتاق عمل بیرون آوردن بیهوش بود و به ای  
سی یو منتقل کردن. نه انگار قرار نبود امشب حرفی بزنه.

از مهیار خداحافظی کردم وبه خونه برگشتم

دلم فقط سحر و میخواست

از خودم مطمئن بودم فرهاد هر چیزی که دلش میخواست  
بهش میرسید سحر هم خواهش دلم بود و شک نداشتم  
خیلی زود بهش میرسم

به قدری خسته بودم و ذهنم شلوغ که به خواب رفتم و  
صبح به جای شرکت به سمت بیمارستان رفتم.

وقتی مرجان به هوش می اومد میگفت کی زدتش و این  
معما حل میشد..

توی بیمارستان سراغش و گرفتم که گفتن چند ساعت  
دیگه به بخش منتقل میشه.

به سمت ای سی یو رفتم و از شیشه نگاهی بهش انداختم.

خبری از مهیار نبود و سالن کاملاً خلوت بود.

به سمت پله ها برگشتم و یه زن با دیدن من سریع از پله ها پایین رفت.

صورتش و ندیدم اما مطمئن بودم با دیدن من در رفت.

با قدمای بلند به سمت پله ها رفتم اما کسی رو ندیدم

شایدم خیالاتی شده بودم ...

فکر و خیال سحر دیگه برام عقل درست و حسابی هم نذاشته بود.

بهتر بود بدم و به شرکت سری بزنم و بعد از ظهر برای دیدن مرجان بیام.

از بیمارستان بیرون رفتم و با خودم گفتم

خداکنه اون دختره دیگه سرکار نیاد..

واقعا روی اعصابم بود..

خدا روشکر خبری از ترانه نبود و باید فکر یه منشی جدید  
میبودم.

سر درد داشتم و اصلا حوصله کارو شرکتم نداشتم.  
کاش سحر بود تا با صداش و انگشتای جادویی ش باز حالم  
و خوب میکرد

[۱۹.۰۶.۰۳ ۰۴۵:۲۳]

#part۱۸۸

تا ظهر با بدبختی با سر دردم ساختم و به سمت بیمارستان  
رفتم.

اینکه یکی توی خونه ی مرجان برکتش و در بده مشکوک  
میزد.

وقتی رسیدم به هوش بود و توی بخش با دیدن من به طرفم  
برگشت و با صدای ارومی سلام داد.

کنارش ایستادم و حالشو پرسیدم

زیاد نمیتوست راحت حرف بزنه درد داشت و خب طبیعی بود.

نتوستم جلوی خودم بگی م و بی توجه به حالش گفتم

اون کی بود مرجان؟

کمی نگاهم کرد و با من گفت

\_نمیدونم

فک کنم دزد بود..

ابرو بالا دادم و گفتم

دزد؟

اون ساعت شب؟

بدون اینکه قبلی چیزی باز شده باشه؟

دستش و روی شکمش گذاشت و ناله کرد و من خوب

فهمیدم برای اینکه از زیر جواب دادن در بره این کارو کرد.

مهیار که انگار گرفته بود خواهرش چه مرگشه به سمت من  
اومد و گفت

ـ بهتره بریم بیرون دکتر گفت باید استراحت کنه.

سری تکون دادم واز اتاق اومدیم بیرون.

این خواهر و برادر دست شیطون از پشت بسته بودن.

با خداحافظی از مهیار از بیمارستان اومدم بیرون شماره  
عقیلی رو گرفتم

ـ جانم اقا؟

چیکار کردی؟

تونستی پیداش کنی؟

ـ هنوزم نه اقا انگار آب شدن رفتن تو زمین.

اصلا هیچ جا نیستن.

ولی پیداشون میکنم براتون.

کلافه قطع کردم و مشتی روی فرمون زدم

حقم بود ...

من در حقش بدی کرده بودم الان حقم بود.

اما پیداش میکردم حتی اگه قطره شده باشه و قاطیه دریا  
شده باشه

دیرک زود داشت ولی سوخت و سوز نداشت

عجیب سردردم بیشتر شده بودم.

حتی نمیتوستم راحت رانندگی کنم

باید زودتر خودم و به خونه میرسوندم.

همه چیز آماده کرده بودم فقط و فقط سحر کم بود تا جواب  
این همه بدی و خیانت اطرافیانم و بهشون بدم...

هر روزی که میگذشت توی بیخبری دیوانه تر میشدم.

خبری از ضارب مرجان نبود و مرجان نم پس نمیداد تا  
بفهمیم چی به چیه.

نمیدونم دوماه میگذشت از گم شدن سحر و هنوز هیچ  
سرنخی ازش پیدا نکرده بودم.

دیگه کم کم داشتیم نا امید میشدیم از پیدا کردنش ...  
اگر همینطوری پیش می رفت مجبور میشدم همه ی مدارک  
و بدم دست پلیس و بدون سحر مرجان و بفرستم زندان  
[۰۰:۲۱ ۰۶.۰۶.۱۹]

۱۸۹Part#

با زنگ عقیلی نا امید گوشی رو جواب دادم که با صدای  
خندونش مواجه شدم

\_اقا فرهاد برات خ خوب دارم

چیشده؟

\_پیداش کردم براتون توی شمالن..

این حرف کافی بود تا اتمام باز بشن و باد از ماه ها لبخند  
روی صورت جا خشک کنه.

آدرس و برام بفرست عقیلی

چشمی گفت و من از شرکت بیرون زدم و سوار ماشین شدم  
مثل نوجوان ها قلبم داشت بی تاب میگرد برای دیدنش.  
چقدر این مدت تمرین کرده بودم تا وقتی میبینمش باهاش  
چه حرفهایی بزنم.

تمام مسیر بدون توقف رانندگی کردم تا زودتر بهش برسم.  
وقتی به اون شهر رسیدم هوا تاریک بود و نزدیک نیمه شب.  
نمیشد الان بدم سراغش حتما خواب بودن و این کارم  
میترسوند.

جلوی در خونه ای که آدرسش و برام فرستاده بود ایستادم  
و به چراغهای خاموش خونه زل زدم  
الان سخر اونجا خواب بود و من فقط و فقط چند متر باهاش  
فاصله داشتم.

با اینکه خسته بودم اما خوابم نمیبرد و چشمم همش به  
ساعت بود تا زودتر صبح بشه و ببینمش.



میتونم بگم داشتم بلندترین شب زندگیم و تجربه میکردم.  
چند باری به سرم زد بیخیال همه چیز بشم و برم زنگ در  
و بزنم اما منصرف شدم.

بالاخره آفتاب اومد بالا و سالت هفت صبح شد.

در خونه باز سد و من چشمم به در دوخته شد

با بیرون اومدن رعنا دیگه مطمئن شدم سحر اونجاست.

رعنا از کوچه بیرون رفت و من پیاده شدم و زنگ در و فشار  
دادم

در بی حرف باز سد و من قدم توی حیاط پر از کلش گذاشت  
و صدای سحر گوشم و نوازش میکرد

–چی جا گذاشتی رعنا جون؟

چقدر دلتنگ این صدا بودم.

وقتی سکوت من و دید در خونه باز شد و سحر توی چهار  
چوب در قرار گرفت و با دیدن من خشکش زد...

[۱۹.۰۶.۰۶ ۲۳:۳۲]

۱۹۰Part#

با دیدنش تازه فهمیده بودم عمق دلتنگی چقدر.  
اونم خشکش زده بود و انگار باور میکرد حضور منو اینجا.  
یک قدم به سمتش برداشتم اون قدمی به عقب رفت و  
سکوت بینمونو شکست  
\_تو اینجا چیکار میکنی؟

انگار اصلا از دیدنم خوشحال نبود اخم داشت و مضطرب به  
نظر می رسید.

سعی کردم با ارومترین لحن ممکن باهاش حرف بزنم پس  
فاصله ی بینمونو با چند قدم پر کردم و توی این بین به  
این فکر کردم کمی چاقتر به نظر میرسه.

تو چند قرمزش که ایستادم دستش و جلو آورد و مانع جلو  
رفتم شد

\_بیشتر از این به من نزدیک نشو.

اخمی کردم و به جلد فرهاد قدیم برگشتم  
تو زن منی و من هرچقدر که بخوام میتونم بهت نزدیک  
بشم.

پوزخند کم رنگی روی صورتش نشست و جواب داد  
\_فکر کنم دوماه میشه صیغه ی بینمونو تموم شده  
خیلی سریع جواب دادم  
خب تمدیدش میکنیم دوباره  
نگاهش عصبی شد و گوشی کتم و گرفت و منو به سمت در  
خروجی کشید

\_از خونه ی من برو بیرون ...  
این بار من بودم که عصبی شدم  
و شدم ام ایستادم و بازوسو کشیدم  
داری چیکار میکنی سحر؟  
میدونی با چه بدبختی پیدات کردم؟

این کارا یعنی چی؟؟

\_فکر بیرون به منم دست نزن تو برای من نامحرمی

این حرفا بدتر عصبی میکرد نکه تا چند ماه پیشم صدای  
نال هاش موقع رابطه خونه رو پر میکرد؟

الان داشت از من دوری میکرد؟

فکر نمی کردم بعد چند ماه دوری بخواد اینطوری باهام رفتار  
کنه.

انگار اصلا دلتنگ من نشده بود و من براش هیچ ارزشی  
نداشتم

تمام این مدت دلتنگی داشت دیونه ام میکرد سحر اصلا  
عین خیالش هم نبود.

نمیخواستم جلوش غرور بشکنه یا فکر کنه خبریه پس شدم  
همون فرهاد گذشته و گفتم

اگه دنبالت گشتم و پیدات کردم برای این بود که بهت بگم  
مرجان با جعل وصیت نامه هرچیزی که حق تو به بالا  
کشیده من مدرک دارم میتونی به حقت برسی ...

ناباوری بهم خیره شده بود که روی پله نشستم و گفتم  
هرچه زودتر باید از طریق قانونی احوالتو پس بگیری اونم  
بنوازی توی زندان.

من همه ی مدارکت در اختیارت قرار میدم

[۰۰:۳۰ ۰۹:۰۶:۱۹]

۱۹۱Part#

برق خوشحالی رو توی چشماش به وضوح دیده میشد.

به سمتم اومد و گفت

یعنی بابام به منم چیزی داده؟

یعنی دیگه میتونم برگردم به خونم؟

چقدر این دختر مظلوم بود

اره چیزی نه کل دارایشو به تو داده و حتی یه قرونم برا اون  
زنیکه نداشت.

خونه کارخونه و شرکت همه چی متعلق به خودته سحر.

باید هرچه زودتر برگردی تا بری سر اموات.

داشتم براش توضیح میدادم که در باز سد و رعنا و با نون  
توی دستش وارد حیاط شد و با دیدن من جلوی در  
خشکش زد.

سحر به سمتش رفت و با ذوق گفت

رعنا جون خدا صدای دعاهات و شنید...

فرهاد میگه مرجان جعل کرده میگه بابام همه چیشو به من  
داده نه مرجان...

رعنا دختر ذوق زده رو بغل میکنه و به من سلام ارومی  
میده

دست روی کمر سحر میذاره و میگه

بیاین تو بیا تو اقا فرهاد بگین بینم چی شده

سرخوش از دعوتش قبل از اینکه سحری حرفی بزنه وارد  
خونه کوچیک و محقرشون میشم.

لعنت بهت زنیکه که دختر بیچاره رو به چه زندگی وادار  
کردی.

رعا سفره پهن کرد و کنارشون نشستم.

سحر با فاصله ازم مینشست و دستش همش روی شال روی  
سرش بود.

این کارش به شدت منو عصبی میکرد. مگه نکه تا چند وقت  
پیش لخت توی بغلم میخوابید و الان با شال روی سرش  
جلوم نشسته...

اما هیچ کدوم از اینا نمیتوست خوشیه دیدنش و برام زهر  
کنه

من بعد ماه ها پیداش کرده بودم و سیر داشتم میدیدمش.

چاییمو خوردن و گفتم

بخورین زودتر جمع کنین تا بریم .

باید زودتر همه چی رو پس بگیریم.

هر دوتا شون به قدری خوشحال بودن حال منم با خوشیشون خوش میشد.

خیلی زود ساک بستن و کنار من توی ماشین البته روی صندای عقب نشستن.

مهم نبود برام مهم این بود که سحر درست توی یک متریم نشسته بود و دیگه ازم دور نبود.

سحر اصلا با من هم کلام نمیشد و کاملاً متوجه بودم که حتی نگاهم هم نمیکند

از من ناراحت و دلخور بود بهش حق میدادم.

[۱۹.۰۶.۰۹.۵۷:۲۳]

۱۹۲Part#

وقتی به تهران رسیدیم یک راست رفتم به سمت خونم.

بالاخره سحر به حرف اومد و گفت



\_اگه میشه مارو به یه مسافرخونه برسون.

اخمی کردم و از اینه بهش نگاه کردم

مگه خونه من نیس که بری مسافر خونه؟

\_اونجا راحت نیستم خواهش میکنم

\_سحر دیگه داری عصبیم میکنی جز خونه ی من جایی

نمیمونی..

رنا چیزی در گوشش گفت و اون سرش و پایین انداخت

و سکوت کرد.

به خونه رسیدیم و سحر نگاهش و به خونه دوخت و

چشمایش غمگین شد.

رنا سرگرم ساکشون بود کنار سحر ایستادم و اروم کنار

گوشش گفتم

به خونه ی خودت خوش اومدی.

اون چشمای غمگینش و بهم دوخت و من ادامه دادم

این خونه برای تو بود و برای تو هم میمونه.  
یک قدم ازم فاصله گرفت و دستش به شال بلندش بند شد  
و روی تنش مرتبش کرد  
باز یک قدم به سمتش برداشتم و گفتم  
این و خونه و من خیلی دلتنگت بودیم  
نشستن اشک و توی چشماش کاملاً دیدم.  
ازم رو گرفت و به سمت رعنا رفت.  
این دختر جلوی من کم می آورد شکی نداشتم.  
باهم وارد خونه ی بهم ریخته ام شدیم و خندیدم و گفتم  
خونه که توش سحر نباشه بهتر از این نمیشه رعنا خانم شما  
بخشید..  
سحر حتی به اطراف نگاه هم نمیکرد و بی حرف به سمت  
اتاقی که رعنا توش می موند رفت و رعنا هم دنبالش  
یعنی قرار بود اینجا بمونن و توی اتاق من نیاد؟

قرار بود خکدش و از من دریغ کنه؟

مگه من میتونستم کنار بیام؟

به جای خالیش توی حال نگاه کردم و عصبی لگدی به  
وسيله های ریخته وسط حال زدم.

نزدیک ساعت ۴ بود و نهار هم نخورده بودیم.

گوشی رو برداشتم و غذا سفارش دادم و سعی کردم کمی  
خونه رو مرتب کنم.

رنا از اتاق بیرون اومد و با یه لبخند روبه‌هم گفت

\_شما برو با سحر حرف بزن اون دختر دلش شکسته من  
مرتبش میکنم

خب چی از این بهتر برای من؟

به سمت اتاق رفتم و از در باز اتاق بهش خیره شدم.

دستش روی شکمش بود و چشماش و بسته بود.

کمی چاقتر که شده بود زیباتر هم به نظر میرسید یا  
نمیدونم من اینقدر دوستش داشتم که چاق و لاغریش برام  
هیچ فرقی نمیکرد

[۱۹.۰۶.۱۰ ۱۸:۲۳]

Part# ۱۹۳

(سحر)

با نوازش بچه ی تو شکمم چشمام و بسته بودم و  
تجدیدخاطرات میکردم توی این خونه.

خونه ای که توش عاشق شدم و نطفه ی کودکم توی شکمم  
بسته شد.

خونه ای که مردش بهم خیانت کرد و من ازش دل کندم .  
ولی تقدیر باز کاری کرده بود که توی این خونه و کنار این  
مرد برگردم برای حق خواهی.

با تقه ای که به در خورد از جا پریدم و به مرد خوش تیپ  
و خوش چهره ی روبروم خیره شدم.

با قدمای ارومی بهم نزدیک شد و صندلی رو جلو کشید و  
درست روبروم نشست.

نگاه ازش می دزدیم میدونستم به قدری قربم دلتنگ هست  
که زود وا بده و دوباره برای این نرد نرم بشه.  
خیره خیره نگاهم میکرد و این ارتباط چشمی رو قطع  
نمیکرد.

زیر نگاهش بودن کلافه ام میکرد.

تمام حواسم به شالم بود تا یه موقع کنار نره و شکم کمی  
بزرگ شده ام توی چشمش نیاد.

صدای ارومش تپش قلبم و روی هزار برد.

چرا داری حتی موهات و از مت دریغ میکنی سحر؟

اینقدر بدی کردم؟

خب در واقع بهم بدی نکرده بود من صیغه اش بودم و اون  
دلش با من نبود و من راضیش نمیکردم پس میرفت سراغ  
دخترایی که راضیش کنن.

بدون نگاه کردن بهش لب زدم

تو به من بدی نکردی...

—پس چرا داری همه ی وجودت و از من دریغ میکنی.

تو حتی با من حرف هم نمیزنی!

دلم میخواست فریاد بزنم و بگن وقتی بهت دلبستم کجا بودی؟

وقتی بهم خیانت کردی چی؟

دلم میخواست بگم تو این بچه رو توی وجودم کاشتی و  
قلبم و هزار تکه کردی حالا انتظار داری بهت همه ی جودم  
و تقدیم کنم؟

سکوت کردم که انگشتای داغش پوست صورتم و لمس کرد  
و زیر چونه ام نشست و من چشمم بسته شد از حجم این  
گرما..

چقدر میسوخت جای انگشتاش روی پوستم.

سرم و بالا آورد و مجبورم کرد نگاهش کنم

– تو حق نداری خودت و از من دریغ کنی.

من میخوام دوباره توی این خونه برگردی و با من زندگی کنی.

میتونیم همین الان اون صیغه رو دوباره بخونیم تا بعد

قلبم داشت از درد این حرفش از تپش می افتاد

چرا نمیفهمید من ادم صیغه نیستم

یادگار همین صیغه برام یه بچه توی شکمم بود با یه شناسنامه ی سفید...

حالا باز میخواست تکرار کنه اون روز هارو.

احساسات و پس زدم و قاطع جواب دادم

حتی فکرش و نکن من دیگه اون کارو نمیکنم

عصبی شد و من این از بیرون زدن رگ پیشانیش فهمیدم

\_چه بخوای یا نه من همیشه مقل سایه باهاتم نمیتونی هیچ  
وقت با کسی باشی پس فکر اینکه منو دور بزنی و بری با  
یکی دیگه از سرت بیرون کن

این ادم چرا درد منو نمی فهمید؟

اینقدر سخت بود فهمیدن من بیچاره؟

پوزخندی زدم و گفتم

من اصلا در حد تو نیستم من کجا و دختراب رنگ و وارنگ  
دور ورت کجا؟؟

[۰۰:۰۱ ۱۲.۰۶.۱۹]

۱۹۴Part#

اخمی کرد و جواب داد

\_دختر تو چی کم داری که من برم سراغ بقیه؟

از جام بلند شدم و گفتم

اینو دیگه منو نمیدونم .



از اتاق بیرون اومدم و با خودم گفتم.

خیلی زود باید اموالم و پس بگیرم و از این خونه برم هر  
روزی که میگذشت بچه ام بیشتر خودشو نشون میداد و من  
نمیخواستم فرهاد بویی از این بچه ببره.

رنا جون تنها توی پذیرایی نشسته بود  
کنارش نشستم و اون چیشد ارومی گفت  
سری تکنون دادم و چیزی نگفتم.

با اومدن فرهاد پرسیدم

از کی شروع میکنیم؟

\_همین فردا میگم وکیلیم بیفته دنبال کارا خیلی زود به  
حقت میرسی.

رنا جون که خیلی خوشحال بود با خنده گفت

\_خدا روشکر داره حق به حق دار میرسه.

با صدای زنگ در فرهاد به سمت در رفت

—غذارو آوردن.

احساس میکردم بچه ی شکمم هم پدرش و حس کرده که  
بی تابی میکنه درست مثل من.

کنار فرهاد بعد از مدتها سیر غذا خوردم و بعد از مرتب  
کردن اشپزخونه همراه رعنا جون به اتاق رفتیم.

در و که بستم رعنا جون دودل پرسید

—نمیخوای چیزی به پدرش بگی؟

رعناجون حرفشم نزن من نمیخوام چیزی بهش بگم.

اهی کشید و روی تخت نشست.

شب شده بود و من توی این اتاق خوابم نمیبرد .

من به اتاق فرهاد عادت داشتم و انگار خمار خوابیدن یک  
شبه دیگه اونجابودم.

به سمت اشپزخونه رفتم و به لیوان اب خوردم.

حالم جوری بود که خودم نمیدونستم چمه.

توی پذیرایی توی همون تاریکی روی مبل نشستم و توی تاریکی به نلوزیون خاموش خیره شدم.

با صدای قدمهای کسی سرم و بلند کرد و قامت بلند فرهاد توی تاریکی هم کاملاً معلوم بود.

کنارم نشست و گفت

—توام بی خواب شدی؟

سری تگون دادم و ادامه داد

تقصیر قلبامونه هر دوتاشون بی تابن مثل سابق کنار هم باشن.

از کنارش بلند شدم و گفتم

قلب من بی تابی نمیکنه من اون خاطرات کوتاه و از ذهنم پاک کردم و اصلاً نمیخوام به اون روزا برگردم.

تنهانش گذاشتم و به اتاقم فرار کردم.

زیر پتو خزیدم و گریه مو توی بالشت خفه کردم.

صبح با سر درد بیدار شدم و بایه صبحانه مختصر همراه  
فرهاد برای دیدن وکیلش رفتیم

وکیل با دیدن مدارک با قاطعیت گفت خیلی زود به حق  
میرسم

بعد از کارهایی که باید انجام میدادیم خسته روی صندلیه  
ماشین نشستم و چشمام بستم.

فرهاد نگران صدام کرد

\_سحر؟

حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

خوبم بهتره منو ببری خونه

\_اما من میخوام نهار و باهم بیرون بخوریم.

با پوزخند گفتم

قبلا از این کارا نمیکردی الانم لازم نیس من و فقط ببر  
خونه

[۰۰:۲۸ ۱۳:۰۶:۱۹]

۱۹۵part#

اخم توی صورتش خبر از عصبانیتش میداد و برای من مهم  
نبود اصلا.

اون روزهایی که جون داده بودم از تنهایی و بی کسی کجا  
بود که الان داره برام نقش یه مرد مهربون و بازی میکنه؟  
بی حرف به سمت خورش رفت و من توی سکوت به خیابون  
خیره شدم.

به خونه که رسیدم با سلام کوتاهی به رعنا جون به اتاق  
رفتم.

کاش هر چه زودتر از اینجا میرفتیم.

اینجا خاطراتی داشتم که برام زنده میشدن و اذیتم میکردن.

با زنگ خونه بی توجه توی اتاق موندم کسی که اینجا با من  
کاری نداشت.

با صدای مرجان به قدری بهم ریختن و عصبی شدم که  
حتی بچه ام هم بهم ریخت..

دلم نمیخواست حتی باهاش چشم توی چشم بشم.

فقط میخوام توی دادگاه ببینمش.

صداش که رعنا ی منو مخاطب قرار میداد باعث شد تصمیم  
عوض بشه و از اتاق برم بیرون  
\_بازم که اینجا یین ...

عجب بابا شما چه رویی دارین..

قبل اینکه من زبون باز کنم فرهاد به حرف اومد

\_حرف دهنه و بفهم مرجان رعنا خانم مثل مادر زنه منه..

زنش؟؟؟

اینبار روبه فرهاد کردم و با قاطعیت گفتم

من زن تو نیستم...

رو به مرجان هم گفتم به تو هیچ ربطی نداره من کجا  
میمونم.

خیلی زود از اینجا میرم جایی که حتی فکرش و هم  
نمیکنی..

مرجان که از من انتظار این زبون درازی رو نداشتم متعجب  
بههم نگاه میکرد

دست رعنا جون و گرفتم تا قبل از اینکه حرفی راجب  
روشدن دست مرجان بزنه به اتاق ببرمش.

در و بستم و رعنا جون با اخم بههم نگاه کرد

لبخند کم جونی زدم و گفتم

عزیزدلم نباید بفهمه ما کاری کردیم چون ممکنه یه کارایی  
کنه که به نفع ما نیس...

روی تخت نشستم و به جر و بحث فرهاد و مرجان گوش  
دادم.

با رفتن مرجان تقه ای به در خورد و فرهاد عصبی وارد اتاق شد

رعنا بی حرف از اتاق بیرون رفت و فرهاد در و بست و بهم نزدیک شد

به قدری عصبی بود که چشماش کاسه ی خون شده بود  
با قدمایی بلند خودش و به من رسوند و بازو هامو گرفت و  
با صدای خشداری گفت

\_دیگه حق نداری بگی زن من نیستی..

بفهم اینو تو زن منی فقط من...

تا خواستم لب باز کنم لباش و روی لبم گذاشت و من و  
خفه کرد

با تماس لبای داغش گر گرفتم دست و پام سست شد

من از کی تاحالا اینقدر سست عنصر شده بودم؟؟

لبام و با ولع میمکید و من خفه خون گرفته بودم توان هیچ  
کاری نداشتم و فرهاد با عطش به کارش ادامه میداد..



با نفس نفس لبام و رها کرد و پیشونیشو روی پیشونیم  
گذاشت و با صدای ارومی زمزمه کرد  
\_این لبام..

این چشما ...

این تن و بدنت ...

ماله منه سحر فقط من...

زبونم بند اومده بود با این حجم نزدیکی بعد این همه وقت...

چقدر دلتنگش بودم من...

[۰۱:۰۱ ۱۵.۰۶.۱۹]

۱۹۶Part#

به خودم اومدم و به عقب هلش دادم و گفتم:

این چه کاری بود که کردی؟

تا خواستم از روی تخت بلند بشم بازوم و چنگ زد و سر جام  
نشوندم با ابروهایی که در هم کشیده بود و چشمهای  
قرمزش بهم خیره شد و گفت:

– تو حق نداری از من دوری کنی تو مال منی و باید اینو  
درک کنی.

بفهم سحر تو مال منی نمیتونی به من بگی تو را ببوسم  
یا نبوسم!

این زورگویی و دوست داشتم شاید اگر قبلاً بود دلم بر اش  
ضعف می رفت و بغلش میکردم اما الان نه الان یهویی منو  
رها کرده بود و با یکی دیگه رفته بود الان که بهم خیانت  
کرده بود و من از اینجا دور شده بودم .

الان که بچه اش تو شکمم بود و حتی ازش خبری نداشت  
این چیزا دیگه دلمو نمیلرزوند...

بازمو از دستش رها کردم و بلند شدم دلم نمی خواست  
بهش نگاه کنم چون می دونستم نگاه کردن بهش همانا و

گریه کردن همانا ازش رو گرفتم و گفتم دیگه هیچ وقت به  
من نزدیک نشو من دیگه باتو هیچ صنمی ندارم من نه زنتم  
و نه هیچ رابطه دیگه باتو دارم من اینجام تا حقم را بگیرم  
و برگردم خونه ای که حقم بوده و از ما گرفته بودن پس  
نخواه که بهم نزدیک بشی چون من هیچ حسی به تو ندارم...  
از اتاق بیرون رفتم و اونو با اون حجم از حرفای توی دلم  
که خودمم باورشون نداشتم تنها گذاشتم.

نقطه به نقطه این خونه برای من پر از خاطرات بود کاش  
زودتر از اینجا می رفتم دلم می خواست هرچه زودتر به خونه  
پدریم برم و از اینجا و از این آدم و از زندگیش دور بشم.  
این آدم قلبه منو شکسته بود و من هیچ وقت نمی تونستم  
ببخشمش.

موقع خواب رعنا جون به خواب رفته بود و من به دیوار و  
سقف خونه نگاه می کردم .

تقه ی آروم ای به در خورد و لای در باز شد نگاهم رو بالا  
کشیدم و به فرهاد رسیدم

از جام بلند شدم از اتاق بیرون رفتم.

نمیخواستم رعنا جون به خاطر من بیخواب بشه.

در و بستم آروم پرسیدم چی کار داری دستمو گرفته به  
سمت پذیرایی برد روی مبل دراز کشیده از ام خواست  
کنارش بشینم

چرا نمی دونم اما به حرفش گوش دادم و درست کنارش  
نشستم چشماشو بست و گفت:

\_سردرد دارم فقط دستای تو میتونن آرومم کنن ازم دریغ  
نکن..

ماهها بود که نبودی و من فقط دلم میخواست انگشتات روی  
پیشونیم بشینه و بتونه آرومم کنه این سردرد امونمو بریده

....

نمیدونم چی شد چرا شد اما باز گوش دادم انگشتام روی  
پیشونیش نشست و اون چشماش و محکم تر بست آروم روی  
پیشونیش انگشتان می رقصیدن و من به خاطرات سفر کرده  
بودم

آروم لب زد:

– چقدر دلم برای این کار تنگ شده بود میدونی دومین  
چیزی که دلم براش تنگ شده بود صداته بود...  
وقتی که برام میخوندی...

یادته چقدر با این کارت آروم میشدم کاش امشب اینم از  
من دریغ نکنی!

میدونستم داره زیاده روی می کنه میدونستم داره این چند  
ماه نبودم و یک شب از من طلب میکنه  
اما باز چشمامو بستم با غم خوندم.

براش خوندم و اشک از گوشه ی چشمم روی صورتم افتاد  
چقدر درد داشت خوندن برای مردی که یه روزی عاشقش  
شده بودم شاید حتی بیشتر از حامد...

من عاشق حامد بودم اما نه به اندازه‌ای که عاشق فرهاد  
بودم این مرد شده بود دنیای منو یکهوایی تمام دنیا روی  
سرم آوار کرد...

وقتی چشم باز کردم دیدم با چشمهای باز بهم خیره شده  
خیره شده

دستشو بالا آورد اشک روی صورتم و پاک کرد و گفت :  
\_دیگه نمیذارم هیچوقت گریه کنی به خاطر هر کاری که  
کردم و قلبتو شکستمو معذرت می خوام  
من بد...

اما تو خوب باش و بمون جبران کنم هر چیزی که شده....

[۱۹.۰۶.۱۵ ۲۳:۴۵]

۱۹۷Part#

تمام حرفه‌اش و به جون می‌خردم ماه‌ها بود از احساس و  
عشقش دور بودم الان این حرفا بدجوری داشت وسوسه ام  
میکرد.

اما نمیتونستم بهش اعتماد کنم .

قلبم بی اندازه میخواستش اما عقلم مانع می‌شد که دوباره  
بهش اعتماد کنم.

از جا بلند شدم و ازش چند قدم دور شدم .

اشکم و پس زدم آرام زمزمه کردم:

اون روزا رو فراموش کن فرهاد هر چیزی که بین ما بوده به  
اجبار بوده تو به من فقط میخواستی لطف کنی.

تو میخواستی کمک کنی و کردی همین و بس من فقط  
برای این انجام که بتونم حقمو بگیرم خیلی زود از اینجا  
میرم...

فرهاد روی مبل نشست و کمی پیشونیش رو با انگشتش  
ماساژ داد سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد و گفت:

من مجبورت نمی کنم که منو بخوای اما این همیشه یادت  
باشه تو فقط یه گزینه داری اونم منم هیچ وقت نمی تونی  
با هیچ کس دیگه ای باشی چون من نمیذارم .

میتونی تنها زندگی کنی اما اینکه بخوای یه نفر دیگه رو  
جای من توی زندگیت بیاری هرگز حتی بهش فکر نکن...  
این همه خودخواهیش برام به قدری لذت بخش بود که  
همون جا یه لبخند نصف و نیمه زدم و خیلی زود جمعش  
کردم

حماقت که شاخ و دم نداشت داشت؟

احمق من بودم که الان داشتم بهش لبخند می زدم چون  
خودخواهی می کرد و من و فقط برای خودش میخواست..  
اونی که غیر از من با هر کسی دیگه ای ممکن بود باشه  
چون قبلا هم بوده و از این به بعد هم میتونه باشه.



بدون جواب تنه‌اش گذاشتم و به اتاق برگشتم دلم برای  
خونه پدریم که پر از خاطراتم با پدر و مادرم بود تنگ شده  
بود کاش زودتر به دستش می آوردم.

صبح که بیدار شدم خبری از کسی توی خونه نبود.  
نه رعنايي بود نه فرهادی...

توی خونه قدم زدم و نگاه‌هم به گوشه گوشه خونه دوختم.  
به آشپزخونه رفتم و نگاهم روی گاز ثابت موند .

دستم روی شکمم نشست و زمزمه کردم میدونی من کنار  
این گاز بهترین خاطره عمرم با پدرت داشتم .

وقتی که من آشپزی می کردم و می خوندم و اون با لذت  
بهم نگاه میکرد...

کارا داشت خیلی خوب پیش می‌رفت دادگاه حکم صادر  
کرده بود و مرجان فرار کرده بود با پول هایی که توی  
حسابش بود.

نمی دونستیم کدوم گوریه ولی خوب پلیسا دنبالش بودن.

تمام املاک و خونه و کار خونه پدرم بهم برگردونده شده  
بود و من داشتم آماده می‌شدم تا به خونه خودم برم .

اما نمیدونم چرا قلبم انقدر بی تابی می کرد  
نه فقط قلبم بلکه بچه ی تو شکمم با من داشت بی تابي  
پدرش می کرد..

نمی خواست بره مثل قلبم که نمی‌خواست دور بشه اما  
عقلم هم می‌گفت که باید برم.

زبون جز نیش و کنایه به فرهاد نمی زد..  
فرهادی که این روزا خیلی عوض شده بود خیلی مهربون  
تر شده بود...

چمدونم رو بستم و کنار در گذاشتم وقتی به عقب برگشتم  
با فرهادی که به چارچوب در تکیه کرده بود مواجه شدم.  
با چه غمی به من نگاه می کرد که یک آن دلم لرزید دلم  
لرزید ودلم خواست چمدون را پس بزنم و برم بغلش کنم  
و بگم دیگه نمیرم...

اما خوب عظم فعلا حاکم تمام وجودم بود.

خیره نگاهش کردم که آروم زمزمه کرد:

واقعا داری از اینجا میری؟

[۱۹.۰۶.۱۶:۵۸:۲۳]

۱۹۸Part#

نگاه ازش گرفتم و بهش پشت کردم و جواب دادم

– رفتنی باید بره چه الان چند وقته دیگه..

صدای قدماش و پشت سرم احساس می کردم که داره بهم  
نزدیک میشه دستش روی شونم گذاشت و مجبورم کرد به  
سمتش برگردم وقتی نگاهش کردم توی چشماش خیلی  
چیزهایی بود که هیچ وقت قبل ندیده بودم مثل غم مثل  
ناراحتی ...

لبشو با زبونش تر کرد و گفت:

– باور نمی کنم تو همون سحر سابق باشی تو که اونقدر

مهربون بودی الان چت شده؟

چرا این کارو با من و خودت می کنی؟

من که میدونم تو هم به من بی میل نیستی...

اما داری هم خودتو هم منو عذاب میدی سحر با من اینکارو نکن من واقعا دیگه تحمل دوری تو رو ندارم.

منم تحمل دوری شدن نداشتم اما دیگه نمیتونستم بهش اعتماد کنم من دیگه به هیچ مردی اعتماد نداشتم مردایی که من توی زندگیم بهشون اعتماد کرده بودم هر کدام به نحوی منو از اعتمادم پشیمون کرده بودند.

و حالا من واقعا نمی تونستم اینجا بمونم نمیخواستم از بچه تو شکمم باخبر بشه خودمم نمیدونستم چرا این کارو می کنم اما نمی خواستم بفهمه...

من و تویی وجود نداره فرهاد این و چرا قبول نمیکنی؟

صیغه بود که تموم شد و رفت دیگه هیچی بین ما نیست.

میدونم به من لطف کردی بهم خونه دادی به من لطف کردی و ما رو اینجا آورد تا اواره نشیم..

از دست مرجان خلاص شدیم اما خوب دیگه همه چیز  
تموم شده...

خوب میدونم که تو عاشقم نیستی تو قلبت برای یه نفر جا  
نداره قبل از من خیلی ها بودن و بعد از منم خیلی ها میاد  
پس...

بهش خیره شدم و ادامه دادم

فقط به خودت سخت نگیر خیلی زود فراموش می کنی مثل  
همه ی اونایی که بودن و فراموشش کردی...

نگاهش و به سر تا پام دوخت و عصبی از اتاق بیرون رفت و  
من چمدونم و چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم.

رعنا جون هم چمدونش را بسته بود و منتظر من بود.

با هم سوار آژانس شدیم و بدون خداحافظی از فرهاد به  
خونه جدیدمون رفتیم خونه ای که از قدیم مال من بود وازم  
گرفته بودن.

وقتی قدم توی خونمون گذاشتیم خاطرات بچگی جلوی  
چشمم رژه رفت.

خاطراتی که توشون من بودم و مادرم و پدرم...

خدایا شکر که به حقم رسیدم قدم به قدم که به خونه  
نزدیکتر می شدیم و توی حیاط راه می رفتیم و رعنا جون  
هر قدم و خدایا شکرت می گذروند.

و من بهش لبخند می زدم بالاخره به اتاق خودم و به اتاق  
قدیم رسیدم و چمدونمو روی تخت گذاشتم.

آروم زمزمه کردم میبینی خوشگلم رسیدیم به خونمون  
خونه ای که پدر بزرگ برامون گذشته من می دونستم اون  
دوستانمون داره و هیچ وقت این کارو با من نمی کنه...

باید خیلی زود به سونوگرافی می رفتم و می فهمیدم که  
بالاخره بچم پسره یا دختر فرهاد نمیدونم پسر دوست  
داشتی یا دختر اما برای من هیچ فرقی نمی کرد فقط دلم  
میخواست سلامت باشه

توی اتاق نشستم و چمدونم رو باز کردم و دونه بدونه لباس هارو و توی کمد گذاشتم.

فکرو خیال فرهاد رهام نمی کرد یعنی الان داشت چی کار می کرد؟

یعنی هنوز هم داشت به من فکر می کرد یا از عصبانیت بیخیال من شده بود و رفته بود با یکی دیگه از دست اون که بر میاومد من نبودم یکی دیگه حتما بود....

[۱۹.۰۶.۲۰۰۳:۰۰]

#Part ۱۹۹

چند روزی می شد که به خونه پدریم برگشته بودیم و اینجا توی آرامش و آسایش زندگی می کردیم دیگه نه من کار می کرد نه رعنا هر دو خیلی راحت می تونستیم زندگیمون رو بگذرونیم .

تنها غممون این بود که بچه مو کجا به دنیا بیارم و چطور به دنیا بیارم اتاقش رو چجوری درست کنیم.

بعد از اصرار های رعنا امروز وقت سونوگرافی گرفته بودم تا بالاخره بفهمم بچه ای که توی وجودمه پسر یا دختر.

برای من که فرقی نمی کرد اما خیلی دوست داشتم اگر پسر باشه شبیه فرهاد باشه حداقل همیشه جلوی چشمم بود و من از دلتنگی در می اومدم با اینکه نبود با اینکه پس زده بودمش با اینکه گفته بود دوستم داره اما من نخواسته بود مش...

الان دلتنگش بودم و بی صبرانه دلم می خواست که به یه بهانه ای بتونم ببینمش اما هیچ کاری از دستم بر نمیومد نمیتونستم برای دیدنش پیشقدم بشم نمی خواستم پاشو به خونه به زندگیم باز کنم چون اگر پاش باز می شد چند وقت دیگه متوجه شکم بزرگم میشد و اوت موقع بود که فاجعه رخ می داد...

توی سالن انتظار نشسته بودیم تا نوبتمون بشه دل تو دل هیچ کدوممون نبود تا بفهمیم بچه چیه نمیدونم استرس



چی رو داشتم اما خیلی زود دلم میخواست بفهمم اون  
کوچولویی که تو شکمه پسر یا دختر..

رعنا نگاهی به من کرد و گفت:

- وقتی مادر بشی وقتی بچه توی بغلت بگیری بفهمی  
میفهمی من الان چه حالی دارم..

حس مادرانیه که رعنا ازش حرف میزد منم کم کم داشتم  
حسش می کردم و تجربه اش می کردم به خاطر اینکه منم  
دیگه مادر بودم و میدونستم که مادر را چه کسی به بچه  
هاشون دارن .

رعنا جون همیشه جای مادرم بوده و همیشه میمونه هیچی  
کم تر از مادر برام خرج نکرده که بیشتر خرج کرده زندگیش  
رو پای من گذاشت و همیشه و همیشه بوده و من تا ابد  
دست بوسش بودم

اسممو صدا کردن و هر دو نفرمون وارد اتاق دکتر شدیم  
دکتر نگاهی بهم کرد و گفت :

\_قبلا اینجا اومدی ؟

با شرمندگی گفتم :

نه اولین بار اومدم و تا حالا پیش هیچ دکتری به خاطر حاملگی نرفتم اول کمی از دستم عصبانی شد به خاطر خطری که برای بچه ام وجود داره بخاطر این بی ملاحظگی...

اما بعد از من خواست تخت دراز کشیدم و لباسمو بالا بدم کاری که گفت انجام دادم

نزدیکم شد و دستگاهی روشن کرد چشممو بستم دلم میخواست الان فرهادم کنارم بود و توی این لحظه شریکم بود دلم میخواست اونم مثل من برای فهمیدن اینکه بچه مون پسر یا دختر بی تابمی کرد و لحظه شماری میکرد.

کاش اونم الان اینجا بود اما حیف که نیست و هیچ وقت نمیتونه باشه چون من به هیچ وقت نمی گم که بچه مال اونه..

با ریختن مایع و سرد و ژل مانندی روی شکمم چشمامو باز کردم و به صورت دکتر نگاه کردم دکتر چیزی رو روی شکم نگذاشت و مشغول تگون دادن شد و رعنا جون کنارم ایستاده بود و دستمو محکم گرفته بود نگاه هر سه نفرمون به مانیتور جلوم بود و ما که چیزی از سر در نمی‌آورد اما دکتر با دقت نگاهش می کرد کم کم شروع به حرف زدن کرد و گفت:

\_خوب خدا رو شکر بچه سالم توپول موپول هست ماشالا معلومه خیلی بهش رسیدی..

توی دلم به این حرفش پوزخندی زدم من پول هیچ چیزی را نداشتم چه برسه به اینکه بخوام به بچه ام برسم اما خدا همیشه مهربونه و هوای من بچمو داشته بعد نگاهی به صورت هر دو نفر مون کرد و گفت :

\_خوب دلتون می خواد بچه دختر باشه یا پسر؟

رعنا جون قبل من به حرف آمد و گفت:

\_ فقط سالم باشه خانم دکتر هیچ فرقی نمیکنه پسر باشه یا دختر.

دکتر خنده ی ارومی کرد و گفت:

\_خب مامان خانم بهت تبریک میگم قراره یه پسر توپول موپول داشته باشی..

از این حرفش قند توی دلم آب شد قرار بود پسر داشته باشم پسری که شبیه فرهاد باشه و تا ابد مال خودم باشه و هیچ کس نمیتونه از من بگیره

رعدا جون روی صورتم خم شد و صورتمو بوسه بارون کرد بهم تبریک گفت منم اشک شوق ریختم به خاطر اینکه دیگه تنها نبودم دیگه پسرم بود که هوامو داشته باشه دیگه پسرم بود که دلخوشیم باشه عیبی نداشت که فرهاد منو نخواست اگه پسم زد و بهم خیانت کرد مهم این بود که یه هدیه بهم داده که هیچ کس نمیتونه از من جدا شه کنه

وقتی که از مطب بیرون آمدیم یه کیک کوچولو گرفتیم تا  
با رعنا جون اومدن پسر و جشن بگیریم.

وقتی که جلوی خونه رسیدیم با دیدن ماشین فرهاد  
خشکم زد لباسم جوری بود که شکمم خیلی به چشم میومد  
و فرهاد حتما می فهمید که خبریه شالو و مرتب کردم سعی  
کردم روی شکم بیپوشونم از ماشین پیاده شدیم و رعنا جون  
کیک توی دستش گرفت و با دیدن ما از ماشین پیاده شد  
و به سمت من اومد با دیدن کیک توی دست رعنا و تعجب  
گفت:

— خبریه؟

[۲۳:۰۹ ۲۰:۰۶:۱۹]

۲۰۰Part#

سعی کردم استرس نداشته باشم و خیلی راحت جواب دادم  
:

نه چه خبری فقط قراره منو رعناجون به خاطر برگشتن به  
خونه و رسیدن به حقم یه جشن کوچولوی دو نفره بگیریم.  
نگاه مشکوکی به دو نفرمون انداخت و گفت :

—خوب پس خوب موقعی اومدم

قبل از اینکه حرفی بزنم به در اشاره کرد و گفت:

— چرا در را باز نمیکند ؟

باز کنین بریم داخل..

سعی کردم بدون اینکه استرس و نشون بدم باهاش حرف  
بزنم گفتم :

تو کجا میای مگه قرار تو هم بیایی؟

نگاهی به من انداخت و با اخم گفت:

— نکنه مزاحمم؟

رعنا جون گوشه مانتو مو کشید و از من می خواست سکوت  
کنم به جای من جواب داد:

– این چه حرفیه اصلا بیا تو باهم سه تایی جشن می گیریم  
اینکه دیگه بحث کردن نداره ..

در حیاط و باز کرد و من جلوتر از اونا را به راه افتادم تا  
خیلی زود خودمو اتاقم برسونم و بتونم لباس مناسب تری  
بپوشم اما فرهاد که انگار مشکوک شده بود خودشو بهم  
رسوند و پرسید:

– تو چرا اینقدر تند تند راه میری؟

بهونه ای جز دستشویی نداشتم پس گفتم عجله دارم و  
باید برم دستشویی بهم نگاه کرد و با خنده گفت :

– خب پس زودتر برو تا خودتو خراب نکردی ..

این شد بهونه ام خودم اوا از همهمه سریع داخل خونه شدم  
خودمو به اتاقم رسوندم.

در اتاق بستم قفل کردم و به سمت کمد رفتم تا لباس  
مناسب گشاد پیدا کنم.

لباس بپوشیدم نگاهی به خودم که خیلی بی ریخت به نظر می رسیدم انداختم و به ناچار از اتاق بیرون اومدم وقتی که جلوی دیده فرهاد اومدم نگاهی به سرتا پام انداخت وبا اخم بهم خیره شد با صدای بلندی پرسید:

– تو چرا روز به روز داره چاق تر میشی بعدش هم این لباس چی هستن مثل پیرزنا ...

چی داشتم بهش بگم الکی شال روی سرم مرتب کردم و اون به مبل تکیه کرد و بهم خیره شد.

روی دورترین مبل نشستم و گفتم :

با همین ناراحتم هوا خیلی گرمه

میدونستم عرق کردم و این از استرس زیادم بود.

رنا جکن به دادم رسید و چندتا پیش دستی جلومون گذاشت .

از کیک برای هر کدوم یه تیکه گذاشت.



فرهاد خبر نداشت این کیک برای بدون برای پسرشه نه  
برای رسیدن به حقم اگر می فهمید که این کیک برای چیه  
شکی نبود همین جا منو میکشت...

وقتی کمی از کیکش خورد اون ک را روی میز گذاشت رو  
به من کرد و گفت:

– می خوام باهات حرف بزنم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

خب حرفتو بزن..

با همون اخم اشاره به رعنا جون کرد که یعنی اینجا راحت  
نیستم

رعنا جون که فهمیده بود از جا بلند شد و گفت

– الان چایی میچسبه برم یه چایی دم کنم بخوریم.

از پیشمون رفت و من و فرهاد تنها شدیم.

فرهاد از جاش بلند شد و درست روی مبل کناریم نشست.

اب دهنم قورت دادم و مشغول بازی با انگشتای دستم شدم  
[۰۰:۱۷ ۲۲.۰۶.۱۹]

#۲۰۱

—ببین سحر اومدم که باهات حرف بزنم.

توی خونه من جای تو خالیه من دیگه تحمل ندارم که از  
تو دور باشم هر شرطی که تو بذاری من قبول می‌کنم فقط  
برگرد پیشم.

ببین از صیغه بدت میاد خوب حق داری میریم عقد می  
کنیم.

حتی برات جشن عروسی میگیرم هر چیزی که تو بخوای  
هر کاری که تو بخوای می‌کنم...  
حرف‌هاش برام وسوسه انگیز بود.

نگاهم تو چشماش بالا آوردم توی چشماش خیره شدم.  
توی نگاهش فقط و فقط خواهش می‌دیدم که قبول کنم  
که باهاش برم اما نمیدونم این نفرت این کینه از کجا توی

وجودم اومده بود و نمیخواست دست برداره که بدون هیچ  
ترحمی بدون هیچ رحمی خیره شدم و گفتم:

نه من باتو هیچ جا نمیام از جاش بلند شد لگد محکمی به  
پایه مبل زد و فریاد زد :

—ببین کارم به کجا رسیده الان که به پول اموالش رسیده  
دیگه منو آدم حساب نمیکنه..

نکنه دوباره فیلت یاد هندوستان کرده و یاد حامدت افتادی  
؟

تو اون تو رو نمخواست...

به خاطر پول بود و یادت نیست؟

الانم بعید نیس دوباره برگرده...

اما اینو بدون پای اون بی شرف توی زندگیت باز بشه قلم  
پای هر جفتشون خورد می کنم .

کاری نکن به زور کشون کشون ببرمت از اینجا..

سحر می خوام مثل آدم باهات رفتار کنم نزار بشم فرهاد  
سابق فرهاد سابق...

چشمای قرمز و رگهای بادکرده پیشونیش و گردنش خبر  
از عصبانیت بیش از حدش میداد..

ترسیده بودم دستیّه مبل و فشردم و آروم گفتم:

من هیچ کسی رو نمی خوام فرهاد.

حامد اگه بخواد بیاد سمتم خودم جوابش می کنم اما نمی  
خوام باتو زندگی کنم اینو بفهم کنار خاطرات خوبی  
نداشتم...

دوباره کنارم زانو زد و گفت :

\_چه خاطراتی مگه من جز خوبی بهت کردم؟

سرم و پایین انداختم و گفتم تو به زور با من رابطه داشتی  
به زور چندین بار باهام بودی وقتی که به تو دلبسته شدم  
رفتی و با یکی دیگه خوابیدی و بهم خیانت کردی...

دستش و جلو آورد تا لمسم کنه که خودم و عقب کشیدم و  
گفتم

هیچ وقت زمانی که بهت احتیاج داشتم نبود.

منم از دلسرد شدم و دیگه هیچ حسی بهت ندارم.

بچه ام نا ارومی میکرد انگار از حرف دل مادرش خبر داشت  
که خودش و به اب و اتیش میزد به پدرش بفهمونه انگار...  
[۰۰:۳۰ ۲۳.۰۶.۱۹]

#۲۰۲

کلافه و عصبی به نظر می رسید منم همینطور بودم کلافه  
بودم .

دلَم می خواست هر چه زودتر این بحث تموم بشه تا وا نداده  
بودم تا خودمو باخته بودم از روی زمین بلند شد درست  
کنارم روی مبل نشست و دستمو گرفت اینبار دیگه دستشو  
پس زدم نمیتونستم حرفی بزنم بعد این همه حرفایی که  
بههم زده بود...

ببین سحر دارم برای بار آخر بهت میگم جای تو توی خونه  
منه.

اگه یک روزی بفهمم یه چیزی توی سرت بوده و از من  
پنهون کردی چیزی بوده که من خبر ندارم کسی بوده که  
من ازش بی اطلاعم باور کن این خونه رو با خودتو اتیش  
میزنم.

میشم همون فرهاد قبلا.

من همون ادم دیوونه ام هیچ تغییری نکردم.

سری تکنون دادم و گفتم باشه هرچی تو بگی هر وقت این  
اتفاق افتاد بیا و منو آتیش بزن فقط همین الان از اینجا برو  
فرهاد نمیخوام توی زندگیم باشی خاطراتی که توبهم دادی  
...

دردی که تو بهم دادی هیچکس نداده بود حتی همین  
مرجان به اندازه ای که تو قلبمو شکستی قلبمو نشکسته  
بود دوست دارم از من دور باشی فقط ازم دور باش..

از جاش بلند شد و به هم خیره شد طوری نگاهم می کرد  
که انگار آخرین باری که منو میبینه بدون حرف از خونه  
بیرون رفت و من جای خالیش را فقط نگاه کردم مسیری  
که رفته بود و نگاه می کردم و اشک می ریختم وقتی رعنا  
جون کنارم نشست و دستم گرفتم خودمو توی بغلش  
انداختم و حق هقم خونه رو پر کرد من این مرد و دوست  
داشتم نمیتونستم داشته باشم چون بهش اعتماد نداشتم

\_ببین سحر دارم برای بار آخر بهت میگم جای تو توی خونه  
منه که یک روزی بفهمم یه چیزی توی سرت بوده و از من  
پنهون کردی چیزی بوده که من خبر ندارم کسی بوده که  
من ازش بی اطلاعم باور کن این خونه رو با خودتو واتیش  
میزنم.

من همون فرهاد دیوونم هیچ تغییری نکردم..

سری تکنون دادم و گفتم

باشه هرچی تو بگی هر وقت این اتفاق افتاد بیا و منو آتیش  
بزن فقط همین الان از اینجا برو فرهاد نمیخوام توی زندگیم

باشی خاطراتی که توبهم دادی با دردی که تو بهم دادی  
هیچکس نداده بود حتی همین مرجان به اندازه که تو قلبمو  
شکستی قلبمو نشکسته بود دوست دارم از من دور باشی  
فقط ازم دور باش.

از جاش بلند شد و به هم خیره شود طوری نگاهم می کرد  
که انگار آخرین باری که منو میبینه بدون حرف از خونه  
بیرون رفت و من جای خالیش کفقط نگاه کردم مسیری  
که رفته بود و نگاه می کردم و اشک می ریختم وقتی رعنا  
جون کنارم نشست و دستم گرفتم خودمو توی بغلش  
انداختم و حق هقم خونه رو پر کرد من این مرد و دوست  
داشتم و نمیتونستم داشته باشمش چون بهش اعتماد  
نداشتم...

روزها پشت سر هم می گذشت دیگه خبری از فرهاد نبود  
نه صدایی ازش بود نه حرفی نه دیگه میدیدمش...  
تموم شده بود ...



یک ماه می گذشته از آخرین باری که دیده بودمش و دیگه  
ازش خبری نداشتم..

شکمم روز به روز بالاتر مبومده بچمو بیشتر و بیشتر حس  
می کردم

بچه ای که فرهاد ازش بی اطلاع بود و من خودم میدونستم  
و رعنا و خدا..

با صدای تلفن خونه از فکر و خیال بیرون اومدم و به سمت  
تلفن رفتم شماره که روش بود به نظرم غریبه اومد  
نمی شناختمش برداشتم و جواب دادم..

باورم نمیشد صدایی که دارم میشنوم صدای کیه صدای  
حامد بود ادمی که یه روزی اون طور منو رها کردم مثل  
دیوونه ها شده بودم ولی الان به خونم زنگ زده بود سعی  
کردم هیچ استرس و ناراحتی توی صدام نباشه خیلی  
قاطعانه جواب دادم بله بفرمایید

\_سحر خودتی؟

وای دختر میدونی چند وقته دنبالت میگشتم خدا رو شکر  
که پیدات کردم.

پوزخندی به این حرف زدم داشت مثلا من خر می کرد که  
دنبال من بوده..

ممنونم کاری داشتی؟

\_خوب راستش دلم میخواست ببینمت یه جورایی دلم برات  
خیلی تنگ شده....

واقعا این آدم چه چطور جرأت می کرد این حرفها را الان  
به من بزنه...

[۰۰:۱۶ ۲۴.۰۶.۱۹]

#۲۰۳

وقتی برای دیدن تو ندارم اینجا واقعا وقت پره متاسفم که  
اینو بهت میگم .

انگار از این حرف من شوکه شده بود به روی خودش  
نیاورد.

دوباره گفت:

خب ایرادی نداره هر وقت که تو وقت کردی همدیگرو  
میبینیم من مشکلی ندارم.

جواب دادم من کلا وقتی برای اینکه با تو بگذرونم ندارم  
پس لطفاً اینجا زنگ زن وقت منو نگیر.

بهش برخوردی بود با ناراحتی گفت:

– یعنی اینقدر بودن من اذیت می کنه؟

من حامدما همون پسر عموت عشق اولت...

از شنیدن کلمه عشق اول خندم گرفت لعنت به عشق های  
الکی که ادم از زندگی ناامید می کردن من حالم از این آدم  
به هم می خورد روزی که باید بمونه فرار کرد و تنهام  
گذاشت و الان برگشت چون پول دارم انتظار داشت خر  
بشم.

تو واقعا فکر می کنی عاشقت بودم یا تو عاشق من بودی؟

ولی من هیچ وقت عاشق آدم مثل تو نشدم فقط یه بچگی  
بود که الان مثل سگ از این اتفاقات پشیمونم

تلفن قطع کردم و دیگه نداشتم حرفشو ادامه بده رعنا جون  
با تعجب به هم نزدیک شد و پرسید:

– کی بود چرا اینجوری سرخ شدی؟

روی مبل نشستم و گفتم :

حامد بود برگشته میگه منم حامد عشق سابقته...

گه کشید تو هرچی عشقه الان دم از عشق اول می‌زنه.

کنارم نشست و گفت:

– عزیز دلم حرص نخور برای بچه خوب نیست.

غلط کرد با مادر بدتر از خودش ولش کن بزار هر مضخرفی  
میخوان بگن..

روی مبل دراز کشیدم و سرمو روی پای رعنا جون گذاشتم  
و مشغول نوازش موهام شد.

آروم گفتم

خیلی احمقم که دلم برای فرهاد تنگ شده؟

رعنا جون لبخندی زد و گفت:

– خیلی زودتر از اینها منتظر بودم اعتراف کنی که دلت  
براش تنگ شده...

فقطم که تو نیستی دل این بچه هم برای باباش تنگ  
میشه.

اما مامان دلش از باباش شکسته و نمیتونه ببخشدش...  
اشکی که از گوشه ی چشمم سر خورد و روی صورتم افتاد  
پاک کرد و گفت

– گریه نکن عزیز دل.

درست میشه همه چیز.

خدا خیلی مهربونه.

چشمام و بستم و لب زدم

یعنی میشه همه چیز درست بشه؟

فرهاد بهم خیانت نکنه و باهم خوب بشیم؟

[۲۳:۴۱ ۲۴:۰۶.۱۹]

#۲۰۴

رعنا جون که می دونستم شاید بیشتر از من ناراحت و نگران  
حالمه موهامو نوازش کرد و گفت:

\_ همه چی درست میشه دخترم فقط باید تحمل کنید من  
فقط از این میترسم که فرهاد عصبی بشه از این که بچه  
اش مخفی کردیم .

خودمم از این می ترسیدم اما الان دیگه دیر بود تا به خوام  
بهش بگم اگر بهش میگفتم بازم دیوونه می شد.

با نوازش های رعنا به خواب رفتم و وقتی از خواب بیدار  
شدم دیدم روی مبلم زیر سرم یه بالشته...

از جام بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم

به سمت آشپزخانه رفتم احساس گرسنگی می کردم می  
دونستم پسر مم الان خیلی گرسنه.

پسر مم خیلی شکمو بود...

با وارد شدن به آشپزخانه بوی قرمه سبزی مستم کرد.  
هنوز جا نیفتاده بود اما خب منی که حامله بودم این چیزا  
حالم نبود کمی از خورشت کشیدم و با نون به جونش  
افتادم..

وقتی سرمو بلند کردم دیدم رعنا جون باتعجب به من نگاه  
میکنه آروم پرسید:

دخترم گرسنه ای بیا یه چیزی برات درست کنم..  
خندیدم و گفتم نه بوی قرمه سبزی تون واقعا منو دیوونه  
کرد برای همین نتونستم خودمو کنترل کنم لبخندی بهم  
زد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

– بازم برات بریزم؟

تشکر کردم و گفتم از آشپزخانه اومدم بیرون پسرم سیر شده بود انگار دیگه آروم بود...

نزدیک غروب بود و دیگه داشت کم کم شب می شد به سمت اتاقم رفتم که با صدای زنگ در متوقف شدم و رعنا جون قبل از من از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت آیفون رفت.

دیگه کسی از خدمتکارا توی خونه نبود همه رو رو کرده بودیم و من بودم و رعنا جون.

اخمی کرد به سمتش رفتم توی مانیتور نگاه به چهره عمو و زن عمو افتاد این آدماشرمشون نمی شد آمده بودند سراغ من ؟

اصلاً به این مرد می شد گفت عمو اون منو رها کرده بود توی بدبختی چون که پول نداشتم حالا سر کله اش پیدا شده بود چون دیگه پول داشتم...

در و باز کردم و به رعنا نگاه کردم گفتم:



نگران نباش حال من خوبه خودم می دونم چه جوری از  
پسش بر پیام.

لبخندی بهم زد و این یعنی راضی بود از اینکه من انقدر  
قوی بودن.

به پذیرایی رفتم و شالم از دسته مبل برداشتم و روی سرم  
انداختم تا از دیده شدن شکم جلوگیری کنم به استقبالشون  
نرفتم و اونا با راهنمایی رعنا جون وارد پذیرایی شدن از  
روی مبل بلند شدم و با لبخند بهش سلام کردم  
زنمو به سمتم اومد بغلم کرد و گفت:

\_ وای عزیزم چقدر دلم برات تنگ شده بود ...

از این نمایش مسخرشون حالم به هم میخوره بعد از عمو  
نوبت عمو بود که پیشونیم رو بوسید و گفت:

\_ کجا بودی تو دختر دنیا رو زیر و رو کردیم تا پیدا کنیم

تعارفشون کردم تا بشینن من خودمم نشستم بهشون نگاه  
کردم حرفی برای گفتن بهشون نداشتم منتظر بودم ببینم

اونجا چی برای گفتن دارند اما من من می کرد و نگاهی به  
سر تا سر خونه انداختن عمو گفت:

—اون زنیکه کپ داشت همه اموال برادرم را بالا می کشید  
وای خدایا خیلی خوشحالم که دخترم به حقت رسیدی ..  
پوزخندی بهش زدم دیگه نمیتونستم جلوی این پوزخند  
بگیرم حداقل...

[۰۰:۱۸ ۲۶.۰۶.۱۹]

۲۰۵part#

زن عمو که پوزخندم انگار به مزاجش خوش نیومده بود و  
دستی به روسریش کشید و گفت

—اینجا کسی پذیرایی نمیکنه سحر جان پختیم از گرما...  
با لحن خیلی بیخیالی گفتم

—من مثل مرجان نیستم که دورم خدمتکار جمع کنم.  
من و رعنا جون باهم همه کارارو میکنیم.

حرفم که تموم شد رعنا جون با سینه اب میوه وارد شد و بهشون تعارف کرد.

عمو نگاهی به من انداخت و گفت

\_دخترم مراقبت از این همه اموال بابات باید خیلی سخت باشه توام که دختر افتاب مهتاب و ندیده و ساده ای هستی...

اووو اینا اومده بودن از اموال من مراقبت کنن؟

سری تکون دادم و گفتم بله حق باشماست به فکرش هستم.

این حرفم انگار بهشون خوش اومد که نزدیکتر شدن و عمو گفت

\_فکر چی دخترم؟

مگه عموت مرده؟

دور از جونی گفتم و کمی از ابمیوه مو مزه کردم.

نمیدونم چرا و از کجا فرهاد اومد توی سرم و گفتم

مزاحم شما نمیشم فرهاد هست کمکم میکنه تا کم کم قلق  
کارا دستم بیاد..

اخمی کرد و گفت:

\_تا حامد هست چرا اون غریبه؟

لبخند حرص دراری زدم و گفتم

\_از اقا حامد شما خیلی به مارسیده دیگه مزاحم ایشون  
نمیشیم.

زن عمو لیوان توی دستش و با صدا روی میز گذاشت و  
گفت

\_غریبه ها شیرینترن انگار..

همین فرهاد با مرجان دستش توی یه کاسه بود..

با این حرف عصبی شدم خوب میدونستم فرهاد برای اینکه  
دست مرجان و رو کنه بهش نزدیک شده بود...

رو بهش گفتم

زن عموجان فرهاد از خیلی فامیل و آشنا بهتر امتحانشو پس  
داده...

دیگه من مثل چشمام بهش اعتماد دارم...

کمی نشستن و تعارفم برای موندن برای شام و رد کردن و  
با توپ پر از خونه رفتن.

با رفتنشون روی مبل وارفتم و نفس راحتی کشیدم.

اولین باری بود که محکم بودم و از خودم ضعف نشون نداده  
بودم.

رعدا با خوشحالی به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و گفت

\_الهی فدات بشم خوب جوابشونو دادی..

صورتش و بوسیدم و گفتم

سر و کله زدن با این قوم تاتار بدجور گرسنه ام کرده

نمیخواهی بهمون از شام خوشمزه ات بدی؟؟ •

[۱۹.۰۶.۲۸:۲۴:۰۰]

تقریباً دو ماهی می شد که از آخرین باری که فرهاد دیده بودم می گذشت.

دلتنگیم به حدی زیاد شده بود که تصمیم گرفته بودم جلوی شرکتش بشینم تا شاید موقعی که از اونجا بیرون میاد بتونم ببینمش.

توی ماشینم جلوی شرکتش نشسته بودم و نگاهم رو به در دوخته بودم.

ساعت نزدیک دو بود و هنوز خبری از فرهاد نبود.

از گرما دیگه داشتم می پختم اما مجبور بودم که بشینم یعنی دلم اجازه نمی داد که برم کلافه تا خواستم سرمو روی فرمون بزارم با اون کت و شلوار شیک و قد بلندش از پله ها پایین آمد و از در خروجی بیرون اومد...

ماشینشو جلوی شرکت پاک کرده بود سوار شد عینک آفتابی شو به چشمش زد.

چقدر از دیدن این مرد خوشحال بودم  
من چرا از دیدنش سیر نمی شدم؟  
دلم می خواست تا زمان بایسته جلوی این شرکت تا ابد  
فقط تماشا می کردم...  
آروم رو به پسرم گفتم:  
بین بابات و دیدم و من که آروم شدم از دیدنش  
تو ام آرومی میدونم.  
ترس این بچه رو ازش مخفی کرده بودم میترسیدم...  
این ترس اگه میفهمید  
مثل خوره به جونم افتاده بود...  
نمیدونم چی باعث شد که ماشین رو روشن کنم و پشت  
سرش راه بیافتم.

خیابان به خیابان و کوچه میگذشت و داشتم مطمئن میشدم داره به سمت خونه ما میره پشت سرش رفتم جلوی خونه ما پارک کرد.

خیلی دورتر نگه داشتم خدا را شکر که خونه نبودم زنگ خونه رو زد..

نمیدونم چی به رعنا جون گفتم که در رو باز کرد و وارد خونه شد .

حالا من باید چیکار میکردم ؟

کمی فکر کردم باید به رعنا زنگ می‌زدم شماره رو گرفتم و خیلی زود بهم جواب داد...

رو بهش گفتم داشتم میومدم خونه فرهادم اومده اینجا الان چیکار کنم...

رعنا جون انگار که فرهاد کنارش بود گفت:

– عزیزم مهمون داریم و فرهاد اینجا نیست نمیخواهی پس برای ناهار بیای؟



معلوم شد که نمیخواه من به خونه برم حق داشت با این شکم که دیگه خیلی بزرگ شده و کاملاً تابلو بود که حامله ام.

تلفن قطع کردم باید همین جا می نشستم تا فرهاد از اینجا بره..

انگار فرهادم قصد رفتن نداشت یه نیم ساعتی و توی ماشین نشستم که گوشیم زنگ خورد با نگاه کردن به شماره و دیدن اسم فرهاد قلبم انگار توی حلقم اومد یه ترسی به وجودم نشست انگار که مثلاً اولین بار می خوام باهاش حرف بزنم تماس و وصل کردم و گفتم جانم....

[۲۳:۵۰ ۲۸:۰۶:۱۹]

۲۰۷Part#

صدای گیراش گوشم و نوازش کرد

— کی برمیگردی سحر من باید باهات صحبت کنم.

نگران پرسیدم

اتفاقی افتاده فرهاد؟

\_نه اتفاقی نیفتاده یه کم حرف دارم باهات.

لبم و جوییدم و گفتم

خب راستش و بخوای من شاید تاشب نتونم برگردم .

چطوره بگذاریمش برای یه موقع دیگه؟

انگار ناراحت شد که گفت

\_کجایی که تاشبم نمیای؟

پیش چندتا ازدوستام هستم خیلی وقته ندیدمشون.

کلافه پوفی کرد و تماس و قطع کرد و من دستم و روی

قلب بی طاقتم گذاشتم و چشمام و بستم.

وای خدایا چقدر دروغ گفتن بهش برام سخت بود.

کمی منتظر شدم که بالاخره از در بیرون اومد و به سمت

ماشینش رفت و از اونجا دور شد.

نفس راحتی کشیدم و به سمت خونه رفتم.

وقتی وارد خونه شدم رعنا جون خیلی نگران به نظر میرسید  
خودمم دست کمی ازش نداشتم.

ترس اینکه دستم براش رو بشه خیلی خیلی وحشتناک بود  
به سمتم اومد و بغلم کرد و گفت

—وای دخترم داشتم زهر ترک میشدم.

این چه موقع اومدن فرهاد بود؟

روی مبل نشستم و گفتم باید یه فکری بکنیم.

سری تکون داد و کنارم نشست.

خیلی وقت بود بهش فکر میکردم و دیگه فکر کنم الان  
وقتش بود که فکری که توی سرمه عملی کنم.

رو به رعنا گفتم.

رعنا جون باید از ایران بریم.

متعجب بهم خیره شد که ادامه دادم.

باید بریم تا اونجا پسر و به دنیا بیارم و بعد بگیم مثلاً پسر  
دوستمه که از دنیا رفته و یا یه همچین چیزایی تا بتونیم با  
خیال راحت و بدون ترس زندگی کنیم

رنا جون که انگار هضم حرفایی که زدم براش سخت بود  
با سختی زمزمه کرد

واقعا نمیخواهی به فرهاد بگی؟

من فکر میکردم آخرش دلت راضی نمیشه این بچه رو از  
پدرش جدا کنی...

[۰۰:۱۶ ۳۰.۰۶.۱۹]

#۲۰۸

این حرفش ته قلبمو خالی کرد و اشک به چشمم آورد.  
خودم و یه ادم ظالم دیدم که دارم به کسی که حقش نیست  
بدی میکنم.

انگار رنا جون این ناراحتیم و توی چشمام دید که بغلم  
کرد و گفت

— عزیز دلم من فقط نمیخوام بعدا از این کارت پشیمون  
بشی.

با بغض نالیدم

اما من چیکار میتونم بکنم؟

فرهاد بفهمه تا الان ازش پنهون کردم دیونه میشه...

من نمیتونم بهش بگم چون فرهاد پسر و ازم میگیره ...  
باید بریم از اینجا باید بریم تا بتونم پسر و کنارم نگه دارم.  
— باشه عزیزم باشه هر چی تو بخوای اینطوری گریه نکن که  
خون به دلم کردی تو..

اشکام و پاک کردم و از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.  
مانتومو از تنم جدا کردم و با تاپ روی تخت دراز کشیدم.  
به سقف خیره شدم و خاطرات توی سرم رژه رفتن.

پسر به قدری بزرگ شده بود که دست روی شکمم  
میداشتم حسش میکردم.

یعنی وقتی به دنیا می اومد و بزرگ میشد از من دلخور میشد که نذاشتم با پدرش آشنا بشه؟

عکس العمل های متفاوتی برای فرهاد و پسر من توی سرم تصور میکردم و از تصور هر کدام بدنم یخ میبست.

گوشیمو برداشتم و کلافه به وکیل بابام زنگ زدم و ازش خواستم کارای رفتنمونو انجام بده..

بعد از صحبت با وکیل به سمت حمام رفتم تا کمی با آب سرد این گر گرفتگیه بدنم و کم کنم.

وقتی از حمام بیرون اومدم گوشیم داشت زنگ میخورد.

جواب دادم و باز صدای فرهاد تپش قلبم و بالا برد..

\_سحر برگشتی خونه؟

نه انگار تا منو. نمیدید ول کن نبود.

اره خونم چیزی شده فرهاد؟

داری نگرانم میکنی؟

نه گفتم که نگران نباش چیزی نیس پس یه سر میام تا  
بینمت...

نذاشت حداقل موافقت کنم و قطع کرد.

کلافه حوله روی روی تخت انداختم و به شکم برآمده ام  
خیره شدم.

لعنتی حالا باید چی میپوشیدم؟؟

یه پیراهن چین دار بلند تابستونی انتخاب کردم ک تن زدم  
[۱۹.۰۶.۳۰ ۲۰:۲۳]

#۲۰۹

از اتاق بیرون رفتم و با استرس پرسیدم

رعنا جون کجایی؟

بیا بین خیلی تابلوعه شکمم؟

رعنا جون از اشپزخونه سرک کشید و گفت

نه گلم چیشده مگه؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم

فرهاد داره میاد اینجا باز.

این بار رنگ از روی رعنا هم پرید با این حرف.

انگار فرهاد خیلی نزدیک بود که به این زودی رسید و صدای  
زنگ مانع از حرف زدن رعنا شد.

خودن به سمت ایفون رفتم و با دیدن فرهاد توی مانیتور  
در و بی حرف باز کردم.

لعنتی چقدر یه مرد میتونست جذاب باشه اخه؟

به سمت مبل رفتم و روش نشستم نباید اصلا بلند میشدم  
تا شکمم توی دیدش قرار نگیره..

رعنا هراسون خودش و به من رسوند و دستم و کشید و به  
سمت اتاقم برد و روی تخت درازم کرد..

باتعجب گفتم

چیکار میکنی رعنا جون الان فرهاد میاد توخونه؟



میدونم عزیزم برا همین اوردمت اینجا. تو مریضی و روی  
تختی این ملافه ی نازکم بکش روت که شکمت دیده نشه.  
خنده ام گرفته بود از این کاراش ..

با صدای فرهاد از اتاق بیرون رفت و مشغول صحبت باهاش  
شد و به دقیقه نکشید و فرهاد وارد اتاق شد و نگران کنار  
تختم نشست و گفت

—چیشده سحر؟

تو که ظهر گفתי خوبی؟

اروم جواب دادم

نمیدونم فک کنم گرما زده شدم چیزی نیست.

—اینطوری که نمیشه پاشو ببرمت پیش یه دکتر.

تا دستش بند ملافه شد چنگش زدم و نداشتم از روم کنار  
بکشتش..

نه نه خوبم رعنا جون خودش یه پا دکتره.

تو حرفتو بزن بگو چیشده که اومدی اینجا..

\_اما نمیشه اخه بی دکتر دارو خوب نمیشی که.

خوب میشم بابا چیزپ نیس که رعنا جون بزرگش کرده.

کلافه نگاهی بهم انداخت و باشه ای گفت و دستم و که روی تخت بود نوازش کرد.

\_دیشب پسرعموت اومده بود سراغم.

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم

حالااااامد؟

سری تکون داد و گفت

\_میگفت دور ور سحر نباش...

میگفت تو کی هستی که سحر همه چیشو بسپره دسته تو؟

کمی خودم و روی تخت جابجا کردم و گفتم

خدایا من به عمو گفتم یه ادم مورد اعتماد میشناسم و نیاز  
به کمک شما نیست اونم گیر داد کی منم که کسی به ذهنم  
نرسید اسم تورو گفتم

معذرت میخوام که برات درد سر شد..

اخمی کرد و گفت

چه دردسری؟

باورت نمیشه چقدر خوشحال شدم که این حرفارو زدی.

من میخوام واقعا بهم اعتماد کنی حداقل توی کار.

نمیخوام هیچ کسی برای ما واموالت نقشه بکشه و از سادگیه  
تو سواستفاده کنه...

[۱۹.۰۷.۰۱ ۰۵۶:۲۳]

#۲۱۰

کمی که راجب عمو و حامد حرف زدیم فرهاد بی هوا دستی  
به صورتم کشید و نگران گفت

سحر باور کن زیادی داری چاق میشی فکر میکنم مریضی  
بهتره پیش یه دکتر بریم..

خدایا این مرد امروز میخواست منو بیچاره کنه...

نه بابا میخورم که چاق میشم خب.

کلا خیلی زندگی راحتی دارم برا همین چاق میشم.

یه نگاهی بهم انداخت که یعنی خر خودتی..

اخه خب چی میگفتم بهش؟

میگفتم عزیزم حامله ام این چاقی طبیعیه؟

نگاهش ک روی صورت خیره کرد و کم کم سرش و به  
صورتش نزدیک کرد..

شوکه و از این کارش نتوستم هیچ عکس العملی نشون بدم  
و اون لبهاش ک روی لبم گذاشت..

به قدری از این کار شوکه شده بودن که خشکم زده بودو  
نمیتونستم تکونی بخورم.

چشماش و بسته بود و با ولع لبام و به بازی گرفته بود..  
لعنتی به این همه سست عنصریم فرستادم و به عقب هلش  
دادم که چشماش و باز کرد و با اون چشمای خمارش بهم  
نگاه کرد

عصبی گفتم

بهم نزدیک نشو مگه تو حرف منو نمیفهمی؟

این کارا چیه میکنی؟

من حالم بهم میخوره وقتی منو میبوسی...

نمیدونم چطور این حرف روی زبونم اومد وقتی میدونستم  
با همه وجودم لذت میبرم از بوسه هاش ...

اما هر چی که بود به شدت عصبیش کرد و اون به سمتن  
حمله کرد و یه دستش و به پشت سرم رسوند و محکم سرم  
و گرفت و دوباره لباش و روی لبم گذاشت و این بار بدون  
نرمشی لبم و مکید و گاز گرفت..

با مشتم به سینه اش و کمرش ضربه میزدیم تا رهام کنه  
ولی ول کن نبود انگار...

وقتی ازم فاصله گرفت هم من هم خودش نفس کم آورده  
بودیم.

مزه ی خون و توی دهنم حس کردم و انگشتم و روی لبم  
کشیدم و به رد خون روش نگاه کردم

مقل وحشی ها لبم و گاز گرفته بود

یادت باشه چه حالت بهم بخوره چه نه این لبها ماله منه و  
فقط من حق دارم طعمشونو بچشم..

فقط من..

با ورود رعنا جون به اتاق از خجالت دستم و روی دهنم  
گذاشتم تا لبم و نبینه..

بیاین شام بچه ها میز و چیدم.

از اتاق که بیرون رفت عصبی گفتم

خیلی وحشی هستی

خنده ی ارومی کرد و گفت

ـخودت که خوب منو میشناسی عزیزم.

پس عصبیم نکن...

[۲۳:۵۵ ۰۳.۰۷.۱۹]

#۲۱۱

رنا جون یهویی دعوت برا میز شامش چی بود؟

فرهاد ایستاد و دستش سمت ملافه ی روم نشست و

خواست کنارش بزنه که با وحشت گفتم:

نه نه دست زن تو برو منم میام لباسم زیاد مناسب نیس...

چشماش و ریز کرد و گفت:

ـاز اینکه خودت و از من قایم کنی بدم میاد ...

اخم کردم و گفتم:

برو بیرون فرهاد گفتم که میام الان.

با اخم از اتاق بیرون رفت و من از تخت بلند شدم.

وای خدایا چه بدبختی گیر کرده بودم.

نگاهم و توی اینه به شکمم دوختم و با یه نفس عمیق بیرون رفتم.

فرهاد پشت میز نشسته بود و مثل صاحب خونه مشغول کشیدن غذا بود.

این ادم انگار از خداشه بشینه ور دل ما.

روی صندلیه روبروش نشستم و رعنا جون بشقاب پری جلوم گذاشت که فرهاد گفت:

– رعنا خانم بگو چرا این دختر اینقدر چاق شده...

اینهمه غذا میخواد چیکار اخه؟

رعنا خنده ای کرد و گفت

– کاری با دخترم نداشته باش بذار راحت غذاشو بخوره.

اینقدر این روزا بهن گفته بود چاق شدی که از خودم خجالت میکشیدم.



بشقاب و پس زدم و گفتم

من فقط سوپ میخورم رعنا جون.

رعنا اخم کرد و گفت:

\_بخور غذاتو ببینم سوپ میخوای چیکار؟

به اجبار رعنا و زیر نگاه های خنده داره فرهاد ته بشقاب و

در اوردم و صورت رعنا رو بوسیدم

مرسی خیلی خوشمزه بود .

منتظر شدم تا فرهاد اول بره منم دنبالش برم.

فرهاد که بلند شد با صدای ارومی به رعنا جون گفتم

توروخدا ردش کن بره مردم از استرس..

باشه ای گفت و من به پذیرایی رفتم که رعنا بازومو کشید

و گفت:

\_دیگه برو تو اتاق و استراحت کن باید بخوابی..

فرهاد از جاش بلند شد و گفت

حق با رعنا خانمه بهتره استراحت کنی منم میرم دیگه.  
با رفتن فرهاد روی مبل افتادم و دستم و روی قلبم گذاشتم.  
وای خدا من اخر از ترس رو شدن دستم سخته میکنم.  
رعنا که بعد از بدرقه اش اومد کنارم نشست و گفت:  
خدارو شکر بخیر گذشت.

چی میگفت حالا؟

با به یاد آوردن حرفهایش با اخم گفتم:  
حامد رفته سراغ فرهاد و گفته از من فاصله بگیره  
بین این ادم چقدر رو داره اخه؟  
با صدای گوشیم رعنا جون نداشت برم و خودش رفت و برام  
اورد.  
وکیل پدرم بود.

تماس و وصل کردم و بعد احوال پرسى گفت:

\_خانم میخواستم بدونم میلتون به کدوم کشوره تا من فردا  
برم دنبال کاراش؟

نگاهم و گیج به رعنا دوختم و گفتم  
نمیدونم خودتون هر جا که صلاح بدونین..

\_خب یه کشور اروپایی خوبه؟

مثل ایتالیا؟

یا فرانسه؟

ایتالیا خوب بود دوستش داشتم...

[۰۰:۵۷ ۰۵.۰۷.۱۹]

#۲۱۲

خیلی زود یک ماه هم گذشت و زمان رفتنمون رسید.  
الان دیگه ۶ ماهه بودم به هیچ وجه نمیشد حاملگیمو پنهون  
کرد پس باید هر چه زودتر میرفتم.  
چمدونارو کنار در گذاشته بودیم ک منتظر اژانس بودیم.

با صدای زنگ در رعنا جون به هوای اژانس خیلی سریع در  
و باز کرد و منو صدا زد

\_دخترم بیا دیگه اژانس رسید.

الان میگم بیاد کمک تا چمدونارو ببریم.

دست به کمر از روی مبل بلند شدم و به سمت در رفتم و  
بازش کردم و با رعنا ی رنگ پریده روبرو شدم.  
با تعجب گفتم:

چیشد رعنا جون چرا خشکت زده؟

رد نگاهش و گرفتم و به مردی که پایین ایوان بزرگ خونه  
ایستاده بود خیره شدم.

نگاهش که به من افتاد همون پایین خشکش زد و من بدتر  
از اون.

با وحشت چند قدم به عقب رفتم که اون هم به خودش  
اومد با چند قدم بلند چند پله ی منتهی به خونه رو بالا  
اومد.

نگاهش فقط بین صورتم و شکم برآمده ام در گردش بود.

انگار چیزی که می دید و باور نمی کرد.

قلبم به قدری داشت خودش به سینه ام میکوبید که کم  
مونده بود از جا کنده بشه.

نفس نفس...

نه نمیشد نفس کشید.

انگار این اطراف اکسیژن تموم شده بود یا اصلا از اول هم  
اکسیژنی وجود نداشت...

با صدای خش داری زمزمه کرد:

\_اینجا چخبره؟

به در چسبیدم و اون از کنار رعنایی که خشک شده بود  
گذشت و درست توی یک سانتیه من ایستاد..

اب دهنم و به زحمت قورت دادم شاید راه گلوم که مثل  
کویر خشک شده بود باز بشه..

\_با توام سحر..

اینجا چخبره؟

این شکمت..

شکمت؟؟؟

رعنا سعی کرد به خودش مسلط بشه و دستش و دراز کرد  
و بازوی فرهاد و کشید و گفت:

\_من بهت توضیح میدم ...

توی این گیر و دار راننده اژانس داشت در و از جا در می  
آورد ...

همه چیز به قدری توی یک آن بهن ریخته بود که هیچ  
راهی برای پوشوندن حقیقت نمونه بود..

انگشتش و به چمدونای کنار اشاره زد و بعد شکمم گفت:

\_داشتی با این بچه فرار میکردی؟

که بی ابرویت اشکار نشه؟

تو چه غلطی کردی سحر؟

حرفش تموم نشده سیلش روی صورتم نشست و من مات  
و مبهوت بهش خیره شدم

[۰۰:۵۶ ۰۶:۰۷.۱۹]

#۲۱۳

چی داشت میگفت؟

بی ابرویی چی بود؟

بچه خودش بود من بی ابرویی نکرده بودم..

دهن باز کردم تا حرفی بزنم که بلزومو کشید و داخل اتاق  
هلم داد...

\_تا نگی این توله ی تو شکمت از کیه هیچ قبرستونی  
نمیری!

کمی بهم نزدیک شد و با عصبانیت غرید البته فکر نمیکنم  
وقتی بفهمم این توله ی کیه بازم سالم از این در بتونی بری  
بیرون..

از این حرفها و تهمت‌هایش قلبم داشت چون میداد...

داشت به من بچه‌ی خودش تهمت میزد..

این کارش باعث میشد باز هم حقیقت و بهش نگم و ازش  
پنهان کنم.

اونی که منو نشناخته بود بهتر بود از این به بعدم شناسه.

رنا با چشمای اشکی به فرهاد نزدیک شد و با گریه گفت:

—زن این حرفارو پسرم...

به سمتش رفتم دستش و توی دستای یخ زده ام گرفتم

فشار دادم با بهش بفهمونم نباید حرفی بزنه..

این مرد لیاقت بچه رو نداشت..

رنا با چشمای اشکیش بهم نگاه کرد که اشکم و پاک کردم

و رو به فرهاد گفتم

برو از اینجا تو هیچ حقی نداری منو بازخواست کنی چون

من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم.



عصبی با اون رگهای برجسته ی پیشونی و گردنش به سمت  
حمله کرد و گلومو با دستش محکم گرفت و فشار داد  
\_زیادی داری زر میزنی سحر زیادی..

حالت میکنم من کیه توام...

ادمت میکنم..

چشم منو دور دیده بودی تو اون خراب شده هر گهی دلت  
میخواست میخوردی؟

گفتی فرهاد کیه اره؟

بهت نشون میدم..

دستم کشید و بی توجه به تقلاهای منو رعنا منو سوار  
ماشینش کرد و خیلی سریع از جلوی خونه دور شد.

گریه ام بند نمی اومد و فقط گریه میکردم که با پشت  
دستش توی دهنم کوبید..

\_خفه شو تا همینجا نکشتمت برا من هرزه شدی؟؟

ادمت میکنم عوضی..

طعم خون توی دهنم خبر از پاره شدن لبم میداد و فشرده  
شدن قلبم خبر از از هم پاشین قلبم میداد.

وقتی ماشین و توی پارکینگ اپارتماناش پارک کرد منو باز  
مجبور کرد پیاده بشم و با اسانسور به واحدش رفتیم.

در و باز کرد و منو داخل هل داد و در خونه رو قفل کرد و  
کلید و توی جیب شلوارش انداخت..

با هر قدمی که با اون چشمای به خون نشسته اش بهم  
نزدیک میشد من ازش فاصله میگرفتم..

اشکام دیدم و تار کرده بودن و پشت یه پرده ی مه الود  
میدیدمش ...

[۰۰:۲۶ ۰۷.۰۷.۱۹]

#۲۱۴

بهم نزدیک شد و نفسای داغش از این همه نزدیکی روی  
صورتهم پخش شد..

– تو وقتی از پیش من فرار کردی چه غلطی میکردی؟  
دستم جلو اوردم و تخت سینه اش کوبیدم تا کمی از خودم  
دورش کنم اما اون انگار مثل سنگ شده بود و اصلا تکون  
نمیخورد..

– از من فرار کردی که بری با یکی دیگه؟  
دستی به شکمم کشید و غرید  
– که یه توله بذاره تو شکمت؟  
تا کی میخواستی قایمش کنی؟  
برا من دم از محرم و نامحرم میزنی و میری زیر یه غریبه؟  
با این حرف مانتوم طوری کشید که یک سمتش کامل پاره  
شد..

با گریه داد زدم  
ولم کن عوضی چی از جونم میخوای؟  
بذار برم...

بذارم بری؟

کجا؟

حالا حالاها باهات کار دارم.

باید تقاص این گه خوریتو بدی..

دستش سمت لباسم اومدم و به زور شروع به در آوردن  
لباسام کرد..

گریه و التماسام هم مانعش نمیشد..

اینکه اینقدر راحت بهم تهمت زده بود مانع میشد تا بهش  
بگم این بچه ی تو شکمم ماله خودش..

منو روی مبل انداخت و به جون شلوارم افتاد..

هر کاری میکردم تا مانع کارش بشم اما اون انگار دیونه شده  
بود و هیچی جلودارش نبود.

شلوارم و از پام بیرون کشید به سمتی پرت کرد نگاه پر از  
خشمش و به شکمم دوخت و ضربه ی محکمی با دستش  
به بین پام زد..

\_بامن بازی کردی سحر فرهاد نیستم اگه ادمت نکنم...  
پاهام و با پاهاش قفل کرد و مشغول در آوردن لباسای  
خودش شد.  
با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم و دست از تقلا برداشتم  
و نالیدم  
فرهاد داری اشتباه میکنی نکن بخدا بعدا پشیمون میشی..  
با پشت دست توی دهنم زد و فریاد زد  
\_فقط خفه شو که خونت و نریزم سحر..  
شلوارش و پایین کشید و خودش و بین پام جاداد..  
با گریه و التماس گفتم  
نکن تورو خدا تو نامحرمی..  
پوزخندی زد و گفت  
\_اونی که این توله رو برات کاشته هم نامحرم بود؟

با تموم شدن حرفش محکم واردم کرد که جیغ دردناکم  
خونه رو پر کرد..

خودش و تا توی وجودم جا داد و گفت:  
\_باید به جای همه ی روزا و شبایی که نگرانه تویه هرزه  
بودم بهم سرویس بدی...

[۰۰:۲۹ ۰۹.۰۷.۱۹]

#۲۱۵

نفسم از این کارش بند اومدو بازوهاش و چنگ زدم و ناله  
ی بلندی کردم

\_برای اون حرومی هم اینطوری ناله میکردی؟  
خودش و کامل عقب کشید و محکمتر از قبل واردم کرد که  
ناله ام بلندتر شد...

دستم و روی شکمم گذاشتم و داد زدم  
نکن نامرد بچه ام...

\_خفه شو تا نکشتمت سحر...

بچه ام بچه ام نکن...

یه حروم زاده بمیره به هیچ جای دنیا برنمیخوره..

شکم برآمده ام از ضربه اوی محکمش ناجور تگون میخورد  
و درد بدی بهم میداد.

ماه ها بود هیچ رابطه ای نداشتم و فرهاد داشت مثل وحشی  
ها باهام رفتار میکرد..

از درد به خودم پیچیده بودم و اون بی اعتنا با اون چشنای  
به خون نشسته اش به کارش ادامه میداد...

بالاخره وقتی ارضا شد ازم بیرون کشید و نفس زنان ازم  
فاصله گرفت و روی زمین نشست...

صورت و بدنش غرق عرق بود و من از درد زیر شکمم به  
هق هق افتاده بودم.

با حس گرمیه مایعی بین پام سراسیمه کمی خودم و بالا  
کشیدم و اما شکمم مانع میشد بتونم ببینم...

دسای به بین پاهام کشیدم و با دیدن خون روز دستم جیغ  
بدی کشیدم که فرهاد به سمتم برگشت و با دیدن خون  
بین پام چشمای عصبیش رنگ نگرانی گرفت و از جاش بلند  
شد..

لباساش و پوشید و لباسای منم تنم کرد و به زحمت کمک  
گرد بلند بشم و من با گریه کنارش راه افتادم

خون داشت از شلوارم رد میشد و زیاد و زیادتر میشد...  
وقتی با ماشین رسیدیم منو روی صئولی عقب دراز کرد و  
خودش پشت فرمان نشست و ماشین و روشن کرد...  
با سرعت زیادی می روند و من از ترس اینکه اتفاقی برای  
بچه بیفته گریه ام بند نمی اومد...

بالاخره به بیمارستان رسیدیم و منو روی برانکارد گذاشتم  
و داخل بردن..

با اومدن دکتر و معاینه و کارای لازم دکتر عصبی رو به  
فرهاد گفت:



مگه نمیبینی زنت حامله اس! این چه طور رابطه داشتنه؟

جون بچه ات اصلا برات مهم نیس؟

فرهاد کم کم داشت از کوره در میرفت که دست دکتر و

گرفتم و نالیدم

بچه ام خوبه؟

دکتر ناراحت نگاهم کرد و گفت:

خوبا ولی باید خیلی زیاد مواظب باشی..

امروز هم باید همینجا بمونی...

فرهاد عصبی از اتاق بیرون رفت و من دستم و روی شکمم

گذاشتم و گریه کردم به حال خودم و بچه ام.

فرهاد چقدر نامرد بود که به من بچه اش تهمت میزد؟

یه ساعت طول نکشید که رعنا جون گریون وارد اتاق شد و

منو محکم بغل کرد...

[۲۳:۵۵ ۰۹.۰۷.۱۹]

حالم به قدری خراب بود که رعنا چیزی نپرسه و بذاره توی سکوت خودم غرق باشم.

خبری از فرهاد نبود اما انگار توی سالن نشسته بود و قصد نداشت از اینجا بره.

به زور رعنا کمی سوپ خوردم و با فکر به اینکه ممکن بود اتفاقی برای پسرم بیفته بین غذا خوردن با صدای بلند زدم زیر گریه.

رعنا سرم و بغل کرد و منو به خودش فشار داد...

— عزیزدلم باید بهش میگفتی نباید پنهان میکردی تا کار به اینجا نکشه.

ازش کمی فاصله گرفتم و با همون چشمای گریون گفتم

— رعنا جون چی میگفتم؟

وقتی اون منو نمیشناسه و بدون اینکه چیزی بپرسه قضاوتم میکنه!

اون به هرزه گفت و به بچه ام حرومزاده...  
دیگه حاضرم بمیرم اما این بچه نفهمه اون ادم نامرد  
پدرشه...

با گریه مانتوی رعنا رو چنگ زدم و نالیدم  
اون ...

اون به من تجاوز...

دیگه نتوستم حرفم و ادامه بدم و زدم زیر گریه...

رعنا منو محکمر بغل کرد و با دیدن حال زار گفتم

-چی بگم دخترک مظلوم من خدا خودش جواب این  
تهمتش بده خدا جای حق نشسته جواب این نامردیش و  
میده جان رعنا گریه نکن پسرت میترسه ها...

نمیدونم چقدر گریه کردم که بالاخره کمی اروم شدم و روی  
تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم.

قلبم اینقدر درد توش بود که نمیتوست دیگه تحمل کنه  
انگار...

دستم و روی شکمم گذاشتم و توی سکوت پسرک بینوامو  
نوازش کردم...

شب شده بود و دیگه چراغ ها خاموش بود.

رعدا کنارم روی مبل خوابش برده بود و من هنوز به در و  
دیوار اتاق خیره بودم.

لای در کمی باز شد و من سریع چشمام و بستم.

صدای قدمهایش خبر از نزدیک شدنش به تخت میداد..

فکر میکرد خوابم و کنارم نشست..

\_چرا اینکارو با من کردی سحر؟

تو به من خیانت کردی؟

پس چرا من فکر میکردم تو منو دوست داری؟

چرا فکر میکردم توام منو میخوای؟

اما تو رفتی با یکی دیگه و ازش حامله ام شدی؟

واقعا چطور دلت اومد؟

حرفاش دیگه برام اهمیتی نداشت اون هم غرورمو شکسته  
بود هم قلبمو...

هر حرفی هم میزد دلم باهاش صاف نمیشد..

\_میبرمت خونه خودم دیگه نمیذارم هرز بپری باید جلوی  
چشم خودم باشی تابفهمم پدر این بچه کیه...

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت و من دیگه با خیال راحت به  
اشکام اجازه دادم بریزن...

این ادم چطور میتونست راجب من از این فکرها بکنه؟  
میگن پدر و مادر حس میکنن بچه هاشونو پس چرا فرهاد  
پسرش و حس نکرد؟

اصلا شک هم نکرد که شاید بچه ی خودشه؟  
اینقدر گریه کردم که دیگه نفهمیدم کی به خواب رفتم و از  
این دنیا فارغ شدم

[۱۹.۰۷.۱۰ ۲۳:۴۶]

#۲۱۷

صبح که با سردرد چشمام و باز کردم صدای جروبحثی از  
بیرون اتاق می اومد.

بدون شک صدای رعناجون بود و فرهاد..

روی تخت نشستم و کمی پیشونیمو مالیدم.

چقدر سرم درد میکرد..

در اتاق باز شد جفتشون وارد اتاق شدن.

با دیدن فرهاد چشم ازش گرفتم و به پتوی روی تخت  
دوختم.

رعنا جون کنارم ایستاد و دستم و گرفت و گفت:

\_بیدار شدی عزیزم؟

حالت خوبه؟

سری تکنون دادم این شد جوابم به هر دو سوال رعنا...

رعنا که عصبی و ناراحت هم بود رو بهم گفت

\_این اقا میخواد به زور تورو به خورش ببره و انگار چیزی  
هم جلو دارش نیست...

نگاهم و پر از نفرت کردم و بهش خیره شدم و گفتم

\_مگه شهر هرته یا مملکت صاحب نداره؟

فکر میکنی من الان بگم منو به زور بردی و بهم تجاوز  
کردی و کم مونده بود بچه مو به کشتن بدی ولت میکنن؟  
اشاره ای به سرتا پاش کردم و گفتم

تو اصلا مگه کی هستی؟

نسبتی با من داری؟

خون از چشماش میبارید با حرفای من خواست به سمتم  
حمله کنه که رعنا بازوشو کشید و عصبی گفت

\_این دختر بی کس و کار نیست که هر کاری خواستی  
کنی..

نذار حراست و خبر کنم..

فرهاد بهم نزدیک شد و با صدای بلندی گفت:

\_میخوای با من بازی کنی؟

باشه بازی میکنیم اما تو منو هم میشناسی مگه نه؟

به سمتش براق شدم و گفتم

برو بیرون تا ابرو تو نبردم و تیتراول روزنامه ها نکردمت..

تویه ادم اشغالی که به یه زن حامله ام رحم نکردی...

حالم ازت بهم میخوره بیشرف.. حرفهای که میزدی از ته دلم

نبود اما به قدری ازش عصبی و ناراحت بودم که نمیدونستم

چی دارم میگم...

\_سحر بد بازی شروع کردی ...

اینو گفت و در اتاق و بهم کوبید و از اتاق خارج شد..

رعنا به سمتم اومد و منو محکم بغلم کرد و هر دوباهم به

حالم گریه کردیم.

کاش پدرم زنده بود تا من هیچ وقت این روزارو نبینم..



تاظهر مرخص شدم و به خونه برگشتیم...

کلا سکوت کرده بودیم و انگار از اتفاقات افتاده شوکه بودیم  
هنوز.

حالا که فهمیده بود دیگه رفتن برای چی بود؟

همینجا میموندم و جلوی چشمش پسر و به دنیا می اوردم  
به اتاقم رفتم و لباسام و از تنم جدا کردم و به سمت حمام  
رفتم.

بوی بیمارستان میدادم و فرهاد..

میدونستم حالا حالاها قرار نیس از بوی فرهاد خلاص بشم..

کلا عطرش روی تنم موندگار بود همیشه..

[۱۳۰۷.۱۹:۰۰:۴۵]

#۲۱۸

بعد از حمام تکی اتاقم خودم و حبس کردم حتی اصرارهای  
رنا هم نتوست منو از اتاقم جدا کنه.

با وجود این بچه باید چیکار میکردم؟

دلم میخواستم پسرم توی این شهر به دنیا بیارم اما  
نمیخواستم حرفی حدیثی چیزی پشت سر پسرم باشه.  
ذهنم به قدری درگیر بود که احساس میکردم هر ان ممکنه  
منفجر بشه.

نمیدونستم کار درشت چیه!

اصلا نمیدونستم باید به پسرم راجب پدرش چی میگفتم؟  
میتونستم با پول یه طوری شناسنامه شو روبراه کنم اما خود  
پسر و چی؟

کلافه از فکرای جورواجور کنار پنجره نشستم و بغضم و  
شکستم

چقدر از وقتی که پدرم رفته بود درد و عذاب کشیده بودم.

کلا بعد رفتنش زندگیم پر از غم و درد شده بود.

تا بود من یه پرنسس بودم و بس اما بعدش...

با صدای زنگ در متعجب به در حیاط خیره شدم از پشت  
پنجره ی اتاقم.

با ورود حامد توی حیاط با صدای بلند گفتم

رنا چرا در و باز کردی اخه؟

الان من با این شکمم چیکار بکنم.

رنا در اتاق و باز کرد و گفت

\_عزیزدلم گفت کار واجب دارم چی میگفتم؟

رفتم روی تخت و پتورو تا بالا گردنم بالا کشیدم

بگو سحر خوابه بهش..

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت...

زیر پتو مچاله شدم و از درد کمرم اخی گفتم.

زیاد طول نکشید که در اتاق باز شد و بی اجازه وارد اتاق  
شد

\_حالت خوبه؟

رنا میگه مریضی!

سرم و کمی بالا گرفتم و با عصبانیت گفتم

بلد نیستی در بزنی؟

طویله اس که سرت و میندازی میای تو؟

انگار با این طرز حرف زدنم اصلا آشنا نبود..

خب حقم داشت من همیشه مظلوم بودم و توسری خور

حتی وقتی رک و راست بهم گفت که دیگه منو نمیخواه

نتوستم حرفی بهش بزنم..

وقتی رنا گفت مریضی نگران شدم فکر نمیکردم ناراحت

بشی.

هرچی نباشه منو تو یا روزی لیلی مجنون بودیم.

پوزخندی بهش زدم و گفتم

من احمق بودم و لیلی ولی تو هرگز مجنون نبودی

حالا حرفتو بزن چرا اومدی؟

— راستش دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینمت و باهات  
حرف بزنم.

من حرفی باشما ندارم دیدنم که دیدی حالا میتونی بری..  
بی توجه صندلی رو جلوتر کشید و روش نشست.

— سحر خواهش میکنم اینقدر با من بد نباش.

یه فرصت بهم بده تا خودم و بهت ثابت کنم.

پوزخندم پر رنگتر شد و گفتم

تو واقعا با چه رویی این حرفارو میزنی؟

من بخاطر عشق احمقانه ام با تو از بزرگترین مدرک پاکیم  
گذشتم تا و راضی باشی ازم اما تو وقتی دیدی من پولی  
برام نمونده منو مثل یه اشغال دور انداختی و گفتی اگه بد  
نبودی با من نمیخوابیدی...

برای اون بکارت نداشتم میدونی چقدر تحقیر شدم؟

الان اصلا چطور میتونی توی صورتم نگاه کنی..

هرچی بگی حق داری سحر میدونم اشتباه کردم ولی خب همه اشتباه میکنن توروخدا ببخش..

بین شاید اگر وقتی هنوز ثروتم و پس نگرفته بودم می اومدی این حرفارو میزدی خام میشدم اما حالا که میدونم به خاطر پول و اموالم اومدی شک نکن هیچ وقت این حرفات و باور نمیکنم پس خودت و منو اذیت نکن...  
من دیگه اون دختر ساده گذشته نیستم که با چند تا حرف خام بشم...

[۰۱:۰۸ ۱۴:۰۷:۱۹]

#۲۱۹

حامد که با دیدن این سحر تازه ظهور کرده شوکه شده بود متعجب بهم خیره بود.

خب راستش اینم باید بهت بگم اخر هفته بابا دعوت کرده خونمون گفته اگه نیای خیلی خیلی ازت ناراحت میشه...  
خدایا بی چشم و رویی تا کجا؟

بی تعارف گفتم:

میشه بری؟

همین الان،

\_سحرمنما حامد

خوب میدونم کدوم نامردی هستی براهمینم میگم برو داری  
حالم و بهم میزنی...

اعصابم از دست فرهاد هم خورد بود و این ادم روبروم بهترین  
بود برای خالی کردن اشوب درونم.

اینقدر از فرهاد عصبیو ناراحت بودم که حد و مرز نداشت..

حامد از جاش بلند شد و مثلاً ناراحت از اتاق بیرون رفت.

چرا فکر میکنن من دوباره حماقتهای گذشته رو تکرار  
میکنم؟

با ورود رعنا و ایستادنش کنار در بهش خیره میشم

— عزیز دلم همیشه اینجوری فردا پس فردا شکمت بالاتر میاد  
بچه ات دنیا میاد میخوای بگی این بچه ماله کیه؟

به این چیزا اصلا فکر کردی؟

فکر میکردم و هر روز و شب فکر میکردم اما به نتیجه  
نمیرسیدم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد و من از روی عسلی  
برداشتمش...

شماره وکیل بود و حتما میخواست دلیل نرفتنمو  
بپرسه. تماس و وصل کردم

سلام آقای بهنود..

— سلام حالتون چطوره خانم؟

نگران شدم وقتی فهمیدم به پرواز نرسیدین.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

مشکلاتی پیش اومد.



اقای بهنود فردا توی دفتر هستین مزاحمتون بشم؟  
\_دارین نگرانم میکنین میخواین امشب هم ببینیم؟  
من حالم کمی ناخوشه نمیتونم پیام بیرون برای همین فردا  
بهتره.

\_پس اگه اجازه بدین من پیام دیدنتون ...  
واقعا نگران شدم.

چی بهتر از این باید با یه نفر مشورت میکردم حداقل ...  
باشه ای گفتم و تماس قطع کردیم.

\_میخواد بیاد اینجا؟

اره بهتره باهاش حرف بزنم و همه چیرو بهش بگم.  
اون وکیله و میتونه کمک کنه تا بتونم برای پسرمناسنامه  
بگیرم.

باید بالاخره به یکی واقعیت و بگم تا بتونه کمک کنه.  
به اقای بهنودی اعتماد دارم.

-چی بگم خداکنه بتونه کمک کنه

ولی به نظر من بهتره به فرهاد همه چیز و بگی

[۰۰:۴۰ ۱۵.۰۷.۱۹]

#۲۲۰

نگاهم غمگین شد انگار دیگه رعنا هم درکم نمیکرد.  
فرهاد بدون اینکه بدون چخبره ناعادلانه حکم داده بود و  
نزدیک بود پسرش و به کشتن بده و من باید چی میگفتم؟  
میگفتم تا بچه ای که با این بدختی دارم توی شکمم  
بزرگش میکنم و ازم بگیره و بره با یکی دیگه؟  
نه من از هر چیزی هم میگذشتم از بچم نمیگذشتم.  
دوساعتی طول کشید تا بالاخره بهنودی اومد.  
مرد جوانی بود تقریبا ۳۵ تا چهل سالش بود.  
خوش چهره و خوش لباس بود و کارش و خوب بلد بود.

تنها کسی بود که جلوش شکمم و پنهان نمیکردم شاید  
چون اصلا کنجکاوی نمیکرد و این خیالم راحت کرده بود.  
باورودش به استقبالش رفتم و راهنماییش کردم.  
روی مبل های بالا پذیرایی نشستیم و رعنا برامون چایی  
آورد.

\_خدایی نکرده ناخوشید؟

غمگین نگاهم و به انگشتم دوختم و سری تگون دادم.

بله کمی البته بیشتر روحی!

\_چرا روحی؟

اتفاقی افتاده؟

نگاهم و بالا اوردم و به چشماش خیره شدم

میتونم بهتون اعتماد کنم و راز زندگیم و بگم؟

کمی مکث کرد و توی چشمام زل زد

\_شک نکنید که من همیشه ادم راز داری خواهم بود.

با لبخند جواب دادم.

این حرفهای که میخوام بزنم فقط من و رنا جان میدونیم  
و شما نفر سومی.

میخوام کمکم کنید بتونم برای بچه ام شناسنامه بگیرم  
بدون هیچ عکس العملی گفت

\_منتظر بودم یه روزی راجبش حرف بزنیم.

خب این بچه پدرش کیه؟

نفس عمیقی کشیدم شروع کردم به توضیح دادن ...

موبه مو همه چیز و بهش گفتم و اون بدون قضاوت یا حرفی  
توی سکوت گوش کرد.

نگاهش غمگین شد و چایی سرد شده شو مزه کرد.

خب توی ایران تا اسم پدر نباشه شناسنامه نمیدن.

تنها راهش اینه که یه ازدواج سوری هست

چشمام از شنیدن این حرف گرد شد من با فرهاد سوری  
ازدواج کرده بودم که این همه بلا سرم اومد...

\_نگران نباشین فقط چند ماه تا بچه به دنیا بیاد و همه  
بدون پدر داره بعد میتونید خیلی راحت ازش جدا بشید.

اما من که کسی رو نمیشناسم اصلا کی اینکارو میکنه؟

من نمیتونم به کسی اعتماد کنم آقای بهنودی..

نگاهش و عمیق بهم دوخت

\_من از وقتی که دانشجو بودم پدرتونو میشناختم.

بهم خیلی لطف کردن و من بهشون مدیونم پس با کمک

کردن به شما میتونم کمی از دینشون و به جا بیارم

متعجب لب زدم یعنی شما؟

\_اره ما میتونیم عقد کنیم تا این بچه اسم پدر داشته باشه

و جلوی حرف و حدیثا گرفته بشه

[۰۰:۰۵ ۱۷.۰۷.۱۹]

حرفش و باور نمیکردم.

بهنود و کیلم داشت بهم پیشنهاد عقد سوری میداد؟

کمی من من کردم اون انگار دودلی و ترس و از چشمام  
خوند بلند شد و درست روی مبل کناریم نشست.

سحرخانم نگران نباشید قرار نیست اتفاقی بیفته فقط و فقط  
به خاطر این بچه و بستن دهن مردم میخوایم این کارو  
کنیم.

پیشنهادش بی نهایت دست و دل بازانه بود و نمیشد ازش  
گذشت..

خب منکه راهی نداشتم برای اینکه بتونم پسر و بی درد  
سر به دنیا بیارم.

رک و راست گفتم

شما میخواید محبت بزرگی در حقم بکنید نمیخوام بدبین  
باشم اما واقعا میترسم..

ترسی وجود نداره من تمام کارهارو انجام میدم شما فقط باید یه امضا بکنید.

بهم اعتماد کنید من هرگز کاری نمیکنم به ضرر شما باشه. بخاطر پسر حاضر بود بدتر از اینارو به جون بخرم پس باشه ای گفتم و اون لبخندی بهم زد.

صورت مردونه و با ریش پری داشت اما بی اندازه خوش چهره بود و چشمای رنگیش بیشتر به چشم می اومد.

بعد از رفتنش رعنا جون ازم ددگیر بود انگتر که به سمت اتاقش رفت و هیچ حرفی نزد.

تنها کسی که من داشتم رعنا بود نمیخواست از من دلخور بشه.

به سمت اتاقش رفتم و ور وباز کردم.

داشت موهاش و شونه میکرد.

زوی تختش نشستم و گفتم

رعنا جون با من قهری؟

نگاهم نکرد اما جواب داد

نه عزیزم قهر چرا؟

تو دیگه دختر عاقل و بالغی هستی و میتونی برای خودت  
تصمیم بگیری.

رنا جون میدونم کارم کمی غیر منطقیه اما باور کن تنها  
راهیه که دارم تا پسر و پیش خودم نگه دارم.

من شک ندارم فرهاد بفهمه میخواد بچه مو بگیره.

من نمیخوام باهاش زندگی کنم پس اون پسر و میگیره ...

من بدون پسر میمیرم رنا جون

اخه از کجا میدونی دختر؟

شاید اصلا بگه خودت نگهش دار...

رنا جون فرهاد نمیشناسی تو؟

بعدشم من نمیخوام به خاطر پسر مجبور بشم با اون  
زندگی کنم.



من دیگه نمیخوام ردی از فرها. توی زندگیم باشه.

توروخدا مثل همیشه کنارم باش و تنهام نذار.

اخه من که جز شما کسی ندارم.

جمله ی اخر و که تموم کردم گریه ام گرفت و رعنا به

سمتم اومد و سرم و به سینه اش چسبوند...

\_گریه نکن دخترم فدای تو بشم مگه من میتونم کنارت

نباشم؟

مگه مادر میتونه از بچه اش دور بشه؟

وقتی اروم شدم از اتاق رعنا بیرون اومدم و به سمت اتاق

خودم رفتم.

گوشیم روی تخت بود و خاموش و روشن میشد با دیدن

اسم فرهاد بیخیال شدم و جواب ندادم.

من هرگز دیروز و فراموش نمیکردم.

اون مثل یه حیون باهام برخورد کرده بود و هر چیزی که

خواسته بود بهم نسبت داده بود.

حتی پسر مم دیگه پدرش و نمیخواست.  
اونم دیروز مثل من قلبش شکسته بود.  
بهنود مرد خوبی بود و من سالها بود میشناختمش و  
میتونستم بهش اعتماد کنم

[۰۰:۵۴ ۱۸.۰۷.۱۹]

#۲۲۲

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.  
تمام شب فکر و خیال کرده بودم و سر درد بدی داشتم با  
دیدن شماره ی بهنودی روی تخت نشستم و صدام و صاف  
کردم و جواب دادم

سلام صبح بخیر آقای بهنودی..

\_صبحتون بخیر باشه.

میخواستم بگم اگر فکراتونو کردین بهتره هرچه زودتر اقدام  
کنیم الانم خیلی دیره..

دستی به موهام کشیدم حق با اون بود همینجوری شکمم  
بیرون زده بود..

حق باشماست بگذارید آماده میشم میام دفترتون تا کارای  
لازم و انجام بدیم.

\_شما آماده بشید من خودم میام دنبالتون.

باشه ای گفتم و تماس و قطع کردم.

دستم و روی شکمم گذاشتم و گفتم

برا تو دارم همه ی این کارارو میکنم پسر.

هنوز بوی فرهاد از تنم نرفته و بود و دورم پرسه میزد.

دلم و شکسته بود و دیگه نمیخواستم حتی ببینمش.

اگر دلمم هواش و میکرد خودم از جا میکندمش دیگه.

به سمت حمام رفتم تا شاید از شر عطر تنش خلاص شم..

بعد از حمام آماده شدم و به اشپزخونه رفتم.

رعنا جون میز صبحانه رو چیده بود

—کجا میری عزیزم؟

باید با بهنودی برم دنبال کارا..

نباید دست دست کنم.

رعناجون استکان چایی رو جلوم گذاشت و مشغول لقمه گرفتن برام شد..

خودم میخورم عزیزم

—میدونم بلدی بخوری ولی دوس دارم خودم برات لقمه بگیرم ایرادش چیه؟

لبخندی بهش زدم و صبحانه مو کامل خوردم.

پسرم به این غذاها نیاز داشت و من نباید ازش دریغ میکردم.

با اومدن بهنودی رعنا رو بوسیدم و از خونه بیرون رفتم.

توی ماشینش نشستم و اون دستش و به سمتم گرفتم

باهاش دست دادم و اون خیلی خوش رو باهام احوال پرسی کرد.

کاغذی به سمتم گرفت و اشاره کرد بگیرمش...

از دستش گرفتم و نوشته های توشو خوندم.

با هر خطی که میخوندم متعجبتر میشدم

به سمتش برگشتم و گفتم این چیه؟

\_برای اینکه خیالت راحت باشه اینو تنظیم کردم و توش

درج شده که این عقد سوری هست و من هیچ حقی در

قبالش ندارم و حق طلاق هم باشماست...

این مرد انگار فرشته ای بود که خدا برای من فرستاده بود تا

از این بدبختی نجات پیدا کنم.

چشمام پر از اشک شد و با بغض گفتم

نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم...

\_تشکر لازم نیست فقط خواستم بدون استرس اینکارو

بکنید و خیالتون راحت باشه.

من به پدرتون بیشتر از اینا مدیون هستم

[۰۲:۳۱ ۱۹.۰۷.۱۹]

#۲۲۳

نفس اسوده ای کشیدم و همراهش شدم تا کارارو روبراه  
کنه.

با این برگه ای که توی دستم بود دیگه خیالم از همه چیز  
راحت بود.

اول چند جایی سر زد و خیلی زود برگشت توی ماشین  
نشست و پرسید

\_شناسنامه ات همراهته؟

اره ای گفتم که ماشین و روشن کرد و گفت..

میریم اول عقد میکنیم جلو اون دفتر داره این سندم امضا  
میکنیم.

باورم نمیشد اینقدر سریع و عجله ای داره اتفاق میفته...

اروم زمزمه کردم عجله ای نشد به نظرت؟

پاش و روی ترمز گذاشت و ماشین و نگه داشت  
\_اگر دودلی میتونیم انجامش ندیم.  
دودل نبودم فقط کمی استرس داشتم.  
اما بهتر بود هر چه زودتر تموم بشه و خیالم راحت.  
سری تگون دادم و گفتم  
نه بهتره تمومش کنیم دیگه نمیتونم با ترس ابروم زندگی  
کنم.  
نگاه با اخمی بهم کرد  
\_ابرو؟  
شما پاکترین کسی هستین که من میشناسم.  
دیگه از ابرو حرف نزنین.  
شنا زنش بودین اینکه ازش باردار بشین اصلا هیچ مشکلی  
نداره...

سرم و پایین انداختم خجالتم میکشیدم وقتی اینطور حرف میزد.

ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

وقتی جلوی یه محضر ماشین و نگه داشت به سمتم برگشت  
\_سحر خانم نگران هیچ چیزی نباشین همه چیزو به من  
بسپارین.

باهم پیاده شدیم و هم قدم هم وارد شدیم.

اینبار صیغه و نامزدی و از این حرفا نبود.

یک راست داشتیم میرفتیم سر اصل مطلب...

با سلام و احوال پرسیه بهنودی با آقای ریش سفیدی که  
پشت میز نشسته بود منو نشون داد کمی باهم حرف زدن

به سمتم اومد و اروم گفت

\_شناسنامه ات و بده ...



دستم و توی کیفم بردم و بیرون کشیدمش دستم میلرزید  
و اصلا توی حال خودم نبودم انگار .

از دستم اروم کشیدش و به سمت همون مرد رفت.

روی صندلی نشستم و چشمام و بستم پسر مم از استرس  
من بی تاب شده بود و داشت خودش و تگون میداد...

زیاد طول نکشید که خطبه ی عقد مثلا خونده شد و من  
بدون اجازه ی هیچ کسی دوباره بله گفتم.

این بار هم برای نجات زندگیم...

بعداز عقد اون برگه ای هم که تنظیم نرده بود امضا کردیم  
و با تبریکات عاقد از اونجا بیرون اومدیم.

برام خنده دار و بی معنی بود اصلا...

انگار واقعا باورم نشده بود و فکر میکردم یه بازی رو شروع  
کردم.

درسته بازی بود اما اون امضای توی شناسنامه و اون خطبه  
ی عقد واقعی ترین اتفاق زندگیم بود...

به ماشین که رسیدیم سرم گیج رفت و اگر بهنودی منو  
نمیگرفت نقش زمین میشدم.

نگران منو توی ماشین نشوند و به سمت سوپری اون سمت  
خیابون رفت و یه ابمیوه برای من گرفت و برگشت  
\_اینو بخورین فشارتون افتاده...

حق با اون بود سریع ابمیوه رو خوروم و کمی چشمام و  
بستم.

حالم بهتر شد و تشکر کردم.

پشت فرمون نشست و گفت

\_خب باید یه مدت عادت کنیم که من شمارو سحر و شما  
منو پیمان صدا کنید.

فکر نمیکنم یه زن و شوهر واقعی همون با پیشوند خانم یا  
با اسم فامیلی صدا کنن...

بازم حق با اون بود سری تگون دادم و اون ماشین حرکت  
داد.

جلکی یه شیرینی فروشی ایستاد یه جعبه شیرینی گرفت و  
با خنده توی ماشین نشست..

—اینم شیرینی شروع نقشه مون...

[۰۰:۲۳ ۲۱.۰۷.۱۹]

#۲۲۴

باهم به سمت خونه ی ما رفتیم و من توی مسیر خیلی  
یهویی ازش پرسیدم

اگر خانواده ات بفهمن عقد کردی ناراحت نشن؟

—نه نگران نباش مادرم اگر بفهمه از خوشحالی پرواز کنه  
فک کنم.

به این حرفش طوری خندید که منم خنده ام گرفت..

—باور کن راست میگم زن بیچاره توی حسرت عروس دار  
شدنه بفهمه یه شبه هم عروس دار شده هم نوه دار کل  
شهر و سور میده..

لبخندی به این حرفش زدم و غرق فکر شدم.

دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت:

—حرف بدی زدم؟

ناراحت کردم؟

نه اصلاً فقط به یاد پدر و مادرم افتادم کاش اونها زنده بودن  
تا من دیگه از ترس ابروم دست به هر کاری نزدم.

اگر پدرم بود مثل همیشه پشتم در می اومد و همه چیز و  
روبراه میکرد.

—حق داری خدایا مرز تشون..

واقعا حق با توعه...

به خونه که رسیدیم رعنا ناباور به ما نگاه میکرد

بهنودی یا همون مهران جعبه شیرینی رو به سمت رعنا  
گرفت و گفت

—شیرینی عقد سوریمونه رعنا خانم.

نزدیک رعنا شدم و بازو شو لمس کردم

خوبی رعنا جون؟

\_اینقدر سریع انجامش دادین؟

سری تکون دادم و گفتم بچه ام دیگه داره هفت ماهش  
میشه تا کی میخواستم پنهانش کنم؟

الان حداقل میتونم با خیال راحت هر جا خواستم برم بدون  
ترس ابروم.

به ما پشت کرد و به سمت اشپزخونه رفت مهران متعجب  
گفت

\_فک کنم ناراحت شدن!

حلش میکنم اون فقط نگرانه و گرنه ناراحت نیست...

به اشپزخونه رفتم و با همون شکم برآمده ام از پشت بغلش  
کردم

اینقدر نگران نباش رعنا جون بخدا همه چی درست میشه  
این تنها راهش بود که بتونم از فرهاد دور کنم این بچه رو...

حرفم با صدای زنگ خونه ناتموم موند و رعنا ازم فاصله  
گرفت و به سمت ایفون رفت

باصدای ترسیده ی رعنا به سمت رفتم و به مانیتور نگاه  
کردم.

فرهاد پشت در بود ...

طولی نکشید که مهران هم به جمع ما پیوست و با دیدن  
ما دوتا توی این حال گفت

\_فرهاد همینه؟

سری تکون دادم و اون با سرخوشی گفت

\_خب پس بازی داره شروع میشه چرا درو باز نمیکنید؟

رعنا در و باط کرد و به من نگاهی انداخت

مهران رو بهمون گفت

\_مگه چخبره این حالتون برای چیه؟

بسپریدش به من خب؟

مهران از در فاصله گرفت و منم همراهش رفتم.  
رعنا در ورودی رو باز کرد و فرهاد با صدای همیشه  
محکمش سلام داد و وارد خونه شد...

سرش و که برگردوند و من و مهران و کنار هم دید خشکش  
زد..

منم کم ازش نداشتم قلبم به شدت می‌کوبید این تپش قلب  
وقتی صدبرابر شد که دست مهران دور کمرم نشست و من  
و بیشتر به خودش نزدیک کرد...

فرهاد رگهای پیشونیش توی یک لحظه بیرون زد و دستاش  
مشت شد..

قدم اول و به سمتم برنداشته رعنا بازو شو کشید و سرجاش  
متوقفش کرد...

[۰۱:۰۳ ۲۲.۰۷.۱۹]

#۲۲۵

ترسیده بودم نمیتونستم کتمان کنم بدنم یخ کرده بود و  
مطمئن بودم مهران هم از لمس کمرم این فهمیده .  
سکوت وهم اور بینمون و صدای فریاده فرهاد شکست  
بالاخره

— این مردی که دستش دور کمر زن منه کیه؟

اینجا چه غلطی میکنه؟

مهران کمرم رو رها کرد و با قدم های محکم و آروم به  
سمتش رفت ...

خیلی قاطع و با صدای رسا گفت:

— من شوهرشم و شما؟

فرهاد که انگار این کلمه براش ناآشنا بود بهش زل زد و  
بدون هیچ مقدمه ای مشتی توی صورتش خوابوند

— تو غلط کردی که شوهرشی !

مگه من مردم که توشوهرش باشی مرتیکه عوضی؟



تا مهران به خودش بیاد چند مشت دیگه توی سینه و  
صورتش خوابید اما مهران هم کم نیاورده و جواب مشتاش  
و با مشت های دیگه ای داد این دو نفر داشتن همدیگر انگار  
اینجا میکشتن به طرفشون رفتم و بازوی مهران کشیدم و  
گفتم :

تو رو خدا ولش کن بس کنید اینجا چه خبره..  
فرهادچشماش خون میبارید با چند قدم بلند خودش را به  
من رسوند و درست جلوی صورتم ایستاد  
\_مثل بچه آدم بگو ای مرتیکه چه غلطی میکنه توی این  
خونه!

بدون اینکه نگاهش کنم دست مهران رو گرفتم و آروم  
زمزمه کردم:

خودش که بهت گفتم شوهرمه پدر بچه ام  
به سمت مهران حمله کرده یقه شو و گرفت و گفت  
\_پس توی پدر این حرومزاده توشکمشی؟

حرومزاده رو طوری بلند گفت که قلبم هزار تیکه شده روی  
مبل نشستم.

مهران مشت دیگه ای توی صورت فرهاد کوبید و گفت:  
- راجع به بچه من درست حرف بزن.

حرومزاده توی وهفت جدت ...

از خونه من گم شو بیرون مرتیکه

دو نفر درگیر بودن و من دیگه حتی انگار چیزی نمی شنیدم  
تمام ذهنم تمام فکرم پیش اون کلمه بود که به زبان آورده  
بود حرومزادخ به بچه خودم و خودش می گفت حرومزاده...  
مهران به زورداشت از خونه بیرونش می کرد..

صدای فرهاد توی گوشم نشست

- سحر میکشمت شک نکن میکشمت گفته بودم هیچ مردی  
حق نداره نزدیک باشه جز خودم...

نمیزارم نفس بکشی نمیزارم یه آب خوش از گلوت پایین  
بره...

حرفای خنجر می شدهپ و توی قلب شکستم فرو می‌رفت  
.

رعنام مثل من یه گوشه نشسته بود گریه میکرد اونم به  
حال من گریه می کرد شکی نداشتم نه برای فرهاد برای  
من گریه میکرد...

[۰۰:۴۷ ۲۴.۰۷.۱۹]

#۲۲۶

با فریادهای فرهاد و جواب های وندون شکن مهران بالاخره  
فرهاد رفت و مهران عصبی وارد خونه شد.

\_فکر نمی‌کردم به این سختی باشه اولین دیدارمون..

حرفش و زد و به مت رعنا که در حال گریه بودیم نگاه کرد...

به سمتم اومد و کنارم روی مبل نشست

\_این گریه ها برای چیه؟

نکنه از اینکه فهمید ازدواج کردی ناراحتی.

نه اصلا من برای اون ناراحت نبودم.

با گزیه لب زدم

اون به بچه ی من گفت حروم زاده..

با ناراحتی بهم خیره شد و گفت

\_سحر جان اون نمید نه این بچه ی خودشه پس انتظتر

نداشته باش خوب برخورد کنه.

تو باید قوی تر باشی روزای سختتری در پیش داریم.

حق با اون بود فقط یکی از هفت خان و رد کرده بودم باید

جلوی خیلی ها می ایستادم و خیلی حرفهارو به خاطر پسر

به جون میخریدم.

با دستاش صورتم و قاب گرفت که نن متعجب بهش خیره

شدم

بی توجه به تعجب من اشکام و پاک و نگاهش و به چشمام

دوخت

\_اگه میخوای برای پسرِت بجنگی باید خیلی قوی باشی  
سحر ..

اینکه همش گریه کنی یا هر حرفی بهت بربخوره همیشه  
موفق بشی.

تو دختر مسعودخانی مثل پدرت باش.

حق با اون بود نمیدونم چیشد که بهش نزدیکتر شدم و  
خودم و توی بغلش انداختم

سرم به سینه اش فشار داد و من گریه کردم تا اروم بشم.  
حتی اگه سوری و دروغی اما دیگه این مرد پیشم بود و  
نمیداشت کسی بهم حرفی بزنه یا به پسرَم توهین کنه...

\_اروم باش دیگه تنها نیستی من پیشتم کنارتم.

هم کنار تو هم پسرِت تا همه چیز روبراه بشه.

رعنا با لیوان ابی که به سمتم گرفت خجالت زده از بغل  
مهران بیرون اومدم و لیوان اب و ازش گرفتم.

سرم پایین بود و نه به رعنا جون نه به مهران نگاه نمیکردم.

از هردوشون خجالت میکشیدم.

تمام ذهنم پیش فرهاد بود خدا میدونست الان چه حالی داره...

اون مرد به اندازه وقتی عصبی میشد غیر قابل کنترل میشد...

نکنه بلایی سر خودش بیاره؟

نمیخواستم مهران بفهمه که نگرانشم شرمم میشد از این علاقه ام بهش اون هر کاری باهام کرده بود و من هنوزم بهش علاقه داشتم.

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و رعنا جونو صدا کردم.

وقتی وارد اتاق شد با حال زاری گفتم

رعنا جون من خیلی نگران فرهاد نکنه اتفاقی براش بیفته.

سرش و تکون داد و گفت

این بازیه که خودت شروع کردی و باید هر عواقبی هم  
داشته باشه به جون بخری

[۲۳:۲۵ ۲۵:۰۷.۱۹]

#۲۲۷

حق با اون بود اما دل من این چیزا حالیش نبود و تا خبر از  
حال فرهاد بهش نمیرسید اروم نمیشد.

با التماس دستش و گرفتم و گفتم توروخدا رعنا جون یه  
طوری ازش یه خبر بگیر من دارم از نگرانی میمیرم.

رعنا که کلافه بهم نگاه میکرد سکوت کرد و من با صدای  
مهران که داشت اسمم و صدا میزد مجبور شدم از اتاق برم  
بیرون.

سحر خانم به نظرت برم یا بمونم؟

اگه همین نوزیکا باشه و رفتن منو بیینه ممکنه بیاد و  
دردسر درست کنه..

کمی به حرفش فکر کردم حق با اون بود..

هر کاری از فرهاد بر می اومد این و قبلا هم ثابت کرده بود.

باخجالت گفتم میتونین اینجا بمونین؟

لبخندی زد و گفت

چه مشکلی؟

میمونم نگران چیزی نباش..

تشکر کردم و روی نزدیکترین مبل نشستم.

چقدر از عذاب کشیدن فرهاد عذاب کشیده بودم.

چقدر دل بیقرارم داشت خودش و به در و دیوار میکوبید تا

خبری ازش بگیره...

مهران کنارم نشست و گفت

به چی داری فکر میکنی؟

بی رودوایسی جواب دادم

نگرانه فرهادم نکنه بلایی سر خودش بیاره؟

خندید و جواب داد



ـنترس بلایی سر خودش نمیاره الان داره برای بلا سر من  
اوردن نقشه میکشه...

بهش خیره موندم که ادامه داد

ـباور کن راست میگم مت مردارو بهتر میشناسم.

اون الان فقط و فقط به خون من تشنه اس..

ترسیده گفتم

اگه کاری کنه یا بلایی سر تو بیاره چی؟

طری تکنون داد و گفت

ـتو اصلا به این چیزا فکر نکن دختر...

من از پس خودم برمیام که این بازی رو شروع کردم.

تو اینقدر خودت و اذیت نکن این بچه ام گناه داره بخدا.

بچه ی بیگناه من داشت بیشتر از من عذاب میکشید.

انگار قرار نبود ارامش به وجود من برگرده.

بلند شدم و گفتم

بخاطر همی چی ممنونم ازت بهتره

بریم اتاقتو بهت نشون بدم ...

\_خواهش میکنم این چه حرفیه نیاز نیس هر یک ساعت  
یک بار تشکر کنی

این حرفهارو با خنده میگفت و من با خودم فکر کردم یه  
ادم چقدر میتونه مهربان باشه با اون حرفهایی که فرهاد  
بهش زد و اون هنوز هم شوخی میکنه و لبخند میزنه.

بعد از نشون دادن اتاق مهران به اشپزخونه رفتم تا کمی اب  
بخورم.

احساس میکردم گلوم خشک شده و حتی نفس کشیدن  
برام سخت.

با خوردن اب راه گلوم باز شد و نفس راحتی کشیدم نگاهم  
روی جعبه ی شیرینی که مهران گرفته بود خشک شد و اه  
عمیقی بیرون دادم.

[۰۰:۰۷ ۲۸.۰۷.۱۹]

#۲۲۸

(فرهاد)

نمیدونستم کجا باید برم یا چیکار باید بکنم؟  
باورم نمیشد سحر با اون همه تاکید من که اون متعلق به  
منه باز این کار و کرده باشه...

با مشت محکم روی فرمون کوبیدم و فریاد زدم.  
داشتم منفجر میشدم و نمیدونستم خودم و چطور تخلیه  
کنم...

بچه اش از اون بود!

یعنی خیلی وقت بوده باهمن و من بی خبر بودم.

صورتش معصوم بود و بی گناه اما باطنش...

امان از باطن ادما...

کنار خیابون ماشین و نگه داشتم و موهام و چنگ زدم و  
گوشیمو بیرون کشیدم.

شماره ی عارف و گرفتم و وقتی جواب داد یک راست رفتم  
سر اصل مطلب

عارف برو به این ادرسی که میدم و جیک و پیک مردی که  
توی اون خونه اس و برام دربیار همه چیز حتی رنگ مورد  
علاقه اش...

چشمی گفت و سریع قطع کردم ...

تا پلک میزدم سحر با اون شکم بزرگش جلوی چشمام جون  
میگرفت و منو به سمت جنون میکشوند.

همش فکر میکردم من اون نامرد و کجا دیدم اما چیزی به  
ذهنم نمیرسید اصلا...

ماشین و روشن کردم و به سمت خونه رفتم.

باید به خودم می اومدم و همه چیز و میفهمیدم.

سحر حق نداشت این کارو با من بکنه و این کارش بی جواب  
نمی موند.

من عاشقش بودم و حتی چندین بار به اینکه عاشقشم  
اعتراف هم کرده بودم و اون جواب عشق من و با خیانت  
داد.

لعنت به این دختر که زندگی رو ازم گرفته بود...  
به خونه که رسیدم با لباس خودم و به حمام رسوندم و زیر  
دوش ایستادم .

اب سرد و باز کردم تا شاید سردیه اب کمی از اتیش توی  
وجودم کم کنه ...

اما کار ساز نبود و من عصبی با مشت افتادم به جونه اینه  
ی بزرگ توی حمام...

خون بود که از دستم روی زمین میریخت و من بی اعتنا به  
دیواز تکیه دادم و روی زمین نشستم.

برای اینکه این خشمم و کم کنم نمیدونستم باید چیکار  
کنم.

بی خیال زخم عمیق دستم شدم واز حمام باز بیرون رفتم  
و شماره عارف و گرفتم

این ادم تکی هر کاری خبره بود

عارف حالم میزون نیس میتونی کسی برام جور کنی امشب  
و بیاد اینجا؟

خوب حرفم و گرفت و روی چشمی گفت..

لباسام و کندم و کف حمام انداختم و لخت روی تخت  
خوابیدم...

خون دستم داشت روتختی رو هم کثیف میکرد اما مگه مهم  
بود؟

سحر زن یکی دیگه شده بود و دیگه هیچ چیزی مهم نبود  
این اتاق برای من پر از خاطرات اون بود و همیشه بهم  
ارامش میداد اما الان حتی از این اتاق که پر بود از خاطرات  
متنفر بودم...

سردرد داشت امونم و میبرید و جونم و میگرفت ...

باید زودتر مسکن میخوردم اما حال و توان بلند شدن  
نداشتم...

با من چیکار کردی تو سحر؟

[۰۰:۴۸ ۲۹.۰۷.۱۹]

#۲۲۹

دوساعتی روی تخت بودم بدون که بتونم بخوابم.

حالم به حدی ناجور بود که حتی توان تکون خوردنم  
نداشتم.

باصدای زنگ در به زحمت از جام بلند شدم بدون نگاه به  
چهره ی کسی که جلوی در بازش کردم.

میدونستم و همونیه که از عارف خواستم.

به سمت قفسه ی مشروبم رفتم ویسکی رو برداشتم و سر  
کشیدم.

با باز شدن در خونه نگاهم به سمت در چرخید و یه دختر  
مومشکی و خیلی لاغر که سنش هم کم میزد.

بی توجه شیشه مشروب و دوباره سر کشیدم و به اتاق خواب  
اشاره کردم

برو و آماده شو تا پیام..

سرش و پایین انداخت بی حرف به سمت اتاق رفت.

به اوپن تکیه دادم و چشمام وبستم.

خیلی وقت بود هیچ رابطه ای نداشتم و امشب میخواستم  
خودم و خالی کنم.

چند دقیقه بعد شیشه مشروب به دست به سمت اتاق رفتم  
اون دختر و با لباس زیر نشسته روی تخت دیدم.

تنش هیچ شباهتی به سحر نداشت و این کمی منو ازار  
میداد.

دلم میخواست حداقل یه وجه تشابهی بهش داشته باشه...

با صدای ضعیفی بهش گفتم

اونارم دربیاز زود باش..



دستش سمت سوتینش رفت و منم و لباسام و از تنم جدا کردم.

نگاهش که به بین پاهام افتاد شروع کرد به بازی با انگشتای دستش شد.

پوزخندی بهش زدم

مثلا با دیدنش خجالت کشید؟

یه ج.نده رو چه به خجالت؟

روی تخت دراز شدم و به ا.لت بی جونم اشاره کردم

زود باش کارتو شروع کن ...

نگاهش بین صورتم و بین پام چرخید و بالاخره توی دستش گرفت و شروع به ساک زدن کرد.

معلوم بود زیاد ماهر نیست و این از کسی که این کاره اس بعید بود.

موهایش و کشیدم و گفتم

توله سگ چرا دندون میزنی؟

چشماش پر شد و گفت

\_اقا ببخشید بخدا من تازه کارم..

کنجکاو پرسیدم دفعه چندمته؟

با خجالت جواب داد

\_شما دومین مشترییم هستین..

نفس عمیقی کشیدم و گفت

ادامه بده زود باش...

دوباره سرش پایین رفت و من چشمام و بستم و صورت

سحر جلوی روم زنده شد.

سریع چشمام و باز کردم و دختره روی تخت انداختم و

روش خینه زدم. شروع کردم به میک زدن گردنش و اون

صدای ناله اش بلند شد...

عصبی بودم و برای همین مثل وحشی ها به جوش افتاده  
بودم

برام مهم نیست داره درد میکشه یا دندونم داره پوست تنش  
و میشکافه فقط میخوام این خشمم و از بین ببرم.

نوک س.ینه هاش و به قدری محکم گاز گرفته بودم که  
خیلی ریز از کنارش خون می اومد.

به شدت گریه میکرد و میخواست منو از خودش جدا کنه اما  
نمیتونست

به خاطر گریه اش داشتم عصبی میشدم و کنترلم و از دست  
میدادم محکم توی دهنش زدم و گفتم

گریه کنی همینجا میکشمت شیرفهم شد؟

صدات درنمیاد...

از ترس اب دهنش و قورت داد و گریه اش قطع شد..

مردونگیم که دیگه سفت شده بود و بین پاش گذاشتم و با  
یه فشار داخل فرستادم...از درد لبش و به دندون گرفت و

من بی اعتنا محکم و عمیق شروع کردم به تگون دادن  
خودم

[۰۰:۴۰ ۳۰.۰۷.۱۹]

#۲۲۹

این همه خشونت و وحشی گری برای خودمم عجیب بود.  
میدونستم این دختری که زیرمه هیچ گناهی نداره و من  
دارم خشک و تر و باهم میسوزونم اما برام اهمیتی نداشت..  
موهایش و میکشیدم و گرمیه خون بین پاهاش که چسبیده  
بود بهم حس میکردم.

گفته بود باکره نیست اما این خون این وسط چی میگفت؟  
بالاخره با نعره ی لندی روی کمرش به اوج رسیدم و روی  
تخت افتادم.

نفس نفس میزدم و اون اروم گریه میکرد و سعی میکرد  
خودش و تمیز کنه اما چون دید نداشت نمیتوست.

کلافه دستمال و از دستش کشیدم و پشتش و پاک کردم.

از روی تخت به زحمت بلند شد و لنگ لنگان به سمت  
لباساش رفت.

سیگارم و برداشتم و اتیش زدم.

حتی بعد از این رابطه اروم نشده بودم و الان به سیگار پناه  
آورده بودم.

بی خیال دختره دود سیگار و توی اتاق پخش میکردم و  
فقط صدای خداحافظ گفتنش و شنیدم.

اسمشم نمیدونستم پس با صدای بلندی گفتم

اهای وایسا ببینم.

ایستاد و بهم نگاه کرد

وایسا پولتو بدم.

سرش و پایین انداخت و گفت:

\_قبلا حساب شده اقا ...

مهم نبود عارف چقدر بهش داده بخاطر امشب و کبودی  
های روی تنش بیشتر از اینا باید میگرفت.  
به زحمت بلند شدم و کیف پولم برداشتم  
چندتراول بیرون کشیدم و روبهش گفتم  
بگیرشون شاید بازم خواستم بیای اینجا.  
از ترس چشماش گشاد شد  
نه انگار واقعا زیاده روی کرده بودم که اینطور میترسید.  
\_نه اقا گفتم که قبلا پولمو گرفتم.  
اخمی کردم و گفتم  
وقتی میگم بگیر یعنی بگیر...  
دستش و جلوتر آورد و بالاخره پول و گرفت و از اتاق بیرون  
رفت دوباره روی تخت رفتم و دراز کشیدم.  
لعنت بهت سحر که اینطور اتیشم زدی.

باور اینکه الان با شوهرش توی خونه بود داشت من و تا مرز  
جنون میبرد.

انگار هیچ چیزی نمیتوست از درد این واقعیت که سحر الان  
با یکی دیگه اس نمیخواست کم کنه.

خیلی زود سر کار اون مردک در می اوردم و میفهنیدم چرا  
به سحر نزدیک شده.

هیچ کسی جز خودم حق نداشت عاشق سحر باشه حتی  
اگه بچه اش توی شکم سحر باشه.

تا صبح خواب به چشمم حروم شد و هزار بار اتاق و متر  
کردم و بیرون رفتم و قهوه خوردم و هر کوفت دیگه ای تا  
صبح بشه اما انگار امشب خیال تموم شدن نداشت.

تمام شب و با فکر اینکه الان کجاست و باهاش چیکار میکنه  
خود خوری کردم و پشت سرهم سیگار کشیدم...

ساعت که هفت صبح و نشون داد از خونه بیرون زدم و  
خودم و جلوی در خونشون رسوندم به امید اینکه اون مرده  
از در اون خونه بیرون نیاد و من نفس راحتی بکشم....

[۰۱:۱۷ ۳۱.۰۷.۱۹]

#۲۳۰

ساعت از ۹ صبح گذشته بود و من دیگه داشت خیالم راحت  
میشد بابت اینکه اون مرد دیشب و اینجا نمونده و همه ی  
اون حرفها فقط و فقط به نمایش مضحک و مسخره بوده...  
دستم روی سویچ رفت تا ماشین و روشن کنم که درحیاط  
باز شد و ماشین غریبه ای بیرون اومد...  
با دیدنش پشت فرمون نور امیدی که توی دلم روشن شده  
بود خاموش شد و من انگار که جونم و گرفته باشن فقط  
بهش خیره شدم.

دلم میخواست همین الان جونش و بگیرم ...



پشت سرش راه افتادم تا سر از کارش دربیارم و ببینم این  
ادم تازه ظهور کرده توی زندگیه سحر کی هست!

توی آرامش رانندگی میکرد بایدم اروم میبود سحر و داشت  
و تمام شب و کنارش بوده منم بودم توی آرامش. انندگی  
میکردم.

با تصور دیشب و پیش هم بودنشون احساس کردم دارم  
اتیش میگیرم.

دستم طوری فرمون و فشار میداد که یک آن حس کردم  
دارم لهش میکنم...

وقتی جلوی ساختمان بزرگی ماشینش و متوقف کرد نگاهم  
به تابلوهای اونجا افتاد...

همش دفتر و کالت بود..

پس اقا وکیل بود.

ماشین و به پارکینگ برد و من جلوی ساختمون پارک کردم  
و وارد نگهبانی شدم.

به سمت نگهبان رفتم و ازش در مورد پرسیدم و اون فقط به  
گفتن طبقه ای که دفترش اونجاس اکتفا کرد و من مجبور  
شدم به طبقه پنجم برم.

مهران بهنودی...

اسمشو جایی شنیده بودم ولی نمیدونم کجا.

پس بگو از کجا همو میشناسن.

احتمالا سحر از طریق کاری باهاش آشنا شده.

اما سحر که تازه دوسه ماهه که دارایشو پس گرفته ولی  
الان بچه اش هفت هشت ماهه اس...

سرم داشت منفجر میشد از این همه اتفاق و سوال بی جواب  
...

از همونجا برگشتم و برای عارف اسم مرتیکه رو فرستادم.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی سحر رفتم.

باید باهاش حرف میزدم..

باید بهم توضیح میداد.

وقتی جلوی خونش رسیدم و چند نفس عمیق کشیدم تا  
بتونم کمی به خودم مسلط باشم.

از منه فرهاد بعید بود اما چون شکی نداشتم در و برام باز  
نمیکنن از بالای در خودم و توی حیاط رسوندم و دستی به  
لباسام کشیدم.

به سمت ساختمون رفتم و واردش شدم.

انگار کسی توی خونه نبود اروم به سمت اتاق سحر رفتم و  
درش و باز کردم خیلی اروم خوابیده بود .

به سمتش رفتم و کنار تختش ایستادم و تماشاش کردم  
این صورت به قدری معصوم بود که باورم نمیشد اون کار و  
باهام کرده باشه.

کنار تختش زانو زدم و روی زانوهایم نشستم.

با توپ پر اومده بودم اما با دیدنش بادم خوابید انگار.

همش میگفتم چرا اینقدر چاق شده نگو حامله بوده...

موهاش روی صورتش ریخته بود و پتو کنار رفته بود و شکم  
بزرگش بدجوری خودنمایی میکرد...

موهاشو کنار زدم و اروم زمزمه کردم

تو نمیتونی بد بشی...

تو هرزه نیستی...

تو پاکی...

اما پس این بچه ی توی شکمت چی میگه؟

چرا راحتم نمیکنی دختر؟

چرا اینقدر عذابم میدی؟

بیشتر از نگاه کردن ازش طلب داشتم انگشتم نافرمانی  
میکرد انگار که پوست صورتش و نوازش کرد و اون پلکاش  
تکونی خورد و کمی جابجا شد...

لکه ی بزرگی از خیسیه چیزی مثل اشک روی بالشتش  
خشک شده بود..

انگار که تمام شب و گریه کرده باشه..

چرا گریه کردی وقتی پدر بچه ات کنارت بوده تمام شب؟؟؟  
دوباره غلتی زد و چشماش و باز کرد...

[۰۰:۲۱ ۰۲.۰۸.۱۹]

#۲۳۱

با دیدن من وحشتزده از جاش پرید و من دستم و روی  
شونه هاش گذاشتم و مجبورش کردم دراز بکشه.

چشماش بیش از حد گشاد شده بود و ترس توش موج میزد.  
\_تو ت اینجا چیکار میکنی؟

اومدم حرف بزنیم کلی سوال هست که باید بهم جواب  
بدی...

من حرفی با تو ندارم برو بیرون اگه شوهرم بفهمه...  
نذاشتم حرفشو تموم کنه و توی دهنش محکم کوبیدم که  
خون از لبش بیرون زد .

دست خودم نبود شنیدن کلمه ی شوهر از دهنش برام  
گرون بود خیلی گرون بود.

ناباور دستش و روی دهنش گذاشت و من کلافه از کاری  
که کرده بودم بهش خیره شدم  
تو چطور تونستی؟

چطور تونستی به بهم خیانت کنی؟  
دستش و از روی دهنش کنتر برد و داد زدم  
\_همونطور که تو تونستی...

چرا نباید به یکی مثل تو خیانت نکنم؟  
نه انگار این دختر قصد جانشو کرده بود.  
به سمتش براق شدم و غریدم

من هر گهی بخورم توام باید بخوری؟  
تو غلط کردی..  
از کی باهاشی؟

از کی باهاش بودی که این بچه اینقدر بزرگ شده؟

به سمت در اشاره کرد و داد زد

—گم شو از خونه ی من بیرون تا زنگ نزدم پلیس.

بلند شدم و توی اتاق قدمی زدم

منو از پلیس میترسونی؟

منو؟

واقعا فکر میکنی من از این مضخرفات میترسم؟

بین سحر تمام رابطه ات با این مرتیکه رو با این بچه در  
میارم و اون موقع اس که باید تصمیم بگیرم چطوری باهات  
تا کنم.

فکر نکن شوهرم شوهرم میکنی بی جواب میمونه...

از جاش بلند شد و به سمت گوشیش رفت و من بهش خیره  
شدم

چرا هنوزهم این دختر و دوست داشتم؟

چرا نمیتونستم قبول کنم دیگه ماله من نیست؟

گوشیش و برداشت و شماره گرفت

اهل ترس و فرار نبودم پس بیخیال به دیوار تکیه دادم که  
به سمتم برگشت و گفت:

\_دارم زنگ میزنم پلیس نمیخوای بری؟؟

پوزخندی زدم و با یه قدم بلند خودم و بهش رسوندم و قبل  
از اینکه به خودش بیاد لباس و بوسیدم و گفتم

تو ماله منی اینم مهرتایید مالکیتم

نه شوهر عوضیت نه حتی خدا نمیتونه تورو از من بگیره..

گوشی رو از دستش کشیدم و روی تخت انداختم و اون  
هنوز هنگ کاری که کرده بودم بود

[۰۰:۳۶ ۰۳.۰۸.۱۹]

#۲۳۲

دورش چرخ زدم و گفتم



روزی که دستت برام رو بشه...

همه ی پنهون کاریات برام رو بشه خیلی باهات کار دارم.  
بفهمم دروغ گفتی...

پنهون کردی چیزی رو هیچ وقت ازت نمیگذرم.  
میشناسی که من؟

ترسیده بود و چشماش دو دو میزد...  
اون اقا و کیلتم دستش خیلی زود برام رو میشه...  
وای به حالت...

وای به حالت برای اون روزی که بفهمم چی به چیه...  
تنش لرز گرفته بود و رنگش به شدت پریده بود.  
فکر میکردم به خاطر ترسه اما وقتی دستش روی شکمش  
نشست و فریاد زد ترسیده بغلش کردم  
چت شد سحر؟

\_درد دارم وای داره میاد..

چشم‌ام داشت تز حدقه بیرون میزد.

یعنی چی که داره میاد؟

نگاهم به بین پای سحر رفت که داشت ازش اب شره میکرد  
و کمی هم خون قاطیش بود..

وحشت کرده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم...

دست و پام و گم کرده بودم.

کمکش کردم روی تخت بشینه و با گریه و ناله های سحر  
شماره اورژانس و گرفتم و ادرس و دادم  
\_فرهاد دارم میرم...

فرهاد بچه ام الان وقتش نبود...

سعی میکردم هر طوری شده ارومش کنم.

به شدت عرق کرده بود و از شدت دردی که داشت بازومو  
محکم چنگ زده بود و فشار میداد...

نمیدونستم چیکار کنم فقط پشت سر هم میگفتم

چیزی نیس طوریتون نمیشه الان اورژانس میرسه..

توی اوج درد بهم نگاه میکرد و با گریه میگفت

—ارزوم براورده شد فرهاد خیلی خوبه..

نمیفهمیدم منظورشو اما حرفی هم نمیزدم و سعی میکردم

با حرفای بی ربط ترس و ازش دور کنم..

بالاخره اورژانس رسید و وقتی حالش دیدن سریع به

بیمارستان منتقلش کردن

توی امبولانس کنارش نشسته بودم و حتی یک ثانیه

دستش و رها نمیکردم

همه چیز از یادم رفته بود و فقط و فقط میخوام سالم

باشه هم خودش هم بچه اش.

وقتی به بیمارستان رسیدیم تازه یادم افتاد رعنا خونه نبود

و خبر هم نداره...

گوشیمو برداشتم و شماره شو گرفتم

مکالمه رو زیاد طول ندادم و به دادن اسم بیمارستان اکتفا کردم.

با معاینه ی سحر دکترا گفتن باید حراحی بشه و اون هنش با اون همه دردش التماس میکرد و میگفت  
\_توروخدا پسرم و نجات بدین..

توروخدا نذارین اتفاقی براش بیفته  
[۲۳:۵۷ .۴.۰۸.۱۹]

#۲۳۳

قلبم داشت بخاطر بی تابی و ترس و دردش از جا کنده میشد.

وقتی برای بردن به اتاق عمل آماده اش کردن رعنا گریون و وحست زده رسید.

سحر انگار با دیدن رعنا تازه جون گرفت و که باصدای بلندتری گریه کنه و رعنا روش خم شد و به خودش فشردش.

–نترس دخترم

نترس قشنگم من پیشتم قربونت برم.

ایشالله پسرت سلامت به دنیا میاد ...

رعنا کنار تخت سحر که داشتن به سمت اتاق عمل  
میبردنش راه میرفت که صدای اون جردک منو متوقف کرد  
و با خشم به سماش برگشتم.

من و کنار زد و خودش و کنار تخت سحر رسوند..

–خوبی عزیزم؟

چیشدی تو اخه...

گریه نکن عزیزدلم

حرفهایش خونم و به جوش می آورد اون بیشراف عوضی حق  
نداشت اون حرفهارو به سحر من بزنه...

به سمتش رفتم و از کنار سحر عقب کشیدمش و غریدم

مگه نمیبینی حالش خوب نیس؟

بذار ببرنش ...

منو کنار زد و گفت

\_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

اون زنه منه توکی هستی کنار زن من؟

حرفش تا مغز استخونم و سوزند و درد غیرقابل وصفی به  
قلبم داد...

یه قدم کنار رفتم و نظاره گر رفتن سحر شدم.

وقتی وارد اتاق عملش کردن هر چی سعی کردم اونجارو  
ترک کنم نشد که نشد...

انگار قلبم و پاهام نافرمانی میکردن.

اینجا حکم عقل باطل بود هرچی که بود دل بود و بس.

حتی نگاه های پر غضب اون مرتیکه هم باعث نشد سحر و  
اونجور تنها بذارم و برم.

تقریبا یک ساعت که گذشت دکتر بیرون اومد و با گفتن  
مادر و بچه سالمن خیاله همه مونو راحت کرد..  
چند قدم به عقب رفتم و اونجارو ترک کردم.  
دیگه وقتی سالم بودن نیازی به من نبود.  
اونکه منو نمیخواست...

اون شوهر داشت البته که هنوز این نمایش تازه روی پرده  
اومده رو باور نکرده بودم اما فعلا همه چیز اینو نشون  
میداد...

از بیمارستان بیرون زدم و فکر اینکه اون بچه الان رشته ی  
بین سحر اون مرتیکه رو محکمتر میکنه...

لعنت بهت دختر که اینطور بیچاره ام کردی...

توی ماشین نشستم و همه ی خشمم و روی فرمون خالی  
کردم و با مشتام روش ضربه زدم...

صدتی گوشیم بلند شد و من با دیدن اسم عارف تماس و  
وصل کردم

\_سلام اقا...

سلام عارف بگو چخبر...

\_اقا یک کلام میرم سر اصل مطلب اینا دیروز عقد کردن....

متعجب گوشی از دستم افتاد و به روبروم خیره شدم

اینجا چخبر بود؟

اونا داشتن با من بازی میکردن؟

اگه اون پدر بچه شه چرا دیروز عقد کردن؟

مگه میشه همچین چیزی؟

گیر کرده بودم چه کنم

برگردم توی بیمارستان و حقیقت و توی صورتشون بکوبم

یا هنوز منتظر بمونم...

بالاخره به خودم مسلط شدم و قبل از اینکه کار عجولانه ای

کنم و از اونجا دور شدم و به سمت شرکت رفتم

میدونستم هیچ کاری نمیتونم توی شرکت از پیش ببرم



ذهنم به قدری درگیر و شلوغ بود که هیچ تمرکزی نداشتم  
اما بهتر از بیکار بودن و خودخوری بود...

[۰۰:۳۳ ۰۶:۰۸.۱۹]

#۲۳۴

(سحر)

وقتی چشمام و باز کردم توی اتاق بودم و قبل از اینکه حتی  
بچه به فکرم برسه به یاد فرهاد افتادم و وقتی توی اتاق  
ندیدمش حالم خیلی گرفته شد.

مهران و رعنا جون پیشم بودن و خبری از بچه نبود

ترسیده گفتم

بچه ام...

پسرم کجاس...

رعنا به سمتم اومد و پیشونیم و بوسید و گفت

\_نترس دخترم نترس.

پسر قشنگت به دنیا اومد اما فعلا توی دستگاہه...  
نفس اسوده ای کشیدم و مهران بهم نزدیک شد و دستم و  
گرفت

بهت تبریک میگم مامان خانم..

حرفش منو یاد فرهاد انداخت.

چقدر دلم میخواست الان پیشم باشه و اون بهم تبریک بگه.  
اشکی که از گوشه ی چشمم سر خورد مهمان بالشت زیر  
سرم شد و من پتویی که روم کشیده بودن و روی سرم  
کشیدم ک شروع به گریه کردن کردم

انگار اونا هم درد من و درک میکردن که حرفی نزدن و اجازه  
دادن با گریه خودم و خالی کنم.

چقدر درد بدی بود که کسی رو بخوای و نتونی داشته  
باشیش.

اما من باید قوی میبودم دیگه تنها نبودم و پسر و داشتم.

وقتی از گریه دل کندم اشکام و پاک کردم و گفتم

میخوام پسر و ببینم...

رنا دستم و گرفت و گفت

— عزیز دلم جراحی کردن باید صبر کنی کمی حالت بهتر

بشه تا بتونی بری دیدن پسر...

بغض کردم و گفتم

نه من میخوام الان ببینمش...

مهران به سمتم اومد و با اخم گفت

— چرا برا همه چی بغض میکنی؟؟

الان درستش میکنم که بریم دیدن پسر...

با ورود دکتر مهران به سمتش رفت و گفت

— خانم دکتر خانم من بی تابیه پسر مون و میکنه چطوری

ببینتش؟؟

دکتر بهم نزدیک شد و با لبخند گفت

ای امروز و تحمل کن مامان خوشگل فردا میتونی روی  
ویلچر بری دیدن پرنس کوچولوت...

مهران که انگار بودن دکتر بهش قوت قلب داده بود دستم  
و گزفت و گفت

\_دیدی عزیزم؟

خطر داره برات باید تا فردا صبر کنی..

سکوت کردم و روم و ازشون گرفتم.

بعد رفتن دکتر مهران هم بیرون رفت و رعنا کنار نشست...

\_وقتی دیدم فرهاد بهم زنگ زد شوکه شدم.

اما وقتی اینجا رسیدم و کنارت دیدمش فهمیدم خدا  
همیشه حواسش به همه چیز هست.

اون پدر این بچه رو کنارش رسوند وقتی که به دنیا میاد..

با بغض گفتم

اما نمود و ندیدش..

موهای عرق کرده مو از پیشونیم کنار زد  
اون اینجا بود تا وقتی که گفتن تو سالمی بچه ات هم  
سالمه.

بعدش رفت

این حرفش چیزی توی وجودن زیر و رو کرد.

به سمت برگشتم و گفتم

واقعا اینجا بود؟

سرشو تگون داد و من لبخند کم جونی روی لبم نقش بست.  
چقدر عاشق این مرد دیوانه بودم.

لعنتی ترین مردی بود که توی عمرم دیده بودم.

وقتی با حامد بودم فکر میکردم خیلی عاشقم..

اما تازه میفهمم اون عشق نبوده و عشق فقط و فقط حسیه  
که با فرهاد تجربه اش کردم

[۰۰:۰۸ ۰۷.۰۸.۱۹]

رعنا جون پیشونیم و بوسید و گفت

—عزیزم من برم خونه هیچی هم با خودم نیاوروم.

همم برا تو لباس و اینا بیارم هم وسایل پسرکمونو بیارم.

سری تگون دادم و اون از اتاق بیرون رفت.

زیاد طول نکشید که مهران با کلی ایمیوه و میوه برگشت به اتاق.

—سلام خانم خانما...

حالت چطوره؟

اومدنی رفتم سراغ شیر پسرت و ازش از دور و پشت شیشه  
یه عکس گرفتم فقط بخاطر تو..

با این حرف چنان خوشحال شدم که سعی کردم بلند بشم  
و روی تخت بشینم اما درد بدی توی شکمم پیچید و نالیدم.

چیزایی که توی دستش بود و روی زمین گذاشت و  
سراسیمه به سمتم اومد

\_چیکار میکنی دختر؟

مگه تو چندساعت پیش جراحی نکردی؟

با ناراحتی گفتم

دلم میخواست بشینم.

\_تو خوابیده هم میتونی عکس و ببینی ..

گوشیش و بیرون آورد و دنبال عکسه گشت و جلوی صورتم  
گرفت..

از فاصله ی زیادی گرفته بود و زیاد مشخص نبود اما همین  
عکس هم من و بی اندازه خوشحال کرده بود..

چندیدن و چند بار عکس وبوسیدم و مهران اشکی که از  
چشمم می اومد پاک کرد

\_گریه نکن دیگه ...

فردا میتونی از نزدیک خوشگل پسرتو ببینی.  
الان فقط باید یه چیزایی بخوری تا بتونی تافردا جون  
بگیری..

اشکم و پاک کردم و گفتم  
عین مادر بزرگا حرف میزنی..  
بلند و باصدا خندید

\_اینا حرفای مادرمه دست پرورده ی مادرم...  
توی همین حین گوشیش زنگ خورد و نگاهی بهش انداخت  
و گفت

\_چه حلال زاده اس خودشه...  
لبخند زدم و سکوت کردم تا راحت با مادرش حرف بزنه.  
\_جانم حاج خانم؟

من فدات شم این چه حرفیه؟  
چشم شب خونه ام .



الان؟

والا راستش پنهون از تو يه زنى گرفتم الانم بیمارستانم  
چون نوه ات دنيا اومده

با شنیدن اين حرفا چشمم گرد شد  
مهران خنديد و بهم خيره شد..

نميدونم مادرش چي گفت كه مهران جواب داد  
\_اخ قربون مهربونيت برم من حاج خانم.

چشم چشم زنم ميگيرم..

بعد از قطع كردن گفتم

نميگي مادرت باور ميكنه ناراحت ميشه؟

\_از خداشم هست زن بيچاره...

اينقدر كه دلش ميخواد من زن بگيرم

پرسيدم

خب چرا ازدواج نميكني؟

ابمیوه رو باز کرد و نی و توش جا داد.

\_موقعیتش نبوده و تو فازه این چیزام نیستم

ازش گرفتم و کمی نوشیدم

اما مادرت گناه داره اذیتش نکن.

روی صندلی نشست و گفت

\_فعلا از اسمون یه دختر خوب و پسر خوبترش افتاده تو

دامنم چی از این بهتر؟

با این حرفش گر گرفتم و میدونم صورتم سرخ شد.

[۲۳:۴۰ ۰۷.۰۸.۱۹]

#۲۳۶

خندید و بهم نزدیکتر شد

\_یه اعترافی باید بکنم..

تو حتی وقتی توی بیمارستانی و این لباسا تنته و از خجالت

هگ سرخ شدی بازم زیبایی...

دیگه این حرفش واقعا خجالت زده ام کرد و سرم وتوی  
گردنم برد...

\_اینقدر خجالتی نباش بابا.

شاید مجبور شدیم ومن تورو مثل امروز توی جمع عزیزم و  
عشقم و اینا صدات کردم بلزم میخوای سرخ و سفید بشی؟  
سرم و بالا اوردم و بهش نگاه کردم و براز چندمین بار  
پرسبدم

واقعا چرا داری کمکم میکنی؟

من اینقدر بدی دیدم از همه که باور این خوبی هات کمی  
برام سخته..

نگاهش مهربون شد و جواب داد

\_حق داری بهت حق میدم واقعا.

کم بلاسرت نیومده اما خب فکر کن منو خدا انداخته وسط  
زندگیت که تنها نباشی و بهت کمک کنم  
به این حرفش لبخند زدم و بهش نگاه کردم .

حق با اون بود .

خدا بود و حواسش به من بود و این آدم و فرستاده بود که  
من تنها نباشم که بچم بی آبرو نباشه و سایه پدر بالای  
سرش باشه .

فرستاده بود تا شناسنامه ام سفید نباشه و بچه ام توی بغلم  
بگیرم.

فرستاده بود تا وقتی کسی بهم حرفی میزنه پشتم در بیاد  
و بگه

هی تو من شوهرشم داری چی میگی تو؟

\_حالا انقدر سرخ سفید نشو زودباش آبمیوه تو بخور که  
بعدش هم باید یه چیزایی بخوری.

باید جون داشته باشی که سرپا بشی؟ اون بچه مادره سر  
حال و خندون می خواد نه یه مادر افسرده و ناراحت که  
مریض افتاد گوشه ی بیمارستان.

می دونستم این حرفا رو میزنه که حال منو بهتر کنه خوب  
شناخته بودمش تو این مدت کم.

آبمیوه رو خوردم پاکتشو به دستش دادم توی سطل آشغال  
انداخت و باز کنارم روی صندلی نشست.

با تعجب گفتم هی تو مگه کار و زندگی نداری همش  
نشستی اینجا؟

خب برو به دفترت برو به مادرت سر بزن.

نچ نچی کرد و گفت:

\_ اصلاً فکرشم نکن تورو اینجا تنها بذارم وقتی رENA خانوم  
برگرده و من خیالم راحت بشه که تو تنها نیستی از اینجا  
میرم حالا هم دیگه حرفی از رفتن نزن و بشین کمپوتی که  
برات باز می کنم و بخور

با چشای گشاد جواب دادم :

همین الان یه آبمیوه رو خوردم چه جوری کمپوت هم  
بخورم .

تورو خدا بعدا می خورم.

چشاشو ریز کرد و گفت:

– همین الان نصف این کمپوت و میخوری میدونی تا  
نخوری ول کن نیستم.

من خیلی ادم گیر و سیریشی هستم به قول معروف...

از توصیف خودش خندم گرفت ک آروم خندیدم.

جالب بود که مرد با این ثروت و با اون دم و دستگاه و  
معروفیتش توی وکالت داشت اینطوری راحت و خیلی  
ریلکس با من حرف می زد و این کارا رو می کرد

[۰۰:۵۱ ۰۹.۰۸.۱۹]

#۲۳۷

با اومدن رعنا مهرام از پیشمون رفت و من واقعا بی حال  
بودم و خیلی زود به خواب رفتم.

فردا بالاخره رسید و مت روی ویلچر با خوشحالیه بی حدی  
داشتم به سمت اتاقی میرفتم که پسرم توش توی دستگاه  
بود..

وقتی از پشت شیشه به پسرکم نگاه کردم دنیا رنگ دیگه  
ای گرفت انگار...

پوستش قرمز بود و نمیشد فهمید که به من رفته یا فرهاد..  
چشمای پف کرده اش هم بسته بود..

اما لباس صورتی بود و بی اندازه خواستنی.

به قدری غرق شده بود توی صورتش که رعنا جوم گفت  
\_کجایی دخترم یه ربه صدات میکنم.

به سمتش برگشتم و گفتم

باورم نمیشه یعنی پسر منه؟

رعنا دستاش روی شونه هام نشست و گفت

\_اره عزیز دلم پسر خودته ببینش چقدر خوشگله؟

لبخندم بیشتر کش اومد و دوباره به پسرم خیره شدم

\_اسمش و چی میداری؟

به فکر رفتم تا حالا اصلا به اسمش فکر نکرده بودم.

نمیدونم چرا دلم نمیخواست من اسمش و انتخاب کنم.

اون ته ته دلم میخواستم فرهاد اسمش و انتخاب کنه و

میدونستم خواسته ی پوچیه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

هنوز نمیدونم باید بهش فکر کنم.

\_زودتر انتخاب کن خوب نیست پسرمون بی اسم بمونه.

سرم و تگون دادم و رعنا جون ویلچر و حرکت داد با ناراحتی

گفتم

من میخوام بازم ببینمش..

\_چیزی نگو اخم هم نکن.

حال خودت اصلا خوب نیست و باید زودتر استراحت کنی.



کز کردم و سکوت کردم.

دلم میخواست بیشتر پسر مو ببینم.

وقتی وارد اتاقم شدیم با دیدن فرهاد توی اتاق و کنار پنجره

هر دومون خشکمون زد.

به سمتمون اومد و گفت

—بهتری؟

اصلا انتظار دیدنش و نداشتم پس سکوت کردم که رعنا به

خودش اومد و منو نزدیک تخت برد و سرمه و سرجاش

وصل کرد و خواست کمکم کنه روی تخت بخوابم اما موفق

نبود..

فرهاد خیلی سریع رعنا رو کنار زد و منو از روی ولیچر بلند

کرد و روی تخت گذاشت و دروغ چرا من با این دلتنگی که

داشتم این کارش کمی حال دلم بهتر میکرد

وقتی منو روی تخت گذاشت بدون نگاه بهش گفتم

تو اینجا چیکار داری؟

الان شوهرم میاد

بههم نزدیک شد و درست روی صورتم خم شد

\_اینقدر شوهرم شوهرم نکن...

شوهر سه روزه ات نمیتونه پیش من کاری از پیش بیره.

منو که میشناسی؟

با اخم بهش نگاه کردم که رعنا جون بازوشو کشید و گفت

\_بهتره بری تا شوهرش نیومده و شر درست نشده

فرهاد دست رعنارو پس زد و گفت

\_اومدم حالش و بپرسم کاریش ندارم که!

این بار من به حرف اومدم و گفتم

حالم خوبه حالا برو...

نگران بههم خیره شد و گفت

\_الان که شوهر و بچه تو داری چشات چرا غم داره؟

روبه رعناجون کرد و گفت

\_شما اصلا بهش میرسین؟

رنگش زرد شده...

این نگرانی هاش به قدری برام لذت بخش بود که دوست  
داشتم زمان همینجا بایسته...

رعنا جون عصبی گفت

\_هی شما مگه همونی نیستی که کلی حرف بار این دختر  
و بچه اش کردی؟

حالا چرا مهربون شدی؟

فرهاد پوزخندی زد و گفت

\_ازش عصبی ام شایدم متنفر اما ...

اصلا خودمم نمیدونم چمه...

فقط مواظبش باشین..

این و گفت و از اتاق بیرون رفت و من و رعنا مات و مبهوت  
موندیم

[۱۹.۰۸.۱۰ ۲۱:۲۳]

#۲۳۸

بالاخره از بیمارستان مرخص شدم اما پسرمو اجازه آوردن  
به خونه ندادن.

قرار بود کمه کم ۱۵ روزی توی دستگاه و همونجا بمونه  
نمیخواستم به خونه بیام اما رعنا و دکتر من مجبور کردن  
و من انگار نصف جونم و توی اون بیمارستان جا گذاشتم و  
به خونه برگشتم

قرار بود تا کمی حالم بهتره بشه رعنا جون هر روز به پسر  
سر بزنه.

مهران مارو به خونه رسوندو رعنا از راه نرسیده برای درست  
کردن سوپ مخصوصش برای من به آشپزخونه رفت و من  
روی تخت دراز کشیدم و مهران توی اتاق پیشم موند.

با ناراحای و بغض گفتم

پسر من اونجا تنها موند و ما اینجا هستیم

به سمتم اومد و بی حرفی روسریم و از سرم برداشت و دکمه  
های مانتومو باز کرد.

متعجب از این کارش خشک شده بودم و فقط به کاراش  
نگاه میکردم.

مانتومو از تنم در آورد و کنارم روی تخت نشست.

با لبخند بهم خیره شد و گفت

\_نگران نباش سحرجان همیشه همینه.

بچه که زودتر به دنیا میاد توی دستگاه نگهش میدارن و  
هیچ کسم حق نداره بره پیشش و فقط میشه از پشته شیشه  
نگاهش کرد

قول میدم خیلی زود پسرت به خونه میاد و همینجا توی  
بغلت میخوابه...

از تصور گفته هاش لبخند روی لبم نشست.

پسرم توی بغلم بی اندازه دیونه کننده بود.

رو به مهران گفتم

تورو خدا ببخش تورو هم از کار و زندگی انداختم  
فقط در دسرم برات..

اخمی کرد و اروم انگشتش و روی لیم گذاشت و گفت  
\_هییش این حرفا چیه؟

دیگه نشنوم از این حرفها.

راستی به مادرم گفتم یکی دوستانم که موکلمه بچه اش به  
دنیا اومده و اونم از خدا خواسته گفت میخواد بیاد چشم  
روشنی...

واقعا؟

راست میگی؟

\_اره بابا شب میارمش که ببینت ول کن نیس که اخه.

خنده ی ارومی کردم و گفتم

قدمش سرچشم...

بعد از رفتن مهران به کمک رعنا دوش مختصری گرفتم و  
سوپی که برام درست کرده بود و خوردم و رعناجونو به زور  
به بیمارستان فرستادم تا به پسر سر بزنه.

رعنا که راضی به رفتن نبود با نارضایتی رفت و من چشمام  
و بستم تا کمی بخوابم

با صدای ارومی اسمم و صدا میزد بیدار شدم و به رعنا که  
کنارم نشسته بود خیره شدم.

سعی کردم بشینم و پرسیدم

رعناجون دیدیش؟

حالش خوب بود؟

صورتتم و با خندا بوسید و گفت

\_دیدمش ماما کوچولو حالش هم خوب بود.

چقدر خوابیدی تو؟

الانه که مهران ومادرش برسن..

نگاهی به اطراف انداختم هوا تاریک شده بود و ساعت ۹ شب  
و نشون میداد..

چقدر خوابیده بودم.

بازنگ خونه رعنا برای باز کردن در رفت و من کمی خودم  
و بالا کشیدم و تا خودم و توی اینه ی میز ارایشم ببینم.

کمی رنگ به روم برگشته بود خداروشکر...

با باز شدن در و وارد شدن مهران و مادرش همراه رعنا  
لبخندی بهشون زدم و به مادرش نگاه کردم.

زن چادری و تقریبا ۵۵ ساله ای بود که با خوشرویی که توی  
صورت پسرش هم موج میزد به سمتم اومد و منو بغل کرد  
و بهم تبریک گفت

[۱۹.۰۸.۱۲ ۲۳:۴۷]

#۲۳۹

فرهاد



نمیدونستم کاری که میخوام انجام بدم درسته یا نه اما باید  
یه طوری ۷ اودم خالی میکردم و به اصل مطلبی که  
میدونستم چیز دیگه ای هست پی میبردم.

عارف زوبروم نشسته بود و متعجب بهم خیره بود.

با دودلی گفت

\_اقا این کار خیلی خطرناکه واقعا میخواین این کارو انجام  
بدیم؟

به مبل تکیه دادم و بازوهام و روی پشتیش گذاشتم و بهش  
خیره شدم و جواب دادم

مطمعنم عارف باید انجامش بدیم.

میخوام به چیزایی که باید برسم و این تنها کاریه که میشه  
سحر و به حرف آورد

کمی ته ریشش و خاروند و گفت

\_اما اگه گیر بیفتیم بد جوری توی هچل میفتیم ...

هیچ رقمه نمیشه از زیر بچه دزدی در اومد.

با خیالی اسوده گفتم اگر اتفاقی افتاد اگر گیر افتادین بگین  
کار من بوده..

دیگه ضمانت از این بیشتر؟

کمی به فکر رفت و جواب داد

\_از شما به ما خیلی رسیده اقا هستم تا تهش باهاتون.

خوبه کی انجامش میدین؟

\_باید یه دونفر ادم مورد اعتماد توی بیمارستان پیدا کنم

که بتونیم بچه رو از بیمارستان بکشیم بیرون

میتونی همچین ادمایی پیدا کنی؟

\_کار نشد نداره اقا پول باشه همه چی حله!

پول مشکلی نداره شما فقط کارو بی نقص انجام بدین پولش  
با من.

میدونستم با این کارم سحر خیلی ضربه میخوره اما باید یه  
طوری واقعیت و میفهمیدم یا نه؟؟

بعد از رفتن عارف روی تخت دراز کشیدم و به فکر رفتم.  
شاید واقعیت چیزی باشه که من نتونم تحمل کنم!  
شاید این بچه بچه ی حامد باشه و این دختر وقتی صیغه  
ی من بوده با عشق سابق هم اره!  
اما نه سحر اینطوری نبود.  
اما اگه نبود پس این بچه چیه این وسط؟  
لعنتی داشتم به جنون میرسیدم با این فکر و خیالا .  
عجب بدبختی داشتم.  
بلند شدم به حمام رفتم  
دوش گرفتن کمی میتونست حالم و بهتر کنه.  
چند روزی میگذشت و عارف خبر داده بود بچه رو فردا  
مرخص میکنن و همین انشب باید و کارو یکسره کنیم.  
میگفت دو نفر ادم مورد اعتماد پیدا کرده که میتونن کمک  
کنن و مولای درز نقشه اش نمیره.

میدونستم نا امیدم نمیکنه...

خیلی سریع یه پرستار سن بالا که بتونه تمام وقت توی خونه ام باشه پیدا کردم و تمام وسیله های که نیاز بود و برام لیست کرد و برای بچه آماده کردم.

دیگه همه چیز برای اومدن پسر سحر به خونم آماده بود. و خودمم نمیدونستم چرا اینقدر برای حضور یه بچه توی خونم اینقدر استرس دارم.

پرستاری که گرفته بودم نزدیک ۶۰ سالش بود و سالهای ساب بود پسر تار بچه های شیر خوره میشد و کارنامه اش عالیه عالی بود.

قبل از اومدن بچه توی خونه حاضر بود و همه چیز و آماده کرده بود.

بهش گفته بودم پسرم قراره به خونم بیاد و اون باید ازش مراقبت کنه نمیشد چیز دیکه ای بگم چون نباید هیچ شکی براش به وجود می اومد

[۱۹.۰۸.۱۴ ۲۷:۲۳]

#۲۴۰

با زنگ عارف گوشیمو برداشتم و از خونه بیرون زدم.  
تماس و وصل کردم اون با گفته اینکه سر کوچه اس تماس  
و قطع کرد.

ماشین و روشن کردم و به جایی که بود رفتم..  
با دیدن ماشینم سریع پیاده شد و با بچه ای که پتو پیچ  
توی بغلش بود سوار ماشین شد.

نگاهم به صورت هراسون مضطربش بود

چیزی شده عارف؟

نه اقا همه چی مرتبه نگران بچه بودم نمیتوستم رانندگی  
هم کنم.

توروخدا این و بگیرین من نفس راحت بکشم.

بچه رو گرفتم و پتورو کنار زدم.

یه پسر مومشکی با پوست سفید و چشای پف دار که خوابه خواب بود.

چی داشت این بچه ی چند روزه که اینطور منو توی یک لحظه جذب خودش کرد؟

عارف و فرستادم و سریع به خونه برگشتم.

معصومه خانم با دیدن بچه توی بغلم سریع به سمتم اومد و ازم گرفتش.

پتورو از دورش باز کرد و گفت

\_ماشالله اقا چه قدر این بچه خوشگله..

به سمت اتاقی که برای ماین زن و این بچه آماده کرده بودیم رفتیم و اون بچه رو روی تخت کوچکی که گرفته بودم گذاشت.

چیزی توی وجود این بچه من به سمت خودش میکشید...

بالاخره از اتاق دلکندم و به اتاق خودم پناه بردم.

چیکار داشتم میکردم؟

من و این همه جو گیر شدن محال بود اونم منی که هیچ  
از بچه ها خوشم نمی اومد.

به جای اینکه از این بچه متنفر باشم حس خوبی بهش  
داشتم.

دراز کشیدم و به سحر فکر کردم.

حتما تا الان خبر بهش رسیده بود و اون خدا میدونست  
الان توی چه حال و روزیه...

دلم براش میسوخت اما بخاطر بدی هایی که بهم کرده بود  
با خودم میگفتم حقشه نباید براش دلسوزی کنم.

میخواستم با دوری از این بچه تحت فشارش بذارم که به  
حرف بیاد و بالاخره سر از کاراش در می اوردم.

خیلی سعی کردم به خواب برم اما صورت نگران سحر از  
جلوی چشمم کنار نمیرفت.

عصبی روی تخت نشستم و دستی به صورتم کشیدم

بهتر بود میرفتم سراغ سحر تا از حالش هم با خبر بشم

آماده شدم و از خونه بیرون رفتم.

اول باید به خونشون سر میزدم تا ببینم اونجان یا نه.  
وقتی جلوی خونه رسیدم هر چقدر زنگ در و زدم کسی  
جوابی نداد پس مطمئن شدم از قضیه خبر دار شدن.  
شماره ی سحر و گرفتم و منتظر شدم جواب بده.  
چند باری رد کرد اما من اینقدر زنگ زدم تا بالاخره صدای  
گریونش توی گوشم نشست...

چیشده سحر چرا داری گریه میکنی؟

[۰۰:۳۶ ۱۶.۰۸.۱۹]

#۲۴۱

صدای گریونش پریشونم میکرد و عصبیم میکرد اما کاری  
بود که شروع کرده بودم و نمیشد پا پس بکشم.

میگم چیشده دختر؟

جلوخونتم نیستی..



\_فرهاد پسرَم...

پسرَم نیست..

خودم و متعجب نشون دادم و با صدای بلندتری پرسیدم

یعنی چی پسرَت نیست؟

دوباره باهمون هق هقش گفت

\_پسرَم و دزدین توی بیمارستان نیست.

مگه میشه همچین چیزی؟

وایسا الان میام...

این و گفتم و اون قطع کرد.

دستی به صورتم کشیدم و سرم و روی فرمون ماشین گذاشتم.

کارم به بچه دزدی هم رسیده بود.

چند مشت به فرمون زدم و ماشین و روشن کردم.

باید همونطور که باید پیش میرفتم.

میدونستم دیرن اون دختر توی این حال برای من سخت خواهد بود اما اون هم کم منو عذاب نداده بود و کم بازی نکرده بود باهام.

وقتی به بیمارستان رسیدم دستی به کتم کشیدم و وارد شدم.

ماشین های پلیس تو حیاط گویای همه چیز بود.  
با ورودم و دیدن سالن شلوغ و همه به زحمت رعنا رو دیدم و به سمتشون رفتم.

رعنا قبل سحر منو دید و به سمتم اومد

\_اقا فرهاد دیدی چیشد؟

بچه مون نیست بردنش..

اخه کی یه بچه ۲۰ روزه رو میدزده...

تو میتونی پیداش کنی مگه نه؟

بازو شو اون مرتیکه عصبی کشید و غرید

—رنا خانم این اقا یه تاجره کاری ازش برنمیاد بسپریدش  
به پلیسا و من...

سحر که با دیدن من انگار گریه اش بیشتر شده بود با فاصله  
ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود.

هیچ کدوم حرفهای اینا برای من مهم نبود پشون زدم و  
به سمت سحر رفتم...

تا خواستم دستش و بگیرم یادم افتاد اون الان شوهر داره و  
شوهرش هم درست پشت سرم ایستاده.  
دستم مشت شد و چشمام و بستم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

این چه حالیه دختر؟

پیدا میشه خب خودت کشتی با گریه...

لبشو به دندون گرفت و اروم نالید

—من پسرمو میخوام برام پیدااش کن...

تو باید پیداش کنی...

از اینکه هز من میخواست تا پیداش کنم تعجب کردم.

چرا باید از من میخواست؟

مهران با تنه ای که به من زد از کنارم رد شد و کنار سحر

ایستاد و دستش و دور کمر سحر حلقه کرد

—من هنوز نفهمیدم دلیل اومدن تو چیه؟

واقعا چرا اینجاایی؟

پوزخندی بهش زدم و گفتم

من با این خانواده رابطه ی فامیلی هم دارم پس اینقدر تو

همه چی سرک نکش...

—ببین این زن دیگه هیچ نسبتی با تو نداره منه شوهرش

هیچ راضی نیستم اطرافش بپلکی میفهمی چی میگم؟؟

بحث داشت بالا میگرفت و یکی از پلیسا به سمتمون اومد

و بازومو کشید

\_اقا شما هم باید به چند تا سوال جواب بدی!  
از کجا فهمیدی اینجا اتفاقی افتاده و اومدی؟؟؟

[۰۰:۲۸ ۱۷.۰۸.۱۹]

#۲۴۲

سعی کردم خودم و جمع جور کنم و به سمت افسر پلیس  
برگردم.

جانم جناب سروان بفرمایین

\_کی به شما خبر داد؟

نگاهی به سحر گریون انداختم و گفتم  
ایشون .

من از فامیل هاشون هستم .

افسر نگاهی به سحر انداخت و پرسید درسته گفته هامو.  
سحر هم اره ای گفت و حرفام و تایید کرد.

اخمای اون مرتیکه شوهرش توی هم رفت و من ازشون رو  
گرفتم.

\_براتون خیلی عزیز هستن که زود خودتونو رسوندین...

سری تکون دادم و گفتم

بله خیلی زیاد.

حالا چیزی پیدا کردین؟

\_فعلا که در حال تحقیق هستن همکارا چیزی فهمیده بشه  
بهتون اطلاع داده میشه.

افسر از کنارم گذشت و رعنا کنارم ایستاد.

یه طوری نگاهم میکرد که پر از حرف بود.

کمکش کردم روی یکی از صندلی ها بشیته و کنارش  
نشستم.

سعی میکردم به سحر نگاه نکنم تا با دیدنش کنار اون ادم  
عصبی نشم.

روبه رعنا گفتم

چیزی هست که من ندونم رعنا خانم؟

نگاهش و خیره ی چشمام کرد و اشکش و با گوشه ی  
روسریش پاک کرد

چرا حرف نمیزنین؟

من حس میکنم یه چیزایی هست که نمیدونم.

نگاه از دزدید و گفت

\_نه پسرم چی باشه که ندونی؟

چیزی نیست فقط نگران پسر دخترمم...

نگران نباش پیدا میشه پلیسا زود پیداش میکنن مگه شهر  
هرته که از بیمارستان بچه بدزدن؟

\_خدا از دهنش بشنوم پسرم...

کاش زودتر پیدا بشه و گرنه دخترم دق میکنه...

حق داشت سحر حال و روز خوبی نداشت به قدری بی حال  
و زار بود که انگار توی این دنیا نبود

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم با اینکه نمیخواستم  
اما باید به خونه سر میزدم.

نصف وجود عشقم توی خونم بود و باید حسابی حواسم  
بهش میبود که سالم و سلامت تحویل مادرش بشه.

به سمت سحر رفتم و همونطور کنار شوهرش روش خم شد  
و کنار گوشش گفت

بهم اعتماد کن هرکاری داشتی میتونی روی من حساب  
کنی.

از هیچی دریغ نمیکنم.

کمی مکث کرد و عطر موهاش که زیر شال بودن به ریه  
هاش فرستاد.

حتی با این نزدیکی های کوچک هم کمی آرامش میگرفت.  
از اونجا بیرون زدم و سوار ماشین شدم.



وقتی به خونه رسیدم اول به اتاق بچه سر زدم و مشغول خوردن شیر دیدمش..

لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

چقدر این بچه شیرین بود.

لباساش عوض شده بود و همه چیز مرتب بود.

همه چی خوبه معصومه خانم؟

\_اره پسرم همه چی مرتبه پسرتم حالش خیلی خوبه نگران هیچی نباش.

راستی اسم این اقا کوچولو چیه؟

باید یه اسمی میگفت نمیشد که بگم برا پسرم اسم نداشتم..

کمی فکر کردم و گفتم

سام...

اسمش سامه

نمیدونم از کجا به ذهنم رسید اما به نظر اسم قشنگی هم  
بود و به این بچه حسابی هم می اومد  
\_به به چه اسم قشنگی...

هم خودش قشنگه هم اسمش.  
خدا سایه تونو بالا سرش حفظ کنه ...

[۱۹.۰۸.۱۸ :۰۸:۲۳]

#۲۴۳

کمی پیششون موندم بعد از اینهمه دروغی که این روزا  
داشتم میگفتم فرار کردم و به اتاق رفتم.

در بستم و بهش تکیه دادم.

هرگز فکرشم نمیکردم از عشق دست به همچین کارایی  
بزنم.

چرا به جای اینکه از اون دختر متنفر بشم تازه دنبال  
حقیقتهای دردناک هم بودم؟

چطور باید خودم اروم میکردم؟

درست توی همون لحظه یاد اون دختر افتادم که چند روز  
میش عارف پیشم فرستاده بود افتادم.

با حضور معصومه توی خونه میشد یعنی بیارمش؟

چراکه نه؟

من نه به معصومه نه هیچ احد دیگه ای قرار نبود حساب  
پس بدم.

شماره عارف و گرفتم و برای اخرشب اون دختر و دوباره  
خواستم.

ساعت نزدیکای ۶ عصر بود بهتر بود کمی بخوابم تا هم  
سردردم بهتر بشه هم برای اخرشب کمی اعصابم ارومتر  
باشه.

روی تخت دراز کشیدم و جای خالیه سحر و لمس کردم.

اه بلندی کشیدم و جای موهایش و روی بالشت بوسیدم

چرا هر کاری میکنی از تو متنفر نمیشم؟

چرا ازت نمیگذرم؟

باصدای گریه که توی خونه بود سراسینه از خواب بیدار شدم  
و خودم و به اتاق بجه رسوندم.

ترس اینکه حالش خوب نباشه و بلایی سرش بیاد داشت  
دیونه ام میکرد

طوری سراسیمه و ارسیده وارد اتاق شدم که معصومه از  
جاش پرید

چیشده چرا گریه میکنه؟

متعجب بهم خیره شد گفت

\_اروم باشین اقا بچه هست خب کار بچه ام گریه چرا اینقدر  
نگرانید؟

اون چه میدونست این بچه امانت دست منو باید سلامت  
تحویل مادرش بشه.

سردردم بعد خوابیدن کمار نشده بود که بیشتر هم شده  
بود.

نگاهی به ساعت انداختم از ۹ میگذشت و اون دختر قرار بود ده شب اینجا باشه.

به سمت اشپزخونه رفتم تا یه قرص بخورم شاید کمی حالم و بهتر کنه.

از اتاق بیرون نرفته گفتم

معصومه خانم من امشب مهمون دارم اگه میشه زیاد از اتاق بیرون نیاین.

چشمی گفت و من راحتتر به سمت اشپزخونه رفتم.

قرص و که خوردم با دیدن غذای روی میز لبخند زدم

دست این زن درد نکنه شامن درست کرده بود.

بعد از شام تا خواستم میز و جمع کنم زنگ خونه به صدا در اومد و خبر از رسیدنش داد.

بیخیاب میز شدم و به سمت ایفون رفتم و در و باز کردم.

جلوی در منتظرش ایستادم و اون با سری پایین و قدمایی اروم از اسناسور بیرون اومد.

مثل دفعه ی قبل بود و هیچ تغییری نکرده بود.  
صورت معصومی داشت و هنوز باورش برام سخت بود که  
توی این جریانات باشه...

سلام داد و من کنار رفتم و وارد خونه شد.  
برو به اتاق خواب امشب توی خونه تنها نیستیم.  
ترسید و به سمت در رفت

دستش و کشیدم و مانع از خروجش شدم.  
کجا دختر؟

فکر کردی بیشرفم؟  
پرستار بچه ام توی اتاق پسرمه...

[۲۳:۵۳ ۲۰.۰۸.۱۹]

#۲۴۴

دخترک شرمنده سرش و پایین انداخت و دو قدم رفته رو  
برگشت و راه اتاق و پیش گرفت.

با رفتنش سمت اتاق منم به سمت شیشه ی مشروبام رفتم  
و یکی بیرون کشیدم و به اتاق رفتم.

روی تخت نشسته بود و سرش پایین بود.

شیشه ی توی دستم و روی میز گذاشتم و گفتم  
تو که اینقدر ناراحتی از کاری که میکنی چرا انجامش  
میدی؟

نگاه غمگینش و بهم دوخت و جواب داد

–مجبورم من باید خرج خواهر و برادرم و دربیارم.

حرفاش بوی صداقت میدادم خیلی هم میداد.

نزدیکش شدم و دستش و گرفتم و بلندش کردم.

خودم دست به کار شدم و دکمه های مانتوشو باز کردم و  
گفتم

اگه قول بدی فقط روی تخت من باشی بهت کار خوب و  
پدل خوب میدم که دیکه هرزه گی نکنی!

چشماش و بهم دوخت و پرسید

چه کاری؟

مانتورو کامل از تنش جدا کردم و از روی تاپش دستم و  
روی سینه اش گذاشتم.

میبرمت شرکتم و اونجا بهت کار میدم و فقط هر وقت من  
بخوام به من سرویس میدی!

چشماش برقی زد و گفت

راست میگی اقا؟

حرفش و با فشاری که به سینه اش دادم تایید کردم و روی  
تخت پرتش کردم.

به سمت شیشه مشروبم رفتم و گفتم

لخت کن فقط امشب هیچ صدایی ازت در نیاد گفتم که  
توی خونه تنها نیستیم.

چشمی گفت و مشغول لخت شدن شد.



نوشیدنیمو سر کشیدم و چشمام و بستم سحر توی هر  
لحظه جلوی چشمام بود و رهام نمیکرد.

درد داشت جای خالیش و من چه دیر اینو فهمیدم.  
میدونستم الان بی تاب و ناراحته اما نمیخواستم به خاطر  
علاقه ام کاری که شروع کرده بودم و نصفه ول کنم.  
وقتی از فکر و خیال بیرون اومد دختره لخت و عریان جلوی  
تخت ایستاده بود

اروم زمزمه کردم

گفتی اسمت چی بود؟

\_کمند اقا...

به سمتش رفتم و دستم و روی تن سفیدش کشیدم

زیبا بود

بی نقص بود

هر مردی رو تحریک میکراما حیف که سحر نبود.

همه تنش و دست کشیدم و دستش و روی شلوار گذاشتم  
و گفتم

بیدار نشده هنوز خودت شروع کن تا به خودش بیاد

منظورم و خوب فهمید و جلوی پاهام زانو زد

از اون دفعه ای که اومده بود ماهر تر هم شده بود

احتمالا تجربه های زیادی کسب کرده.

شلوارم و پایین کشید و برجستگی بی جونم و بیرون کشید  
.

کمی توی دستش مالید و بالاخره توی دهن نرم و داغش  
فرو بردش و بلعید...

اهی کشیدم و موهایش و توی دستم جمع کردم تا کارش و  
بهتر انجام بده

احساس میکردم سحر یه گوشه ی همین خونه ایستاده و  
داره با نفرت بهم نگاه میکنه..اما برام مهم نبود دیگه مهم  
نبود اون از یه نفر دیگه بچه هم داشت ...

اون خائن تر بود...

[۰۰:۰۹ ۲۲.۰۸.۱۹]

#۲۴۵

وقتی از دهنش بیرون کشیدم اب از دهنش و.ا.لت من چکه  
میکرد دستش و گرفت و روی تخت خمش کردم و پشتش  
و بالا دادم.

انگشتم و لای پاش کشیدم و کمی باهاش بازی کردم.  
وقتی از خیس شدنش مطمئن شدم خودم و از پشت باهاش  
تنظیم کردم و با فشاری که دادم کاملاً واردش کردم.  
روتختی رو چنگ زد و صداش و توی تشک تخت خفه.  
هنوز هم گشاد نشده بود و تنگیه اول و داشت.

کمرش و گرفتم شروع کردم به ضربه زدن.  
برخوردم با پشتش خیلی صدای خیلی خوبی ایجاد میکرد.

چشمام و بسته بودم و فقط روی لذت بردن از این رابطه  
تمرکز کرده بودم.

حرکتم و محکمتر کردم و اون دستاش به پشت اومد و سعی  
میکرد با گرفتن رون پاهام کمی از سرعتم کم کنه..

دستاش و پس زدم و دستم و روی کمرش گذاشتم و به  
تخت فشارش دادم.

کمی که گذشت موهاش و کشبدم و بلندس کردم و  
هنونطوری به کارم ادامه دادم.

داشت تمام سعیشو میکرد صدایی در نیاره اما بهش حق  
میدادم شدت ضرباتم برای دختر ضعیفی مثل اون خیلی  
سخت بود

دیگه توان ایستادن نداشت روی تخت هلش دادم و روی  
کمر خوابوندمش و پاهاش و توی شکمش جمع کردم و با  
نگاع به صورتش واردش کردم.

لباش و به دندون گرفت و چشماش و بست...

یک لحظه سحر جای اون و گرفت و من انگار با دیدن سحر  
وحشی شدم که خودم و محکم بهش میکوبیدم  
دلم میخواد اینقدر بکنمت که خون پس بدی...  
د اخه چطور تونستی با یکی دیگه عوضی؟؟؟  
با صدای جیغ دختره به خودم اومدم و ایستادم  
دختره نفس نفس میزد و گریه میکرد  
ازش جدا شدم و روی تخت دراز کشیدم  
کارم داشت دیگه به دیوانگی میکشید...  
کمی که گذشت و گریه اش بند اومد دستش و به  
برجستگیه بی حال رسوند و توی دستش گرفت  
خوب یاد گرفته بود هرزگی رو که میدونست تا آخرش باید  
بره و اگه اینطوری تموم شه پولی بهش نمیرسه انگار  
کمی توی دستش مالید و دستم و روی دستش گذاشتم و  
گفتم

نمیخواد..

\_اما...

اما نداره پولتو میگیری...

سری تکون داد و دستش و عقب کشید.

دست برد به سمت لباساش که گفتم

نمیخواه همینطوری بخواب شب و اینجا میمونی

[۰۰:۰۶ ۲۵.۰۸.۱۹]

#۲۴۶

کنارم روی تخت نشست و سرش و روی زانوهاش گذاشت.

هر دومون توی سکوت داشتیم فکر میکردیم.

توی ذهن من سحر بود و توی سر این دختر احتمالا خواهر

و برادرش.

کمی که گذشت سرش و کنارم روی بالشت گذاشت و پشت

به من دراز کشید.

نگاهم به تن برهنه اش بود و با خودم فکر میکردم کاش  
میتونستم سحر و فراموش کنم و شده حتی با همین دختر  
دوباره طعم لذت و بچشم اما نمیشد سحر چون من شده  
بود و نمیشد حتی لحظه ای بی اون موند.

دستم و جلو بردم و موهایش و اروم نوازش کردم.  
دختر خوبی بود که زندگی مجبور به این کارش کرده بود.  
هرکاری میکردم تا از این زندگی خلاص بشه.

با صدای زنگ‌گوشیم از روی عسلی برداشتمش و با دیدن  
اسم سحر روی صفحه اش سریع روی تخت نشستم  
جانم سحر؟

صدای هق هقش قلبم و به درد می آورد و خوب میدونستم  
باعث گریه ی الانش منم.

زمزمه کردم

اروم باش عزیزم چی شده ؟

صدای بغض دارش انگار چنگ شد و توی قلبم فرو رفت

\_فرهاد بچه ام...

من پسرمو میخوام...

تورو خدا بهم کمک کن...

سعی کردم خودم و نبازم و چیزی بروز ندیدم

کمکت میکنم عزیزم خیالت راحت پیدااش میکنیم اینطور  
گریه نکن.

\_فرهاد قول میدم اگه پیدا شه خیلی چیزا بهت بگم بهت  
قول میدم.

چیزی هست که باید بدونم و بهم نگفتی؟

کمی سکوت کرد و گفت

\_فقط پسرمو پیدا کن فرهاد من به تو اعتماد دارم.

میدونم قوی بدی سرش میمونی...

باشه ای گفتم و تماس و قطع کردم.



گوشی رو که کنار گذاشتم دیدم کمند متعجب به من نگاه  
میکنه؟

چیزی شده ای گفتم که سرش و پایین انداخت و گفت  
\_همونیه که همش بهش فکر میکنین؟

لبخندکم جونی زدم و گفتم  
اره زنمه که البته جدا شدیم.

\_هنوزم دوشش دارین؟

اره خیلی زیاد

\_پس چرا باهاش زندگی نمیکنی دوباره؟

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم

چون اون دیگه منو نمیخواد با یکی دیگه ازدواج کرده.

اهانی گفت و همونطور بهم خیره موند بازوشو کشیدم و که  
روی تخت و درست کنارم افتاد.

بخواب خوشم نمیاد وقتی میخوابم کسی بهم زل بزنه

— چشم اقا

بازم پشت به من خوابید و اینبار دستم و جلو بردم و به سمت خودم کشیدمش و بغلش کردم.

بوی سحر و نمیداد هیچیش شبیهش نبود برای همین ارومم نمیکرد...

بالاخره نمیدونم کی به خواب رفتم و صبح با احساس تگون خوردن چیزی زیرم چشمام و به سختی باز کردم.

دختره رو طوری محکم بغل کرده بودم که نمیتونست حتی تگون بخوره..

با دیدن چشمای بازم با خجالت گفت

— اقا لطفا بذارین بلند بشم باید برم خونه...

کمی طول کشید تا همه چی یادم بیادو از حصار دستام خارجش کنم.

سریع از جا پرید و دنبال دونه به دونه ی لباساش که رو زمین بود گشت و مشغول پوشیدنش شد

به قدری با عجله این کارو میکرد که پرسیدم  
عجله داری؟

نگاهم نکرد اما جواب داد

\_اره باید برم و برای خواهر بردارم نه‌ار درست کنم یه کم  
دیگه باید برن مدرسه ...

گرسنه نمیخوام برن

[۲۳:۴۳ ۲۶.۰۸.۱۹]

#۲۴۷

باشه آماده شو خودم میبرمت...

\_نمیخوام مزاحم شما بشم.

اخمی کردم و جواب دادم مزاحم نیستی خودم میخوام  
برسونمت.

چشمی گفت و برای اب زدن صورتم رفتم.

زود آماده شدم و با نگاهی به اتاق سام کوچولو انداختم هر  
دو غرق خواب بودن.

بی صدا هز خونهو بیرون زدیم و بعد گرفتن آدرس که زیادی  
از اینجا دور هن بود راه افتادم.

ارنجم و به پنجره تکیه داده بودم و سرم و بهش تکیه داده  
بودم.

خیره به بیرون بود و غرق فکر ...

سکوت و من شکستم و گفتم

از امروز دیگه سر اون کار نمیری.

فردا بهت خبر میدم تا به شرکت بیای و اونجا شروع به کار  
کنی.

از جیب کتم چند تا تراول دراوردم و روی دستش گذاشتم  
.

اینارو هم خرج کن تا گیر نباشی.

ببین بخوای زیر ابی بری من میدونم و تو دیگه حق نداری  
بری سر هرزگی...

سکوت کرده بود و سرش پایین بود انگار که شرمنده بود اما  
باید باهاش همین الان اتمام حجت میکردم تا بعدا به  
مشکل نخوریم.

تمام مسیر و سکوت کرد و وقتی سر کوچه شون ماشبن و  
نگه داشتم کمی مکث کرد و گفت:

بهتون قول میدم هیچ وقت از این کاری که کرین  
پشیمون نمیشین اقا.

سرم و تگون دادم و اون پیاده شد.

پام و روی گاز فشار داد و نگاهی به ساعت انداختم نزدیک  
۱۰ صبح بود و باید میرفتم و به سحر سر میزدم تا هروم  
بگیرم.

حال بدش برام غیر قابل تحمل بود.

به خونه ی سحر که رسیدم زنگ در و به صدا در اوردم و  
رعنا در و برام باز کرد.

خبری از اون مردک نبود و سحر و رعنا تنها بودن.  
سحر کنار پنجره کز کرده بود و چشمای گریون رعنا خبر  
از حال بد سحر میداد

کنارش رفتم و اروم دستم و روی شونه اش گذاشتم به  
سمتم برگشت و با دیدن من خودش و توی اغوشم پرت  
کرد و شروع به گریه کرد

قلبم فشرده شد از این همه دردی که داشت میکشید.  
\_کمکم کن فرهاد منو پسر مو میخوام تو کمک که بهم  
برگرده.

سرش و به سینه ام فشار دادم و گفتم  
اروم باش عزیزم همه چیز درست میشه ...  
بهت قول میدم

\_فرهاد تو نمیدونی تو هیچی نمیدونی...

سرش و از روی سینه ام فاصله دادم و به صورتش خیره  
شدم و تو هم نمیخواهی بهم بگی؟

\_میگم تو پسرم و پیدا کن من همه چی رو بهت میگم.  
سحر بگو تا بدونم باید چیکار کنم چرا داری از من پنهون  
میکنی؟

نگاهش رنگ باخت و با ترس و درد و غم پر شد.  
گریه اش بلند تر شد که رعنا نزدیک شد و از من جداش  
کرد

\_دخترم اروم باش فرهاد که گفت کمک میکنه پسر  
برمیگرده من بهت قول میدم.  
خودت و نابود کردی که...

گوشیمو بیرون کشیدم و به عارف پیام دادم باید نقشه ی  
دومم و عملی

میکردیم تا همه چیز روشن میشد...

[۰۰:۴۵ ۲۹.۰۸.۱۹]

کنار سحر موندم تا ارومش کنم یک ساعتی میگذشت که  
گوشیه سحر به صدا در اومد و سحر سراسیمه به سمت  
گوشیش رفت ...

هر لحظه گریه اش بیشتر میکرد و التماس میکرد.

گوشی رو از دستش گرفتم عصبی گفتم  
تو کی هستی؟

صدای عارف بود من باید خوب نمایش بازی میکردم..

کمی مثلا حرف زدم و تماس قطع شد.

کنار سحر که نقش زمین شده بود روی زمین زانو زدم و  
بغلش کردم

خدا میدونست چقدر به این اغوش کشیدنا محتاج بودم.

چی گفت بهت سحر؟

با حق حق گفت:



\_اون گفت بخاطر مهران پسرَم و دزیدن و اون باید بهشون پول بده...

موهانش و از صورتش کنار زدم و گفتم

\_خب پدرشه وظیفشه میده پولو...

سحر نگاه غمگینش و بهم دوخت و گفت

\_نه نمیشه...

خدا با خودت به پسرَم کمک کن...

رِنا هم کم ازش نداشت و هر دو گریه میکردن...

انگار اروم شدنی نبودن.

با اومدن مهران و دیدن سحر توی بغل من عصبی بازو شو

کشید و از من جداش کرد و با صدای بلندی غرید

\_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

این مردک دوزاری هم برای من دم در آورده بود...

مثله خودش بقه شو چسبیدم و گفتم

من قبل از باز شدن توی حرومزاده به زندگیش فامیل و  
اشناش بودم و تو نمیتونی برای من تعیین و تکلیف کنی...  
صدای سحر باعث شد از خط و نشون کشیدن برای هم  
کوتاه بیایم و چند قدم از هم فاصله بگیریم...

\_به جای اینکه برای هم شاخ و شونه بکشین پسرمو پیدا  
کنین...

خم شدم و توی صورتش گفتم

\_هرچیزی که بهم نگفتی رو باید بگی تا بتونم کمکت کنم...  
تنهашون گذاشتم و از خونه بیرون زدم...

باید به شرکت سر میزدم اما نمیدونم اون بچه چی داشت  
که دلم میخواست به خونه برم و بهش سر بزنم.

هر طوری بود جلوی این وسوسه رو گرفتم و به سمت  
شرکت رفتم

دیر نبود روزی که سحر به حرف بیاد این رازهای توی دلش  
و فاش کنه...

اون روز بود که من همه چیز و میفهمیدم و تصمیم می‌گرفتم  
این عشق و سر ببرم یا نگهش دارم  
به شرکت که رسیدم عارف قبل من اونجا بود.  
باهاش دست دادم و باهم وارد اتاق شدیم.  
از نقشه مون حرف زدیم و دستمزد خوبی بهش دادم.  
عارف قابل اعتماد ترین ادم زندگیم بود و باید هر طوری که  
نیشد برای خودم نگهش میداشتم.  
بعد از رفتن عارف سرم گرمه کار شد و وقتی به خودم اومدم  
دیدم چندین ساعت پشت میز بودم حتی گذر زمان و حس  
نکردم.  
نزدیک غروب بود و من حتی نهار هم نخورده بودم.  
از شرکت بیرون رفتم و راهیه خونه شدم.  
خونه ی سوت و کور من با صدای سام کوچولو انگار جون  
گرفته بود و زندگی جریان پیدا کرده بود  
به شرکت که رسیدم عارف قبل من اونجا بود.

باهاش دست دادم و باهم وارد اتاقم شدیم.

از نقشه مون حرف زدیم و دستمزد خوبی بهش دادم.

عارف قابل اعتماد ترین ادم زندگیم بود و باید هر طوری که میشد برای خودم نگهش میداشتم.

بعد از رفتن عارف سرم گرمه کار شد و وقتی به خودم اومدم دیدم چندین ساعت پشت میز بودم حتی گذر زمان و حس نکردم.

نزدیک غروب بود و من حتی نهار هم نخورده بودم.

از شرکت بیرون رفتم و راهیه خونه شدم.

خونه ی سوت و کور من با صدای سام کوچولو انگار جون گرفته بود و زندگی جریان پیدا کرده بود

[۰۰:۰۸ ۳۱.۰۸.۱۹]

#۲۴۹

(سحر)

توی اتاق خودم و حبس کرده بودم و تنها کاری که از دستم  
بر می اومد گریه کردن بود.

نه با رعنا نه مهران حتی هم کلام هم نمیشدم

دردم پسرم بود و تا برنگشتنش اروم نمیگرفتم.

به فرهاد قول داده بودم که اگر پسرمو پیدا کنه همه چیز و  
بهش بگم همه ی حقیقتو..

ترجیح میدادم فرهاد پسرم و ازم بگیره تا این دزدای  
بیشرف.

در اتاق باز شد و من حتی برنگشتم ببینم کی وارد اتاق شده.  
هرکی بود روی تخت نشست دستش روی سرشونه ام  
نشست

\_سحرجان مگه من بهت قول ندادم پسر ت صحیح. و سالم  
برمیگرده پیشت؟

با صدای گرفته از گریه های زیادم زمزمه کردم

هروقت پیداش کردی بیا اینجا.

— عزیز من به چی قسم بخورم که هیچ دشمنی ندارم و این  
اتفاق به خاطر من نیست؟

تمام پرونده هام زیر و رو کردم هیچ دشمنی نداشتم سحر  
برام مهم نیست این حرفا من فقط و فقط پسر و میخوام.  
چرا یه روز خوب برای من نیاد؟

چرا همش پرده بدبختیه؟

— هییش اروم باش

همه چیز درست میشه من بهت قول میدم.  
دستش موهام و کنار زد از روی صورتم و کمی خم شد تا  
صورتم و ببینه.

— ببین باخودش چیکار کرده

چشات اینقدر قرمز و پف کرده اس که نگو

تو خودت و از بین ببری هیچ درست نمیشه

باید جون داشته باشی که پسرت برگشت سرپا باشی...

نه اینطوری نمیشد باید با فرهاد حرف میزدیم و همه چیز و  
بهش میگفتم

اگه میفهمید پسر خودش حتما هر طوری شده برام پیداش  
میکرد.

از روی تخت بلند شدم و سراسیمه به سمت کمد رفتم و  
مانتویی بیرون کشیدم

\_کجا سحر؟

میرم پیش فرهاد

بازومو کشید و کمی عصبی گفت:

\_اونجا چیکار؟

باید باهاش حرف بزنم

اون اگه بفهمه پسر من پسر خودش هر طوری که بشه  
پیداش میکنه

\_به خودت بیا دختر تو اینهمه کار کردی که بالاخره بری  
خودت همه چی رو بذاری کف دستش؟

با گریه داد زدم

ولم کن من برا پسر هر کاری میکنم میفهمی...  
کلافه بازومو رها کرد و دستی به صورتش کشید  
\_باشه آماده شو خودم میبرمت نمیذارم تنها بری  
سری تکنون دادم و باهم از خونه بیرون رفتیم.

ساعت نزدیک نیمه شب بود و میدونستم وقت خوبی نیس  
اما این حال خرابم وقت و بی وقت نمیشناخت اصلا.  
وقتی جلوی خونش رسیدیم نگاهم همه جای این ساختمان  
بزرگ و برنداز کرد.

زندگیم از کجا به کجا رسیده بود

[۰۰:۱۸ ۰۲.۰۹.۱۹]

#۲۵۰

مهران پیاده شد و در سمت منو باز کرد و بهم نزدیک شد  
و دستم و توی دستش گرفت



—تو مجبور نیستی سحر!

میتونیم از همینجا برگردیم.

کمی مکث کردم و پام و از ماشین بیرون گذاشتم

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم

نه میخوام همه چیز و بگم و خودم و خلاص کنم.

عذاب وجدان داره میکشتم...

دستم گرفت و کمک کرد پیاده بشم.

سکوت کرده بود و این برای من بهتر بود.

با هر دودلی و نگرانی و ترسی که بود به خاطر باز بودن در

ورودی مجتمع بی خبر بالا رفتیم و خودم و جلوی در

اپارتمانش دیدم.

مهران عصبی و کلافه بود ک این واز نفسای بلند و عمیقش

هم میشد فهمید.

کمی به در زل زدم و بالاخره جرات در زدن و پیدا کردم.

زیاد طول کشید اما بالاخره در باز شد و دختر زیبایی روبروم ایستاد.

لباس معمولی و خونگی تنش بود فقط یه شال روی موهاش انداخته بود.

کم سن بود و زیبا...

خشک شدم با دیدنش...

قلبم انگار خالی شد و نفسم حبس شد.

چرا همیشه اون میرفت با یکی دیگه؟

پاهام سست شده بود و مهران منو به خودش تکیه داده بود.

با شدای فرهاد که کمند صدا میکرد این دخترک و هر

لحظه به ما نزدیکتر میشد دیگه قلبم از کار افتاد و دستام

کناره های مانتومو چنگ زد..

با اومدنش جلوی در و دیدن من که خشکم زده بود انگار

اونم مضطرب شد و دست اون دختر و کشبو و به داخل

خونه فرستادش..

—تو برو داخل...

دختر گیج و ویج از در فاصله گرفت و جاش و به فرهادی داد که من همیشه ازش خیانت دیده بودم.

—چیشده سحر اینجا چیکار میکنی؟

نمیدونستم بعد دیدن این صحنه باید چی بگم؟  
اصلا این ادم لیاقت پدری کردن پسر و داشت؟  
اصلا انصاف بود پسرش بفهمه پدرش این ادمه؟  
یه قدم عقب رفتم که مهران کنار گوشم پچ زد  
—چیشد؟

بریم؟

سرم و تکون دادم و به فرهاد گفتم

نمیدونم اصلا چر اومدم اینجا...

باید برم..

فرهاد تا خواست حرفی بزنه بهش پشت کردم و همه ی  
توانم و جمع کردم و هز پله ها پایین رفتم...

مهران داشت پشت سرم می اومد و صدا کردن اسمم از زبون  
فرهاد هم اصلا برام مهم نبود...

خودم و به ماشین رسوندم و خودم توی ماشین انداختم.

اونجا بود که بغضم شکست شروع به گریه کردم.

حالم به قدری خراب و زار بود که خودمن دلم برای دلم  
میسوخت...

مهران خودش و بهم رسوند ک سریع پشت فرمون نشیت و  
ماشین و روشن کرد.

وقتی از اونجا فاصله گرفتیم و دور شدیم ماشین و کنار زد  
و سراسیمه پیاده شد و در سمت من و باز کردم و دستام و  
توی دستش گرفت و گفت

—اروم باش عزیزم اروم باش..چیزی نیست...

من پیشتم...

منو بغل کرد و سرم و به سینه اش تکیه داد..

داشتم جون میدادم

چرا قسمت من همیشه خیانت بود ؟.

[۰۰:۰۱ ۰۳.۰۹.۱۹]

#۲۵۱

صدای اروم حرفای مهران هیچ اروم نمیکرد.

درد نبود پسرکم کم بود که این درد خیانت باز توی رگهام  
ریشه انداخت و قلبم مچاله کرد....

بالاخره مهران منو رها کرد و دوباره پشت فرمان نشست.

سرم و به شیشه تکیه دادم و به تمام زندگیم فکر کردم.

اصلا هرچی که شده به درک فقط پسرکم بهم برگردون...

دستم و روی دست مهران که روی دنده بود گذاشتم و

زمزمه کردم

فقط تو برام موندی پسرکم و بهم برگردون...

سرش چرخید و منو نگاه کرد.

\_شده جونم و میذارم وسط تا پیداش کنم.

بهت قول دادم عزیزم ...

حرفاش و قولاش دلگرم کرد.

اون مرد خوبی بود و هر کار میکرد تا من به پسرکم برسم.

تمام مسیر نگذاشتم دستم و از روی دستش بردارم و دستم  
و توی دستش نگه داشت.

وقتی به خونه رسیدیم رعنا با دیدن حال زارم و چشمای  
ورم کرده و قرمز ترسیده به سمتم اومد و منو به اغوش  
کشید

\_چیشه عزیزدلم؟

این چه حالیه؟

چیزی نگفتم و فقط بی صدا از اغوشش بیرون اومدم و به  
سمت اتاقم رفتم.

نگاهم روی لباسای بچه که آماده کرده بودم واز اون روز که  
وقتی مرخصش کردم و به خونه اوردمش تنش کنم و  
همونجا روی میز مونده بود خشک شد.

قلبم تیر کشید و روی زمین اوار شدم و سرم و روی قالیه  
وسط اتاق گذاشتم و خودم و جنینی بغل کردم.  
کاش بودی بابا.

تو که بودی همه چی خوب بود  
تو اگه بودی کی جرات داشت که منو اذیت کنه؟  
تو اگه بودی هیچ کدوم این اتفاقا نمی افتاد...  
بابا دختری خیلی تنهاس...  
نمیدونم بین این ادما چیکار کنم...

بابایی تو از اون بالا میبینی پسرم کجاست مگه نه؟  
حالش خوبه؟  
گریه که نمیکنه؟؟

با خودم حرف می‌زدم و اشک میریختم.  
کاش این عذاب تموم میشد و پسرم بهم بر میگشت..  
تقه ای به در خورد و در اتاق باز شد.  
حتی برنگشتم تا ببینم کیه!  
کنارم روی زمین زانو زد و از بودی ادکلن مردونه سردش  
میشد فهمید کسی جز مهران نیست  
\_نکن با خودت سحر.  
نکن اینجوری.  
اون ادم‌ارزش اینهمه درد و غم و نداره  
باور کن نداره..  
پسرت و میخوای؟  
چشم برات پیدااش میکنم تا دوباره بخندی فقط اون ادم و  
از ذهنت از سرت پاک کن.  
اون لیاقت تورو نداره.



حق با اون بود اما من باز دلم فرهاد و میخواست...

فرهاد شده بود جزی از وجودم که انگار هرگز قرار نبود از  
من جدا بشه

[۰۰:۱۰ ۰۵.۰۹.۱۹]

#۲۵۲

به کمکش روی تخت دراز کشیدم و دیگه برام مهم نبود  
داره مانثوم و در میاره دیگه خجالتی نبود دیگه کلا هیچ  
حسی به هیچ کس و هیچ چیزی نداشتم

حتی برام مهم نبود اگر همین الان منو اینجا لخت ببینه...  
چه فرقی میکرد؟

مگه فرهاد با همه نبومگه دخترای رنگ و وارنگ دورش و  
نگرفته بودن؟

من چرا بهش وفادار مونده بودم؟

زنگ خونه به صدا در اومد و من هیچ عکس العملی نشون  
ندادم اما مهران مانتو و شالم و کنار گذاشت و از اتاق بیرون  
رفت.

کمی که گذشت صدای داد و بیداد از توی حیاط باعث شد  
ترسیده روی تخت بشینم.  
صدا صدای فرهاد بود...

سراسیمه از اتاق بیرون رفتم و راهیه حیاط شدم.  
یقه ی هم و گرفته بودن و رعنا جون داشت التماس میکرد  
هم و رها کنن...

چقدر باید این دعوایا رو میدیدم..

سعی کردم صدام محکم و بلند باشه و گفتم  
اینجا چخبره؟

فرهاد با دیدن من دستش از یقه ی مهران پایین اومد و  
خوایت به سمتم بیاد که مهران عصبی به عقب هلش داد  
\_کجا مرتیکه؟

فرهاد اما یه سر و گردن از مهران بزرگتر و بلندتر بود و  
کنارش زد و خودش و به من رسوند

\_سحر چیزی که دیدی اونطوری که تو فکر میکنی نیست...

دستم جلو بردم تا مانع نزدیکیش به خودم بشم..

برو از اینجا نمیخوام ببینمت...

برای من اهمیتی نداره تو داری توی چه لجنزاری دست و  
پا میزنی.

فقط از خونه ی من برو بیرون.

مهران که از این حرفهای من قوت قلب گرفته بود بهش  
نزدیک شد و بازوشو کشید

\_بیابرو بیرون شنیدی که چی گفت

یک بار دیگه اطراف زخم بیلکی با پلیس طرفی

فرهاد فریاد زد و غرید

\_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی بچه قرطی...

هیچ غلطی...

دوباره گلاویز شدن که چون از پام رفت و روی زانو روی  
زمین نشستم

نالیدم

تمومش کنید

بس کنید...

تمومش کنید

رعنا چون به سمتم اومد و کنارم با گریه زانو زد و منو به  
خودش تکیه داد..

مهران با دیدنم به سمتم اومدم جلوی روم خم شد

پاشو عزیزم من معذرت میخوام ...

پاشو بریم داخل....

دستش و جلوی چشمای با خون نشسته ی فرهاد گرفتم و  
بهش تکیه دادم...

مهران انگار میخواست خودش و بیش از پیش به فرهاد ثابت  
کنه که دست زیر زانوم انداخت و منو بغل کرد و رو به فرهاد  
گفت

\_حالم خانمم خوب نیست گورتو گم تا زنگ نزدم پلیس...  
اما فرهاد خشک شده فقط به منی که توی بغل مهران بود  
خیره بود...

حتی با این همه بد بودنش دلم نمیخواست منو توی این  
وضع ببینم اما مانع شدنم برای اینکار باعث میشد شک کنه  
به من و رابطه ام با مهران

[۰۰:۰۷۰۷:۰۹:۱۹]

#۲۵۳

وقتی وارد خونه شدیم متو روی مبل نشوند و به سمت در  
رفت تا دوباره به حیاط بره ترسیده نالید  
نرو خودش میره!

به سمتم برگشت و نگاهم کرد خوب التماس توی چشمام  
موج میزد که راه رفته رو برگشت و کنارم نشست

\_داری با خودت چیکار میکنی؟

چرا اینقدر پیش این ادم تسلیمی؟

چرا نمیزنی توی گوشش؟

حق با اون بود من پیش فرهاد حتی زبون حرف زدن هم  
نداشتم

سرم و پایین انداختم و اون چونه مو بالا گرفت و مجبورم  
کرد بهش نگاه کنم.

\_چه بخوای چه نه دیگه نمیذارم بهت نزدیک بشه سحر.

اون داره ذره ذره تو رو میکشه.

رعنا کنارم نشسته بود و کمرم و نوازش میکرد سزم و روی  
شونه اش گذاشتم و ملتمسانه نالیدم

\_فقط پسر و بهم برگردون...

چشمای غمگینش و باز و بسته کرد و گفتم

— چشم بهت قول میدم ...

من و رلنا رو تنها گذاشت و به سمت اشپزخونه رفت.

رعنا قربون صدقه ام میرفت و من روی شونه اش بی صدا  
اشک میریختم.

لیوان اب قند و که مهران جلوم گرفت از دستش گرفتم و  
کمی مزه اش کردم.

کاملاً افت فشارم و از یخ بستن بدنم حس میکردم.

کمی از اب قند و خوردم و به کمک رعنا به سمت اتاقم رفتم.

رعنا رو فرستادم بره چون به تنهایی نیاز داشتم اما زیاد طول  
نکشید مهران وارد اتاق شد و در و هم پشت سرش بست.

صندلی رو جلو کشید و به منه رنگ و رو رفته خیره شد

کمی منتظر شدم اما وقتی چیزی نگفت خودپ به حرف

اومدم

چیزی شده؟

\_حرف حساب و حرف و دل و یجا بهت بزnm؟

نفهمیدم منظورشو که ادامه داد.

\_حرف حساب یعنی اینکه باید از دنیات پاک کنی اون ادمو...

حرف دل یعنی من واقعا از اینکه کنار تو هستم خوشحالم و خوشحالتر میشم که بیشتر و نزدیکتر از اینم بهت بشم.

یعنی چی؟

\_میخوام بهم فرصت بدی تا خودم و بهت اثبات کنم.

میخوام واقعا زندگی کنیم.

نه نمایش نه دروغ...

چی داشت میگفت توی این موقعیت؟

الان وقت این حرفها بود؟

لب زدم



حالت خوبه؟

من دردم چیه؟

تو چی داری میگی؟

دستاش و بالا آورد برای تسلیم و گفت

\_میدونم موقعیت مناسبی نیست اما دیدن تو تکی این حال  
منو عذاب میده.

میخوام واقعا زندگیت و تغییر بدم .

میخوام بهت نشون بدم مرد خوبم توی این دنیا هست.

کسی که قدر تورو بدونه...

چشمام و بستم و پیشونیم و فشار دادم

واقعت وقت این حرفها نیست.

ما فقط یه قرار داد داریم همین و بس.

\_میخوام اون قرار دادو فراموش کنیم.

میخوام از اول شروع کنیم.

یه فرصت بهم بده.

من تو اگر قبول کنی اگر نکنی تمام سعیمو میکنم پسرت  
به این خونه برگرده و واقعا از ته دلم میخوام یه پدر واقعی  
براش باشم.

این فرصتو حداقل از پسرت بگیر..

اون باید یه پدر واقعی رو کنارش داشته باشه.

دراز کشیدم و چشمام و بستم

کلافه از بی اعتنایی من گفتم

\_نمیخوتی جوابی به من بدی؟

زمزمه کردم

داری ناراحتم میکنم الان وقت مناسبی نیست

[۰۰:۰۴ ۱۰:۰۹:۱۹]

#۲۵۴

ازم دور نشد و فاصله نگرفت انگار عهد کرده بود امشب تا  
میتونست شب خرابم و خرابتر کنه..

من نمیخواستم باز یه مرد دیگه رو توی زندگیم راه بدم  
برام سخت بود و غیر ممکن حتی وقتی فرهاد توی قلبم  
حکمرانی میکنه بتونم و به کسه دیگه ای فکر کنم.  
\_قصدم از اارت نیست دختر خوب .

من فقط میخوام یه زندگیه خوب و تجربه کنی برای اینم  
تمام تلاشمو میکنم.

ملتمسانه نالیدم

الان نه...

خواهش میکنم الان نه.

کلافه نفسش و بیرون داد و بهم نگاه کرد

\_من از اینکه تورو راضی کنم هیچ وقت خسته نمیشم حتی  
اگه سالهای سال طول بکشه.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت.

من موندم تنهایی و یک دنیا درد و غم.

صبح با صدای گوشیم از خواب پریدم و گوشیم و چنگ  
زدم.

شماره ناشناس بود روی تخت نشستم و سریع جواب دادم  
بله ...

\_به شوهرت بگو اگه بچه شو سالم میخواد اون پول و جور  
کنه.

توروخدا به بچم صدمه نزن.

اخه اون چه گناهی داری.

اخه معران که پدر پسرم نیس بخاطر اون دزدیدنش...

انگار اون هدم پشت خط هم از حرفی که زده بودم شکه  
شد که چند ثانیه سکوت کرد و گفت

به من ربطی نداره پدر این بچه کیه من فقط اون پول و  
میخوام.

با گریه گفتم

من همچین پولی ندارم به پدر واقعیش هم نمیتونم چیزی  
بگم.

تو رو خدا پسرم و برگردونین...

ببین تو اسم پدرش و بگو من خودم ازش پولو میگیرم.

نه هر چی میگفتم یه حرفی میزد

پسرم خوبه؟

اون خوبه ولی اگه اینطوری بیخیال باشی زیاد خوب  
نمیمونه.

نه تورو قران به اون کاری نداشته باشین.

درد دوریه پسرم و نگرانی و ترسم برای حالش باعث شد  
حرفی که نباید بزنم

\_اسمه پدرش فرهادِ مشقته...

دستم و روی دهنم گذاشتم و به خودم لعنت فرستادم و  
صدا هم از اون سمت خط قطع شد و کلا تماس و قطع کرد

خدایا من چیکار کردم؟

من چیکار کردم؟

حالا فرهاد و پیدا میکنن...

نه نه همیشه اخه مگه توی شهر با این بزرگی یه فرهاد  
مشقات هست؟

همیشه پیداش کنن..

اما اگه پیداش کنن چی؟

اون پسر میگیره و من باز بدون پسر باید زندگی کنم.  
خود خوری میکردم و با تودم حرف می دم و گریه میکردم.

چرا گفتم؟

چرا گفتم؟

در اتاق باز شد و رعنا سراسیمه و نگران وارد اتاق شد و منو  
محکم گرفت

رعنا جون بیچاره شدم

خدایا کمکم کن...

\_چیشده اخه؟

چیشده عزیزدلم؟؟

به قدری حالم بد بود که نمیشد حرف بزنم و بهش بگم  
چیکار کردم.

مهران نگران وارد اتاق شد و کنارمون ایستاد  
همش از من میپرسیدن چیشده و چرا دارم اینطور گریه  
میکنم

به سختی گفتم

من به دزدا گفتم بابای پسرم کیه...

هر دو خشکشون زد و به همدیگه خیره شدن.

مهران کلافه گفت:

پس هر لحظه امکان داره فرهاد بفهمه...

نباید میگفتی اون میتونه ازت شکایت کنه و برای همیشه  
اونو از تو بگیره...

این حرفا حالم و بد و بدتر میکرد...

[۰۰:۲۰ ۱۲.۰۹.۱۹]

#۲۵۵

(فرهاد)

حرفی که شنیده بودم برام قابل باور نبود.

این امکان نداشت سام پسر من باشه...

انکان نداشت از من پنهونش کنه...

نه ممکن نبود..

پشت فرمون بودم و با سرعتی که خودمم ازش میترسیدم .



فقط میخواستم برسم به خونه و دقیقتر اون موجود کوچیک  
توی خونه مو نگاه کنم.

سحر اینقدرها هم ناند نبود که بتونه بچه ی منو از خودم  
پنهون کنه...

وقتی به خونه رسیدم سراسیمه معصومه رو کنار زدم و کنار  
سام نشستم.

چیزی از صورتش معلوم نبود  
یعنی نمیشد فهمید شبیه من هست یا نه...

کلافخ موهام و چنگ زدم و فریاد کشیدم  
بخاطر صدای بلندم بچه ترسید و به گریه افتاد و معصومه  
به سمتش رفت و بغلش کرد.  
با خودم زمزمه کردم.

اگه یه درصد درست باشه خودم میکشمت سحر..  
بخاطر این بازی که راه انداختی...

گوشیم زنگ خورد و جواب دادم

\_اِقا میشه با یه آزمایش فهمید اون بچه ی شماسه یا نه  
فقط یه تار موشو لازم داریم.

باشه ای گفتم و از روی بالشت یه تارمو پیدا کردم و دوباره  
از خونه بیرون رفتم.

باید هرچه زودتر مطمئن میشدم و بعدش دنیارو سر هر کی  
که منو بازی داده خراب میکنم

حالم به قدری خراب بود که عارف بی هیچ حرفی تار موی  
منو بچه رو گرفت و رفت و من پایین آزمایشگاه توی ماشین  
منتظرش نشستم.

وقتی برگشت منتظر نگاهش کردم که گفت

\_۱۵ روزی طول میکشه جوابشو بدن.

محکم روی فرمون زدم و نفسای تند و عمیق میکشیدم.

حالا باید چیکار میکردم؟

۱۵ روز دودلی رو باید چطوری میگذروندم؟

\_میگذره اقا اینقدر به خودتون فشار نیارین قبل رسیدن به جواب بلایی سرتون میاد.

نمیتونستم خودم و کنترل کنم و دلم میخواست همین الان برم سراغ سحر و اتیشش بزنم.

اون به چه حقی پسر و از من مخفی کرده بود؟  
وقتی تمام این مدت و مرور میکردم به صحت حرفهایش میرسیدم.

وقتی من سحر و پیدا کردم حامله بوده ودقیقا وقتی حساب میکردم میرسید به وقتی که توی خونه ی من بود.

چرا قبلا بهش فکر نکرده بودم ؟

چرا بهش توجه نکرده بودم؟

اون وقتی توی خونه ی من بوده حامله بوده !

واز خونه ی من فرار کرده بود؟

این جرات و از کجا پیدا کرده بود که بچه ی منو بدزده؟

پوزخندی به خریتش زدم

داغ و دیدن پسر و به دلش میذارم .

بد بازی شروع کرده با من.

کاری میکنم هر روز و شب برای دیدنش بهم التماس کنه.

بلایی سرش می اوردم که خودش هم نفهمه چه غلطی باید بکنه.

اون هنوز فرهاد و نشناخته

هنوز نمیدونه اون روی من بالا بیاد چه کارایی ازم من برمیداد.

\_اقا نباید کار اشتباهی کنید.

باید منتظر شید تا جواب آزمایش بیاد و با دست پر برین سراغش.

باید صبر کنین.

میدونم سخته ولی مجبورین.

[۱۹.۰۹.۱۳:۵۵:۲۳]

#۲۵۵

وقتی به خونه برگشتم معصومه رو به بیرون اتاق فرستادم و  
خودم کنار سام نشستم.

یعنی این بچه ماله من بود؟

پسر من؟

از وجود خودم بود؟

سحر یعنی چنین خیانتی در حق من کرده بود؟

خب منو نمیخواست درست چرا پسر من و از من پنهان کرده؟  
برای اولین بار توی این روزایی که خونه ام بود با ترس بغلش  
کردم و با تمام وجودم حسش کردم.

چشمام و بستم و توی حس پدر بودن غرق شدم.

بهترین حسی بود که تا به حال تجربه کرده بودم.

با صدای زنگ در گوشام و تیز کردم تا ببینم کی پشته دره...  
معصومه با صدای بلندی گفت

\_اقا کمند جونه...

توی این چند روز خیلی باهم صمیمی شده بودن و این برام  
خوشایند بود.

من به کمند گفته بودم سام پسرمه اما دیگه این گفته به  
واقعیت تبدیل شده بود.

در اتاق بهز شد و کمند وارد اتاق شد.

\_سلام اقا فرهاد...

جوابشو دادم و اون بهم نزدیک شد و نگاهی به سام که غرق  
خواب بود انداخت

با ناراحتی گفت

\_چه حیف که خوابه...

بیدار میشه الانا...

کمند شبیه من هست؟؟

سوالی که پرسیده بودم برای قوت قلب خودم بود.

کمند لخندی زد و گفت کپیه خودتونه اقا.

چشماش لباش...

این حرفش انگار جون داد بهم و خون و توی تنم به جریان  
اورد.

واقعا میگی؟

\_اره اقا دروغم چیه!

خیلی خوشگله...

از حرفش بل گرفتم و گفتم

یعنی منم هوشگلم دیگه؟

از خجالت صورتش گر گرفت و قرمز شد

درسته راه بدی پول در آوردن پیدا کرده بود اما ذات پاک و  
مهربونی داشت.

سام روی تخت گذاشتم و به اسن فکر کردم باید اینجارو  
کامل نثل اتاق بچه درست کنم.

چون دیگه قرار نبود پسرَم از من دوز بشه و باید اتاق خودش  
و میداشت.

دست کمتد و گرفتم و از اتاق بیرون اومدم.

سمت اشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم

برام قهوه درست کن کمند سر درد دارم

چشمی گفت و مشغول شد.

دختر خوبی بود یعنی میتونست مادر خوبی هم برای سام  
بشه؟

اینکه من بخوام باهاش ازدواج کنم هن سحر و اتیش میزد  
هم برای پسرَم مادر خوبی میشد نمیشد؟؟

توی این فکرهاغرق بودم که قتجون قهوه رو جلوم گذاشت.  
دیگه که دنبال اون کارا نرفتی؟



سرش و پایین انداخت و جواب داد

\_ نه اقا خیالتون راحت باشه.

زندگیت چطوره؟

مشکلاتت حل شدن؟

\_اره به لطف شما همه چی حل شده.

به صندلی اشاره کردم و گفتم

سریا واینستا بشین.

پشت میز نشست و من فنجون قهوه مو به لبم نزدیک کردم

و مزه کردم.

کاری که سحر باهام کرده بود و هنوز هضم نکرده بودم

اگر واقعیت داشته باشه این جریان هرگز نمیبخشمش

[۱۹.۰۹.۱۵ ۲۱:۲۳]

#۲۵۶

کمند تمام مدتی که پیشم بود ساکت میموند و منداین  
اخلاقش و دوست داشتم.

تا به تخته برسیم حرفی نمیزد و کلا تمام مدت به خواست  
من پیش میرفت.

امشب خیانتی که سحر بهم زده بود داشت جونم و میگرفت  
و اصلا دلم رابطه نمیخواست فقط میخواستم کنارم باشه  
تنها نباشم.

تقریبا میتونم بگم از آخرین باری که نصفه باهاش بودم دیگه  
سکسی نداشتیم.

کنارم میخوابید و من فقط همین و میخواستم .

تنهایی روحم و میخورد انگار و این دختر شده بود دوی من  
برای فرار از تنهایی.

به اتاق سام رفتم و کنارش نشستم.

به صورت معصومش خیره شدم و به این فکر کردم که اگه  
سحر مجبور نمیشد هیچ وقت این واقعیت و بهم نمیگفت..

ومن شاید هرگز نمیفهمیدم پسری دارم.  
چقدر اون دختر معصوم و مظلوم هفت خط و نامرد شده  
بود.

باور کردنی نبود یه ادم اینقدر عوض بشه.  
وقتی جواب آزمایش DNA بیاد میرم و برای پسرشناسنامه  
میگرم.

از تصور اسم من برای پدرش دلم یه حالی شد و ناخودآگاه  
لبخند زدم.

با صدای کمند بهش نگاه کردم

\_نمیخواین بخوابین؟

دلم نمیخواست از پسر دور بشم و بیشتر میخواستم  
کنارش باشم.

تو برو بخواب منم میام..

کنار در ایستاد و انگار میخواست حرفی بزنه اما نمیتونست...

چیزی شده؟

\_نه اقا فقط عادت کردم با شما بخوابم.

این دختر باهمه فرق داشت

همه حرفاش رک و راست بود.

روی پیشونیه ستم بوسه ای زدم و به سمت کمند رفتم و دستش و گرفتم.

باهم به سمت اتاق خواب رفتیم و من وارد اتاق که شدم خودم و روی تخت انداختم و دراز کشیدم

کمند موهایش و بافت و چراغ و خاموش کرد و کنارم دراز کشید.

سرش و روی بازوم گذاشت.

عادتم شده بود بازی با موی بافته شده اش.

خودش هم یخش اب شده بود و میدونست من باهاش کاری ندارم و همین بغل کردنش برام کافیه.

موه‌اش و بازی میدادم و با سحر توی همین اتاق  
مرور میکردم.

من هر کاری هم کرده باشم حقم نبود پنهون کردن پسر...  
نه اصلاً درست نبود اون این حق و نداشت...

خود خوریم پایان نداشت که کمند دستش و روی ابرو هام  
کشید

\_اینقدری اخم دارین که توی این تاریکی هم میشه دید...

اخم‌ام و باز کرد و گفت

\_شما از همه ی زندگیه من باخبرین اما من هیچی از شما  
نمیدونم.

نمیدونم اون زن که هر ساعت بهش فکر میکنی کیه.

نمیدونم این همه ناراحتی و عصبی بودنتون برای چیه

سرش و روی بالشت گذاشتم و روی تخت نشستم و جعبه  
ی سیگهرم و برداشتم و به تاج تخت تکیه دادم

سیگاری روشن کردم و دودش و باریه هام فرستادم.

چند پک زدم و گفتم

داستانش طولانیه

اگه یه روز حالم خوب بود برات تعریف میکنم

الان بگم بیشتر دیوانه میشم.

\_باشه...

اما ...

اما من ناراحت میشم شما اینطور بهم ریخته هستید.

شما ادم خوبی هستی نباید اینقدر ناراحتی داشته باشی

[۲۳:۵۵ ۱۷.۰۹.۱۹]

#۲۵۷

این دختر چقدر ساده بود که به من میگفت ادم خوب...

من اگر خوب بودم الان زنم کنارم بود و باهم از وجود

پسرمون لذت میبردیم.

من اگه ادم خوبی بودم سحر پسرمونو از من پنهان نمیکرد.  
سیگارم و تموم کردم و کنارش دراز کشیدم و به سمت  
خودم کشیدمش...

خوب تویی و نمیذارم دیگه راه خطا بری...  
ذاتت پاکه معصومی و همین باعث شد که بخوام بهت کمک  
کنم.

\_اقا میشه اجازه بدین فردا نیام اینجا؟  
کمی از خودم فاصله دادمش تا صورتش و ببینم  
چرا؟

\_هیچی فقط خواهر و برادرم تنهان توی اون خونه که پره  
گرگه میترسم هوا برشون داره که همیشه تنهان اذیتشون  
کنن...

حق داشت این دهرتر درسته سنش کم بود اما باید دو نفر  
دیگه رو هم بزرگ میکرد با خودش.

من برای اینکه بتونم این شبارو بگذرونم باید کنارم میبود  
اما نمیشد اونارم تنها بذاره.

باید یه فکری میکردم...

بخواب بهش فکر نکن خودم درستش میکنم.

\_اما شما دیگه خیلی به من کمک کردی...

هییش چیزی نگو گفتم که یه کاریش میکنم.

دیگه چیزی نگفت و من با بغل کردن اون توی سرم هزاران  
نقشه کشیدم برای روبرو شدن با سحر...

عصبی بودم و میگفتم فلان میکنم و بیسار ولی خوب  
میدونستم وقتی جلوش باشم خلع صلاح میشم.

اما اینبار مثل دفعه های قبل نبود اینبار پای پسر در میونه  
...

من از پسر نمیگذرم...

صبح کلافه و با سردرد بیدار شدم



تمام شب و کمند و بغل کرده بودم اما دریغ از ذره ای آرامش.  
فکر و خیال بود که رهام نمیکرد.

امروز جواب آزمایش می اومد و من به قدری مضطرب و  
نگران بودم که عقلم کاملاً از کار افتاده بود.

توی این مدتی که منتظر بودم به قدری به سام نزدیک شده  
بودم و بهش وابسته شده بودم که اگر میفهمیدم پسر من  
نیست ضربه ی بدی میخوردم

اما تمام مدت به خودم دلگرمی میدادم که این بچه ماله  
منه.

خودم برای گرفتن نمیرفتم  
توانشو نداشتم اصلاً .

مثل همیشه عارف زحمتش و میکشید برام.  
چه خوب بود که دوستی مثل اون داشتم.

دقیقه ها میگذشت و من خودم و توی اتاق حبس کرده  
بودم و نگاهم به گوشی بود.

لعنتی چقدر لغتش میداد...

فقط یک جمله میتونست حال منو خوب یا داغون کنه...

با صدای زنگ گوشی سریع تماس و وصل کردم و گفتم

بگو عارف

[۲۳:۱۷ ۲۰.۰۹.۱۹]

#۲۵۸

کمی مکث کرد که انگار قلبم ایستاد.

نمیدونم چرا فقط منتظر خبر بدی بودم!

بگو عارف چرا ساکتی؟؟

\_اقا خیالتون راحت ...

پسر خودتونه.

نفسم حبس شد و چند ثانیه طول کشید تا گفته اشو هضم

کنم.

نفسم و بیرون دادم و از ته دل خندیدم.

خوشحال بودم دیگه مطمئن بودم پسر خودمه و این یعنی  
دیگه با خیال راحت و دست پر میتونم برم سراغشونو  
حسابی از خجالتشون در بیام.

بلند شدم و بعد از چندین روز خودخوری و استرس به اتاق  
سام رفتم.

بغلش کردم و نگاهش کردم.

چقدر حالا که مطمئن شده بودم شبیه خودم میدیدمش..

بوسیدم و کمی توی بغلم نگهش داشتم

کنار گوشش زمزمه کردم

باید مامانت تقاص اشتباهاتشو بده...

روی تختش گذاشتمش و به این فکر کردم

باید هر چه زودتر این اتاق درست کنم و بیشتر با پسر  
وقت بگذرونم

با این فکر لبخند روی لبم اومد.

از خونه بیرون رفتم.

امروز روز حساب بود.

باید امروز میرفتم سراغش...

همه ی مسیر و حرفهام و مرور کردم که چی میخوام بگم  
...

وقتی به اونجا رسید و زنگ در و زدم .

در باز شد و من مسیر حیاط تا خونه رو چند نفس عمیق  
کشیدم تا به خودم مسلط باشم.

در که باز شد و رعنا سلام داد کنارش زدم و داخل شدم.  
با دیدنش برعکس تصورم اروم نشدم که انگار گر گرفته ام  
و عصبانیتم هزار برابر شد...

با پوزخند سرتا پاشو نگاه کردم

متعجب از حالت نگاه ایستاد..

لاغر شده بود..

لاغر که نه پوست و استخون شده بود

اصلا چیزی ازش نمونه بود...

بهش نزدیک شدم و انگشتم و به سمتش گرفتم و سرتا پاشو

نشونه رفتم

تویه احمق فکر کردی منو بتونی دور بزنی؟؟؟

بتونی سرمنو شیره بمالی؟

فک کردی من بچه ام؟؟

متعجب بهم نگاه میکرد اما چشماش دو دو میزد.

انگار از همین الان ترسیده بود

رنا از پشت بازوم و کشید و گفت

-چی داری میگی؟

درست حرف بزن ببینم.

به سمتش برگشتم و گفتم

از تک تکتون شکایت میکنم اونم به جرم پنهان کردن بچه  
ای که ماله منه...

سحر روی مبل افتاد و رعنا دستش سر خورد و از بازوم  
پایین افتاد..

به سمت سحر رفتم و گفتم  
دوستت داشتم احمق..

دنیارو زیر و رو کردم تا پیدات کنم  
ولی تو چیکار کردی؟

تو برای من نقشه چیدی...

برای من فیلم بازی کردی..

بچه مو از من پنهون کردی...

من عاشقت بودم..

دستش و به سمتم دراز کرد اما ازش فاصله گرفتم و با تمام  
بی رحمی گفتم

ـ عاشقت بودم ولی الان نیستم...

پسرم پیشه منه اما نمیذارم حتی ببینیش..

کاری میکنم حسرت دیدنش همیشه به دلت بمونه..

بین چه بلایی سرت میارم..

با گریه چهار زانو به سمت خودش و کشید که عقبتر رفتن

و رو به رعنا گفتم

تو مثلاً بزرگترش بودی؟

جای اینکه بزنی توی دهنش بیا سر زندگیش باهاش هم

دست شدی؟

رعنا چشمای اشکیش و پاک کرد و گفت

ـ کاری نکن بعدا پشیمون شی مثل همین دخترم.

اون فقط دلش هز تو شکسته بود..

پوزخندم بیشتر شد و گفتم

اشتباه یه بار دوبار...

اون حتی رفت شوهر کرد با اون بچه وکیل که مثلاً پسر و  
از من بدزده؟

همه تونو ادم میکنم

و تو سحر کاری باهات میکنم هر روز التماس کنی تا یه ثانیه  
صورت پسر و ببینی

[۰۰:۰۰ ۲۲.۰۹.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۵۹

دیگه اونجا موندن جایز نبود تیرم و درست به هدف زده  
بودم باید میرفتم...

از اونجا بیرون زدم و هیچ اعتنایی به التماسهای سحر نکردم.  
اگر یک دقیقه بیشتر میموندم شاید اون اشکها نرمم میکرد  
و من این و نمیخواستم.

از اون خونه که بیرکن اومدم و سوار ماشینم شدم نفس  
راحتی کشیدم ماشین و روشن کردم.



امروز تمام وقتم ماله پسر م بود.

به عارف پیام دادم کارای گرفتن شناسنامه ی سام و انجام  
ده تا بدون دردسر اسمش بیاد توی شناسنامه ام.

میخواستم برم و براش تخت و کمد و هر چیز دیگه که لازمه  
بگیرم پس مسیرم و با اونجایی که مد نظرم بود تنظیم کردم.  
بین تخت ها و گهواره های رنگ و وارنگ چوبی قدم میزد  
و چقد دلم میخواست اینجا با سحر راه میرفتم و اون  
انتخاب میکرد...

اما اون اینقدری بی عاطفه بود که حتی میخواست پسر م و  
برای همیشه از من پنهون کنه...

کنار تخت ابی کمرنگی ایستادم و نگاهش کردم گهواره ی  
هم رنگش هم کنارش بود و عالی به نظر میرسیدن...  
تخت هم رنگی هم براشون برداشتم و به قسمت اسباب بازی  
ها رفتم

روی صندلی نشستم و خواستم هر چیزی که برای یه پسر  
بچه ی تازه متولد شده لازمه برام بیارن و بسته بندی کنن..  
از هرچیزی که نشونم میدادن خوشم می اومد و سریع  
میخریدمش.

این همه دوق و شوق از کجا اومده بود نمیدونستم.  
وقتی به خودم اومدم دوسافتی رو اونجا گذرونده بودم.  
با دادن ادرس از اونجا بیرون اومدم که هم زمان گوشیم به  
صدا در اومد.

شماره ناشناس بود و با وصل کردن تماس صدای اون مردک  
وکیل بلند شد

\_تو هیچ حقی نداره یه بچه ی شیر خواره رو از مادرش جدا  
کنی.

عینکم و روی چشمم گذاشتم و گفتم  
من وقت ندارم با وکیلتم تماس بگیرین و تماس و قطع کردم.  
ماشین و روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم.

به کمتد پیام دادم تا به خونه بیاد و کمکم کنه برای چیدن  
وسایل.

کمند این روزا شده بود یه مُسکِن برای من.  
به خونه که رسیدم صدای گریه ی سام خونه رو برداشته  
بود.

معصومه خانم توی بغلش میچرخوندش و اون اروم نمیگرفت  
نگران به سمتش رفتم و پرسیدم  
چرا گریه میکنه؟

—چیزی نیس پسرَم نگران نشو باد معده اش خالی نشده  
اذیته تو برو لباس و عوض کن پسرتم الان حالش خوب  
میشه.

نگران بودم اما به معصومه خانم که کم از مادر برای سام  
نمیداشت اعتماد داشتم

سریع لباس عوض کردم و صدای سام هم قطع شد و من  
نفس راحتی کشیدم

معصومه خانم سام تو اتاق من بخوابون میخوام اتاقش و از  
نو بچینم.

چشمی گفت و به سمت اتاق من رفت

[۰۰:۲۵ ۲۵:۰۹.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۶۰

خیلی زود کمند هم رسید و تمام وسایل و توی اتاقی که  
تنهایی خالی کرده بودم جا کردیم.

کمند با ذوق به همه چیز نگاه میکرد و کل اتاق و از نظر  
میگذراند و به نظر میداد.

اون حرف میزد و من به این فکر میکردم که الان باید سحر  
برای اتاق پسرمون نظر میداد.

گوشه ای ایستادم و فقط هر چیزی که کمند گفت و  
خواست و انجام دادم

نزدیک غروب بود که دیگه اون اتاق به یه اتاق بچه تبدیل شده بود و همه چیزش ابی و سفید بود که بی اندازه زیبا به نظر میرسید.

گهواره و تختش و کنار هم گذاشته بودیم و به خاطر بزرگ بودن اتاق یه تخت یک نفره ی بزرگ و گوشه اتاق تا معصومه خانم بخوابه.

کمند با خند دور اتاق چرخید و گفت  
\_اینجا چقدر قشنگ شد باورم نمیشه همش کار خودمونه...  
با انگشتم به سینه ام کوبیدم و گفتم

نکنه منو دست کم گرفتی کمند خانم!  
خندید با ذوق به سمتم اومد و منو محکم بغل کرد.  
کنارم به خواهر کوچیکترم شبیه بود و حتی شاید به دخترم.  
کم سن و سال بود و ریزه میزه ..

دستم دور کمرش نشست و سعی کردم جواب این ذوق  
کردنش و با اغوش باز دادم و اون خجالت زده ازم فاصله  
گرفت و سرش و پایین انداخت و زمزمه کرد  
\_ببخشید یا لحظه

جو گیر شدم.

عیبی نداره ای گفتم و موهایش و بهم ریختم.  
ماشین میفرستم خواهر و برادرم امشب بیان اینجا همه  
باهم باشیم.

چشمات درخشید و و پرسید

\_واقعا اقا؟

اره چرا که نه!

اخه قراره همسایه هم بشیم باهیم بهتره بیشتر با من آشنا  
باشن...

کنجکاو بهم خیره شد که گفتم

فضولی نکن حالا برو بهشوت خبر بده حاضر شن...

سریع از اتاق بیرون رفت و من شماره عارف و گرفتم و تا اونارو به اینجا بفرسته.

همه چیز مرتب بود و فقط جای خالیه سحر توی این خونه خالی بود امشب...

نفس عمیقی کشیدم و با سر زدن به سام به سمت حموم رفتم.

بعد از حموم معصومه خانم با خوشحالی از اتاق تعریف میکرد و ازم بخاطر یه تخت شخصی برای خودش تشکر میکرد...

تقریبا میز شام و چیده بودیم که بچه ها رسیدن و من با دیدن اونا متعجب به کمند نگاه کردم  
\_خب دوقلوان اقا...

درسته پسر و دختر بودن اما خیلی به هم شباهت داشتن...

باهاش گرم برخورد کردم تا معذب نباشن و پشت میز  
نشستیم

بعد از شام همه توی پذیرایی نشسته بودیم که رو به کمند  
گفتم

واحد روبرویمم خالیه و دارم صحبت میکنم تا به اینجا بیاین  
و نزدیک من زندگی کنید.

کمند با خجالت گفت

\_اما اقا اینجا خیلی گرونه ما نمیتونیم از پس اجاره اش  
بربیایم

[۰۰:۲۶ ۲۷.۰۹.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۶۱

به بچه ها اشاره کردم و گفتم

\_حقوق میرسه که بتونی اجاره شو بدی.



کمند سکوت کرد و بچه ها از خوشی بالا و پایین میپریدن.  
موقع خواب به اتاقم رفتم و از کمند خواستم بعد از خوابیدن  
بچه به اتاق بیاد.

روی تخت دراز کشید و به گوشیم نگاهی انداختم.  
سیل عظیمی از تماسهای سحر بود و اون شوهرش..  
بی اعتنا بهشون گوشی رو کنار گذاشتم و با تصور سام که  
الان توی اتاق جدیدش خواب بود لبخند زدم.  
به هیچ احدی اجازه نمیدادم پسر و از من دور کنه حتی  
اگه اون ادم سحر باشه.  
کمی توی فکر و خیال غرق بودم که در اتاق باز سد و کمند  
وارد اتاق شد.

موهایش و باز کرد و به سمت تخت اومد که گفتم  
لخت شو...

نمیخوام لباس تنت باشه.

کمی مکث کرد و سریع کاری که گفتم و انجام داد و با ترس روی تخت نشست.

بهش حق میدادم از من بترسه من کلا خشن بودم و وقتی فکرم درگیر بود بدتر هم میشدم.

سرش و کنارم روی بالشت گذاشت که چرخیدم و روش خیمه زدم.

صورتش رنگ پریده بود...

اب دهنش و قورت داد و گفت

\_اقا راجب خونه حرف بزنیم؟

موهایش و از روی پیشونیش کنار زدم و گفتم

نگران خونه نباش من هستم.

بخاطر شبایی که باهامی باید نزدیکم باشی و من اون خونهدرو اجاره میکنم تا همیشه در دسترسم باشی...

\_اما اقا

هیس چیزی نگو امشب میخوام کامل در اختیارم باشی.  
حس میکنم به سکس نیاز دارم.  
سعی کرد لبخند بزنه اما خب ترس از چشماش مبارید..  
زمان زیادی برای اینکه فکر کنه بهش ندادم و لباس و بین  
دندونم گرفتم و کشیدم...  
از درد روتختی رو چنگ زد و من با ولع شروع به میک زدن  
لبش کردم.  
دستپ روی تنش بالا و پایین میشد و لبم روی پوست  
گردنش نشست..  
شروع به میک زدن گردنش کردم و کم کم صدای ناله ی  
کمند هم بلند شد...  
دستاش دور کمرم حلقه شد و زیر تنم پیچ و تاب میخورد..  
زبونم و روی کل بدنش میکشیدم و مثل بستنی لیسش  
میزدم.  
میخواستم کمتر اذیت بشه تا صداش در نیاد.

نمیخواستم خواهر و برادرش بخاطر صدایش بیدار بشن...  
اما کنترل کردن خودم اونم توی این شرایط روحی که  
داشتم ممکن نبود.

افسار پاره کردم و لباساش و توی تنش جر دادم و با تن  
سفیدش خیره شدم...

دخترک بیچاره نفس نفس میزد و چشماش از ترس دو دو  
میزد...

لخت جلوی روم بود و شهوت توی وجودم بیداد میکرد.  
دستم و بین پاهاش بردم شروع به محکم مالیدنش کردم  
خیس شده بود و کاملاً آماده بود تا منو توی وجودش بپذیره  
[۰۰:۲۵ ۲۹.۰۹.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۶۲

حالا وقتش بود تا جسم و ارضا کنم.

دیگه نباید فکر و خیال سحر منو از زندگی دور میکرد.  
باید یاد میگرفتم که دیگه قرار نیست از سحر توی زندگیم  
اثری بمونه.  
دستم و رکی تنش کشیدم و نقطه به نقطه ی بدنشو بوسیدم  
و اون اه های ریز میکشید.  
اینکه دیگه فقط بخاطر من لخت میشد و روی تخت می  
اومد ارومم میکرد  
این دختر خراب وهرزه نبود ...  
گردنش و میک زدم و پاهاشو روی سینه اش جمع کردم و  
برامدگیمو بین پاهاش کشیدم...  
نگاهش به من بود و منتظر بود هر ان پاهاش یکی بشم.  
اما کمی اذیت کردنش که بد نبود بود؟  
منتظر گذاشتم و به مالیدن به بین پاهاش اکتفا کردم.  
نه میتونست حرفی بزنه و اعتراضی کنه نه میتونست بیخیال  
شهوتی که توی وجودش بیداد میکرد بشه.

بالاخره چشماش و بست و من توی اون لحظه تا ته توی  
وجودش وارد کردم که صدای جیغش و با دستم خفه کردم  
و روش خم شدم و خیره به چشماش و محکمتر و عمیقتر  
توش ضربه زدم.

طوری خودم و بهش میکوبیدم که صدای برخورد بدنامون  
اتاق و پر کرده بود.

کنار گوشش زمزمه کردم

دستم و برمیدارم صدات در نیاد..

پلکهایش و باز و بسته کرد و من دستم و عقب کشیدم...

به شدت خودم و بهش میکوبیدم و اون لبش و به دندون  
گرفته بود و روتختی رو چنگ میزد...

لعنتی خیلی تنگی دوست دارم این تنگیتو...

صدای اه و ناله ی ارومش منو دیوانه تر میکرد تا بیشتر و  
عمیقتر داخلش ضربه بزنم...

با دستم روی سینه هاش کوبیدم و پوزیشن و عوض کردم.

از تخت پایین رفتم روی شکم لبه ی تخت کشیدمش و  
بالاتنه شو بالا دادم و پشتش ایستادم و واردش کردم...  
\_اه فرهاد...

این اولین بار بود که اسمم و صدا میزد و این شهوتمو بیشتر  
کرد که کمرش و محکمتر گرفتم و با تمام وجودم بهش  
کوبیدم.

همش روی تخت می افتاد و توبیخ وار میخواستم درست  
بشینه و پشتش و بالا بده تا راحتتر بتونم کارمو بکنم.  
دیگه اینقدری طول کشید ارضا شدنم که به التماس افتاد  
\_توروخدا تمومش کن درد داره..  
نمیتونم.

موهایش و کشیدم و سرش عقب اومد و دوتا از انگشتان و  
توی دهنش فرستادم تا صداش درنیاد و حرف نزنه  
من هگین بودم توی رابطه وحشی میشدم و دیگه حتی اگه  
سحر هم بود برام فرقی نمیکرد...

محکم روی پشتش با دستم میزدم که سرخ سرخ شده بود  
و حتی یک لحظه از ضربه زدن توی دخترانگیش خسته  
نمیشدم

بدنم کاملاً عرق کرده بود و خیس خیس بودم...

بالاخره تا ته توی وجودش نگه داشتم با فشار توش ارضا  
شدم و برای فریاد نزدنم سرشونه اش و به دندون گرفتم و  
محکم گاز گرفتم

[۰۰:۲۴ ۰۱.۱۰.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۶۳

وقتی اروم گرفتم با دیدن سرشونه اش که خونمرده شده  
بود لبخند زدم.

دوس داشتم این نشونه ها روی تنش باشه.

کنارش دراز کشیدم و اون هنوز به خودش نیومده بود.



جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتش گرفتم و اون بی  
حال چندتاش و بین پاهاش کشید.

با صدای ارومی گفت

\_قرص ندارم.

روی تخت نشستم و گفتم

یه دوش بگیرم برم برات بخرم.

سرش و تکون داد و هنونجا روی تخت موند.

به سمت حمام رفتم و زیر دوش ایستادم.

چشمام و بستم دستام مشت کردم.

حالا که ارضا شده بودم حس خوبی نداشتم.

احساس عذاب وجدان میکردم نسبت به عشقم.

من سحر هنوز هم دوست داشتم واین برای خودمم قابل  
باور نبود.

عقب عقب رفتم و با دیوار سرد حمان تکیه دادم و سر  
خورددم و کف حمام نشستم.

بغض بدی توی گلوم نشسته بود.

کی گفته که مرد گریه نمیکنه؟

مردا هم گریه میکنن...

بغضم و شکستم و اشک ریختم.

برای خودم

برای عشقی که توی دلم هنوز هن زنده بود

برای پسر که قرار بود بدون مادر بزرگ بشه

برای سحر که بهم نارو زده بود ...

از من فرهاد این گریه بعید بود اما دیگه کارد به استخونم

رسیده بود و هیچ چیزی ارومم نمیکرد.

لعنت بهت سحر که زندگیمو اتیش زدی

من عشق و با اون تجربه کرده بودم و اون باهام اینکارو کرد.

وقتی از حمام بیرون رفتم کمند روی تخت خواب رفته بود  
و تن برهنه اش انگار سردش بود که توی خودش جمع شده  
بود.

پتورو روش کشیدم و لباس پوشیدم و بیرون رفتم.  
دیر وقت بود اما خدارو شکر یه داروخانه ی شبانه روزی  
نزدیک به خونه بود پس رفت و برگشتم نیم ساعتی طول  
کشید.

با یه لیوان آب به اتاق رفتم.

کنارش نشستم و با صدای ارومی بیدارش کردم  
خواب الود نگاهم کرد

پاشو این قرص بخور برو پیش بچه ها بخواب.

سریع روی تخت نشست و قرص و خورد.

لباساش و برداشت و پوشید و بی حرف از اتاق بیرون رفت  
روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

خوابم نمی اومد دلم میخواست برم و به سام سر بزنم اما  
معصومه خانم الان خواب بود و نمیخواستم بترسونمش پس  
باید تا صبح صبر میکردم.

با فکر سام لبخند زدم

حالا دیگه یه امید توی زندگیم داشتم اونم پسرم بود.  
صبح با زنگ و کیلم بیدار شدم و خواب الود جوابشو دادم  
\_فرهاد جان ازت شکایت شده..

متعجب چشمام و باز بسته کردم خواب از سرم پرید.  
کی شکایت کرده سر چی؟

\_همسرتون

میگن پسرتونو ازش گرفتین!

پوزخند زدم و بعد با صدای بلند خندیدم

دست پیش گرفته بودن برای من؟

میام پیشت حامد تا یه ساعت دیگه اونجام.

تماس و قطع کردم و سریع لباس پوشیدم دیگه بازی شروع شده بود

[۰۰:۳۰ ۰۳.۱۰.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۶۴

وقتی به دفترش رسیدم جلوش نشستم و تمام و کمال و ریز به ریز جریانات و براش تعریف کردم مرد بیچاره با چشمای گشاد شده و متعجب بهم خیره بود.

پاروی پا انداختم و منتظر شدم تا قضیه رو هضم کنه و شروع کنه به دادن راه کارهایی که میشد باهاشون جزای کارشونو ببینن.

سرفه ی مصلحتی کرد و عینکش و جابجا کرد

ـ باورم نمیشه یعنی واقعا اینکارارو کردن؟

سکوت کردم و اون ادامه داد.

ـ بقیه اش با من فرهاد جان نگران نباش.

کاری میکنم دیگه روی بچه رو هم نتوکه ببینه  
کاری میکنم کا اصلا صلاحیت نداشته باشه هفته ای یک  
بار هم ببینتش.

کم جزایی نداره پنهان کردن فرزند از پدرش.  
بلند شدم و گفتم

میسپریم به خودت دیگه میدونی که چی میخوام؟  
\_نگران چیزی نباش کاملاً میدونم چی توی ذهنته.  
از دفترش بیرون اومدم و سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ  
خورد.

کمند پشت خط بود و صداش نگران و ترسیده به نظر  
میرسید

چیزی شده کمند؟

\_اقا یه خانم و اقا اینجان و وارد خونه شدن.

خانمه میگه مامان سامه...

میخواه‌ام سام و ببره

عصبی فریاد زدم به چه حقی راهشون دادین خونه ی من؟  
قطع کردم و پام و روی گاز گذاشتم و به سمت خونه رفتم.  
میدونستم اینبار باهاش چیکار کنم.  
دیگه اینبار کوتاه نمی اومدم.

وقتی ماشین و تکی حیابون رها کردم و با دو به سمت خونه  
رفتم صدای جرو بحث از داخل خونه می اومد  
در و باز کردم و وارد شدم و سحر و معصومه خانم و در حال  
کشیدن سام دیدم...

به قدری عصبی بودم که نتونم خودم و کنترل کنم و با  
فریادی خونه رو به لرزه در بیارم..

انگشتم و به سمت سحر گرفتم و داد زدم

توی هرزه به چه حقی دست به بچه ی من میزنی؟

سحر کوتاه نیومد همچنان میخواست سلم گریون و از بغله  
معصومه بیرون بکشه..

شوهرش کنارش ایستاده بود و قصد داشت منصرفش کنه  
اما اون گریون فقط سام و میخواست...

به چتد قدم خودم و بهشون رسوندم و سحر و کنار زدم و  
سام و بغل کردم..

به در اشاره کردم و گفتم

گورتونو گم کنید تا زنگ نزدم پلیس بیاد...

سحر با گریه داد زد

—پسر مه...

بچه مه هیچ کس نمیتونه از من بگیرتش...

پوزخندی زدم و به سمت شوهرش رفتم

ببرش از اینجا نمیخوام حتی به پسرم نزدیک بشه توی

دادگاه میبینمتون...



[۰۰:۱۹ ۰۵.۱۰.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۶۵

بی توجه بهشون به سمت اتاق سام رفتم و در بستم.  
سام بی تابی میکرد و توی بغلم توی اتاق میگردوندمش که  
در باز شد و من حتی بدون نگاه هم میفهمیدم کی اومده.  
عطرش میگفت کیه و من به سمت پنجره رفتم و ازش  
فاصله گرفتم

\_نکن با من فرهاد اون پسر منه...  
من جونم گذاشتم تا اون به دنیا بیاد.  
اون به من که مادرشم احتیاج داره.  
این کلمات و چنان با گریه و حال بدی بیان میکرد که دل  
سنگ هم اب میشد

اما خب من فرها. بودم و از هر سنگی سنگتر.

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم.

—برو از اینجا بیشتر از این خودت و از چشم من ننداز.  
چطور میخوای برای این همه کاری که کردی قانع کنی و  
دلیل بیاری؟

تو نقشه کشیده بودی پسر من و از من پنهان کنی؟  
پوزخندی زدم و سام خوابیده رو روی تختش گذاشتم و تا  
خواست به سمتمون بیاد دستم و بالا اوردم و مانع اومدنش  
شدم

به پسر من نزدیک نمیشی میفهمی؟

حتی نمیخوام نگاهت بهش بیفته...

—اما فرهاد اون پسر منم هست...

به سمتش رفتم و موهای پریشون روی صورتش و کنار زدم  
و سرم و خم کردم و کنار گوشش زمزمه کردم  
تو

هیچ

حق

روی

پسر

من

نداری...

حرفی داری؟

توی دادگاه میزنی و بس.

یک باره دیگه این اطراف ببینمت میرم و نمیتونی مارو هیچ  
جایی پیدا کنی.

میشناسی که فرهاد؟

\_فرهاد

لعنت بهت که هنوز هم اسمم و بهتر از کس دیگه ای صدا  
میکنی...

چشمام و بستم تا نبینم صورتش و وقتی اسمم و لب میزنه  
\_من فقط میترسیدم بخوای من بگیریش...

گم شو از خونه ی من بیرون

شوهرت منتظرته...

ایستاده بود و با چشمای قرمزش بهم خیره بود

در اتاق و باز کرد و به بیرون اشاره کردم

خشکش زده بود و شوهرش اومد سراغش و به زور از اتاق  
بیرون بردش.

از خونه که بیرون رفتن

توی اتاق روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم.

حالم به اندازه ای بد که حس میکردم دیگه قلبم و حس  
نمیکنم

دروغ نمیتونستم به خودم بگم

من هنوز هم عاشق این ادم بودم با اینکه ازش متنفر بودم  
اما همون اندازه هم عاشقش بودم.

در باز شد و کمند با یه لیوان اب کنارم نشست  
\_اینو بخورین اقا..

نگاهش کردم کاش میشد همین الان عاشق این دختر بشم  
وسحر و از ذهنم و قلبم پاک کنم  
اما نمیشد ...

چه حس بدی بود این عشق...

لیوان و از دستش گرفتم سر کشیدم .

از کنارم بلند شد و سراغ سام رفت و کنار تختش نشست

\_گناه داره اقا مادرشه چرا نمیداری ببینتش؟

گناه داشت؟

من گناه نداشتم؟

سکوت کردم که اون بهم نگاه کرد و منتظر بود حرفی بزنم

سرم و به دیوار تکیه دادم و گفتم  
برام یه قرصی چیزی بیار سرم داره منفجر میشه.  
سریع بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

[۰۰:۲۳ ۰۷.۱۰.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۶۶

وقتی لیوان اب و قرص و جلوم گرفت قرص و خوردم و اب  
و سر کشیدم

نگاهم به تخت سام بود و هنوز هم تکونی نخورده بودم  
کنارم نشست و مثل من به دیوار تکیه داد و به تخت سام  
نگاه کرد

یعنی خطاش اینقدر بزرگه که نمیشه بخشید؟

شنا قلب مهربونی داری

بهش پوزخند زدم

من قلب مهربونی نداشتم هرگز كاملا برعكس قلب سنگی  
داشتی

من فقط برای سحر اروم و مهربون بودم که اونم قدر  
ندونست...

اه صدا داری کشیدم که بازونو لمس کرد وگفت  
\_شما هنوز دوستش دارین...

راست میگفت هر اتفاقی هم می افتاد من باز دوستش داشتم  
و چقدر از این حسی که داشتم متنفر بودم.

سکوت و دیدم و بازومو نوازش کرد

\_درسته سنی ندارم ولی با همین تجربه ی کمی که دارم  
بهتون قول میدم یه روزی برمیگرده به زندگیتون.

به سمتش چرخیدم و گفتم

نمیخوام برگرده...

چشماش و توی صورتم در حال کنکاش بود..

بی مقدمه پرسیدم

\_میتونی مادر پسر منم بشی؟

مثل خواهر و برادرت که براشون از جونت مایه میداری؟

متحیر بهم خیره بود

خودم متعجب بودم از این تشمیم یهویی اما بهترین تصمیم

بود باید یه کاری میکردم تا این بازی تموم بشه.

دستم و به صورتش رسوندم و با دستم قاب گرفتم

میدونم سنم خیلی زیاده برای تو اما

واقعا فقط تورو میتونم توی زندگیم قبول کنم

به تو میتونم اعتماد کنم تا پسر من و بهش بسپرم.

اب دهنش و قورت داد و ناباور لب زد

\_من نمیدونم الان باید چی بگم اقا...

هییس اقا نه بهم بگو فرهاد



تو با من زندگی کردی روی تختم اومدی و تقریبا منو  
میشناسی.

تو میتونی هم خودت هم خوهر برادرت تا همیشه تضمین  
میشین فقط پسرم نباید بفهمه تو مادرش نیستی.

چند بار پلک زد و اروم زمزمه کرد

یه کم بهم وقت بدین اقا ...

ازش فاصله گرفتم و از جام بلند شدم

یه هفته فکر کن ولی جواب نه نگو ...

چون بیشتر از این بهم میریزم

از اتاق بیرون رفتم و کتم و برداشتم و از خونه بیرون زدم

حس بدی بود وقتی دلم جای دیگه و پیش کس دیگه ای

بود بخوام با کسی ازدواج کنم

اما باید قبول میکردم

سحر ازدواج کرده بود و شوهر داشت من چرا زندگیمو  
نسازم؟

الان که یه پسر دارم که به مادر نیاز داره؟  
توی خیابونا چرخیدم و چرخیدم و چرخیدم تا نمیدونم  
چطور خودم و جلوی خونه سحر پیدا کردم..  
کلافه به در خونه خیره بودم و یک دنیا حرف توی مغزم.  
هرگز فکر نمیکردم زندگیم به اینجا برسه و سحر معصوم و  
مظلوم من اینقدر بد از اب دربیاد  
در خونه اش باز شد و ماشین شوهرش سراسیمه بیرون اومد  
گاز داد و به سمت خیابون رفت...  
توی یک لحظه قلبم اشوب شد  
نکنه برای سحر اتفاقی افتاده باشه؟  
پشت ماشین حرکت کردم و هرچقدر مسیر به سمت  
بیمارستان کج تر میشد نگرانی منم هزار برابر میشد...

[۰۰:۱۶ ۰۹.۱۰.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۶۷

وقتی وارد حیاط بیمارستان شد دیگه مطمئن شدم اتفاقی افتاده.

نمیخواستم منو ببینن پس با فاصله پارک کردم و وقتی اون سحر توی بغلش بلند کرد و سراسیمه به سمت داخل بیمارستان رفت انگار که خشکم زده باشه.

ترس ددهره نگرانی همه ی وجودم پر کرد و نفسم بند اومد  
چه اتفاقی براش افتاده بود؟

به خودم که اومدم با قدمایی بلند خودم و داخل بیمارستان  
رسوندم و از دور به پرستارایی که دورش کرده بودن خیره  
موندم.

وقتی اونو توی یکی از اتاقا بردن و شوهرش به سمت پذیرش  
رفت خودم و نزدیک اتاق رسوندم وجلوی پرستاری که  
داشت از اتاق بیرون می اومد و گرفتم

چیشده؟

اون دختر چش شده؟

پرستار که انگتر عجله داشت و میخواست زودتر از دست  
من خلاص بشه کنارم زد و گفت

\_سکته قلبی...

همین حرف کافی بود تا دنیا دور سرم بچرخه و همه چیز  
سیاه و تار بشه...

دستم و به دیوار گرفتم و بهش تکیه کردم.

نه امکان نداشت سحر چرا باید سکته کنه؟

مگه چند سالشه؟

دلم میخواست برم داخل و صداش بزنم اما نمیشد نمیشد...

با دیدن مهران که داشت از دور می اومد با همون بی حالی  
از اتاق دور شدم و توی راهروی کناری ایستادم.

هر چند ثانیه به سمت اتاقی که توش بودن نگاه میکردم و  
از استرس و نگرانی حتی نمیدونستم باید چه کاری انجام  
بدم.

دوباره یکی از پرستارارو گیر انداختم و ازش حالشو پرسیدم  
نگاهی بهم کرد و گفت  
\_فامیلشی؟

اخم کردم و عصبی گفتم

به شما چه ربطی داره؟

فقط جواب سوالم و بده حالش چطوره؟

پشت چشمی برام ناز کرد و گفت

\_خطر رفع شد

نفسمو بیرون دادم و همونجا کنار دیوار روی زمین نشستم.  
چند بار نفس عمیق کشیدم تا به خودم بیام.

انگار که دوباره جون گرفته باشم بلند شدم و از بیمارستان بیرون اومدم.

اگه اتفاقی براش می افتاد من چیکار میکردم؟

خودمم حس و حاله و درک نمیکردم

ازش متنفر بودم درحالی بی اندازه عاشقشم.

سوار ماشین شدم و از اونجا دور شدم.

حالم خوب نبود حتی با شنیدن بهتر شدن حالش باز خوب نبودم.

الان من باید کنارش میبودم نه او ادم...

خودم و به خونه رسوندم و بی توجه به کسی بطری مشروبم و برداشتم و له اتاقم رفتم.

روی زمین نشستم و به تخت تکیه کردم.

بطری رو سر کشیدم و تلخیش تا مغز استخونم و سوزوند...

کم کم مزه اش بهتر میشد مثل همیشه ومنم که سیری  
نداشتم از این تلخ پر از آرامش...

در اتاق باز شد و کمند با ترس وارد شد  
\_خوبین؟

خنده ای کردم و گفتم

چرا باید بد باشم؟

در و بست و بهم نزدیکتر شد

نگاهش به شیشه ی توی دستم بود

\_میشه دیگه نخورین این خیلی زیاده!

بطدی رو توی دستم تکون دادم و گفتم

این زیاده؟

این برای من هیچی نیست...

ظرفیتم خیلی بیشتر از ایناس...

\_اما شما الان حالتون خوب نیس برای امشب فک کنم بس  
باشه

دستم و به سمت موهاش بردم و نوازش کردم  
تو هیچ وقت نمیتونی برای من تصمیم بگیری خوشگله  
من خودم همیشه میدونم چه کاری خوبه چه کاری بد...  
[۱۹.۱۰.۱۱ ۲۵:۰۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۶۸

کمی ازم فاصله گرفت و خواست از اتاق بیرون بره که مچ  
دستش و کشیدم و گفتم  
جایی نرو بشین همینجا...

بی حرف نشست و زانوهایش و بغل کرد.

حالش بد شده میدونم بخاطر سام چون دلش براش تنگ  
شده اما باز نمیتونم بذارم ببینتش...



دوشش دارم اما ازش متنفرم هستم .

روبهش کردم و گفتم

تا حالا همچین حسی داشتی؟

سرش و برای نفی تکنون داد و من گفتم بدترین  
ومضخرفترین حس دنیاس.

سرم و به دیوار پشت سرم و تکیه دادم و بطریه مشروب و  
بالا کشیدم .

سام دنیای من به هیچ کسی نمیدمش...

\_اما اون مادرشه!

اره مادرشه ولی مادر خوبی نیست هنونطور که عشق و زن  
زندگيه خوبی نبود!

\_چرا خوب نبود؟

پوزخندی زدم و گفتم

پاشو لخت شو...

متعجب بهم نگاه کرد که گفتم

میخوام لخت کنارم بخوابی ...

حق مخالفتی نداشت جلوی چشمای من لباساش و در آورد

و روی تخت نشست

کنارش نشستم و باهم دراز کشیدیم.

برام بخون هر شعر یا اهنگی که بلدی فقط برام بخون...

یکه خورده گفت

\_اما من نه شعری بلدم نه اهنگی..

اخم کردم

هرچی که بلدی بخون من احتیاج دارم امشب بخونی برام.

روی حرفش پافشاری کرد و تکرار کرد چیزی برای خوندن

بلد نیست

خودم و بالا کشیدم و نمودونم چیشد محکم توی صورتش  
کوبیدم که کنار لبش پاره شد و اون چشماش به آنی خیس  
شد..

پاشو گم شو بیرون ریخت و نبینم  
سریع از تخت پایین رفت و لباساش و موشبد و با گریه از  
اتاق بیرون رفت.

بالشت و بغل زدم و بو کشیدم  
باور کردنی نبود اما هنوز بوی سحر و میداد  
امشب من چه مرگم شده بود؟  
نه دلم چیزی میخواست نه کسی فقط و فقط سحر و  
میخواستم و بس!

حتی سام و هم نمیخواستم کاش پلک میزدم و سحر و  
کنارم میدیدم

الان حالش چطور بود؟

چندین سیگار پشت هم کشیدم ساعتها به در و دیوار نگاه کردم اما انگار امشب قرار نبود صبح بشه.

از اتاق بیرون رفتم و بی سر و صدا سمت تراس رفتم.  
روی صندلی نشستم و به شهر به خواب رفته ی روبروم نگاه کردم.

همه خواب بودن فقط خدا میدونست توی هر کدوم این خونه ها داره چه اتفاقی میفته یا افتاده...  
کاش زودتر صبح میشد...

تا وقتی افتاب بزنه همونجا نشستم و به خونه هایی که یکی یکی ادماش داشتن از خواب بیدارمیشدن نگاه کردم.  
باصدای معصومه خانم به سمتش چرخیدم

\_اینجا چیکار میکنی اقا فرهاد؟

بلند شدم و جواب دادم

خوابم نبرد اینجا نشسته بودم.

از کنارش گذشتم و با برداشتن حوله ام به سمت حمام رفتم.

وقتی از حمام بیرون اومدم لباس پوشیدم و با همون سردرد بدم برای رفتن به شرکت آماده شدم.

از اتاق که بیرون رفتم با کمند روبرو شدم که صورتش کبود و کنار لبش پاره شده بود...

[۱۹.۱۰.۱۳ ۵۳:۰۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۶۹

به شاهکاری که دیشب درست کرده بودم خیره موندم و چند قدم به سمتش رفتم و کنار لبش و با انگشتم لمس کردم

که چهره اش توی هم رفت و اخ ارومی گفت.

این دختر گنااهش چی بود که باهاش اینکارو کرده بودم؟

انگشتم از روی لبش سمت صورتش و گونه اش اومد و اروم  
پوستش و نوازش کردم  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم  
معذرت میخوام کمند.  
لبخند کم جونی تحویلم داد و گفت  
\_چیزی نیست که اقا.  
معذرت لازم نیست.  
چقدر مهربون بود این دختر؟  
صورتش و با دستام قاب گرفتم و پیشونیش و بوسیدم و  
گفتم  
بهت قول میدم دیگه هرگز تکرار نمیشه .  
هیچ وقت دیگه دست روی تو بلند نمیکنم.  
انگار همین کلمات حالش و بهتر کرد که لبخندش جوندار  
شد و چشماش اروم گرفت

دستش و گرفتم و به سمت پذیرایی رفتیم.  
صبحانه خوردیم و من به سام و اون به خواهر برادرش سر  
زد.

باهم از خونه بیرون و به سمت شرکت حرکت کردیم  
امروز باید باری خونه جدیدشون اسباب میخریدیم و  
میخواستم بدون اینکه بهش خبر بدم این کارو بکنم تا هن  
خودش هم خواهر برادرش خوشحال بشن.

کارای سام و سپرده بودم به وکیل خیالم کاملا راحت بود  
چون وکیل من مولای در کاراش نمیرفت و این کارم کاملا  
قانونی بود و سام حق من.

وقتی کمند و جلوی شرکت پیاده کردم خودم سراغ سفارش  
دادن اسباب رفتم

مبل و سه تخت و فرش و هر چیزی که برای یه خونه لازم  
سفارش دادم و ادرس خونه رو دادم

قرار شد تا شب با چند تا کارگر کاملاً همه چیز و آماده کنن  
.

سام به قدری بهم انرژی داده بود که انگار اون ادم دیشب  
نبودم

وروجک هر روز از روز قبل شیرینتر میشد و خواستنی تر..  
چقدر این حس پدرانه ای که توی وجودم شکل گرفته بود  
دوست داشتم.

از عشق که خیری ندیدم اما پدر خوبی برای پسرم میشدم.  
به شرکت که رسیدم کمند با سر پایین پشت میزش نشسته  
بود و یه مرد تقریباً میانسالی کنار میز ایستاده بود و یه  
حرفای انگار بهش میزد که باعث خجالت و ازار کمند بود.  
مرد دستش و سمت کمند برد تا لمسش کنه که کمند  
سرش و کنار کشید و از جا پرید.

تا مرد بخواد به سمتش برا با قدمای بلند خودم و بهش  
رسوندم و دستش و توی هوا گرفتم و پیچوندم



داری چه غلطی میکنی مرتیکه؟

سعی میکرد دستش و از دستم بیرون بکشه کاملاً مدعی  
میگفت

ول کن به توهیچ ربطی نداره این دختر منو میشناسه

[۰۰:۱۳ ۱۶.۱۰.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۷۰

مشتی توی صورتش کوبیدم و نقش زمین شد روی سینه  
اش نشستم و محکم گلوشو فشار دادم..

این دختر زن منه مرتیکه تو غلط میکنی باهاش شنایی.  
مرد که انگار باورش نشده بود با خنده ی چتدش اکری  
گفت

سرت کلاً رفته خوشتیپ این دختره جنده پولیه...

اولین سکسشم با من بوده..

نمیدونم این همه تعصب از کجا می اومد اما به قدری  
عصبیم کرد این حرفاش که تا حد مرگ بزنمش...

تلتش های کمند هم برای جدا کردن من ازش کار ساز نبود  
و بالاخره با جمع شدن همه و اومدن امبولانس و پلیس من  
از اون مرتیکه که اش و لاش افتاده بود جداشدم.

کمند رنگش مثل دیوار سفید شده بود و چشماش برای  
گریه به رنگ خون در اومده بود.

پلیس منو مجبور کرد تا به کلانتری برم و کمندم باهام  
اومد.

وقتی وکیلیم رسید و قضیه رو به طور ی راست و ریس کرد  
با شب شده بود و با کمند توی سکوت داشتیم به خونه  
برمیگشتیم

صداش به خاطر فریاد هایی که زده بود گرفته بود با همون  
صدا اروم گفت

\_معذرت میخوام...بخاطر من دعواتون شد..

انگار خجالت میکشید و جمله اش تموم نشده صورتش و بد  
دستاش پوشوند و با صدای بلند گریه کرد.

وقتی به این فکر میکردم که این دختر زیبا و کم سن که  
مثل گل بود برای اولین بار طعم سکس با همچین کثافتی  
چشیده حالم از مرد بون خودمم بهم میخورد.

چطور ادمایی بودیم؟

دستمالی بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم

گریه نکن چرا تو شرمنده ای؟

مگه خطایی کردی؟

من از گذشته ات کاملاً مطلعم حتی خودمم بخاطر همون  
گذشته باهات آشنا شدم

مهم اینه دیگه تو اون دختر سابق که مجبور به اون کارا بود  
نیستی.

اشکاش و پاک کرد اما هنوز اروم حق حق میکرد.

دستش و توی دستم گرفتم و روی دنده گذاشتم .

گریه نکن دیگه همه چیز تموم شده.  
بین داریم برمیگردیم به خونه مون...  
کمی که اروم گرفت پرسیدم  
اون مرتیکه توی شرکت چیکار میکرد؟  
اب دهنش و قورت دادو گفت  
\_نمیدونم کی گفته اونجا کار میکنم اونم اومده بود سراغم.  
فرمون و توی دستم بیشتر فشار داد و نفسم و بیرون  
فرستادم  
حقش بود میکشتمش...  
شکست سرش و بینیش کمش بود مرتیکه اشغال  
به خونه که رسیدیم اولین کارم سر زدن به سام بود که  
داشت شیر میخورد.  
شیشه ی شیر و از معصومه خانم گرفتم و خودم توی دهن  
سام گرفتم

با ولع شیرشو میخورد و دست و پا میزد  
با دیدنش تمام امروز و اتفاقای بدش کامل یادم رفت  
[۰۰:۱۷ ۱۸.۱۰.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۷۱

بعد از خوابیدن سام از اتاقش بیرون اومدم و برای عوض  
کردن لباسام رفتم

اما بین راه تازه یادم افتاد خونه ی کمند حاضر شده و باید  
ببرم تا ببینم.

چند قدم رفته به سمت اتاق و برگشتم و به کمند که روی  
مبل نشسته بود و خواهر و برادرش دوطرفش نشسته بودن  
نگاه کردم.

وقتشه امشب یه چیزی بهتون نشون بدم.

کمند دنبالم بیاین.

هر سه از جا بلند شدن و دنبالم راه افتادن.

کلید و از کنار گلدون برداشتم و در خونه رو باز کردم و کنار رفتم تا اول اونا وارد بشن.

با ورودشون چراغارو روشن کردم.

و کمندبا دیدن خونه چشماش به آنی از غم پاک شد و جون گرفت انگار با شوق همه جای خونه سرک میکشید و همه جاش و نگاه میکرد.

سهند و کیمیا هم دنبالش بودن با جیغ و خنده از خونه تعریف میکردن...

دنبال کمند رفتم و توی اتاق خوابی که مخصوص خودش بود وارد شدم و در و بستم.

وقتی به سمتم برگشت با خوشحالی منو بغل کرد و بغضی که داشت شکست.

\_شما خیلی خوبی اقا فرهاد.

دستم و روی کمرش گذاشتم و اروم نوازش کردم.

تو خوبی.

من به کسی الکی خوبی نمیکنم.

اینجا خونتونه بعضی شبا من میام اینجا و بچه هارو  
میفرستی پیش معصومه تا راحت باشم باهات میدونی که  
زیاد اهل ساکت بودن نیستم.

لبخند زد و چشمی گفت.

حالا بریم شام بخوریم بعد بیاید با بچه ها خوب همه چیز و  
نگاه کنید.

دستش و گرفتم و به سمت واحد خودم رفتیم.

بعد از شام هر سه نفرشون به خونه ی جدیدشون رفتن و  
من تا خواستم به سمتم اتاقم برم زنگ خونه به صدا در  
اومد.

نگاهی به مانتیور ایفون انداختم وبا دیدن اون مرتیکه شوهر  
سحر در و براش باز کردم تا بالا بیاد  
خودمم خوب میدونستم دلیل اینکارمو.

میخواستم شده یه کلمه حرف بزنه و من مطمئن بشم سحر  
حالش خوبه.

وقتی وارد خونه شد من روی مبل نشسته بودم و اون با  
ورودش به پذیرایی باهام ربرو شد.

هر دو اخم داشتیم و انگار که همین الان هر دونفرمون به  
خون اون یکی تشنه بودیم.

\_سحر حالش خوب نیست.بذار ببینه پسرشو

من نمیخوام با پلیس بیام.

ارنجهام و ستون کردم روی زانوهایم و چونه مو بهش تکیه  
دادم

من اگه نخوام حتی یه ارتشم نمیتونه کاری کنه.

\_اینقدر کثیف نباش اون زن روی تخت بیمارستان داره زار  
میزنه تا پسرش و ببینه.

قلبم تیر کشید از اینکه اون توی بیمارستان بود اما باز  
نمیتونستم خودم و قانع کنم که بذارم سام و ببینه



اون پسرمو از من دریغ کرده بود  
\_به خودت بیا اون مادرشه حق داره ببینتش.  
اون به پسرش احتیاج داره حالش خوب نیست...  
[۰۰:۰۳ ۲۰.۱۰.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۷۲

پوزخندی بهش زدم و در و بهش نشون دادم  
حرفتو زدی میتونی بری!  
چند قدم جلوتر اومد و اینبار اون باپوزخند گفت  
\_ادعای عاشقیت گوش فلک و کرده اگه اینه عشقت همون  
بهتر که عشقی نباشه...  
به سمتش رفتم و درست رخ به رخش ایستادم و غبار خیالیه  
روی یقه ی کتشو تگوندم...  
حقشو نداری از عشق بگی برای من

سحر تمام پلهارو خراب کرده و حتی خود تو هم کمکش کردی.

منتظر باش به زودی قراره در اون دکون وکالتتم گل بگیرم و بعد بفهمی بین یه زن و شوهر که از قضا یه بچه هم دارن موش دووندن اصلا کار خوبی نیست..

الانم برو از خونه ی من بیرون و به زنت بگو خیلی زود از تو یه بچه بیاره تا فکر پسر من از سرش بیفته.

—پشیمون میشی از اینکارات...

بیرون لطفا امشب واقعا حوصله ی شوهر زن صیغه ایه سابقم و ندارم..

با این حرفم سرخ شد و به سمت در رفت.

از اینکه تونسته بودم اینطور عصبیش کنم خوشحال بودم اما فکر حال و روز سحر واقعا دیونه ام میکرد.

گوشیمو برداشتم و به عارف پیام دادم تا دقیق بهم بگه سحر خونه اشه یا هنوز توی بیمارستانه.

تا عارف ته و توی این قضیه رو پیدا کنه سراغ معصومه خانم  
رفتم که سام و بغلش گرفته بود و باهاش بازی میکرد.

کنارشون نشستم و دست کوچیک پسرکمو نوازش کردم و  
رو به معصومه خانم گفتم

یه لطفی بهم میکنید؟

بهم نگاه کرد و منتظر موند

فردا سام و به ادرسی که میدم ببر و بذار مادرش یه ستعتی  
ببینتش.

اما باید بگی بی خبر از من بردیش و من هیچی از این  
جریان نمیدونم.

یه ساعت فقط اونجا باش و بعد برگرد خونه.

مهربون نگاهم کرد و گفت

\_تو مرد خیلی مهربونی هستی

چشم پسرم فردا هرجا که بگی میبرمش.

بوسه تی روی پیشونیه سام زدم و از معصومه خانم تشکر کردم.

به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم.

فردا سحر حالش بهتر میشد و من انگار به پیشواز اون حال خوبش رفته بودم که داشتم به سقف اتاقم لبخند میزدم. صبح وقتی بیدار شدم عارف خبر داده بود که توی خونه ی خودش.

ادرس و برای معصومه خانم نوشتم و بعد از خونه بیرون رفتم و در واحد کمند و زدم که اونم آماده بیرون اومد و باهم به سمت شرکت رفتیم.

ساعتای ۱۱ به معصومه زنگ زدم و گفتم الان برن و اونم چشم گفت.

نگران بودم اما اینکه سحر حالش بهتر بشه باعث میشد این ریسک و بکنم.

کمند سرش به کاراش بود و امروز خوشحالی رو میشد کامل  
توی صورتش دید.

چشماش میخندید و همه ی کارارو با حال خوبی انجام  
میداد

اینکه حالش خوب منم سرحال می آورد.  
وقتی برام قهوه آورد ازش خواستم بشینه تا باهم صحبت  
کنیم.

کمی از قهوه مزه کردم و بی مقدمه گفتم  
چیشد فکر کردی راجب ازدواج؟

[۱۹.۱۰.۲۱ ۲۳:۴۳]

#۲۷۳

انگار خجالت میکشید که لبش و با زبون تر کرد و اب دهنش  
و قورت داد و به میز زل زد.

زیاد تحت فشار نمیخواستم بذارمش پس سکوت کردم تا  
خودش حرف بزنه.

کمی که گذشت سرش و بالا گرفت و با صورت گر گرفته  
اش جواب داد

\_اما اقا من در حد شما نیستم

شما بعدا پشیمون میشید.

بلند شدم و نزدیکش رفتم و کنارش روی مبل نشستم.

بین منو دختر خوب

تو خوشگلی سنت نصف سنه منه روراست و صادقی مگه یه  
مرد چی میخواد؟

\_اما شما فقط به چیزای خوب اشاره کردی من فقیرم من  
دختر خوبی نبودم

هییش چیزی نگو تو هیچ بدی نداری اگر منو با پسر  
قبول خیلی هم لطف میکنی به من.

با انگشتای دستش بازی میکرد و انگار دودل بود حرفی که  
توی سرشه به زبون بیاره

راحت باش حرفت و بزنی کمند..

\_اما...

خب شما زنتونو دوس دارین چرا با اون...

چرا با اون ازدواج نمیکنم؟

خب اون دیگه شوهر داره و ازدواج کرده چرا من ازدواج  
نکنم؟

عمیق و دقیق به چشمام نگاه کرد و خیلی اهسته گفت

\_پس باهات ازدواج میکنم.

از اون مردای رمانتیک و عاشق پیشه نبودم اما خب نمیشد  
به جوتب بله اش بی تفاوت هم باشم.

سرش و بغل کردم و روی سینه ام گذاشتم دستاش اروم  
روی کمرم نشست و دورم حلقه شد.

از اینکه کنارم احساس آرامش میکرد حس خوبی بهم دست  
میداد.

با باز شدن یک هویی در از جا پرید و من به حسابدار شرکت  
که بدون در زدن وارد اتاقم شده بود عصبی خیره شدم.

کمند از اتاق بیرون رفت و من نگاه بد وحیدی رو روی اون دیدم.

بهش اشاره کردم جلوتر بیاد و کارش و بگه  
\_این حسابا نیاز به امضای شما داشت و دیدم منشی هم  
نیست فکر کردم رفتین ...

با پوزخند بهش نگاه کردم و گفتم  
بهتره بگی دیدم منشی نیست بهتره مچشو اینجا و توی اتاق  
من بگیری وحیدی!

\_نه اقا این چه حرفیه؟

به نظرت من پخمه ام؟

اما برای ارضای فضولیه بیجات باید بگم خیلی زود برای  
ازدواج من و کمند دعوت میشی نگران نباش.

با چشمای بیرون زده بهم نگاه میکرد

فقط برای اینکه توی شرکت جار نزنه منشیم به من سرویس  
میده این حرف و زدم تا مشکلی برای کمند به وجود نیاد.



بعد رفتنش سراغ کمند رفتم

از خجالت سرش توی گردنش فرو رفته بود و قرمز قرمز  
شده بود

اهای لبو نگا کن منو..

سرش و بالا آورد و من با خنده ای که کم ازم دیده میشد  
بهش گفتم

خجالت نکش بهش گفتم قراره خیلی زود ازدواج کنیم

[۲۳:۴۶ ۲۳.۱۰.۱۹]

#۲۷۴

(سحر)

با صدای زنگ در بیشتر زیر پتو مچاله شدم

از هرکسی که می اومد متنفر بودم.

دیشب وقتی عمو و زن عموم اومدن و مهران دیدن کلی  
حرف بارم کردن و رفتن.

حالم از شون بهم میخورد که اینقدر مدعی بودن.

مهران که غریبه بود هزار بار از این ادمای به ظاهر فامیل  
به هم نزدیکتر بود.

کمی که گذشت تقه ای به در خورد و من هیچ تکونی  
نخوردم.

صدای رعنا جون باعث شد و اروم به سمتش بچرخم و از زیر  
پتو خودم و بیرون بکشم.

—ببین کی اومده سحر ببین کی اومده...

باددیدن اون بچه توی بغلش خشکم زد انگار تا اینکه مغزم  
کامل درک کنه اون بچه کیه چند ثانیه ای طول کشید.

از روی تخت پایین پریدم و به سمت پسر دویدم و بغلش  
کردم.

بوش می کردم و سانت به سانت صورتش و میبوسیدم.

اشک چشمم صورت زیبای پسر مم خیس کرده بود و  
پسر مم انگار با این کارهای غیر طبیعیه من ترسیده بود که  
داشت گریه میکرد.

وقتی به خودم اومدم رعنا و یه زن دیگه که کنارش بود و  
هم گریون دیدم.

سریع اشکام و پاک کردم و روی تخت نشستم و شروع کردم  
و به تماشای پسر مم.

اومدی پیشم

اره عزیزم اومدی دیگه هیچ جا نمیری.

دیگه میمونی پیش خودم

فقط خودم

چقدر دلتنگت بودم من زندگیه مامان.

رعنا جون کنارمون نشست و شروع کرد به نوازش پسر مم.

اون زن که نمیدونستم کیه اما برام خیلی آشنا بود گوشه  
ی اتاق روی صندلی نشست و به ما نگاه کرد...

ذهنم با دیدن پسر مقفل شده بود و حتی تشخیص اینکه  
اون کیه رو هم نداشتم.

چند دقیقه که گذشتم ارومتر شده بودم و پوست نرم  
دستش و نوازش میکردم.

اون زن به حرف اومد و گفت

\_تا یه ساعت دیگه باید سام و ببرم اقا بیاد بینه خونه  
نیستیم عصبانی میشه.

تازه یادم اومد اون کیه.

پرستار پسرم بود.

ترسیده و وحشت زده سام و بغل زدم و گفتم

من نمیذارم باز پسرم و ببرین.

\_خانم من چون یه زنم طاقت عذاب کشیدن شمارو نداشتم  
پنهونی اوردمش تا بینیش.

کاری نکن اقا منو هم از کار کنه...

رنا جون حرفش و تاييد كرد و گفت

\_معصومه خانم بازميارتش مگه نه؟

اون زن كه الان فهميده بودم اسمش معصومه اس اره اى  
گفت و من دوباره گريه اماز سر گرفته شد.

اين چه تقديري بود كه داشتم؟

حتى نميشد پسر و پيش خودم نگهدارم.

بخاطر ترس از فرهادى كه ميدونستم ديونه بشه همه ي  
تهديداشو عملى ميكنه.

توى يه چشم بهم زدن يه ساعت تموم شد و اون زن بالاي  
سرم ايستاد تا پسر كمى از من بگيره.

دلم نميخواست بدمش به خودم فشارش ميدادم و رنا جون  
با گريه بلاخره از من جداش كرد و چندين و چند بار  
صورتش و بوسيد و توى بغل اون زن گذاشتش...

\_قسمت ميدم به اسمت خانم معصومه بازميارش دختر من  
جونش به اين بچه بسته اس.

دیگه حتی زندگی نمیکنه.

معصومه خانم مغموم بهم خیره شد و سرش و تگون داد و  
از اتاق بیرون رفت.

تا خواستم پشت سرش راه بیفتم رعنا جون منو محکم بغل  
کرد و با گریه کنهر گوشم گفت

—اروم باش عزیزم کاری نکنیم فرهاد بیشتر از این عصبانی  
بشه باشه؟

محکم بغلش کردم و تکی بغلش حق زدم.

پسرم و فقط یک ساعت دیده بودم و حتی ذره ای از این  
دلتنگی چند وقته ام رفع نشده بود بلکه تشنه تر هم شده  
بودم

[۰۰:۲۷ ۲۴.۱۰.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۷۴

(سحر)

با صدای زنگ در بیشتر زیر پتو مچاله شدم  
از هرکسی که می اومد متنفر بودم.  
دیشب وقتی عمو و زن عموم اومدن و مهران دیدن کلی  
حرف بارم کردن و رفتن.  
حالم ازشون بهم میخورد که اینقدر مدعی بودن.  
مهران که غریبه بود هزار بار از این ادمای به ظاهر فامیل  
بهم نزدیکتر بود.  
کمی که گذشت تقه ای به در خورد و من هیچ تکونی  
نخورددم.  
صدای رعنا جون باعث شد و اروم به سمتش بچرخم و از زیر  
پتو خودم و بیرون بکشم.  
\_بین کی اومده سحر بین کی اومده...  
باددیدن اون بچه توی بغلش خشکم زد انگار تا اینکه مغزم  
کامل درک کنه اون بچه کیه چند ثانیه ای طول کشید.

از روی تخت پایین پریدم و به سمت پسرَم دویدم و بغلش کردم.

بوش می‌کردم و سانت به سانت صورتش و می‌بوسیدم.

اشک چشم‌ام صورت زیبای پسرَم خیس کرده بود و پسرَم انگار با این کارهای غیر طبیعی من ترسیده بود که داشت گریه می‌کرد.

وقتی به خودم اومدم رعنا و یه زن دیگه که کنارش بود و هم گریون دیدم.

سریع اشکام و پاک کردم و روی تخت نشستم و شروع کردم و به تماشای پسرَم.

اومدی پیشم

اره عزیزم اومدی دیگه هیچ جا نمیری.

دیگه می‌مونی پیش خودم

فقط خودم

چقدر دلتنگت بودم من زندگیه مامان.



رعناجون کنارمون نشست و شروع کرد به نوازش پسر.  
اون زن که نمیدونستم کیه اما برام خیلی آشنا بود گوشه  
ی اتاق روی صندلی نشست و به ما نگاه کرد...  
ذهنم با دیدن پسر قفل شده بود و حتی تشخیص اینکه  
اون کیه رو هم نداشتم.  
چند دقیقه که گذشتم ارومتر شده بودم و پوست نرم  
دستش و نوازش میکردم.  
اون زن به حرف اومد و گفت  
\_تا یه ساعت دیگه باید سام و ببرم اقا بیاد ببینه خونه  
نیستیم عصبانی میشه.  
تازه یادم اومد اون کیه.  
پرستار پسر بود.  
ترسیده و وحشت زده سام و بغل زدم و گفتم  
من نمیذارم باز پسر و ببرین.

\_خانم من چون یه زنم طاقت عذاب کشیدن شمارو نداشتم  
پنهونی اوردمش تا ببینیش.

کاری نکن اقا منو هم از کار کنه...

رنا جون حرفش و تایید کرد و گفت

\_معصومه خانم باز میارتش مگه نه؟

اون زن که الان فهمیده بودم اسمش معصومه اس اره ای  
گفت و من دوباره گریه ام از سر گرفته شد.

این چه تقدیری بود که داشتم؟

حتی نمیشد پسر و پیش خودم نگه دارم.

بخاطر ترس از فرهادی که میدونستم دیونه بشه همه ی  
تهدیداشو عملی میکنه.

توی یه چشم بهم زدن یه ساعت تموم شد و اون زن بالای  
سرم ایستاد تا پسرکمو از من بگیره.

دلم نمیخواست بدمش به خودم فشارش میدادم و رعنا جون  
با گریه بالاخره از من جداش کرد و چندین و چند بار  
صورتش و بوسید و توی بغل اون زن گذاشتش...

\_قسمت میدم به اسمت خانم معصومه بازم بیارش دختر من  
جونش به این بچه بسته اس.

دیگه حتی زندگی نمیکنه.

معصومه خانم مغموم بهم خیره شد و سرش و تگون داد و  
از اتاق بیرون رفت.

تا خواستم پشت سرش راه بیفتم رعنا جون منو محکم بغل  
کرد و با گریه کنهر گوشم گفت

\_اروم باش عزیزم کاری نکنیم فرهاد بیشتر از این عصبانی  
بشه باشه؟

محکم بغلش کردم و تکی بغلش هق زدم.

پسرم و فقط یک ساعت دیده بودم و حتی ذره ای از این  
دلتنگی چند وقته ام رفع نشده بود بلکه تشنه تر هم شده  
بودم

[۲۳:۴۸ ۲۵.۱۰.۱۹]

#۲۷۵

بعد از رفتن پاره جونم توی اتاق کز کردم و نمیخواستم  
بیرون برم.

اصرار های رعنا جون هم نتونست منو از این گوشه تنهاییم  
بیرون بکشه.

با اومدن صدای مهران و وارد شدنش به اتاق حتی بهش  
نگاه هم نکردم و اون بهم نزدیک شد و کنار جلوی پنجره  
نشست

پسرت و دیدی بدتر لوس شدی که تو ...

با خنده میگفت و مثلاً میخواست منو از این حال بکشه  
بیرون

سرم و روی زانو هام گذاشتم و به درختای توی حیاط نگاه کردم.

\_ببینمت عزیزم حالا که پسرتو دیدی جای اینکه بخندی تا مام جون بگیریم بدتر داری خود خوری میکنی؟  
با بغض گفتم

دلم پسرم و میخواد دیدنش بیشتر بیتابم کرد  
مهران بگو میتونی برام پس بگیریش...

دست دور کمرم نشست و سرم و به سینه اش فشرد  
\_همه ی سعیم همینه اما عزیزم اینجا ایرانه و همیشه پدرها در الویتن.

نمیدونم اخرش چی میشه...

اشکم در اومد با این حرف و با مشت به جون سینه اش  
افتادم

بگو برام میاریش

بگو پسر و بهم برمیگردونی.

منو محکم بغل کرد و مانع از تقلاهای بی جونم شد

\_هرکاری میکنم بهت قول میدم هر کاری میکنم.

کمی که ارومتر شدم موهای عرق کردم و از روی پیشونیم  
کنار زد و گفت

\_بهتره یه دوش بگیری از این بی حالی در میای

این و گفت و منو بلند کرد و توی بغلش به سمت حمام برد  
بی حال گفتم

نمیخوام برم حمام بذارم زمین

\_هییش دختر خوبی باش عزیزم باید یه کمم به خودت ما  
فکر کنی.

دیدی رعنا خانم و؟

هیچی ازش نمونده ها فکر و ذکرش شده تویی که هیچی  
دیگه برات مهم نیست.

من و کنار وان روی زمین گذاشت و شروع کرد به پر کردن  
وان

\_دربیار لباسات و بیا توی وان.

هم جلوی اون نمیتونستم این کارو کنم هم اصلا حالش و  
نداشتم پس با همون لباس توی تنم توی وان رفتم و توجهی  
به نگاه متعجب مهران نکردم.

توی وان دراز کشیدم و اون کنار وان چهار زانو نشست و  
دستم و توی دستش گرفت.

\_این روزارو باهم میگذرونیم

خواهش میکنم کمی هم منو ببین سحر

من واقعا میخوام توی زندگیت پررنگتر بشم.

میخوام واقعا به مادرم همه چیزو بگم.

بههم این فرصت و بده...

نگاهش کردم و تا خواستم حرفی بزنم توی یک لحظه  
لبه‌اش و روی لبم گذاشت ومن مات موندم از این کارش.

تا به خودم پیام ازم فاصله گرفت و پیشونیش و به پیشونیم  
چسبوند

—من دوستدارم سحر

به چی قسم بخورم که باور کنی؟

به عقب هولش دادم و گفتم

برو بیرون مهران میخوام تنهو باشم.

از اینکه منو بوسیده بود عصبی بودم اما به قدری بهم لطف  
کرده بود که نمیتونستم بد باهاش رفتار کنم.

مرد خوبی بود و چشماش فریاد میزد تمام حرفهایش راسته.

اما من فکرم پیش پسرکم بود و دروغ چرا با این همه بی  
رحمیه فرهاد باز دوستش داشتم

مهران دلخور نگاهم کرد و از حموم بیرون رفت

توی وان دراز کشیدم و کامل زیر آب رفتم.



تا وقتی که نفس کم بیارم اون زیر موندم و وقتی خفگی داشت واقعا بهم فشار می آورد از زیر اب بیرون اومد .

نفس نفس میزد و موهای چسبیده به صورتم و کنار زدم و سرم و به وان تکیه دادم

وقتی همه چیزمو از دست داده بودم فرهاد داشتم اما الانی که همه چیزمو به دست اوردم دیگه فرهاد و ندارم این برام خیلی دردناک بود...

[۱۹.۱۰.۲۸ ۵۵:۲۳]

#۲۷۶

دور میز غذا نشسته بودیم و من دیگه عادت کرده بودم به حضور همیشگیه مهران کنارمون

اونم انگار از اینکه اینجا زندگی میکرد رضایت داشت و اصرار میکرد تا هر چه زودتر اجازه بدم با مادرش حرف بزنه و اونم بفهمه که ما ازدواج کردیم حالا هر چقدر قراردادی.

اما من میخواستم همین امروز باهاش حرف بزنم و در مورد  
طلاق بهش بگم.

الانی که همه چیز رو شده بود و ورق برگشته بود نیازی به  
این ازدواج نبود.

بعد از نهار که بشقاب دست نزده مو کنار زدم رو به مهران  
گفتم

میخوام باهات حرف بزنم.

قاشق توی دستش و روی میز گذاشت و بلند شد.  
\_بریم عزیزم.

عادت کرده بودم به این عزیزم گفتن هاش.

به سمت حیاط رفتم و روی ایون نشستم و به درختا نگاه  
کردم

کنارم نشست و من بدون نگاه بهش گفتم

به نظرم وقتشه که این قرار داد و تموم کنیم.

متعجب بهم نگاه کرد و پرسید

—چه قرار دادی؟

نگاه از درختا گرفتم و به چشمای منتظرش دوختم

منظورم عقدمونه

دیگه بهتره طلاق بگیریم...

رنگ از رخس رفت و نگاهش سرد شد.

—اما من ...

یعنی ما چرا باید جدا شیم؟

چه مشکلی داره این بودن اسم من توی شناسنامه ات؟

دستش و لمس کردم و گفتم

خیلی کمکم کردی اما وقتی هیچ سودی نداره چرا عقد

کرده باشیم؟

ما اینکارو کردیم تا پسرمو حفظ کنیم اما نشد پس دیگه

معنی نداره طولش بدیم.

دست سردم و توی دستش گرفت و با حالت غمگینی گفت  
\_اما مت واقعا دوستت دارم سحر.

از همون روز اولی که دیدمت  
از همون وقتیایی که پدرت زنده بود و من براش کار میکردم  
اما همیشه دیر میرسیدم

قبل من حامد اومد و بعد فرهاد و من همیشه مثل یه بازیکن  
اضافی بودم.

برای اینکه به اینجا برسم و واقعا کنارت باشم خیلی سختی  
کشیدم.

الانی که هستی و کنارتم نمیخوان از دستت بدم.  
دستم و از دستش بیرون کشیدم و نفسم و با اه بیرون دادم  
این حضور من به هیچ دردی توی زندگیت نمیخوره.

چون من هیچ حسی به تو ندارم  
یعنی تمام زندگیه من پسر مه و بس...

من مشکلی ندارم بذار کنارت باشم و هیچ حسی بهم  
نداشته باش اما این بودم کنارت ارومم میکنه.  
باور کن من هیچی از تو نمیخوام فقط بذار باشم و مادرم  
بدونه که تو همسر منی.

سرم و پایین انداختم و بلند شدم و گفتم  
معذرت میخوام مهران اما باید تموم بشه ...  
اون همونجا تنها گذاشتم و به خونه برگشتم  
مهران خوب بود عالی بود اما قلب من جای دیگه ای گیر و  
بود نمیتوستم خیلی راحت ازش بگذرم...

[۰۰:۰۴ ۳۱.۱۰.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۷۷

راضی کردن مهران برای تموم کردن بازی کار چندان اسونی  
هم نبود.

ناراحتی هاش و نگاه های غمگینش اذیتم میکرد اما  
نمیخواستم توی این قصه بمونه.

نمیخواستم با رفتارم ناراحتش کنم.

یک هفته ای از مطرح کردن جدایی باهاس حرف زده بودیم  
و توی این هفته یک بار به دادگاه رفته بودیم و دادگاه  
دوساعتی اجازه داده بود پسرکم و ببینم.

دیگه داشت باورم میشد که قرار برای همیشه از پسرم دور  
باشم و باید خودم و با این شرایط و وفق بدم.

نگاهی به ساعت انداختم هنوز سر شب بود و ساعت یک  
ربع به ۹ شب بود.

توی اتاقم منتظر مهران بودم تا آخرین حرفهامونو بزنیم و  
همه چیز و تموم کنیم.

با بسته شدن در اتاق به سمت در برگشتم و با مهران که به  
در بسته تکیه داده بود و بهم نگاه میکرد روبرو شدم.

لبخندی بهش زدم و گفتم

بیا بشین..

با قدمایی اهسته به سمتم اومد و نزدیکم روی صندلی میز  
ارایشم نشست.

ته ریش همیشگیش بلندتر از معمول بود و صورتش به  
شدت خسته به نظر میرسید.

میدونستم از اتمام رابطه مون ناراحته اما نمیخواستم بیشتر  
از این وبال خودش و زندگیش باشم و الکی دلخوش باشه.  
نگام کن مهران...

سرش و بالا آورد و بهم نگاه کرد و لبخند کم جونی زد.  
خواهش میکنم درک کن این تصمیم من بیشتر هر کسی  
به نفع خودته..

انگشتش و روی لبهام گذاشت و ازم خواست سکوت کنم.  
حرفم و ادامه ندادم و اون بعد مکث چند ثانیه ای گفت  
\_بذار یه چیزایی بهت بگم بعد حرفات و بزنی.

سرم و تګون ډاډم و اون انگشتش و برداشت و سرش پايين  
انداخت..

\_ گفتم که همیشه دير رسيدم.

همیشه نفر اخر بودم و هيچ وقت الويت تو نبودم.

اما مهم نبود فقط آرامش تو مهم بوده .

الانم ميدونم چون هنوز دلت با اون اډمه منو کنارمизنی.

ميدونم دوستش ډاری ...

شرمنده سرم و پايين انداختم و اون اډامه ډاډ

\_اما اون اصلا به فکر تو نيست.

اون به فکر زندگيشه.

به فکر اينډاس

اون مثل تو نيست

اون مثل تو عاشق نيست.

سرم و بالاوردم و نگاهش کردم



غمگین نگاهش کردم که صورتم و با دستاش قاب گرفت و  
تیر آخر و زد

\_آخر همین هفته داره ازدواج میکنه.

با همون دختری که توی خونش بود  
به حرفی که شنیده بودم شک داشتم

نه ممکن نبود

فرهاد این کار و نمیکرد

فرهاد ازدواج؟

اون اصلا ادم ازدواج نبود.

با صدای بلند به حرفش خندیدم

اینا همش حرفه دروغه...

تو که فرهاد و نمیشناسی اون ادم ازدواج نیس اصلا.

اون دستم و توی دستش گرفت و از سرمای دستم اونم  
متعجب شد.

— عزیز دروغ نیست واقعیه

اونا دارن ازدواج میکنن حتی مراسم عروسی هم گرفتن.

توام باید به فکر خودت و زندگیت باشی.

چرا میخوای فرهاد فکر کنه همیشه اون موفقه و تو همیشه شکست میخوری؟

چرا میخوای با جدا شدن از من اون باز پیروز نشون بدی؟؟؟  
خنده ام تبدیل به گریه شد و باز به اغوش مهران پناه بردم.  
کمرم و نوازش میکرد و سکوت کرده بودتا خودم و خالی کنم.

اما انگار نمیخواست گریه ام تموم بشه.

داشت برای اون عروسی میگرفت؟

اما من بچه شو هم به دنیا آورده بودم و حتی زنش نبودم....

[۱۹.۱۱.۰۱ ۵۷:۲۳]

#۲۷۸

این عذاب لعنتی داشت منو میکشت.

هر شب خواب ازدواجش و میدیدم که کنارش لباس عروس پوشیده و لبخند میزنه.

این شده بود کابوس هر شبم.

دیگه از فکر طلاق هم بیرون اومده بودم.

میخواستم مطمئن بشم از ازدواج فرهاد بعد تصمیم میگرفتم چیکار میخوام بکنم.

روز مراسمشونو مهران برام پیدا کرده بود اونم با کلی دلخوری و دلگیری اما اون که نمیدونست من نیاز دارم به این ادرس.

یه باغ کوچیک اما قشنگ و برای ازدواجشون انتخاب کرده بودن.

از سرشب اونجا توی ماشین نشسته بودم و منتظر بودم با چشم خودم ببینم.

وقتی عقربه های ساعت روی دوازده نشست فرهاد با دست  
همون دخترک از باغ بیرون اومدن و اون در ماشین و براش  
باز کرد تا بشینه قلبم هزار تیکه شد.

لبخند میزدن و این لبخند داشت مثل زهری عمل میکرد  
که توی رگهام انگار تزریق میشد.

با نگاهم دنبالشون کردم و کردم و کردم تا وقتی به خودم  
اومدم دیدم هیچ کسی نیست و همه رفتن و من هنوز هم  
به جای خالی اونا خیره شدم.

دست و پاهام بی حس بود و بی حال انگار که جونی نداشتم  
هر کاری کردم نشد ماشین و روشن کنم و ناتوان سرم و  
روی فرمون گذاشتم

در ماشین باز شد و کسی توی ماشین نشست

سرم و کمی چرخوندم و به مهران غمگین نگاه کردم

بیا ایتطرف بشین من بیشینم پشت فرمون...

سکوت کردم و اون دوباره پیاده شد و در سمت من و باز کرد و من بغل زد و روی صندلی عقب نشوند و خودش پشت فرمون نشست.

نگاهش و حتی توی تاریکیه خیابونا هم از توی اینه روی خودم حس میکردم.

ذهنم از همه چیز خالی بود و فقط و فقط فرهاد و اون دختر توی اون لباس سفید جلوی صورتم بود .

اونا الان توی خونه شون بودن...

تصور فرهاد و هر کسی کنارش برای من دردناکترین کار ممکن بود

تا رسیدن به خونه هزار بار تصورشون کردم روی تخت و توی بغل فرهاد و خودم شکنجه دادم

باورم نمیشد اصلا که فرهاد این کارو کرده باشه.

باز توی بغل مهران وارد خونه شدم و اون منو به اتاقم برد و روی تخت گذاشت.

چراغ خواب و روشن کرد و از اتاق بیرون رفت  
زیاد طول نکشید که با یه لیوان آب قند برگشت و مجبورم  
کرد بشینم و کمی ازش بخورم  
کلمه ای حرف نزده بودیم هر دو توی سکوتی که بدجور  
داشت حکومت میکرد بینمون فرو رفته بودیم.  
قصد بیرون رفتن از اتاق و نداشت و هنونطور گوشه ی تخت  
من نشسته بود و به پاهاش که روی قالیه کرم رنگ کنار  
تخت بود خیره شده بود.  
نمیدونستم چطور این واقعیت و باور کنم که دیگه فرهادی  
وجود نداره.  
به قدری شوکه بودم که حتی نمیتونستم گریه کنم  
بغض داشت خفه ام میکرد اما اشکم در نمی اومد.  
مهران دستش سمت پیراهن مردونه ی تنش رفت و دکمه  
هاش و باز کرد و از تنش بیرون کشید....

[۰۰:۰۷ ۰۴.۱۱.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۷۹

زانو هام رکی تخت بغل کردم و خودم اروم تاب میدادم و  
گریه میکردم

مهران با بالاتنه ی برهنه به دیوار تکیه داده بود و بهم نگاه  
میکرد.

با دستم اشکام و پاک میکردم و به ثانیه نکشیده سیلی از  
اشک روی صورتم مینشست...

عصبی از اتاق بیرون رفت و من گوشیمو چنگ زدم و به  
تنها عکسی که از فرهاد توی گوشیم داشتم خیره شدم

صورت مردونه و همیشه عصبیش موهای پرپشت سیاهش  
ته ریش همیشگیش...

منو دیوانه تر میکرد.

انگار از اعماق وجودم داشتم میسوختم و میسوختم.

وقتی مهران دوباره وارد اتاق شد و یه لیوان دستش بود که  
با نزدیک کردنش به صورتن بوی الکل بینیم و پر کرد  
\_اینو بخور خودت و هلاک کردی این حواست و پرت میکنه  
از همه چیز.

هیچ وقت مشرب نخورده بودم اما الان انگار بهش احتیاج  
داشتم.

از دستش گرفتم و کمی مزه کردمش...

تلخیش تا گلوم و سوزوند اما در مقابل اتشی که توی قلبم  
بود چیزی هم حساب نمیشد..

کم کم همه شو خوردم و به چند دقیقه نکشید بدم گر  
گرفت و احساس کردم هوای اتاق به شدت گرم شده.

اما همچنان گریه میکردم و اشکام تموم شدنی نبودن.

مهران کنارم نشست و دستش و روی کمرم گذاشت و اروم  
نوازش کرد.



سرم و به شونه اش تکیه داد و موهای پریشونم و جمع کرد  
و همه رو روی شونه ام ریخت  
\_اروم باش عزیزم.

این اتفاق دیر یا زود می افتاد باید خودت آماده میکردی.  
تو خودتم ازدواج کردی از اون چه انتظاری داری؟  
با گریه نالیدم

اما من و تو واقعی که ازدواج نکردیم  
نفسش و بیرون داد و گفت  
\_درسته اما اون که نمیدونه میدونه؟  
حق داشت..

اروم خندیدم و با خنده گفتم  
امشب با اونه...  
خب زنشه

ولی اون بیچاره خبر نداره فرهاد روی تخت چقدر دیونه  
میشه..

از این حرفم انگار عصبی شد که پهلومو محکم توی مشتش  
فشار داد..

خودم و عقب کشیدم و گفتم

هییی داری چیکار میکنی؟

اینطور حرف زدن از من بعید بود اما نمیدونم چم شده بود  
که اینطوری بی پروا شده بودم..

مهران من و روی خت هول داد و خوابوند و روم خیمه زد  
\_من شوهرتم و تو حق نداری از خاطرات تخت خوابت با  
اون برای من بگی...

[۱۹.۱۱.۰۶ ۲۷:۲۳]

#۲۸۰

ترسیده بودم از این مهرانی که داشت با خشم نگاهم میکرد.

سعی کردم با دستم به عقب پشش بزنم اما اون قوی تر از  
این حرفا بود که با دستای من روی سینه اش بتونم عقب  
بزنتش..

دستش ک روی صورتم گذاشت و اروم نوازش کرد.

\_منو ببین که چقدر بیتابتم

منو ببین سحر

منو ببین که چقدر عاشقتم

تو به فکر شب عروسیه اونی؟

اونا اولین بارشون نیست و اون دخترم میدونه اون حیون  
توی رابطه هاش چه غلطی میکنه

این حرفهارو با عصبانیت میزد و من فقط بهش نگاه میکردم  
احساس میکردم چیزی برام مهم نیست دیگه سرم داغ بود  
و انگار غمهام کم شده بود.

خوب میدونستم بخاطر مشروبیه که خوردم.

مهران چشماش قرمز بود و نگاهش پر از حرف  
صحنه هم خوابیه فرهاد و زنش از جلوی چشم کنار  
نمیرفت و باعث میشد عقل از سرم بره.  
دستم و بالا بردم و صورت مهران و لمس کردم  
با خنده ی ارومی گفتم  
چرا فقط اونا شب حجله شون باشه؟  
چرا ما این کارو نکنم؟  
مهران متحیر بهم خیره شد و من دستم و پایینتر و درست  
روی گردنش و سبک گلوش کشیدم.  
اب دهنش وقورت داد و سبک گلوش بالا وپایین شد.  
بیا ماهم به اونا نشون بدیم زن و شوهریم.  
عصبانیت و از چشماش رفت و جاش و دو دلی پر کرد.  
دستش و روی تنم کشید و کمرم و چنگ زد.  
اخ ارومی گفتم و اون کنار گوشم زمزمه کرد

\_میخوای بازی کنی؟؟

پلک زدم و اون زبونش و به لاله ی گوشم زد و تمام تنم لرزید.

لاله ی گوشم و مک زد و دوباره کنار گوشم زمزمه کرد  
\_میخوای انتقام بگیری؟؟

میخوای بهش نشون بدی توام میتونی؟  
داشت حرفهایی که توی دلم بود و به زبون می آورد..  
انگشتم و بین موهاش فرستادم و لب زدم  
اره همینو میخوام..

سرش وبلند کرد و نگاهش و به صورتم دوخت..  
پوزخندی تحویل داد و گفت

\_اما من اسباب بازی تو نیستم ...  
اینو گفتم و ازمن فاصله گرفت و بلند شد..  
با این حرفش خشکم زد و زبونم بند اومد..

انگتر هوش به سرم برگشته بود که داشتم از چیزی که ازش  
خواسته بودم شرم میکردم..

به سمتم چرخید و گفت

\_من تورو دوست دارم اما حال من از خودم بهم میخوره وقتی  
منو فقط برای انتقام و هیچ ارزشی عشق و علاقه ام برات  
نداره عظم فریاد میزنه برم و برای همیشه ازت دور بشم.

اما اما

این قلب لعنتیم نمیداره...

اینارو گفت و از اتاق بیرون رفت و در و محکم کوبید.

خدایا من چیکار کرده بودم؟

حتی از خودم هم خجالت میکشیدم

پتورو چنگ زدم و تا بالای سرم کشیدم و خودم زیر پتو  
حبس کردم.

فرهاد با من کاری کرده بود که حتی عظم و از دست داده  
بودم.

چطور میخواستم تو روی مهران نگاه کنم؟  
حق با اون بود من فقط میخواستم خزش استفاده کنم تا به  
خودم و فرهاد ثابت کنم که منم میتونم...  
[۲۳:۲۳ ۰۹.۱۱.۱۹]

#۲۸۱

تا صبح با خودم جنگیدم و به جایی نرسیدم شرم داشتم از  
روبرو شدن با مهران.

صبح که شد دوش گرفتم و به خودم قول دادم به زندگی  
برگردم.

فرهاد راهش و انتخاب کرده بود و بزرگترین قدمش و توی  
این راه با ازدواجش برداشته بود.

من فقط میخواستم پسرمو ببینم و این حق من بود.

لباس مرتبی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

خبری از مهران نبود و رونا جون میز صبحانه رو میچید.

با دیدن من خوشحال به سمتم اومد و زمزمه کنان بغلم  
کرد

\_دورت بگردم دختر قشنگم بالاخره اومدی...

دستم و پشتش گذاشتم و کمرش و نوازش کردم  
حرفی برای این همه صبوری‌ش و موندن کنارم نداشتم فقط  
توی سکوت بغلش کردم.

وقتی ازم فاصله گرفت دستم و گرفت و به سمت میز  
صبحانه رفتیم.

پشت میز نشستیم و اون با حوصله مثل یه مادر که برای  
دختر کوچیکش لقمه میگیره برام لقمه می‌گرفت و به  
دستم میداد.

هیچ اشتباهی نداشتم اما بخاطر این شوقی که توی انجام  
دادن این کار داشت حرفی نزدم و چند لقمه ای خوردم.

با دودلی پرسیدم

مهران صبح رفته؟



رنا جون نگاهم کرد و گفت

نمیدونم عزیزم فک کنم صبح زود رفته باشه شایدم دیشب  
اخه من از ۷ صبح بیدارم و اون رفته بود.

نفسم و غمگین بیرون دادم و رنا جون پرسید  
چیشده عزیزدلم؟

به مربای به که روبروم بود خیره شدم و گفتم  
من ناراحتش کردم

خیلی زیاد

متفکر نگاهم کرد و گفت

عزیزم اون مرد خیلی خوبیه

من توی چشماش میبینم که چقدر تورو دوست داره.

نگران نباش ادم از کسی که دوستش داره ناراحت یا دلخور  
نمیشه.

امیدوارمی گفتم که ادامه داد

\_عزیزکم به نظرت دیگه وقتش نرسیده به زندگیت سرو  
سامون بدیو کمی به خودت فکر کنی؟

دیدی فرهاد هم همین کارو کرد توام باید به آینده فکر کنی.  
لبخند غمگینی زدم

حق داشت کاملاً حق داشت...

\_دخترم نمیخوام بگم باید این کارو کنی ولی دیگه بسه  
اینهمه غم و درد باید به آینده هم امیدوار باشی

اروم زمزمه کردم

چشم رعنا جون ...

\_قربون دختر قشنگم برم.

حالا این لیوان شیر و بخور میدونی پوست استخون شدی .  
اصلاً انگار اون دختر خوشگل قبل من نیستی.

لیوان شیر و از دستش گرفتم و کم کم خوردمش.

با صدای زنگ گوشیم به سمت اتاق رفتم و با دیدن اسم  
مهران روی صفحه استرس سراغم اومدم.

حتی از پشت تلفن هم خجالت میکشیدم باهاش حرف بزنم  
نفس عمیق کشیدم و تماس و وصل کردم.  
\_سلام سحر .

یادمون رفته بود امروز وقت دادگاه داریم زودتر آماده شو بیا  
سمت دادگاه...

اروم باشه ای گفتم و خداروشکر کردم مجبکر نشدم بیشتر  
حرف بزنیم.

اما با فکر باهم بودنمون توی دادگاه تمام تنم گر گرفت  
کاری کرده بودم که خودمم نمیتونستم جمع و جورش کنم  
[۰۰:۰۰ ۱۳.۱۱.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۸۲

وقتی جلوی دادرار رسیدم و نگاهی به صورت نگران و بی رنگ و روم توی آینه ی ماشین انداختم و پیاده شدم.

میدونستم آخرش میشه دیدن هفته ای یک بار پسرم اونم با هزار تا شرط و شروط اما همونم جای امید داشت.

به سمت راهروی شلوغ رفتم و نگاهم و بین ادمای چرخوندم تا مهران و پیدا کنم.

از بین جمعیت برام دست تکیون داد و به سمتم اومد. لبخند روی لبش بود و انگار نه انگار دیشب چه اتفاقی افتاده بود.

بههم که رسید دستش و روی کمرم گذاشت و من و از بین جمعیت به سمت راهروی مورد نظر هدایت کرد.

خدا رو شکر توی آخرین وقت بههم یاد اوری کرد منشیم واقعا امروزو فراموش کرده بودم.

شنبه اس و اینجا مثل همیشه غل غله اس.

باید بریم سمت اتاق ۲۳...

سرم و تگون دادم و توی سکوت همراهیش کردم.  
با دیدن فرهاد و وکیلش توی راه رو نا خود آگاه دست مهران  
و گرفتم.

رد نگاهم و گرفت و وقتی به اونها رسید و منو بیشتر به  
خودش نزدیک کرد

\_قوی باش عزیزم من پیشتم کنارتم.

بهش اعتماد داشتم بیشتر از هر کسی توی زندگیم  
با فاصله از اونا روی صندلی نشستیم و اون دستم و توی  
دستش نگه داشت و من بی نگاه هم چشمای خیره ی فرهاد  
و تصور میکردم.

\_باید صبور باشی سحر من هر کاری میکنم پسرت و حداقل  
تا هفت سالگی بگیرم.

اما اگر نشد هم هفته دو روز و حتما بی شک میگیرم.  
میدونمی گفتم که اون صورتم و به سمت خودش چرخوند  
و با نگاه گرمش بهم خیره شد

هیچ چیزی بین ما تغییر نکرده خب؟

من همون مهرانم برات.

با این حرفش لبخند کم جونی زدم که اون بی توجه به نگاه  
هایی که روی هر دومون بود دستم و اروم بوسید..

از خجالت صورتم گر گرفت و شک نداشتم قرمز شدم.

اسم مارو صدا زدن و هر چهار نفر باهم وارد اتاق شدیم.

قاضی حرفهای هر دوی مارو شنید و شد همون اتفاقی که  
نباید میشد و پسر و دادن به فرهاد و من فقط هفته دو  
روز میشد ببینمش و داشته باشمش..

وقتی با چشمای خیسم از اون اتاق بیرون رفتم مهران انگار  
با قاضی داشت حرف میزد که فرهاد توی راه رو جلوی روم  
ایستاد و با صدایی که پیروزی ازش مبارید گفت

بهت که گفتم با بد کسی در افتادی...

تو میخواستی پسر منو از من بگیری؟

میخواستی از من پنهونش کنی؟

بین چیشد ولی؟

همه چیز برعکس شد. حالا من پست و ازت گرفتم تا بفهمی چه غلطی داشتی میکردی.

توی سکوت به صورتش نگاه میکردم و سعی میکردم ته مونده ی عشقی که بهش داشتم و با این حرفاش و تعنه و کنایه هاش به دست باد بدم...

[۱۵.۱۱.۱۹ ۱۵:۰۰]

#۲۸۳

سکوت کردم و گذاشتم بیشتر و بیشتر بگه تا توی قلبم بیشتر بمیره

اشک روی صورتم مینشست و اون خنجرش و توی قلبم میچرخوند...

با حضور مهران کنارم و گرفتم بازوم انگار از این حجم تنهایی و بی کسی در اومده باشم بهش تکیه دادم و سرم و توی سینه اش پنهون کردم.

\_داری چیکار میکنی؟

تو حق نداری همسر منو با حرفهای صدمن یه غازت اذیت  
کنی میفهمی اینو؟

فرهاد چند ضربه روی شونه ی مهران زد و ازمون دور شد .  
مهران منو روی صندای کنار دیوار نشوند و خودش جل ی  
پام با اون کت و شلوار تنش و اون ابهت توی چهره اش زانو  
زد و دستم و توی دستش گرفت

\_عزیزم اروم باش اون ادم ارزشش و نداره اینطور خودت و  
عذاب بدی..

با حال زاری لب زدم

من و از اینجا ببر مهران.

سریع بلند شد و کمک کرد بایستم و هم قدم هم از اون  
محیط چر تنش دور شدیم.

سوار ماشینش شدیم و اون پشت رل نشست

\_میگم ماشینتو بیارن عزیزم .



تو چشمت و ببند شاید اینقدر اشک نریزی برسیم به یه  
فروشگاه اب میگیرم برات.

چشمام و بستم و صورت قشنگ پسرم پشت پلکام جون  
گرفت.

این حق من از زندگی نبود.

خدایا اون خودش خیانت کرد

من با چه حالی فهنیدم حمله و چقدر اذیت شدم تا بچه مو  
حفظ کنم.

اما نشد اخرش اون برنده شد.

ماشین که متوقف شد چشمام و باز کردم و به مهرانی که  
سراسیمه به سمت فروشگاه میرفت خیره شدم.

یکی مثل مهران خوب و مهربون یکی مثل فرهاد سنگدل...  
مهران برگشت ابمیوه رو به دستم دادم.

بخورش فشارت افتاده.

الان میریم خونه و استراحت میکنی.

باید یه جوری کنار بیای با این اوضاع عزیزم.

نمیشه اینقدر خودت و عذاب بدی.

سرم و تگون دادم و توی سکوت به خیابونای شلوغ خیره شدم.

با ورودمون به خونه سر صدای زیادی که غیر عادی بود دلشوره به جونم انداخت..

با قدمایی بلند به سمت پذیرایی رفتم و با دیدن عمو و حامد که بد جوری داشتن با رعنا جون حرف میزدن عصبی به سمتشون رفتم...

رعنا جون گریه میکرد و سرش و پایین انداخته بود.

کنارش ایستادم و دستش و از روی صورتش کشیدم و با عصبانیت داد زدم

اینجا چخبره؟

رِنا جون که با دیدن من انگار جون گرفته بود منو محکم  
بغل کرد و با صدای بلندی گریه کرد.

صدای عمو بلند شد و با تعنه گفت

ـ شوهر میکنی سحر

بچه دار میشی ولی من که عموتم و بزرگترت از هیچی تو  
خبر ندارم.

مگه تو بی کس و کاری؟

یا خودسری که هر غلطی دلت میخواد بکنی؟

تا من بخوام حرفی بزنی مهران با صدای بلندی گفت

ـ اختیار سحر دسته منه و هیچ نیازی نیست کسی نگران  
زن من باشه...

[۲۶.۱۱.۱۹ ۰۱:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۸۴

عموم براق شد و به سمت مهران حمله کرد.

یقه اشو گرفت و با تشر توپید:

\_تو کدوم خری باشی که دست برادر زاده ی من توی دست  
تو باشه؟

صاحب اختیار این دختر منم.

مهران آروم عموم و به عقب هل داد و گفت:

\_مواظب حرف زدنتون باشین آقا.

من شوهرشم، شوهر رسمی و قانونیش!

تا من زندم، تا من هستم نه شما نه هیچکس دیگه ای  
نمیتونه اختیار دار زن من بشه.

اون روزایی که بهتون احتیاج داشت کجا بودین؟

شما و پسرتون کم بلا سرش آوردین؟

کم زمینش زدین؟

کم به خاطر پول تنه‌اش گذاشتین؟

الان اومدین که چی؟

آره زن منه، سحر زن منه بچه ام داره به هیچ کسیم ربطی نداره.

کسی بخواد تو روش بایسته و حرف بارش کنه با من طرفه. نه با خشم، نه با زد و خورد با قانون میرم سراغش. میدونی که مامور قانونم.

کمی تحقیق کنید خوب می شناسید منو.

حامد این بار به سمتش حمله کرد و مشتی توی دهنش کوبید. دستم و روی دهنم گذاشتم و جیغ کشیدم.

خدایا اینجا چه خبر بود؟

مهران آروم کنار لبش و مالید و گفت:

بهترین کار و کردی، با این کارت می کشونمت دادگاه و می فرستمت زندان. شک نکن که این کار و می کنم.

آخه توی نامرد با اون همه غلطی که کردی چطور روت  
میشه بیای و تو روی این دختر دوباره نگاه کنی؟  
دوباره میگم تا من هستم این دختر، سحر به کمک هیچ  
کدوم شما نیازی نداره.

رفع زحمت کنید لطفا، توی دادگاه می بینمتون!

عموم عصبی بازوی حامد و کشید و گفت:

\_بریم، به موقع اش حساب این بچه فوکولی رو هم میرسم.  
از خونه که بیرون رفتن به سمت مهران رفتم، آروم کنار  
لبش و که ترکیده بود لمس کردم.  
با گریه گفتم:

\_بخشید، بخشید به خاطر من همیشه توی دردسر می  
افتی.

همه ی اینا به خاطر منه.

صورتتم و با دستش قاب گرفت و من و روی مبل نشوند و  
گفت:

\_هیس آروم بگیر، هیچ اتفاقی نیفتاده. چیزی نشده، واقعا خوشحال شدم این کار و کرد چون اینطوری می تونم قانونی پدرش و در بیارم.

این و گفت و خندید و من نگاهش کردم.

یه آدم چقدر می تونست مهربون باشه؟

این همه مهربونی ازش بعید بود.

وقتی رعنا جون با گریه جعبه ی کمک های اولیه رو آورد و من پنبه رو برداشتم و با الکل شروع کردم به تمیز کردن خون کنار لبش، اخم مهران توی هم رفت.

رعنا جون کنارم نشسته بود و آروم گریه می کرد.

گریه هاش منم اذیت می کرد اما حق داشت. خدا می دونست قبل از رسیدن ما چه حرفا که بارش نکرده بودن.

وقتی زخم مهران و تمیز کردم رعنا جون و بغل کردم و توی بغلم گریه کرد.

آروم بهش گفتم:

—گریه نکن مامان رعنا، گریه نکن مامان رعنا.

هرکی هرچی گفته برای خودش گفته.

من شما رو می شناسم، شما جای مادر منید، شما همه کس منی.

ببخش من و که به خاطر من این همه حرف می شنوی.  
ببخش منو...

[۰۰:۰۴ ۲۷.۱۱.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۸۵

بعد از آروم شدن اوضاع، به اتاقم پناه بردم و گوشیم و بیرون کشیدم.

با دیدن عمس پسرکم، روی تخت دراز کشیدم و نگاهش کردم. چقدر دلتنگش بودم.

چرا من هرکسی و که دوست داشتم از دست می دادمش؟



مادرم، پدرم، عشقم و الان پسرم.

پسرم اینجا بود نزدیکم بود توی یه شهر با هم نفس می کشیدیم اما مال من نبود، پیش من نبود خیلی غم انگیز بود.

در اتاق باز شد و من سرم و بلند کردم و با دیدن رعنا جون نفسم و بیرون دادم و اون کنارم نشست.

گوشی رو از دستم گرفت و با دیدن صورت معصوم سام گوشی رو به لباش نزدیک کرد و اونو بوسید. می دونستم اونم دلتنگشه، بیشتر از من سام و میخواست شاید.

موهای ریخته دورم و نوازش کرد و گفت:

—آروم باش عزیزکم همه چی درست میشه بالاخره توام آروم میشی زندگیت خوب میشه.

اشک از چشمام روی بالشت زیر سرم افتاد و گفتم:

—رعنا جون کی میخواد درست بشه؟ من چند ساله که اینجوریم. هرچیزی که دوست دارم، به هرچیزی که فکر می

کنم مال منه ازم دور میشه. هیچکدوم از چیزایی که دوست داشتم کسایی که دوست داشتم برام نمودن.

با پشت دستش گونم و نوازش کرد و گفت:

\_اما تو من و داری مهران و داری. می بینی چقدر دوست داره؟ میبینی به خاطرت چه کارایی که نمیکنه؟

بهش یه فرصت بده بذار خودش و نشون بده بذار برای خودش توی دلت جا باز کنه.

دختر خوب زندگی که فرهاد نبود، فقط عشق اون نبود. دیدی که جواب عشقت و چیجوری داد، دیدی که پشت سر هم بهت خیانت کرد، دیدی که پسر و ازت گرفت اما در مورد سام من بهش حق میدم. هزار بار بهت گفتم عزیزکم قشنگم بهش بگو حرفات و، بهش بگو سام هست، بگو بچه داری، بگو بچه ی اون توی شکمته ولی تو قبول نکردی و این شد تاوانی که باید بدیم

اما بازم مهم نیست تو هنوز سام و داری، هفته ای یه بار میتونی ببینیش، میتونی کنار اون زندگیم داشته باشی.

به مهران فکر کن بهش فرصت بده پسر خوبیه خیلی خاطرت و می خواد. اون نه حامده نه فرهاد، خیلی سر تر از جفتشونه!

انقدر دلش پاکه این آدم انقدر دلش پاکه این آدم که باورم نمیشه خدا به خاطر تمام خوبیات این و گذاشت تو زندگیت. قدرش و بدون انقدر دلش و نشکن.

دوباره تقه ای به در خورد و نگاه هردومون به سمت در کشیده شد. در که باز شد و مهران وارد اتاق شد، با سینیچای کنارمون نشست و گفت:

\_گفتم شما مادر و دختر دارین با هم اختلات می کنید، حرف می زنید براتون چاییم بیارم که بسط غیبتتون کامل باشه.

به این حرفش میون گریه آروم خندیدم. رعنا جون که غش کرده بود. مهران با نگاه مهربونش بهم خیره شد و گفت:  
\_تموم میشن این روزا بهت قول میدم هر اتفاقیم بیفته من  
پیشتم، پیش هردوتاتونم. شما مادر و دختر برای من خیلی  
عزیزین.

[۲۳:۲۲ ۲۸.۱۱.۱۹]

#۲۸۶

به خواست من برای شام مادرشم دعوت کرد. مادرش زن خیلی مهربونی بود و همیشه به خاطر اینکه مهران کنار ما زندگی می کرد تنها بود. دلم نمی خواست مادر و پسر و از هم جدا کنم پس ازش خواهش کردم برای شام دعوتش کنه.

میز مفصلی نچیده‌م، غذاهایی که فقط مادرش دوست داشت و پختیم و البته که من نپختم و رعنا جون زحمتش و کشید ولی خب منم کنارش بودم.

سعی می کردم کمتر به سام و فرهاد فکر کنم، اونا دیگه  
زندگی جدیدی داشتن و جایی برای من توی زندگیشون  
وجود نداشت!

نزدیک غروب که بود صدای زنگ خونه به صدا در اومد و  
من در و باز کردم، به سمت حیاط رفتم تا به پیشواز مادرش  
برم. کنار مهران با خنده قدم می زد انگار نه انگار که پسرش  
خیلی وقته بهش سر نمیزنه. چقدر مهربون بود این زن.  
باورم نمی شد همچین زنایی هم وجود داشته باشن...

به سمتش رفتم و اون با دیدن من دست مهران و رها کرد  
و با خوشحالی به سمتم اومد و من و محکم به خودش فشار  
داد.

—وای عزیز دلم، عروس قشنگم. چقدر دلم برات تنگ شده  
بود دختر گلم.

مادرش آروم به شونم زد و گفت:

\_نگران نباش همه چیز و بهم گفته، میدونم چیزی بینتون نیست.

واقعا نفهمیدم منظورش چیه اما خب دیگه زیادی سوال می رسیدم. باید بعدا از خود مهران می پرسیدم که اینجا چه خبره.

وقتی وارد خونه شدیم رعنا جون با خوش رویی و مهربونی بغلش کرد. انقدر با هم گرم و صمیمی رفتار می کردن که اگه غریبه ای بین ما بود فکر می کرد ما سال هاست که با هم آشناییم و رابطه ی خیلی خوبی داریم.

چادرش و ازش گرفتم و تا کردم و روی کمد گذاشتم. با هم به سمت پذیرایی رفتیم و با دیدن میز پر و پیمونی که براش چیده بودیم رو به من کرد و گفت:

\_عجب هنری داشتی، میدونستم پسر من بد سلیقه نیست اونم پسر شکموی من. مطمئن بودم با هر کسی که ازدواج کنه بدون شکر حتما آشپزیش عالیه.

آروم خندیدم و گفتم:

\_نه والله کار من نیست، من زیاد آشپزیم خوب نیست کار  
رعنا جونه.

پشت میز نشست و گفت:

\_فکر نکنم، دختر به مادرش میره.

مادر که دستپختش خوب باشه دخترم دستپختش خوب  
میشه.

مهران که همه ی این مدت سکوت کرده بود صندلی کنار  
مادرش و برام جلو کشید و ازم خواست روش بشینم.

پشت میز ایستادم و روی صندلی نشستم و مهرانم درست  
رو به روم نشست و رعنا جونم اون سمت مهران.

با خوشی و خنده شام خورده شد و رعنا جون چند باری  
عذر خواهی کرد به خاطر اینکه پسرش و از دستش گرفتیم  
و اون با مهربونی جواب داد:

والله خدا خیرتون بده این بچه انقدر به من چسبیده بود  
دیگه ذلم کرده بود، الان که اومده اینجا راحت شدم.

همش مسافرتام و میرم، به خانوادم سر میزنم، به خواهرم،  
به برادرم تو شهرای دیگه. شما اصلا منو نجات دادین.

نگاهم به صورتش بود. چقدر مهربون بود این زن، درست  
مثل پسرش.

حالا می دونستم که پسرش توی مهربونی به کی رفته و  
شبهه کی شده.

بعد از شام توی پذیرایی نشستیم و رعنا جون توی یه  
حرکت انتحاری بدون برنامه ریزی رو به خانوم گفت:

ملاحت جون چرا اینجا پیش ما نمیمونی؟

خب منم تنهام، این بچه هام که با همن.

من و مهران چشمامون داشت از کاسه در میومد.

رعنا جون داشت چی می گفت؟



من و مهران که زن و شوهر نبودیم، اینجا اگه می موند باید  
نمایش بازی می کردیم یعنی؟

ملاحت جون نگاهی به من و مهران کرد و گفت:

\_والله من که از خدامه پیش اینا باشم اما خب باید ببینم  
پسرم و عروسم چی میگن.

[۲۳:۲۸ ۳۰.۱۱.۱۹]

#۲۸۷

انگار که تو عمل انجام شده قرار گرفته باشیم. الان چه  
جوابی می تونستیم بهش بدیم جز اینکه با موندنش  
موافقیم؟

رنا جون کاری کرده بود که اصلا ازش انتظار نداشتم و  
اصلا این کارا ازش بعید بود!

به ناچار لبخن مصنوعی زدم و گفتم:

\_ما هم خوشحال میشیم شما اینجا کنارمون بمونید.

زن خوبی بود و هیچ دردسری نداشت، مهربون بود مثل  
مادرم بود اما من و پسرش زن و شوهر واقعی نبودیم.  
مهران که از شوک در اومد دستش و روی دست مادرش  
گذاشت و گفت:

\_البته که خوشحال میشیم اینجا بمونی اما خب من همیشه  
اینجا نیستم، فقط سه روز در هفته شاید اینجا بقیه روزا  
تو آپارتمان خودمم.

مادرش صورتش توی هم رفت و غمگین شد. حس کردم  
که از این حرف پسرش این و برداشت کرده که نمیخواه  
اینجا

بمونه پس پیش دستی کردم و گفتم:

\_خب ایرادش چیه؟

من و رعنا جون که تنهایییم ملاحهت جونم اینجا میمونه  
کنارمون، هیچ اتفاق خاصی قرار نیست بیفته توام هروقت  
خواستی برو آپارتمان خودت.

کی جلوت و میگیره؟

ملاحت جون به این حرفم خندید و سرش و تگون داد و گفت:

—من که از خدامه اینجا بمونم پس موندگار شدم، زحمت چمدونمم با مهران.

مهران که کاملاً عصبانیت از صورتش معلوم بود سرش و توی بشقاب فرو برد و سکوت کرد و حرفی نزد.

بقیه مدت رعنا و مادر مهران با هم صحبت کردن و من و مهران مشغول ور رفتن با غذامون شدیم. وقتی از پشت میز بلند شدیم و به پذیرایی رفتیم همه دور هم نشستیم و رعنا جون زحمت چایی رو کشید. دوباره سکوت همه جا رو گرفته بود و هیچکس حرفی نمی زد که باز رعنا جون به داد همه رسید و با حرفا و خاطرات گذشتش و حرفایی که راجب پدرم می زد بحث و داغ کرد و دوباره همه از جوی که پیش اومده بود دور شدیم اما فکر این که دیگه مادر

مهران قرار بود اینجا زندگی کنه کمی مضطرب و نگرانم می کرد.

دقیقا نمی دونستم تا کجای ماجرا رو میدونه، نمی دونستم که میدونه ازدواج من و مهراں الکیه و روی کاغذ بوده یا نه، فکر می کنه واقعا زن و شوهریم. باید با مهراں کاملا در این مورد صحبت می کردم پس از جام بلند شدم و با یه ببخشید گفتم:

\_مهراں یه چند دقیقه با من میای؟ یه کار کوچیک باهات دارم.

مهراں از خدا خواسته بلند شد و پشت سر من راه افتاد. وقتی وارد اتاق من شدیم در و بست و نفسش و کلافه بیرون داد.

روی تخت نشستم و گفتم:

\_من مشکلی با موندن مادرت اینجا ندارم خلیم دوششون دارم، خانم خیلی مهربونین. مشکل من اینه، تا چه حد از

رابطه ی ما می دونن؟ اصلا می دونن زندگی ما ازدواج ما  
الکی و فرمالیتس یا نه نمی دونن؟

این و برای من روشن کن!

تکیه اش و از در گرفت و کنار پنجره رفت و گفت:

\_نگران اون نباش، میدونه ازدواجمون الکیه البته برای تو  
الکیه... خب اما اینم می دونه که من تو رو خیلی دوست  
دارم.

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

\_پس مشکلی نیست که خب بمونن مگه چیه؟

طوری حرف زدی احساس کردم نمی دونن و قراره نقش و  
نمایش بازی کنیم.

به سمتم چرخید و گفت:

\_نمایشی در کار نیست اون همه چیز و میدونه نگران این  
چیزا نباش.

با لبخند بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

خب دیگه من رفتم پیششون توام بیا.

کنارشون تا آخر شب نشستیم و مهران برای آوردن چمدون مادرش به خونشون رفت.

انقدر زن مهربون و خوش صحبتی بود که آدم گذر زمان و کنارش حس نمی کرد.

انقدر از مهران و بچگیش و شیطنتاش و کارایی که کرده بود گفت و گفت که من بعد ماه ها و ماه ها کلی خندیدم. اصلا به چهره ی مهران نمی اومد که انقدر بچگی پر دردسری داشته باشه.

صورت معصومش جلوی چشما جون می گرفت وقتی مادرش از دسته گلایی که به آب داده می گفت، باور نکردنی بود برام...

[۲۳:۴۱ ۰۲.۱۲.۱۹]

#۲۸۸

با برگشتن مهران، دیگه ساعت از یک شبم گذشته بود.  
چمدون کوچیکی دستش بود که مادرش با دیدن چمدون  
با خنده گفت:

ـببینا پسر م یه چمدون کوچیک برام آورده که کمتر بمونم  
و زودتر برم.

آروم به حرفش خندیدم و مهران گفت:

ـنه مادر من این چه حرفیه؟ اینجا مگه خونه ی منه که  
بگم چقدر بمونی چقدر نمونی؟ اینا رو آوردم تا خودت بعدا  
بری هرچی دلت میخواد برداری. من نمی دونستم چی و  
باید بیارم چی و نه.

مادرش به سمتش رفت و دستاش و باز کرد تا پسرش و  
بغل کنه. مهران خودش و به بغل مادرش سپرد و مادرش  
آروم گفت:

ـعزیز دلم دارم شوخی می کنم، مگه من پسر خودم و نمی  
شناسم؟

دلم از این بغلا می خواست، دلم از این مادرا می خواست، کاش منم مامان داشتم...

درسته رعنا جون کم نگذاشته بود، درسته رعنا جون زندگیش و به پام گذاشت اما مادر، خود مادریه چیز دیگس. با دیدن نگاه حسرت بار من زن مهربون دستاش و باز کرد و منم به آغوشش دعوت کرد. از خدا خواسته به سمتش رفتم و خودم و توی بغلش پرت کردم. حالا من و مهران هردوتایی توی بغلش بودیم.

بعد از اینکه سیر هردوتامون و چلوند، ازمون فاصله گرفت و گفت:

\_خب از این به بعد چون من تو این خونه زندگی می کنم  
یه قانونای جدیدیم باید باشه که رعایت کنید.

شما دوتا زن و شوهرید، چه سوری چه واقعی اسمتون توی شناسنامه ی همه. من این دختر و دوست دارم، عروس دار



شدنم دوست دارم پس حق ندارین جدا از من بمونید.  
اتاقتون میشه یکی!

این مدتی که من اینجام باید بیشتر همدیگه رو بشناسید و  
بیشتر به همدیگه فرصت بدین شاید فرجی شد و منم به  
آرزوی چندین و چند سالم رسیدم و عروس دار شدم.

من و مهران با چشمای گشاد بهش نگاه کردیم و رعنا جون  
با خوشحالی دستاش و به هم زد و گفت:

\_عالی بود، عالی بود ملاحظت جون. حرف دل من و زدی  
یعنی بهترین حرفی که می شد و زدی دستت درد نکنه،  
حالا بیا بریم من اتاق تو رو بهت نشون بدم.

رعنا جون چمدون مادر مهران و برداشت و با همدیگه به  
سمت مادر مهمون رفتن و من و مهرانم به همدیگه خیره  
شده بودیم. یعنی چی که با هم تو یه اتاق بمونیم؟

اصلا این امکان نداشت.

مهران دستی به ته ریشش کشید و گفت:

می‌دونستم این زن وقتی میاد اینجا با خودش این برنامه  
هارو هم میاره. نگران نباش وقتی بخوابه من میرم اتاق  
خودم.

به سمت اتاق رفتم و گفتم:

حالا بیا بریم توی اتاق راجبش حرف می‌زنیم.

پشت سرم اومد و وارد اتاق شد. در و بستم و روی تخت  
نشستم و گفتم:

ببینا مادرت خیلی زرنکه، ببین چه چیزایی به فکرش می  
رسه!

خندید و گفت کجاش و دیدی، مادر من برای زن دادن من  
بیشتر از این کارا رو هم می‌کنه. اینکه چیزی نیست حالا  
ببین چه نقشه‌ها و برنامه‌هایی که قرار نیست سرمون بیاره.  
موهای بافته شدم و باز کردم و شروع کردم به شونه  
کردنشون کنار آینه.

اینبار اون روی تخت نشسته بود و به من نگاه می کرد. زیر نگاه ذره بینانه اش داشتم انگار آب می شدم اما هیچ عکسالعملی نشون ندادم. نمی خواستم بفهمه که من رو نگاهاش حساسم.

موهامو که شونه کردم بالای سرم بستم و لباس خوابم و از توی کمد برداشتم و به سمت حموم داخل اتاق رفتم. مهران بازوم و کشید و گفت:

\_میخوای لباست و عوض کنی؟

سرم و تکون دادم و آره ای گفتم. گفت:

\_لازم نیست بری توی حموم، توی حموم سرده. من میرم بیرون اتاق تو عوض کن بیا. جواب دادم:

\_نه ممکنه مادرت ببینه، زشته خب مادره آرزو داره، یه حرفی زده میگه حرف منو حساب نکردن.

ـنگران نباش من میرم بیرون میگم اومدم آب ببرم برای  
سحر، اینجوری هیچکسم شک نمی کنه توام لباست و عوض  
کن.

خوشحال از این پیشنهادش باشه ای گفتم و اون بیرون  
رفت. توی سریع ترین زمان ممکن لباسم و عوض کردم و  
روی تخت نشستم. حالا چجوری باید می خوابیدیم؟

نگاهی به کاناپه بزرگ کنار دیوار انداختم، می شد من با این  
جثه ی کوچیکم روی کاناپه بخوابم و مهران چون بزرگ تر  
بود و قد و قواره اش بیشتر، روی تخت بخوابه.

آره همین خوب بود. بالشتی از توی کمد برداشتم و یه پتو  
چ، روی مبل برلی خودم جا درست کردم و دراز کشیدم.

وقتی مهران وارد اتاق شد و من و روی مبل دید، با خنده  
گفت:

ـیعنی قراره روی مبل بخوابی؟

[۲۳:۵۵ ۰۴.۱۲.۱۹]

سرم و تکون دادم و گفتم:

ـ آره دیگه بهتره من روی مبل بخوابم چون هم قدم کوتاه  
تره هم ریزه میزه ترم توام روی تخت می خوابی.

اخمی کرد و گفت:

ـ بگیر بخواب سرجات من روی مبل می خوابم.

پتو رو روی خودم مرتب کردم و گفتم:

ـ من اینجا راحت ترم خیلیم راحت جا میشم تو فکر من و  
نکن و بگیر راحت بخواب فقط اون در و قفل کن که نمیخوام  
یکی بیاد توی اتاق.

نفسش و بیرون فرستاد و به سمت در رفت و قفلش کرد.  
کنار تخت ایستاد و گفت:

ـ معذرت میخوام اما خب من با پیراهن نمی تونم بخوابم  
باید درش بیارم.

شونه امو انداختم بالا و گفتم:

—ایرادی نداره، هر طور که راحتی همونجوری بخواب.  
پیراهنش و در آورد و کنار تخت گذاشت و با زیرپوش روی  
تخت دراز کشید.

کمی که دراز کشید، روی تخت نشست و به پشتی تخت  
تکیه داد و گفت:

—جام که عوض میشه خوابم نمی بره. دیگه الانم که توام  
توی این اتاقی و بدتر خوابم نمی بره.

منم روی مبل نشستم و گفتم:

—بودنم یعنی اذیت میکنه اینجا؟

سریع جواب داد:

—نه اذیت نه. خب هستی، من دوست دارم، خیلی زیاد  
دوست دارم اما اینکه زنم باشی، قانونی و شرعی مال من  
باشی و انقدر ازم دور باشی اذیتم میکنه. شاید حتی امشب  
تا صبح نتونم بخوابم چون اولین باره که توی یه اتاقیم،  
اولین باره که میتونم تا صبح نگات کنم.

احساس می کردم تمام تنم گر گرفته، احساس می کردم  
صورت‌م داره آتش میگیره. خجالت کشیدم، واقعا خجالت  
کشیدم. سرم و پایین انداختم و گفتم:  
\_معذرت میخوام.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

\_از چی معذرت میخوای دقیقا؟ از اینکه چرا عاشقت شدم؟  
یا چون تو یه اتاقیم؟

نگاهم و بالا آوردم و بهش خیره شدم و گفتم:

\_از اینکه نمیتونم کمکت کنم، از اینکه لایقت نیستم.

عصبی از روی تخت بلند شد و کنارم روی زمین زانو زد و  
گفت:

\_لایقم نیستی؟

تو لیاقت خیلی بیشتر از منه، من لایقت نیستم که  
نمیخوای منو...

تا خواستم حرفی بزنم و جوابش و بدم انگشتش و روی لبم گذاشت و ازم خواست سکوت کنم. با اون یکی دستش دستم و توی دستش گرفت و گفت:

\_من خیلی تو رو دوست دارم سحر. هرکاری می کنم که آروم باشی، خوب باشی، زندگیت خوب باشه اما این غمی که توی صورتت هست، توی چشمت هست...

انگشتش و از روی لبم پایین آورد و روی قلبم گذاشت و ادامه داد:

\_دردی که توی دلت هست نمیداره آروم باشم!

احساس می کنم هیچ کاری از من بر نمیاد برای خوب کردن حالت، احساس می کنم یه آدم اضافیم که به هیچ دردی توی زندگیت نمی خوره...

اینطور نبود، این آدم خیلی کارا برای من کرده بود. این حس و حالش درست نبود...!



نمی خواستم اینجوری خودخوری کنه، نمی خواستم  
اینجوری خودش و اذیت کنه.

نفسم و بیرون دادم و گفتم:

\_تو هرکاری که می شد کردی، تو بیشتر از چیزی که باید  
کمکم کردی. من واقعا از تو ممنونم اگر تو نبودی من این  
روزا رو نمیدونم چجوری می گذروندم.

خودت و مواخذه نکن تو هیچ کمی برای من نگذاشتی.

[۰۰:۳۶ ۰۶.۱۲.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۹۰

نمیدونم چیشد اما اون لحظه حس کردم باید این آدم و  
بغل کنم. بعد از مدت ها تنها مردی بود که احساس می  
کردم با بغل کردنش هم خودم و آرام می کنم هم اونو. خم  
شدم و سرم و روی شونش گذاشتم و دستم و دورش حلقه  
کردم.

کمی شوکه شد اما زیاد طول نکشید که دستای منم دور  
کمر اون حلقه شد و منو محکم به خودش فشرد.

نفسای صدا دار می کشید و من دلم برای این مرد می  
سوخت که داشت آینده اش و به خاطر من تباه می کرد.  
شاید حق با رعنا جون بود و باید یه فرصت دوباره بهش می  
دادم.

دیگه فرهادی نبود، فرهاد زن داشت. یه دختر که از من  
خوشگلتره، کم سن تره ولی من هیچی نبودم، من همیشه  
پس زده شدم...

مهران تنها مردیه که با هر شرایط بد من، من و خواسته و  
کنارم مونده. نه حامد بوده که ترکم کنه و نه فرهاد بوه که  
خودخواه باشه و خیانت کنه.

کمی توی اون حال موندیم و ازش فاصله گرفتم. با لبخند  
بههم نگاه می کرد. آروم زمزمه کرد:

\_دنيا رو بهم دادی سحر، دنيا رو بهم دادی. اينکه بهم  
اعتماد داری من و زنده کرد. مرده بودم، زنده شدم.

دستش و روی سرشونم گذاشت و منو روی کاناپه تقريبا  
خوابوند و پتو رو روی تنم مرتب کرد.

\_آروم بخواب، بخواب که همیشه هوات و دارم. همیشه  
کنارتم چه من و بخوای چه نخوای.

حرفاش چنان آرامشی و به وجودم تزریق کرده بود که هر  
ترس و دردی که داشتم توی یک آن پودر کرد و به هوا  
فرستاد.

پلکام روی هم افتاد و من بعد از مدت ها توی آرامش به  
خواب رفتم.

با صدای حرف زدن دو نفر آروم لای پلکام و باز کردم. مهران  
و توی چهارچوب در دیدم که داره با مادرش صحبت می  
کنه. خدایا نکنه ما رو تو این اوضاع دیده. من روی کاناپه،  
مهران روی تخت...

خودم و به خواب زدم تا بفهمم چی دارن میگن.

\_مادر من نکن این کارا رو زشته به قرآن. من که بهت گفتم  
بین من و سحر چیزی نیست. چرا دارین اینحوری اذیت می  
کنین؟

اما مادرش انگار کوتاه نمی اومد. توبیخ وار گفت:

\_پسر خوب، مرد گنده داری پیر میشی. وقتی این دختر و  
میخوای چرا کاری نمی کنی؟ چرا دلش و به دست نمیاری؟  
مگه بچه ای که من بشینم برات همه چیز و توضیح بدم؟  
مادرش و آروم به طرف راهرو هل داد و خودشم از اتاق  
بیرون رفت و در و بست اما صدای پچ پچشون هنوز می  
اومد.

مهرانی که می گفت:

\_من نمیخوام به زور تصاحبش کنم، میخوام دل اونم با من  
باشه، می خوام اونم من و بخواد. مادر من چرا نمی فهمی  
اینا رو؟ انقدر سخته فهمیدنش؟

کش و قوسی به بدنم دادم. کمرم کمی درد گرفته بود اما  
خب چندانم بد نبود.

روی کاناپه نشستم و موهای پریشونم و کمی با دستام مرتب  
کردم. پتو رو از روی پاهام کنار زدم و از جام بلند شدم،  
جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

بعد مدت ها توی آرامش خوابیده بودم. توی صورت خودم  
هنوزم یه دختر افسرده و تنها می دیدم اما با به یاد آوردن  
سام کمی لبخند زدم. قرار بود آخر هفته ها پیش من بمونه  
و این خودش جای امیدواری داشت.

[۲۳:۳۸ ۰۷.۱۲.۱۹]

#۲۹۱

موقع صبحانه هر کاری کردم که به رفتار مادر مهران نخندم  
نشد که نشد. انگار که مهران ده سالشه و مادرش داره با  
چشم و ابرو بهش حالی می کنه که باید چه کاری انجام  
بده. براش لقمه می گرفت، براش چاییش و خنک می کرد

و یا حتی اصرار می کرد به خاطر کم خوردنش کمی صبحانه  
براش بذاره تا به محل کارش بره. مهران کلافه اما مهربون  
جوابش و می داد و منم ریز ریز به این رفتارشون می  
خندیدم.

نگاه های مهربون مادرش به خودم من و شرم زده می کرد.  
مهران مرد کاملی بود؛ صورت خوبی داشت، هیکل و  
شخصیت خوبی داشت و کار خوبی و من براش بی اندازه  
کم بودم اما خب هم خودش هم مادرش من و دوست  
داشتن. انگار که خدا دوباره بهم نگاه کرده باشه و بگه ببین  
خوش شانسی دوباره بهت رو آورده.

تمام اینا وجود داشت، تمام اینا واقعیت بود اما من هرکاری  
می کردم نمی شد از فکر فرهاد بیرون بیام. احساس می  
کردم متعهد شدنم با یکی دیگه خیانت به همون آدمه چون  
من درگیر فرهادم...

بعد از صبحانه مهران به سر کارش رفت و ما خانما توی  
خونه موندیم. رعنا جون و مادر مهران به قدری با هم گرم

گرفته بودن که احساس می کردم سال های ساله که  
همدیگه رو می شناسن؛ هرکدوم من و دخترم خطاب می  
کردن و دلم قنچ می رفت برای این دخترم صدا زدنشون.  
مهران برای ناهار قرار نبود بیاد. توی فکر تدارک شام بودن،  
دو تا زن پچ پچ می کردن و یه چیزایی به هم می گفتن و  
وقتی می پرسیدم چی شده هر دو سکوت می کردن و می  
گفتن "چیزی نیست" اما شام مفصلی آماده کرده بودن.  
وقتی نگاهی روی گاز انداختم چند جور خورشت بود،  
سوپ و چند جور سالاد و دسر.  
با تعجب گفتم:

—مهمون داریم امشب؟!

رنا جون در قابلمه رو گذاشت و گفت:

—نه عزیزم، چه مهمونی؟

خودمونیم!

اشاره ای به تمام غذاهایی که روی میز و کابینت و اجاق  
گاز بود کردم و گفتم:

—پس این همه غذا برای کیه؟

اخمی کرد و گفت:

—مگه خودمون شکم نداریم؟

برای خودمونه دیگه، میخوایم بخوریم.

ابرویی بالا انداختم و اون با خنده پیشونیم و بوسید و به  
سمت اتاقش رفت. هوا تاریک شده بود و من وقتی متعجب  
تر شدم که مادر مهران و رعنا جون رو کنار هم حاضر و  
آماده دیدم که داشتن بیرون می رفتن.

با تعجب پرسیدم:

—این موقع شب کجا دارین میرین شما؟

مادر مهران دستش و روی سرش گذاشت و گفت:



\_دخترم من کمی سردرد دارم. از رنا جون خواهش کردم  
کمی بریم قدم بزنیم تا هوایی به کلم بخوره، سر خیابونم  
فشارم و بگیرن.

فکم دیگه داشت از جا کنده می شد. گفتم:

\_خب بفرمایید من فشارتون و می گیرم.

سرش و تگون داد و دست رنا جون و گرفت و از خونه  
بیرون رفت و گفت:

\_شما با مهران شامتون و بخورید ما برمی گردیم.

وقتی کامل از خونه بیرون رفتن من به سمن پذیرایی  
برگشتم و چشمم به میز عالی چیده شده خیره شد.طوری  
میز و چیده بودن انگار که کلی مهمون قراره برامون بیاد.  
من که سر از کارشون در نمی آوردم...

به سمت اتاقم رفتم و با خودم گفتم بهتره تا رسیدن مهران  
و خوردن شام موهام و شونه کنم.

صبح بافته بودم و هنوز بازش نکرده بودم. موهام و باز کردم  
و مشغول شونه زدن شدم. کارم که تموم شد نگاهمو توی  
آینه به خودم دوختم. موهام خیلی بلند شده بود.

[۱۹.۱۲.۱۰ ۳۰:۲۳]

#۲۹۲

با صدای دراز اتاق بیرون رفتم و خودمو به پذیرایی رساندم  
.

با ورود مهران به خونه و دیدن منو میز پرو پیمونی که چیده  
شده بود خشکش زد.

کمی بهم خیره موند و کیفشو رو روی زمین گذاشت.

خجالت میکشیدم از نگاه خیره وارش،

پس به سمت میز رفتمو با صدای ارومی گفتم ، زودتر بیا  
لباستو عوض کن و شام بخوریم .

امشب انگاری باید دوتایی سر این میز بشینیم .

سرشو تکنون دادو توی سکوت به سمت اتاقش رفت اما وسط  
راه انگار پشیمون شدبه سمتم چرخیدو گفت  
- چرا تنها

مادرم و رعنا خانوم کجان مگه؟

شونه ای به بالا انداختم یعنی نمی دونم !!  
اونم به میز نگاه کردو به سمت اتاقش رفت .

پشت میز نشستمو بازو هامو ستون  
صورتتم کردم و چونمو روی دستم گذاشتم به میز خیره  
موندتم.

انواع غذاها ، سالادو ، دسر روی میز چیده شده بود.

آه عمیقی کشیدم با خودم زمزمه کردم

همه چیز داره خوب میشه کاش سام

پیشم بود .

اگه سام پیشم بود دیگه هیچ چیزی کم نداشتم .

من از فرهاد گذشته بودم الان فقط به پسرمان نیاز داشتم .  
زیاد طول نکشید که مهران با یه تیشرت و شلوار ورزشی  
راحتی برگشت.

کنار میز ایستاد درست روبروی من نشست.  
به بهی گفتو دستشو سمت سالاد برد و بمن گفت بکش  
عزیزم چرا غذا تو نمیکشی .

حرفی که تو دلمو بودو به زبونم آوردم.  
خیلی اروم زمزمه کردم ؛ دلم برای سام خیلی تنگ  
شده. کاش پیشمون بود مگه نه؟

از جاش بلند شدو به یه صندلی نزدیک من نشستو دست  
منو تو دستش گرفت.

به اونم میرسیم سحر !

میارمش یکم بهم فرصت بده !!

فقط باید یه آتویی به چیزی از اون مرتیکه بگیریم تا بتونیم  
پسرتو پس بگیریم..

که بتونیم پسر تو پس بگیریم

میفهمی که چی میگم؟

چنگالشو و توی سالا فرو کرد و به سمت دهن من آورد و با  
لبخند گفت :

\_حالا اینو بخور تا شروع کنیم به خوردن همه غذاهای روی  
این میز...

اروم خندیدم و گفتم خوردن این میز کار من و تو که نه  
کار ده نفر دیگه ام نیست.

نمیدونم و رعنا جون چه فکری کردن که برامون این میز و  
چیدن...

لبخندی زد و خیره خیره بهم نگاه کرد و گفت

\_اون بیچاره هام دلشون خوشه که با این کارا بهم نزدیک  
میشیم.

خجالت زده سرم و پایین انداختم و اون با پشت انگشت  
صورتش و نوازش کرد و اروم گفت

—نزدیکم میشیم.

احساس میکنم به زودی تمام فاصله های بینمون برداشته  
میشه.

من و تو خیلی به هم نزدیکتر میشم.

اب دهنم و قورت دادم واون انگشتشو روی لبم کشید و با  
حسرت گفت...

—کاش توام این حسی که من بهت دارم و داشتی...

اون وقت ما میشدیم خوشبختترین ادمای روی زمین مگه نه  
سحر؟

دستم زیر میز مشت شد و سعی کرد خودم و نبازم و گفتم  
منم دلم میخواد به خودم به تو یه فرصت بدم ...

دلم میخواد زندگی کنیم...

[۱۳.۱۲.۱۹ ۲۳:۳۷]

#۲۹۳

مهران طوری بهم خیره شده بود که داشتم خجالت میکشیدم.

نگاهم و به میز و هر چیزی که روش بود میدادم تا از زیر نگاه داغش فرار کنم.

بالاخره مهران دستم اروم بوسید و بی حرف سر جای قبلیش برگشت.

بعد از شام دونفری شروع به جمع کردن میز کردیم و مهران از هر چیزی برای خندوندن من استفاده میکرد.

وقتی جلوی سینک ظرفشویی پیشبند بستم تا ظرفارو بشورم دستای مهران دور کمرم نشست و من انگار تنم یخ بستم .

سعی کردم واکنش چندانی به این حرکتش نشون ندم اما وقتی چونه اش روی شونه ام نشست و نفسای داغش مهمون صورت و گردنم شد به عینه بدنم لرزید.

– چیزی نیست عزیزم اروم باش چرا میلرزی؟

این و مهران با نگرانی گفت و من سعی کردم کمی از خودم دورش کنم.

اما اون انگار قصد فاصله گرفتن نداشت و منو بیشتر بین بازوهایش محصور میکرد.

خشکم زده بود و نمیخواستم با هیچ حرکتی ناراحتش کنم. با صدای سرفه ی کسی پشت سرمون هر دو از جا پریدیم و به صورتای خندون رعنا جون و مادرش خیره شدیم. داشتم از خجالت اب میشدم و فقط دنبال راهی بودم تا از زیر نگاه هاشون فرار کنم.

اما با اون پیشبند و اینهمه ظرفی که توی سینه بود نمیشد هیچ جا برم.

سریع به سمت سینه برگشتم و سعی کردم با شستن ظرفا از اون جو فرار کنم.

مهران که فقط صدای شب بخیرش و شنیدم و صدای پاهاش که از اشپزخونه فرار کرد...



با رفتن مهران شلیک خنده ی اون دوتا زن به هوا رفت و  
من بیشتر سعی کردم خودم و به اون راه بزنم.  
کمی که گذشت دیگه خبری توی اشپزخونه نبود و معلوم  
بود رفتن.

به پشت سرم نگاهی انداختم واز رفتنشون که مطمئن شدم  
نفس راحتی کشیدم و سریع کارمو تموم کردم و به سمت  
اتاقم فرار کردم.

در و باز کردم وارد اتاق شدم و به در بسته اش تکیه دادم.  
مهران با دیدن من با صدای بلند خندید و من دستم و دراز  
کردم و کوسن روی مبل توی اتاق و برداشتم و به سمتش  
پرت کردم...

دستش و روی صورتش گرفت اما خنده شو تموم نکرد.  
به سمتش رفتم و با دستام محکم روی سینه اش کوبیدم و  
اون روی تخت افتاد.

اَخ سحر اینقدر بامزه شده بودی اصلا تا عمر دارم یادم  
نمیره و با یاد آوردن صورتت خنده ام میگره.

چقدر این ادم پررو بود...

بازو هام گرفت و من روی خودش کشید...

روی سینه اش افتادم و مو هام روی صورتش ریخت...

هر دو خشکمون زد و مهران چشماش و بسته بود و مو هام  
و بو میکشید..

نفسم بند اومده بود و قلبم داشت از جا کنده میشد...

من با عطر مو هات دیونه میشم.

چطور تونستی اینهمه وقت از من دریغ گردی؟

چطور تونستی منو اینهمه توی حسرت و عطش نگه داری

که حتی عطر مو هات و از من دریغ کنی؟؟

[۱۹.۱۲.۱۵ ۲۳:۴۶]

#۲۹۴

از این همه نزدیکی‌ش، این همه فاصله ای که بینمون نبود،  
از دستاش که لابه لای موهام می چرخید و می چرخید و  
چشماش که صورتم و سانت به سانت از نظر می گذروند  
من و معذب و معذب تر می کرد. به قدری که چشمام و  
بستم و زمزمه کردم:

\_خواهش می کنم ادامه نده...

اما اون عقب نکشید. انگشتش که پوست صورتم و لمس  
کرد تنم لرزید. انگار که بهم نزدیک تر شد چون نفس های  
داغش کنار گوشم مهمون شد و گفت:

\_دلم میخواد قدم به قدم این خط و مرزهایی که بینمون  
کشیدی رو بردارم، دلم میخواد بهت ثابت کنم من دوستت  
دارم. من همونیم که قبل از همه ی آدمایی که به زندگیت  
راه پیدا کردن عاشقت شدم.

می خوام اینو بدونی سحر برای اینکه قبولم کنی هرکاری  
می کنم...

می دونستم راست میگه، می دونستم تک به تک حرفاش حقیقت و واقعیه اما خاطرات تلخی تو زندگیم داشتم، روزای سختی گذروندم، از خیلیا خنجر خوردم، زمینم زدن... دوباره اعتماد کردن به کسی برام سخت بود اما این آدم مورد اعتماد بود.

آروم لای پلکام و باز کردم و به صورت پر از حرفش نگاه کردم. نمیدونم چیشد، نگاهش چی داشت یا حرفاش چی رو به من نشون داد که چشمام پر از اشک شد و اولین قطره ی اشک سراسیمه از صورتم افتاد. صورتش و به صورتم نزدیک و نزدیک تر کرد و با زبونش قطره اشکی که رو صورتم بود و شکار کرد و گفت:

\_دیگه نمیخام گریه کنی، دیگه نمیخوام اشک بریزی. تو منو داری...

وامیستم جلوی هر چیز و هر کسی که باعث بشه اشکت در بیاد.

این حرفا من دل نازک و دیوونه تر کرد که این بار نه یک قطره بلکه سیلی از اشک از چشمام به راه افتاد. دستام و بلند کردم و دور گردنش حلقه کردم، محکم بغلش کردم و اون منو محکم به خودش فشار داد.

این آدم شده بود تمام پشت و پناه من، تمام کسی که از این زندگی برام مونده بود؛ کسی که زندگیشو کارشو همه چیزشو داشت فدای من می کرد. چطور باید بهش نه می گفتم؟ چطور باید دلش و می شکستم وقتی انقدر از خود گذشتگی می کرد به خاطر من؟

کنارم دراز کشید و موهام و لمس کرد و لمس کرد. گریه ام بند اومده بود و اون فقط به من نگاه می کرد. خجالت زده گفتم:

\_میشه انقدر نگام نکنی؟

دارم خجالت می کشم.

آروم خندید و دوباره روم خیمه زد و گفت:

تو نمیدونی من هرچقدر نگاهت کنم، تا عمر دارم نگاهت  
کنم از دیدنت سیر نمیشم. تو منو مجنون کردی اما هیچ  
وقت لیلی من نشدی، انتظارم ندارم لیلی بشی برام فقط بهم  
فرصت بده و بهم اعتماد کن. میتونی این کار و برام بکنی  
مگه نه؟

از صمیم قلبم، از اون ته ته قلبم آروم زمزمه کردم "آره  
میتونم"

می خواستم بهش فرصت بدم، به خودمم فرصت بدم پس  
همین امشب این کار و شروع می کردیم، این فرصتی که  
ازش حرف می زدم و استارتش و الان می زدیم...

چشماش به قدری خندید که این بار چشمای اون خیس  
شد و این بار من بودم که اشکش و شکار کردم و گفتم:  
\_مرد که گریه نمی کنه.

[۱۹.۱۲.۲۰:۱۳:۰۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

بعد از اون شب همه چیز داشت آروم می گذشت، همه چیز خوب بود. هفته ای یک بار پسر و می دیدم بدون اینکه فرهاد و ببینم، بدون اینکه حرفی راجبش بشنوم یا چیزی بپرسم...

مهران می رفت و برام می آوردش و من توی خونه می دیدمش. می خواستم هرچیزی که مربوط به اون مرد بود و از زندگیم پاک کنم چون قرار بود به مهران یه فرصت جدید بدم که خودش و نشون بده، که قلبمو فتح کنه، که من بتونم آروم زندگی کنم.

وجود رعنا جون و مادر مهران توی خونه بهم قوت قلب می داد و آرومم می کرد. واقعا به این آرامش و این مادرانه ها نیاز داشتم!

منی که تو این مدت این همه بلا سرم اومده بود و این همه عذاب کشیده بودم به این آرامشی که الان داشتم نیاز داشتم.

توی حیاط منتظر سام نشسته بودم. مهران رفته بود بیارتش و انگار که از دفعات قبل کمی دیر تر به خونه می رسیدن و این من و نگران می کرد. هرچی به شماره اش زنگ می زدم جواب نمی داد و این من و بدتر می ترسوند. کلافه از حیاط داخل خونه برگشتم و رو به رعنا جون گفتم:

—خیلی دیر کردن. می ترسم نکنه اتفاقی افتاده باشه.

رعنا جون آروم دستش و روی صورتش زد و گفت:

—زبونت و گاز بگیر دختر. چه اتفاقی میخواد بیفته؟

حتما ترافیک بوده یا هر چیزی. الاناس کع برسن.

شدیدا دلهره داشتم. نمیدونم این روزا، این اتفاقا، این مدت کاری باهام کرده بودن که از هر چیزی می ترسیدم و استرس و اضطراب هر چیزی و داشتم.

خودم و به اتاقم رسوندم و کمی روی تخت دراز کشیدم. چشمام و بستم و آروم آروم شروع کردم به شمردن. داشتم می شمردم تا شاید فکرم آروم بگیره و تمرکز کنم. با صدای



رنا جون که داشت من و صدا می زد از روی تخت بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم. احتمال می دادم که مهران برگشته باشه و به خاطر همین صدام کردن.

وقتی به پذیرایی رسیدم با دیدن هر سه نفرشون و سامی که توی بغل مهران بود و کیک بزرگی که رو میز گذاشته بودن خشکم زد. به این فکر کردم که امروز چه روزیه؟

وقتی رنا جون به سمتم اومد و من و محکم بغل کرد و صورتم و بوسید و تولدم و تبریک گفت تازه فهمیدم من از همه جا بی خبر، من غافل امروز تولدمه و هیچ چیزی ازش یلدم نبود!

با همه اشون روبوسی کردم و وقتی نوبت به مهران رسید من و محکم بغل مرد و پیشونیمو بوسید. از بوسه اش آرامش گرفتم، آرامشی که مدت ها بود ازم دریغ شده بود. الان نوبت سام که توی بغل رنا جون داشت آروم انگشتش و مک می زد بود. به سمتش رفتم و بغلش کردم. صورتش و بوسه بارون کردم و دور خودم چرخیدم.

چقدر به پسر نیاز داشتم که هر روز کنارم باشه اما نبود،  
نمیتونستم داشته باشمش، ازم گرفته بودنش...

ناجور حالم خراب بود. با بغل کردن سام طبق معمول  
همیشه اشک از چشمام روون شد و روی صورتم نشست.  
مهران اشکم و پاک کرد و من و روی مبل پشت کیک نشوند  
و گفت:

\_حالا وقتشه سه تایی باهم شمع تولدت و فوت کنیم.

از این کارشون خوشحال بودم، ینکه براشون مهم بودم و اونا  
روز تولدم و یادشون نرفته. بعد از فوت کردن شمع و بریدن  
کیک اولین نفری که بهم کادو داد مهران بود.  
جعبه ای کوچیک به دستم داد و گفت:

\_آرزومه که این و از من قبول کنی...

وقتی در جعبه رو باز کردم با انگشتر تک نگینی که توش  
بود رو به رو شدم. بی اندازه قشنگ و ساده بود و من عاشقش  
شدم. با خنده به مهران نگاه کردم و ناخودآگاه محکم بغلش

کردم. انگشتر و از جعبه بیرون کشید و انگشتم کرد و روی  
دستم و بوسید.

صدای خنده ی رعنا جون و مادر مهران به هوا رفت و من  
از خجالت سرخ شدم. سام کنارم روی مبل دراز کشیده بود  
و همچنان داشت انگشتش و می مکید و به صحنه ای که  
من و مهران هردو سرمون پایین بود نگاه می کرد.  
دلم می خواست این آرامشی که الان دارم ابدی بشه و هرگز  
تموم نشه

[۰۰:۴۰ ۲۲.۱۲.۱۹]

#۲۹۶

با صدای مادر مهران به سمتش نگاه کردم و اون با شور و  
شوق کف زد و گفت:

— الان وقتشه که دوتایی برقصین.

شوکه از این حرفش خندم گرفت و گفتم:

— رقص برای چیمونه الان؟

رِنا جون دِستم و گرفت و گفت:

\_هیس صدات در نیاد دختر. تولدته...

بعد ماه ها یه جشن کوچولو گرفتیم باید برقصی.

سریع یه آهنگ پلی کردن و مهران روبه روم ایستاد و با اون ژست همیشگیش دِستم و گرفت و من و وسط سالن برد. خندم می گرفت از این کارا...

رِنا جون و مادر مهران روی مبل نشستن و سام و توی بغلشون گرفتن. من دِستم و روی شونه ی مهران گذاشتم و مهران دستاش دور کمرم حلقه شد و آروم رقصیدیم. با هر دوری که می زدیم و هر رقصی که میکردیم انگار یه قدم از دردام دور می شدم و یه قدم به مهران نزدیک تر میشدم. حس امنیتی که این مرد بهم می داد هرگز از کسی جز پدرم نگرفته بودم.

من و بیشتر به خودش نزدیک کرد و سرمو روی شونه اش گذاشت و آروم باهم تگون خوردیم. اسمش رقص بود و گرنه فقط تگون خوردن آهسته بود.

دستم و توی دستش گرفت و بالا برد. آروم چرخیدم و چرخیدم و باز توی بغل مهران فرو رفتم. وقتی به رعنا جون نگاه کردم هیچ خبری ازشون نبود. نمی دونستم کی رفته بودن. مهران با دیدن جای خالیشون انگار که جرعتش بیشتر شد، من و بیشتر و بیشتر به خودش نزدیک کرد جوری که انگار می خواست توی بغلش حل بشم. دستاش روی کمرم حرکت می کرد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

—روز تولد توعه و روز تولد رابطه ی من و تو مگه نه؟

خجالت می کشیدم حرفی بزنم پس آروم پلک زدم. پیشونیم و بوسید و دستش و زیر پام انداخت و من و از زمین جدا کرد.

توی بغلش بودم و دستم زیر گردنش. نگاهش روی صورتم بود و لباس و روی لبام گذاشت و آهسته شروع کرد به بوسیدن لبم.

بدنم عرق سردی کرده بود اما قلبم داشت از جا کنده میشد. قلبم به حدی تند می زد که مطمئن بودم حتی مهرانم داره صداش و میشنوه. مهران با ولع اما آرامش تمام لبام و می بوسید و من هیچ اعتراضی نمی کردم. دیگه وقتش بود، وقتش بود که بهش فرصت بدم و اونم خودی نشون بده...

بعد از اینکه سیر لبام و بوسید با لبخند ازم فاصله گرفت و من و توی بغلش چرخوند و چرخوند و چرخوند. روی مبل نشست و من و روی پاش گذاشت. تیکه ای از کیک و برداشت و توی دهنم گذاشت. کیک و مزه کردم و آروم گفتم:

—خیلی خوشمزس.

اما مهران نگاهش دوباره روی صورتم بود و روی لبام. دوباره  
فاصله ی بینمون و کم کرد و لبش و روی لبام گذاشت.  
عمیق و عمیق من و بوسید و گفت:

—اومم با کیک مزه ی لبات بهترم میشه.

شرم زده سرم و پایین انداختم که من و روی مبل خوابوند  
و روم خیمه زد و موهای کنار صورتم و کنار زد و کنار  
گوشمو اوم بوسید. از این کارش آه آرومی کشیدم. همیشه  
روی گوشام حساس تر بودم و اون انگار که باب طبعش بود  
که این کار و تکرار و تکرار کرد و دستای من چنگ شد و  
توی موهایش رفت.

[۰۰:۲۴ ۲۴.۱۲.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۹۷

لباش و روی پوست صورتم کشید و دوباره به لبام نزدیک  
شد.

لبام و بین لباش گرفت و اروم شروع به مکیدنشون کرد.  
بدنم از استرس میلرزید و مهران دستش داشت با نوازش  
تنم استرس و ازم دور میکرد.

لبش اروم از روی لبم سر خورد و روی گردنم و زبون زد.  
صدای اهم اتاق و پر کرد و این کارم اونو دیونه کرد انگار که  
دستش دنبال یه روزنه بود که به زیر لباسم برسه و تنم و  
برهنه لمس کنه.

بالاخره لباسم و بالا داد و دستش و روی شکمم کشید و  
عمیق نفس کشید.

دستش و بالاتر آورد و بالا تنه مو و نوازش کرد و توی مشتش  
گرفت و اروم فشار داد که اخ ارومی گفتم و اون پایینتر  
کشید خودش و این بار نگاهش فقط روی پایین تنه ام قفل  
شد...

نفسم حبس شده بود که وقتی زبون داغش با بالا تنه ی یخ  
زده ام برخورد کرد تنم لرزید و نفسم و عمیق بیرون دادم...



زبونش و روی قفسه ی سینه ام میکشید و من و عمیق  
وصدا دار نفس میکشیدم.

دستش بیکار نبود و سعی میکرد پیراهنم و از تنم جدا کنه  
تا کاملاً برهنه و در اختیارش باشم.

نمیخواستم مانعش بشم اما تمام فکرم داشت دور ور فرهاد  
میچرخید اونم بی اختیار.

تمام لحظاتی که با فرهاد داشتم جلوی روم زنده میشد و  
باعث عذابم میشد.

وقتی به خودم اومدم با بالاتنه ی برهنه مقابل چشمای  
مهران دراز کشیده بودم و اون دستش بند شلوارم شده بود  
و در حال در آوردنش بود.

ترسیده دستم و روی دستش گذاشتم و اون نگاهش و بالا  
آورد و با صورتم نگاه کرد...

تند تند نفس میکشیدم و قلبم داشت از جا کنده میشد.

به خودم تشر زدم و دستم و عقب کشیدم

مهران خم شد و روی نافم و بوسید و بدون اینکه شلوarm و در بیاره دستش و داخل شلوarm فرستادواز روی شورتم شروع به لمس بین پاهام شد.

داشتم از این حس لذت و استرس و نخواستن دیونه میشدم. هم این لذت و میخواستم هم نمیخواستم.

گیر افتاده بودم بین این احساسات ضد و نقیض.

مهران اما خیلی اروم پیش میرفت تا من اذیت نشم.

کنارم دراز کشید بدون اینکه دستش و از شورتم در بیاره و لاله ی گوشم و بین لباس گرفت و اروم شروع به مکیدن کرد...

لذتی که داشت همه ی وجودم و میگرفت بد جوری عقل از سرم برده بود و کم کم داشتم همه چیز و غیر از این لحظه از یاد میبردم.

کنار گوشم اروم پچ زد

\_بگو توام منو میخوای سحر...

بگو تا با خیال راحت این لذت و ادامه بدم...

بههم بگو..

زبونم انگار برای این اعتراف قفل شده بود و نمیتونستم

حرفی بزنم...

دستش و جلو آورد و با انگشتش اروم روی لبمو لمس کرد

و با چشمای ملتمسش و بههم خیره شد...

میخواستم بگم میخوام اما یه چیزی مانع میشد

یه حسی که بههم میگفت اگر بگم اگر اعتراف کنم بعدا

پشیمون میشم...

[۲۳:۳۶ ۲۵.۱۲.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۹۸

تا دهن باز کردم حرفی بزنم صدای گریه ی سام به دادم

رسید و من و خلاصم کرد.

مهران و کنار زدم و روی تخت نشستم و گفتم  
سام داره گریه میکنه...

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت

\_اره صداش میاد به دادامان خوشگلش رسید .

هر روز که بیشتر صبر کنم برای وصال تشنه تر میشما اینو  
یادت نره.

خجالت زده لباسام و تنم کردم و با صورتی سرخ شده از  
اتاق بیرون رفتم و سام و گریون بغل رعنا جون دیدم.  
به سمت رعنا جون رفتم و اون با چشمایی خندون بهم  
خیره شد.

از خجالت و شرم داشتم اب میشدم

سام و بغل زدم و به سمتم اتاقم برگشتم.

مهران روی تخت نشسته بود و وقتی وهرد اتاق شدیم با  
خنده سرش و بالا آورد به من و سام نگاه کرد

\_دختر سرخ سرخ شدی فک کنم ابرومون رفت قشنگ با  
این صورت گر گرفته ات...

سام و روی تخت گذاشتم و کنارش نشستم و توی سکوت  
مشغول وارسیه پوشکش شدم.

دستای مهران صورتم و قاب گرفت و اروم گفت  
\_خجالت نداره ها...

من و تو خیلی وقته زن و شوهریم عزیزم.

این چیزا طبیعیه خوشگلم.

نگاهش کردم و اون روی پیشونیم و بوسید.

بعد از من نوبت سام بود

پیشونیه سامم بوسید و از اتاق بیرون رفت.

کنار سام افتادم و اون مثل همیشه در حال میک زدن  
انگشتش بود.

انگشتش و از دهنش بیرون کشیدم و بوسیدم.

کنارگوشش اروم زمزمه کردم

بابات خوبه؟

خوشه؟

اذیت که نمیکنه زنش؟

دلم چقدر میخواست سام بزرگتر بود و میتونستم جواب  
سوالاتمو بگیرم.

بفهمم چقدر دوشش داره

بفهمم چقدر خوشبختن...

با حسرت به صورت پسرکم نگاه میکردم و اونم با نگاه پر از  
حرفش بهم زل زده بود.

چند ساعتی که گذشت گوشیم زنگ خورد و من به سمت  
اتاق رفتم و تا جواب بدم.

با دیدن شماره فرهاد روی صفحه ی گوشیم خشکم زد.

نفسم حبس شد و روی تنم عرق سرد نشست.

دودل بودم برای جواب دادن اما بالاخره قبل از اینکه قطع  
بشه تماس و وصل کردم و شدای پر ابهت فرهاد توی گوشم  
پیچید و دلم و زیر و رو کرد.

به زحمت الو گفتم و اون بی مقدمه رفت سر اصل مطلب.  
\_دارم میرم مسافرت باید سامم ببرم پس آماده اش کن میام  
دنبالش..

سکوت کردم و اون دوباره به حرف اومد  
\_شنیدی چی گفتم؟

اروم لب زدم

نمیشه پیش من بمونه تا برگردی؟

\_نه نمیشه گفتم آماده اش کن تا یه ساعت دیگه میام  
دنبالش...

همین...

فقط همین و گفت و تماس قطع کرد و من هاج و واج به  
دیوار خیره شدم و روی تخت نشستم.

دلم میخواست بیشتر پیش من بمونه ...

دلم میخواست پسرم پیشم بمونه اما...

کمی که گذشت در اتاق باز شد و مهران وارد اتاق شد

با دیدن من نگران به سمتم اومد و کنارم نشست

— عزیزم حالت خوبه؟

سرم و پایین تر انداختم و تا چشمای خیسم و نبینه.

چونه مو گرفت و سرم و بالا آورد و به چشمام خیره شد

— حرف بزن عزیزم چرا داری گریه میکنی؟

کی بود بهت زنگ زد؟

با صدای پر از بغضم گفتم

فرهاد بود گفت داره میاد دنبال سام...

— چرا الان؟

نمیدونم میگه باید بره مسافرت و بدون سام نمیره.

من دلم میخوام پسرم پیشم بمونه...



میدونم عزیزم میدونم اروم باش.

سام که بزرگتر بشه خودش انتخاب میکنه پیش کی باشه و  
اون موقع شک نکن تورو انتخاب میکنه...

[۰۰:۰۴ ۲۸.۱۲.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۲۹۹

شاید حق با اون بود وقتی سام بزرگ تر بشه خودش من و  
انتخاب میکنه اما ترس و وحشت اینکه نکنه پدرش جوری  
تربیتش کنه که دل خوشی از من نداشته باشه تمام تنم و  
می لرزوند...

سام تمام چیزی بود که این زندگی بهم داده بود و من هیچ  
جوهره نمی خواستم از دستش بدم. به خاطر داشتنش کلی  
بلا سرم اومده بود و کلی مصیبت کشیده بودم پس به هیچ  
وجه حاضر نبودم از دستش بدم!

زمان خیلی زود گذشت و زنگ خونه به صدا دراومد. این صدای زنگ توی گوش های من مثل ناقوس مرگ بود. اومده بود سام و ببره و من حتی نمی خواستم باهاش رو در رو بشم...

سام و هزار بار بوسیدم و بوسیدم، عطرش و به ریه هام فرستادم و صورت زیباش و نگاه کردم. ساکش و جمع کردم و با حسرت سام و توی بغل مهران گذاشتم تا برای اون نامرد ببره.

نامرد...نه اون نامردم نبود چون بعد این همه اتفاق من بازم دوستش داشتم و کلمه ی نامرد و براش زیادی می دونستم. مهران که از اتاق بیرون رفت و سام و با خوش برد انگار که نیمه ای از وجود منم با خودش برد اما نامردی بود. مگه چی می شد این دوروزی که مسافرتن سام پیش من بمونه؟ مگه من صدمه ای بهش می زدم؟

کدوم مادری بچه اش و اذیت می کنه که منم بکنم؟

نمی دونم دم در راجب چی حرف زدن چون من بیشتر از بیست دقیقه اس که از پنجره ی اتاقم به حیاط خیره شدم و منتظر مهران موندم، بیست دقیقه ای که گذشت مهران وارد خونه شد و من کنج اتاقم بست نشستم مثلهرباری که سام میرفت و من به هم می ریختم...

در اتاق و قفل کرده بودم تا کسی نتونه بیاد داخل تا کسی تنهاییم و به هم نزنه. باید با این تنهایی کنار می اومدم، باید یه طوری عادت می کردم به این رفتنای پسر، به این که حق من ازش فقط چند ساعت در هفته اس...!

دستگیره ی در بالا و پایین شد و وقتی از قف شدن در مطمئن شد آروم تقه ای به در خورد و صدای مهران به گوشم رسید:

بیا بیرون عزیزم. خیلی زود برمیگردن چرا این کارا رو با خودت و ما می کنی؟

سکوت کردم، حرفی برای گفتن نداشتم. هیچ کدوم از آدمایی که توی این خونه بودن نمیتونستن من و درک کنن.

من زندگیم و عشقم و به پای اون بوه داده بودم. ریسک کردم، خیلی حرف ها شنیده بودم، خیلی بدبختی کشیده بودم و هیچکس نمی تونست درکم کنه. الانی که بعد از اون همه بدبختی هیچ چیزی از اون بچه سهم من نشده بود و از من گرفته بودنش...

صدای آروم مهران دوباره من و از فکر بیرون آورد. \_باید حرف بزنیم عزیزم، باید حرف بزنیم خواهش می کنم در و باز کن...

فرهاد یه چیزایی گفت که باید بهت بگم باید توام بدونی! ترسیده به سمت در رفتم و قفل در و باز کردم. مهران وقتی داخل اتاق شد با چهره ی ترسیده ی من روبه رو شد. صورتم و با دستاش قاب گرفت و موهای کنار صورتم و پشت گوشم فرستاد و به صورتم خیره شد.

نباید از چیزی بترسی، تا وقتی که من و داری نباید از  
چیزی بترسی. هیچ اتفاقی نمی افته نه برای تو نه برای سام  
بهت قول میدم.

با این حرفا من و نزدیک تخت برد و روش نشوند. کنارم  
نشست و دستم و توی دستش گرفت.

باید یه چیزایی بهت بگم. فرهاد گفت چند تا تحدید  
داشته. یه نفر بهش زنگ زده و یه کاغذ به شرکتش فرستاده.  
میگه نمیدونه کیه اما خب مام باید مواظب باشیم...

[۰۰:۵۷ ۳۱.۱۲.۱۹]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۰۰

با شنیدن این حرفا تنم یخ بست و خشکم زد.

ترسیده بودم

دروغ چرا خیلی هم ترسیده بودم.

با من و من پرسیدم

کی تهدید کرده؟

\_نمیدونه هنوز فقط خواست مواظب باشیم.

با بغض نالیدم

تهدیدش کردن و اون الان سام با تودش برد تا بیشتر توی  
خطر باشه؟

با دستاش صورتم و قاب گرفت و گفت

\_عزیزم اروم باش این احتمال زیاد یه شوخی مسخره اس و  
جایی برای ترس نداره.

اونم همین نظر داشت فقط گفت کمی حواسمونو جمع  
کنیم.

دستاش و پس زدم و گفتم

اگه واقعی باشه چی؟

چرا نداشت پیش من بمونه؟

توی این اوضاع مسافرت برای چیه اخه؟

مهران نگران دستام گرفت و با آرامش گفت

\_خانمم کمی اروم باش

چرا بهم اعتماد نمیکنی؟

مگه من میدارم یه مو از سر تو یاسام کم بشه؟

من بهت قول میدم هیچ اتفاق بدی نمیفته.

به چشمای مطمئنش نگاه کردم و سعی کردم به چیزای بد فکر نکنم اما یه قطره اشک سمج هزوشه ی چشمم روی گونه ام فرود اومد و مهران با انگشتش اشک و گرفت و روی لبش گذاشت و بوسید...

سرم و روز سینه اش گذاشت و من با شنیدن صدای قلبش سعی کردم فقط به آرامشی که این ادم بی چشم داشتی داشت بهم میداد فکر کنم.

کمی که گذشت سرم و از سینه اش جدا کردم و به صورت مهربونش نگاه کردم.

این ادم بی اندازه بهم کمک کرده بود و بی حد محبت و  
عشق نثارم کرده بود.

از خودم بدم می اومد که هنوز به فرهادی که اونطور منو  
نابود کرد حس داشتم.

دلم میخواست منم مثل مهران بتونم بهش عشق بدم  
بتونم باهاش یه زمدگیه خوب داشته باشم و بهش محبت  
بدم اما میترسیدم.

میترسیدم حتی با گذر زمان اون حسی که به فرهاد داشتم  
از بین نره ...

این چیزی جز خیانت نبود

اینکه من توی قلبم یه نفر دیگه رو داشتم و باشم ک توی  
پستو های قلبم پنهانش کنم چیزی جز خیانت نبود وقتی  
داشتم با یه مرد دیگه زمدگی میکردم.

به چی نگاه میکنی ؟

لب زدم به تو..



\_اَخِه منه گنده بک دیدن دارم؟

سرم و تکون دادم و گفتم

اره داری...

تو بی اندازه مهربونی

بی اندازه خوبی و من چقدر خوش شانس بودم که تو تکی

زندگیم پیدا شدی...

موهام و پشت گوشم داد و گفت

\_من همیشه بودم خوشگلم فقط تو منو نمیدیدی...

دلت جای دیگه بود اصلا به چشمت نمی اومدم.

شرمنده سرم و پایین انداختم و اون دستش و زیر چونه ام

گذاشت و سرم و بلند کرد...

\_نگفتم که ناراحت بشی...

اما میبینی که بالاخره حق به حقدار رسید و تو الان پیش

من و کنار منی...

دستام و دور گردنش حلقه کردم و محکم بغلش کردم  
بخاطر تمام بودنش...

برلی همه ی محبتاش...

برای همه ی مرد بودنش...

[۲۳:۰۰ ۰۱.۰۱.۲۰]

#۳۰۱

انگار از حرکت خیلی خوشش اومده بود چون اونم با هیجان  
دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

– من چقدر خوشبختم سحر، چقدر خوشحالم که تو الان  
اینجایی

دستم رو از دور گردنش باز کردم، تو چشماش زل زدم و  
گفتم:

– واقعا خوشبختی؟

دستاش رو دور صورتم گذاشت و با لبخند گفت:

– من خوشبخت ترین مرد روی زمینم

با خجالت لبخندی زدم اما چیزی نگفتم، یعنی چیزی  
نداشتم که بگم!

میگفتم الان که اینجا، تو بغل تو ایستادم و به چشمت زل  
زدم، تمام فکر و ذهنم پیش فرهاد و سامه؟

میگفتم هنوزم دوستش دارم و با تمام سختی هایی که  
کشیدم نتونستم حتی یه ذره از مهرش توی قلبم رو از بین  
ببرم؟

چی میگفتم بهش آخه؟

من داشتم خیانت میکردم، خیانت به این همه مردونگی و  
پاکی مهران، خیانت به خودم و زندگیم...

– سحر؟

از فکر بیرون اومدم، چشمام رو به یه سمت دیگه چرخوندم  
و گفتم:

– جانم

– به من نگاه کن

یکم مکث کردم و بهش زل زدم که با همون لبخند  
مهربونش گفت:

– بگو منو میخوای

– مهران؟

– جانم خانومم؟

زبونم رو روی لبهای خشک شده ام کشیدم و آروم گفتم:  
– من...

با کنجکاوی بهم نگاه کرد و همینطور که با دستش کمرم  
رو نوازش میکرد، گفت:

– تو چی عزیزم؟

تمرکزم به خاطر حرکت دستاش روی کمرم به هم ریخته  
بود اما سعی کردم با آرامش حرفم رو بزنم پس سرم رو  
پایین انداختم و با خجالت گفتم:

– من نمیدونم چطوری باید بگم اما...

همون لحظه دو تقه به در اتاق خورد و باعث شد با دستپاچگی از مهران دور بشم.

مهران از حرکت خنده اش گرفت و آرام گفت:

– ناسلامتی زن و شوهریما چرا میترسی؟

– نترسیدم

– آره مشخصه

به سمت در رفت و در رو باز کرد که رعنا جون با شرمندگی نگاهی کرد و گفت:

– شرمنده اما یکی پشت تلفن با شما کار داره

فرهاد مثل همیشه با محبت نگاهی بهش کرد و گفت:

– چرا شرمنده؟ بدید به من

– بفرمایید آقا...

[۲۳:۲۶ ۰۲:۰۱:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۰۲

مهران تلفن رو از رعنا جون گرفت، اومد روی تخت نشست  
و مشغول حرف زدن شد.

منم دوباره خوشحال از اینکه تونستم از اون مخمسه خلاص  
بشم نفس عمیقی کشیدم و همینطور که عرق روی پیشونیم  
رو پاک میکردم از اتاق بیرون رفتم.

دوباره از زیر حرف زدن با مهران فرار کرده بودم اما  
نمیدونستم این فرارکردنا تا کی ادامه داره؟

کی قراره بهش بگم مغز و قلب من هنوز درگیر فرهاده؟  
کی قراره از زیر بار سنگینی که روی دوشمه راحت بکشم؟!  
وارد آشپزخونه شدم که شدم بوی خورشت قیمه پیچید زیر  
دماغم؛ در قابلمه رو باز کردم و با دیدن خورشت خوش  
رنگی که رعنا جون درست کرده بود لبخندی زدم و گفتم:  
\_ وای چه کردی!

– خوب شده؟

با شنیدن صدای رعنا جون تو دوسانتی متریم ناخودآگاه از  
جا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم!  
آروم زد تو صورتش و گفت:

– بمیرم، ترسوندمت؟

– خدانکنه، نه من حواسم اینجا نبود

– حواست کجا بود؟

– هیچ جا

و برای اینکه چیز دیگه ای ازم نپرسه سریع گفتم:

– برم میز رو بچینم تا غذا رو بیاری؟

– نه برو پیش آقا مهران، من وقتی چیدم صداتون میزنم

– آخه...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

– آخه نداره، برو پیش شوهرت دخترم

\_ باشه

از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت اتاق رفتم و بعد یکم مکث وارد شدم.

درحالی که اخماش تو هم بود روی تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود اما با دیدن من لبخندی زد و گفت:

\_ خوب فرار کردیا

\_ نه بابا میخواستم ببینم غذا آماده اس یا نه

\_ خب پس بیا اینجا

با دست به کنارش اشاره کرد و منم با اکراه کنارش دراز کشیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم.

به سمتم برگشت و بهم زل زد؛ انقدر خیره نگاهم کرد که کلافه شدم و گفتم:

\_ اینطوری نگاه نکن مهران

\_ چرا؟



چیزی نگفتم که دستش رو روی صورتم گذاشتم و به سمت  
خودش برگردوند و گفت:

– چرا؟

– معذب میشم

– من شوهرتم چرا باید معذب بشی؟

[۲۳:۲۰ ۰۴:۰۱.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۰۳

از نگاه کردن به چشماش واهمه داشتم اما بهش زل زدم و  
گفتم:

– مهران تو شاید مردترین آدمی باشی که من دیدم!

تو هیچوقت به زور به جسم و روحم تعرض نکردی...

تو با اینکه دوستم داشتی اما خودت رو کنترل کردی و

تسلیم خواسته ی نفست نشدی

تو مثل فرهاد...

انگشتش رو روی لبم گذاشت و گفت:

– بهم قول بده دیگه تو خلوتمون اسم اونو نیاری، نمیخوام  
وقتی با منی فکرت بره سمت اون؛ میخوام فقط من باشم و  
تو...

نگاهم رو پایین انداختم و با خجالت گفتم:

– ببخشید

– بیا این آخرین باری باشه که درمورد اون حرف میزنیم

– باشه

– پس میخوام برای آخرین بار یه سوالی رو ازت بپرسم

– بپرس

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و گفت:

– نگاهت رو ازم ندزد، هیچوقت

– چشمات پر حرفایی ان که نمیخوام بخونمشون

- چرا؟

- اذیت می‌شم

- از اینکه دوستت دارم؟

- از اینکه اذیتت می‌کنم

انگشتش رو آروم روی لپم کشید و گفت:

- تو من رو اذیت نمی‌کنی کوچولو، هیچوقت

بغضی که تو گلوم لونه کرده بود رو با آب دهنم قورت دادم  
و گفتم:

- سوالت رو بپرس

- تو هنوز عاشق فرهادی؟

آره بودم، این رو نمیتونستم انکار کنم؛ نمیتونستم انکار کنم  
با تمام وجودم و تمام سلولهای بدنم پدر بچه ام رو  
میپرستیدم اما اون من رو نمیخواست!

اون ازدواج کرده بود و الان داشت با خانواده ی کوچیکی  
که تشکیل داده بود تو شمال خوش میگذروند اما من...  
فکر کنم سکوتم خیلی طولانی شد چون دستش رو از روی  
صورتم برداشت و گفت:

– من جوابم رو گرفتم، نمیخواه چیزی بگی  
و بالافاصله از روی تخت پاشد که منم پاشدم، دستش رو  
گرفتم و گفتم:

– صبر کن

– این همه صبر کردم چیشد؟

– مهران تورو خدا اینطوری نکن

چشمش پر بود از ناراحتی، از دلگیری و این بدجور اذیتم  
میکرد...

[۰۰:۲۹ ۰۶:۰۱:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

دستام رو دو طرف صورتم گذاشتم و گفتم:

– این مهمه که ما الان کنار همیم و همدیگه رو داریم

– تو توی قلبت من رو نداری سحر

– بهم فرصت بده مهران

– چقدر؟ چند روز؟

– نمیدونم

– تا کی میخوای زندگیت رو برای یه آدمی مثل اون خراب کنی؟

هیچ جوابی نداشتم که بهش بدم و سکوت کردم!

اونم از سکوت استفاده کرد و ادامه داد:

– ببین، اون الان کجاست؟ با زنش و بچه اش داره تو شمال

خوش میگذرونه بعد تو نشستی اینجا داری غصه ی اون رو

میخوری؟! داری به اون فکر میکنی؟!

راست میگفت، همه ی حرفاش به حق بود و نمیتونستم  
جواب قانع کننده ای بهش بدم!

– چرا سکوت کردی؟ چون میدونی حرفام حقیقه نه؟  
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که لبخندی زد و گفت:  
– پس بهم قول بده

– چه قولی؟

– اینکه از همین الان تمام تلاشت رو کنی که فرهاد رو از  
قلب و مغزت بیرون بندازی!

چطور وقتی هنوز با شنیدن اسمش، رعشه به تنم میفتاد و  
قلبم میلرزید، نمیتونستم فراموشش کنم؟!

من فرهاد رو دوست داشتم، عاشقش شده بودم؛ اون پدر  
بچه ام بود؛ اون صاحب قلبم بود و من نمیتونستم...

– سحر؟

– جانم؟

– بهم قول میدی؟

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم پایین افتاد و با بغض  
گفتم:

– نمیتونم مهران، نمیتونم

انگشتش رو روی صورتم کشید و اشکم رو پاک کرد و گفت:

– گریه نکن

و بالا فاصله بغلم کرد؛ منم سرم رو تو سینه اش پنهان کردم  
و زدم زیر گریه!

خسته شده بودم از این همه درد و رنج...

دردای من کی میخواست تموم بشه؟

کی قرار بود خوشحال باشم و بتونم از ته دلم بخندم؟!

از اون روزی که بابام رفته بود، یه روز خوش تو زندگیم  
ندیدم...

– پاشو قربونت برم اشکات رو پاک کن بریم شام بخوریم،  
پاشو

[۰۰:۳۹ ۰۷:۰۱:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۰۵

اشکام رو پاک کردم و تو آیینه به خودم نگاه کردم، چشمام  
قرمز شده بود پس از روی تخت پاشدم و گفتم:

– تو برو من دست و صورتم رو میشورم و میام

– باشه عزیزم زود بیا

لبخندی زدم که اونم در جوابم لبخندی زد و بوسه ای روی  
پیشونیم کاشت و گفت:

– من همیشه کنارتم

بعد هم از اتاق بیرون رفت؛ منم به سمت سرویس بهداشتی  
رفتم و با آب سرد صورتم رو شستم تا هم قرمزی چشمام

کم بشه و هم از التهابم کم کنه!



صورتم رو با حوله خشک کردم و تو آینه به خودم زل زدم.  
صورتم خیلی لاغر و نحیف شده بود و زیر چشمامم گود  
افتاده بود...

حوله رو سرجاش گذاشتم و از سرویس بیرون رفتم و بعد  
از تعویض لباسم که خیس شده بود، از اتاق خارج شدم.  
مهران به همراه مادرش و رعنا جون روی صندلیها نشسته  
بودن و مشخص بود منتظر من پس اخمام رو باز کردم و  
با لبخند گفتم:

– من اومدم

دستام رو با هیجان به هم کوبیدم و گفتم:

– وای من میمیرم واسه قیمه های رعنا جون

– بیا دختر، بیا بشین بخور که شدی یه تیکه گوشت و  
استخون

گلووم پر از بغض بود اما با آب دهنم قورتش دادم و گفتم:

– چشم شما امرکن

مامان مهران چشمک ریزی بهم زد و گفت:

– چون شب تولدته انقدر خوشحالی یا...؟

– یا چی؟

– خودت میدونی دیگه عروس گلم

با خجالت سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

اونا فکر میکردن رابطه ی من و مهران خوب شده و مثل یه زن و شوهر واقعی شدیم؛ منم دلم نمیخواست خوشحالیشون رو خراب کنم پس به روی خودم نیاوردم و مشغول غذا خوردنم شدم...

شاممون رو توی سکوت خوردیم و وقتی که تموم شد پاشدم تا ظرفهارو جمع کنم که رعنا جون دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

– نمیخواد عزیزم، تو برو من خودم جمع میکنم

– آخه نمیشه که

– چرا نشه؟ خوب هم میشه

مامان مهران هم سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

\_ تو فقط به خودت و شوهرت برس، بقیه اش با ما  
لبخند خجلی زدم و برای اینکه از اون مخمسه فرار کنم به  
سمت اتاق رفتم و گفتم:

\_ پس شب همگی خوش

[۰۰:۰۰ ۰۸.۰۱.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۰۶

"فرهاد"

بوسه ای به گونه ی سام عزیزم زدم و روی تخت گذاشتمش.  
هرچی بیشتر میگذشت، چهره اش به من شبیه تر میشد و  
من از این قضیه خیلی خوشحال بودم.

\_ آقا کی میایید؟

به سمت کمند که دم در اتاق ایستاده بود برگشتم و گفتم:  
\_ مگه نگفتم دیگه من رو اینطوری صدا نزن؟ ما الان زن و  
شوهریم

\_ ببخشید آخه عادت کردم

\_ عادتت رو عوض کن

\_ چشم

\_ تو برو من الان میام

سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد و از اتاق بیرون رفت؛  
منم یه بار دیگه به پسر قشنگم نگاه کردم و از اتاق بیرون  
رفتم.

خواهر و برادر کمند رو به معصومه خانم سپرده بودیم اما  
من طاقت دوری سام رو نداشتم پس اون رو دنبال خودمون  
به شمال آورده بودم.

از پله های ویلا پایین رفتم و با صدای بلند گفتم:

\_ بریم کمند؟

هیچی نگفت، پس به سمت اشپزخونه رفتم تا صداش بزنم  
که با دیدن میزی که با یه طرح خاص و شمع و گل تزئین  
شده بود، ابرو هام از تعجب بالا پرید!

\_ نمیخواستم سام رو تنها بذاریم و بریم لب دریا پس  
همینجا شام رو حاضر کردم

با شنیدن صدای کمند به سمت عقب برگشتم.

یه لباس مشکی خیلی کوتاه که هیکل قشنگس رو به خوبی  
نمایش داد پوشیده بود و موهایش رو هم دورش ریخته بود  
\_ بهت میاد

با ذوق به لباسش نگاه کرد و گفت:

\_ واقعا؟

آروم خندیدم و گفتم:

\_ هم لباسه، هم خانم خونه بودند

چندقدمی که بینمون بود رو پر کرد، دستای ظریفش رو  
دور کمرم حلقه کرد و گفت:

– میدونم من لیاقت رو ندارم ولی مرسی، ممنونم که من  
رو از اون لجن زار بیرون کشیدی

از خودم جداش کردم، دستام رو دور صورتش گرفتم و  
گفتم:

– از همون روز اول فهمیدم که دختر پاکی هستی و به  
اجبار اون کارارو میکنی

– تا آخر عمرم مدیونتم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم؛ کاش الان سحر اینجا بود و  
اون باهام اینطوری نرم و مهربون رفتار میکرد...

کاش با اون به ماه عسل اومده بودم و این میز رو اون برام  
چیده بود...

کاش...کاش، هزار تا کاش تو سرم بود اما هیچکدوم انجام  
شدنی نبود!

[۰۰:۰۸ ۰۹.۰۱.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

آخرین لقمه ی غدام رو هم خوردم و گفتم:

– خیلی خوشمزه بود کمند

– نوش جان

زیر لب حرفم رو ادامه دادم:

– اما غذاهای سحر یه چیز دیگه بود...

– چی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– هیچی، بیا بریم بخوابیم

– میز رو جمع کنم میریم

از جا پاشدم، دستش رو گرفتم و گفتم:

– اونو بعد جمع کن

و به سمت اتاق راه افتادم و اونم به دنبالم کشیده شد.

به اتاق که رسیدیم روی تخت پرتش کردم و خودمم روش  
خیمه زدم.

گاز محکمی از گردنش گرفتم که آروم گفت:

– آخ

توجهی بهش نکردم و لباسش رو کامل توی تنش پاره کردم  
و خواستم کارم رو شروع کنم که یهو صدای گریه ی سام  
تو اتاق پیچید!

کلافه از روی کمند پاشدم و گفتم:

– آرومش کن

اونم همونطور لخت روی تخت نشست و سام رو تو بغلش  
گرفت و مشغول آروم کردنش شد.

با دیدن اون صحنه دوباره فکرم رفت سمت سحر!

کاش الان اینجا بود و خودش بچه مون رو آروم میکرد و  
بهش شیر میداد...



کلافه شدم و با حرص ضربه ی محکمی به دیوار زدم و با داد گفتم:

\_ لعنت بهت!

از صدای دادم، گریه ی سام شدید تر شد و کمند هم با ترس به سمتم برگشت و گفت:

\_ چیشد آقا؟

دنبال یه بهونه بودم و با شنیدن کلمه ی " آقا " این بهونه دستم اومد پس به سمتش رفتم، سام رو از بغلش گرفتم و گفتم:

\_ مگه نگفتم دیگه به من نگو آقا؟

ناخودآگاه سیلی محکمی به صورتش زدم و گفتم:

\_ یه حرف رو چند بار بهت بزنم؟

اشک تو چشماش جمع شد و روی صورتش سرازیر شد و گفت:

\_ ببخشید

– چند بار ببخشم؟

از صدای عربده ام خودش رو به گوشه ی تخت کشوند و با  
ترس گفت:

– دیگه تکرار نمیشه

حال خودم رو نمیفهمیدم، نمیدونم چم شده بود فقط  
میدونستم که اگه یکم دیگه اونجا میموندم از حرص یه  
بلایی سرش میاوردم پس سامی که از گریه سرخ شده بود  
رو بغل کردم و از اتاق بیرون زدم...

[۰۰:۲۷ ۱۰۰ ۱.۲۰]

#۳۰۸

در ویلا رو محکم بستم و به سمت دریا رفتم؛ سام فقط گریه  
میکرد و حتی یه لحظه هم ساکت نمیشد!

سرش رو روی شونه ام گذاشتم و گفتم:

– گریه نکن بابایی چته؟

صدای گریه کردنش که بلندتر شد، اولین قطره ی اشک  
منم ناخودآگاه از چشمام چکید و با حرص و عصبانیت  
گفتم:

\_ تو هم دلت واسه مامانت تنگ شده؟

به ساحل که رسیدم، ایستادم و گفتم:

\_ منم دلم تنگ شده اما...

یکم سام رو تکون دادم تا آروم تر بشه و گرنه مغزم بخاطر  
اون همه فکر و خیال و گریه هاش منفجر میشد.

چند دقیقه ای که گذشت آروم شد پس روی زمین نشستم  
و سام رو روی پام خوابوندم و گفتم:

\_ مامانت با یه سگ ولگرد، با یه جوجه و کیل ازدواج کرده  
با چشمهای درشت و قشنگش بهم خیره شده بود و هر از  
گاهی یه سری اصوات رو میگفت.

دستم رو مشت کردم و با حرص بیشتری گفتم:

\_ مامانت من و تو رو به اون عوضی فروخت

اینبار بلندش کردم و دقیقاً جلوی صورتم گرفتمش و گفتم:  
\_ نباید مامانت رو دوست داشته باشی، باید ازش متنفر  
باشی، مثل من!

خودم از حرف خودم خنده ام گرفت و همین باعث شد  
پوزخندی بزنم...

من با تمام وجودم، با قلبم، با مغزم، با همه چیم سحر رو  
میپرستیدم!

من دوستش داشتم، من میخواستمش اما اون نه...  
با فکر اینکه الان تو بغل اون مردتی که خوابیده عصبانی شدم  
و نعره ای کشیدم که سام با ترس نگاهم کرد و دوباره زد  
زیر گریه!

به سیم آخر زده بودم و دیوونه شده بودم پس محکم تکونش  
دادم و گفتم:

\_ چرا گریه میکنی؟ چرا خفه نمیشی بچه؟

بغلش کردم، از جام پاشدم و گفتم:

\_ میخوام امشب جفتمون رو بکشم، میخوام بمیریم، خفه بشیم...

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

\_ اینطوری سحر تا آخر عمرش عذاب وجدان میگیره، شاید اونم خودش رو بکشه و بیاد پیش ما دوتا، نه؟

سام انقدر گریه کرده بود که کل صورتش قرمز شده بود اما من تو حالِ خودم نبودم و فقط به موج های وحشی دریا که میتونستن در عرض چند دقیقه کارمون رو تموم کنن، نگاه میکردم!

من و سام بی سحر هیچ بودیم، پس چه دلیلی داشت که زنده بمونیم؟!

[۰۰:۰۴ ۱۱.۰۱.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۰۹

مثل دیوونه ها آروم آروم جلو میرفتم و تا زانو هام رو آب گرفته بود.

سام فقط گریه میکرد و یه لحظه هم ساکت نمیشد!  
یه قدم دیگه به سمت جلو رفتم که صدای جیغ کمند رو از پشت سرم شنیدم...

\_ فرهاد، فرهاد کجا میری؟ وایسا تو رو قران وایسا  
به صدایش توجه نکردم و بازم جلو رفتم که بهم رسید، از پشت دستم رو گرفت و گفت:

\_ جون سحر وایسا

دستش رو پس زدم و گفتم:

\_ ولم کن کمند

محکمتر بهم چسبید و گفت:

\_ تورو خدا آروم باش، تو الان عصبی بعداً پشیمون میشی

\_ ولم کن

– سام بچته، چطور دلت میاد؟

عربده ای کشیدم و گفتم:

– سحر چطور دلش اومد؟

– بیا بریم ویلا، حرف میزنیم

محکم هلش دادم که داخل آب افتاد و سرتا پاش خیس شد

اما دوباره از سر جاش پاشد و دستم رو گرفت و گفت:

– اینکار رو نکن

– اگه میخوای همینجا وسط دریا خفه ات کنم دوباره حرف

بزن!

– هرکاری کنی نمیدارم بلایی سر خودت بیاری!

تو چشمات که پر از اشک بود زل زدم و چیزی نگفتم که

دستم رو کشید و گفت:

– بیا بریم، توروخدا بیا

نمیدونم با کدوم زور اون تن نحیف تونسست من رو از داخل  
دریا بیرون بکشه و به سمت ویلا بیره؟!

فقط میدونم وقتی به خودم اومدم که وارد ویلا شده بودیم  
و کمند داشت در رو قفل میکرد!

بعد هم سام رو از بغل من گرفت و گفت:  
\_ همه لباساش خیس شده

و سریع به سمت پله ها رفت و گفت:

\_ تو هم بیا لباسات رو عوض کن

هیچ جوابی ندادم که وسط پله ها ایستاد و گفت:

\_ بیا دیگه

\_ برو میام

وقتی رفت همونجا روی زمین نشستم و با اخم به روبرو  
خیره شدم.



چم شده بود؟ میخواستم خودم و پسر رو بکشم؟ پسری  
که کم داشت شبیه من میشد؟ خودم رو میکشتم که  
سحر تا آخر عمرش با راحتی کنار اون حرومزاده زندگی  
میکرد؟ نه سحر باید تا آخر عمرش زجر بکشه، تا آخر  
عمرش...

[۰۰:۱۵ ۱۲.۰۱.۲۰]

#۳۱۰

"سحر"

مهران و مادرش رفته بودن یه سری خرید رو انجام بدن؛  
البته به منم خیلی اصرار کردن اما من اصلا حوصله نداشتم  
پس از زیرش در رفتم.

پتو رو تا شونه هام بالا کشیدم و با بغض به عکس سامِ عزیزم  
نگاه کردم و گفتم:

– عزیزدل مامان چقدر دلم برات تنگ شده

قطره اشک مزاحمی از چشمام پایین افتاد که پاکش کردم  
و گفتم:

– من چه گناهی کردم که بچه ام باید زیر دست نامادری  
بزرگ بشه؟!

با بغض دوباره به عکسش خیره شدم و گفتم:

– نکنه اذیت کنه؟ نکنه پوشکت رو عوض نکنه از قصد؟

سرم رو بالا انداختم و برای قانع کردن خودم گفتم:

– فرهاد حواسش هست، اگه بچه ی منه، بچه اونم هست  
پس مراقبشه

هیچکدوم از این فکرها آشوب دلم رو کمتر نکرد که بیشتر  
هم کرد؛ نمیدونستم باید چیکار کنم؟ چطوری بی پسر به  
زندگی ادامه بدم؟ خدایا خودت یه راهی جلوی پام بذار...

– سحر جان پاشو یه چیزی بخور

با شنیدن صدای رعناجون سریع اشکام رو پاک کردم تا  
متوجه نشه اما اون تیز تر از این حرفا بود پس کنارم نشست،  
دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

\_ به خدا حیف اون چشمای قشنگته که همش اشکی باشه!  
پتو رو کنار زدم، پاشدم نشستم و با بغض گفتم:

\_ رعناجون

\_ جان دلم؟

\_ دلم تنگ شده

\_ برا کی؟

\_ برا سام، حتی، حتی برای...

ساکت شدم و چیزی نگفتم؛ شرم داشتم از گفتنش اما اون  
انگار حرف دلم رو از چشمام خوند چون گفت:

\_ فرهاد؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که دستش رو زیر  
چونه ام گذاشت، سرم رو بالا آورد و گفت:

– آره؟

– آره

– پس شوهرت چی مادر؟

با کلافگی چشمام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

– دردم همینه

– چیه؟

– من مهران رو نمیخوام، من هیچ علاقه ای به اون ندارم،  
خیلی تلاش کردم اما...اما نمیتونم!

موهام رو نوازش کرد و گفت:

– ولی اون پسر خوبیه

– میدونم

[۰۰:۰۱ ۱۳:۰۱:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۱۱

- اگه میدونی چرا میخوای از دستش بدی؟
- چون هرکاری میکنم نمیتونم بهش علاقه مند بشم،  
نمیتونم به عنوان همسر دوستش داشته باشم!  
بدون اینکه چیزی بگه نگاهم کرد که ادامه دادم:
- فرهاد آدم خوبیه؟ به من خوبی کرد؟ نه! ولی من عاشقانه  
با تمام وجودم دوستش دارم
- اولش خوبی کرد اما بعد نه...
- با غمی که تو چشمام لونه کرده بود نگاهش کردم و گفتم:
- عشق، حرف حالیش همیشه رعناجون!
- میدونم مادر
- من فرهاد رو دوست دارم

– پس چرا بهش نگفتی بچه ای که تو شکمته از اونه؟ چرا  
زندگی رو به خودت و به اون زهر کردی؟ چرا گذاشتی بچه  
ات زیر دست نامادری بزرگ بشه؟

با شنیدن حرفاش ناخودآگاه اشکی از چشمام پایین افتاد و  
زیر لب گفتم:

– من دوستش دارم اما نمیخوامش

– یعنی چی؟

– من کسی که چندبار بهم خیانت کرده و حالا هم ازدواج  
با یه دختر دیگه رو به من ترجیح داده رو نمیخوام!

رعنا جون از روی تخت پاشد و گفت:

– حرفت اشتباهه مادر

– چرا؟!

– چون قبل اینکه اون ازدواج کنه، تو ازدواج کردی!

با لجبازی تو اتاق مشغول راه رفتن شدم و گفتم:

– ازدواج من صوری بود، میدونم اون نمیدونسته اما...اما  
بالاخره صوری بود!

رعناجون خواست چیزی بگه که یهویی یه فکری به ذهنم  
رسید و با ذوق گفتم:

– نکنه ازدواج اونام صوری باشه؟

با تفکر به میز آرایش تکیه داد و گفت:

– چرا باید صوری ازدواج کنه؟

– برای اینکه یکی از سام مراقبت کنه

– خب پس معصومه خانم چیکاره بود؟ فکر نمیکنم  
ازدواجشون صوری بوده باشه!

با دلخوری دوباره روی تخت نشستم و گفتم:

– مرسی که امیدواری میدی!

– چرا باید گولت بزنم و از حقیقت دورت کنم؟ تو هم که  
میگی نمیخواهی باهاش زندگی کنی پس مشکل چیه؟

با دستام سرم رو گرفتم و گفتم:

– خودمم نمیدونم چی میخوام!

– میدونم

– دارم دیوونه میشم، چیکار کنم؟

– هرکاری که حال دلت رو خوب میکنه اما به اینم فکر کن

که فرهاد الان یه آدم متاهله!

[۰۰:۳۴ ۱۴.۰۱.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۱۲

خواستم چیزی بگم که همون لحظه صدای مهران و مادرش

به گوشم رسید پس سریع قطره اشکی که روی صورتم بود

رو پاک کردم و گفتم:

– رعناجون اومدن



– آره مادر، من میرم پیششون تو یه آبی به صورتت بزن و  
بیا

– باشه چشم

یه چندتا مشت آب سرد به صورتم پاشیدم تا از التهاجم کم  
کنه و خواستم از اتاق بیرون برم که مهران دوتا تقه به در  
زد، اومد داخل و با لبخند گفت:

– سلام خانم خانما

به زور لبخندی زدم و گفتم:

– سلام، خوش گذشت؟

– تو نبودی خوش نگذشت

– باید سعی کنی بدون من خوش بگذرونی

با شنیدن حرفم سریع چشماش پر از ترس شد و گفت:

– چرا؟ چیشده؟

– چیزی نشده

– یه چیزی شده که اینطوری میگی

– نه فقط...

مکت کردم که دستم رو گرفت و گفت:

– فقط چی؟

– حضور من که تو زندگیت همیشگی نیست، بالاخره یه

روزی من میرم

– کجا میری؟

با خجالت به چشماش زل زدم و گفتم:

– خب ازدواج ما یه ازدواج صوریه

– برای تو صوری، برای من نیست

با کلافگی دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– مهران من نمیتونم

– چرا نمیتونی؟

– خب... خب من نمیتونم به دونفر همزمان فکر کنم

با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

– تو هنوز دوستش داری؟ من فکر میکردم داری تلاش میکنی فراموشش کنی!

سرم رو پایین انداختم و گفتم اون چیزی که نباید میگفتم  
رو...

– من نمیتونم بهش فکر نکنم، نمیتونم فراموشش کنم، اون نامرد تو همه ی وجودم نفوذ کرده، اون شده همه چیز من  
مهران!

با هر کلمه ای که از دهنم خارج میشد، صورت مهران سرخ تر میشد و چشماش عصبی تر!

– مهران نه میخوام و نه میتونم که تو رو بازیچه ی خودم و این زندگی نکبتی که دارم بکنم...

من نمیخوام امیدوارت کنم و بعد تو اوج امید، نا امیدت کنم...

من نمیخوام بهت یه دروغِ قشنگ بگم و ترجیح میدم  
حقیقت تلخی که وجود داره رو بگم...

[۰۰:۰۳ ۱۵.۰۱.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۱۳

مشت شدن دستش و فشار دندوناش روی هم رو دیدم اما  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– من نمیتونم به تو فکر کنم، تو رو خدا درکم کن مهران،  
نمیتونم!

با ترس بهش زل زدم تا عکس العملش رو ببینم اما اون  
بدون اینکه چیزی بگه، به سمت در رفت و از اتاق خارج  
شدم.

سریع دنبالش رفتم و گفتم:

– مهران وایسا

انگار صدام رو نمیشنید و با قدم های تند به سمت در سالن  
رفت، منم زیر نگاه های متعجب رعناجون و مادرِمهران  
دنبالش رفتم...

– مهران یه لحظه صبر کن، کجا میری؟

اون جلوتر میرفت و من پشت سرش میدویدم تا بتونم مانع  
رفتنش بشم!

در رو که باز کرد بهش رسیدم و خواستم دستش رو بگیرم  
که با دیدن فرهاد و سام، دستم شل شد!

مهران اول یه نگاه بهشون انداخت و بعد بدون اینکه توجهی  
بکنه به سمت ماشینش رفت و سریع سوار شد.

قبل از اینکه که بخواد حرکت کنه به ماشین رسیدم، با  
دستم به شیشه زدم و گفتم:

– مهران کجا میری؟

اما مهرانی که همیشه تو هر شرایطی منطقی برخورد میکرد،  
پاش رو روی گاز گذاشت و با سرعت دور شد!

متعجب از این رفتارش اونم جلوی فرهاد، به ماشینش که هر لحظه داشت دورتر میشد نگاه کردم که فرهاد پوزخندی زد و گفت:

\_ اگه دعواتون تموم شد، بیا سام رو بگیر میخوام برم  
یه نگاه به ماشینش و اون دختری که داخلش نشسته بود  
کردم و بعد رو به فرهاد گفتم:

\_ قضیه اون تهدیدهایی که به مهران گفته بودی چی بود؟  
\_ چیز خاصی نبود

به سمتش رفتم، سامی که تو بغلش خوابیده بود رو گرفتم  
و با لبخند بوسه ای روی گونه اش زدم و با ذوق به اون  
صورت کوچولوی خوشگلش که هر روز بیشتر به فرهاد  
شبهه میشد نگاه کردم که گفت:

\_ دوستش داری؟

سرم رو بلند کردم و گفتم:

\_ کیو؟

با چشماش به سام که تو بغلم بود اشاره کرد، منم لپش رو دوباره بوسیدم و گفتم:

– بچمه، پاره تنمه، میخوای دوستش نداشته باشم؟

پوزخندی زد و گفت:

– به نظر من که نداری!

[۰۰:۰۹ ۱۶.۰۱.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۱۴

حتی دلم برای پوزخند زدنش هم تنگ شده بود!

ضربان قلبم هر لحظه داشت بیشتر میشد پس از ترس اینکنه صدای قلبم رو بشنوه دو قدم عقب رفتم و گفتم:

– این حرفا یعنی چی؟!

– اگه دوستش داشتی اینطوری زندگی جفتمون رو خراب نمیکردی و نمیرفتی با اون جوجه وکیل ازدواج کنی

نفسم تو سینه حبس شد؛ نمیدونستم باید بهش چی بگم  
فقط نگاهم ناخودآگاه دوباره به سمت همسرش که داخل  
ماشین نشسته بود افتاد و بی توجه به حالِ خراب درونم، با  
اخم گفتم:

– تو الان زن داری!

– خب؟

– زنت یه متر اونطرف تر داخل ماشین نشسته

– میدونم

– این حرفارو جلوی اونم میزنی؟

– آره میزنم، من ترسی از کسی ندارم

با حرفش نور امیدی ته قلبم روشن شد از اینکه ممکنه  
ازدواج اونا هم صوری باشه پس برای اینکه از زیر زبونش  
حرف بکشم پوزخندی زدم و گفتم:

– چه جالب!

– چی جالبه؟



– اینکه میگی جلوی همسرت خیلی راحت میتونی از احساسی که داری حرف بزنی!

یه چند ثانیه بی حرف تو چشمام زل زد؛ ته نگاهش خالی بود و نمیشد از داخلش هیچ چیز رو فهمید...

– من احساسی به کسی ندارم فقط خریت رو یادآوری کردم

– مواظب حرف زدنت باش

چند قدم بهم نزدیک شد، با تنفر بهم زل زد و آرام گفت:

– ببین وقتی اینطوری سام رو تو بغل میگیری و فشار میدی دلم به حالت نمیسوزه که هیچ، یه پوزخند هم بهت میزنم چون تو مادر نیستی و اگه مادر بودی بچه ات رو، به زیرخواب بودن اون پسره مهران نمیفروختی...

خشکم زد، قلبم شکست و درد گرفت از این همه قضاوت نابۀ جا...

هنوز هم داشت راه رو اشتباه میرفت!

هنوز هم نمیخواست بفهمه و شایدم خودش رو به نفهمی  
زده بود!

سخت بود برام، خیلی سخت بود کسی که دوستش داشتم  
تو چشمام زل بزنه و اینطوری محکومم کنه ولی من عادت  
کرده بودم به قضاوت شدن، به شکستن، به ضربه دیدن!  
اما خب اون حق نداشت مادر بودن من رو زیر سوال ببره،  
هیچکس این حق رو نداشت...

[۰۱:۱۹ ۱۷.۰۱.۲۰]

#۳۱۵

سام رو محکم تر تو بغلم فشردم و بدون اینکه چیزی بگم  
به سمت در خونه رفتم و خواستم در رو ببندم که پاش رو  
بین در گذاشت و گفت:

— وایسا

به سمتش برگشتم اما نگاهش کردم و سرم رو پایین  
انداختم.

اگه چشمم به چشماش میفتاد به گریه میفتادم و  
نمیخواستم این اتفاق بیفته و دوباره پیشش ذلیل بشم!

– به من نگاه کن

به حرفش توجهی نکردم و با اخم و بغض گفتم:

– حرفت رو بزن میخوام برم داخل

– خوشم نمیاد وقتی با یکی حرف میزنم چشماش به کفشام  
باشه

– این مشکل توئه

– گفتم نگاهم کن

نگاهم رو آروم آروم بالا آوردم تا به چشماش رسیدم.

یه چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:

– فردا خودم نمیتونم پیام دنبال سام و کمند رو میفرستم

– همیشه یکم بیشتر پیشم بمونه؟

– نه

خواستم بازم اصرار کنم اما لحظه ی آخر پشیمون شدم و  
گفتم:

\_ باشه

\_ یکم سرماخورده مواظبتش باش

سریع چشمام پر از استرس شدم و گفتم:

\_ چرا سرما خورده؟ مگه لباس گرم بهش نمیپوشی؟ مگه  
مواظبتش نیستی؟

\_ هستم ولی شمال یکم هواش بد بود

با حرص دهنم رو کج کردم و زیر لب گفتم:

\_ آخه الان وقت شمال رفتن بود!

لبخند حرص دربیاری زد و گفت:

\_ آره الان وقتش بود

\_ چرا؟

\_ ماه عسلمون بود دیگه

با تک تک سلولهای بدنم نسبت به کمند حسادت کردم و  
آرزو کردم که ای کاش اون ماه عسل من و فرهاد بود اما با  
به یادآوردن متاهل بودنش و حرفای رعناجون از اون فکر  
مسخره بیرون اومدم و با کنایه گفتم:

\_ ممنون میشم از این به بعد اگه برنامه ی خاصی دارید،  
سام رو به من بسپريد و بريد، اينطوري راحت تر هم هستيد  
بعد هم پوزخندی زدم و حرفم رو ادامه دادم:

\_ شرمنده اما نمیتونم دعوت کنم داخل، روز خوش  
و در خونه رو محکم بستم و خودم همونجا بهش تکیه دادم.  
هم دلم نمیخواست باهاش بد حرف بزنم و هم حقش بود  
چون دیگه زیادی داشت پاش رو از گلیمش درازتر میکرد...

[۰۰:۰۱ ۱۸.۰۱.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۱۶

یک روزی که سام عزیزم پیشم بود مثل برق و باد گذشت  
و دوباره وقت رفتنش رسید.

با بغض لباساش رو تنش کردم و گفتم:

– مامانی مواظب خودت باشیا، سرمانخوری باز

کلاهش رو سرش کردم و پیشونیش رو خوب پوشوندم تا  
باد سر به سرش نخوره و بغلش کردم.

جلوی آینه ایستادم و به سام که با چشمای درشت و  
خوشگالش با تعجب به من داخل آینه نگاه میکرد لبخندی  
زدم و گفتم:

– بگو مامان

اصوات نامفهومی از خودش درآورد که همون لحظه صدای  
آیفون بلند شد و همین باعث شد چشمام پر از غم بشه!

– مامانی باید بری دیگه اما زود بیا خب؟

یه بوس روی لپش نشوندم از اتاق بیرون رفتم که رعناجون  
گفت:

– زنش اومده دنبال بچه، تعارف زدم بیاد داخل، تعارفم رو گرفت

– اشکال نداره

برام سخت بود با زن فرهاد چشم تو چشم بشم اما لازم بود که یه سری حرفها رو در مورد سام بهش بزنم پس به سمت مبلها رفتم و روی یکیشون نشستم.

رعنا جون در سالن رو باز کرد و رو بهش گفت:

– سلام خوش اومدید

– سلام ممنونم

اومد داخل و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

– سلام

صورتش کاملاً ساده بود و مشخص بود آدم بدجنسی نیست پس لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

– سلام بیا بشین

– باید زود برم

– زود میری

سرش رو تکون داد و به این سمت اومد، رعناجون هم به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

– من برم یه چیزی بیارم

– زحمت نکشید

– زحمت نیست

رو مبل کناریم نشست و با لبخند به سام نگاه کرد که گفتم:

– سام سرماخورده بود

– آره متاسفانه

برای اینکه بتونم از زیر زبونش حرف بکشم، با اخم گفتم:

– فرهاد واسم تعریف کرد

چشماش پر از تعجب شد و با بهت گفت:

– تعریف کرد؟!



از عکس العملش فهمیدم که یه اتفاقی افتاده و من بی خبرم  
پس بدون اینکه تغییری تو صورتم ایجاد کنم، گفتم:

– آره

[۰۰:۰۰ ۱۹.۰۱.۲۰]

#۳۱۷

همچنان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– فقط خودش رو گفت یا هردوتاشون رو؟

– هردوتاشون

از کنجکاوی داشتم میترکیدم و فقط دعا دعا میکردم سوتی  
ندم و نقشه ام رو خراب نکنم!

– خب اصلا چیشد که این اتفاق افتاد؟

– نمیدونم والا خانم، یهو عصبی شد و سام رو برداشت و  
بُرد اما من تا فهمیدم میخواد خودش و بچه تون رو تو دریا  
غرق کنه سریع رفتم جلوش رو گرفتم و به خشکی  
برگردوندمشون و....

با شنیدن حرفاش دیگه نتونستم اون آرامش ظاهریم رو  
حفظ کنم، وسط حرفش پریدم و با صدای بلند و تعجب  
گفتم:

– چی؟!

وقتی عکس العملم رو دید، ساکت شد و با ترس بهم خیره  
شد که با بهت گفتم:

– فرهاد میخواست بچه ام رو تو دریا خفه کنه؟

تند تند با استرس چشماش رو باز و بسته کرد و گفت:

– مگه، مگه نگفتید واستون گفته؟

– اینو نگفته بود

سریع از سرجاش پاشد، به سمتم اومد، دستم رو گرفت و  
گفت:

– سحر خانم تورو خدا بهش نگید که من اینو بهتون گفتم،  
من فکر کردم واستون تعریف کرده وگرنه غلط میکردم

دهنم رو باز کنم و حرف اضافی بزنم، توروخدا سحرخانم،  
خواهش میکنم ازتون نگید بهش...

نمیفهمیدم داره چی میگه و برامم مهم نبود، فقط این برام  
مهم بود که فرهادِ احمق میخواسته خودش و سامِ من رو  
غرق کنه!

امکان نداره، باور نمیکنم اون بتونه همچین کاری کنه!  
سام بچه ی اونم هست، چرا میخواسته بکشتش؟!

\_ سحرخانم

سر سام رو روی شونه ام گذاشتم، به خودم فشردمش و آروم  
گفتم:

\_ دیگه نمیذارم حتی یه ثانیه ازم دور بشی

بعد هم از سرجام پاشدم و با بغض و عصبانیت گفتم:

\_ باور نمیکنم اون میخواسته بچه ام رو بکشه

به سمتم اومد و با چشمایی که پر از اشک شده بود دوباره  
دستم رو گرفت و گفت:

– آروم باشید به خدا اینطوری نیست

– پس چطوریه؟

– حالش خوب نبود

– پس صلاحیت نگهداری از بچه ی من رو نداره، بهش زنگ

بزن بگو بیاد اینجا

در کسری از ثانیه رنگ از صورتش پرید و با ترس گفت:

– نه توروخدا

[۰۰:۱۸ ۲۰:۰۱.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۱۸

– چرا نه؟

– اگه بفهمه من بهت گفتم، زنده ام نمیذاره

– انقدر ازش میترسی؟

– خب، خب کارِ من اشتباه بوده، من نباید میگفتم

\_ نه کارت به هيچ وجه اشتباه نبوده

\_ سحرخانم التماس رو ميکنم بهش نگو

تو چشمات زل زدم و چيزي نگفتم چون يادِ خودم افتادم...  
ياد اون زمانايي که با ترس تو خونه ي خودمون پنهان شده  
بودم و حاضر بودم به همه التماس کنم تا من رو به الهام لو  
ندن!

چشمات پر از معصوميت بود، پر از پاكي، هيچ بدجنسي تو  
صورتش يا حتي لحن حرف زدنش وجود نداشت و همين  
باعث شد نرم بشم...

با توجه به اينکه از عصبانيت فرهاد خبر داشتم ميدونستم  
که اگه متوجه بشه کمند اومده به من لو داده، قطعا اذيتش  
ميکنه و ممکنه بلايي سرش بياره، تصميم گرفتم دنبال يه  
راهکار ديگه بگردم...

\_ سحرخانم لطفا

\_ باشه

چشماش پر از ذوق شد و گفت:

– واقعا نمیگید بهش؟

– نه نمیگم

– خدا خیرتون بده، تا آخر عمرم بدهکارم بهتون

– نیستی

– جبران میکنم

به سام اشاره کردم و گفتم:

– فقط با یه کار میتونی جبران کنی

– چی؟

– عین چشمات مواظب سام من باشی

– هستم بخدا، حتی بیشتر خواهر برادرم

– قول میدی؟

چشماش رو باز و بسته کرد و صادقانه گفت:

– قول میدم

من الان باید از این دختری که جلوم ایستاده متنفر باشم...  
باید تمام تلاشم رو بکنم تا رابطه اش رو با فرهاد به هم  
بزنم...

باید قبطه بخورم به جایگاهش و آرزوی نابودیش رو بکنم...  
اما وقتی به صورت معصوم و چشمای پاکش نگاه میکنم،  
همه این فکرها از سرم میپره و دلم به حالش میسوزه!  
\_ اگه یبار دیگه متوجه بشم فرهاد میخواست به بلایی سر بچه  
ام بیاره دیگه ساکت نمیشم

\_ نه خانم خیالت راحت، اصلا فرهاد اینطوری نیست، اون  
با تمام وجودش سام رو دوست داره و همیشه مراقبشه،  
همیشه حواسش بهش هست

نگاهم رو به یه سمت دیگه چرخوندم و زیرلب با بغض گفتم:  
\_ کاش حواسش به منم بود!

[۰۰:۱۹ ۲۱.۰۱.۲۰]

#۳۱۹

\_ بله؟

\_ هیچی

خواست چیزی بگه که صدای تلفن همراهش بلند شد، با  
استرس لبش رو گاز گرفت و گفت:

\_ فکر کنم فرهاده

گوشیش رو از داخل جیبش درآورد و گفت:

\_ اره خودشه

\_ صداش رو بذار رو بلندگو

\_ آخه...

\_ بذار

مردود نگاهم کرد و بالاخره گوشی رو جواب داد، صدا رو  
روی بلندگو گذاشت و گفت:

\_ جانم؟

\_ کجایی؟



– خونه سحرخانم

– تو یک ساعت پیش قرار شد بری سام رو بیاری، هنوز اونجایی؟

– آره تعارف کردن برم تو خونه منم رفتم

– تعارف؟

– آره دیگه

فرهاد یکم مکث کرد و گفت:

– میتونی حرف بزنی؟

– آره

– چیزی که درمورد اتفاقات شمال بهش نگفتی؟

لبش رو گاز گرفت و چیزی نگفت که فرهاد گفت:

– کمند؟

– چرا باید بگم آخه؟

– خوبه، زود سام رو بردار بیا دم در دارم میام اونجا

\_ باشه

فرهاد بدون اینکه چیزی بگه تلفن رو قطع کرد؛ کمند هم  
گوشیش رو داخل جیبش گذاشت و گفت:

\_ بازم میگم توروخدا حواستون باشه

\_ تو هم حواست به سام باشه

\_ هست

دستاش رو به سمتم گرفت که با اکراه سام رو بهش دادم؛  
اونم با احتیاط بغلش کرد و گفت:

\_ من برم

\_ دیگه سفارش نکنم؟

\_ نه خیالتون جمع

تا دم در سالن دنبالش رفتم و همونجا ایستادم تا از در خونه  
خارج بشه و وقتی رفت، با بغض به داخل برگشتم!

همون لحظه مامانِ مهران از پله ها پایین اومد و گفت:

– سام رو بُرد؟

– بله

– ناراحت نباش مادر، چشم به هم بزنی دوباره میارنش  
پیش

– کاش اینطوری بود

[۰۰:۱۲ ۲۲.۰۱.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۳۲۰

– منم یه مادرم، درکت میکنم سخته

– خیلی سخته، اون یه روزی هم که پیشمه همش به این  
فکر میکنم که فردا باید ازم جدا بشه و کلاً به تلخی میگذره  
به پایین پله ها که رسید، گفت:

– سحرجان حوصله داری درمورد یه چیزی صحبت کنیم؟

– در مورد چی؟

- در مورد خودت و...

یکم مکث کرد و گفت:

- و مهران

خواستم چیزی بگم اما یه لحظه یاد یه چیزی افتادم، با  
تعجب به آشپزخونه نگاه کردم و گفتم:

- راستی رعناجون رفته بود که شربت بیاره

- خب؟

- نیم ساعته گذشته اما هنوز نیومده

- نمیدونم والا من حمام بودم، ندیدمش

همینطور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

- رعناجون چیشد پس؟ تو قرا...

اما با دیدن صحنه ی روبروم، صدام تو گلو خفه شد و کل  
بدنم یخ بست!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با ترس به رعناجون که کف  
آشپزخونه افتاده بود خیره شدم!

مادرِ مهران با دیدن صحنه هینی کشید و با ترس بلند گفت:  
\_ یا امام زمان

بعد هم سریع به سمتش دوید و همینطور که تکونش میداد،  
گفت:

\_ رعنا؟ رعناخوبی؟

با بهت بدون اینکه تکون بخورم همونجا ایستاده بودم و با  
ترس به صحنه ی روبروم خیره شده بودم که مامانِ مهران  
به سمتم برگشت و گفت:

\_ بدنش یخ یخه

این حرفش باعث شد شوکی بهم وارد بشه و به سمتش برم.  
کنارش نشستم و دستای سردش رو گرفتم و گفتم:

\_ رعناجون؟

هیچ عکس العملی به حرفم نشون نداد که با صدای بلندتر  
گفتم:

– رعناجون پاشو!

اینبار وقتی جواب نداد جیغی کشیدم و پشت سر هم اسمش  
رو صدا زدم اما هیچ جوابی بهم نداد!

مادرمهران تلفن رو برداشت و سریع با آمبولانس تماس  
گرفت اما من همونجا نشستم و با بهت و ترس سعی کردم  
فکر وحشتناکی که توی سرم بود رو انکار کنم!

نه، نه امکان نداشت؛ این یه غش کردن ساده اس و الان  
آمبولانس میاد و حالش خوب میشه، من مطمئنم...

[۲۳:۵۴ ۲۲.۰۱.۲۰]

#۳۲۱

همه چیز خیلی سریع گذشت!

مامورای آمبولانس اومدن، رعناجون رو داخل آمبولانس  
گذاشتن؛ منم نفهمیدم چطوری و از کجا یه شال و مانتو  
پیدا کردم و باهاشون رفتم!

نمیدونم کی رسیدیم بیمارستان و فقط میدونم رعناجون  
رو به یه بخشی بردن و اجازه ندادن من دنبالش برم!  
همونجا پشت در به دیوار تکیه دادم و با بغض به زمین خیره  
شدم.

خدایا مادر اولم رو ازم گرفتی، تو رو به خودت قسم، مادر  
دومم رو ازم نگیر!

نذار بی کس تر از اینی که هستم بشم؛ نذار تنها بشم، نذار  
یتیم تر بشم...

خدایا هرچی که دارم رو ازم بگیر اما اونو ازم نگیر!  
به حق حق افتادم، اشکام تند تند از گونه هام پایین میریخت  
و جلوی چشمام تار شده بود.

سر خوردم و روی زمین نشستم و با عجز گفتم:

– خدایا خودت به بیچارگیم رحم کن!

همون لحظه صدای مهران و مادرش رو شنیدم و به اون سمت نگاه کردم.

مهران به سمتم دوید، زیر کتفم رو گرفت و گفت:

– پاشو عزیزم، پاشو قربونت برم چرا رو زمین نشستی؟

انگار تمام اتفاقات دو روز پیش رو فراموش کرده بود...

انگار اینکه دو روز خونه نیومده بود رو فراموش کرده بود...

پس منم فراموش کردم و با عجز گفتم:

– مهران

– جانم

– رعناجون

– اون حالش خوب میشه، تو بیا بشین اینجا

من رو به سمت صندلیهای گوشه سالن برد و خودشم کنارم

نشست؛ دستش رو دور شونه ام گذاشت و گفت:



– گریه نکن، مگه نگفتم این اشکات رو همینطوری هدر  
نده؟

– بدنش یخ یخ بود

مادرش مثلاً میخواست بهم دلداری بده و گفت:

– نترس عزیزم، حتما فشارش افتاده

– بدنش خیلی سرد بود، رنگش خیلی پریده بود، مگه  
ندیدید مامورای اورژانس چطور هول کردن؟!

این رو گفتم و دوباره به حق حق افتادم، صورتم رو دستام  
پوشوندم و گفتم:

– خدایا خودت کمکش کن

مهران با دست آزادش دستام رو از جلوی صورتم برداشت و  
گفت:

– سحر اینطوری نکن

– اون تنها کسیه که واسم مونده مهران

– پس من چی؟ منی که با جون و دلم پیشتم برات نمودم؟!  
منی که حاضرم همه چیزم رو بدم اما تو رو داشته باشم!  
[۰۱:۳۹ ۲۴.۰۱.۲۰]

#۳۲۲

اشکی که از گوشه ی چشمم چکید رو پاک کردم و گفتم:  
– مهران  
– جانم؟

– این حرفا تو این موقعیت یعنی چی؟  
– فقط میخوام بدونی که کنارتم و تنها نیستی  
چیزی نگفتم که دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و  
گفت:

– میخوام بدونی که تا ته تهش پیشتم  
– اما...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

\_ اما نداره!

خواستم چیزی بگم که در اون بخشی که رعناجون رو  
داخلش برده بودن باز شد و یه پرستار بیرون اومد.  
دست مهران رو پس زدم، از سرجام پاشدم و به سمتش  
دویدم.

\_ همراه این خانم شما یید؟

\_ بله حالش خوبه؟

\_ چه اتفاقی براشون افتاد که اینطوری شدن؟

\_ نمیدونم، فقط یهویی دیدم افتاده کف آشپزخونه

سرش رو تگون و یه چیزی داخل پرونده ی دستش نوشت  
که گفتم:

\_ حالش خوبه دیگه؟

\_ نسبت فامیلی شما با ایشون چیه؟

\_ جای مادرمه

– نه متاسفانه، ايشون به کما رفته و علائم حیاتی فوق العاده  
ضعیفی داره

درجا خشکم زد و با بهت گفتم:

– چی؟

– ما هرکاری که از دستمون برمیومد رو انجام دادیم، بقیه  
اش رو به خدا بسپريد

نمیتونستم حرفاش رو باور کنم و با ناباوری بهش زل زده  
بودم!

رعنا جون به کما رفته بود؟! اون که تا همین یک ساعت  
پیش بدون هیچ مشکلی داشت راه میرفت!

مهران جلو اومد و با تعجب گفت:

– چرا؟

– چی چرا؟

– علت به کما رفتن؟

– سکتہ و البتہ دیر رسوندش به بیمارستان  
نمیتونستم و نمیخواستم که حرفاش رو باور کنم...

قطعا همه ی اینا یه شوخی مسخره اس!

کما؟ رعناجون؟ مگه میشه آخه؟

تو یه لحظه سرم گیج رفت و تعادل رو از دست دادم، روی  
زمین پرت شدم و سرم محکم با کف سرامیکها برخورد کرد!

– سحر؟ سحر عزیزم خوبی؟

آخرین چیزی که شنیدم صدای مهران بود و بعد از اون  
سیاهی مطلق...

[۰۰:۰۲ ۲۵.۰۱.۲۰]

#۳۲۳

با شنیدن صداهای گنگی که اطرافم بود چشمم رو با درد  
باز کردم و به اطراف نگاه کردم.

روی تخت بیمارستان بودم و به دستم سرم وصل بود.

با گیجی به اطراف نگاه کردم که مهران رو دیدم؛ روی  
صندلی کنار تخت نشسته بود و چشماش رو بسته بود.

احساس تشنگی شدیدی داشتم پس لبهای خشک شده ام  
رو روی هم کشیدم و به زور گفتم:

– آب

مهران سریع چشماش رو باز کرد، از سرجاش پاشد و گفت:  
– سحر خوبی؟

فقط بهش نگاه کردم که دستش رو روی بازوم گذاشت و  
گفت:

– تو رو خدا با خودت اینطوری نکن

با شنیدن این حرفش تازه یادم اومد که چرا اینجام و حال  
بد شده؛ در کسری از ثانیه چشمام پر از اشک شد و با بغض  
گفتم:

– رعنا جون

– خوب میشه به خدا، من دلم روشنه

\_ دکتر دیگه چیزی نگفت؟

\_ نه

\_ اگه چیزیش بشه من میمیرم

انگشتش رو روی لبم گذاشت و گفت:

\_ هیس

اشکام روی گونه هام سرازیر شد که سریع پاکشون کرد و گفت:

\_ سحر گریه نکن دلم میگیره

\_ من چیکار کنم؟ چرا زندگی من پر از بدبختیه؟ کی قراره  
یه آب خوش از گلوم پایین بره؟ اون از بابام، اون از فرهاد،  
اون از بچم، اینم از رعناجون...

با شنیدن اسم فرهاد اخماش تو رفت و گفت:

\_ اون از فرهاد؟

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم که همون لحظه در اتاق باز  
شد و فرهاد اومد داخل.

با تعجب اشک روی گونه ام رو پاک کردم و بهش نگاه کردم  
که بی توجه به حضور مهران به سمتم اومد و گفت:  
\_ چیشده؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

\_ رعناجون!

\_ خب؟

قبل از اینکه دهنم رو باز کنم و حرفی بزنم، مهران دستم  
رو گرفت و گفت:

\_ کی به تو خبر داده؟

فرهاد حتی جهت نگاهش رو هم عوض نکرد و همینطور که  
به من زل زده بود، گفت:

\_ رعنا خانم چیشده؟



– نمیدونم، یهویی رفتم تو آشپزخونه دیدم افتاده کف زمین

– دکترا چی گفتن؟

[۰۰:۰۳ ۲۶.۰۱.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۲۴

سرعت ریختن اشکام بیشتر شد و با گریه گفتم:

– میگن رفته تو کما

– گریه نکن

مهران به سمتش رفت، باروش رو گرفت و با اخم گفت:

– گفتم کی به تو خبر داده؟!

فرهاد با عصبانیت دستش رو پس زد و گفت:

– به تو ربطی نداره

– من شوهرشم، به من ربط داره

– نیستی

– قطعا تو تایین نمیکنی

فرهاد با دست به من اشاره کرد و گفت:

– اگه شوهرش بودی نمیداشتی به این وضع بیفته

– تو نمیخواد کاسه داغ تر از آش بشی

– کاسه داغ تر از آش نیستم اما قبل از اینکه تو باشی، من

بودم

مهران دستش رو محکم به سینه ی فرهاد کوبید و گفت:

– مهم اینه که الان اسم من تو شناسنامه نه اسم تو

فرهاد با این حرکت و حرف مهران عصبی شد، یقه اش رو

محکم گرفت و به سمت دیوار هلش داد.

کمر مهران محکم به دیوار برخورد کرد و همین باعث شد

جیغی بکشم و بی توجه به اینکه سرم به دستم وصله از

روی تخت پاشدم و به سمتشون رفتم.

سوزنِ سِرم از دستم در اومد و دستم خون افتاد اما توجهی  
نکردم و بینشون قرار گرفتم، دست فرهاد رو گرفتم و رو  
بهش گفتم:

– ولش کن

– برو کنار

– نمیرم ولش کن، حق نداری بزنی

– سپیده تو دخالت نکن

– این تویی که نباید تو مسائل خنوادگی ما دخالت کنی،  
به تو چه که چه اتفاقی واسه رعناجون افتاده؟ به تو چه  
ربطی داره که پاشدی اومدی بیمارستان؟!

نمیدونم چرا داشتم استرس و اعصاب خوردم رو سر کسی  
که با تمام وجودم دوستش داشتم خالی میکردم!

فرهاد با بهت بهم خیره شد، انگار باورش نمیشد این منم  
که دارم با جدیت و نفرت این حرفارو بهش میزنم!

در کسری از ثانیه چشماش از حالت بهت دراومد و خنثی  
شد، پوزخندی زد و گفت:

– بی لیاقت!

بعد هم دستش رو از یقه ی مهران جدا کرد و بدون اینکه  
حتی نیم نگاهی بهم بندازه از اتاق بیرون رفت و چنان در  
رو محکم بست که از جا پریدم...

[۰۰:۲۷ ۲۷.۰۱.۲۰]

#۳۲۵

با بغض به در نگاه کردم و زیر لب گفتم:

– لعنت بهت سحر!

نفس پر دردی کشیدم و به سمت مهران برگشتم که به  
سمتم اومد، دستم رو گرفت و گفت:

– خوبی؟ دستت داره خون میاد

– خوبم

– وایسا برم پرستار خبر کنم عزیزم

– نمیخواه خودت با پنبه های روی میز تمیزش کن

– همیشه که صبر کن

و به سمت در رفت که دستش رو گرفتم و گفتم:

– نمیخواه

– آخه...

– آخه نداره ول کن دیگه

با نارضایتی سرش رو تکون داد و به سمت میز رفت و گفت:

– بیا اینجا

به سمتش رفتم و روی تخت نشستم که پنبه الکلی رو روی

دستم کشید و گفت:

– ممنونم

چسب زخم رو برداشتم و روی دستم زدم و گفتم:

– چرا؟

– بخاطر دفاع کردند

آهی کشیدم و چیزی نگفتم که دستام رو گرفت و گفت:

– سحر من قول میدم تا جایی که میتونم تلاش کنم تا  
خوشبخت کنم

تو چشمات زل زدم؛ هرچی میخواستم به خودم بقبولونم  
که مهران پسر خوبیه و میتونم دوستش داشتم اما  
نمیتونستم!

وقتی یکی دیگه تو قلبم کنگر انداخته بود، نمیتونستم کسی  
دیگه رو اونجا جا بدم.

– مهران میدونم با گفتن این حرفا ناراحت میشی اما  
مجبورم بگم، چون اگه نگم هم به دل تو ظلم کردم و هم  
به خودم!

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

– بگو

دارم آتیش میگیرم از اینکه ناراحتش کردم، دارم میسوزم  
از اینکه اون الان داره میسوزه، دارم به خودم لعنت میفرستم  
که دلش رو شکستم!

با بهت نگاهم کرد، انتظار همچین حرفی رو نداشت.

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

خودمم نمیدونم چمه و چی میخوام، دارم دیوونه میشم  
از این دوگانگی، دارم روانی میشم از جنگ بین مغز و قلبم!  
\_ سحر

\_ مهران کاش درکم کنی

\_ اون متاهله

\_ میدونم میدونم میدونم

[۰۰:۴۷ ۲۸.۰۱.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۲۶

شالم رو روی سرم مرتب کردم و آروم گفتم:

– مهران

بدون اینکه چیزی بگه نگاهم کرد که سرم رو پایین انداختم  
و گفتم:

– تو خیلی آدم خوبی هستی اما من نمیتونم، من نمیخوام  
کسی کنارم باشه، من نمیخوام کسی منتظرم باشه، نمیخوام  
کسی بهم عشق بورزه...

لرزش و مشت شدن دستاش و بعد صدای خشمگینش،  
اعصابم رو خورد کرد!

– سحر بسه

– بس نیست مهران، من خیلی تلاش کردم که دوست  
داشته باشم اما نمیتونم

– میتونی اما نمیخواهی

– داری ناحقی میکنی



دستش رو محکم روی میز کوبید و با چشمایی که قرمز  
شده بود، گفت:

– من ناحقی میکنم؟ منی که با تمام وجودم خواستمت؟  
منی که پات موندم؟

سرعت ریزش اشکام هر لحظه بیشتر میشد و جلوم دیدم تار  
تر اما باید همه چیز رو همینجا تموم میکردم!

– مهران من آدمی نیستم که تظاهر کنم به دوست داشتنت،  
من نمیتونم ازت سوء استفاده کنم  
– بهت گفتم بهم وقت بده

– همیشه مهران، همیشه

– میشه، اگه تو بخوای همه چیز شدنیه!

اشکام رو پاک کردم و تیر آخر رو زدم!

– روح من یه جا دیگه اسیره، روح من پیش فرهاد اسیره و  
من نمیتونم فراموشش کنم

چند قدم عقب رفت، به دیوار تکیه داد و با ناباوری گفت:

– ولی اون...

دستم رو بالا آوردم و نداشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:

– میدونم، اون بهم بدی کرد، اون اذیتم کرد، اون بچم رو

ازم گرفت، اون بهم تهمت زد اما با همه ی اینا منِ احمق

هنوز دوستش دارم

دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت:

– دوستش داری؟

– میدونم نباید داشته باشم

– ولی داری!

تمام اکسیژنی که اطرافم بود رو بلعیدم و گفتم:

– آره

چند ثانیه با خشم و بغض تو چشمام زل زد و بعد بدون

اینکه چیزی بگه به سمت در رفت که صداش زدم!

– مهران وایسا، حرفم تموم نشده

[۰۰:۱۷ ۲۹.۰۱.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۲۷

دستش که روی دستگیره در بود رو عقب کشید، به سمتم  
برگشت و گفت:

– مگه حرفی هم مونده؟

– آره

– بگو

از نگاه کردن به چشماش خجالت میکشیدم، پس سرم رو  
پایین انداختم و گفتم:

– من واقعا اینطوری حالِ دلم خوب نیست

– وقتی با من حرف میزنی، به من نگاه کن

– نمیتونم

یه قدم جلو اومد و گفت:

- چی میخوای بگی که نمیتونی به چشمام نگاه کنی؟!  
آروم سرم رو بالا آوردم و به چشماش نگاه کردم؛ چطور  
میتونستم این آدم مهربون که جز خوبی هیچکاری نکرده  
رو برنجونم؟

اما من باید از بین خودم و اون یکی رو انتخاب کنم!  
یا خودم بسوزم یا اون رو برنجونم...

- بگو سحر

- مهران من...

- تو چی؟

- من ازت یه خواهشی دارم

- چه خواهشی؟

انگشتم رو تو هم گره کردم و با بغض گفتم:

- من میخوام به این ازدواج صوری پایان بدیم

چشماش پر از بهت شد و زیر لب با ناباوری گفت:

– سحر!

– قبول کن جفتمون داریم اذیت میشیم

– من از کنار تو بودن اذیت نمیشم

– تو میخوای من دوست داشته باشم اما نمیتونم و همین اذیت میکنه

یه قدم به سمتم اومد که دستام رو جلوش گرفتم و گفتم:

– چند روزه دارم به این قضیه فکر میکنم، لطفا، لطفا درکم کن مهران

– سحر اینکار رو با من و خودت نکن

– از اولشم این ازدواج اشتباه بود، شاید اگه اینکار رو نمیکردم الان بچه ام پیشم بود

دستش رو محکم به پیشونیش کوبید و گفت:

– من بچه ات رو پس میگیرم، من سام رو پس میگیرم

– کیو گول میزنی مهران؟ مگه میشه قانون رو دور زد؟

– من واسه تو اینکار رو میکنم

اشکام رو پاک کردم و با صدایی که می لرزید گفتم:

– دقیقا مشکل من اینه

– مشکل تو چیه؟

– من نمیخوام تو بخاطر من کاری کنی یا به دردسر بیفتی

[۰۰:۳۳ ۳۰.۰۱.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۲۸

خواست چیزی بگه که دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

– بعد از اینکه رعنا جون خوب شد میریم طلاق میگیریم،

خب؟

یه چند ثانیه تو چشمام زل زد و بعد آرام گفت:

– اگه تو اینو میخوای، باشه

– اینطوری تو هم اذیت نمیشی

انگشتش رو بالا آورد و با خشم و چشمایی که پر از اشک  
بودن، گفت:

– تو نمیتونی به جای من تصمیم بگیری، تو نمیتونی بگی  
من چطور خوشحالم و چطور ناراحت!  
– اما...

– با این حرفا فقط میخوای خودت رو توجیه کنی  
– نه من خودم رو توجیه نمیکنم  
– میکنی

از روی تخت پاشدم و گفتم:

– این ازدواج مگه از همون اول صوری نبود؟  
– بود اما فقط واسه تو

– دقیقا علت اینکه میخوام همه چیز رو تموم کنم همینه،  
مشکل من اینه که برای تو صوری نیست!  
موهایش رو با حرص عقب فرستاد و گفت:

– رعنایانم که خوب شد طلاق میگیریم، خدا حافظ  
و بدون اینکه معطل کنه در اتاق رو باز کرد و خواست بیرون  
بره اما با دیدن فرهاد که پشت در ایستاده بود سر جاش  
خشک شد!

با استرس دو قدم به سمت جلو رفتم و زیر لب گفتم:  
– فرهاد!

مهران یه نگاه به من و بعد یه نگاه به فرهاد کرد و با اخم  
گفت:

– واسه چی پشت در ایستادی و به حرفای من و زنم گوش  
میدی؟!

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

– پشت در نایستادم، برگشتم تا ببینم گوشیم رو اینجا جا  
گذاشتم که خب البته ناخواسته حرفات با زن صورت رو  
شنیدم!

چشمم رو روی هم فشار دادم و به خودم لعنت فرستادم.



من تو حرفام به اینکه هنوزم عاشقانه فرهاد رو دوست دارم  
اشاره کرده بودم و اگه فرهاد اینارو شنیده باشه...

\_ حتی اگه صوری باشه، هنوز هم زنده، هنوز هم اسمش  
تو شناسنامه پس همین الان گورت رو از اینجا گم کن و  
برو

فرهاد با آرامش دستاش رو داخل جیب شلوارش کرد و  
گفت:

\_ مگه نمیگن دل باید محرم باشه و دوتا امضا و شناسنامه  
محرمیت نیاره؟!

[۰۰:۲۶ ۳۱.۰۱.۲۰]

#۳۲۹

مهران محکم یقه ی فرهاد رو گرفت و خواست چیزی بگه  
همون لحظه صدای مامان مهران تو سالن پیچید!

\_ مهران، سحرجان، کجایید؟ بیاید که بیچاره شدیم!

با شنیدن صداش بی توجه به بحث فرهاد و مهران، با  
استرس گفتم:

– چیشده؟

مادرِ مهران در حالی که نفس نفس میزد، به ته سالن اشاره  
کرد و گفت:

– رعنا...رعنا

با شنیدن اسم رعنا چون رنگ از رخسارم پرید و با تته پته  
گفتم:

– چیشده؟

– بیچاره شدیم

بی توجه به حال خرابم، به سمت در دویدم و فرهاد رو پس  
زدم و به سمت ته سالن دویدم و با دیدن دکتری که اونجا  
بود، با صدای بلند و ترس گفتم:

– دکتر چیشده؟

دکتر به سمتم برگشت و گفت:

\_ شما؟!\_

همون لحظه مهران و مادرش و فرهاد به ما رسیدن که دکتر  
با دیدنشون، رو به من گفت:

\_ آهان شما هم همراهِ اون خانومید!

بی توجه به چرت و پرت گفتناش ناخودآگاه آستینش رو  
گرفتم و گفتم:

\_ چیشده؟\_

با آرامش عینکش رو از روی چشماش برداشت و گفت:

\_ متأسفانه ما تمام تلاشمون رو کرده بودیم و همه چیز رو  
به خدا سپرده بودیم اما...

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با صدای خش دارم گفتم:  
\_ اما؟\_

\_ متأسفم، بیمار رو از دست دادیم

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

– این چرت و پرتا چیه میگید؟ به شمام میگویند دکتر؟  
میدونید میتونم بخاطر این مسخره بازی که راه انداختید  
ازتون شکایت کنم؟!

دکتر آستینش رو از دستم درآورد و گفت:

– امیدوارم غم آخرتون باشه

و بدون اینکه صبر کنه رفت! همین؟ یعنی چی غم آخرم  
باشه؟ کدوم غم؟ مگه مهران نگفت حال رعناجون بهتر شده  
و به زودی کامل میشه؟ پس این دکتره چی داشت میگفت  
برا خودش!

به سمت مادر مهران برگشتم و گفتم:

– این دکتره چی داره میگو برا خودش؟!

اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و گفت:

– سحر جان مادر بیا بشین

[۰۰:۱۷ ۰۱.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۳۰

دستم رو گرفت که با عصبانیت پیش زدم و گفتم:

– چرا باید بشینم؟ میخوام برم پیش رعناجون

– عزیزم بیا بشین

– این دکتره چی داشت میگفت؟ شوخی کرد دیگه؟

به سمت دکتره رفتم و قبل از اینکه دور شه بازوش رو گرفتم و گفتم:

– وایسا

با تعجب به سمتم برگشت و گفت:

– جانم؟

– من مادرم رو کی میتونم ببرم؟

– عزیزم باید اول تاییدیه پزشک قانونی رو بگیریم بعد میتونید برای دفن ببریتش

سرم رو با بُهت تکون دادم و گفتم:

\_ دفن؟

\_ آره

\_ دفن برای چی؟

دستی به بازوم کشید و گفت:

\_ عزیزم مادرت فوت شده، فکر کنم درست متوجه حرفم نشدی نه؟

یه قدم به عقب رفتم و با ناباوری سرم رو تکون دادم!  
اگه رعناجون چیزیش شده بود که این دکتره انقدر با آرامش  
و سنگدل وار حرف نمیزد که؛ حتما داره شوخی میکنه!  
اولین قطره اشکی که از چشمم افتاد راه رو برای بقیه هم  
باز کرد و چیزی طول نکشید که صورتم از اشک پُر شد.  
نمیخواستم و نمیتونستم باور کنم که رعناجونِ من، کسی  
که همیشه کنارم بود، کسی مراقبم بود، کسی که همدم  
روزای تلخ زندگیم بود؛ چیزیش شده باشه!

\_ سحر؟

صدای فرهاد رو از پشت سرم شنیدم اما به سمت عقب  
برنگشتم و به حق حق افتادم.

وقتی بهم رسید دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:  
\_ سحر خوبی؟

یکباره زیر زانوهام خالی شد و به سمت پایین پرت شدم که  
فرهاد زیر شونه ام رو گرفت و از افتادنم جلوگیری کرد!  
با صورت مبهوت و پر از اشک به سمتش برگشتم و گفتم:  
\_ دروغه نه؟ دارن چرت میگویند مگه نه؟

قبل از اینکه چیزی بگویم مهران از پشت سر، فرهاد رو به  
عقب کشید و به اجبار از من جداش کرد و خودش دستش  
رو دور کمرم انداخت و گفت:

\_ سحر خودش شوهر داره، تو نمیخواهی کاسه داغ تر از آش  
بشی پسره ی فرصت طلب!

[۰۰:۰۸ ۰۲.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

فرهاد کتش رو صاف کرد و با پوزخند گفت:

– آره داره، شوهر صوری داره!

– صوری یا واقعی بودنش به تو هیچ ربطی نداره، فهمیدی؟

– صداتو واسه من وسط بیمارستان بالا نبرا

– بالا ببرم چی میشه؟

– بد میشه

فرهاد خواست چیزی بگه که خودم رو از بین دستهای

مهران بیرون کشیدم و با بغض و صدای بلند گفتم:

– جفتون ساکت شید، نمیخوام صدای هیچکدومتونو

بشنوم

بعد هم به سمت در خروجی بیمارستان رفتم و البته صدای

کفشهای یکدومشون رو از پشت سرم شنیدم اما بدون اینکه

برگردم دستم رو بالا بردم و گفتم:



– هیچکس حق نداره بیاد دنبالم

از در بیمارستان که بیرون رفتم تو پیاده رو ناخودآگاه شروع  
به دویدن کردم!

دلم میخواست دور بشم از اون بیمارستان کذایی که  
رعناجون من دیگه توش نفس نمیکشید!

اشکام تند تند از چشمام میریخت و از اعماق وجودم داشتم  
میسوختم.

انقدر دویدم که به نفس نفس زدن افتادم و بخاطر کمبود  
هوا مجبور شدم بایستم.

روی زانو هام خم شدم و یکم اکسیژن گرفتم که یه خانمی  
دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

– عزیزم خوبی؟

بدون اینکه چیزی بگم با بغض نگاهش کردم که سرش رو  
تکون داد و گفت:

– به کمک احتیاج داری؟

\_ نه، دیگه هیچکس نمیتونه به من کمک کنه

\_ چیشده دخترم؟

دستش که روی شونه ام بود رو برداشتم و دوباره شروع به راه رفتن کردم.

اشکام رو پاک کردم و رو به آسمون گفتم:

\_ دمت گرم خدا، همه رو ازم گرفتی و تنها گذاشتیم

یه قطره بارون تو صورتم چکید که با اشکام قاطی شد؛  
چشمام رو بستم رو با درد گفتم:

\_ کاش خودمم از خودم میگرفتی!

همینطور که چشمام بسته بود محکم با یکی برخورد کردم  
و روی زمین افتادم!

چشمام رو باز کردم و به پسری با اخم داشت نگاهم میکرد  
نگاه کردم که گفت:

\_ چخبرته؟ جلوتو نگاه کن راه برو

چیزی نگفتم و از روی زمین پاشدم و بی توجه به زخم  
دستم و بدتر از اون زخم دلم، به سمت اونطرف خیابون  
رفتم و روی یکی از صندلی هایی که تو پیاده رو بود  
نشستم...

[۰۰:۱۸ ۰۳.۰۲.۲۰]

#۳۳۲

صورتم رو با دستام پوشوندم و به اشکام اجازه ی ریزش  
دادم.

تا دیروز دلم گرم بود که یکی هست که بدون هیچ چشم  
داشتی از ته قلبش دوستم داره و مراقبمه!

دلم گرم بود که اگه سامم پیشم نیست، حداقل اون مثل یه  
مادر پشتمه و حواسش بهم هست!

من الان چیکار کنم بدون اون؟ چطوری تو این دنیای کثیف  
تنها سر کنم؟

چطور از خواب بیدار بشم و ببینم کنارم نیست؟ ببینم رفته؟

یبار ترکم کرد اما برگشت و این دفعه دیگه حتی برگشتی  
تو کار نیست...

سرم رو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم؛ دونه های بارون  
آروم آروم تو صورتم میریخت و با اشکهای روی صورتم  
قاطی میشد!

خدایا چیکار کنم؟ من چطوری بدون کسی که باعث میشد  
دردِ نداشتن پدر و مادرم رو فراموش کنم، سر کنم؟!

صدای موبایلم از داخل جیبم بلند شد اما بدون اینکه بهش  
توجه کنم، از سرجام پاشدم و آروم و با بغضی که انگار  
صدتُن بود و داشت گلوم رو پاره میکرد، به سمت بیمارستان  
راه افتادم.

خودمم نمیدونستم چی میخوام؛ هم میخواستم از اون  
فضای ترسناک فرار کنم و هم میخواستم تو آخرین لحظه  
ها کنارش باشم!

با بلندشدن چندین باره ی صدای موبایلم، با حرص از داخل جیبم درآوردم و بدون اینکه حتی به اسم کسی که داشت زنگ میزد نگاه کنم، با عصبانیت جواب دادم.

\_ بله؟

\_ سحر خوبی؟ کجایی تو؟ چرا جواب نمیدی؟

با شنیدن صدای فرهاد، چشمام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

\_ میشه ولم کنی؟ میشه بیخیالم بشی؟ من نمیخوام تو نگرانم بسی، من نمیخوام هیچکس نگرانم بشه، اصلا نمیخوام بمیرم، خوبه؟!

بی توجه به اینکه فرد پشت خط کسی بود که تو تمام این مدت بهم کمک کرده، تمام حرص و بغض و دردم رو با لحن عصبیم سرش خالی کردم اما اون مثل همیشه بدون اینکه کوچیکترین بی احترامی بهم بکنه آرام گفت:

\_ سحر عزیزم میدونم حالت بده، بگو کجایی من پیام پشت

\_ نمیخوام فرهاد، نمیخوام خودت و زندگیت رو وقف من و مشکلاتم بکنی

\_ سحر کجایی؟

اشکهام رو پاک کردم و با بغض گفتم:

\_ نمیدونم

\_ از بیمارستان که بیرون رفتی کدوم سمت رفتی؟

\_ راست

\_ یه جا وایسا من الان میام

و بدون اینکه صبر کنه تلفن رو قطع کرد...

[۲۳:۳۰ ۰۳:۰۲:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۳۳

بارون هر لحظه شدیدتر میشد و کل لباسام خیس شده بود.

آروم آروم کنار خیابون راه میرفتم و به خیال اینکه اشکام  
تو دونه های بارون روی صورتم گم میشه، راحت گریه  
میکردم.

ده دقیقه از قطع کردن تلفنم گذشته بود که ماشین مهران  
کنار خیابون پارک شد و خودش سریع از ماشین بیرون  
اومد.

به سمتم اومد و بدون معطلی من رو تو بغلش گرفت و گفت:  
\_ خوبی؟

با حق حق سرم رو تو سینه اش پنهان کردم و چیزی نگفتم  
که سریع کاپشنش رو درآورد و روی شونه های من انداخت  
و گفت:

\_ داری میلرزی، کل لباسات خیس شده  
دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:  
\_ خوبی؟

دندونام از شدت سرما داشت به هم میخورد و تو گلوم  
احساس درد میکردم اما به زور گفتم:

\_ نه

\_ گریه نکن قربونت برم، همه چیز درست میشه

با حرص اشکام رو پاک کردم و گفتم:

\_ چی میخواد درست بشه؟ هان؟ رعناجونِ من برمیگرده؟  
نه!

دستم رو گرفت و گفت:

\_ بیا بریم تو ماشین حرف میزنیم

\_ نمیخوام، اونجا احساس خفگی بهم دست میده

\_ داره بارون میاد، هر لحظه هم شدیدتر میشه، سرما  
میخوری

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

\_ مهم نیست، دیگه هیچی مهم نیست



بعد هم به ماشین اشاره کردم و گفتم:

– تو برو سوار شو که سرما نخوری، نمیخواه دنبال من بیای  
و تو پیاده رو مشغول راه رفتن شدم که مهران به دنبالم  
دوید، دستم رو محکم گرفت و باهام هم قدم شد و گفت:  
– من که تنهات نمیذارم

دلم نمیخواست دنبالم بیاد، میخواستم تنها باشم و به درد  
خودم بمیرم اما نمیتونستم بیشتر از این دلش رو بشکنم  
پس چیزی نگفتم و به راه رفتن ادامه دادم.

به بیمارستان که رسیدیم سرتاپای جفتمون خیس خیس  
شده بود و داشتیم میلرزیدیم.

وارد سالن که شدیم کاپشن رو از روی دوشم برداشتم، به  
مهران دادم و آروم گفتم:

– ممنون

– تو برو پیش مادرم تا من برم کارای تحویل جنازه ی  
رعناخانم رو انجام بدم

[۰۰:۰۵ ۰۵.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۳۴

با شنیدن کلمه ی جنازه لرزی به تنم افتاد و دوباره چشمام  
پر از اشک شد.

دستاش رو بالا آورد و با ناراحتی گفت:

– نه توروخدا گریه نکن

– چطور گریه نکنم؟ چطور وقتی میدونم دیگه هیچوقت

مادرم رو نمیبینم ناراحت نشم؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

– نمیدونم چی بگم فقط میدونم که باید تحمل کنی، حتی

اگه سخت باشه هم واسه شاد بودن روحش باید تحمل کنی

دستام رو محکم روی صورتم کشیدم تا اشکام پاک بشه و

گفتم:

– کاش میشد خودش رو شاد میکردم نه روحش رو!

دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:

– تموم میشه، این روزای تلخ بالاخره یه روزی تموم میشه

روی صندلی نشستم و چیزی نگفتم، اونم به سمت ته سالن رفت.

با دستام صورتم رو گرفتم و پوفی کشیدم.

هنوزم لباسام خیس بود و سرم به شدت درد میکرد!

نمیدونم چقدر وقت بود که اونجا نشسته بودم، فقط میدونستم که هر لحظه دردِ سرم بیشتر میشد و انگار چشمام داشت از جا بیرون میزد پس از سرجام پاشدم و به سمت اونجایی که مهران رفت رفتم.

– خانمِ محترم این حرفا چیه؟ چرا باید دور روز صبر کنیم؟  
پس اون آقای دکتر که گفت فقط کافیه کارای تحویل جنازه  
رو انجام بدیم؟

با شنیدن صدای مهران به سمت راست پیچیدم و گفتم:

– چیشده؟

به سمت عقب برگشت و با دیدنم گفت:

– هیچی عزیزم تو برو من الان میام

– قضیه دو روز دیگه چیه؟

– هیچی

– مهران گفتم قضیه چیه؟

با کلافگی نگاهم کرد و گفت:

– میگن جسد باید دو روز داخل سردخانه بمونه و بعد

بهمون تحویل میدن

دوباره با شنیدن این واژه ی وحشتناک بغض تو گلوم به

وجود اومد اما برای اینکه مهران باز برام دلسوزی نکنه، بغض

رو با آب دهنم قورت دادم و با صدای خش دارم گفتم:

– چرا؟

– قوانین بیمارستانه

نگاه سرد و خسته ای به اون خانمی که داخل پذیرش بود  
انداختم و گفتم:

— باشه

[۲۳:۲۹ .۵.۰۲.۲۰]

#۳۳۵

شالم رو جلوتر کشیدم و رو به مهران گفتم:

— بریم؟

— بریم

به سمت در خروجی بیمارستان رفتم و مهران هم پشت  
سرم اومد.

به دم در که رسیدیم مهران گوشیش رو از داخل جیبش  
درآورد و گفت:

— همینجا میمونی برم ماشین رو بیارم

— نه من با تاکسی میرم

- چرا؟

- چون تحمل فضای خفتان آور این بیمارستان رو ندارم

دیگه بهم اصرار نکرد و گفت:

- باشه

- مامانت کجاست؟

- اون رو فرستادم رفت خونه ی تو

پوفی کشیدم اما چیزی نگفتم؛ الان واقعا به تنها بودن

احتیاج داشتم!

- سحر نگران هیچی نباش خب؟ من کنارتم

گloom خیلی درد میکرد و احساس خفگی داشتم پس گloom

رو صاف کردم و گفتم:

- مهران ما حرفامون رو زدیم

- تو حرفاتو زدی، نه من

- توافق کردیم

\_ نه اصلا

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

\_ الان اصلا حوصله ی بحث کردن ندارم، بعد حرف میزنیم

\_ باشه وایسا واست تاکسی بگیرم

چیزی نگفتم، اونم به سمت خیابون رفت و دستش رو برای

ماشین هایی که داشتن رد میشدن تکون داد.

بالاخره یکدومشون ایستاد، منم رفتم سوار شدم.

مهران سرش رو از پنجره کرد داخل و گفت:

\_ پول داری؟

\_ نه وقتی رسیدم از خونه برمیدارم

بی توجه به حرفم آدرس رو واسه راننده گفت و قیمتش رو

پرسید و کرایه رو حساب کرد؛ منم چون حوصله ی بحث

نداشتم چیزی نگفتم و سرم رو به ماشین تکیه دادم.

\_ رسیدی خبر بده

\_ باشه

\_ من میرم دنبال کارهایی که باید بکنیم

\_ بازم باشه

خدا حافظی کرد و رفت، راننده هم با سرعت شروع به حرکت کرد.

همینطور که سرم رو به شیشه تکیه داده بودم، با چشمای بی روحم به مردمی که در تکاپو بودن نگاه کردم.

خیلیا خوشحال بودن و از ته دلشون میخندیدن، کاش منم جای اونا بودم، کاش منم میتونستم از ته دلم بخندم و شاد باشم، کاش...

[۰۰:۲۴ ۰۷.۰۲.۲۰]

#۳۳۶

ترافیک خیلی زیاد بود و بعد از کلی حرص خوردن بالاخره به خونه رسیدم.



از تاکسی پیاده شدم و به سمت در رفتم، آیفون رو زدم که  
مامان مهران سریع در رو باز کرد.

با خستگی رفتم داخل، در رو بستم و بهش تکیه دادم.  
با چشمای بی روحم به عمارتِ بزرگم نگاه کردم و زیر لب  
گفتم:

– من چطور اینجا رو بدون تو تحمل کنم؟

بغض انگار شده بود مهمونِ همیشگیِ گلوم و نمیخواست  
ولم کنه!

قطره اشکی از چشمام پایین ریخت رو پاک کردم و به سمت  
سالن رفتم.

چشمم به باغچه که افتاد با درد و ناراحتی گفتم:

– دیگه کی میخواد به شماها رسیدگی کنه؟ کی میخواد  
بهتون آب بده؟

اینبار اشکام تند تند پشت سر هم پایین ریختن اما نتونستن  
آتیشی که داشت وجودم رو میسوزوند رو خاموش کنن!

انگار هرچی بیشتر اشک میریختم، دلم آروم نمیگرفت و  
آتشش بیشتر میشد!

– سحر جان قربونت برم بیا داخل

با شنیدن صدای مادرمهران از فکر بیرون اومدم، اشکام رو  
پاک کردم و به سمت سالن رفتم.

وقتی بهش رسیدم، دستش رو روی بازوم تا به داخل ببرتم  
که با حس کردن خیزی لباسام با تعجب به سمتم برگشت  
و گفت:

– چرا لباسات خیسه؟ چیشده دخترم؟

– بخاطر بارون خیس شد

– خاک تو سرم بیا بریم داخل لباسات رو عوض کن  
چیزی نگفتم و رفتم داخل، اونم سریع به سمت آشپزخونه  
رفت و گفت:

– تا تو بری و بیای من واست شیر داغ میکنم تا گرم بشی

گloom رو صاف کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

– نمیخواهم حالت تهوع دارم

– پس واست یه معجون درست میکنم

چیزی نگفتم و به سمت پله ها رفتم، آروم آروم بالا رفتم و  
وارد اتاقم شدم.

جلوی آینه ایستادم و به صورت رنگ پریده ام نگاه کردم!  
آهی کشیدم و شالم رو از روی سرم برداشتم و روی زمین  
پرت کردم.

یکی یکی همه ی لباسام رو درآوردم و به سمت حمام رفتم  
و داخلش شدم.

دوش آب گرم رو باز کردم و زیرش ایستادم و چشمام رو  
بستم و به زندگی پر از دردم فکر کردم.

به روزایی که بابا نبود و مرجان کلی زجرم میداد!

[۰۰:۰۶ ۰۸.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

با آوردن اسم مرجان فکر رفت سمتش، یعنی الان داره تو زندان چیکار میکنه؟ تا کی اونجا میمونه؟ امکان داره آزاد بشه و دوباره بخواد زندگی رو بهم زهر کنه؟!

الان که رعنا جون نیست که پیشم باشه، که ازم دفاع کنه، من چطور باید باهاش روبرو بشم؟

دوش آب رو بستم و حوله ام رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم.

هوا خیلی سرد بود پس سریع موهام رو سشوا زدم و یه دست لباسِ مشکی پوشیدم.

جلوی آینه ایستادم و به لباسای مشکیم نگاه کردم!  
چرا تموم نمیشه این همه ناکامی؟ چرا تموم نمیشه این مشکی به تن کردن ها؟!

کی میرسه روزی که از ته دلم یه لبخند بزنم و بتونم ادعا کنم که خوشبختم...

برای اینکه سرما نخورم یه شال ضخیم مشکی هم روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

داشتم از پله ها پایین میرفتم که آیفون خونه به صدا دراومد؛ مادر مهران سریع از آشپزخونه بیرون اومد و خواست به سمت آیفون بره که صداش زدم و گفتم:

– خودم باز میکنم

چیزی نگفت و به سمت آشپزخونه برگشت، منم به سمت آیفون رفتم، برداشتمش و گفتم:

– بله؟

همون لحظه فرهاد در حالی که سام تو بغلش بود اومد جلوی دوربین آیفون و گفت:

– ماییم

با دیدن سام سریع دکمه رو زدم و خودمم به سمت در سالن رفتم.

در رو باز کردم و تند تند از پله ها پایین رفتم و به سمت  
در دویدم.

وسط حیاط به هم رسیدیم و بدون اینکه چیزی بگم سام  
رو ازش گرفتم و تو بغلم به خودم فشارش دادم.

دونه های اشکم دوباره شروع به ریختن کرد و در کسری از  
ثانیه صورتم خیس شد.

سام رو از خودم جدا کردم و با بغض گفتم:

\_ سلام قربونت برم

آروم خندید و اصوات نامفهومی رو زیر لبش تکرار کرد که  
وسط گریه لبخندی زدم و گفتم:

\_ چقدر دلم برات تنگ شده بود تو یه روز

دوباره به خودم فشارش دادم و عطر تنش رو بو کشیدم که  
فرهاد یه قدم جلوتر اومد و گفت:

\_ فکر کردم شاید تو شرایط بودن سام کنارت بتونه حالت  
رو بهتر کنه

اشکام رو پاک کردم تا بتونم صورت فرشته کوچولوم رو  
درست ببینم و گفتم:

\_ ممنون فرهاد

[۰۰:۱۸ ۰۹.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۳۸

دستی روی سر سام کشید و گفت:

\_ فعلا چند روز پیشت باشه

هرچی اشکام رو پاک میکردم، باز هم از چشمام سرازیر  
میشد پس بیخیالشون شدم و گذاشته آزادانه صورتم رو پر  
کنن و رو به فرهاد گفتم:

\_ ممنون که آوردیش، تو این شرایط بد تنها کسی که  
میتونه یکم حالم رو بهتر کنه سامه

دستاش رو داخل جیبش کرد و با یه لحن خاصی گفت:

– فقط سام؟

– یعنی چی؟

– پس شوهرت چی؟

با شنیدن حرفش چشمام رو به یه سمت دیگه چرخوندم و گفتم:

– سام سردش شد من برم داخل

– آره فکر خوبیه، بریم داخل

با تعجب بهش نگاه کردم که دستاش رو دوطرف بدنش گرفت و گفت:

– چیه؟ یعنی میخوای از خونه ات بیرونم کنی؟

– نه

– پس بریم داخل ادامه ی حرفمون رو بزنیم

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم و جلوتر از اون به سمت سالن راه افتادم.



وارد که شدم کنار در ایستادم و گفتم:

– بفرمایید

کفشاش رو درآورد و اومد داخل و گفت:

– ممنون

به مبلها اشاره کردم و گفتم:

– بشین تا من برم لباسهای سام رو عوض کنم و پیام

– لباساش تمیزه

– میدونم

دیگه چیزی نگفت؛ منم اول به آشپزخونه رفتم و به مادر  
مهران گفتم:

– میشه لطفا یه قهوه حاضر کنید؟ مهمون دارم

– آره مادر الان درست میکنم

تشکری کردم و به سمت پله ها رفتم و وارد اتاق شدم.

سام رو روی تختم گذاشتم و با بغض گفتم:

– قربونت برم من، فهمیدی مامان ناراحتی اومدی پیشش  
آره؟

با یادآوری زمانهایی که فرهاد سام رو میاورد و رعناجون  
کلی بغلش میکرد و قربون صدقه اش میرفت، اشک تو  
چشمام جمع شد!

به قاب عکس کوچیکی از رعناجون که روی پاتختی بود،  
نگاه کردم و زیر لب گفتم:

– کاش نرفته بودی!

آهی کشیدم و چشم از عکسش برداشتم و مشغول عوض  
کردم لباسهای سام شدم و بعدش از اتاق خارج شدم و به  
طبقه ی پایین رفتم...

[۰۰:۱۴ ۱۰.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۳۹

یه راست به سمت آشپزخونه رفتم تا ببینم قهوه حاضر شده  
یا نه اما قبل از اینکه چیزی بگم حرفهای مادر مهران توجهم  
رو جلب کرد!

– مهران جان به حرف مادرت گوش کن، من میگم پاشو  
بیا خونه

وارد آشپزخونه شدم و پشت سرش ایستادم و اونم چون من  
رو ندید به حرفاش ادامه داد:

– دارم میگم حالش بد بود اما تا شوهر سابقش اومد انگار  
حالش خوب شد، خوبیت نداره تنها باشن، تو هم پاشو بیا،  
مثلا شوهرشی!

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و خواستم صداش بزنم که  
گفت:

– مهران من این دختر به دلم نشست که راضی شدم با  
اینکه قبلا ازدواج کرده و یه بچه هم داره، با تو ازدواج کنه

اما الان از اینکارش خوشم نیومد؛ چرا وقتی شوهر داره هنوز  
با همسر سابقش در تماسه؟!

با دهن باز به زنی که تا دیروز فکر میکردم خیلی مهربون و  
خوش قلبه و الان رسماً داره بهم تهمت میزنه و تو مسائل  
خصوصیم دخالت میکنه، نگاه کردم!

چطور انقدر راحت میتونست من رو قضاوت کنه؟

همینطور داشت به حرفاش ادامه میداد و منم بیخیال حرف  
زدن باهاش شدم و خواستم از آشپزخونه بیرون برم که یکهو  
به این سمت برگشت.

با دیدنم هول شد و سریع تلفن رو قطع کرد و گفت:

– کی اومدی دخترم؟

– کی اومدنم مهم نیست، این مهمه که متوجه شدم شما  
در مورد من چه فکری میکنید!

این رو گفتم و خواستم برم که صدام زد و گفت:

– من منظوری نداشتم

– مشخص بود!

– باور کن

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

– به نظرم لازمه چندتا نکته رو بهتون بگم؛ یک اینکه زندگی خصوصی من فقط به خودم مربوطه؛ دو اینکه شما خودت یه مادری میدونی وقتی از بچه ات دور باشی و ببینیش تمام دردت دوا میشه و این دلیل نمیشه که من حالم با دیدن یه شخص دیگه خوب شده باشه و نکته ی آخر اینکه فکر کنم لازمه تکرار کنم که ازدواج بین من و مهران کاملاً صوریه و الان هم توافق کردیم که از هم جدا بشیم!

تمام حرفام رو یه نفس بدون اینکه مکث کنم زدم و خودم رو خالی کردم.

حالم بخاطر از دست دادن عزیزترین شخص زندگیم خراب  
بود و حالا هم خراب تر شده بود اما خودم رو کنترل کردم  
تا جدی باشم و نشون ندم که چقدر ضعیف و شکننده ام!  
[۰۰:۲۰ ۱۱.۰۲.۲۰]

#۳۴۰

مادر مهران به سمتم اومد و خواست بغلم کنه که خودم رو  
عقب کشیدم و گفتم:

– من برم پیش مهمونم

از آشپرخونه بیرون اومدم و به سمت سالن رفتم.

فرهاد داشت با کنجکاوی این سمت رو نگاه میکرد و با  
دیدنم گفت:

– چیشده؟

– هیچی

– صداتون میومدا

– یه مشکل کوچیک بود

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– برای یه مشکل کوچیک اینطوری دادبیداد کردی؟

پوفی کشیدم و خواستم بحث رو عوض کنم که همون لحظه

مادر مهران سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد!

سر سام رو روی شونه ام گذاشتم و گفتم:

– به زحمت افتادید، خودم میاوردم

– زحمتی نیست

به فرهاد تعارف کرد، اونم با تشکر برداشت؛ بعد هم جلوی

من گرفت که باز فرهاد برداشت، جلوی من گذاشت و گفت:

– ممنون خانم

– خواهش میکنم پسر

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم؛ جالبه که به فرهاد میگه  
پسرم درحالی که تا همین چند دقیقه ی پیش داشت در  
موردش بد حرف میزد!

هیچوقت فکر نمیکردم همچین آدمی باشه...

\_ سحر خوبی؟

نگاهم رو از فرش گرفتم و گفتم:

\_ نه

\_ یه روزی بالاخره این اتفاقات تلخ تموم میشه

آهی کشیدم و چیزی نگفتم؛ فرهاد خیلی عوض شده بود!

اون هیچوقت از اینجور حرفها نمیزد و شاید کمند عوضش  
کرده باشه!

\_ کمند کجاست؟

\_ خونه پیش خواهر برادرش

\_ آهان



یکم از قهوه اش خورد و بی مقدمه گفت:

– سحر من یه عالمه سوال از تو تو ی ذهنمه که نمیدونم

چطوری پرسمشون

– نپرس

– مگه میدونی چی ان؟

– آره

بوسه ای روی گونه ی سام زدم و ادامه دادم:

– درمورد قضیه ای که از پشت در اتاق بیمارستان شنیدی

– آره

– بیخیال

[۰۰:۴۳ ۱۲.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۴۱

یه چندثانیه به من و سام زل زد و زیرلب گفت:

– چقدر مادر بودن بهت میاد!

وانمود کردم که حرفش رو نشنیدم و گفتم:

– چیزی گفتی؟

– نه

– آهان

از سر جاش پاشد و گفت:

– خب من برم دیگه

کتش رو پوشید و بعد از اینکه پیشونی سام رو بوسید، به سمت در سالن رفت؛ منم تا دم در دنبالش رفتم و وقتی که از خونه خارج شد، در سالن رو بستم و به سمت عقب برگشتم که مادرِ مهران رو کیف به دست دیدم!

– کجا میرید؟

– حلال کن اگه این مدت اینجا اذیت کردیم یا مزاحمت بودیم

\_ شما مادر کسی هستید که خیلی به من کمک کرد پس  
هیچوقت مزاحم نبودید

درسته از حرفه‌هاش خیلی ناراحت شده بودم اما بخاطر مهران  
نمیتونستم چیزی بگم!

\_ از اون حرفامم ناراحت نباش

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم؛ حس میکنم منتظر بود  
بهش بگم نرو و پیشم بمون اما اگه راستش رو بخوام بگم  
واقعا به تنهایی احتیاج داشتم پس یجورایی خوشحال شدم  
که داشت به خونه ی خودش برمیگشت مخصوصا اینکه  
داشت تمام تلاشش رو میکرد که ازدواج صوری من و مهران  
رو به یه ازدواج واقعی تبدیل کنه و متاسفانه من این رو  
نمیخواستم!

\_ حتی اگه من و مهران طلاق بگیریم هم اون همچنان  
وکیل و دوست من باقی میمونه و واسم عزیزه، پس مادرش  
هم واسم عزیز میمونه

اشکی که از گوشه ی چشمش افتاد رو با گوشه ی چادرش  
پاک کرد و گفت:

\_ چندساله آرزومه مهران ازدواج کنه و سر و سامون بگیره؛  
وقتی اومد بهم گفت ازدواج کرده انگار دنیا رو بهم دادن  
نمیخواستم بهش تیکه بندازم اما حرفاش واقعا برام سنگین  
بود، پس گفتم:

\_ بالاخره من یه زن مطلقه ام که یه بچه داره، لیاقت مهران  
اینه که با یه دختر خوب ازدواج کنه و خوشبخت بشه!  
لبش رو گاز گرفت و با خجالت گفت:

\_ شرمنده ام نکن

\_ دشمنتون شرمنده باشه

اومد جلو، بوسه ای روی پیشونی سام نشوند و پیشونی  
خودم رو هم بوسید و گفت:

\_ ایشالا همیشه کنار بچه ات سالم و سلامت باشی و  
هیچوقت غم و غصه و سختی نبینی تو زندگیت...

[۰۰:۰۵ ۱۳.۰۲.۲۰]

#۳۴۲

بعد هم آهی کشید و با بغض گفت:

– رعنا خیلی زن خوبی بود، میدیدم که همیشه هوات رو داشت، خدا بیامرزش!

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

– ممنونم

– من برم دیگه، برای این مدتی که وبال گردنت بودم حلال کن

– این حرف رو ننزید

– خداحافظ

– بسلامت

به سمت در رفت، منم واسه احترام تا در سالن همراهیش  
کردم و وقتی که رفت، در رو بستم و همونجا بهش تکیه  
دادم.

به صورت سام نگاه کردم و گفتم:

\_ همه رفتن، فقط من موندم و تو!

دست و پاش رو تو هوا تکون داد و خندید که وسط بغض  
خندیدم و گفتم:

\_ قربونت برم من که میخندی

روی یکی از مبلها نشستم و سام رو کنارم خوابوندم و گفتم:

\_ علت اینکه تو الان اینجا پیش منی اینه که مادر بزرگت  
دیگه پیشم نیست!

قطره اشک مزاحمی که سریع پایین افتاد رو پاک کردم و  
ادامه دادم:

\_ خوشحالم که اینجایی اما از علت اینجا بودن خوشحال  
نیستم!

با کنجکاو و اون چشمای خوشگلِ درشتش بهم خیره شد  
که لپش رو نوازش کردم و گفتم:

\_ من همیشه تنها بودم، از همون اول این رو یاد گرفته  
بودم که تا به یه چیزی عادت میکنم سریع از دستش میدم...  
اینکه تا حس میکنم خوشبختم و دیگه بدبختیام تموم شده  
یه اتفاقی میفته که نابودم میکنه!

کنارش دراز کشیدم و تو آغوشم گرفتمش و اشکام رو پاک  
کردم تا بتونم بهش شیر بدم.

به لبهای کوچیک و نازش که سعی داشت تند تند شیر  
بخوره نگاه کردم و گفتم:

\_ قربونت برم من، اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم؟  
دست مشت شده اش رو آروم بالا آورد و روی سرش گذاشت  
که دلم براش قنج رفت!

دوباره با یادآوری رعنا جون آهی کشیدم و با غصه زیر لب  
گفتم:

– قرار بود تو بزرگ کردن سام بهم کمک کنی اما بد قولی  
کردی؛ قرار نبود این همه زود ولم کنی بری و من بی تجربه  
رو تنها بذاری!

وقتی حسابی سیر شد سرش رو عقب بُرد و انگشت شصتش  
رو تو دهنش فرو کرد.

منم لباسم رو پایین کشیدم و بلند شدم نشستم و گفتم:  
– سیر شدی قربونت برم؟

[۰۰:۱۲ ۱۴.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۴۳

با دستاش چشماش رو مالید که لپش رو بوس کردم و گفتم:  
– خوابت میاد عزیزم؟ بیا بریم بخوابیم

بغلش کردم و سرش رو روی شونه ام گذاشتم و مشغول راه  
رفتن تو پذیرایی شدم.



آروم براش لالایی میخوندم و تگونش میدادم تا اینکه بعد از ده دقیقه سرش روی شونه ام سنگین شد و فهمیدم که خوابش بُرده.

به سمت اتاق خوابم رفتم و آروم روی تختم خوابوندمش، خودمم همونجا کنارش دراز کشیدم و نمیدونم چیشد که خوابم بُرد...

– سحر بیدار شو، بیدار شو دیگه

دستام رو از هم باز کردم و غلتی زدم؛ چشمام رو باز کردم و با دیدن مهران بالای سرم هینی کشیدم و پاشدم با ترس نشستم!

– چته؟

– تو اینجاایی؟

– آره چرا تعجب کردی از اینجا بودنم؟

نمیدونم چرا انتظار بودنش رو نداشتم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

– خب خواب بودم

– بیدار شو پس

یه نگاه به سام انداختم و گفتم:

– کارا چیشد؟

– فردا صبح میتونیم جنازه رو تحویل بگیریم

فشار دستام روی لبه‌ی تخت زیاد شد و بغض تو گلوم شکل  
گرفت اما آب دهنم رو تند تند قورت دادم تا اشکام نریزه و  
آروم گفتم:

– آهان

– مامانم کجاست؟ خوابه؟

– مگه نگفت بهت؟

– چیو؟

از روی تخت پاشدم و گفتم:

– بیا بریم بیرون حرف بزنیم که سام بیدار نشه

سرش رو تگون داد و پشت سرم از اتاق بیرون اومد.  
در رو آروم و بی سر و صدا بستم و به محض اینکه یکم از  
اتاق دور شدیم، گفت:

\_ خب؟

\_ مادرت رفت

\_ کجا؟

\_ خونه خودتون

با تعجب به آپن تکیه داد و گفت:

\_ یعنی چی؟ چرا؟

\_ بهش گفتم قراره طلاق بگیریم و خودش یهویی چمدون  
به دست خداحافظی کرد و رفت

با شنیدن حرفم چشماش پر از تعجب شد و گفت:

\_ سحر تو واقعا جدی؟

\_ همه ی اینا بخاطر خودته مهران

[۰۰:۰۰ ۱۵.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۴۴

– بخاطر من؟

مشتش رو محکم روی اُپن کوبید و گفت:

– بخاطر من میخوای من رو نابود کنی؟ بخاطر خودم

میخوای خوردم کنی؟

دستام رو روی بازوهاش گذاشتم تا آروم بشه و گفتم:

– من نمیخوام نابودت کنم مهران

– نمیخوای؟

– نه

– پس بذار پیشت بمونم، بذار کمکت کنم تا اونو فراموش

کنی، بذار همدمت باشم

چشمام رو روی هم فشار دادم و با درد گفتم:

\_ همیشه، نمیتونم

\_ میتونی

دستایی که برای آروم کردن مهران جلو بُرده بودم مشت  
شدن و با بغض و چشمای پر از اشک گفتم:

\_ من دارم نابود میشم مهران، من نمیتونم این درد رو  
تحمل کنم

\_ من کمکت میکنم

\_ نمیخوام، کمک نمیخوام، تو مثل یه بار سنگینی روی  
دوش من

چشماش پر از بهت شد از شنیدن حرف من؛ یه قدم به  
سمت عقب رفت و با پوزخند تلخی گفت:

\_ واقعا؟ بار بودم رو دوش و نمیدونستم؟

دستام رو با حرص به صورتم کشیدم و گفتم:

\_ نه منظورم این نبود

\_ دقیقا منظورت همین بود

\_ نه بذار توضیح بدم

با عصبانیت سرش رو تکون داد و گفت:

\_ نیازی به توضیح نیست، همه چیز واضحه

و شونه اش رو محکم به شونه ام زد و از کنارم رد شد و رفت!

اول فکر کردم میخواد بره داخل اتاق اما وقتی راهش به سمت در خروجی کج شد سریع دنبالش دویدم و گفتم:

\_ مهران وایسا

بی توجه به صدای من، در سالن رو باز کرد و بیرون رفت.  
دنبالش دویدم و تند تند از پله ها پایین رفتم اما دقیقا رو پله ی یکی مونده به آخری پام گیر کرد و با صورت روی زمین پرت شدم.

از صدای برخورددم به زمین و آخ گفتم به سمت عقب برگشت و با دیدن وضعیتم به سمتم دوید و گفت:

– سحر خوبی؟

دستم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد؛ با نگرانی دستاش  
رو دوطرف صورتم گذاشت و گفت:

– خوبی؟

[۰۰:۳۷ ۱۶.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۴۵

دماغم و پام خیلی درد گرفت و همین باعث شد بغض تو  
گلوم بشکنه و اشکام سرازیر بشه!

– سحر جاییت درد میکنه؟

– پام یکم درد گرفت

– میتونی تکونش بدی؟

آروم تکون دادم و گفتم:

– آره

– پاشو بریم دکتر

– نمیخواه

– پاشو میگم

– خوبم، فقط کمکم کن پاشم

زیر شونه هام رو گرفت، بلندم و مشغول تکه کردن خاک های  
روی لباسم شد.

دستم رو روی بینیم گذاشتم که یکم درد گرفت اما به روی  
خودم نیاوردم!

– مهران؟

بدون اینکه نگاهم کنه به تکه کردن خاک ها ادامه داد و گفت:

– بله؟

– من منظورم...

حرفم رو قطع کرد و با قاطعیت گفت:

– بیخیال سحر



دستم رو جلو بردم و گفتم:

– بسه نمیخواه بتکونی

– خاکی شده

– مهم نیست

– اوکی

روی آخرین پله نشستم، دست مهران رو هم گرفتم و  
مجبورش کردم بشینه.

کنارم نشست اما نگاهش رو دلخورانه ازم دزدید و به روبرو  
خیره شد.

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم:

– منظور من این بود که من نگرانتم، فکرم درگیرته،  
پریشونم که تو وابسته ام نشی

هیچ عکس العملی نشون نداد که چشمام رو چرخوندم تا  
اشکام پایین نریزه و ادامه دادم!

– من منظورم این نبود که تو رو دوش من باری، منظورم  
این بود که نگرانی هایی که برای تو دارم مثل یه بار رو  
دوشمه

– من ازت توضیح نخواستم سحر

– ولی من خواستم که توضیح بدم

– لازم نبود

– بود

چیزی نگفت و با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و به  
آسمون خیره شدم.

مهران واقعا آدم خوبی بود و جز خوبی چیزی به من نکرده  
بود و من داشتم با بی رحمی تمام دلش رو، غرورش رو  
میشکستم!

کاش میتونستم دوستش داشته باشم، کاش میتونستم  
جواب عشقش رو با عشق بدم...

[۰۰:۳۵ ۱۷.۰۲.۲۰]

مهران که نگاهم رو دید، دستم رو گرفت و روی قبلش گذاشت و گفت:

– ببین، میبینی چه تند میزنه؟

بدون اینکه چیزی بگم همینطور نگاهش کردم که با بغض گفت:

– این بخاطر تو میزنه، فقط تو!

دستم رو پس کشیدم، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– مهران اینطوری نکن

یه چندثانیه به آسمون زل زد و بعد یهویی پاشد جلوم ایستاد و گفت:

– تو چشمات نگاه کن سحر

سرم رو همونطور پایین نگه داشتم که دستش رو زیر چونه ام گذاشت، سرم رو بلند کرد و گفت:

– تو چشمام نگاه کن و بهم بگو برو، مرد نیستم اگه نَرَم  
بدون اینکه چیزی بگم فقط نگاهش کردم و اونم منتظر  
نگاهم کرد...

من فرهاد رو دوست دارم، با تمام وجودم دوستش دارم اما  
اون دیگه مال من نیست و نمیتونه مال من بشه!  
اون دیگه ازدواج کرده، متاهله؛ متعهده و من نباید به هیچ  
چشمی جز اینکه پدر پسرمه، بهش نگاه کنم...  
من نباید به فرهاد فکر کنم، من نباید خیال اون رو تو خلوت  
راه بدم.

اگه طلاق بگیرم دیگه ذهنم به کل آزاد میشه و تمام روزم  
رو با فکر کردن به فرهاد میگذرونم اما از یه طرفی هم من  
تحمل اینکه یکی کنارم باشه رو ندارم و دلم میخواد تنها  
باشم...

– سحر؟ چرا جواب نمیدی؟

از فکر بیرون اومدم، با دو دلی نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- مهران

- جانم؟

- من، من...

- تو چی؟

خواستم حرفم رو بزنم که همون لحظه صدای گریه ی سام بلند شد و منم به کل فراموش کردم که دارم با مهران حرف میزنم!

با استرس از سرجام پاشدم و به سمت داخل دویدم و وقتی به اتاق خواب رسیدم سام که صورتش بخاطر گریه قرمز شده بود رو بغل کردم و گفتم:

- الهی فداتشم مامان اینجاست گریه نکن

سرش رو به سینه ام فشردم و مشغول راه رفتن تو اتاق شدم تا آرام بشه.

یکم بعد مهران وارد اتاق شد و با دیدن سام که تو بغلم آرام گرفته بود، لبخندی زد و گفت:

\_ خب خدا رو شکر آروم شد

[۲۳:۲۲ ۱۷.۰۲.۲۰]

#۳۴۷

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم که اومد روی تخت  
نشست و گفت:

\_ خب؟

\_ چی خب؟

\_ داشتی یه چیزی میگفتی، اونو بگو

\_ آهان آره

سر سام رو روی شونه ام گذاشتم، به زمین نگاه کردم و  
گفتم:

\_ طلاق نمیگیریم اما...

\_ اما؟!

\_ اما از من نخواه که بتونیم مثل بقیه ی زن و شوهرها...

حرفم رو قطع کرد و سریع گفت:

– من هیچ مشکلی با این قضیه ندارم

– مطمئنی؟

– آره من میتونم بدون اینکه باهات رابطه برقرار کنم  
دوستت داشته باشم

با خجالت دوباره سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که  
از سرجاش پاشد اومد روبروم ایستاد و گفت:

– مرسی سحر، مرسی که گذاشتی پیشت بمونم

لبخندی زدم و با به یادآوردن چیزی، گفتم:

– و یه مورد دیگه

– جانم؟

– حالا که دیگه کسی اینجا نیست که مجبور باشیم جلوش  
نقش بازی کنیم پس میتونیم تو اتاقهای جدا بخوابیم

خواست چیزی بگه اما حرفش رو خورد، یه چندثانیه نگاهم کرد و گفت:

\_ باشه اینم قبول

\_ مهران من نمیخوام اذیت کنم اما خب نمیتونم خودم رو هم اذیت کنم، امیدوارم درکم کنی

\_ درکت میکنم سحر

\_ ممنونم

\_ خب دیگه؟ شرطی شروطی؟

سام که دیگه الان آروم شده بود رو روی تخت گذاشتم و گفتم:

\_ تیکه میندازی؟

\_ نه به خدا

\_ اینا شرط نیستن، اینا فقط چیزایی هستن که باعث میشن من اذیت نشم و تو مجبور نیستی خودت رو اذیت کنی و بمونی، میتونی قبول کنی و میتونی هم قبول نکنی...



– قبولشون کردم دیگه

– خب خوبه پس

زمان شیر دادن سام شده بود پس روی تخت نشستم و تو  
بغلم گذاشتمش تا بهش شیر بدم که چشمم به عکس  
رعناجون افتاد...

[۰۰:۱۵ ۱۹.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۴۸

قاب عکس رو برداشتمش و دستی روش کشیدم و با غصه  
گفتم:

– خیلی زود رفتی، خیلی!

– ناراحت نباش

– مگه میشه؟ اون جای مادرم بود

– میدونم سخته اما...

بغضم رو فرو دادم و سینه ام رو از دهن سام که دوباره خوابیده بود بیرون کشیدم و گفتم:

– اما چی؟ خودتم خوب میدونی که چه بلای وحشتناکی سرم اومده

– اینم میدونم که تو از پشش برمیایی

سام رو روی تخت خوابوندم و از سرجام پاشدم که مهران هم سریع پاشد و گفت:

– من میرم، تو هم بگیر بخواب فردا خیلی کار داریم  
– باشه

– شبت خوش

– شب تو هم

یکم نگاهم کرد و بعد بهم نزدیک شد و گفت:

– نمیتونم بغلت کنم حتی؟

لحنش خیلی مظلومانه بود و واقعا روم نشد که بخوام باهاش  
مخالفت کنم پس سرم رو پایین انداختم و گفتم:

\_ اشکال نداره

بدون اینکه چیزی بگه محکم بغلم کرد و سرم رو روی سینه  
اش گذاشت.

گوشم دقیقا کنار قلبش بود و ضربان تند قلبش باعث به هم  
ریختن افکارم میشد!

من رو از خودش جدا کرد، دو تا دستاش رو دو طرف صورتم  
گذاشت و گفت:

\_ حتی اگه به عنوان شوهر قبولم نداری، به عنوان یه رفیق،  
یه دوست و یه همراه قبولم داشته باش، خب؟

چشمام رو آروم باز و بسته کردم و گفتم:

\_ خب

\_ هر موقع هر جایی تو هر شرایطی که به مشکل برخوردی،  
من هستم، حواست باشه من تا تهش هستم

ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

– مرسی مهران

اونم جواب لبخندم رو داد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت  
و بعد سریع از اتاق بیرون رفت.

جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم، دستم رو روی  
پیشونیم جایی که مهران بوسیده بود گذاشتم و زیر لب  
گفتم:

– ته این ازدواج چیه؟ ته این عشق یک طرفه ای که مهران  
به من داره چی میشه؟

با اعصاب خوردی روی تخت نشستم و سرم رو گرفتم.  
نه میتونستم دل مهران رو بشکنم و نه میتونستم واضح  
بهش بگم که نمیخواهم و فقط تو این گردابی که به وجود  
اومده بود، دست و پا میزدم...

[۰۰:۲۱ ۲۰.۰۲.۲۰]

#۳۴۹

داخل ماشین مهران نشستم و سام رو تو بغلم خوابوندم.  
از صبح که بیدار شده بودم هی گیر داد که سام رو به فرهاد  
بسپریم اما دلم نمیخواست از خودم جداش کنم پس حرفش  
رو قبول نکردم.

– الان چطور میخوای با این بچه پاشی بیایی سر خاک؟  
کلافه بودم، عصبی بودم، بغض داشتم، بدجور بغض داشتم  
و مهران هم هی رو اعصابم راه میرفت!  
پوفی کشیدم و بدون اینکه چیزی بگم به پنجره تکیه دادم  
و منتظر شدم تا حرکت کنه اما هرچی صبر کردم ماشین  
رو روشن نکرد پس به سمتش برگشتم و دیدم که بهم زل  
زده!

سرم رو به نشونه ی چیه تکون دادم که اخمی کرد و گفت:  
– تو چرا انقدر لجبازی؟

– لجباز نیستم

– هستی

– نیستم، فقط تحمل دردم وقتی سام پیشم باشه برام  
راحت تره

یه چند ثانیه تو چشمام کرد و بعد تو سکوت ماشین رو  
روشن کرد و با سرعت حرکت کرد...

به سام که در حال خوردن انگشتش بود نگاه کردم و زیر  
لب گفتم:

– چطور به خاک بسپرمش؟ چطور باهاش خداحافظی کنم  
و اونجا تنها بذارمش و برم؟  
– چیزی گفتم؟

زیر چشمی بهش نگاه کردم و آرام گفتم:  
– نه

– حالت خوبه؟

– اونم نه

– خوب باش، سعی کن خوب باشی

دنده رو عوض کرد و دستم رو تو دستاش گرفت و گفت:  
\_ هنوزم هست چیزایی که داشته باشی و با وجودشون  
خوشحال باشی و بخاطرشون زندگی کنی  
پوزخندی زدم و بغضم رو فرو دادم تا خفه نشم!  
\_ چرا پوزخند میزنی؟  
\_ دیگه میترسم چیزی رو دوست داشته باشم یا از وجودش  
خوشحال باشم!  
\_ چرا ترس؟  
\_ چون خدا یکی یکی داره افرادی که دوستشون دارم رو  
ازم میگیره  
دستم رو آرام فشار داد و گفت:  
\_ اما تو هنوز سام رو داری  
\_ تنها امیدم به زندگی اونه  
\_ فقط اون؟

\_ آره فقط اون!

[۰۰:۰۱ ۲۱.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۵۰

"فرهاد"

چشمام رو آرام باز کردم و خمیازه ای کشیدم و به سمت  
کمند برگشتم که با جای خالیش روبرو شدم.

نیمخیز شدم و با تعجب به اطراف نگاه کردم، نصف شبی  
کجا پاشده رفته؟

پتو رو کنار زدم و از روی تخت پاشدم و از اتاق بیرون رفتم.

\_ کمند؟

هیچ جوابی نشنیدم و برای اینکه خواهر برادرش بیدار نشن  
دیگه چیزی نگفتم.



داشتم به سمت آشپزخانه میرفتم که با درِ باز بالکن روبرو شدم.

یکم که توجه کردم کمند رو داخل بالکن دیدم پس به اون سمت رفتم و خواستم صداش بزنم که متوجه شدم داره پشت تلفن با یکی حرف میزنه!

\_ من شما رو نمیشناسم چرا باید پیام ببینمتون؟

متعجب از اینکه داره با کی حرف میزنه همونجا پشت در ایستادم و به حرفاش گوش کردم!

\_ خانم من نمیفهمم شما چی داری میگی، چرا یه هفته اس هی به من زنگ میزنی؟ چی از جون من میخوای؟

دیگه صبر نکردم و از همون جایی که ایستاده بودم دستم رو جلو بردم، گوشی رو ازش گرفتم و کنار گوش خودم قرار دادم و گفتم:

\_ الو؟

هیچ صدایی از اون طرف خط نیومد که اینبار با صدای بلند  
و عصبانیت گفتم:

– الو؟ چرا لال شدی؟

صدای بوق که توی گوشم پیچید گوشی رو پایین آوردم و  
به کمندی که با چشمهای پر از ترس بهم خیره شده بود  
نگاه کردم.

– فرهاد بخدا اونطوری که تو فکر میکنی نیست، بخدا...

حرفش رو قطع کردم و با جدیت گفتم:

– کی بود؟

– به جون خواهر برادرم قسم یه زن بود

– میدونم! نگفتم جنسش چی بود، پرسیدم کی بود؟

انقدر ترسیده بود که اشکاش ناخودآگاه از چشماش سرازیر  
شد.

دستاش میلرزید و نمیتونست حرف بزنه پس آروم نگاهش  
کردم و گفتم:

– نترس بگو کیه که یه هفته اس بهت زنگ میزنه و تو به  
من نگفتی!

– یه زنه اس، همش ترغیبم میکنه برم به آدرسی که بهم  
میده و میگه اگه نرم یه بلایی سر خواهر برادرم میاره  
چشمام رو ریز کردم و گفتم:

– بعد تو نباید اینو به من بگی؟

– آخه تو خودت انقدر درگیری داری نخواستم درگیرت  
کنم

– اشتباه کردی

[۰۰:۰۳ ۲۲.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۵۱

سرش رو پایین انداخت و مثل همیشه با مظلومیت گفت:  
– ببخشید

– خودش رو معرفی نکرد؟

– نه اما یبار که بهم زنگ زده بود، صدای یه آقای اومد که اسم یه خانم رو صدا میزد اما همون لحظه تلفن قطع شد

– چه اسمی؟

– مرجان

با شنیدن اسم مرجان چشمام از حدقه بیرون زد و با صدای بلندی گفتم:

– چی؟

– مرجان دیگه

با کلافگی موهام رو عقب فرستادم و مشتم رو تو دیوار کوبیدم، مرجان برگشته بود و میخواست دوباره زندگی همه رو نابود کنه!

– چیشده؟ میشناسیش؟

– آره

\_ کیه؟ نکنه خطرناکه؟

\_ یه چیزی اون طرف تر از خطرناک

\_ تو رو خدا منو نترسون، بگو کیه

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به سمت سالن هدایتش  
کردم.

روی مبل نشست و خودمم روبروش نشستم و گفتم:

\_ اگه این مرجان همونی که من فکر میکنم باشه، نامادریه  
سحره

\_ پس به ما چیکار داره؟

\_ متاسفانه دختر عمه ی منم هست

\_ خب؟

\_ یکی از موزمارترین آدمایی که تا حالا دیدمه، وصیت نامه  
ی پدر سحر رو جعل کرده یود و تموم مال و اموالش رو بالا  
کشیده بود و اینکه...

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

– و؟

– به شدت دنبال به دست آوردنِ منه، الانم که دیگه هیچ

پولی نداره قطعا ول کن نیست

از سرجام پاشدم و همینطور که تو طول اتاق راه میرفتم،  
گفتم:

– تا جفتمون رو نابود نکنه ول کنمون نیست

– منظورت از جفتمون کیه؟

– من و سحر

استرس به کل وجودم رخنه کرد و اعصابم به هم ریخت!

من به درک، اگه بلایی سر سحر بیاره باید چیکار کنم؟

– نگران سحری؟

انقدر با دختر در ارتباط بودم که بفهمم الان کمند چه حسی  
داره!

حسادت از چشماش میبارید و قطعا دلش میخواست من  
بگم نه...

[۲۳:۱۸ ۲۲.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۳۵۲

خواستم بگم " نه " اما تهش به این نتیجه رسیدم که چرا  
باید دروغ بگم؟ مگه واقعا نگران سحر نبودم، پس چرا پنهان  
کنم؟

\_ آره نگرانم چون مرجان رو میشناسم

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و آروم گفت آهان!

کنارش نشستم و با تاکید گفتم:

\_ از فردا تنها و بدون من از خونه بیرون نرو، خب؟

\_ باشه نمیرم اما مدرسه ی بچه ها چی؟

\_ اونا رو خودم میبرم

\_ داری من رو میترسونی فرهاد

دستام رو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

\_ نترس، تا وقتی که من هستم نباید بترسی

لبخند ریزی زد اما سریع جمعش کرد تا مثلاً من متوجه  
نشم.

از سادگیش خنده ام گرفت اما منم به روی خودم نیاوردم  
و از سرجام پاشدم.

پاکت سیگارم رو از روی آپن برداشتم و وارد بالکن شدم.

روی صندلی نشستم و سیگارم رو روشن کردم.

مرجان چرا به کمند زنگ میزد؟ چرا تلاش میکرد باهاش  
ارتباط برقرار کنه و ببینتش؟ چه نقشه تو ذهنش داره؟ چه  
غلطی میخواد بکنه...

\_ فرهاد؟

با شنیدن صدای کمند بدون اینکه به عقب برگردم  
همونطوری گفتم:



– جانم

– بیا بریم بخوابیم

– خوابم نمیاد تو برو بخواب

اومد کنارم ایستاد، بازوم رو گرفت و با لحنی که پر از خجالت بود، گفت:

– بدون تو خوابم نمیبره، عادت کردم

ذهنم اینجا پیش حرفهای کمند نبود، ذهنم پیش اتفاقات داخل بیمارستان بود!

اینکه سحر چرا با مهران صوری ازدواج کرده؟ چه اتفاقاتی بین اونا رخ داده؟ چی این وسط هست که من نمیدونم و ازش خبر ندارم!

سیگارم رو روی زمین انداختم و با پام لهش کردم و ناخودآگاه به کمند نگاه کردم و آرام گفتم:

– کمند تو نباید زیاد به این وضعیت عادت کنی!

– به کدوم وضعیت؟

– به بودنِ من

دستش که دستم رو گرفته بود، ول شد و با ناباوری گفت:

– چی؟

– بخاطر خودت میگم، وابستگی چیز خوبی نیست

– خب... خب چرا نباید عادت کنم؟ مگه قراره اتفاقی بیفته؟

– نه

[۰۰:۳۹ ۲۴.۰۲.۲۰]

#۳۵۳

اومد جلوم ایستاد و با چشمایی که پر از اشک شده بود بهم

زل زد و گفت:

– چیزی شده؟

– گفتم نه کمند

بخاطر صدای بلندم ترسید و دو قدم عقب رفت!

– فرهاد با من روراست باش

– روراستم

– نیستی، اگه بودی این چیزی که حتی نمیدونم چیه رو بهم میگفتی!

پوفی کشیدم و از روی مبل پاشدم و گفتم:

– من برم بخوابم شب خوش

و بدون اینکه منتظر بمونم تا چیزی بگه به سمت اتاق رفتم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

با کلافگی صورتم رو پوشوندم و زیر لب گفتم:

– کاش هنوز هم ازش متنفر بودم، کاش نفهمیده بودم ازدواجش صوریه...

– پس ازدواج سحر و شوهرش صوریه که به این حال افتادی!

دستم رو از روی صورتم برداشتم و پاشدم سریع نشستم!

– چرا بی صدا میایی تو اتاق؟

– چون فقط اینطوری میتونم حرفایی که لایقم نمیدونی تا  
بهم بگی رو بشنوم

– کمند رو اعصابم نرو حوصله ندارم

اومد کنارم روی تخت نشست و مثل همیشه مظلومانه گفت:

– میدونم هنوز دوستش داری، از تک تک حرکات معلومه

– ساکت شو کمند

– حالا که دوستش داری و فهمیدی که ازدواج اونام الکیه

چرا نمیری باهاش ازدواج کنی؟

ناخود آگاه سیلی توی صورتش زدم و گفتم:

– خفه شو کمند، خفه شو، صداتو ببر

دستش رو روی صورتش گذاشت و اشکاش شروع به ریختن  
کرد.

از روی تخت پاشد و برخلاف همیشه که تو این موقعتا فرار

میکرد میرفت یه گوشه مینشست و فقط گریه میکرد، جلوم

ایستاد و گفت:

\_ میدونم دوستش داری، میدونم عاشقشی اما، اما منم تو  
رو...

نمیفهمیدم و گوش نمیدادم که داره چی میگه و فقط  
میخواستم که اون لحظه ساکت بشه؛ دلم نمیخواست هیچ  
صدایی بشنوم پس از روی تخت پاشدم و گفتم:

\_ بسه کمند، حوصله ی بحث ندارم  
و در برابر قیافه ی بهت زده و ناباور و صورت پر از اشکش،  
از اتاق بیرون زدم.  
کتم و پاکت سیگارم رو از روی مبل برداشتم و به سمت در  
سالن رفتم و از خونه خارج شدم.  
بی توجه به آسانسور تند تند پله ها رو پایین رفتم و وارد  
کوچه شدم...

[۰۰:۱۵ ۲۵.۰۲.۲۰]

#۳۵۴

یادم افتاد که سویچ ماشینم رو نیاوردم، با حرص پام رو  
محکم به تایر کوبوندم و زیر لب گفتم:

\_ لعنت بهت

بیخیال ماشین شدم و تو طول پیاده رو مشغول راه رفتن  
شدم.

نمیدونستم میخوام کجا برم فقط میدونستم که میخوام از  
اونجا دور بشم...

هوا هنوز تاریک بود که از خونه بیرون رفتم و وقتی چشم  
باز کردم دیدم آفتاب در اومده و من جلوی در خونه ی سحر  
ایستادم!

نمیدونم چرا اومده بودم اینجا، اصلا چطوری این همه راه  
رو پیاده اومدم؟!

قبل از اینکه بخوام عکس العملی نشون بدم در خونه باز شد  
و اون پسر ی عوضی مهران در حالی که سام من رو تو  
بغلش گرفته بود از خونه بیرون اومد!

با دیدن اون صحنه اخمام رو تو هم کشیدم و یه قدم به سمت جلو رفتم که لبخندی زد و گفت:

– سحر جان عزیزم بیا پس

دستام مشت شد و خیلی خودم رو کنترل کردم تا اون مشت ها تو صورتش فرود نیاد!

همون لحظه سحر درحالی که سرتا پا مشکی پوشیده بود با یه قیافه ی مغموم از خونه بیرون اومد و گفت:

– بریم

سرش رو که به این سمت چرخوند با دیدن من سرجاش خشکش زد.

نمیدونم حضورم اونم صبح زود جلوی در خونه اش رو چطور باید توضیح میدادم!

– سلام، تو اینجا چیکار میکنی؟

– اومدم دنبال سام

– مگه قرار نشد پیش من باشه؟

پوزخندی زدم و همینطور که سام رو از بغل مهران  
میگرفتم، گفتم:

\_ من فکر میکردم تنهایی، گفتم سام پشت باشه که حالت  
بهتر باشه اما خب انگار تنها نیستی!

اون پسره دستش رو دور بازوی سحر حلقه کرد و با آرامش  
گفت:

\_ قطعاً تنها نیست

اما سحر حلقه دستش رو از دست اون خارج شد، به سمتم  
اومد و گفت:

\_ لطفا بذار پیشم بمونه

\_ نه پیش خودم باشه خیالم راحت تره

\_ لطفا فرهاد

تو چشمات که پر از خواهش و تمنا بود زل زدم و ناخودآگاه  
گفتم:

\_ باشه



میون بغضش لبخندی که با تمام وجودم تلخ بودنش رو  
حس میکردم، زد و گفت:

\_ ممنون

[۰۰:۱۸ ۲۶.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۵۵

\_ خواهش میکنم

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت؛ این پا و اون پا کردم تا  
بپرسم کجا میخوان برن اما غرورم اجازه نمیداد تا اینکه  
خودش گفت:

\_ راستی ساعت یازده صبح خاکسپاری رعناجونه

با تاسف نگاهش کردم و گفتم:

\_ تسلیت میگم

\_ ممنون

\_ میام حتما، یعنی میاییم

قطره اشکی از چشمش افتاد و تا پایین چونه اش اومد،  
خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا دستم رو روی صورتش  
نکشم و اشکش رو پاک نکنم!

پوفی کشیدم و با کلافگی بدون اینکه به اون مردتیکه نگاه  
کنم، گفتم:

\_ خداحافظ

\_ خدانگهدار

دستی به صورت سام کشیدم و سریع با قدم های بلند  
ازشون دور شدم.

عصبی بودم، ناراحت بودم، بی حوصله بودم و تمام حس  
های بد دنیا انگار تو وجودم شکل گرفته بود!

یه سیگار روی لبم گذاشتم و با حرص روشنش کردم، پک  
عمیقی بهش زدم و سرعتم رو بیشتر کردم...

به سر خیابون که رسیدم یه تاکسی گرفتم و سوار شدم.

آدرس رو دادم و سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشمام رو  
بستم!

من ازدواج کرده بودم، من متعهد بودم و باید فقط و فقط  
به کمند فکر میکردم اما اینطور نبود!

نمیتونستم سحر رو از ذهنم بیرون بندازم، نمیتونستم بهش  
فکر نکنم و بیخیالش بشم...

\_ آقا همینجا نگه دارم یا برم تو کوچه؟

با شنیدن صدای راننده چشمام رو باز کردم و به اطراف نگاه  
کردم.

\_ برو تو کوچه لطفا

باشه ای گفت و پیچید داخل کوچه، به خونمون که رسید  
تکیه ام رو از در برداشتم و گفتم:

\_ همینجاست، صبر کن برم از خونه کرایه ات رو بیارم

\_ باشه آقا

از ماشین پیاده شدم و سریع رفتم داخل، منتظر آسانسور  
نموندم و از پله ها تند تند بالا رفتم.

به بالا که رسیدم چون کلید نداشتم، محکم به در کوبیدم و  
گفتم:

\_ کمند باز کن

به دقیقه نکشید که سریع در رو باز کرد و با چشمهایی که  
پر از نگرانی بود، گفت:

\_ کجا بودی؟ چرا گوشیتو نبردی؟ مردم از نگرانی بخدا، از  
دیشب تا حالا انقدر تو خونه راه رفتم کف پاهام درد گرفت...

[۰۰:۰۹ ۲۷.۰۲.۲۰]

#۳۵۶

کنارش زدم و همینطور که به سمت کیف پولم میرفتم،  
گفتم:

\_ یه دقیقه صبر کن من پول تاکسی رو بدم

کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم و بعد از اینکه کرایه  
رو دادم، برگشتم داخل.

کمند با استرس روی مبل نشسته بود و داشت ناخنانش رو  
میجوید؛ در سالن رو بستم و گفتم:

\_ ناخنات رو خراب نکن دختر خوب

\_ از استرسه

\_ میدونم، نکن

\_ کجا بودی از دیشب تا حالا؟

خودم رو روی مبل پرت کردم و گفتم:

\_ تو خیابونا

\_ چرا؟ انقدر تحمل کردن من برات سخت بود که پاشدی

از خونه رفتی؟

\_ نه

\_ پس چی؟

\_ تحمل فضای خفه ی خونه سخت بود

پوزخندی زد و چیزی نگفت که دستم رو دور شونه اش گذاشتم، به سمت خودم کشیدمش و گفتم:

\_ حالا چته تو ناز کردی؟

\_ ناز نکردم

\_ آره معلومه

خواست چیزی بگه که اجازه ندادم؛ چونه اش رو گرفتم و لبهام رو روی لبه اش گذاشتم و مشغول بوسیدنش شدم. اول یکم مقاومت کرد اما بعد آروم شد و باهام همراه شد. روی مبل خوابوندمش و خودمم روش دراز کشیدم و گردنش رو بوسیدم...

\_ نکن فرهاد

خمار نگاهش کردم و گفتم:

\_ چرا؟

- یهو بچه ها بیدار میشن

- خب بشن

- خب پاشو بریم تو اتاق

یه چند ثانیه نگاهش کردم و بعد از روش پاشدم و به سمت  
آشپزخونه رفتم.

- چیشد؟

- هیچی

- یه چیزی شد

- حسش نیست، بیخیال

منی که قبلا هیچی واسم نبود و دخترای روی تختم رو  
هفته ای یبار عوض میکردم الان حتی نمیتونستم و  
نمیخواستم که با زنم رابطه برقرار کنم...

بطری آبی رو از داخل یخچال برداشتم و یه نفس سر  
کشیدم بالا!

بطری که خالی شد روی میز گذاشتمش و به سمت سالن رفتم.

کمند هنوز روی مبل نشسته بود، بی توجه بهش به سمت اتاق رفتم تا برم یه دوش بگیرم که با حرفش سرجام ایستادم...

[۲۳:۴۲ ۲۷.۰۲.۲۰]

#۳۵۷

– وقتی منو میبوسی چهره ی سحر میاد جلو چشمت نه؟  
پوفی کشیدم و گفتم:

– چرت نگو کمند

– خودتم خوب میدونی که چرت نمیگم فقط به روی خودت  
نمیاری!

– کمند من خوابم میاد، چهارساعت دیگه هم خاکسپاری  
رعناخانمه باید بریم اونجا، بذار بخوابم بعد که بیدار شدم  
صحبت میکنیم



فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت، منم با کلافگی رفتم داخل  
اتاق و خودم رو روی تخت پرت کردم.

حوصله ی فکر کردن به هیچ چیز و هیچکس رو نداشتم  
پس چشمام رو بستم و سعی کردم که بخوابم...

\_ فرهاد پاشو، چقدر میخوابی

غلطی زدم و دستام رو از هم کشیدم اما حال بیدار شدن  
نداشتم.

\_ پاشو دیگه مگه نگفتی میخوای بری تشییع جنازه

با شنیدن اسم تشییع جنازه سریع پا شدم نشستم و با  
چشمهای نیمه باز، گفتم:

\_ ساعت چنده؟

\_ ده و نیم

\_ چرا زودتر بیدار نکردی منو پس

\_ بیدار نمیشی آخه

– تا من برم یه دوش بگیرم و پیام تو سریع حاضر شد

– پس خواهر برادرم چی؟

– بیارشون اونارو هم

سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت؛ منم سریع از روی تخت پاشدم و به سمت حموم رفتم و یه دوش سرسری گرفتم و زود اومدم بیرون.

موهام رو سشوآ کشیدم و یه بولیزشلوار مشکی پوشیدم و بلند گفتم:

– کمند حاضری؟

صدایی ازش نیومد که از اتاق بیرون رفتم و دوباره گفتم:

– کجایی پس؟

همون لحظه از اتاق بیرون اومد و گفت:

– اینجام

– پس چرا آماده نیستی تو؟

– نمیام من، تو خودت برو

– یعنی چی؟ چرا؟

سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:

– بچه ها تنهان

– چرا اونارو بهونه میکنی؟ قرار شد ببریمشون با خودمون

– بهونه نمیارم، میترسن از قبرستون

حوصله ی ناز کشیدن نداشتم پس بدون اینکه چیزی بگم  
یا حتی خداحافظی کنم از خونه بیرون رفتم و در رو محکم  
بستم...

[۰۰:۰۶ ۲۹.۰۲.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۵۸

به قبرستون که رسیدم، ماشینم رو پارک کردم و پیاده  
شدم.

نمیدونستم کدوم قطعه باید برم پس گوشیم رو درآوردم و  
به سحر زنگ زدم.

\_ بله؟

\_ کدوم قطعه؟

\_ دوازده

\_ الان اونجا یید دیگه؟

\_ آره

\_ اوکی

تلفن رو قطع کردم و به سمت قطعه ای که گفته بود راه  
افتادم...

به اونجا که رسیدم با دقت به اطراف نگاه کردم که سحر و  
اون پسره ی عوضی رو دیدم.

با دیدن صحنه ی روبروم دستام مشت شد، اون پسره  
دستش رو دور شونه ی سحر گذاشته بود و داشت باهاش  
حرف میزد.

نفس عمیقی کشیدم تا یکم آرام بشم و ظاهرم حفظ بشه.  
خواستم حرکت کنم که همون لحظه یه دست دور بازوم  
پیچید!

با تعجب به سمت چپم برگشتم و با دیدن کمند، تعجبم  
بیشتر شد.

– تو اینجا چیکار میکنی؟

– اومدم پیش شوهرم باشم

– پس خواهر برادرت چی؟

– واسشون یه سیدی برنامه کودک گذاشتم و گفتم تکون  
نخورن تا برگردیم

ناخودآگاه از این کارش خوشم اومد پس لبخندی زدم و  
گفتم:

– مرسی که اومدی

اونم در جوابم لبخندی زد و اینبار دوتایی به سمت سحر و  
اون جوجه وکیل رفتیم.

\_ سلام

جفتشون به سمتم برگشتن، مهران آروم سلام کرد اما سحر  
نگاهش روی دست کمند که بین بازوی من بود، خیره شد  
و چیزی نگفت!

\_ خوبی سحر جان؟

به کمند که این حرف رو زده بود نگاه کردم و زیرپوستی  
لبخندی زدم!

من همیشه فکر میکردم کمند یه دختر ساده و بی زبونه اما  
الان میدیدم که اصلا اینطور نیست!

\_ ممنون خوبم

\_ شما خوبید آقا مهران؟

\_ متشکرم

\_ خدا روشکر

اینا رو گفت و بعد دستش رو از حلقه ی بازوم خارج کرد،  
به سمت سحر رفت و همینطور که سام رو از بغلش  
میگرفت، گفت:

– امیدوارم غم آخرت باشه عزیزم

بعد هم بوسه ای روی گونه ی سام کاشت و گفت:

– قربونت برم دلم واست تنگ شده بود

[۰۰:۲۵ ۰۱:۰۳:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۵۹

نگاه پر از اخم سحر روی کمند و سام خیره شده بود و  
مشخص بود که داره خودش رو کنترل میکنه.

کمند هم دستی به بازوی سحر کشید و گفت:

– عزیزم میدونم الان حالت مساعد نیست برای همین سام  
رو گرفتم تا راحت تر باشی!

سحر اما بدون اینکه لبخندی بزنه با حرص سام رو محکم  
از بغل کمند بیرون کشید و همینطور که سرش رو روی  
شونه اش میذاشت، گفت:

– بچه ام پیش خودم باشه راحت ترم

چشماش که تا چند دقیقه قبل پر از اشک بود، حالا پر از  
عصبانیت شده بود!

– چقدر عوض شدی شما کمندجان

– از چه نظر؟

– آخرین بار که اومدی خونه مون تا سام رو ببری اینطوری  
نبودی!

این رو که گفت کمند انگار دست و پاش رو گم کرد چون  
به من من افتاد و گفت:

– نه عوض نشدم

– خوبه، بهتره عوض نشی به نظرم

با چشمهای ریز شده به مکالمه عجیبشون گوش دادم!



لحن سحر تهدیدوار بود و این باعث کنجکاویم شد اما الان  
موقعیت خوبی برای اذیت کردنش نبود چون خوب  
میدونستم چقدر رعناخانم براش عزیز بود و یجورایی همدم  
درداش بود پس دستاش رو بغل کردم و گفتم:

– جنازه رو کی میارن؟

با این حرفم نگاه سحر از کمند برداشته شد و گفت:

– بیمارستان بدقولی کرد باز، به ما گفتن ساعت ده جنازه  
رو میارن تا اینجا غسل داده بشه و بعد دفنش کنیم اما الان  
گفتن ساعت دوازده میارن

یه نگاه به ساعت کردم و گفتم:

– یعنی ده دقیقه ی دیگه

– بله

– خب پس چرا اینجا ایستادیم؟ بریم کنار همون مکانی که  
جنازه رو میشورن

سحر سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت که مهران با  
حرص نگاهم کرد و گفت:

\_ ممنون میشم انقدر از واژه ی جنازه استفاده نکنی!  
خواستم چیزی بگم که کمند به جای من جواب داد و با  
لبخند گفت:

\_ فرهاد به قصد خاصی حرف نزد، بعدم شما واژه ی بهتری  
سراغ داری که ما جایگزین کنیم؟!

ابروهام بالا پریدن اما چیزی نگفتم؛ کمند واقعا عوض شده  
بود!

کسی که تا هفته ی پیش تو کل روز چهار کلمه بیشتر به  
زبون نمیآورد چطور الان داره اینطوری از من دفاع میکنه؟!

[۰۰:۱۴ ۰۲.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۶۰

سحر بدون اینکه نیم نگاهی به کمند بندازه به سمت انتهای  
قبرستون رفت؛ مهران هم یه نگاه چپکی به من و کمند  
انداخت و دنبالش رفت.

کمند هم دستش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت:  
\_ بریم؟

بدون اینکه چیزی بگم فقط نگاهش کردم که با استرس  
گفت:

\_ نکنه از اینکه اونطوری حرف زدم...

حرفش رو قطع کردم و با جدیت گفتم:

\_ یه چیزی بین تو و سحر اتفاق افتاده که اونطوری تهدید  
وار باهات حرف میزد!

در کسری از ثانیه رنگ از صورتش پرید و به تته پته افتاد!  
حرفم رو در مورد اینکه گفتم دیگه ساده نیست پس گرفتم  
چون اگه ساده نبود اینطوری خودش رو لو نمیداد.

\_ هیچی!

دستام رو تو جیبم کردم و همچنان جدی گفتم:

– رنگت پرید، به تته پته افتادی، دستاتم داره میلرزه!

– بخاطر جو قبرستونه

– کمند داری منو گول میزنی؟

– نه بخدا

یه قدم بهش نزدیک شدم که یه قدم ازم دور شد و گفت:

– فرهاد

– هوم؟

– چرا اینطوری نگاه میکنی؟

– چطوری نگاه کردم؟

– نمیدونم، ترسناک

دستام رو پشت کمرم تو هم گره کردم و گفتم:

– شاید دارم به این فکر میکنم که اگه ماجرا رو از دهن

سحر بفهمم چه اتفاقی میفته!

آب دهنش رو صدادار قورت داد و چیزی نگفت، منم  
پوزخندی زدم و به سمت جایی که سحر رفته بود رفتم اما  
سریع بازوم رو گرفت و گفت:

– بخدا از قصد نگفتم، باور کن

از گوشه ی چشمم نگاهش کردم و گفتم:  
– چیو؟

– اینکه میخواستی خودت و سام رو تو دریا خفه کنی

چشمام از حدقه بیرون زد و دود از سرم بلند شد!

این احمق چیکار کرده بود؟ رفته بود این چرت و پرتارو  
برای سحر تعریف کرده بود؟!

– به خدا از قصد نگفتم، سحر بهم یه دستی زد، خودش یه  
چیزایی بو برده بود و اینطوری گولم زد!

با عصبانیت یقه ی مانتوش رو گرفتم، به سمت بالا  
کشیدمش و گفتم:

– تو چه غلطی کردی؟

چشماش پر از ترس شد و اشک ازش سرازیر شد، با دستای  
لرزونش دستام رو گرفت و گفت:

– باور کن فرهاد، باور کن از قصد نگفتم

[۰۰:۰۱ ۰۳.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۶۱

– تو چطور تونستی همچین حماقتی بکنی کمند؟ چطور  
آخه؟

– به جون خواهر برادرم قسم، به روح پدر مادرم قسم من  
از قصد نگفتم

یقه اش رو ول کردم و هولش دادم و گفتم:

– چه با قصد، چه بی قصد مهم اینه که گفتم

– بابا بذار توضیح بدم واست بعد یه طرفه به قاضی برو

با حرص موهام رو از تو صورتم عقب فرستادم و گفتم:

– بگو ببینم میخوای چی بگی

اشکاش رو تند تند از روی صورتش پاک کرد و گفت:

– ببین من رفتم اونجا، بعد سحر یجوری که انگار از کل

ماجرا خبر داره باهام حرف زد و منم فکر کردم تو بهش

گفتی، برای همین در موردش حرف زدم

با دست محکم تو پیشونیم کوبیدم و گفتم:

– تو چرا انقدر ساده ای آخه؟ من مگه احمقم که پاشم برم

به مادر بچه ام، بگم میخواستم بچه مون رو غرق کنم؟!

– معذرت میخوام

– سحر وقتی فهمید چیکار کرد؟

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

– خیلی عصبی شد و من به زور و التماس تونستم ساکت

نگهش دارم

– با این کار احمقانه ات اون دیگه نمیتونه در مورد سام بهم

اعتماد کنه، میفهمی؟!

\_ معذرت میخوام

پوزخندی زدم و گفتم:

\_ معذرت خواهی تو به چه دردم میخوره آخه؟!

این رو گفتم و شروع به راه رفتن کردم که صدای پاهاش رو از پشت سرم شنیدم پس سرجام ایستادم، به سمتش برگشتم و با لحن تهدیدواری گفتم:

\_ آخرین بارت باشه که اینطوری دهن لقی میکنی، اوکی؟

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد که گفتم:

\_ نشنیدم صداتو!

\_ آخرین باره

\_ خوبه، حالا هم لازم نیست بمونی اینجا، برو خونه پیش بچه ها

\_ اما فرهاد...

حرفش رو قطع کردم و دستم رو بالا آوردم و گفتم:



\_ اما و اگه نداریم، گفتم برو خونه

دوباره اشکاش از چشماش سرازیر شد و اینبار بدون اینکه  
اعتراضی بکنه راهش رو کج کرد و رفت.

منم بعد از اینکه چندبار نفس عمیق کشیدم و اعصابم اومد  
سرجاش و به حالت عادیم برگشتم، به سمت سحر و اون  
مردتیکه رفتم...

[۲۳:۵۲ .۳.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۶۲

سرعت ماشینم رو بیشتر کردم تا حرصم رو تو پدال گاز  
خالی کنم.

با یادآوری اینکه تمام مدت خاکسپاری اون حرومزاده  
دستای کثیفش رو دور شونه ی سحر گذاشته بود، حرص  
درونیم بیشتر شد!

چرا اون کنارش بود؟ چرا من اون لحظه و اونجا کنارش  
نبودم؟

چرا عین مترسک جلوشون ایستادم و فقط نگاه کردم؟  
چندتا ضربه ی محکم تو فرمون کوبیدم و با داد گفتم:

\_ احمق، احمق، فرهادِ احمق

تمام صورتم عرق کرده بود و از عصبانیت قرمز شده بود و  
نمیدونستم چطوری باید خودم رو آرام کنم!

کنار خیابون پارک کردم و از ماشین پیاده شدم؛ رفتم کنار  
پل ایستادم و با عصبانیت به پایین خیره شدم.

تا کی باید این شرایط رو تحمل میکردم؟ تا کی باید  
اینطوری زجر میکشیدم و چون مرد بودم به روی خودم  
نمیاوردم؟!

\_ ازت متنفرم سحر، با تمام وجودم از تو و اون احساسی که  
توی قلبم ایجاد کردی و گذاشتی رفتی، متنفرم!

انقدر داد کشیدم که گلوم درد گرفت و احساس سوزش پیدا کردم!

حنجره ام رو پاره کردم اما آروم نشدم...

گلوم درد گرفت اما نتونستم حرصی که تو دلم بود رو خالی کنم و آروم بشم...

حتی اگه خودم رو هم نابود میکردم باز آروم نمیشدم و فقط زمانی آرامش پیدا میکردم که اون کثافت از سحر دور میشد...

چندبار محکم با دستم به میله های پُل کوبیدم اما هیچ دردی حس نکردم.

با حرص کتم رو از تنم درآوردم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

دوباره ماشین رو روشن کردم و اینبار به سمت خونه راه افتادم، خسته شدم از بس خیابونارو بالاپایین کردم اما حالم بهتر که هیچ، بدتر شد!

تا رسیدم ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و سوار آسانسور  
شدم.

به طبقه ی هفتم که رسیدم پیاده شدم؛ سرم پایین بود و  
داشتم کلیدم رو از داخل جیبم درمیاوردم که سرم رو بلند  
کردم و با دیدن در بازِ خونه چشمام پر از تعجب شد!  
یعنی چی؟ کمند انقدر بی ملاحظه شده که همینطوری در  
خونه رو باز میذاره و میره داخل؟  
چش شده این دختر آخه!

کلید رو دوباره تو جیبم گذاشتم و رفتم داخل اما قبل از  
اینکه حتی بخوام کمند رو صدا بزنم با دیدن وضعیت خونه،  
دود از سرم بلند شد...

[۲۳:۴۵ - ۴:۰۳:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۶۳

تمام خونه به هم ریخته بود، یعنی هیچی سرجاش نبود و  
اکثر وسایل شکسته بود!

با تعجب بدون ایجاد سروصدا رفتم داخل و با احتیاط همه  
جا رو نگاه کردم اما هیچکس نبود.

داشتم با تعجب به اطراف نگاه میکردم که با دیدن لکه های  
خون روی زمین، چشمام از حدقه بیرون زد و کل وجودم  
رو استرس گرفت!

\_ کمند؟ کمند کجایی؟

هیچ صدایی نشنیدم پس تند تند به سمت اتاقها رفتم و  
همشون رو چک کردم اما نه کمند و نه خواهربرادرش،  
نبودن!

با سردرگمی از اتاق بیرون اومدم و وسط سالنی که از باغ  
وحش هم بدتر بود ایستادم...

دلم نمیخواست به اون چیزی که حدس میزدم فکر کنم اما  
اگه واقعا مرجان به این ماجرا ربط داشت، بیچاره اش  
میکردم!

یه کاری میکردم تا آخر عمرش انقدر تو زندان بمونه که  
بیپوسه...

با به یادآوردن چیزی سریع به سمت اتاق کارم دویدم و دعا  
دعا کردم که لب تاپم سالم مونده باشه.

در رو که باز کردم با دیدن لب تاپ نفس راحتی کشیدم و  
گفتم:

– وای خداروشکر

پشت میز نشستم و در لب تاپ رو باز کردم، سریع روشنش  
کردم و خداروشکر کردم که بعد از دزدی که سه سال پیش  
از خونه ام شده بود، این دوربین مخفی رو تو سالن خونه ام  
گذاشته بودم.

تا لب تاپ روشن بشه و صفحه اش بالا بیاد، جون منم بالا  
اومد.

رفتم تو برنامه ی دوربین و از ساعتی که کمند رو روانه ی  
خونه کرده بودم رو گذاشتم.

همه چیز امن و امان بود و تمام وسایل هم سرجاشون بودن  
تا اینکه کمند در رو باز کرد و اومد داخل اما قبل از اینکه  
در رو ببنده یکی از پشت ضربه ای به در زد که کمند  
یجورایی روی زمین پرت شد!

اخمام رو تو هم کشیدم و با دقت به صفحه خیره شدم که  
سه تا مردی که صورتاشون هم پوشیده نبود اومدن داخل و  
به سمت کمند حمله ور شدن.

کمند با ترس عقب عقب رفت و خواست فرار کنه اما یکی  
از اون حرومزاده ها محکم گرفتش و اون دوتا هم مشغول  
به هم ریختن خونه شدن...

دستام رو مشت کردم و با عصبانیت به قیافه های اون چندتا نگاه کردم تا ببینم میشناسمشون یا نه اما اصلا برام آشنا نبودن.

حدود نیم ساعت تو خونه ی من جولان میدادن و هر غلطی که دلشون میخواست میکردن؛ کمند و خواهر برادرش رو هم یه گوشه با طناب بسته بودن تا اینکه وقتی همه جا رو کامل به هم ریختن اون سه تا رو برداشتن و از خونه بیرون رفتن...

[۲۳:۴۶ ۰۵.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۶۴

با عصبانیت فلشم رو از داخل کِشو درآوردم و تمام اطلاعات دوربین رو روش ریختم.

در لپ تاب رو بستم و از خونه بیرون رفتم تا اون فلش رو به دست پلیس برسم.



سوار ماشینم شدم و خواستم از پارکینگ بیرون برم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

با تعجب به شماره ناشناسی که داشت بهم زنگ میزد نگاه کردم و جواب دادم.

\_ بله؟

کسی که اون طرف خط بود چیزی نگفت پس اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

\_ الو؟ چرا حرف نمیزنی

\_ اگه میخوای زنت زنده بمونه به نفعتی که پیش پلیس نری و اگه جنازه اش رو میخوای برو پیش پلیس

با شنیدن این حرف چشمام از حدقه بیرون زد و داد گفتم:

\_ به خدا قسم اگه یه تار مو از سر خودش یا خواهربرادرش

کم بشه نابودتون میکنم، بیچاره تون میکنم، زنده تون

نمیذارم...

جمله ی آخرم رو انقدر بلند گفتم که حس کردم گوشای  
خودمم کر شد اما در جوابم هیچی نشنیدم جز صدای بوق  
تلفن!

با عصبانیت گوشی رو کف ماشین پرت کردم و چندبار  
مشتم رو به فرمون کوبیدم و با حرص گفتم:  
\_ لعنتی، لعنتی، لعنتی!

اگه بخاطر من بلایی سر کمند بیاد، هیچوقت خودم رو  
نمیبخشم.

تو دوراهی اینکه برم پیش پلیس یا نرم مونده بودم.  
از یه طرف شاید با شناسایی اون چندتا غول تشن بتونن یه  
ردی ازشون پیدا کنن و از یه طرف دیگه شاید اینطوری  
اوضاع خراب تر بشه!

و من هنوز از اینکه اینکار مرجانه یا نه مطمئن نبودم پس  
بهتر بود که فعلا حرکتی نزنم و منتظر بمونم.

خواستم از ماشین پیاده بشم که دوباره صدای زنگ موبایلم بلند شد و توجهم رو به خودش جلب کرد.

با فکر اینکه ممکنه دوباره همون مرده باشه سریع خم شدم و گوشی رو از کف ماشین برداشتم و بدون اینکه به اسم طرف نگاه کنم جواب دادم.

\_ الو؟

\_ فرهاد این دفعه مثل دفعه ی قبل کوتاه نمیام، به روح بابام قسم ازت شکایت میکنم، بخدا بیچاره ات میکنم  
با تعجب گوشی رو پایین آوردم تا ببینم واقعا سحر پشت خطه یا گوشام داره اشتباه میفهمه که با دیدن اسمش با تعجب گفتم:

\_ سحر؟!

[۰۰:۰۰ ۰۷.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۶۵

– فرهاد بخدا با پلیس میام در خونه ات میبرمت

با تعجب از ماشین پیاده شدم و گفتم:

– چی داری میگی سحر؟ چیشده مگه؟

– خودتو نزن به اون راه، میدونم که کار خودته و فقط

میخوام بدونم چرا؟ با مهران چیکار داشتی آخه؟!

استرس بهم وارد شد و با عصبانیت و صدای بلند گفتم:

– سحر عین آدم حرف میزنی یا نه؟

– مگه تو آدمی که باهات عین آدم حرف بزنم؟ تو حیوونی،

تویی که برای بارِ دوم بچه ام و حتی این دفعه شوهرم رو

دزدیدی، از حیوون هم کمتری!

با شنیدن این حرف صدام تو گلوم خفه شد و مطمئن تر

شدم که این کار فقط میتونه زیر سر مرجان باشه!

– الان کجایی تو سحر؟

– به تو هیچ ربطی نداره

با عصبانیت فریادی کشیدم و گفتم:

\_ دارم میپرسم کجایی عین آدم جوابمو بده

انگار که از صدای بلندم ترسید چون یکم مکث کرد و بعد  
آروم گفت:

\_ کجا میتونم باشم؟ تو خونه ام!

\_ جایی نرو من دارم میام اونجا

\_ لازم نیست بیایی

بدون اینکه جوابی بدم یا توجهی بکنم تلفن رو قطع کردم،  
سوار ماشین شدم و به سرعت به سمت خونه ی سحر  
رانندگی کردم...

انقدر سریع راندم که سر ده دقیقه رسیدم در خونه اش و  
ماشینم رو بی دقت پاک کردم و به سمت خونه دویدم.

دستم رو بی مکث روی آیفون گذاشتم و انقدر نگه داشتم  
تا در رو باز کرد.

سریع رفتم داخل و در خونه رو بستم که سحر هم از اون طرف در سالن رو باز کرد، اومد بیرون و با صدای بلند گفت:

– چرا اینکار رو کردی؟

بهش که رسیدم، چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– مگه دیوونه ام؟ چرا باید بچه ام رو بدزدم در صورتی که

فقط یه روز در هفته پیش توئه و بقیه مواقع پیش منه؟!

اشکای روی صورتش رو پاک کرد و با پوزخند گفت:

– کسی تا خفه کردن بچه اش پیش میره، شاید به

دزدیدنش هم برسه!

با عصبانیت دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– بین الان اصلا وقت این حرفا نیست سحر

– دقیقا همین الان وقتشه

– دو دقیقه ساکت شو بذار منم حرف بزنم

دستاش رو طلبکارانه به کمرش زد و گفت:

– حرف بزن بینم چی میخوای بگی

[۲۳:۴۱ ۰۷:۰۳:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۶۶

از کنارش رد شدم و رفتم تو سالن که دستش رو بالا گرفت  
و با طعنه گفت:

– بفرما تو

– سحر اصلا حوصله ندارم، چرت و پرت نگو

– خب تو حرفتو بزن

پوفی کشیدم و همینطور که با عصبانیت پام رو روی زمین  
میکوبیدم، گفتم:

– امروز وقتی که من خونه نبودم کمند و خواهر برادرش رو  
دزدیدن، از دوربین مخفی هایی که داخل خونه بود متوجه  
شدم

با شنیدن حرفم چشماش پر از اشک شد و با ناباوری گفت:

– یعنی... یعنی سام پیش تو نیست؟

– نه

– فرهاد تو رو خدا راستشو بگو

دستم رو محکم تو دیوار کوبیدم و با خشم گفتم:

– پیش من نیست احمق، بفهم، بفهم که یکی داره باهامون بازی میکنه

با حق حق روی مبل نشست و همینطور که محکم روی پاهاش میکوبید گفت:

– پس سام من الان کجاست؟

خیلی سعی کردم جلوی اشکام رو بگیرم و جلوی سحر گریه نکنم اما فشار زیادی روم بود!

بچه ام و زنم همزمان دزدیده شده بودن و اگه بلایی سرشون میومد، من میمردم!



\_ الان باید چیکار کنیم؟ بریم پیش پلیس؟

\_ نه

با عصبانیت از روی مبل پاشد و همینطور که گریه میکرد، گفت:

\_ چرا نه؟ نریم که بچه ام رو بکشن یا یه بلایی سرش بیارن؟  
سعی کردم عصبانیتم رو سر سحر خالی نکنم و با لحن کنترل شده ای، گفتم:

\_ اون بچه بچه ی منم هست

\_ نیست، اون بچه بچه ی تو نیست

\_ چرا چرت میگی سحر؟ یکم دهنِت رو ببند و انقدر رو مخ  
من راه نرو تا ببینم باید چه غلطی کنم

با خشم ضربه ی نه چندان آرومی به سینه ام کوبید و گفت:

\_ اگه بچه ی تو بود اینطوری خونسرد اینجا واینمیستادی  
و میرفتی پیش پلیس

با دستام یقه ی لباسش رو گرفتم و همینطور که تو صورتش  
داد میزدم، گفتم:

– احمق، کودن، اونا رو مرجان دزدیده، اگه بریم پیش پلیس  
دستی دستی تو خطر میندازیمشون، بفهم اینو!

با شنیدن اسم مرجان رنگ از صورتش پرید و همینطور که  
عقب عقب میرفت دستش رو روی سرش گذاشت و گفت:

– شوخی میکنی، داری اذیتم میکنی نه؟ تو رو به جون سام  
بگو که داری چرت میگی!

[۲۳:۵۵ ۰۸.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۶۷

از عصبانیت داشتم نفس نفس میزدم، انگار که یه کیلومتر  
دویده بودم!

کنار دیوار سُر خوردم و روی زمین نشستم و دستام رو روی  
صورتهم گذاشتم.

سحر هم یه گوشه نشسته بود و صدای گریه اش کم کم داشت رو مخم میرفت اما تو این شرایطی که حالش بد بود، نمیتونستم بهش چیزی بگم.

\_ الان باید چیکار کنیم فرهاد؟ اگه...اگه بلایی سر سام بیاره چی؟

هق هق میکرد و به زور حرف میزد برای همین دستم رو از روی صورتم برداشتم که با دیدن صورت قرمز شده از گریه اش، از سرجام پاشدم و گفتم:

\_ گریه نکن سحر

اشکاش تند تند روی صورتش میریخت و با هر قطره ای که پایین میفتاد حال منم خراب تر میکرد.

به سمتش رفتم، جلوش زانو زدم و دستش رو گرفتم. با این حرکت یه تکونی به خودش داد و سرش رو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_ چیکار میکنی فرهاد؟

بی توجه به حرفش و بی توجه به حال درونی خرابم، لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

– پیداشون میکنم، به شرفم قسم پیداشون میکنم و سام رو صحیح و سالم بهت تحویل میدم

با بغض و ناراحتی دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

– اون مرجان عوضی با کینه و نفرت برگشته که انتقام بگیره و هرکاری ازش برمیاد؛ اگه...اگه بخاطر انتقام از ما دوتا یه بلایی سر سام یا مهران بیاره من چیکار کنم؟

با شنیدن اسم مهران، دندونام رو روی هم فشار دادم و از سرجام پاشدم.

از حرکت ناگهانی ترسید و اونم از سرجاش پاشد و گفت:

– چیشد؟

جوابی بهش ندادم و به سمت در سالن رفتم اما هنوز به در نرسیده بازوم رو از پشت گرفت و با صدایی که میلرزید، گفت:

\_ فرهاد پرسیدم چیشد؟

بازوم رو با عصبانیت از دستش بیرون کشید و با صدای  
بلندی که دست خودم نبود، گفتم:

\_ دارم میرم به بدبختیم برسم، دارم میرم دنبال پسر و  
زنم، کاری هم به شوهر تو ندارم، اگه خیلی نگرانی خودت  
برو دنبالش!

چشماش که تا چند لحظه ی قبل پر از اشک و غم بود، به  
یکباره پر از خشم شد و زیر لب غرید:

\_ واقعا واست متاسفم فرهاد، عین یه بچه ی کوچولویی که  
اسباب بازیش رو ازش گرفتن و لج کرده...

[۰۰:۰۴ ۱۰:۰۳:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۶۸

پوزخندی زدم و همینطور که با عصبانیت تو چشماش زل  
زده بودم گفتم:

\_ نه بابا؟ الان خودتو به اسباب بازی تشبیه کردی یعنی؟  
از حرفم متعجب شد و خواست چیزی بگه که دستم رو بالا  
گرفتم و گفتم:

\_ هیچی نگو، الان به اندازه ی کافی فشار روانی روم هست،  
تو دیگه اضافه نشو به بدبختیام لطفا  
تو چشمم زل زد و چیزی نگفت، این حالتاش رو خوب  
میشناختم!

الان بغض کرده بود اما داشت خودش رو کنترل میکرد تا  
اشکاش پایین نریزه و پیش من گریه نکنه...

\_ تلفنت دم دستت باشه اگه خبری شد بهت زنگ میزنم  
میگم

این رو گفتم و خواستم در سالن رو باز کنم که با حرفش  
دستم وسط راه خشک شد...

\_ صبر کن

\_ چرا؟

– من نمیتونم تنها اینجا بشینم و امیدوار باشم که تو  
میتونی شوهر و بچه ام رو پیدا کنی

با کلافگی چشمام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:  
– خب؟

– منم میام

– اصلاً امکان نداره تو رو با خودم ببرم سحر  
دندوناش رو با حرص روی هم فشار داد و گفت:  
– چرا؟

– این کار بچه بازی نیست خب؟ خطرناکه!

– یا منو با خودت میبری یا تنهایی میرم دنبالشون  
پوفی کشیدم و نگاهش کردم که شونه هاش رو بالا انداخت  
و گفت:

– برم لباسامو بپوشم؟

– برو، فقط زود باش

سرش رو تند تند تکون داد و به سمت پله ها دوید و ازشون بالا رفت.

همونجا به در تکیه دادم و منتظرش ایستادم بیاد؛ اینکه با خودم باشه خیالم راحت تره تا اینکه بخواد تنهایی پاشه بره دنبالشون بگرده و یهو یه بلایی هم سرش بیاد...

– بریم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– چه سریع آماده شدی!

– وقت نداریم فرهاد، مرجان یه روانی به تمام معناست که هیچی براش مهم نیست

– این یه مورد رو قبول دارم

چیزی نگفت، منم در سالن رو باز کردم و منتظر موندم تا بره بیرون و خودمم پشت سرش رفتم و گفتم:

– از کنار من جُم نمیخوری و قهرمان بازی هم درنمیاری،  
خب؟



[۰۰:۰۷ ۱۱.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۳۶۹

چپ چپ نگاهم کرد و همینطور که در خونه رو باز میکرد،  
گفت:

– من خودم میدونم که باید چیکار کنم!

از خونه که بیرون رفت، سریع پشت سرش خارج شدم و با  
دقت به اطراف نگاه کردم.

احتمال میدادم که زیر نظر باشیم و باید کاملاً احتیاط  
میکردیم.

همینطور که نامحسوس به اطراف نگاه میکردم به سمت  
ماشین رفتم و دزدگیرش رو زدم.

منتظر شدم سحر سوار بشه و بعد خودم سوار شدم.

از داخل آینه به ماشین پژو مشکی که پشت سرم حدود  
چند متر عقب تر پارک شده بود و دوتا گردن کلفت داخلش  
نشسته بودن، نگاه کردم و گفتم:

– کمربندت رو محکم ببند سحر

رد نگاهم کرد گرفت و خواست به سمت عقب برگرده که  
سریع دستم رو بین دوتا صندلی گذاشتم و گفتم:

– برنگرد

– چیشده مگه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

کمربندم رو بستم و همینطور که ماشین رو روشن میکردم،  
گفتم:

– زیر نظر دارنمون

با این حرفم چشماش پر از ترس شد و گفت:

– کیا؟

– قطعاً همونایی که سام و کمند رو دزدیدن

– و مهران رو!

برگشتم چپ چپ نگاهش کردم که شونه هاش رو طلبکارانه  
بالا انداخت و گفت:

– چیه؟ یجوری رفتار میکنی انگار هیچ اتفاقی واسه مهران  
نیفتاده و صحیح و سالم اینجا نشسته!

نفس عمیقی کشیدم تا عصبی نشم و زیر لب گفتم:

– عاقبت یه دزد همینه دیگه

یادم نبود سحر گوشه‌های خیلی تیزی داره و وقتی دیدم داره  
با عصبانیت نگاهم میکنه فهمیدم که شنیده!

– چیه بد نگاه میکنی؟

– مهران دزده؟ لازمه بهت یادآوری کنم تو بچه ات رو  
چندماه پیش دزدیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

– نه بابا؟ پس مثل اینکه لازمه منم یادآوری کنم که تو بچه

ی من رو از خودم پنهان کردی!

– دلیل داشت

برگشتم منتظر نگاهش کردم تا دلش رو بگه اما اون  
همینطور به جلو زل زد؛ پس سرم رو تکیه دادم و گفتم:

– چه دلیلی؟!

– هیچی

– پرسیدم چه دلیلی

– منم گفتم هیچی!

[۰۰:۰۵ ۱۲.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۷۰

بدون اینکه چیزی بگم با حرص پام رو چنان روی گاز  
گذاشتم که با اینکه سحر کمر بند بسته بود، محکم به سمت  
جلو پرت شد و نزدیک بود با سر بره تو شیشه!

– چخبرته؟

\_ محکم بچسب باید گممون کنن

\_ کیا؟

\_ همونایی که دارن تعقیبمون میکنن

بدون اینکه چیزی بگه به صندلی چسبید و با ترس به روبرو  
خیره شد؛ منم انقدر تو خیابون و کوچه ها پیچیدم که  
بالاخره تونستم از دستشون فرار کنم!

سرعتم رو که کم کردم به عقب نگاه کرد و گفت:

\_ گممون کردن؟

\_ آره

نفس راحتی کشید و کمر بندش رو باز کرد و گفت:

\_ حالا قراره چیکار کنیم؟ کجا بریم؟

\_ صبر کن میفهمی

\_ خب بگو بهم

\_ سحر میشه دو دقیقه ساکت بشی ببینم باید چه غلطی  
بکنم

بی توجه به لحن عصبیم به صورتم نگاه کرد و گفت:

\_ مگه آدرس مرجان رو داری تو؟

\_ نه

با عصبانیت پوفی کشید و گفت:

\_ پس میشه لطفا منو هم در جریان بذاری که قراره چه  
غلطی کنیم؟

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و ترمز دستی رو بالا  
کشیدم.

کمربندم رو باز کردم و به سمتش برگشتم که طلبکارانه  
گفت:

\_ خب؟

\_ میخوام با مرجان بازی کنم

با تعجب سرش رو تگون داد و گفت:

– چه بازی؟

– مرجان اصلا آدم باهوشی نیست، در جریانی که؟

– خب؟

– خیلی راحت میشه گولش زد، مخصوصا من

– چرا تو؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به جلو نگاه کردم و گفتم:

– چون مرجان منو دوست داره؟

– چی؟

چنان بلند و با عصبانیت این حرف رو زد که با چشمای ریز

شده نگاهش کردم و گفتم:

– آروم باش چته؟!

– اون از تو خوشش میاد؟ یعنی چی پس؟ من نمیفهمم

اون مگه ادعا نمیکرد که عاشق بابای منه؟!

[۰۰:۰۲ ۱۳.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۷۱

به این همه سادگیش پوزخندی زدم و گفتم:

– عاشق بابای تو؟!!

– اون همیشه از من متنفر بود اما هیچ رفتار بدی با بابام  
نداشت!

– خب عزیزم منم اگه بعد از اون همه نداری و بدبختی،  
اینطوری با کله میفتادم تو کوزه ی عسل، رفتار بدی  
نداشتم!

مبهم و ناباور سرش رو تگون داد و گفت:

– یعنی میخوای بگی فقط بخاطر پول با بابام ازدواج کرده؟

– صد در صد

– چطور ممکنه؟



– اون حتی زمانی که پدرت زنده بود هم همش سعی میکرد  
منو فریب بده و باهام رابطه برقرار کنه!

دستش رو روی دهنش گذاشت و با تعجب نگاهم کرد که  
گوشیم رو از داخل جیبم درآوردم و گفتم:

– بعدا وقت واسه تعجب هست، الان باید کارای مهم تری  
انجام بدیم

گوشی رو روشن کردن و رفتم تو مخاطبینم و شماره ی  
مرجان رو پیدا کردم.

باهاش تماس گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم که  
سحر با تعجب گفت:

– به کی زنگ میزنی وسط اینجا؟

دستم رو روی دماغم و گفتم:

– هیس

بعد هم گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم و دکمه ی  
بلندگو رو زدم.

بعد از اینکه شیش هفت ها بوق خورد، بالاخره تلفن رو  
جواب داد و گفت:

– به به پسردایی، چیشده یاد ما افتادی؟

سحر با شنیدن صدای مرجان اخماش رو تو هم کشید اما  
من خودم رو عادی جلوه دادم و گفتم:

– کی از زندان دراومدی؟

– یه ماهی میشه

– چرا انقدر زود خلاص شدی؟!

– عفو خورد بهم

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم که با طعنه گفت:

– حالا تو چرا ناراحتی که من خلاص شدم؟

سام و کمند پیش اون بودن و برای اینکه بلایی سرشون  
نیاره مجبور بودم باهاش خوب تا کنم پس بدون عصبانیت  
و با صدای آروم گفتم:

– مرجان یه راست میگم سر اصل مطلب، بگو چی میخوای؟

– منظورتو متوجه نمیشم فرهاد

– متوجه میشی، خوبم متوجه میشی!

سکوت کرد و چیزی نگفت، منم از سکوتش استفاده کردم  
و گفتم:

– میدونم و مطمئنم که کار توئه، پس انکار نکن و فقط بهم  
بگو چی میخوای؟

[۰۰:۰۵ ۱۴.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۷۲

– من کاری نکردم که بخوام انکار کنم

– مرجان اگه نمیخوای پای پلیس به این قضیه باز بشه و  
این دفعه دیگه حبس ابد بخوری، عین آدم بگو دردت چیه!  
یکم مکث کرد و بعد گفت:

– یه آدرس برات میفرستم بیا اونجا

– زود بفرست

– فرهاد اگه زیرآبی بری یا بخوای با پلیس بیایی و...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

– تنها میام

– نه تنها نیا، با همونی که الان کنارت نشسته بیا

با شنیدن این حرف، سحر دستش رو روی دهنش گذاشت  
و سریع به اطراف نگاه کرد که مرجان پوزخندی زد و گفت:

– پیداشون نمیکنید، نگردید!

با حرص مشتی به فرمون کوبیدم و گفتم:

– تو الان این اطرافی؟ کجایی؟

– آدرس رو واست میفرستم فرهادجون، فعلا

این رو گفت و سریع تلفن رو قطع کرد!

با اعصاب خوردی دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– من خودم تنها میرم

– شنیدی که؟ گفت منم باید پیام

– اون یه زری زد، ما که نباید سریع به حرفش عمل کنیم!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

– من کاری به حرف اون ندارم، حتی اگه اونم میگفت من

نباید باشم باز میومدم

– سحر لطفا جوگیر نشو

– جوگیر؟ فرهاد میفهمی بچه ی من الان تو دستای اون

کثافه؟

– اون بچه بچه ی منم هست

کمر بندش رو بست و همینطور که به جلو زل زده بود، گفت:

– پس زودتر راه بیفت که دیر نشه

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد پس جوابی به سحر ندادم  
و سریع صفحه موبایل رو روشن کردم و با دیدن آدرسی که  
تقریبا خارج از شهر بود، پوفی کشیدم و گفتم:

\_ امیدوارم خیریت نکنه

\_ کجاست؟

\_ خارج شهر

\_ مشخصه وسط پاساژ خرید باهامون قرار نمیداره خب!  
کمربندم رو بستم و همینطور که ماشین رو روشن میکردم،  
گفتم:

\_ مطمئنی که میخوای بیای؟

\_ آره

\_ قول میدی از جفتم تکون نخوری؟

\_ آره

درسته که ترجیح میدادم نیاد اما میدونستم انقدر لجباز هست که نمیره بشینه تو خونه پس اجباراً پام رو روی گاز گذاشتم و با سرعت به سمت آدرسی که مرجان فرستاده بود، رفتم...

[۰۰:۰۶ ۱۵.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۷۳

ماشین رو کنار جاده پارک کردم و با دقت به اطراف نگاه کردم.

تا حالا اینجا نیومده بودم و هیچ آشنایتی با راهش نداشتم.

\_ اینجا دیگه کدوم جهنم دره ایه!

در ماشین رو باز کردم و به سحر گفتم:

\_ بشین همینجا

\_ چرا؟

– چرا داره؟ خب بشین تا ببینم چخبره

چیزی نگفت، منم از ماشین پیاده شدم و به جاده ای که  
خاکی بود و یه ماشین هم از اونجا رد نمیشد نگاه کردم.

کم کم داشتم پشیمون میشدم که به حرف مرجان گوش  
کرده بودم و پلیس رو در جریان نداشته بودم.

با کلافگی دستی به موهام کشیدم که صدای باز شدن در  
ماشین اومد پس به سمتش ماشین برگشتم و با دیدن سحر  
که پیاده شده بود، اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

– سحر تو از قصد اینطوری میکنی، نه؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

– کاری نکردم

– بشین تو ماشین، خطرناکه و امکان داره هر لحظه یه  
اتفاقی بیفته

به ته جاده نگاه کرد و چیزی نگفت که روی کاپوت ماشین  
کوبیدم و گفتم:



\_ با تو بودما

\_ فرهاد!

با شنیدن لحن صداش که پر از استرس بود، رد نگاهش رو گرفتم و به ته جاده نگاه کردم.

یه ماشین شاستی بلند مشکی داشت از اون ته با سرعت به سمتمون میومد!

با دیدنش بدون اینکه جهت نگاهم رو تغییر بدم، آروم گفتم:

\_ بشین تو ماشین

\_ من از مرجان نمیترسم، برا چی باید بشینم تو ماشین و ازش فرار کنم؟!

از این همه کله خراب و احمق بودنش عصبی شدم و اینبار با صدای بلند گفتم:

\_ میشینی تو ماشین یا بنشونمت؟

دستاش رو بغل کرد و با لجبازی گفت:

– اون بچه بچه ی منم هست، نه فقط تو!

حوصله ی بحث کردن باهاش رو نداشتم، یه نگاه به ماشین که هنوز فاصله اش باهامون زیاد بود انداختم و به سمت سحر رفتم.

بازوش رو محکم گرفتم و به سمت عقب کشیدم؛ در ماشین رو باز کردم و محکم توی ماشین انداختمش و در رو بستم. انتظار این حرکت رو ازم نداشت و همینطوری داشت با چشمای درشت شده نگاهم میکرد که انگشتم رو به نشونه ی تهدید بالا آوردم و گفتم:

– بشین همونجا

[۰۰:۰۴ ۱۶.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۷۴

وقتی از اینکه داخل ماشین میشینه و پیاده نمیشه مطمئن شدم، به سمت صندوق عقب ماشین رفتم و همونجا ایستادم.

هرچی ماشین نزدیکتر میشد، استرس منم بیشتر میشد. برای خودم نمیترسیدم اما از اینکه بلایی سر سحر بیاد میترسیدم!

تحمل اینکه اتفاقی براش بیفته برام از هرچیزی سخت تر بود و حاضر بودم اون مرجان احمق منو بگیره اما با سحر و سام کاری نداشته باشه!

با شنیدن صدای ترمز ماشین و کشیده شدن لاستیک ها روی زمین از فکر بیرون اومدم و سعی کردم کامل جدی باشم.

دستام رو بغل کردم و به صندوق تکیه دادم که یه مرد غول پیکر از ماشین پیاده شد و رو بهم گفت:

– سوار شو

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

- چرا؟

- چون باید سوار بشی!

- من اینجا قرار داشتم، حرفی از سوار ماشین شدن و اینا نبود

پوزخندی زد و همینطور که در عقب ماشین رو باز میکرد، گفت:

- واقعا فکر کردی خانم میاد اینجا باهات حرف میزنه؟!

- تو چی؟ واقعا فکر کردی من سوار ماشین میشم؟

- سوار نشی هم سوارت میکنم

خواستم چیزی بگم که باز صدای باز شدن در ماشین من اومد.

سریع به سمت عقب برگشتم و با دیدن سحر اخمام رو تو هم کشیدم و زیر لب گفتم:

– احمقی، احمق!

اما اون بی توجه به حرفم اومد کنارم ایستاد و رو به اون  
غول پیکره گفت:

– ببین آقای محترم من اگه نهایت تا یک ساعت دیگه  
برنگردم، دوستم با پلیس تماس میگیره و اونطوری دمار از  
روزگازتون درمیاد، پس عین آدم برو به اون رئیس احمقت  
بگو که بچه ی منو برداره بیاره!

مَرده مشخص بود از حرفای سحر جاخورده اما سریع  
خودش رو جمع کرد و گوشیش رو از جیبش در آورد.  
با تعجب بهش نگاه کردم تا ببینم میخواد چه غلطی کنه  
که گوشیش رو جلومون گرفت و گفت:

– اگه دیگه نمیخوایید صدای این گریه ها رو بشنوید، به  
پلیس زنگ بزنید

با دیدن سام که روی زمین خوابیده بود و درحال گریه  
کردن بود، قلبم به درد اومد!

انقدر گریه کرده بود که کل صورتش قرمز شده بود و انگار  
دیگه نفسش بالا نمیومد...

[۰۰:۰۳ ۱۷.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۷۵

تحمل شنیدن صدای گریه ها و زجه زدنای سام رو نداشتم  
و دستم ناخودآگاه مشت شد و خواستم به سمت اون  
حرومزاده هجوم ببرم و دندوناش رو تو دهنش خورد کنم  
که سحر بلند زد زیر گریه و با جیغ گفت:

– حیوونای کثافت، تقاص این کارتونو پس میدید، بیچاره  
تون میکنم، تقاص تک تک اشکایی که پسرم ریخته رو پس  
میدید!

به سمتش برگشتم تا آرومش کنم که یهو زیر زانوهاش  
خالی شد و خواست روی زمین پرت بشه اما من سریع  
دستم رو کمرش حلقه کردم و با استرس گفتم:

– سحر؟ سحر خوبی؟

چشماش بسته بود اما هنوز داشت با صدای بلند گریه میکرد  
و زیر لب به اونا فحش و ناسزا میداد!

ناخودآگاه دستم به سمت صورتش رفت و خواستم اشکاش  
رو پاک کردم اما یادم اومد که هم من متعهدم و هم اونا  
پس دستم رو وسط راه مشت کردم و آروم گفتم:

– سحر خوبی؟ چقدر بهت گفتم بشین تو ماشین؟

چشماش رو باز کرد و بدون اینکه چیزی بگه خودش رو از  
بغلم بیرون کشید و با بغض و عجز گفت:

– خوب نیستم، فقط وقتی بریم پیش سام خوب میشم

نگاهی به اونا غول تشن انداختم و آروم طوری که نشنوه به  
سحر گفتم:

– اما ما نباید طبق نقشه ی اونا عمل کنیم و بذاریم به  
خواسته شون برسیم

انگار اینجا نبود و حرفهای من رو نمیشنید و هر لحظه حالت  
صورتش تغییر میکرد!

اول عصبی بود و جیغ میکشید و بلند گریه میکرد اما بعد  
با بهت به زمین خیره شد و گفت:

– من باید برم پیش سام، اون الان مامانشو میخواد، اون  
الان ترسیده، اون عوضیا ترسونندش

خواستم چیزی بگم و یجوری آرومش کنم که از اون بهت  
دراومد و با عصبانیت دستم رو پس زد، به سمت اون غول  
تشن رفت و با چشمای پر از اشک اما جدی گفت:

– بچه ام کجاست؟

– همونجایی که قراره شما رو ببریم

– پس زودتر ببریم

کلافه دستی به موهام کشیدم و معترض گفتم:

– سحر!

به سمتم برگشت و با درد گفت:



– سحر بی سحر، تو اگه نمیخواهی نیا اما من میرم

– تو هیچ جا نمیری

– من مثل تو بزدل نیستم، من حاضرم واسه بچه ام جونمو

بدم

[۰۰:۰۲ ۱۸.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۷۶

اینو گفت و به سمت ماشین رفت و روی صندلی عقب نشست؛ اون غول تشنِ هم با دیدن این صحنه پوزخندی زد و به سمت صندلی کمک راننده رفت و سوار شد.

با دیدن این صحنه از ترس اینکه یوقت سحر رو تنهایی نبرن، سریع به سمت ماشین رفتم و علی رغم میلِ سوار شدم.

اون مردی که پشت فرمون نشسته بود فقط از داخل آینه نگاهمون کرد اما چیزی نگفت، اون یکی هم که از ماشین

پیاده شده بود و باهامون حرف زده بود، به سمتمون برگشت  
و گفت:

\_ گوشیاتونو بدید

اخمام رو تو هم کشیدم و با سوءظن گفتم:

\_ چرا؟

\_ گفتم گوشیاتونو بدید

\_ تا نگی چرا نمیدیم

راننده شروع به حرکت کرد، اونم به سمت کامل به سمت  
عقب برگشت و با اون صدای زمختش گفت:

\_ اگه دوست داری به زور واصل بشم نده!

با کلافگی به سحر نگاه کردم و گوشیم رو از داخل جیبم  
درآوردم و بهش دادم.

سحر هم دستش رو تو جیب مانتوش کرد و گوشی رو بهش  
داد.

سریع تلفنامون رو خاموش کرد و تو داشبورت انداخت و گفت:

\_ از ماشین که پیاده شدیم جفتتونو میگردم، اگه یوقت قصد زیرآبی رفتن داشته باشید و چیزی ازتون بگیرم، همونجا با دستای خودم خفه تون میکنم!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم، سحر هم نگاهش رو با حرص ازش گرفت و آروم کنار گوشم گفت:

\_ اگه خواستن بلایی سرمون بیارن چیکار کنیم؟ دیگه حتی گوشی هم نداریم که بخواییم باهاش به کسی خبر بدیم سرم رو با تاسف تکون دادم و زیرلب گفتم:

\_ به این چیزا باید قبل اینکه سوار ماشین بشی فکر میکردی!

\_ من وقتی جون بچه ام در خطر باشه به هیچی فکر نمیکنم، تو رو نمیدونم!

نگاهم رو ازش گرفتم و همینطور که با دقت به جاده و راهی  
که داشتیم میرفتیم، نگاه میکردم، گفتم:

– من ترجیح میدم عاقلانه فکر کنم که چون بچه ام رو  
بیشتر تو خطر نندازم

با حرص بازوم رو گرفت و فشار داد تا به سمتش برگردم و  
همچنان آروم گفت:

– الان مثلاً میخوای بگی من چون بچه ام رو به خطر  
انداختم با این کارم؟  
– نمیدونم

– یعنی چی که نمیدونم؟!

[۰۰:۰۲ ۱۹.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۷۷

– یعنی چی نمیدونم؟

– یعنی فعلا باید منتظر بمونیم و ببینیم چی در انتظارمونه!

– همین؟

– همین!

چپ چپ نگاهم کرد و خواست چیزی بگه اما با دادی که  
اون غول تشن زد، صداش تو گلوش خفه شد و حرفش رو  
خورد.

– چی هی زر زر میکنید شما دوتا؟ ساکت شید ببینم

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

– این چه طرز حرف زدنه؟ به تو چه ربطی داره که ما حرف  
میزنیم یا نه؟

– صدا تو خفه کن ببینم بابا

نفسِ عصبی کشیدم و خواستم بتوپیتم بهش که سحر با  
استرس دستم رو گرفت و آروم گفت:

– هیچی نگو، باهاشون بحث نکن

پوفی کشیدم و سعی کردم عصبانیتم رو بخاطر سام و کمندی که تو دستای اونا بودن و ممکن بود جانشون به خطر بیفته؛ کنترل کنم و چیزی نگم...

تقریبا یه نیم ساعتی تو راه بودیم تا اینکه بالاخره به یه خونه باغ قدیمی رسیدیم و ماشینشون دقیقا جلوی در همون باغ نگه داشت.

با دقت به اطراف نگاه کردم، هیچ خونه یا حتی ماشینی اون اطراف نبود و خیلی هم ساکت بود.

حتی صدای پرنده ها هم نمیومد و همه اینا باعث میشد که من هر لحظه به همه چیز مشکوک تر بشم...

راننده از ماشین پیاده شد و در باغ رو باز کرد، بعد هم سریع برگشت باز سوار ماشین شد و رفت داخل.

داخل باغ هم مثل بیرونش ظاهر خیلی قدیمی داشت و سرتاسرش پر از درخت های خشک و بی روح، بود و چهره ی وحشتناکی به باغ داده بود.

راننده ماشین رو کنار درختها پارک کرد و بدون اینکه چیزی بگه پیاده شد، اون یکی هم در ماشین رو باز کرد و گفت:

– پیاده شید

وقتی که رفت پایین، دهنم رو به گوش سحر نزدیک کردم و بدون جلب توجه، آروم گفتم:

– از کنار من جم نمیخوری و فقط نزدیک من میمونی، خب؟

– خب

پشت سر سحر، از ماشین پیاده شدم و با دقت به سرتاسر باغ نگاه کردم تا ببینم دوربین مدار بسته داره یا نه اما خداروشکر چیزی پیدا نکردم و هیچ دوربینی اون اطراف نبود و این قطعا کارم رو راحت تر میکرد....

[۰۰:۳۲ ۲۰:۰۳:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

## #برگریزان ۳۷۸

یکیشون جلوتر از ما و اون یکی پشت سرمون راه میومد تا مثلاً فرار نکنیم.

یکی نیست بهشون بگه اخه احمقا، اگه میخواستیم فرار کنیم که از اول همراhton نمیومدیم و سوار نمیشدیم.

هرچی جلوتر میرفتیم، تعداد درختا بیشتر میشد اما به هیچ ساختمون یا اتاقی نمیرسیدیم تا اینکه بالاخره به ته باغ رسیدیم!

با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم:

– اینجا که کسی نیست؟ واسه چی آوردیمون این ته؟

– صبر داشته باش

– در جریانی که اگه تا یک ساعت دیگه برنگردیم ممکنه

دوستامون نگران بشن و برن پیش پلیس؟

بدون اینکه به حرفام توجهی کنه به دیوار تکیه داد و تلفنش رو کنار گوشش گذاشت.



– سلام خانم

با شنیدن این حرفش، گوشام رو تیز کردم تا ببینم چی  
میخواه بگه.

– بله آوردیمشون همون جایی که گفتید

یه نگاه به من و سحر انداخت و گفت:

– چشم هرچی شما بگید

اینو گفت و تلفنش رو قطع کرد؛ منم چپ چپ نگاهش  
کردم و گفتم:

– مرجان بود؟

– مرجان خانم منظورته؟

– واسه تویی زیردستشی مرجان خانمه، نه واسه من

بی توجه به حرفم، کتفم رو گرفت و به سمت دیوار هولم  
داد و گفت:

– دو دقیقه اون دهننتو ببند و وایسا، باید بگردمت

– واسه چی باید بگردی؟

– چون شاید با اون مغز فندوقیت نقشه ای تو ذهنت داشته باشی

– من هیچ نقشه ای ندارم

– پس اگه نقشه ای نداری نباید از اینکه میخوام بگردمت ترسی داشته باشی

پوفی کشیدم و دستام رو بالا گرفتم تا بگرده و خیالش راحت بشه؛ اونم پوزخندی زد و از صورتم تا کف پام رو گشت و وقتی مطمئن شد هیچی ندارم، گفت:

– خوشم اومد که احمق نیستی!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و چیزی نگفتم، اونم پوزخندی زد و به سمت سحر رفت که با این حرکتش سحر یه قدم به عقب برداشت و گفت:

– حق نداری به من دست بزنی

– کی گفته؟

– من میگم

با شنیدن حرفم از گوشه ی چشماش نگاهی بهم انداخت و گفت:

– تو دهن تو ببند جوجه فکل

[۰۱:۰۱ ۲۱.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۷۹

با قدمهای بلند به سمتش رفتم، بازوش گرفتم و به سمت راست هولش دادم و با اخم گفتم:

– جرئت نداری حتی نوک انگشتتو بهش بزنی پست فطرت سحر با ترس پشت سرم پناه گرفت و منم با عصبانیت به چشمای پر از هوس اون کثاقط نگاه کردم، اونم زبونشو دور دهنش چرخوند و با لحن چندش آوری گفت:

– نه بابا؟ نوک انگشتم بهش میخوره که هیچ، جلوی چشمای خودتم دست مالیش میکنم!

این حرف رو که زد دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با عصبانیت دست مشت شده ام رو بالا آوردم و تو صورتش کوبوندم.

انتظار این حرکت رو ازم نداشت و محکم روی زمین افتاد. خواستم به سمتش برم و یه چندتا مشت و لگد دیگه نوش جونش کنم که راننده اومد وسط، مشت محکمی تو صورتم کوبوند و با اخم گفت:

– بتمرگ سرجات

ناکس خیلی محکم زد و صورتم بدجور درد گرفت اما کوتاه نیومدم و خواستم یه مشت هم نثار اون بکنم که همون لحظه صدای مرجان از پشت سرم اومد و و باعث شد که دستم وسط راه خشک بشه...

– اینجا چخبره؟

به امید اینکه سام رو آورده باشه سریع به سمتش برگشتم اما با دیدنش اخمام رفت تو هم.

جز خودش و دوتا مرد غول پیکری که پشت سرش ایستاده  
بودن، هیچکس اونجا نبود.

قبل از اینکه من بخوام عکس العمل نشون بدم سحر به  
سمتش رفت و با عصبانیت و صدای بلند گفت:

– پسر من کجاست؟

نیم نگاهی به سحر انداخت و با لبخند حرص دربیاری، گفت:

– آخی سحر عزیز من! چقدر دلم واست تنگ شده بود

– ازت پرسیدم پسر من کجاست؟

– جاش امنه گلم، نگران نباش

خونی که بخاطر مشتِ اون کثافت از دماغم اومده بود رو با  
پشت دستم پاک کردم و گفتم:

– یا همین الان سام، کمند و خواهر و برادرش رو برمیداری  
میاری اینجا یا یه کاری میکنم که اینبار تا آخر عمرت بیفتی  
تو زندان!

مرجان مثل دیوونه ها بلند قهقهه زد و گفت:

\_ نمیگی منو اینطوری تهدید میکنی قلبم از حرکت می ایسته؟!

\_ مرجان ما نیومدیم اینجا که به مسخره بازی های تو...

حرفم رو قطع کرد و با جدیت و صراحت گفت:

\_ اهل معامله هستی؟

[۰۰:۰۵ ۲۲.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۸۰

"سحر"

دلم میخواست اسلحه ای که تو دست اون مردای پست سرش بود رو ازشون بگیرم و همون لحظه دوتا تیر تو مغز اون مرجان عوضی خالی کنم و همه رو از دستش راحت کنم.

حالا که دیده بودمش، تمام بدی ها و ظلم هایی که تو این همه مدت بهم کرده بود؛ مثل یه فیلم از جلو چشمام

گذشت و باعث شد که تنفرم نسبت بهش بیشتر از قبل بشه  
اما فقط بخاطر سام و مهران که تو دستای اون عوضی بودن،  
مجبور بودم سکوت کنم و دم نزنم تا ببینم چه نقشه ای  
داره و چه غلطی میخواد بکنه!

با شنیدن صدای فرهاد که داشت واسش شاخ و شونه  
میکشید، از فکر بیرون اومدم که همون لحظه مرجان  
حرفش رو قطع کرد و با جدیت گفت:

– اهل معامله هستی؟

با این حرفش گوشام رو تیز کردم و با دقت به فرهاد نگاه  
کردم تا ببینم میخواد چی بگه که فرهاد دستاش رو بغل  
کرد و گفت:

– چه معامله ای؟

– بگو اهلش هستی یا نه

– بستگی به معامله اش داره

– اگه تهش بچه ات و اون دختره ی عوضی کمند...

فرهاد دستش رو بالا آورد و با اخم گفت:

– اون دختره عوضی؟! حواست باشه داری در مورد همسر  
صحبت میکنی

مرجان با خشم و عصبانیت دستاش رو مشت کرد و گفت:  
– فقط یبار دیگه اونو همسر خودت خطاب کن تا جنازه ی  
تیکه تیکه شده اش رو بهت تحویل بدم فرهاد!  
با این حرفش یه لحظه به خودم لرزیدم!

مرجان دیوونه شده بود و هیچی و هیچکس نمیتونست  
جلوش رو بگیره و این منو بدجوری میترسوند پس با لحنی  
که سعی میکردم آرام باشه، گفتم:

– چی میخوای از جون ما و خانواده هامون؟  
با ابروی بالا انداخته اش بشکنی زد و گفت:  
– سوال خوبی بود!



چند قدم به طرفم برداشت که باعث شد فرهاد به سمتم  
بیاد و دقیقاً کنارم بایسته؛ مرجان هم با دیدن این حرکت  
پوزخندی زد و گفت:

– نترس نمیخورمش

– میترسم چون از توی دیوونه هرچیزی برمیداد

با این حرف فرهاد با استرس نگاهش کردم و سعی کردم  
بهش بفهمونم که با مرجان گل گل نکنه و باعث عصبانیتش  
نشه اما انگار که همین حرکت فرهاد باعث عصبانیت اون  
دیوونه شده بود چون دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت:  
– هر دقیقه یکبار باید تکرار کنم که جون عزیزانتون تو  
دست منه؟

[۰۰:۰۴ ۲۳.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۸۱

دستام رو بالا آوردم و آرام طوری که عصبی نشه گفتم:

– بگو چی ازمون میخوای

یه نگاه خیلی بد به فاصله کم من و فرهاد انداخت و گفت:

– قبل از اینکه بگم باید قبول کنید

فرهاد اخماش رو تو هم کشید و با عصبانیت گفت:

– من تا قبل اینکه ندونم چی ازمون میخوای و چه نقشه

ای تو اون کله ی پوکت هست، به هیچ وجه قبول...

قبل از اینکه فرهاد بخواد جمله اش رو تموم کنه، یه قدم

به جلو برداشتم و بلند گفتم:

– قبول میکنیم

با این حرکت فرهاد با عصبانیت بازوم گرفت به سمت

خودش کشید و گفت:

– چی میگی سحر؟ یجوری رفتار میکنی انگار نمیشناسیش!

با دستش به مرجان اشاره کرد و با پوزخند ادامه داد:

\_ نمیشناسیش؟ لازمه معرفیش کنم؟ ایشون همون نامادریته که زندگیت رو به جهنم تبدیل کرده بود! همونی که تمام اموال بابات رو بالا کشیده بود و تو رو آواره خیابونا کرده بود!

بخاطر سام انقدر فشار روانی روم بود و داشت مغزم رو مچاله میکرد که بی توجه به اینکه شخص مقابلم فرهاده، با خشم بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و بلند گفتم:

\_ آره میشناسمش اما الان هیچ چیزی جز چون بچه ام واسم مهم نیست

فرهاد با کلافگی دستی به موهایش کشید و پاش رو محکم به سنگی که روی زمین بود، کوبید؛ منم قطره اشک مزاحمی که از چشمم پایین افتاد رو پاک کردم و بغضم رو به زور قورت دادم!

مرجان که با لبخند پیروزمندانه ای به حال ما دوتا خیره شده بود، دستاش رو بغل کرد و گفت:

– تو هم قبول میکنی فرهاد؟

فرهاد با درموندگی بهم نگاه کرد، منم چشمام رو باز بسته کردم و آروم گفتم:

– قبول کن

– باشه قبول میکنم

مرجان با لبخند دستاش رو به هم کوبید و گفت:

– خب خب داریم به قسمت مورد علاقه ی من نزدیک میشیم

جفتمون تو سکوت بهش نگاه کردیم تا ببینیم قراره چه بلایی سر زندگیمون بیاره، اونم رفت کنار دوتا مردی که باهاشون اومده بود، ایستاد و گفت:

– اول از همه شرط هایی که برای سحر دارم رو میگویم

[۰۰:۰۱ ۲۴:۰۳:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

## #برگریزان ۳۸۲

میدونستم قرار نیست شرط خوب یا راحتی رو برام بذاره و کلی استرس داشتم اما نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو عادی جلوه بدم و گفتم:

– منتظرم بشنوم

– کار سختی نیست، فقط باید دست شوهر و بچه ات رو بگیری و بری سر خونه زندگیت؛ تا آخر عمرتم حق نداری حتی یکبار، دارم تاکید میکنم که حتی یکبار با فرهاد ملاقات کنی یا بخوای بچه رو واسه دیدنش بیاری!

با تعجب یه نگاه به فرهاد کردم اما نگاه اون برخلاف من متعجب نبود و فقط داشت با نفرت به مرجان نگاه میکرد.

نمیتونستم هدفش رو بفهمم پس با گیجی سرم رو تکون دادم و گفتم:

– یعنی چی؟ چرا همچین چیزی رو ازم میخوای؟ فرهاد پدر سامه، چرا نباید ببینتش؟

بی توجه به سوالایی که ازش پرسیدم، نگاهش رو ازم گرفت  
و رو به فرهاد گفت:

– و حالا نوبت توئه!

فرهاد دستاش رو بغل کرد و با پوزخند گفت:

– بگو ببینم چی میخوای

– خلاصه و سریع میگم، باید اون دختره رو طلاق بدی و  
کامل از زندگیت پرتش کنی بیرون؛ فراموش کنی که پسری  
به اسم سام داری و...

مکت کرد و حرفش رو ادامه نداد که فرهاد یکی از ابروهاش  
رو بالا انداخت و گفت:

– و با تو ازدواج کنم؟

مرجان با این حرف لبخند پر از هیجانی زد و سرش رو تند  
تند به نشونه ی آره تکون داد.

فرهاد با تاسف پوزخندی زد و همینطور که نگاهش رو از  
مرجان میگرفت، گفت:

– خیلی احمقی!

مرجان که انتظار همچین حرفی رو نداشت، اخماش رو تو هم کشید و گفت:

– درست حرف بزن

– درست حرف نزنم چی میشه؟

– بد میشه واست

– بذار بد بشه

مرجان با حرص و عصبانیت دندوناش رو محکم روی هم فشار داد و گفت:

– کاری نکن بیچاره ات کنم فرهاد

– هیچ غلطی نمیتونی بکنی

– مطمئنی؟

فرهاد یه چند قدم جلو رفت و دقیقاً روبروی مرجان ایستاد و همینطور که با حقارت نگاهش میکرد، گفت:

– احمق دیگه، اگه احمق نبودی، بخاطر یه همچین دلیل  
مسخره ای این همه آدمو مسخره ی خودت نمیکردی!

[۰۰:۰۳ ۲۵.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۸۳

– فرهاد یجوری حرف نزن که بعدا پشیمون بشی و بگی  
گوه خوردم!

اما فرهاد به جای اینکه سعی کنه مرجان رو آروم کنه، با  
تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

– آرزوی به دست آوردن من رو با خودت به گور ببر دختر  
عمه ی عزیزم!

نمیدونستم از جواب صریح فرهاد خوشحال بشم یا ناراحت!  
نمیدونستم به این هدف احمقانه ی مرجان بخندم یا گریه  
کنم!



فقط برای بدست آوردن فرهاد داشت یه همچین کاری رو  
میکرد؟ احمق روانی!

– این حرف آخرته فرهاد؟

– حرف اول و آخرمه

سرش رو با حرص و عصبانیت تکون داد و گفت:

– پشیمون میشی

انگشت اشاره اش رو تهدیدوار بالا آورد و با جدیت گفت:

– وقتی جنازه ی زنتو بفرستم در خونت پشیمون میشی!

با این حرف نه تنها من، بلکه فرهاد هم جا خورد اما سعی  
کرد به روی خودش نیاره تا مرجان شیر تر نشه و گفت:

– مرجان، اگه همین الان و همین لحظه خانواده های من  
و سحر رو نیاری اینجا و صحیح و سالم بهمون تحویل ندی؛  
به شرافتم قسم، به روح پدر و مادرم قسم یه کاری میکنم  
که تا آخر عمرت رو بری تو زندان بیوسی و به غلط کردن  
بیفتی که چرا یه همچین کاری رو...

مرجان با عصبانیت فریادی کشید و حرف فرهاد رو قطع کرد و با چشمای به خون نشسته گفت:

– اونی که به غلط کردن میفته تویی فرهاد، تو

مثل دیوونه ها وسط عصبانیت خندید و همینطور که به تلفن همراهش اشاره میکرد، گفت:

– با یه زنگ، فقط با یه زنگ میتونم بگم همین الان همشونو بکشن

با شنیدن حرفش دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشمای پر از اشک گفتم:

– نه...نه اینکارو نکن، من قبول میکنم، من شرطت رو قبول میکنم

فرهاد با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت:

– چی داری میگی سحر؟ داری رسماً منو از دیدن بچه ام محروم میکنی

– فرهاد بین اینکه بچت بمیره و اینکه زنده باشه اما نبینیش  
کدومو انتخاب میکنی؟

– هیچکدوم، من هیچکدومو انتخاب نمیکنم

– باید انتخاب کنی

دستای مشت شده اش رو بالا آورد و با عصبانیت و صدای  
بلند گفت:

– بایدی در کار نیست سحر!

[۰۰:۰۹ ۲۶.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۸۴

مرجان نفس پر از حرصی کشید و با صدای بلندی گفت:

– این حرف، حرفِ آخرتونه؟

– آره

رفتم کنار فرهاد ایستادم و رو به مرجان گفتم:

– من قبول میکنم

– باید جفتون قبول کنید!

– تو بچه ام رو بده به من، بعد بشین تا روز قیامت با فرهاد

سر قبول کردن و قبول نکردن شرطت بحث کن

فرهاد با ناباوری نگاهم کرد و چیزی نگفت؛ منم اشکای روی

صورتتم رو پاک کردم و گفتم:

– فرهاد اینطوری نگاه نکن، من مجبورم

– تو کی انقدر خودخواه شدی؟ کی اینطوری شدی که برات

مهم نیست چه بلایی سر من و خانواده ام میاد و فقط

میخوای خودت رو نجات بدی و بری!

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و با عصبانیت گفتم:

– صبر کن، الکی قضاوت نکن

– قضاوت نکردم، چیزی که دارم میبینم رو میگم!

– من نگران جون خودم نیستم

\_ کاملاً مشخصه

\_ من فقط و فقط نگران جون سامم

همینطور پشت سرهم پوزخند میزد و این کارش واقعا داشت اعصابم رو به هم میریخت پس دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که به سمتم برگشت و با صدای بلند گفت:

\_ اگه الان مرجان به تو میگفت که حق نداری تا آخر عمرت سام رو ببینی، قبول میکردی؟ نه میخوام بدونم اینطوری راحت زل میزدی تو چشمای من بگی مجبوریم؟!  
لبم رو گاز گرفتم و آروم و با بغض گفتم:

\_ فرهاد اون بچه ی منه، من دارم میمیرم از اینکه  
چندساعته ندیدمش

\_ اون بچه ی منم هست

\_ میدونم اما من مادرشم!

دستاش رو روی صورتش گذاشت و با چشمایی که از  
عصبانیت قرمز شده بود، گفت:

– سحر تو واقعا نمبفهمی یا خودتو میزنی به نفهمی؟!  
– درست صحبت کن فرهاد، درسته که تو شرایط خوبی  
نیستیم اما حق نداری اینطوری حرف...  
چنان دادی کشید که صدام تو گلوم خفه شد و با ترس  
بهش نگاه کردم!  
با چشمایی که پر از خشم و نفرت بود، نگاهم کرد و گفت:  
– مشکل تو اینه که فکر میکنی فقط خودت احساس داری،  
فقط خودت آدمی و فقط خودت بچه ات رو دوست داری...  
[۰۰:۱۳ ۲۷.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۸۵

منم مثل خودش با صدای بلند و عصبانیت گفتم:  
– نه...نه...نه من هیچوقت اینطوری فکر نکردم و نمیکنم  
– اگه اینطوری فکر نمیکنی پس جواب سوالمو بده

– کدوم سوال؟

– اگه شرط مرجان اين بود كه تو ديگه سام رو نييني قبول  
ميكردی؟

بغض گلوم رو با آب دهنم قورت دادم و با كلافگی به زمين  
نگاه كردم.

نه، نمیتونستم قبول كنم كه تا آخر عمرم بچه ام رو نينم!  
سخت بود، خیلی برام سخت بود كه ازم دور باشه و نتونم  
لمس كشم!

– با توام چرا جواب نمیدی؟

نگاهم رو از سنگ ريزه های روی زمين گرفتم و به چشمای  
طوفانی فرهاد دوختم و آروم گفتم:

– نه

– پس چرا الان از من انتظار داری كه اين پيشنهاد كثيف  
رو قبول كنم؟

– چون الان جز جون سام هیچی واسم مهم نیست، واسه  
تو هم نباید مهم باشه!

با نگاهی که پر از نفرت بود نیم نگاهی بهم انداخت و بدون  
اینکه جوابی بهم بده، رو به مرجان گفت:

– کمند و خواهر برادرش رو ول کن برن، اونا هیچ ربطی به  
این ماجرا ندارن

– طلاقش میدی؟

با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

– طلاقش میدم فقط بذار برن

– من حرفتو قبول ندارم

– چیکار کنم که قبول کنی؟

– نمیدونم، یه کاری کن که بهت اعتماد کنم

– چیکار کنم؟

لبخند پیروزمندانه ای زد و با لبخند گفت:



– اول با من ازدواج میکنی و نصف از تمام اموالت رو به نام من میزنی بعد میریم سراغ اون دختره!

فرهاد چشماش رو تو کاسه چرخوند و با صدایی که دیگه بلند نبود، گفت:

– اموالم رو به نامت میزنم، هرچی که بخوای بهت میدم اما باهات ازدواج نمیکنم

– نه دیگه اومدی و نسازی!

با اینکه نگاه تهدید آمیز مرجان همش سمت من بود اما انگار دیگه واسه فرهاد مهم نبود چون حواسش بهم نبود و فقط به اون نگاه میکرد!

مرجان که انگار دیگه خسته شده بود، عینکش رو روی چشماش گذاشت و گفت:

– من با شما دوتا احمق به هیچ جا نمیرسم، برید ببینم میخواید بی خونواده هاتون چیکار کنید!

[۰۰:۰۲ ۲۸.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۸۶

این رو گفت و عقب گرد کرد تا بره اما فرهاد سریع پشت سرش رفت، راهش رو سد کرد و گفت:

– مرجان تو میخوای تهش به چی برسی؟ فکر کردی من با تو که ازدواج کنم میام باهات یه زندگی عاشقانه میسازم؟ نه! چون من هیچ حس و هیچ علاقه ای به تو ندارم، چرا نمیخوای اینو تو اون کله ات فرو کنی؟

مرجان با دستش گوشه ی کت فرهاد رو مرتب کرد و با لبخند گفت:

– مهم اینه که مال من باشی، نه مال یکی دیگه!  
– این چرت و پرتا چیه که میگی آخه! یعنی دلیل تو برای دزدیدنشون فقط کمنده؟

مرجان با انگشت به من اشاره کرد و گفت:

– یه قسمتش این و بچه اش؛ یه قسمتشم اون دختره کمند

– چرا؟

– به خاطر توئه احمق

با حرص محکم به سینه ی فرهاد کوبید و گفت:

– تو هیچوقت عشق منو به خودت ندیدی

– چرا چرت میگی مرجان؟ تو ده سال از من بزرگتری!

– مگه عشق سن و سال میشناسه؟

– نه اما...

– اما نداره، همه این کارایی الان دارم میکنم و قبلا کردم

همش بخاطر تو بوده

فرهاد یکی از ابروهایش رو بالا انداخت و با تعجب گفت:

– کارایی که قبلا کردی؟ منظور تو از این حرفت نمیفهمم!

مرجان به اون چهارتا مردی که اطرافمون ایستاده بودن،

نگاه کرد و گفت:

– همتون برید دم در ورودی بایستید الان میام

– ولی خانم...

دستش رو بالا گرفت و با جدیت گفت:

– برید بیرون، همتون

همشون به نشونه ی تایید سرشون رو تگون دادن؛ اونی که  
فرهاد با مشت زده بود تو صورتش هم که پشت سر من  
ایستاده بود، با این حرف مرجان، یه نگاه خیلی بد بهم  
انداخت و پشت سر بقیه به سمت در خروجی باغ رفت...

وقتی همشون ازمون دور شدن، مرجان با چشمایی که پر از  
اشک و خشم بود، به جفتمون نگاه کرد و گفت:

– وقتی رفتی با این ازدواج کردی، خودت نفهمیدی اما  
نابودم کردی، میفهمی؟ نابود!

میدونستم الان وقت خوبی برای حرف زدن در مورد گذشته  
نبود اما چند قدم به سمتش رفتم و گفتم:

– تو منو نابود نکردی؟!

[۰۰:۰۹ ۲۹.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۸۷

انگشتم رو بالا آوردم و از پشت لایه ی اشکی که چشمم رو پوشونده بود، گفتم:

\_ تو تمام اموال بابای منو بالا نکشیدی و از خونه پرتم نکردی بیرون؟

تو زمانی که دلت با یکی دیگه بود، ادعای عاشقی برای پدر من درنیاوردی و گولش نزدی؟!

تو نیومدی تو زندگی ما و همه چیز رو به گند نکشیدی مرجان؟

دستش رو بالا آورد و با اخم گفت:

\_ تو فعلا خفه شو!

بعد هم باز نگاهش رو به سمت فرهاد چرخوند و گفت:

\_ از هر راه و روشی که بگی استفاده کردم، هزارتا دختر خوشگل فرستادم جلو راحت تا بیخیال این بشی؛

حتی...حتی این دختره کمند رو هم من فرستادم تو  
زندگیت

چشمام پر از تعجب شد و با بهت نگاهش کردم؛ فرهاد هم  
با ناباوری سرش رو تکون داد و با صدای بلندی گفت:  
- چی؟

- آره من غیر مستقیم از طریق دوستانم فرستادمش، فکر  
میکردم یه دختر احمق و ساده اس اما نمیدونستم چه مار  
خوش خط و خالیه و قراره بیاد چمبره بزنه رو زندگیت و  
باهات ازدواج کنه!

با حرص محکم ضربه ای تو پیشونی خودش زد و گفت:  
- ای کاش اینکار رو نکرده بودم، اگه میدونستم اینطوری  
میشه خودم همون اول یجوری سر به نیستش میکردم  
فرهاد با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:  
- تو یه دیوونه ی احمقی مرجان، تو نمیفهمی داری چه  
غلطی میکنی!

– اره من دیوونه ام، من احمقم، من نفهمم اما حواست باشه  
که یکاری نکنم تا آخر عمرت تو عذاب وجدان اینکه  
میتونستی نجاتشون بدی اما ندادی بسوزی!

مرجان دوباره با دست به من اشاره کرد و گفت:

– من حتی بخاطر تو، بخاطر رسیدن به تو و بخاطر داشتنت  
پدر اینو کشتم اما تو هیچوقت ندیدی من چه کارهایی برات  
کردم...

این حرفش رو که شنیدم، با بُهت یه نگاه به فرهاد کردم و  
همینطور که ناباورانه و تند تند سرم رو تکون میدادم، گفتم:  
– چ...چی؟ من، من اشتباه شنیدم نه؟ این گفت که بابای  
منو کشته؟

فرهاد که عجز و عصبانیت تو چشماش موج میزد به سمتم  
اومد و گفت:

– سحر آروم باش الان باید چیزای دیگه ای رو حل کنیم

[۰۰:۰۴۳۰.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۸۸

بی توجه به فرهاد که سعی داشت من رو آرام کنه با صدای  
بلند رو به مرجان گفتم:

\_ تو... تو چه غلطی کردی؟

\_ من با دسیسه پدر تو رو گشتم تا به کسی که دوستش  
داشتم برسم

اشک جمع شده تو چشمام روی صورتم سرازیر شد و بغض  
گلووم رو گرفت...

باورم نمیشد، باورم نمیشد اون عوضی بابای من رو کشته  
بود و حالا داشت صاف صاف تو چشمام زل میزد و با آرامش  
اعتراف میکرد!

نمیدونم چیشد که دستام مشت شد و با دو خواستم به  
سمتش برم و بهش حمله کنم که فرهاد سریع دستم رو  
گرفت و گفت:



– آروم باش سحر

– ولم کن فرهاد

– الان وقتش نیست، آروم باش

با عصبانیت به سمتش برگشتم و همینطور که تو سینه اش  
مشت میزد، با گریه و عجز و صدای بلند گفتم:

– دستمو ول کن، چندساله دارم تو حسرت نبودن بابام  
میسوزم بعد الان فهمیدم این کثافت، این هرزه، بابای من  
رو کشته تا به هرزه بازیش برسه!

فرهاد دوتا دستام گرفت و بی توجه به داد زدنا و گریه هام،  
گفت:

– سحر الان باید آروم باشی

خودم رو محکم به سمت عقب کشیدم و با عصبانیت گفتم:

– چطوری آروم باشم؟ چطوری؟

– الان جون سام وسطه، جون بچمون

با شنیدن اسم سام یکم آرومتر شدم اما اشکام بند نیومد و  
با عجز گفتم:

– اون بابای منو کشته

– میدونم، میدونم

– من باید از اون شکایت کنم

فرهاد پوفی کشید و آروم کنار گوشم گفت:

– ساکت شو، الان حرف از شکایت نزن سحر

بدون اینکه چیزی بگم خواستم دستام رو از دستش بیرون  
بیارم که محکم تر گرفت و گفت:

– اگه آرومی ولت کنم

– آرومم ولم کن

با دقت به چشمام نگاه کرد تا مطمئن بشه آروم شدم و  
دستام رو ول کرد.

با پشت دستم اشکای تو چشمم و روی صورتم رو پاک کردم  
و چیزی نگفتم؛ فرهاد هم به سمت مرجان رفت و با کلافگی  
گفت:

– شرط رو قبول میکنم

مرجان یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و با نیشخند گفت:

– چیشد یهو؟ تا فهمیدی قبلا آدم کشتم ترسیدی؟

[۰۰:۰۱ ۳۱.۰۳.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۸۹

فرهاد بی توجه به سوالی که ازش پرسیده، با جدیت گفت:

– چیکار باید بکنم؟

– میریم به محضری که من میگم و اونجا ازدواج میکنیم،

با مهریه ای که من مشخص میکنم و با شرایطی که من

میگم!

– خب؟ بعدش؟

– بعدش من خونواده هاتون رو آزاد میکنم

فرهاد سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و گفت:

– باید کتبی بنویسی و بهم تحویل بدی

– باشه مینویسم

– کدوم محضر؟

– بیایید با ماشین من میریم

فرهاد با کلافگی پوفی کشید و گفت:

– من اول باید سحر رو برسونم خونه بعد پیام محضر تا...

مرجان دستش رو بالا آورد، حرف فرهاد رو قطع کرد و گفت:

– سحر هم با ما میاد محضر

با بغض سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم، درسته که

من از فرهاد خواستم تا پیشنهاد مرجان رو قبول کنه اما...اما

برام خیلی سخت بود که برم اونجا و شاهد عقدشون باشم!

برام سخت بود که برای بار دوم کسی که دوستش داشتم  
رو از دست بدم برای همین سرم رو بلند کردم و با صدایی  
که سعی میکردم بخاطر بغضم نلرزه، گفتم:

– من نمیام

اما مرجان لبخند بدجنسی زد و گفت:

– چرا؟

– من...من باید برم خونه

– کسی منتظرته؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم پس دوباره سرم رو پایین  
انداختم و به سنگ ریزه های روی زمین خیره شدم که  
گفت:

– باید بیایی، برای عقدمون به شاهد احتیاج داریم عزیزم

آب دهنم رو تند تند قورت میدادم تا اشک هایی که تو  
چشمم جمع شده بود پایین نریزه و گفتم:

– اون همه آدم دور و برت ریخته

اما هیچکدومشون تو نمیشن

دندونام رو روی هم فشار دادم و با حرص نگاهش کردم که  
چشماش رو ریز کرد و گفت:

اخى عزيزم، نكنه واست سخته شاهد عقد من و پدر بچه  
ات باشی؟

با این حرفش فرهاد پوزخندی زد و همینطور که با دلخوری  
نگاهش رو ازم می‌گرفت، زیر لب طوری که فقط من بشنوم،  
گفت:

سحر جز خودش به هیچکس فکر نمیکنه

[۰۰:۰۲ ۰۱.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۳۹۰

حرفی که زد رو فقط من شنیدم و مرجان نشنید چون اومد  
دست فرهاد رو گرفت و با لبخند گفت:

بریم؟

اما فرهاد با اخم دستش رو از دست مرجان بیرون کشید و گفت:

– بریم

مرجان با اینکارش اول نفس عصبی کشید اما بعد لبخند پر از حرصی زد و گفت:

– رامت میکنم کم کم

فرهاد بی توجه به اون و حتی بی توجه به من، دستاش رو تو جیبش کرد و به سمت در باغ رفت.

منم خاک روی شلوارم رو تکوندم و خواستم پشت سرش برم که مرجان جلوم ایستاد و همینطور که با تهدید نگاهم میکرد، گفت:

– الان با ما میایی محضر، بعد اونم بچه ات رو میگیری و از زندگی من و فرهاد گم میشی و میری!

با نفرت تو چشماش زل زدم، سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:

– خوار و ذلیل تر از تو، به عمرم ندیدم

– من خوار و ذلیلیم؟

– آره

– مطمئنی؟

– آره مطمئنم

پوزخندی زد و همینطور موهام رو از تو صورتم کنار زد و گفت:

– خوار تویی که زیر دادم جون دادی و دخترונگیت رو از دست دادی بیچاره؛ خوار تویی که فرهاد دلش به حالت سوخت و اومد گرفتت تا هم بهش سرویس بدی و باهات حال کنه، هم اینکه دیگه مجبور نشی زیر بقیه بخوابی!

از پشت لایه ی اشکی که تو چشمام تشکیل شده بود با نفرت نگاهش کردم که قهقهه ای زد و گفت:

– آخی عزیزم، مرور خاطرات گذشته ی کثیف سخت بود برات؟



– پست تر و عوضی تر از تو ندیدم مرجان

– میدونم

– فقط میخوام که خدا جوابت رو بده

دوباره مثل دیوونه ها بلند بلند خندید و گفت:

– فعلا که میبینی اون منم که دارم به تک تک خواسته هام

میرسم و تو هم مثل یه گنجشک کوچولو تو مشتش منی!

دستم رو بالا بردم تا بزنم تو صورتش اما اون سریع عکس

العمل نشون داد، دستم رو گرفت و با اخم گفت:

– مواظب حرکاتت باش وگرنه برات خیلی سنگین تموم

میشه احمق، تو الان در برابر من هیچی نیستی

[۰۰:۱۰ ۰۲.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۳۹۱

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که دستم رو ول کرد اما  
به جاش بازوم رو گرفت و گفت:

– راه بیفت بریم

– دستمو ول کن

– گفتم راه بیفت بریم حرف اضافه ام نزن دختره ی چموش!  
این رو گفت و به سمت در باغ رفت و منم دنبالش کشیده  
شدم؛ وسط راه سعی کردم بازوم رو از دستش بیرون بکشم  
اما زورش بیشتر از من بود و نتونستم.

به در باغ که رسیدیم بالاخره دستم رو ول کرد و رو به فرهاد  
که اونجا ایستاده بود؛ با لبخند گفت:

– بریم؟

– میریم اما...اما از کجا معلوم که تو راست بگی و کمند و  
سام واقعا پیش تو باشن؟

مرجان اون غول تشنی که ما رو آورده بود، نگاه کرد و گفت:

– مگه فیلمو نشونشون ندادی؟

– دادم خانم

مرجان دوباره نگاهش رو به سمت ما چرخوند و گفت:

– چی میگی پس؟

– من از کجا مطمئن باشم الان بلایی سرشون نیومده؟ من

باید اونارو ببینم و وقتی از سالم بودنشون مطمئن شدم، اون

موقع میتونیم بریم عقد کنیم

مرجان با این حرف سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و

با لبخند گفت:

– وقتی بدون چون و چرا و هیچ مدرکی سریع قبول کردی

تعجب کردم؛ اون فرهادی که من میشناسمش باهوشه!

فرهاد با بی حوصلگی دستاش رو بغل کرد و گفت:

– خب؟

– میریم ببینیمشون

– خوبه

مرجان به سمت ماشین جدیدی که اونجا بود رفت و سوار شد؛ ما دوتا هم به طرف همون ماشینی که باهاش اومده بودیم، رفتیم و سوار شدیم...

تو تموم راه سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و لحظه شماری میکردم برای دیدن سام!

با اینکه فقط چندساعت بود که ندیده بودمش اما دلم لک زده بود براش...

یعنی الان گشنشه؟ نکنه شیر بخواد؟

یعنی ترسیده یا داره گریه میکنه؟ نکنه یه بلایی سرش آورده باشن یا اذیتش کرده باشن؟

با اینکه دل خوشی از کمند ندارم اما خداکنه حواسش به بچه ام باشه؛ البته مهران هم هست ولی سام زیاد به مهران عادت نکرده و ممکنه ناآرومی کنه...

[۰۰:۰۲ ۰۳.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

## #برگریزان ۳۹۲

– پیاده بشید همینجاست

با شنیدن صدای اون راننده عوضی از فکر بیرون اومدم و به  
فرهاد نگاه کردم؛ فرهاد هم نیم نگاه سردی بهم انداخت و  
از ماشین پیاده شد.

چرا اینطوری رفتار میکرد؟! حتما فکر میکرد من از خدام  
بوده که این پاشه بره با مرجان ازدواج کنه!

من بیشتر از همه از این ازدواج ناراحت میشدم اما بخاطر  
سام حاضر بودم تمام سختی های دنیا رو تحمل کنم و دم  
نزنم.

– پیاده شو دیگه

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم؛ همون لحظه ماشین  
مرجان هم رسید و اونم سریع از ماشین پیاده شد و گفت:

– خونواده هاتون اینجا

با استرس به خونه ای که با دستش اشاره کرده بود نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم.

یعنی سام من اینجا بود؟ الهی من قربون اون خنده های قشنگش که دلم براش لک زده، برم!

– چه حسی دارید؟

نگاه پر از تنفرم رو از مرجان گرفتم و گفتم:

– این مسخره بازیایه؟ بیا زود این در رو باز کن

لبخند حرص دربیاری زد و رو به یکی از زیر دستاش گفت:

– خوب گشتیدشون؟ گوشی دنبالشون نیست؟

– پسر رو گشتیم اما دختره رو نه

مرجان با شنیدن این حرف اخماش رو تو هم کشید و گفت:

– احمق مگه نگفتم جفتشونو برگرد؟

– اون موقع که شما رسیدید میخواستم بگردمش که...

مرجان با عصبانیت دستش رو بالا آورد و گفت:

– باشه دهنـتو ببند و گمشو برو اونور تا خودم بگردمش

غول تشنِ سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

– چشم خانم

مرجان هم بی توجه بهش به سمتم اومد و گفت:

– دستاتو بگیر بالا

خواستم مقاومت کنم اما فرهاد چشماش رو باز و بسته کرد؛  
منم به اجبار با حرص دستام رو بالا گرفتم تا خیالش راحت  
بشه.

بعد از اینکه از فرق سر تا کف پام رو گشت و خیالش راحت  
شد که هیچی ندارم، لبخندی زد و گفت:

– خوشم اومد حداقل یجا حماقت نکردی!

– اونـی که همیشه حماقت میکنه تویی، نه من، اینو بدون!

– فقط اندازه ی بیست قدم با بچه ات فاصله داری، اگه  
نمیخوای این لحظه ی آخر چیزی رو خراب کنی پس خفه  
شو!

[۰۰:۰۲۰۴.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۳۹۳

اگه جون سام در میون نبود قطعا انتقام تمام اتفاقای زندگیم  
که اون باعثش شده بود رو ازش میگرفتم اما الان فعلا  
مجبور بودم خفه بشم و دم نزنم!

وقتی ساکت بودنم رو دید به سمت در خونه رفت و با کلید  
بازش کرد و رفت داخل؛ پشت سرش فرهاد و من و در آخر  
اون چهارتا اومدن داخل و نفر آخری هم در رو پشت سرش  
بست و قفل کرد.

مرجان بالاخره بعد باز کردن چند در به یه سالنی رسید که  
همونجا ایستاد و گفت:

– همشون اینجان

با تعجب به اطراف نگاه کردم و با اخم گفتم:

– مسخره کردی ما رو؟



\_ نه

\_ پس یعنی چی که همشون اینجان؟

با لبخند به سمت دری که گوشه ی سالن بود و یه دریچه ی کوچک هم داشت رفت و گفت:

\_ اونجان، اونا نمیتونن اینطرف رو ببین اما ما میتونیم از طریق اون شیشه ببینیمشون؛ حواستون باشه کوچیکترین صدایی راه بندازید، اینجا میشه قبرستون همتون!

جفتمون سرمون رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادیم اونم از جلوی در کنار رفت و گفت:

\_ بیاید ببینید

با استرس و قلبی که انگار میخواست از سینه بیرون بزنه به سمت اون در رفتم و همه ی وجودم رو چشم کردن تا جیگرگوشه ام رو ببینم و دلم آروم بگیره اما دیدن صحنه ی روبروم دلم آروم نگرفت که هیچ، به آتیش کشیده شد!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با ناباوری به صحنه ی جلوم نگاه کردم.

مهران و کمند هرکدوم به یه صندلی بسته شده بودن و صورت کمند پر از خون بود اما مهران سالم بود.

خواهر برادر کمند هم روی زمین با دست و پای بسته خوابیده بودن و سام هم بدون هیچ بالشت یا پتویی روی زمین خوابیده بود و گریه میکرد!

دلم چنان ریش شد که اشکام ناخودآگاه از چشمام پایین ریخت و جیگرم رو بیشتر آتیش زد!

با نفرت به سمت مرجان برگشتم و با صدایی که کنترلش از دستم خارج شده بود، گفتم:

– تو آدمی؟ میخوام بدونم تو آدمی؟ تو ار حیوون هم بدتر و وحشی تری!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با ناباوری گفتم:

– بچه ی من اونجا داره گریه میکنه و توی احمق اینجا  
وایسادی داری با لبخند نگاه میکنی؟ اون دوتا طفل معصوم  
دست و پاشون از اون طناب های ضخیم زخم شده و تو  
داری به خودت افتخار میکنی که بالاخره به هدفت رسیدی؟  
صورت اون زن پر از خون و زخمه و مشخصه که کلی کتک  
خورده و تو از این خوشحالی؟!]

[۰۰:۰۰ ۰۵:۰۴:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۳۹۴

فرهاد اومد سریع دستم رو گرفت و گفت:

– آروم باش سحر

به چشماش نگاه کردم، قرمز بود و پر از خشم، مشخص بود  
که خودش رو به زور کنترل کرده اما من مثل اون نبودم!  
من نمیتونستم اینطوری خودم رو آروم نشون بدم و اصلا  
حال خودم رو نمیفهمیدم.

– سحر با توام، یه نفس عمیق بکش و آروم باش، شرایط رو بدتر از این نکن

نمیدونم چیشد که دستم رو از دست فرهاد بیرون کشیدم و به سمت مرجان رفتم و بدون اینکه بهش فرصت عکس العمل بدم مشت محکم و پر از خشمم رو تو صورتش کوبیدم!

مرجان که انتظار یه همچین حرکتی رو ازم نداشت، محکم روی زمین افتاد و سرش با دیوار پشتی برخورد کرد اما انقدر سگ جون بود که هیچیش نشد.

اخماش رو تو هم کشید و به کمک یکی از غول تشن ها از روی زمین پاشد و گفت:

– چه غلطی کردی؟

همون لحظه هر چهارتا زیردستش اسلحه هاشون رو از زیرکتشون درآوردن و به سمتم گرفتن که فرهاد سریع اومد جلوم ایستاد و گفت:

– بندازید اون اسلحه ها رو

اما مرجان بی توجه به همه ی اونا و حتی بی توجه به خون  
راه افتاده از دماغش، با خشک گفت:

– گور خودت و بچه ات رو با این کارت کندی!

با این حرفش دستم رو روی شونه ی فرهاد گذاشتم، به  
سمت راست هولش دارم و با خشم و عصبانیت گفتم:

– کاش میتونستم همینجا انقدر گلوت رو فشار بدم تا بیفتی  
بمیری زنیکه هرزه ی حیوون!

– سحر ساکت شو

با دادی که فرهاد کنار گوشم زد از جا پریدم اما کوتاه  
نیومدم و خواستم دوباره به مرجان چیزی بگم که فرهاد  
دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

– داری همه چیز رو خراب میکنی، خودت داری جون بچه  
ی خودت رو به خطر میندازی احمق بفهم

نگاهم رو از مرجانی که کارد میزدی خورش درنمیومد و از اون چهارتا که به سمتمون اسلحه گرفته بودن، گرفتم و به فرهاد نگاه کردم.

چشماش پر از ترس و خشم بود و سعی داشت بهم بفهمونه که دارم اشتباه میکنم اما من با دیدن سام و اون بچه های بی گناه و حتی کمند تو اون حالت، نمیتونستم منطقی فکر کنم.

یه نفس عمیق بکش سحر، سعی کن آرام باشی  
نفس عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگم اما حالا که  
عصبانیت کمتر شده بود، بغض تو گلوم کار دستم داد و  
اشکام از چشمام سرازیر شد...

[۰۰:۰۹ ۰۶:۰۴:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۳۹۵

فرهاد دستش رو از روی دهنم برداشت و گفت:

– گریه نکن

– من همین الان میخوام بچه ام رو از اینجا بردارم ببرم

– یکم دیگه تحمل کن

– اما...

با کشیده شدنم به سمت عقب صدام تو گلوم خفه شد و ساکت شدم.

مرجان کتفم رو محکم گرفته بود و یه اسلحه روی شقیقه ام گذاشته بود.

فرهاد با ترس به سمتمون اومد و گفت:

– مرجان آرام باش، تو عصبانیت کاری نکن لطفا

اما مرجان که بخاطر اون مشت من دیوونه شده بود اسلحه رو بیشتر به شقیقه ام فشار داد و با صدای بلند گفت:

– برو عقب فرهاد

– باشه میرم فقط تو اون اسلحه رو بنداز کنار

\_ فرهاد خفه شو

دستاش رو محکم زیر گلوم گذاشته بود و داشت خفه ام  
میکرد؛ انقدر زورش زیاد بود که حتی نمیتونستم تگون  
بخورم!

فرهاد مدام با خواهش و التماس سعی میکرد مرجان رو آرام  
کنه اما اون خون جلوی چشماش رو گرفته بود و هیچی  
نمیفهمید...

\_ احمد برو اون در رو باز کن

\_ کدوم در رو خانم؟

\_ احمق اینجا چندتا در داره مگه؟ همونی دری که  
اونجاست دیگه

با دستی که اسلحه دستش بود به دری که سام و بقیه  
داخلش بودن اشاره کرد؛ اون مرده احمد هم سریع به سمت  
در رفت و با کلید بازش کرد.



فرهاد که سردرگم‌نگاهش بین ما و در میچرخید، با  
عصبانیت گفت:

ـ مرجان میخوای چیکار کنی؟

دوتا دستام رو روی دست مرجان که داشت گلوم رو خفه  
میکرد گذاشتم و سعی کردم از خودم جداش کنم اما بی  
فایده بود.

اونم تلاش من رو که دید با پشت اسلحه محکم تو صورتم  
کوبید و گفت:

ـ انقدر جفتک نیرون هرزه

با درد دستم رو روی صورتم گذاشتم و آخی گفتم؛ با  
احساس حرکت یه مایع لجز، دستم رو روی پیشونیم  
کشیدم و با دیدن خون غلیظ و زیادی که روی دستم بود،  
تازه درد زیادی که به پیشونیم وارد شده بود رو حس کردم  
و چشمام رو بستم تا اشکی که بخاطر درد توشون جمع  
شده بود پایین نریزه...

– کجا میخوای بری مرجان؟

– گمشو اونور فرهاد

– مرجان واسه چی زدی تو صورتش؟ به چه حقی اینکار رو کردی

[۰۰:۰۴ ۰۷:۰۴:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۳۹۶

مرجان بی توجه به حرفای فرهاد به سمت اون در رفت و خواست بره داخل اما فرهاد جلوی در ایستاد و گفت:

– میخوای چیکار کنی مرجان؟

مرجان با شونه اش ضربه ی محکمی به سینه فرهاد زد تا بره کنار و با چشمهای به خون نشسته، گفت:

– وقتی اینطوری واسش جolz و ولز میکنی، منو عصبی تر میکنی پس گمشو اونور

فرهاد با کلافگی پوفی کشید و رفت اون طرف تر ایستاد؛  
مرجان هم من رو به داخل اتاق برد و محکم روی زمین  
پرتم کرد.

با اینکه زانوم بخاطر پرت شدنم به شدت میسوخت و صورتم  
بخاطر ضربه ی اسلحه درد میکرد و خون از پیشونیم سرازیر  
بود اما، بی توجه به همه ی اینا از روی زمین پاشدم و  
خواستم به سمت سام برم که با حرفی که مرجان زد سرجام  
خشکم زد!

– حق نداری بهش دست بزنی، نوک انگشتت بهش بخوره  
جلو چشمای خودت میکشمت

از پشت لایه ی اشکایی که چشمم رو پوشونده بود، به سام  
نگاه کردم و به حق حق افتادم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با زجه گفتم:

– گریه نکن قربونت برم، گریه نکن پیش مرگت بشم آخه

سام که با دیدن گریه ی من شدت اشک ریختنش بیشتر شده بود، دستاش رو به سمتم گرفت و من مُردم و زنده شدم تا نرم جلو و بغلش نکنم و به خودم فشارش ندم!

\_ گمشو برو اون گوشه بشین، از دوربین چک میکنم اگه دستت بهش بخوره دیگه باید تو خواب بغلش کنی و ببوسیش!

این رو گفت و بعد بدون اینکه معطل کنه به سمت فرهاد رفت، دستش رو گرفت و به زور از اتاق بیرون کشوندش.

وقتی رفت و در رو بست، سرم رو روی زمین گذاشتم و به حال خودم و بچه ام گریه کردم!

خدایا پس کی قرار بود سختی های زندگی من تموم بشه؟

کی قرار بود بی دغدغه بخندم و عذاب نکشم؟

چرا تموم نمیشد؟ چرا نجات پیدا نمیکردم از این طوفانی که توش گرفتار شده بودم؟

\_ ما...ما

با شنیدن صدای سام سرم رو با تعجب بلند کردم و بهش  
زل زدم.

اشکای روی صورتم رو پاک کردم و با بهت گفتم:

\_ تو، تو بهم گفتی ماما؟

\_ ماما

با تعجب دستم رو روی دهنم گذاشتم و وسط گریه کردن  
خندیدم، پسرِ من یاد گرفته بود بهم بگه ماما!

[۰۰:۰۴۰۸.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۳۹۷

اشکای روی صورتم رو پاک کردم و بعد از اینکه چندبار  
قربون صدقه اش رفتم، از روی زمین پاشدم چون نمیشد  
دست روی دست گذاشت.

با دقت به دور تا دور اتاق نگاه کردم اما هیچ دوربینی ندیدم!

نمیدونم برای ترسوندن من دروغ گفت یا واقعا یه دوربین  
یجا جاساز کرده بود اما من همیشه اهل ریسک بودم،  
مخصوصا الان که پای جون بچه ام و این همه آدم درمیون  
بود پس باید ریسک میکردم.

اول از همه به سمت خواهر برادر کمند رفتم و با هزار  
بدبختی طنابهایی که محکم دور دست و پاهاى ظریفشون  
بسته بودن رو باز کردم.

وقتی بازشون کردم جفتشونو صاف روی زمین خوابوندم و  
گفتم:

— بچه ها؟ بچه ها بیدار بشید

نمیدونم خوابیده بودن یا بیهوششون کرده بودن پس یه  
چندباری تکونشون دادم و آروم زدم تو صورتشون اما وقتی  
دیدم بیدار نمیشن، با ترس سرم رو روی سینه هاشون  
گذاشتم و تنفسشون رو هم چک کردم.

وقتی دیدم همه چیزشون عادیه و هیچکدومشون مشکلی ندارن، نفس راحتی کشیدم و به سمت کمند رفتم...

دوباره با دیدن صورت پر از خونس اعصابم به هم ریخت.

درسته که اون همسر فرهاد بود و دل خوشی ازش نداشتم ولی واقعا دلم نمیخواست به همچین حالی بیفته پس سریع به سمت پشت صندلی رفتم و طناب هایی که اون رو به صندلی بسته بود رو باز کردم و بعد دستمالی که روی دهنش بود رو برداشتم و با همون دستمال یکم از خون های روی صورتش رو پاک کردم.

وقتی یکم وضعیت صورتش بهتر شد دستام رو زیر کتفش گذاشتم و از روی اون صندلی سفت و آهنی بلندش کردم و آرام روی زمین خوابوندمش و آرام گفتم:

\_ کمند؟ کمند خوبی؟

چشماش یکم تکون خورد و با صدایی که از ته چاه میومد، گفت:

– خواهر و برادرم

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

– اونا حالشون خوبه، کاملاً حالشون خوبه نگران نباش

به زور چشماش رو نصفه نیمه باز کرد و گفت:

– سام

اشکایی که دوباره از چشمام سرازیر شده بود رو با دستم  
پاک کردم و گفتم:

– سامم خوبه؛ تو خوبی؟ درد داری؟

– خیلی درد دارم

[۰۰:۰۰ ۰۹:۰۴:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۳۹۸

دستم رو روی صورتش گذاشتم و گفتم:

– کجات درد میکنه؟



\_ همه جام

\_ پس تکنون نخور، همینجا بخواب تا یه کمکی چیزی برسه،  
خب؟

چیزی نگفت و چشماش رو بست که با استرس آروم تکنونش  
دادم و گفتم:

\_ کمند خوبی؟

\_ خو...بم

نفس راحتی کشیدم و از روی زمین پاشدم و اینبار به سمت  
مهران رفتم.

دستام دیگه جونی برای باز کردن اون طناب های محکم  
نداشت اما به زور بازشون کردم و آروم روی زمین  
خوابوندمش و گفتم:

\_ مهران؟ مهران خوبی؟

پلکاش یکم تکنون خورد اما چشماش رو باز نکرد پس اینبار  
آروم توی صورتش کوبیدم و گفتم:

– مهران تو رو خدا پاشو، مهران صدامو میشنوی یا نه؟  
هیچ حرفی نزد، منم بعد از اینکه چندبار تکونش دادم و  
دیدم بی فایده اس از روی زمین پاشدم و به سمت دری که  
اونجا بود، رفتم.

یه چندبار به در کوبیدم و با صدای بلند گفتم:

– کسی اینجا نیست؟

یه چندتا لگد هم تو در زدم اما هیچ صدا یا عکس العملی  
از اونطرف نیومد و بجاش صدای گریه ی سام بلند شد.  
با بغض و کلافگی به سمتش رفتم و گفتم:

– گریه نکن قربونت برم

دست و پا میزد و با صدای بلند گریه میکرد که بیخیال  
حرف اون عوضی شدم و با تمام وجودم بغلش کردم.  
سرش رو روی شونه ام گذاشتم و به خودم فشارش دادم.  
اشکام ناخودآگاه از چشمام سرازیر شد و کل صورتم رو  
گرفت!

– قربونت برم گریه نکن مامان

از خودم دورش کردم و به صورت قرمز شده از گریه اش  
نگاه کردم.

تمام صورتش رو بوسه بارون کردم و دوباره به خودم فشارش  
دادم.

– خداروشکر که سالمی، خداروشکر که پیشمی، خدایا  
شکرت، هزار مرتبه شکرت

– ماما

دوباره با شنیدن مامان گفتنش وسط اون همه بدبختی،  
خندیدم و گفتم:

– جان دلم، قربونت برم من

تمام حواسم به سام بود که با شنیدن صداهایی که از بیرون  
میومد با ترس سریع روی زمین گذاشتمش و به سمت دیوار  
پشتی رفتم و بهش تکیه دادم...

[۰۰:۰۰ ۱۰:۰۴:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۳۹۹

با فکر اینکه مرجان از داخل دوربین کارام دیده و حالا اومده  
یه بلایی سر سام بیاره، دستم رو روی دهنم گذاشتم و با  
استرس به در خیره شدم.

خدایا به من رحم نمیکنی، به بچه ام رحم کن!  
خدایا هرکاری میخواد بکنه با من بکنه و بلایی سر بچه ام  
نیاره...

هرچی منتظر موندم و دعا دعا کردم هیچ صدای دیگه از  
بیرون نیومد.

استرس داشتم و نمیدونستم کسی اومده یا نه پس جرئت  
خودم رو جمع کردم و آروم آروم به سمت در رفتم.  
سرم رو به در چسبوندم و با دقت گوش دادم اما هیچ صدایی  
نشنیدم.

دقیقا لحظه ای که فکر کردم کسی اونجا نیست و میخوامم  
برم پیش سام یه صدایی دادی اومد و همزمان باهاش تمام  
بدنم لرزید!

هر لحظه صداها بیشتر میشد و انگار که اون بیرون یه  
درگیری ایجاد شده بود.

از ترس اینکه نکنه بلایی سر فرهاد بیاد، محکم به در کوبیدم  
و گفتم:

— اونجا خبره؟ چیشده؟

هیچکس جوابی به من نداد و بجاش صداهایی که از بیرون  
میومد بیشتر شد.

قلبم چنان تو سینه ام میکوبید که هر لحظه امکان داشت  
بزنه بیرون و کل بدنم یخ کرده بود!

هرچی به در میکوبیدم هیچ جوابی نمیشنیدم اما بجاش  
دادبیدادهای بیرون بیشتر میشد.

همینطور داشتم محکم به در میکوبیدم که با شنیدن صدای شلیک اسلحه دستم وسط راه خشک شد!

درست شنیدم؟ صدا.. صدای اسلحه اومد؟ فرهاد که اسلحه ای نداشت بخواد به کسی شلیک کنه و فقط اون حرومزاده ها و مرجان اسلحه داشتن!

پس... پس یعنی اونا به فرهاد شلیک کردن؟

به فرهاد شلیک شد؟ فرهاد زخمی شده؟ نکنه... نکنه بلایی سرش اومده باشه!

با فکر اینکه ممکنه بلایی سر فرهاد اومده باشه قلبم از جا کنده شد و با تمام وجودم فریاد کشیدم و گفتم:

\_ فرهاد؟ فرهاد خوبی؟ اینجاایی؟ توروخدا یه چیزی بگو

اشکام از چشمام سرازیر شد و حال خرابم رو خرابتر کرد.

نکنه فرهاد چیزیش شده باشه؟ نکنه زخمی شده باشه؟ اگه اتفاقی براش بیفته من... من میمیرم!

با تمام قدرتم مشت هام رو به در میکوبیدم و فرهاد رو صدا  
میزدم اما دریغ از یه جواب!

فقط صدای شلیک کردن اسلحه و داد و فریاد میومد و هیچ  
صدای دیگه ای به گوشم نمیرسید...

[۰۰:۰۱ ۱۱.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۰۰

نمیدونم چقدر به در مشت و لگد زدم، فقط میدونم که از  
صدای جیغ و دادهای من، مهران که بیهوش بود به هوش  
اومد و گریه ی سام هم بلند شد!

بیخیال به در تکیه دادم و روی زمین نشستم که مهران با  
اخم از روی زمین پاشد نشست و با منگی گفت:

\_ اینجا کجاست؟

اشکام بی مهابا روی صورتم میریخت و حالم رو خراب  
میکرد.

فکر اینکه دیگه نمیتونستم فرهاد رو ببینم داشت نابودم  
میکرد!

خدایا خودت کمک کن، لطفاً، ازت خواهش میکنم بلایی  
سرش نیومده باشه!

اون بخاطر من مجبور به این کار شد، اون نمیخواست با  
مرجان ازدواج کنه و بخاطر حرف من، شرط اون عوضی رو  
قبول کرد.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و به حق حق افتادم!  
کاش اصرار نمیکردم تا کار به اینجاها نکشه؛ کاش فرهاد رو  
تو تنگنا نمیداشتم که اونم برای در رفتن از زیر ازدواج با  
مرجان، باهاش درگیر نشه...

\_ سحر؟ چرا گریه میکنی؟

با شنیدن صدای مهران که با نگرانی جلوم نشسته بود و  
داشت تکونم میداد از فکر بیرون اومدم و گفتم:

\_ بدبخت شدم مهران



– چرا؟ چیشده؟

– نمیشنوی صداهای بیرون رو؟

مهران با گنگی سرش رو تگون داد و گفت:

– اینجا کجاست؟ بیرون چخبره؟

خواستم جوابشو بدم اما با بلند شدن دوباره صدای گریه  
سام بیخیال مهران شدم و به سمت بچه ام رفتم.

از روی زمین بلندش کردم، بغلش کردم و به خودم فشارش  
دادم!

همینطور که اشکام تند تند از چشمام پایین میریخت،  
دستم رو روی موهای سام کشیدم و گفتم:

– گریه نکن مامان، گریه نکن قربونت برم من، آروم باش  
هرچی میگفتم سام اروم نمیشد و فقط یه ریز گریه میکرد.  
انگار اونم فهمیده بود یه بلایی سر باباش اومده و برای همین  
آروم نمیگرفت!

با نشستن مهران کنارم، به سمتش برگشتم که مهران دوباره  
با گیجی گفت:

– سحر میشه برای من توضیح بدی که چیشده؟ ما چرا  
اینجاییم؟

– من از تو باید بپرسم چیشده!

[۰۰:۱۹ ۱۲.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۰۱

با تعجب سرش رو تکون داد و گفت:

– از من؟

– آره از تو، چیشد که دزدیدنتون؟

– مگه منو دزدیدن؟

– آره، من که رفتم تو خونه هرچی منتظر موندم دیدم

نیومدی داخل برای همین اومدم بیرون تا ببینم قضیه چیه

که دیدم درای ماشین تا ته بازه و یکی از کفشای سام هم  
روی زمین افتاده!

دستش رو روی سرش گذاشت و با اخم گفت:

– اره اره الان یادم اومد، یکی از پشت محکم با یه چیزی  
زد تو سرم

سام که الان دیگه آروم شده بود رو تو بغل مهران گذاشتم  
و گفتم:

– مرجان نامادری من اینکار رو کرده، غیر از تو و سام،  
خونواده ی فرهاد رو هم دزدید و حالا هم بیرون با فرهاد  
درگیر شده؛ من نگرانم، نگرانم بلایی سر فرهاد اومده باشه!  
نمیتونم اینجا بشینم و منتظر بمونم که یکی این در رو باز  
کنه پس خودم باید یجوری برم بیرون و ببینم چه اتفاقی  
افتاده...

اینارو گفتم و از روی زمین پاشدم که مهران سریع دستم  
رو گرفت و گفت:

- صبر کن

- چیشده؟

- تو کجا میخوای بری؟ مگه نمیگی صدای شلیک اسلحه  
اومده؟

- اره

- پس بیرون خطرناکه، باید بمونی همینجا  
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- چی میگی مهران؟ بمونم اینجا؟ پدر بچه ی من اون بیرون  
داره جون میده! اونم بخاطر کی؟ بخاطر اصرار من برای  
اینکه به خواسته ی اون مرجان عوضی تن بده

دوباره اشکام از چشمام سرازیر شد و اینبار به کمند و خواهر  
برادرش اشاره کردم و گفتم:

- ببین مهران، حال اینارو ببین و بعد بگو باید بمونم  
همینجا و منتظر بشینم

مهران دیگه سکوت کرد و چیزی نگفت، منم اشکام رو از  
روی صورتم پاک کردم و گفتم:

– حواست به سام باشه

از روی زمین پاشد و همینطور که سر سام رو روی شونه  
اش میذاشت، گفت:

– منم میام

با کلافگی دستم رو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

– نه نه نه مهران، تو باید همینجا بمونی و مراقب سام و  
بقیه باشی

– تو اینجا بمون، من میرم ببینم وضعیت فرهاد چطوره؛  
بهت قول میدم که اگه اتفاق بدی براش افتاده باشه نجاتش  
بدم، خوبه؟

[۰۰:۰۰ ۱۳.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۰۲

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و وادارش کردم روی زمین  
بشینه و گفتم:

– خودم همه چیز خراب کردم و خودمم همه چیز رو درست  
میکنم پس لطفا همینجا بمون

با کلافگی سرش رو تکون داد و گفت:

– خب الان چطوری میخوای بری بیرون؟ چطور میخوای  
این در آهنی بسته رو باز کنی؟

به سمت در رفتم و همینطور که به مهران نگاه میکردم،  
گفتم:

– این قسمت بالاش همش شیشه اس اما خب از این سمت  
مشخص نیست

و بدون اینکه معطل بمونم یکی از صندلی هایی که اونجا  
بود رو برداشتم و محکم به اون قسمت زدم.

یه صدای تَرک خوردن ریزی اومد اما نشکست پس دوباره  
صندلی رو بالا بردم و با تمام قدرتم به در کوبیدم که اینبار

شیشه با صدای خیلی بدی شکست و به هزار تیکه تبدیل شد...

صندلی رو گوشه ی اتاق پرت کردم و با دقت به بیرون نگاه کردم اما هیچ چیزی ندیدم پس با دستم تیکه شیشه هایی که روی در بود رو پایین ریختم.

آخرین تیکه رو خواستم بردارم اما خب خیلی تیز بود و توی دستم فرو رفت و باعث زخم شدن دستم شد!

با اخم دستم رو عقب کشیدم و با انگشتم اون قسمت رو محکم فشار دادم.

مهران که تا اون لحظه برای اینکه شیشه ها روی سام نریزه، کنار بقیه ته اتاق ایستاده بود، با دیدن این صحنه با عجله به سمتم اومد و گفت:

– چیکار کردی با خودت سحر؟

انگشتم رو از روی دستم برداشتم که خون با فشار از دستم  
بیرون زد اما بی توجه بهش آخرین تیکه رو هم پایین  
انداختم و گفتم:

– هیچی

– سحر داری کار خطرناکی میکنی

با اخم به پیشونیم که بخاطر ضربه ی مرجان شکافته شده  
بود اشاره کردم و گفتم:

– دیگه بدتر از اینکه سرم نمیاد!

– اونا اسلحه دارن سحر؛ نمیفهمی؟

با این رفتارش واقعا داشت اعصابم رو به هم میریخت پس  
با صدایی که ناخودآگاه بلند شده بود، گفتم:

– مهران ولم کن خب؟ ولم کن لطفا و فقط مواظب اینا باش

– پس کی مواظب تو باشه؟

– خودم



با نگرانی نگاهم کرد و چیزی نگفت؛ منم بدون اینکه  
صبرکنم دستم رو به اطراف در گرفتم و ازش بالا رفتم و از  
داخل اون محفظه ی ایجاد شده، از اتاق بیرون رفتم...

[۰۰:۰۰ ۱۴.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۰۳

مهران اومد پشت در ایستاد و با نگرانی گفت:

– مواظب خودت باش سحر

– مهران پشت در نایست، فقط تورو خدا حواست به سام

باشه و برو ته اتاق بشین، جون تو و جون سام، خب؟

چشماش رو به نشونه ی تایید باز و بسته کرد؛ منم گره ی

روسریم رو محکم کردم و سریع از سالن بیرون رفتم اما با

دیدن فرهاد که روی زمین افتاده بود و داشت ازش خون

میرفت، دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشمای از حدقه

بیرون زده بهش نگاه کردم!

باورم نمیشد این فرهاد بود که روی زمین افتاده بود و دور  
و برش پر از خون بود.

اشکام از چشمام سرازیر شد، زیر زانو هام خالی شد و محکم  
روی زمین افتادم!

دستای لرزونم رو جلو بردم و با ترس فرهاد رو تکون دادم  
و گفتم:

\_ ف..فرهاد؟

دستم رو با ترس روی دهنم گذاشتم و از پشت لایه ی اشک  
تو چشمام، نگاهش کردم و گفتم:

\_ فرهاد تو رو خدا پاشو

به شکمکش شلیک کرده بودن و تمام بولیزش با قرمز،  
رنگین شده بود.

سرم رو روی قلبش گذاشتم و با حس ضربانش نفس راحتی  
کشیدم و با حق حق گفتم:

\_ خدایا شکرت، خدایا شکرت، شکرت که زنده اس

از روی زمین پاشدم و به سمت اتاق دویدم و از پشت اون  
محفظه، گفتم:

– مهران؟ مهران گوشی نداری؟ گوشت پخت نیست الان؟  
مهران با شنیدن صدام از گوشه ی اتاق پاشد اومد و گفت:  
– چیشده؟

با ترس دادی زدم و گفتم:

– گوشی داری یا نه؟

– نه

با دست محکم تو پیشونیم کوبیدم که دستم به جای زخمی  
که مرجان با اسلحه روی پیشونیم ایجاد کرده بود، خورد و  
بدجود درد گرفت پس روی زانوهام خم شدم و با اخم و درد  
گفتم:

– آخ

– چیشد سحر؟ چرا دستات پر از خونه؟ چرا اینطوری داری  
میلرزی؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم، بیخیال درد پیشونیم شدم و  
پاشدم صاف ایستادم و گفتم:

– تو فقط همینجا بمون، همین

– نرو سحر، وایسا یه جواب درست حسابی به من بده ببینم

[۰۰:۱۴ ۱۵.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۰۴

بی توجه بهش به سمت حیاط دویدم و با دیدن فرهاد دوباره  
بغض تو گلوم جمع شد اما نمیتونستم همینطوری بایستم  
اونجا و گریه کنم!

باید یه کاری میکردم، باید همشونو نجات میدادم پس به  
سمت در خروجی دویدم و خواستم برم بیرون اما با دری  
که از بیرون قفل شده بود مواجه شدم.

با عصبانیت چندتا مشت به در زدم و با صدای بلند گفتم:

– لعنت بهت مرجان

از کنار در اومدم اینطرف و به دیوارا نگاه کردم.

هیچ جای پایی نداشت اما من باید یجوری ازشون بالا  
میرفتم پس به همه جای حیاط نگاه کردم و با دیدن لوله  
گازی که ته حیاط بود سریع به اون سمت دویدم و خواستم  
برم بالا اما با صدایی که از پشت سرم شنیدم، کل بدنم یخ  
زد!

– کجا بسلامتی؟

چشمام رو بستم و تو دلم لعنت فرستادم به این شانس  
گندی که دارم!

– پرسیدم کجا بسلامتی؟

چشمام رو باز کردم و آروم به سمت عقب برگشتم و با دیدن  
اون مرجان عوضی و چهارتا بادیگاردش، اخمام رو تو هم  
کشیدم و گفتم:

– خیلی کثافتی!

یه قدم به سمتم برداشت و گفت:

– جانم؟

– حرومزاده ی عوضی، تو زدی زیر حرفت، قرار شد به  
هیچکس آسیبی نرسونی

– خب؟

با بغضی که به شدت سعی داشتم کنترلش کنم، به فرهاد  
اشاره کردم و گفتم:

– این بود آسیب نرسوندنت؟

مرجان بی تفاوت نیم نگاهی به فرهاد انداخت و گفت:

– اون حقش بود

– حقش بود؟ تو حق تایین میکنی مگه؟

– آره

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:

– حیوون عوضی حالم ازت به هم میخوره

یکی از بادیگاردش با یه حالت تهاجمی یه قدم اومد جلو  
اما مرجان سریع دستش رو بالا گرفت و گفت:

– خودم حلش میکنم

میدونستم که با جنگ و دعوا نمیتونستم بقیه رو نجات بدم  
پس خشمم رو کنترل کردم و با صدایی که به زور آروم نگه  
داشته بودم، گفتم:

– ببین مرجان

– مرجان خانم!

نفس عصبی کشیدم و از زیر دندونام که داشتم با حرص  
روی هم فشار میدادم، گفتم:

– ببین مرجان خانم!

[۰۰:۰۴ ۱۶.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#۴۰۵

منتظر نگاهم کرد، منم نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به  
خونی که از پیشونیم جاری بود، گفتم:

\_ چیکار باید بکنم تا بیخیال اونا بشی؟ فرهاد حالش بده،  
کمند حالش بده، سام فقط داره گریه میکنه، اون دوتا بچه  
ی معصوم بیهوشن! چیکار کنم من؟ بگو چی میخوای؟  
هرکاری بگی انجام میدم فقط بذار ببرمشون بیمارستان  
مرجان با کینه و نفرت تو چشمام زل زد و گفت:

\_ نه!

\_ چرا نه؟ چیشد یهو مگه ما با هم کنار نیومدیم؟ مگه قرار  
نداشتیم؟

\_ دیگه هیچ قراری وجود نداره

ناخودآگاه با عصبانیت دندونام رو روی هم فشار دادم و  
گفتم:

\_ چرا؟ اون دهن تو باز کن و عین آدم جواب بده خب!

\_ مواظب حرف زدنت باش



\_ درست جواب بده تا مواظب باشم

دستاش رو بغل کرد و گفت:

\_ فرهاد همه چیز رو خراب کرد و گرنه تا الان همتون آزاد  
شده بودید

\_ فرهاد چیو خراب کرد؟ یعنی چی؟

\_ دیگه اینش به تو ربطی نداره فقط اینو بدون که تک  
تکتون تو همین خونه جون میدید!

حرف زدن با این حرومزاده فایده ای نداشت و من باید خودم  
یه کاری میکردم پس سریع به سمت فرهاد رفتم.

از کمک های اولیه و پزشکی اینجور چیزا هیچ چیز  
نمیدونستم فقط این رو شنیده بودم که نباید اجازه بدیم از  
کسی که زخمی شده، خون زیادی بره پس بدون اینکه فکر  
کنم شالم رو از روی سرم برداشتم و روی شکمش گذاشتم  
و خواستم فشار برم که همون لحظه دستم از پشت سر  
محکم کشیده شد و روی زمین پرت شدم...

سرم به حدی درد میکرد که چشمام داشت سیاهی میرفت...  
دستم که بخاطر شیشه های در زخم شده بود بدجور  
میسوخت...

پام بخاطر اینکه تو اتاق روی زمین پرت شده بودم درد  
میکرد...

بدتر از همه ی اینا قلبم داشت بخاطر وضعیت بد هممون  
آتش میگرفت اما مجبور بودم خودم رو محکم نگه دارم و  
نشون بدم که قوی ام و این از هرچیزی برام سخت تر بود...  
\_ پاشو ببینم عوضی، پاشو نمیخواه فرشته ی نجات بشی و  
این کثافت رو نجات بدی

با نفرت به مرجان نگاه کردم و زیرلب غریدم:

\_ تا همین یک ساعت پیش داشتی میگفتی بخاطر عشقی  
که به فرهاد داری آدم کشتی بعد الان داری اینطوری  
میگی!؟

[۰۰:۱۵ ۱۷.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۰۶

کتفم رو محکم گرفت و به زور از روی زمین بلندم کرد و گفت:

– این انتخاب خود فرهاد بود

– یعنی چی؟

– من نمیتونستم تحمل کنم که کسی که دوستش دارم یکی دیگه رو دوست داشته باشه پس به مرگ محکومش کردم

کتفم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– تو کی هستی که اونو به مرگ محکم میکنی؟ مگه خدایی؟

– من به مرگ محکومش کردم چون اون حق نداشت یکی دیگه رو دوست داشته باشه

– کی رو دوست داشت مگه؟

اسلحه اش که پایین بود رو بالا آورد و به سمتم گرفت و با چشمایی که از عصبانیت قرمز شده بود، گفت:

– کسی که الان میخوام بکشمش!

با ناباوری سرم رو تکون دادم و گفتم:

– چ...چی؟

اشکاش از چشماش سرازیر شد و با دوتا دستاش اسلحه رو گرفت و درحالی که کل بدنش از خشم میلرزید، با فریاد گفت:

– اگه اعتراف نکرده بود که تو رو دوست داره الان ما عقد کرده بودیم و شما هم نجات پیدا کرده بودید اما اون عوضی همه چیز رو خراب کرد، همه چیز رو!

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم پایین افتاد رو پاک کردم و به فرهادی که روی زمین افتاده بود، نگاه کردم.

اون...اون منو دوست داشت؟ باورم نمیشه نه نه باورم نمیشه که فرهاد عاشق من بوده باشه!

یعنی تمام این مدتی که من داشتم از عشق اون میسوختم  
و نابود میشدم و دم نمیزدم، اونم به من حس داشته؟

اما اگه من رو دوست داشت چرا رفت با کمند ازدواج کرد؟!

با این فکر دستم روی صورتم گذاشتم و با گریه زیر لب  
گفتم:

– تو زودتر از اون ازدواج کردی احمق، تو این بازی رو شروع  
کردی!

درسته صوری ازدواج کردی اما اون که از صوری بودن ماجرا  
خبر نداشت برای همین رفت با یکی دیگه ازدواج کرد!

تو همه چیز رو خراب کردی سحر، همه چیز رو...

– چیز زر زر میکنی با خودت زیرلب؟

دستم رو از روی صورتم برداشتم و رو به مرجانی که دیوونه  
شده بود و با قاطعیت اسلحه رو به سمتم گرفته بود، گفتم:

– تو ادعا میکنی که فرهاد رو دوست داری، اگه واقعا ادعات  
درسته نجاتش بده، التماس می‌کنم که نجاتش بدی...

[۲۳:۳۰ ۱۷:۰۴:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ‌ریزان ۴۰۷

مرجان با حرص پوزخندی زد و گفت:

– دوستش دارم، هنوزم دوستش دارم اما تحمل اینکه  
جسمش پیش من و قلب و روحش پیش یکی دیگه باشه  
رو ندارم پس...

مکشی کرد و همینطور که بهم نزدیک میشد، گفت:

– پس بهتره که هم فرهاد بمیره تا نتونه تو رو دوست داشته  
باشه و هم تو بمیری تا باعث عذاب من نشی!

یه قدم به سمت عقب برداشتم و آب دهنم رو با ترس قورت  
دادم.

من...من واسه خودم هیچ ترسی نداشتم چون تا قبل دنیا  
اومدن سام آرزوم این بود که بمیرم اما الان با وجود سام،  
دلم نمیخواستم بمیرم چون نمیخواستم بچه ام به سرنوشت  
خودم دچار بشه!

نمیخواستم درد سخت و غیرقابل تحمل بی پدر مادری رو  
حس کنه؛ واقعا نمیخواستم...

– چیه چرا چشمت پر از ترس شد؟

با تنفر بهش نگاه کردم و در جواب حرف پر از تمسخرش  
گفتم:

– من از هیچی ترس ندارم؛ تنها ترس من بچمه

با این حرفم قهقهه دیوانه واری زد و با خنده گفت:

– واسه اون نگران نباش، اصلا نگران نباش

سرم رو با شک تکون دادم و گفتم:

– چرا؟!!

– واقعا فکر کردی من تحمل وجود بچه ای که از تو و  
فرهاده رو دارم؟ فکر کردی میذارم زنده بمونه تا بشه آینه  
ی دقم و زندگی رو بهم زهر کنه؟!

با شنیدن این حرفش تک تک سلولهای بدنم یخ زد و قلبم  
از تپش ایستاد!

با ناباوری نگاهش کردم و با صدایی که از ته چاه میومد،  
گفتم:

– چی گفتی تو؟ متوجه حرفت نمیشم یعنی چی؟!

– حرفم واضح بود عزیزم

اسلحه رو روی پیشونیم گذاشت و با لبخند گفت:

– بچه ات رو جلوی چشمای خودت میکشم

از سردی اسلحه روی پیشونیم به خودم لرزیدم و یه قدم به  
عقب رفتم اما مرجان باز یه قدم جلوتر اومد و گفت:

– به نظرت کیو اول از همه بکشم؟ هان؟

دستام رو بالا آوردم و با لحنی که پر از التماس بود، گفتم:



\_ التماس می‌کنم، خواهش می‌کنم، تو رو به جون کسی که  
بیشتر از همه واست عزیزه قسم میدم که کاری با بچه ام  
نداشته باشی!

یه لگد به فرهادی که بیهوش روی زمین خوابیده بود زد و  
گفت:

\_ کسی که واسم عزیزه دیگه جون نداره که بهش قسم  
میخوری!

[۰۰:۰۳ ۱۹.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۰۸

دیگه حتی توان نداشتم که روی پاهام بایستم!  
از یه طرف خونی که ازم داشت میرفت، از طرف دیگه فرهاد  
که جلوی چشمم داشت جون میداد و از طرف دیگه فکر  
اونایی که تو اتاق گیر کرده بودن، داشت حالم رو خراب تر

از اینی که بود میکرد و مرجان عوضی هم همینطور به  
حرفاش ادامه میداد...

– من میگم اول کمند رو بکشیم، بعد سام و بعد تو؛ خوبه؟  
اشکای روی صورتم رو پاک کردم و با صدای لرزون گفتم:  
– چطور انقدر راحت در مورد جون یه انسان حرف میزنی؟  
– همونطور که شماها انقدر راحت زندگی منو خراب کردید  
دیگه نتونستم بایستم و روی زمین افتادم؛ دهنم خشک  
شده بود و حتی نمیتونستم حرف بزنم اما برای نجات جون  
همه، لبهای خشک شده ام رو خیس کردم و گفتم:  
– ما زندگی تو رو خراب کردیم یا تو از ما رو؟

– من کاریتون نداشتم

– عوضی تو باعث مرگ پدر من شدی، تمام اموالش رو بالا  
کشیدی، باعث شدی به من تجاوز بشه و زندگی رو بهم زهر  
کردی؛ الانم که قصد جون همه رو کردی!

بدون اینکه جوابی بهم بده اومد کتفم رو محکم گرفت و به سمت بالا کشید و مجبورم کرد که پاشم بایستم و بعد به سمت اتاق رفت و منم به دنبالش کشیده شدم.

کتفم رو به زور از دستش درآوردم و با اخم گفتم:

– کجا میری؟

– حرف اضافه نزن بیا دنبالم

– میخوای چیکار کنی؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت، به سمت اتاق هولم داد و گفت:

– انقدر زر زر نکن الان دونه به دونه کارام رو میبینی

به اتاق که رسیدیم، در رو سریع باز کرد و هولم داد داخل و خودشم پشت سرم اومد.

با دیدن مهران که سام تو بغلش بود و اون دوتا بچه هم با ترس کنارش نشسته بودن، بغضم شکست و زیر لب نالیدم:

– مهران

مهران سریع از سرجاش پاشد تا به سمتمون بیاد اما مرجان  
اسلحه رو به طرفش گرفت و گفت:

– بشین سرجات

– آروم باش خانم

– گفتم بتمرگ سرجات

با چشمام بهش التماس کردم تا همونجا بمونه اونم سرش  
رو به نشونه ی باشه تگون داد و دوباره روی زمین نشست...

[۲۳:۳۹ ۱۹.۰۴.۲۰]

#برگ ریزان ۴۰۹

مرجان وقتی مطمئن شد که مهران سرجاش نشسته، اسلحه  
رو به سمت کمند گرفت و گفت:

– اول نوبت توئه

کمند کاملاً بیهوش شده بود و حتی دیگه چشمامش باز  
نبود.

از روی زمین پاشدم و جلوی مرجان ایستادم و گفتم:

\_ التماس می‌کنم که آرام باش، لطفا

\_ دوست داری اول تو بمیری؟

با درموندگی نگاهش کردم که سرش رو بالا انداخت و گفت:

\_ امکان نداره اول تو رو بکشم، امکان نداره لذت اینکه بچه

ات روی جلوی چشمت بکشم رو از دست بدم!

مهران همونطور که نشسته بود با لحن آرومی گفت:

\_ میشه تو آرامش و بدون اسلحه و خون ریزی هم صحبت

کرد، شما بگو مشکل چیه و از ما چی می‌خوای تا با هم

حلش کنیم

مرجان بدون اینکه حتی سرش رو به سمتش بچرخونه

پوزخندی زد و رو به من گفت:

\_ چی زر زر میکنه این شوهرت؟ بهش بگو خفه شه و گرنه

اونم میکشم

بعد از این حرفش نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

– چون سحر رو از فرهاد دور کردی، ازت خوشم اومده و  
نمیخوام بکشمت پس دهن تو ببند تا پشیمون نشدم  
– خانم شما داری درمورد جون چندتا انسان حرف میزنی،  
خودت میفهی اصلاً؟

مرجان اینبار کامل به سمت مهران برگشت و قبل از اینکه  
هرکدوممون بخواییم عکس العملی نشون بدیم به سمتش  
شلیک کرد!

با بهت دستم رو روی دهنم گذاشتم و به اون سمت برگشتم،  
به دستش تیر زده بود، یعنی فقط چندسانتی متر اونطرف  
تر از جایی که سام من بود؛ یعنی فقط چند میلی متر  
اونطرف تر از جایی که اون بچه ها نشسته بودن!

از صدای شلیک اسلحه و مهرانی که سام رو روی زمین  
انداخته بود و با درد دستش رو گرفته بود بهت زده شده  
بودم و نمیتونستم از جام تکون بخورم تا اینکه صدای گریه  
ی سام بلند شد و همین باعث شد من از بهت دربیام و به  
سمتشون رفتم.

سام رو از روی زمین برداشتم، با ترس بغلش کردم و رو به  
مهران گفتم:

– خوبی مهران؟ حالت خوبه؟ صدای منو میشنوی؟

قبل از اینکه مهران بخواد جوابی بهم بده با شنیدن دومین  
صدای شلیک اسلحه، سر جام خشکم زد...

[۰۰:۰۱ ۲۱.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۱۰

جرئت اینکه برگردم و ببینم تیر رو به کی شلیک کرده بود  
رو نداشتم!

چشمام رو با ترس بستم و به اون سمت برگشتم و آرام  
چشمام رو باز کردم و با دیدن مرجان که اسلحه رو با  
پوزخند به سمت کمند گرفته بود، نگاهم رو ازش گرفتم و  
به کمند دوختم.

مانتوی آبیش پر از خون شده بود و بی حرکت همونجا روی  
زمین خوابیده بود!

با بهت و وحشت و ناباوری سرم رو تگون دادم و به خونایی  
که داشت اطراف کمند رو پر میکرد نگاه کردم!

باورم... باورم نمیشد که مرجان واقعا بهش شلیک کرده بود.  
\_ حالا نوبت پسر کوچولوی قشنگته

با این حرفش از بهت بیرون اومدم و سام رو محکم به خودم  
فشار دادم.

دیگه به جدیت کارش پی برده بودم و میدونستم که تا چند  
دقیقه ی دیگه هممون رو میکشت اما... اما من حاضر بودم  
بمیرم و بلایی سر بچه ام نمیومد پس اشکام رو تند تند  
پاک کردم و گفتم:

\_ با سام کاری نداشته باش

\_ حاضری خودت بجای بچه ات بمیری؟



دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق گریه ام بلند  
نشه و سرم رو به نشونه ی آره تگون دادم اما اون با لبخند  
سرش رو بالا انداخت و گفت:

– نهچ همیشه

– خواهش میکنم کاری با بچم نداشته باش

– همیشه

دستم رو روی سر و کمر سام گذاشتم تا اگه شلیک کرد  
آسیبی بهش نرسه و با زجه گفتم:

– کاری با بچه ام نداشته باش

دستش رو زیر چونه اش گذاشت و بعد از یکم فکر کردن  
گفت:

– شرط داره

با شنیدن این حرفش تند تند اشکام رو پاک کردم و گفتم:

– هر شرطی باشه قبوله

– به پام بیفت و کفشم رو بوس کن

هیچوقت دوست نداشتم جلوی یه آدمی مثل مرجان  
کوچیک بشم اما بخاطر سام...بخاطر بچه ام...بخاطر پاره ی  
تنم حاضر بودم جلوی همه ی آدمای دنیا کوچیک بشم!

– قبوله؟

یه نگاه به کمند بیچاره که گوشه ی اتاق افتاده بود و احتمالاً  
دیگه زنده نبود انداختم و با صدایی که از ته چاه میومد،  
گفتم:

قبوله، هرچی بگی قبوله

پای راستش رو جلوتر آورد و گفت:

– زود باش

[۲۱:۱۶ ۲۱:۰۴:۲۰]

#برگریزان ۴۱۱

برگشتم با نگرانی یه نگاه به مهران انداختم؛ چشماش رو  
بسته بود و با اخم دستش رو محکم فشار میداد.

نمیتونستم بهش کمکی کنم و باید زودتر جون خودمون رو  
نجات میدادم؛ حتی ممکن بود کمند زنده باشه پس باید  
زودتر خودمونو از این بدبختی خلاص میکردم!

\_ تا پشیمون نشدم کارتو بکن

چشمام رو به زمین دوختم تا نگاهم به نگاه پر از تمسخر  
اون عوضی نیفته!

سام رو به خودم فشار دادم و چند قدمی که بینمون بود رو  
پر کردم و آب دهنم رو سریع قورت دادم تا اشکام از چشمام  
سرازیر نشه که مرجان پوزخندی زد و گفت:

\_ یالا

روی زانو هام نشستم که مرجان پاش رو چندبار روی زمین  
زد و گفت:

\_ داری خسته ام میکنیا

نفس پر از دردی کشیدم و آرام و با بغض خم شدم و  
کفشش رو بوسیدم.

همزمان با بوسه ای که با درد به کفشش زدم، اشکام از  
چشمام سرازیر شد!

سریع لبم رو از کفش خاکیش بلند کردم و پاشدم ایستادم  
اما تا خواستم ازش دور بشم بازوم رو محکم گرفت و گفت:  
\_ کجا با این عجله؟

دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم اما اون عوضی  
دوباره محکم تر از قبل گرفت و گفت:  
\_ پرسیدم کجا؟

\_ ولم کن، کاری که گفتمی رو کردم دیگه، الان چیکارم  
داری؟

قهقهه ی بلندی زد و همینطور که با ترحم نگاهم میکرد،  
گفت:

\_ اشکاشو نگاه کن!

سر سام رو بیشتر به سینه ام فشردم و با ترسی که سعی  
داشتم پنهانش کنم، گفتم:

– ولم کن عوضی، هممون رو ول کن!

– نمیشه که، حالا حالاها کار دارم باهاتون

– کار؟

– اره

– چی...چیکار؟

تو یه لحظه لبخندش رو خورد و اخماش رو تو هم کشید و  
با جدیت گفت:

– فقط میخواستم خورد شدنت رو بگیرم و تصمیمم رو  
راجع به کشتنتون عوض نکردم

با این حرفش چشمام از حدقه بیرون زد و چنان ترسیدم  
که سریع با تمام جونی که داشتم دستم رو از دستش بیرون  
کشیدم و ازش دور شدم و عقب عقب به سمت دیوار ته اتاق  
رفتم...

[۰۰:۰۱ ۲۳.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

## #برگریزان ۴۱۲

اسلحه اش رو که به سمتم گرفت، فقط سر سام رو بین  
دستام پنهان کردم و چشمام رو بستم که با صدای زمین  
خوردن کسی و شلیک اسلحه ای، ناخودآگاه جیغی کشیدم  
و بلند گفتم:

\_ نه نه نه!

با شنیدن صدای داد و بیداد چندتا آدم و جیغ هایی که  
مرجان میزد، با ترس چشمام رو باز کردم و با تعجب به  
صحنه ی روبروم نگاه کردم.

چندتا پلیس مرد تو اتاق ایستاده بودن و دوتا پلیس زن هم  
سعی داشتن به دستای مرجان دستبند بزنن!

باورم نمیشد پلیسا اومده بودن و نجات پیدا کرده بودیم...  
باورم نمیشد دقیقا لحظه ی آخری که مرجان میخواست  
بهمون شلیک کنه نجات پیدا کردیم...

با شنیدن صدای پلیس مردی که داشت صدام میزد از بهت  
بیرون اومدم و گفتم:

– باورم نمیشه!

– شما حالتون خوبه خانم؟

– من؟ من خوبم آره آره من خوبم

غوغایی که تو اتاق ایجاد شده بود من رو گیج تر از قبل  
میکرد.

یکی از پلیسا با بی سیم درخواست سه تا آمبولانس کرد و  
اون زنا هم بالاخره مرجان رو از روی زمین بلند کردن تا  
ببرن اما قبل از اینکه از اتاق بیرون برن مرجان درحالی که  
مثل دیوونه ها میخندید بهم نگاه کرد و گفت:

– خوشحالی؟

بدون اینکه چیزی بگم سام رو بیشتر به خودم فشار دادم  
که بلند خندید و گفت:

– زیاد خوشحال نباش چون من آخرش برمیگردم و هم تو و هم اون پسر ت رو میکشم دختره ی هرزه!

پلیسا به زور از اتاق بیرون بردنش و چند نفر دیگه هم مشغول چک کردن وضعیت کمند و مهران شدن و یه نفر دیگه هم دوتا بچه ها رو برداشت و سریع از اتاق بیرون رفت.

– خانم بفرمایید بیرون لطفا

بی توجه به اون پلیس زنی که سعی داشت ببرتم، کنار مهران نشستم و گفتم:

– خوبی مهران؟

انگار که یه مسیر طولانی رو دویده بود، داشت نفس نفس میزد و پیشونیش پر از عرق بود پس دستم رو روی پاش گذاشتم و گفتم:

– مهران؟ با توام خوبی؟

چشماش رو باز کرد و با صدایی که به زور میشنیدم، گفت:

– خوبم



– داره مثل چی ازت خون میره

– اشکال نداره

[۲۳:۴۸ ۲۳:۰۴:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۱۳

ناخودآگاه اشکام از چشمام سرازیر شد و با بغض گفتم:

– بخدا اگه چیزیت بشه تا آخر عمرم از شدت عذاب وجدان

زجر میکشم

لبخند تلخی زد و آرام گفت:

– کاش نگفته بودی این جمله رو

اشکام رو از روی صورتم پاک کردم و گفتم:

– چرا؟

– خیلی سخته برام دونستن اینکه اگه چیزیم بشه عذاب

وجدان میگیری

– یعنی چی مهران؟

– این یعنی تو هنوزم هیچ علاقه ای به من نداری؛ این یعنی دوستم نداری و فقط نسبت به من حس عذاب وجدان داری! یه نگاه به دستش و آستینش که پر از خون شده بود انداختم و گفتم:

– مهران الان وقت این حرفاست؟ خونی که ازت میره داره هر لحظه بیشتر میشه

نیم نگاهی به دستش انداخت و گفت:

– نه چیزی نیست

– هیچی نگو، ساکت باش تا آمبولانس برسه، خب؟

سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد؛ منم با استرس از روی زمین پاشدم و خواستم به سمت کمند برم اما پلیسی که اونجا بود جلوم رو گرفت و گفت:

– بفرمایید بیرون

– پس کجاست این اورژانس؟

\_ ما تماس گرفتیم اونا سریع میفرستن

نفس پر از دردی کشیدم و بعد از اینکه یکبار دیگه به مهران نگاه کردم از اتاق بیرون رفتم که همون لحظه صدای آژیر آمبولانس به گوشم رسید.

سریع به سمت حیاط رفتم، تعداد پلیسها اونجا خیلی بیشتر بود و هرکس داشت یه جایی رو بررسی میکرد اما من بی توجه به اونا به سمت فرهاد رفتم و کنارش زانو زدم.

گیج بودم و نمیدونستم چیکار کنم؛ همه زخمی بودن و من نمیدونستم باید حواسم به کی باشه.

از پشت لایه ی اشکی که چشمم رو پوشونده بود به فرهاد نگاه کردم و آروم گفتم:

\_ فقط دووم بیار و مثل همیشه قوی باش، همین!

شیش تا مامور اورژانس دویدن داخل که چهارتاشون به سمت اتاق رفتن و دوتاشون کنار فرهاد نشستن.

یکی از مامورها همینطور که داشت وسایلش رو از کیف درمیاورد، با جدیت گفت:

\_ خانم لطفا بلندشید و دور بیمار رو شلوغ نکنید  
گیج نگاهش کردم و چیزی نگفتم که به صورتم نگاه کرد و گفت:

\_ چقدر رنگتون پریده!

[۰۰:۰۰ ۲۵.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۱۴

از روی زمین پاشدم و گفتم:

\_ من حالم خوبه شما به اون برسید لطفا  
چیزی نگذشت که سه تاشون رو به سمت آمبولانس بردن  
تا به بیمارستان ببرن، منم دنبالشون دویدم و خواستم سوار  
آمبولانسی که فرهاد داخلش بود بشم اما مامور پلیسی که  
اونجا ایستاده بود جلوم رو گرفت و گفت:

\_ خانم شما باید با ما به کلانتری بیایید

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

\_ چرا؟

\_ در حال حاضر شما تنها شاهد سالمی هستید که میتونید

ماجرا رو برای ما توضیح بدید

\_ اما...اما من ترجیح میدم الان کنار خونواده ام باشم

\_ خانم لطفا با ما تشریف بیارید، بعدا میتونید به خونوادتون

برسید

خواستم دوباره اعتراض کنم که دستش رو به سمت ماشین

پلیسی که اونجا بود گرفت و گفت:

\_ بفرمایید لطفا

یه نگاه دیگه به فرهاد انداختم و بعد با بی میلی دنبال مامور

پلیس رفتم و سوار شدم؛ اونم جلو نشست و به راننده گفت:

\_ حرکت کن

سام رو روی پاهام گذاشتم و گفتم:

– اون دوتا بچه کجان؟

– تو اون یکی ماشین، اونارو هم میاریم پیش شما

– باشه ممنونم

ماشین راه افتاد و منم به سام که بی قرار تو بغلم نشسته بود نگاه کردم.

انگار که اونم حس کرده بود که حال باباش بده و داشت بی قراری میکرد!

چشمام رو بستم و آرزو کردم و حال همشون خوب بشه، حال کمند از همشون وخیم تر بود و واقعا میخواستم که اونم چیزیش نشه.

فکر اینکه بلایی سرش بیاد و اون دوتا بچه ی معصوم و بی گناه، بی کس بشن واقعا ناراحتم میکرد!

– پیاده بشید خانم

با شنیدن صدای پلیس سرم رو بلند کردم و بی رمق بهش نگاه کردم.

منتظر ایستاده بود تا پیاده بشم و منم سام رو دوباره بغل کردم و از ماشین پیاده شدم.

– از این طرف لطفا

به دنبالش رفتم و وارد کلانتری شدم و بالاخره بعد از کلی راه رفتن وارد یه اتاقی شدیم.

پیرمردی که کلی درجه روی شونه هاش داشت اونجا نشسته بود و با ورود ما سرش رو از پرونده ای که جلوش بود بلند کرد و با کنجکاوی نگاهم کرد...

[۰۰:۰۰ ۲۶.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۱۵

پلیسی که همراه من بود، ادای احترام کرد و گفت:

– قربان ایشون یکی از شاهدین اتفاق امروز هستن

– یکی از شاهدین؟

با تاسف سرش رو تگون داد و آروم گفت:

– دوتا شاهد سالم دیگه ای که داریم سنشون کمه و فکر  
نمیکنم توانایی توضیح دادن چیزی رو داشته باشن؛ از طرف  
دیگه همش بی قراری میکنن و یه اسمی رو صدا میکنن  
با شنیدن این حرفش با ناراحتی به سمتش برگشتم و گفتم:  
– کمند؟

– بله؟!

– اسم کمند رو صدا میزنن؟

– بله دقیقا همین اسم رو

سر سام که خوابیده بود رو روی شونه ام گذاشتم و آروم  
گفتم:

– کمند خواهرشونه، همونی خانمی که اونجا بود و زخمی  
شده بود



اون پلیسی که روی صندلی نشسته بود، با دست به صندلی  
روبرویش اشاره کرد و گفت:

– بفرمایید بشینید و همه چیز رو کامل واسه من توضیح  
بدید

سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم و روی صندلی نشستم؛  
اون یکی پلیس هم روبروی من نشست و جفتشون منتظر  
نگاهم کردن.

سام رو روی پاهام گذاشتم و آروم گفتم:

– نمیدونم از کجا باید بگم؟

– از جایی بگید که ما متوجه همه چیز بشیم

– اون خانمی که دستگیرش کردید، نامادری منه و از  
آشناهای اون آقای که تو حیاط افتاده بود و زخمی بود  
– خب؟

نفس پر از دردی کشیدم و همه چیز رو گفتم؛ از اول و با  
تمام جزئیات!

انقدری گفتم که آخرش دیگه صدام گرفت و اشک از  
چشمام سرازیر شد.

اون آقایی که جلوم نشسته بود جعبه ی دستمال کاغذی رو  
به سمتم گرفت و گفت:

\_ اشکاتونو پاک کنید

یه برگ دستمال کاغذی برداشتم و اشکایی که کل صورتم  
رو گرفته بود رو پاک کردم و آروم گفتم:

\_ ممنونم

\_ تموم شد؟ مطمئنید چیز دیگه ای که بخوایید تعریف  
کنید باقی نمونده؟

\_ بله مطمئنم

\_ خیالتون راحت باشه که این چندتا آدم به سزای عمل  
خودشون میرسن

\_ امیدوارم که اینطور باشه، فقط...

دفتری که جلوش بود رو بست و گفت:

\_ فقط چی؟ چیزی باقی مونده که نگفته باشید؟

[۰۰:۰۰ ۲۷.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۱۶

\_ شما چطوری ما رو پیدا کردید؟ یعنی از کجا متوجه شدید

که ما اونجا گروگانیم؟!

جفتشون با تعجب یه نگاهی به هم انداختن و اونی که

روبروی من نشسته بود، گفت:

\_ خودتون بهمون خبر دادید

\_ خودمون خبر دادیم؟

\_ بله

\_ یعنی چی؟ من...من متوجه نمیشم!

اونی که پشت میز نشسته بود دوباره پرونده ای که روبروش

بود رو باز کرد و گفت:

– یه آقایی با ما تماس گرفتن و خبر دادن

یه برگه از داخل پرونده برداشت و جلوم گرفت و گفت:

– با این شماره

با دقت به شماره ای که روی برگه نوشته شده بود نگاه کردم  
و با دیدن شماره ی مهران چشمام از حدقه بیرون زد و  
گفتم:

– این که شماره ی همسر منه

– بله ایشون با ما تماس گرفتن و حتی آدرس جایی که  
بودید رو بلد نبودن، ما هم ازشون خواستیم که برامون  
لوکیشن بفرستن و از اون طریق تونستیم پیداتون کنیم  
سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و از سر جام پاشدم  
و گفتم:

– من میتونم برم؟

– بله

– کی تکلیف مرجان و اون چهارتا همکارش مشخص میشه؟

– تاریخ دادگاه به شما اطلاع داده میشه، البته اول باید  
منتظر بمونیم تا حال خانواده ی شما مشخص بشه

– ممنونم

– خواهش میکنم

دیگه چیزی نگفتم و آروم به سمت در رفتم و از اتاق خارج  
شدم.

بدون معطلی از کلانتری بیرون رفتم و خواستم تاکسی  
بگیرم اما با یادآوری اینکه هیچ پولی همراهم نیست پوفی  
کشیدم و زیرلب گفتم:

– حالا چه غلطی کنم!؟

داشتم دنبال یه راه چاره میگشتم که با شنیدن صدای بوق  
ماشینی از پشت سرم، به اون سمت برگشتم.

همون پلیسی که من رو از محل حادثه به کلانتری آورده  
بود، پشت فرمون نشسته بود و با دیدنم شیشه ماشین رو  
پایین کشید و گفت:

– میرید بیمارستان؟

– بله

– احتمالاً هیچ پول یا وسیله ای همراهتون نیست، تشریف  
بیارید من میرسونمتون

با خوشحالی سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و به سمت  
در عقب رفتم تا سوار بشم اما با دیدن صندلی عقب که پر  
از جعبه بود، گیج سرجام ایستادم...

[۰۰:۰۶ ۲۸.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۱۷

– بفرمایید جلو بنشینید

– اگه مزاحمم خودم یجوری میرم

– نه خواهش میکنم این چه حرفیه؟ من که این راه رو دارم  
میرم، شما رو هم میبرم

در جلو رو باز کردم و با خجالت سوار شدم؛ اونم بدون اینکه چیزی بگه پاش رو روی گاز گذشت و حرکت کرد.

بعد از ده دقیقه به بیمارستان رسیدم، ماشینش رو کنار در پارک کرد و کمر بندش رو باز کرد؛ منم در ماشین رو باز کردم و گفتم:

– خیلی ممنونم واقعا

– صبر کنید با هم بریم

سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم و از ماشین پیاده شدم، اونم پیاده شد و جفتمون با قدمهای تند به سمت بیمارستان رفتیم.

وارد سالن که شدیم، به سمت پذیرش رفتیم که خانمی که اونجا نشسته بود با دیدن فرم پلیس پاشد ایستاد و گفت:

– بفرمایید؟

دستم رو روی پیشخوان گذاشتم و با استرس گفتم:

سه تا زخمی نیاوردن اینجا؟ دوتا آقا و یه خانم که یکی از آقایون دستش زخمی شده بود و اون دونفر دیگه شکمشون؟

زنِ با تعجب به منی که داشتم با استرس و بدون مکث حرف میزدم نگاه کرد و گفت:

بله آوردن

کجان؟

با دستش به سمت راست اشاره کرد و گفت:

همشون داخل اتاق عملن، برید انتهای اون راهرو و با آسانسور برید طبقه ی سوم

انقدر از فضای بیمارستان استرس گرفته بودم که حتی تشکر هم نکردم و فقط به سمت انتهای راهرو دویدم.

دکمه ی آسانسور رو چندبار پشت سر هم زدم و زیر لب گفتم:

بیا دیگه لعنتی



\_ حالا هرچی هم که فشارش بدید بازم فرقی نداره، آروم باشید

از گوشه ی چشمم نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم که همون لحظه آسانسور رسید پس سریع سوار شدم و دکمه ی طبقه سوم رو زدم.

در آسانسور که باز شد اولین چیزی که به چشمم خورد، کلمه بزرگ و قرمز " اتاق عمل " بود.

بیرون رفتم و با سردرگمی به اطراف نگاه کردم و گفتم:  
\_ کجا باید بریم؟

پلیسی که همراهم بود با دیدن دوتا سربازی که سمت راست راهرو بودن به اون سمت رفت و منم به دنبالش رفتم. سربازا با دیدن ما سریع ادای احترام کردن و گفتن:

\_ سلام قربان

[۲۳:۵۶ ۲۸.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

## #برگریزان ۴۱۸

\_ سلام، زخمی ها تو اتاق عملن؟

\_ دوتاشون بله اما یکیشون رو بردن بخش، گفتن که گلوله  
از کنار بازوش رد شده و زخمش سطحی بوده

با شنیدن این حرفش متوجه شدم که داره درباره ی مهران  
صحبت میکنه پس نفس راحتی کشیدم و گفتم:

\_ وای خدایا شکر

پلیس نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_ خداوشکر که همسرتون حالش خوبه

لبخندی زدم اما با حرف بعدی اون سربازی نه تنها لبخند  
روی لبم خشک شد بلکه اشک تو چشمام جمع شد!

\_ اما متأسفانه حال اون دونفر اصلا نیست مخصوصا حال  
خانمه

\_ دکترا گفتن؟

\_ بله

\_ نگفتن کی عملشون تموم میشه؟

\_ نه چیزی نگفتن

با بغض روی صندلی نشستم و به صورت غرق در خواب سام نگاه کردم.

اولین اشک مزاحمی که چشمام پایین افتاد چشمام رو بستم بستم و زیر لب گفتم:

\_ خدایا خودت به جفتشون کمک کن؛ به سام رحم کن و نذار بی پدر بزرگ بشه؛ به اون دوتا بچه رحم کن و نذار که بی کس تر از اینی هستن بشن!

اشکای روی صورتم رو پاک کردم و با حس سنگینی نگاه کسی سرم بلند کردم و به اون پلیسی که بهم زل زده بود نگاه کردم و چیزی نگفتم.

انگار اونم دلش به حال من سوخته بود!

به حال این همه بدبختی و بیچارگی؛ به حال اینکه الان من  
باید حواسم به همه باشه در صورتی که حال من بدتر...

\_ خانم؟

با شنیدن صدای کسی از فکر بیرون اومدم و سرم رو بلند  
کردم.

با دیدن اون پلیسه که روی صندلی کناریم نشسته بود،  
گفتم:

\_ بله؟

\_ حالتون خوبه؟ رنگتون خیلی پریده  
دستم رو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

\_ رنگ من؟

\_ بله

\_ حالم...حالم خوبه من مشکلی ندارم

\_ میخوایید یه لیوان آب براتون بیارم؟

\_ نه ممنون

\_ پس میارم

گُلوم خیلی خشک شده بود و واقعا به آب احتیاج داشتم  
پس دیگه مخالفت نکردم و سرم رو به نشونه ی باشه تکون  
دادم؛ اونم از روی صندلی پاشد و به سمت انتهای راهرو  
رفت.

\_ ماما

نگاهم رو از انتهای راهرو گرفتم و به سام که تو بغلم آروم  
خوابیده بود و داشت با اون چشمای درشتش بهم زل زده  
بود، نگاه کردم و گفتم:

\_ قربون ماما گفتنت بشم

[۰۰:۱۴۳۰.۰۴.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۱۹

لبخندی زد و دست و پاهاش تند تند تکون داد اما این باعث  
نشد من ذوق کنم...

باعث نشد خوشحال بشم؛ باعث شد قلبم بیشتر بگیره...  
قلبم گرفت از اینکه ممکن بود هیچوقت نتونه باباش رو  
ببینه!

قلبم گرفت از اینکه من دلم گرم نباشه که فرهاد هست و  
برای سام پدری میکنه!

با باز شدن در اتاق عمل سریع سام رو بغل کردم و از روی  
صندلی پاشدم و به سمت دکتر و پرستاری که از اونجا بیرون  
اومدن رفتم.

جلوشون ایستادم و با نگرانی گفتم:

\_ حالشون چطوره؟

دکتر عینکش رو روی چشماش گذاشت و گفت:

\_ شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

\_ یکیشون پدر بچه ی منه

\_ خب؟

\_ چی خب؟

\_ نسبتون با اون خانم چیه؟

\_ اون خانوم همسر پدر بچه ی منه، حالشون چطوره آقای دکتر؟

یکم مکث کرد و بعد با لحن متاثری گفت:

\_ اون آقا عملشون موفقیت آمیز بود اما باید تا زمانی که به هوش میان منتظر بمونیم ببینیم وضعیتشون چیه و البته بخاطر خونریزی شدیدی که داشتن و دیر رسوندنشون به بیمارستان حالشون تقریبا وخیمه و احتمال به هوش اومدنشون شصت درصده!

با بهت یه قدم به عقب برداشتم و زیر لب گفتم:

\_ شصت درصد!

\_ بله و اما اون خانوم...

هرچی منتظر موندم جمله اش رو ادامه نداد پس با صدایی  
که انگار از ته چاه میومد، گفتم:

– اون خانوم چی؟

– متاسفانه به علت خونریزی شدید و توان کم و بدن  
ضعیفی که داشتن نتونستن طاقت بیارن و فوت شدن!  
نمیتونستم حرفاش رو تجزیه تحلیل کنم و فقط اون کلمه  
آخرش تو مغزم تکرار میشد!

انگار که گلوم زخم شده بود، آب دهنم رو با درد قورت دادم  
و گفتم:

– فوت شدن؟ یعنی... یعنی چی؟ من متوجه حرفتون  
نمیشم؛ معنی فوت شدن چیه؟!

پرستاری که کنار دکتر ایستاده بود با ترحم نگاهم کرد و  
گفت:

– عزیزم ما خیلی تلاش کردیم اما خب متاسفانه بیمار رو  
حین عمل از دست دادیم!



– یعنی چی که از دست دادید؟

دکتر بدون توجه به سوالم، نگاهی بهم انداخت و گفت:

– به اقوام درجه یکشون خبر بدید تا بیان و جنازه رو از سردخونه تحویل بگیرن...

[۰۰:۰۷۰۱.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۲۰

این رو گفت و بدون اینکه صبرکنه از کنارم رد شد ک رفت!  
جنازه؟ سردخونه؟ اقوام درجه یک؟ اون بیچاره که جز این  
دوتا بچه کسی رو نداره...

حرفای دکتر تو سرم تکرار میشد و سرعت ریختن اشکام  
هر لحظه بیشتر میشد!

باورم نمیشد کمند مُرده بود؛ درسته که زیاد ازش خوشم  
نمیومد اما هیچوقت حتی به مرگش فکر هم نکرده بودم و  
راضی به این اتفاق نبودم.

حال فرهاد هم دست کمی از کمند نبود و معلوم نبود کی  
به هوش بیاد...

\_ خانوم شما حالتون خوبه؟

سرم رو بلند کردم و به پلیسی که داشت با نگرانی نگاهم  
میکرد، نگاه کردم و گفتم:

\_ فوت شد

\_ همسرتون؟!

انقدر این حرفش رو بلند گفت که ناخودآگاه یه قدم به  
سمت عقب برداشتم و از پشت لایه ی اشکی که روی  
چشمام بود، گفتم:

\_ همسرم نیست، نه اون فوت نشده، همسرش فوت شده

با تاسف سرش رو پایین انداخت و گفت:

\_ تسلیت میکنم

بدون اینکه چیزی بگم فقط نگاهش کردم که لیوان آب رو  
به سمتم گرفت و گفت:

– بفرمایید

– ممنون نمیخوام، من باید برم

– کجا؟

– ممنون بخاطر کمکی که بهم کردید، خداحافظ

و بدون اینکه صبر کنم به سمت پله ها رفتم؛ اشکام رو تند  
تند پاک کردم تا وسط پله ها کله پا نشم و پایین رفتم.  
هر سه تا طبقه رو با حال بد و تند تند از پله ها پایین رفتم  
تا اینکه به پذیرش رسیدم.

دوباره پشت شیشه ایستادم اما اینبار با چشمای پر اشک!  
خانمی که روی صندلی نشسته بود بهم نگاه کرد و گفت:

– هنوز نتونستید اتاق عمل رو پیدا کنید؟

چشمام رو آرام باز و بسته کردم و گفتم:

– پیدا کردم

– خب جانم؟

– من الان باید چیکار کنم؟ یه دکتر از اتاق عمل اومد بیرون  
و به من گفت که باید منتظر بمونم تا پدر بچه ام به هوش  
بیاد

– خب من الان چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

– من نمیدونم باید کجا برم و چیکار کنم  
نگاهش رو ازم گرفت و به سیستم نگاه کرد و گفت:  
– اسم بیمارتون؟

– فرهاد امیری

– یه چند لحظه صبر کنید تا ببینم کجا بردنش

[۰۰:۱۲ ۰۲.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۲۱

اون چند لحظه ای که داشت سیستم رو چک میکرد برای  
من اندازه ده سال گذشت اما اون بی توجه به حال من

داشت با آرامش یه چیزی رو تایپ میکرد پس نفس پر از  
حرصی کشیدم و گفتم:

\_ خانم دارید چیکار میکنید پس؟

با چشم غره سرش رو بلند کرد و گفت:

\_ مشخص نیست؟

\_ یه اسم پیدا کردن انقدر طول میکشه؟

\_ اگه فکر میکنی روش مناسب تر و سریع تری برای پیدا  
کردن بیمارت بلدی، برو پیداش کن!

\_ خانم داری با من بحث میکنی؟ اسم رو پیدا کن زودتر

چپ چپ نگاهم کرد و بدون اینکه چیزی بگه دوباره مشغول  
تایپ کردن شد و بعد از چند ثانیه، گفت:

\_ طبقه ی سوم داخل بخش آی سی یو

نفسم تو سینه حبس شد، با بغض نگاهش کردم و با صدایی  
که از ته چاه میومد، گفتم:

– آی سی یو؟

– بله

– یعنی حالش خیلی بده؟

– باید با دکترش صحبت کنی

انگار یه چیزی تو گلوم بود که مانع حرف زدن یا نفس کشیدنم میشد پس چندبار سرفه کردم تا بتونم راه گلوم رو باز کنم و گفتم:

– دکترش کجاست؟ از کجا میتونم پیدااش کنم

– نیستن الان

– کی میان؟

– نمیدونم

انقدر فشار روم بود که نمیدونستم باید چیکار کنم و کارام دست خودم نبود؛ ناخودآگاه با دستم محکم روی پیشخوان زدم و گفتم:

– پس شما واسه چی نشستی اینجا؟

اینبار با عصبانیت از روی صندلیش پاشد و گفت:

– خانم احترام خودت رو نگه دار

از صدای بلند من و اون، سام از خواب بیدار شد و زد زیر گریه!

سرش رو روی شونه ام گذاشتم و با بغض گفتم:

– توروخدا تو آروم باش سام

خانمه یه نگاه به چشمای پر بغض و حال خرابم کرد و با لحن آروم تری گفت:

– دکتر نیم ساعت دیگه میاد

قطره اشک مزاحمی که از چشمم پایین افتاد رو پاک کردم و گفتم:

– اون یکی بیمار فوت شده، اقوام درجه یکی هم نداره و فقط منم، چطور باید جنازه اش رو تحویل بگیرم؟

\_ اسم بیمار؟

\_ فامیلش رو نمیدونم اما اسمش کمنده

\_ کمند؟

\_ بله

\_ صبر کن ببینم میتونم پیدااش کنم

[۰۰:۰۹ ۰۳:۰۵:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۲۲

یکم تو سیستم گشت و بعد با تاسف نگاهم کرد و گفت:

\_ پنج دقیقه اس که به سردخونه منتقل شده عزیزم

\_ من باید چیکار کنم؟

\_ چه نسبتی باهاش داری؟

\_ همسر شوهر سابق منه

\_ فامیل درجه یکشون میتونه جنازه رو تحویل بگیره



– و اگه فامیل درجه یکی نداشته باشه؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– یعنی هیچکس رو نداره؟

– فقط یه خواهر و برادر کوچیک داره که اونا توانایی اینکار  
رو ندارن

– خیلی خب پس یه فرمی بهتون میدم ببرید تسویه حساب  
کنید تا بتونید تحویل بگیرید

آرنجم رو روی پیشخوان گذاشتم و گفتم:

– میشه چند روزی بمونه؟

– بله فقط باید هزینه اش پرداخت بشه

– مشکلی نداره پرداخت میکنم فقط میخوام منتظر بمونم  
که همسر سابقم به هوش بیاد؛ من... من تنهایی نمیتونم از  
پس این کار بریام!

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

\_ مشکلی نیست

\_ ممنونم، من اینجا میمونم که دکتر بیاد تا...

حرفم رو قطع کرد و همینطور که به پشت سرم اشاره میکرد، گفت:

\_ آقای دکتر اومدن

سریع به اون سمت برگشتم و به دکتری که داشت به سمت راهرو میرفت، نگاه کردم.

حتی فرصت نکردم که از اون خانم تشکر کردم و با قدمهای تند به سمت دکتر رفتم و گفتم:

\_ آقای دکتر؟ آقای دکتر؟

با شنیدن صدام ایستاد و به طرفم برگشت و گفت:

\_ جانم؟

درحالی که نفس نفس میزد، سر جام ایستادم و گفتم:

\_ من همراه همون آقایی که زخمی شده بود و عمل شد

– خب؟

– حالش چطوره؟ کجاست؟ من میتونم برم ببینمش یا نه؟

– خانم یکی یکی برسید لطفا

پوفی کشیدم و با کلافگی و بغض گفتم:

– من الان تو موقعی نیستم که بتونم به اینکه باید تک

تک سوال بپرسم فکر کنم

– لطفا یه نفس عمیق بکشید تا آرام بشید

بجای اینکه نفس عمیق بکشم، نفس پر از دردی کشیدم و

گفتم:

– نمیتونم آرام باشم

– اون آقا الان تو بخش آی سی یو هستن

– بله اینو گفتن بهم

[۲۳:۵۸ ۰۳:۰۵:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

## #برگزیزان ۴۲۳

\_ باید منتظر بمونیم تا جواب آزمایشاشون بیاد تا بتونم  
تشخیص بدم که این بیهوشی چقدر قراره طول بکشه  
بغض تو گلوم رو قورت دادم و گفتم:

\_ یعنی الان حالش خیلی وخیمه؟

\_ نه اونقدرام وخیم نیست اما خب اگه حالش خوب بود  
قطعا به بخش منتقل میشد نه آی سی یو!

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم پایین افتاد که دکتر با  
تاسف سرش رو پایین انداخت و گفت:

\_ امیدتون به خدا باشه، انشاءالله که به هوش میاد

اشک روی صورتم رو پاک کردم و صدام رو صاف کردم و  
گفتم:

\_ من الان میتونم بینمش؟

\_ نسبتون با ایشون چیه؟

ترسیدم اگه بگم همسر سابقشم اجازه نده ببینمش پس به  
سام اشاره کردم و گفتم:

– پدر بچمه آقای دکتر

– خیلی خب پس خیلی کوتاه باشه و اینکه فقط از پشت  
شیشه میتونید ببینیش

– باشه باشه خیلی ممنون

خواستم برم که دستش رو جلوم گرفت و گفت:

– درضمن این بچه رو هم نمیتونید ببرید اونجا

با اخم و لبهای آویزون نگاهش کردم و گفتم:

– چرا دکتر؟

– چون براش خطرناکه، محیط بیمارستان کاملاً آلوده اس  
خانم

– خب من هیچکسی رو ندارم که بچه ام رو پیشش بذارم

– پس خودتم نرید

خواستم چیزی بگم اما پشیمون شدم و سرم رو به نشونه  
ی باشه تکون دادم و گفتم:

\_ باشه نمیرم

\_ ممنون از اینکه درک میکنید

\_ خواهش میکنم

\_ امیدوارم بیمارتون هرچه سریع تر بهبودی لازم رو بدست  
بیاره

\_ خیلی ممنونم آقای دکتر

با لبخند سرش رو تکون داد و به سمت راهرو رفت؛ منم  
همونجا منتظر ایستادم تا دکتر کاملاً ازم دور بشه.

وقتی که از دیدم ناپدید شد سریع به سمت آسانسور رفتم  
و دکمه اش رو زدم.

خداروشکر همون لحظه درش باز شد و منم بدون معطلی  
رفتم داخل و دکمه طبقه سوم رو زدم.

در آسانسور که بسته شد نفس راحتی کشیدم و به دیوارش  
تکیه دادم.

توی آینه به چشمام که گود افتاده بود نگاه کردم و زیر لب  
آهی کشیدم!

[۲۳:۵۸ . ۴.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۲۴

آسانسور که به طبقه ی سوم رسید سریع ازش پیاده شدم  
و با سردرگمی به اطراف نگاه کردم.

نمیدونستم فرهاد دقیقا کجاست و باید کدوم سمت برم؛ از  
طرف دیگه هم باید قبل از اینکه کسی میومد سریع فرهاد  
رو پیدا میکردم وگرنه قبل از اینکه میدیدمش، بیرونم  
میکردن!

\_ خانم شما اینجا چیکار میکنی؟

با ترس به سمت عقب برگشتم و به پرستاری که داشت با  
اخم نگاهم میکرد، نگاه کردم!

– پرسیدم شما اینجا چیکار میکنی؟!

– س...سلام

– سلام

– من...من اومدم اینجا دیگه

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– میدونم اومدید اینجا، دارم میپرسم چرا؟!

– چونکه پدر بچه ام اینجااست و من از دکترش اجازه

گرفتم؛ خودشون اجازه دادن که پیام

– اسم دکتر چی بود؟

اون لحظه ای که داشتم با دکتر حرف میزدم به کارتی که

روی سینه اش بود نگاه کرده بودم پس سرم رو تکون دادم

و گفتم:



\_ دکتر فرهاد صبوری

\_ آهان خب اگه خود دکتر اجازه دادن که اشکال نداره فقط  
فضای بیمارستان برای این بچه ضرر داره ها  
یه نگاه به سام انداختم و گفتم:

\_ بله دکتر گفتن اما وقتی بهشون گفتم که هیچکس رو  
ندارم تا بچه رو نگه داره گفتن خیلی کوتاه ببینمش و  
برگردم

\_ خیلی خب اسم بیمارتون چیه؟

\_ فرهاد امیری

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

\_ اون آقای که گلوله خورده بودن و تازه عمل شدن، همسر  
شمان؟

\_ بله پدر بچه ی منه

\_ دنبال من بیایید

نفس عمیق اما پر دردی کشیدم و پشت سر پرستاره راه  
افتادم.

سام رو محکم به خودم فشار دادم و سعی کردم از ریزش  
اشکام جلوگیری کنم!

دوتا راهرو رو که رد کردیم بالاخره به یه اتاق رسیدیم.  
پرستاره به شیشه ای که جلوی اون اتاق بود اشاره کرد و  
گفت:

\_ از اونجا میتونید همسرتون رو ببینید

\_ نمیتونم برم داخل؟

\_ نه اصلاً، حتی اینجا هم نباید زیاد بمونید و خیلی زود  
باید برید

\_ فقط ده دقیقه میمونم

\_ پنج دقیقه، من پنج دقیقه ی دیگه برمیگردم شما نباید  
اینجا باشید

سرم رو آروم به نشونه ی باشه تگون دادم، اونم با لبخند  
دستش رو روی شونه ام گذاشت و رفت...

[۰۰:۱۹ ۰۶:۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۲۵

با قدمهای لرزون و پر از ترس، به سمت شیشه ای که اونجا  
بود رفتم.

میترسیدم به داخل نگاه کنم و فرهاد رو بین یه حجم  
عظیمی از دستگاه ها ببینم پس چشمام رو بستم و نفس  
پر از دردی کشیدم!

سعی کردم ترسم رو کنار بذارم و چشمام رو آروم باز کردم.  
با بغض به فرهاد نگاه کردم و دستم رو روی شیشه گذاشتم.  
باورم نمیشد اونی که بین اون همه دستگاه اونجا خوابیده  
بود فرهاد، پدر بچه ام بود!

انگار که عادت داشتم فرهاد رو همیشه قوی و محکم ببینم  
نه اینطوری ضعیف...

بغضم رو قورت دادم و رو به سام که با سردرگمی به اطراف  
نگاه میکرد، گفتم:

– بابا رو میبینی سام؟

اما سام بی توجه به بغض من، دست و پاهاش رو تگون داد  
و آرام خندید!

لبخند تلخی به این حرکتش زدم و دستی روی موهایش  
کشیدم.

اون چه میدونست از حال و روزی که برای ما پیش اومده  
بود؟

اون تو دنیای بچگی خودش غرق بود و جز خنده و گریه  
چیزی نمیدونست!

نگاهم رو از سام گرفتم و با چشمای پر از اشک رو به فرهاد  
گفتم:

\_ فرهاد بخاطر من نه، بخاطر بچه ات خوب شو...

تو باید براش پدری کنی، تو باید بالای سرش باشی و  
حواست بهش باشه!

تو رو خدا نذار بچه مون مثل من طعم بی پدری رو بچشه و  
با این درد بزرگ بشه، خوب شو فرهاد، خوب شو...

دستی روی صورتم کشیدم تا اشکای مزاحمی که داشت از  
چشمام پایین میریخت رو پاک کنم و گفتم:

\_ فرهاد تو اگه بری، ما... ما میمیریم

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه و  
آرامش اونجا رو به هم نزنه که با شنیدن صدای کسی دستم  
رو از روی دهنم برداشتم و به سمت عقب برگشتم...

\_ خانم شما که هنوز اینجایی!

اشکام رو پاک کردم و با بغض گفتم:

\_ فقط چند دقیقه ی دیگه

\_ نه اصلا امکان نداره، بفرمایید لطفا خانم

به سمت فرهاد برگشتم و یکبار دیگه نگاهش کردم و بعد با  
بی میلی از شیشه دور شدم.

سر سام رو روی شونه ام گذاشتم و آروم و مغموم رو به اون  
خانم پرستار گفتم:

\_ ممنونم ازتون

\_ خواهش میکنم عزیزم

[۰۰:۱۱ ۰۷.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۲۶

جلوی اتاقی که خانم پرستار گفته بود مهران داخلش  
ایستادم و نفس عمیق اما پر دردی کشیدم.

دلم میخواست چند روز میخوابیدم و بعد بیدار میشدم  
میدیدم همه چیز تموم شده!

فرهاد به هوش اومده و حالش خوب شده...

مهران سالمه و بخاطر من بلایی سرش نیومده...

کمند زنده شده و کنار خواهر برادرشه...

با به یادآوردن خواهر برادر کمند اخمام رو تو هم کشیدم.

چطور یادم رفت که اونارو از کلانتری با خودم بیارم آخه؟

الان کجان؟ اگه تو کلانتری تنها مونده باشن میترسن که...

بلا تکلیف وسط راهرو ایستاده بودم و نمیدونستم چیکار کنم

که همون لحظه در اتاق باز شد و چندتا پلیس از اتاق بیرون

اومدن.

اون پلیسی که من رو از پاسگاه به اینجا آورده بود جلوتر از

همشون بود و با دیدن من، گفت:

\_ سلام، شما اینجاید؟

سر سام رو روی شونه ام گذاشتم و آروم گفتم:

\_ بله

\_ داشتم دنبالتون میگشتم

– ببخشید من به کل اون بچه ها رو فراموش کردم، الان  
کجان؟

– دقیقا منم میخواستم در همین مورد باهاتون صحبت کنم  
خانم

– خب؟

– اون بچه ها رو باید به شما بسپریم یا اقوام دیگه ای هم  
دارن؟

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

– هیچکس رو ندارن، الان تنها کسی که حالش خوبه و  
میتونه مسئولیت بچه ها رو بر عهده بگیره، منم!

– خیلی خب پس باید با ما تشریف بیارید اداره

– میام فقط...

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– فقط چی؟



\_ فقط من قبلش میتونم همسرم رو ببینم؟

از جلوی راهم کنار رفت و گفت:

\_ بله حتما، بفرمایید

\_ ممنونم

سرش رو با لبخند تکون داد؛ منم به سمت اتاق رفتم و وارد شدم.

با دیدن مهران که روی تخت گوشه ی دیوار دراز کشیده بود، در اتاق رو بستم و گفتم:

\_ خوبی مهران؟

صدام رو که شنید، آرام سرش رو به سمتم چرخوند.

با لبخند کمرنگی نگاهم کرد و با صدای ضعیفی که به زور میشنیدم، گفت:

\_ خوبم

\_ خیلی نگران بودم

[۲۳:۴۷ ۰۷.۰۵.۲۰]

#برگزیزان ۴۲۷

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد؛ منم به سمت تخت رفتم و کنارش ایستادم.

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

– مهران لطفا منو ببخش

صداش رو صاف کردم و آروم گفتم:

– چرا؟ مگه چیکار کردی؟

– تو بخاطر من الان اینجا خوابیدی، اگه هیچوقت تو زندگی من نبودی همچین اتفاقی برات نمیفتاد و منم اینطوری شرمنده ات نمیشدم

دستم که روی تخت بود رو تو دستاش گرفت و گفت:

– بهم نگاه کن

– باور کن روم همیشه نگاه کنم

– بهم نگاه کن سحر

سرم رو آروم بالا آوردم و با بغض تو چشماش زل زدم که  
دستم رو فشار داد و گفت:

– با تو همه چی خوبه؛ هم زخمی شدن، هم سختی کشیدن  
و هم درد کشیدن...

– مهران تورو خدا اینطوری نگو من بیشتر شرمنده میشم  
– شرمنده نباش

– میبینی که هستم

دستش رو با درد جابجا کرد و گفت:

– تو هیچ تقصیری نداشتی عزیز من، پس نه شرمنده باش  
و نه ناراحت

سرم رو با تاسف تکون دادم و با بغضی که داشت گلوم رو  
خفه میکرد، گفتم:

– فرهاد تو آی سی یو بستریه مهران، اگه اون چیزیش بشه  
چی؟

اخماش رو تو هم کشید و با تعجب گفت:

– آی سی یو؟

– آره

– یعنی انقدر حالش وخیمه؟

– اینطور که دکترا گفتن خیلی حالش بده

قطره اشک مزاحمی که از چشمم پایین افتاد رو سریع پاک

کردم اما از دید مهران دور نمود و گفت:

– نسبت بهش عذاب وجدان داری؟

سرم رو به نشونه ی نه تگون دادم و گفتم:

– حسم عذاب وجدان نیست، اصلا چرا باید عذاب وجدان

داشته باشم؟

– به همون علتی که واسه من عذاب وجدان داری!

نمیدونم چرا هول شدم و با تته پته گفتم:

– خب...خب تو فرق داری!

– چه فرقی دارم من؟

– نمیدونم خب تو هیچ جای این بازی نیستی و بخاطر من  
به این وضع افتادی

– من همسر توام پس نگو هیچ جای این بازی نیستی!

[۰۰:۲۹ ۰۹.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۲۸

نمیدونستم که باید چی بهش بگم؛ شایدم نمیخواستم  
چیزی بگم!

من خیلی تلاش کردم که به مهران یجور دیگه نگاه کنم و  
سعی کنم به عنوان یه همسر قبولش کنم اما نتونستم...

هرکاری کردم نشد، نشد که جز یه رفیق یا کسی که داره  
بهم کمک میکنه بهش نگاه کنم.

– سحر؟

با شنیدن صداش از فکر بیرون کشیده شدم و گفتم:

– بله

– قبلنا حداقل یه جانم میگفتی!

پوفی کشیدم و با کلافگی گفتم:

– مهران گاهی وقتا به یه چیزای مسخره ای گیر میدی؛

الان من تو این وضعیت بدی که فرهاد بیهوشه و کمند مُرده

و خواهر برادرش بی سرپرست موندن؛ باید به این فکر کنم

که به تو بگم جانم؟!!

چشماش از حدقه بیرون زد و با بُهت و تعجب روی تخت

نیم خیز شد و گفت:

– چی؟ کمند مُرده؟

چون یهویمی نیم خیز شده بود دستش بدجور درد گرفت و

اخماش رفت توهم؛ منم با دست آزادم سینه اش رو به سمت

پایین هول دادم و گفتم:

– آروم باش، نباید تکون بخوری یهو بخیه هات پاره میشن

دست سالمش رو روی دست زخمیش گذاشت و گفت:

– باورم نمیشه کمند مُرده باشه

مغموم و ناراحت سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– چرا باورت نمیشه؟ اون همه داشت ازش خون میرفت تازه

بهش شلیک هم کرد!

مگه یه بدن کم جون و ضعیف چقدر میتونه طاقت داشته

باشه؟

با اعصاب خوردی بهم نگاه کرد و گفت:

– خیلی ناراحت شدم، خیلی!

– منم همینطور

– تو ناراحت شدی؟

بخاطر لحنش که طعنه وار بود با تعجب سرم رو بلند کردم

و گفتم:

– آره ناراحت شدم، چیه مگه؟

– تو باید خوشحال باشی، البته شایدم خوشحالی و به روی  
خودت نمیاری!

فشار روحی و تنش عصبی که بخاطر این ماجراها روم بود،  
اعصابم رو خیلی ضعیف کرده بود پس با اخم و صدایی که  
ناخودآگاه یکم بلند شده بود، گفتم:

– من چرا باید از مرگ یه انسان ناراحت باشم؟ تو منو چی  
فرض کردی مهران؟

– چیزی فرض نکردم

– من از اون لحظه ای که فهمیدم کمند مُرده اعصاب و  
روانم به هم ریخته، بعد تو الان داری میگی خوشحالم از  
مرگش؟!

[۰۰:۲۷ ۱۰:۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۲۹

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:



– آروم باش

– نمیخوام آروم باشم، داری تو چشمای من نگاه میکنی و  
یه همچین حرف زشتی بهم میزنی!

– سحر اینجا بیمارستانه آروم باش

نفس پر از حرصی کشیدم و گفتم:

– باشه من آروم میشم اما تو هم قبل از اینکه یه حرفی  
بزنی بهش فکر کن!

– بهش فکر کردم که به زبون آوردمش

دستم رو پشت کمر سام گذاشتم و با تاسف گفتم:

– چطور تونستی به همچین چیزی فکر کنی!

– چرا نکنم؟

– چرا نکنی؟

– چون تو فرهاد رو دوست داری، چشمات پر از غم و  
حسرت و ناراحتیه بخاطر بیهوشی و بد بودن حالش؛

مشخصه خوشحال میشی اگه مواعی که بینتون هست از  
بین بره!

هر لحظه عصبانیتم نسبت به قبل بیشتر میشد و اگه یکم  
دیگه اونجا میموندم شاید یه چیزی میگفتم که بعدا  
پشیمون میشدم پس بدون اینکه حرفی بزنم با تاسف سرم  
رو تگون دادم و به سمت در رفتم اما قبل از اینکه دستم به  
دستگیره برسه، با شنیدن صدای مهران سرجام ایستادم!  
\_ الان معنی این سکوت چیه؟

بدون اینکه به سمتش برگشتم، تو همون حالت گفتم:  
\_ من فرهاد رو دوست دارم اما هنوز انقدر پست و حیوون  
نشدم که بخاطر رسیدن به کسی که دوستش دارم، از مرگ  
یکی خوشحال بشم...

اینو گفتم و به سمتش برگشتم و با اخم گفتم:  
\_ درضمن تو بیشتر از همه میدونی که من خودم با خواسته  
ی خودم فرهاد رو پس زدم

تو سکوت فقط نگاهم کرد؛ منم پوزخندی زدم و ادامه دادم:  
\_ و ازت ممنون میشم که دیگه برای من دم از عشق و  
علاقه نزنی چون تو اگه واقعا منو دوست داشتی اینطوری  
بهم توهین نمیکردی!

اینو گفتم و دیگه حتی یه ثانیه هم نمودم که بخواد حرفی  
بزنه و از اتاق بیرون رفتم.

در اتاق رو محکم بستم و بهش تکیه دادم؛ با عصبانیت نفس  
عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم!

باورم نمیشد، اصلا باورم نمیشد که مهران، کسی که همیشه  
تو شرایط بد کنارم بود، الان اینطوری بهم توهین کرد...

\_ خانم؟ حالتون خوبه؟

با شنیدن صدای اون پلیسی که منو به بیمارستان آورده بود  
چشمام رو باز کردم و گفتم:

\_ خوبم

\_ همسرتون رو عیادت کردید؟

\_ بله

[۰۰:۲۷ ۱۱.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۳۰

\_ خیلی خب پس الان میتونیم بریم کلانتری؟

تکیه ام رو از در اتاق گرفتم و آروم گفتم:

\_ بله بریم

دستش رو به طرف راهرو گرفت و گفت:

\_ بفرمایید

پشت سرش راه افتادم و به سمت در خروجی بیمارستان  
رفتیم.

همه چیز قاطی شده بود و نمیدونستم باید چیکار کنم.

نمیدونستم باید به کی برسم و حواسم به کی باشه...

کمند از یه طرف؛ فرهاد از یه طرف و این دوتا بچه ی  
معصوم دیگه هم یه طرف دیگه!

از در بیمارستان خارج شدم و سردرگم به اطراف نگاه کردم  
که گفت:

\_ همینجا بایستید تا من ماشین رو بیارم

\_ مزاحم نیستم؟

\_ ما مزاحم شما شدیم، شما مراحمی!

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم؛ اونم به سمت خیابون  
رفت و تقریباً یه ده دقیقه بعد برگشت.

اینبار یه پلیس دیگه جلو نشسته بود و صندلی عقب هم  
خالی بود.

در عقب رو باز کردم و سر سام رو خم کردم تا به سقف  
نخوره و سوار شدم.

پلیس از داخل آینه یه نگاه بهم انداخت و حرکت کرد.

سام رو روی زانوهام خوابوندم و یکم که گذشت، گفتم:

– مسئولیت اون بچه ها به من داده میشه؟

پلیسی که روی صندلی کمک راننده نشسته بود، به سمت عقب برگشت و گفت:

– تو حرفاتون گفتید که هیچکس رو ندارن درسته؟  
– بله

– پس به شما تحویل داده میشن مگه اینکه...  
سرم رو تکون دادم و گفتم:

– مگه اینکه چی؟

– مگه اینکه خودشون نخوان

– خودشون نخوان؟

– بله

– خب...خب اونا شناخت زیادی رو من ندارن اما میدونن  
که من مادر سامم شاید از این طریق قبول کنن  
– حالا ببینیم چی میشه دیگه

دیگه چیزی نگفت و به بیرون خیره شدم؛ اونم به سمت جلو برگشت و مشغول حرف زدن با اون یکی شد.

به مردمی که تو خیابون راه میرفتن نگاه کردم؛ بعضیا خوشحال و بعضیا ناراحت بودن...

هرکس زندگی و مشکلات خودش رو داشت و هیچکس از دل اون یکی خبر نداشت!

کی میدونست الان تو دل من چی داره میگذره و چه آشوبی به پاست؟

هیچکس نمیدونست، هیچکس...

[۰۰:۰۳ ۱۲.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۳۱

وارد اتاقی که بهم گفته بودن بچه ها داخلشن شدم و در رو پشت سرم بستم.

قبل از اینکه بچه ها رو ببینم چشمم به دوربین و میکروفونی  
که داخل اتاق بود افتاد!

احتمالا برای اینکه بتونم صدامون رو بشنون و مطمئن باشن  
که من بچه ها تهدید نمیکنم، گفتن که داخل این اتاق  
حرف بزنیم.

نگاهم رو از دوربین ها گرفتم و به بچه ها که مغموم روی  
دوتا صندلی گوشه ی دیوار نشسته بودن، نگاه کردم.

جفتشون داشتن با تعجب و سردرگمی بهم نگاه میکردن  
که چند قدم رفتم جلو و با لبخند تلخی گفتم:

\_ سلام

اونی که یکم بزرگتر بود، یه نگاه به سام انداخت و گفت:

\_ شما مامان سام کوچولواید؟

با بغضی که سعی در کنترل کردنش داشتم، سرم رو تگون  
دادم و گفتم:

\_ بله



\_ شما هم اونجا بودید نه؟ تو اون خونه بودید؟

\_ بودم عزیزم

\_ خب آبجی ما الان کجاست پس؟ عمو فرهاد کجاست؟  
چرا جفتشونو با آمبولانس بردن و الان از هرکس میپرسیم  
هیچی بهمون نمیگه!

تلاشم برای نگه داشتن بغضم از بین رفت و بغضم شکست!  
اشکام تند تند از چشمام سرازیر شد و بچه ها از دیدم تار  
شدن!

اونی که سنش یکم کمتر بود، با دیدن اشکای من بغض کرد  
و گفت:

\_من دیدم آبجی کمند لباساش خونی شده بود  
با کلافگی و بغض دستم رو محکم روی صورتم کشیدم و  
گفتم:

\_ من سحرم، به من بگید خاله سحر

اینبار اونی که سنش بیشتر بود، از روی صندلی پاشد و گفت:

\_ آبجیمون کجاست خاله؟

\_ آبجیتون تو بیمارستانه و دکترا دارن کمک میکنن حالش خوب بشه

اون یکی هم از روی صندلی پاشد و اومد پایین مانتوی پاره شده ام رو گرفت و گفت:

\_ حالش خیلی بده؟ چون لباساش خونی بوده دردش گرفته؟

سرعت ریزش اشکام هر لحظه بیشتر میشد و واقعا نمیدونستم باید به این بچه های معصوم چی بگم!

\_ خاله قبل از اینکه شما بیایی، اون آقاها خیلی آبجیمو زدن! دست و پای ما رو هم بسته بودن و ما هیچکاری نمیتونستیم بکنیم؛ البته من خیلی جیغ زدم تا آبجیمو

نجاتش بدم اما یکیشون اومد زد تو صورتم و بعدم یه شربتی  
بهمون دادن که خوابمون برد!

[۲۳:۵۵ ۱۲.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۳۲

قلبم آتیش گرفت واسه قلب معصوم و بی خبر این دوتا بی  
گناه اما الان وقت گریه زاری و دل سوزوندن نبود پس سریع  
اشکام رو پاک کردم و گفتم:

– اینارو به پلیسا گفتید؟

– اره خاله همشو گفتیم

– بعدا واسه منم تعریف میکنید؟

– اگه بخوای آره تعریف میکنیم

لبخند مصنوعی زدم و همینطور که موهاش رو نوازش  
میکردم، گفتم:

– آفرین دختر قشنگم، حالا به من بگو ببینم تو اسمت چیه  
و چند سالته؟

– من هشت سالمه و اسمم یلدائه

– چه اسم قشنگی داری شما

لبخند بچگونه ای زد و چیزی نگفت؛ منم نگاهم رو ازش  
گرفتم و رو به اون یکی گفتم:

– تو اسمت چیه؟ چندسالته؟

– اسمم یاسره، پنج سالمه

با بغض سرش رو تو آغوشم گرفتم و گفتم:

– اسم توهم قشنگه عزیزدلم

اونم با سادگی لبخندی زد و گفت:

– خاله من دستم زخم شده، نشونت بدم؟

– آره ببینم

آستین لباسش رو یکم بالا کشید و گفت:

– اون آقاهه اینطوریش کرد

دستم رو روی کبودی دستش کشیدم و گفتم:

– الهی دستش بشکنه که دلش اومده اینکار رو با تو بکنه  
با بغض نگاهم کرد که سر سام رو از روی شونه ام برداشتم  
و گفتم:

– دلتون واسه سام تنگ نشده؟

– نه آخه اونم اونجا بود

– وقتی اونجا بود شما مواظبش بودید؟

– آره ولی سام رو نزدن خاله، خیالت راحت  
لبخند تلخی زدم و آهی کشیدم، که یلدا دستم رو گرفت و  
گفت:

– ما رو میبری پیش آبجی کمند؟

نگاهم رو ازش گرفتم و همینطور که به دیوار نگاه میکردم،  
گفتم:

– آبجیتون فعلا تو بیمارستانه و اجازه نمیدن که ملاقاتش  
کنیم اما چند روزه دیگه همه با هم میریم پیشش، حتی  
سام رو هم میبریم، خوبه؟

یاسر موهای لختش رو از تو صورتش کنار زد و گفت:

– اون موقع دیگه آبجی خوب شده؟ چشماشو باز کرده؟

– آره قربونت برم خوبِ خوب شده

دستم رو پشت کمر یاسر گذاشتم و گفتم:

– فعلا باید پیش من باشید تا حال آبجی خوب بشه و برید  
پیش خودش، باشه؟

– سام هم پیش ما میمونه؟

– بله که میمونه

[۰۰:۲۵ ۱۴:۰۵:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۳۳

انگار که هر جفتشون به سام اعتماد داشتن چون وقتی متوجه شدن که اونم هست، قبول کردن تا باهام بیان.

سام که دیگه بیدار شده بود رو با یکی از دستام بغل کردم و با اون یکی دستم، دست یاسر رو گرفتم و گفتم:

– بریم بچه ها؟

– بریم خاله

به سمت در اتاق رفتم و در رو باز کردم.

سربازی که پشت در ایستاده بود به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد؛ منم شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

– میتونم برم بیرون؟

– نه باید صبر کنید تا جناب سرگرد بیان

– خب میخوام برم پیش جناب سرگرد دیگه

خواست چیزی بگه که همون لحظه اون پلیسه رسید و رو به سربازه گفت:

– برو کنار کریمی

اونم ادای احترام کرد و چند قدم به سمت عقب رفت و ایستاد.

از اتاق بیرون رفتم و به بچه ها اشاره کردم و گفتم:

– من دیگه میتونم برم؟

بی توجه به من جلوی بچه ها زانو زد و با لبخندی که چهره ی خشنش رو مهربون میکرد، رو بهشون گفت:

– جفتتون راضی هستید که با این خانم برید؟

یاسر لبخندی زد و گفت:

– آره دیگه اون مامانه سامه، سام همش خونه ی ما پیش عمو فرهاد و آبجی کمند میموند

پلیسی که حالا فهمیده بودم سرگرده، نگاهش رو از یاسر گرفت و به یلدا گفت:

– دخترم تو چی؟ تو هم راضی که داری باهاش میری؟ اگه

نخواهی بری هیچکس مجبورت نمیکنه ها!



یلدا سرش رو به نشونه ی آره تگون داد و گفت:

– بله منم میخوام برم

سرش رو تگون داد و پاشد ایستاد و گفت:

– خیلی خب، پس این دوتا بچه به شما امانت

– حواسم بهشون هست

– تا زمانی که همسر سابقتون به هوش میاد حواستون

بهشون باشه

نامحسوس به بچه ها اشاره کردم و گفتم:

– بله تا زمانی که فرهاد و خواهرشون به هوش بیان

جناب سرگرد ابروهایش رو بالا انداخت و حرفم رو تایید کرد

و بعد هم از جلوی راهمون کنار رفت و گفت:

– بفرمایید

– خیلی ممنونم ازتون

– امیدوارم خونوادتون هرچه زودتر سلامتی خودشون رو به  
دست بیارن

– منم امیدوارم، خدانگهدار

– بسلامت

[۰۰:۰۳ ۱۵.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۳۴

جلوی کلانتری ایستادم تا یه تاکسی پیدا بشه و بتونم  
بالاخره برم خونه!

هوا تاریک شده بود و ترجیح میدادم الان بچه ها رو ببرم  
خونه تا فردا باز برم بیمارستان و بهشون سر بزنم فقط...فقط  
نمیدونستم این بچه ها رو چیکار کنم؟ چطوری حقیقت رو  
بهشون بگم؟ چطوری بهشون بگم که خواهرشون دیگه قرار  
نیست خوب بشه...

دیگه قرار نیست چشماشو باز کنه...

\_ کجا میرید خانم؟

از فکر بیرون اومدم و آدرس خونه ام رو به راننده تاکسی  
دادم، اونم بعد از چند لحظه مکث کردن، گفت:

\_ دربست؟

\_ بله دربست

\_ بیااید بالا

در عقب رو باز کردم و رو به یلدا و یاسر گفتم:

\_ سوار بشید بچه ها

جفتشون سوار شدن و خودمم همون عقب نشستم و گفتم:

\_ برید آقا

راننده تاکسی که مرد مسنی بود، سرش رو به نشونه ی باشه  
تکون داد و با سرعت آرومی حرکت کرد...

سام داشت با لبخند به بچه ها نگاه میکرد و اونا هم براش  
ادا اطوار و شکلک درمیاوردن و باهاش بازی میکردن.

یه نگاه به یلدا که کنارم نشسته بود انداختم و گفتم:

\_ دوست داری بغلش کنی؟

\_ میشه؟

\_ آره عزیزم چرا نشه؟

سام رو به سمتش گرفتم و اونم با ذوق و احتیاط بغلش کرد  
و جفتشون مشغول بازی باهاش شدن.

نگاهم رو ازشون گرفتم و به بیرون زل زدم...

آه پر از دردی کشیدم و سعی کردم ناراحتیم رو به بچه ها  
بروز ندم!

انقدر مشکلاتم پشت سر هم اتفاق افتاده بود که حتی دیگه  
وقت واسه غصه خوردن مرگ رعناجون نداشتم!

بدترین چیز این بود که یه اتفاق تلخ تر باعث بشه یه اتفاق  
تلخ فراموش بشه و من الان دقیقا تو این برهه بودم!

این ماجراهای وحشتناک و تلخ تر باعث شده بود مرگ تلخ  
رعناجون رو از یاد ببرم...

\_ خاله جون؟

با شنیدن صدای یاسر از فکر و خیالاتم بیرون کشیده شدم  
و به سمتش برگشتم و گفتم:

\_ جانم عزیزم؟

\_ خاله سام رو ببین چطوری دست میزنه

بغضم رو با آب دهنم قورت دادم و به لبخند تلخی به سام  
که داشت دست میزد نگاهم کردم و گفتم:

\_ دیدم عزیزم، تو بهش یاد دادی؟

[۰۰:۲۰ ۱۶.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۳۵

سرش رو به نشونه ی نه بالا انداخت و گفت:

\_ آبجی کمند چند روز پیشا داشت بهش دست دادن رو  
یاد میداد

با شنیدن اسم کمند، بغض توی گلوم بیشتر شد به همین  
خاطر نگاهم رو ازشون گرفتم و به سمت پنجره برگشتم تا  
بچه ها اشک های روی صورتم رو نبینم.

اشکای گرمم یکی یکی از چشمام سرازیر شدن و چیزی  
نگذشت که صورتم پر شد!

\_ خاله ببین سام هنوز داره دست میزنه  
اشکام رو پاک کردم و همونطوری که به بیرون نگاه میکردم،  
گفتم:

\_ دیدم خاله جون

\_ ولی تو که داری اونطرف رو نگاه میکنی  
نفس عمیقی کشیدم و آروم به سمتشون برگشتم و گفتم:  
\_ دیدم عزیزم، دیدم

جفتشون با دیدن صورت پر از اشکم با تعجب نگاهم کردن  
و گفتن:

\_ خاله چرا گریه میکنی؟

نمیتونستم بگم دلم به حال بی گس شدن شما دوتا سوخته  
و مجبور بودم فعلا بهشون دروغ بگم پس لبخند مصنوعی  
زدم و گفتم:

– هیچی همینطوری

– همینطوری گریه میکنی؟

– خب... خب واسه بابای سام ناراحتم

– واسه عمو فرهاد؟

– بله واسه عمو فرهاد!

یلدا با این حرفم، با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

– یعنی حال عمو فرهاد خیلی بده؟

– نه خیلی بد نیست اما...

– اما چی؟

– اما هنوز به هوش نیومده

– آجی کمند چی؟ اونم اینطوریه؟

\_ نه عزیزم اون حالش کاملاً خوبه، خیلی خوبه

نگاهم رو ازش گرفتم و آروم گفتم:

\_ اون حتی درد هم نداره دیگه

دیگه چیزی نگفتن و به بازی کردنشون ادامه دادن؛ منم

نگاهم رو ازشون گرفتم و به فکر فرو رفتم...

در خونه رو باز کردم و با لبخند گفتم:

\_ بفرمایید داخل

جفتشون رفتن داخل، منم رفتم داخل و در خونه رو پشت

سرم بستم.

همینطور که به سمت سالن میرفتیم، جفتشون با ذوق به

اطراف نگاه میکردن!

با لبخند دستی روی سر یاسر کشیدم و گفتم:

\_ قشنگه خونه ی من؟

\_ خیلی خیلی قشنگه، تازه استخرم داره



– استخر دوست داری؟

– نمیدونم تا حالا باهاش بازی نکردم

– با استخر که بازی نمیکنن عزیزم، استخر رو داخلش شنا میکنند...

[۰۰:۲۷ ۱۷.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۳۶

همینطور که نگاهش به استخر بود، با ذوق گفت:

– میشه من یبار توش شنا کنم؟

– چرا نشه عزیزم؟ آره میشه

– کی؟

– الان که هوا تاریکه، فردا برو شنا کن

– همین فردا؟ یعنی یبار بخابم و بیدار بشم؟

در سالن رو باز کردم و دستم رو به سمت داخل گرفتم و  
گفتم:

\_ بله وقتی یبار بخوابی و بیداری بشی، میتونی بری شنا  
کنی؛ الان برید داخل

جفتشون رفتن تو خونه و منم پشت سرشون رفتم داخل و  
در رو بستم.

به مبلها اشاره کردم و گفتم:

\_ بشینید تا من برم سام رو بخوابونم و پیام، باشه؟

\_ چشم

\_ چشمت بی بلا عزیزم

جفتشون آروم روی یه مبل دونفره نشستن و منم به سمت  
پله ها رفتم.

ازشون بالا رفتم، وارد اتاق شدم و سام رو آروم روی تخت  
گذاشتم و پتوی کوچولوش رو روی بدنش انداختم.

با غم بالای سرش ایستادم و آروم گفتم:

\_ اگه تو چیزیت میشد من چیکار میکردم؟ چطوری دووم  
میاوردم؟ چطوری به این زندگی سراسر غم ادامه میدادم  
قربونت برم؟

روی تخت نشستم و بوسه ای روی موهایش زدم و با بغضی  
که داشت خفه ام میکرد، گفتم:

\_ اگه بابات چیزیش بشه چی؟ اگه بلایی سرش بیاد چی؟  
اونطوری من چطور یه عمر به تو نگاه کنم و حسرت این رو  
بخورم که چرا قبل از اینکه اتفاقی براش بیفته حرف دلم رو  
بهش نزدم!

اشکایی که کل صورتم رو پر کرده بودن رو پاک کردم و از  
روی تخت پاشدم.

یلدا و یاسر حتما خیلی خسته بودن و لباساشونم که کثیف  
و پاره شده بود پس باید هم بهشون لباس تمیز میدادم و  
هم جای خواب و استراحت!

از اتاق بیرون رفتم و یکی یکی از پله ها پایین رفتم اما قبل  
از اینکه پام رو روی پله ی آخری بذارم، حرف زدن بچه ها  
توجهم رو جلب کرد...

– وقتی آبجی کمند رو ببینیم بهش میگم خاله سحر چقدر  
مهربونه و از ما نگهداری کرد

این حرف رو یاسر زد و باعث شد لبخند تلخی روی لبهام  
بشینه اما با حرفی که یلدا زد، لبخندم به اخم تبدیل شد!

– من یبار از آبجی کمند پرسیدم که چرا مامان سام از عمو  
فرهاد جدا شده و آبجی گفت که مامان سام زن خیلی بدیه  
و عمو فرهاد آدمای بد رو دوست نداره برای همین از خونه  
بیرونش کرده

– اما خاله سحر که اصلا بد نیست

– آره بد نیست شاید آبجی اشتباه میکرده یا عمو فرهاد  
اشتباه بهش گفته...

[۰۰:۰۹ ۱۸.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۳۷

از اینکه کمند اینطوری در مورد من به بچه ها گفته بوده  
ناراحت شدم اما خب اون الان مُرده و دستش از این دنیا  
کوتاه به همین خاطر ازش به دل نگرفتم!  
از فکر بیرون اومدم و پله ی آخری رو پایین رفتم و بلند  
گفتم:

\_ بچه ها کجایید؟

جفتشون از روی مبل پاشدن و یلدا گفت:

\_ اینجاایم خاله

\_ آخرین بار کی غذا خوردید؟

\_ دیشب

با تعجب نگاهشون کردم و گفتم:

\_ یعنی یه روز کامله که چیزی نخوردید؟!

\_ بله

\_ پس چرا زودتر به من نگفتید؟

یاسر با اون سن کمش با بغض نگاهم کرد و گفت:

\_ خاله ما عادت کردیم دیگه

\_ به چی عادت کردید؟

\_ به غذا نخوردن

با تعجب به سمتشون رفتم و گفتم:

\_ چرا عزیزم؟

یاسر سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت اما یلدا، بجاش

جوابم رو داد!

\_ قبل از اینکه آبجیمون با عمو فرهاد ازدواج کنه اما خیلی

فقر بودیم و هیچوقت غذا نداشتیم تا بخوریم!

بغض تلخی که تو گلووم بود رو قورت دادم و گفتم:

\_ پدر و مادرتون کجا بودن پس؟

– اونا مُردن، وقتی یاسر به دنیا اومد مامانم مرد و بابامم  
دوسال بعدش

دستام رو باز کردم و جفتشون رو بغل کردم و با لبخند  
مصنوعی گفتم:

– پس شما خیلی سختی کشیدید و جفتتون قوی شدید  
نه؟

– آره خاله

– اشکال نداره، از این به بعد دیگه من اجازه نمیدم که  
هیچوقت سختی بکشید و حواسم بهتون هست!

یاسر همینطور که تو بغلم بود، سرش رو بلند کرد و گفت:

– حواست به آبجیمونم هست؟

دستم رو روی موهایش کشیدم و گفتم:

– آره به اونم حواسم هست

یلدا از بغلم بیرون اومد و همینطور که موهایش رو پشت  
گوشش میفرستاد، با لبخند گفت:

– آبجی کمند رو عمو فرهاد حواسش بهش هست یاسر،  
تازه حواسش به ما هم هست

نگاهم رو ازشون گرفتم و به سمت تلفن خونه رفتم و گفتم:  
– پیتزا دوست دارید؟

یاسر با ذوق نگاهم کرد و سریع گفت:

– از اونا که کش میاد؟

– آره عزیزم

– خیلی دوست دارم، خیلی!

از این همه ذوق کردنش لبخندی زدم و رو به یلدا گفتم:

– تو هم دوست داری؟

– بله خیلی دوست دارم

[۰۰:۱۷ ۱۹.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۳۸



شماره ی پیتزایی که تو خیابونمون بود رو گرفتم و گفتم:  
\_ خب منم که دوست دارم، پس پیتزا سفارش بدید و سه  
تایی بزنیم تو رگ...

پیتزا رو که سفارش دادم، تلفن رو سرجاش گذاشتم و گفتم:  
\_ من لباسی که اندازه تون باشه ندارم برای همین امشب  
مجبورید این شرایط رو تحمل کنید تا فردا بریم واستون  
لباس بردارم، باشه؟

\_ باشه خاله

\_ خب الان میخواید واستون انیمیشن بذارم؟  
جفتشون گنگ نگاهم کردن که شونه هام رو بالا انداختم و  
گفتم:

\_ دوست ندارید؟

\_ انیمیشن چیه؟

\_ منظورم همون برنامه کودکه

– آهان آره آره میخوایم

– خیلی خب پس بیایید بشینید تا یه دونه قشنگش رو  
واستون پیدا کنم

به سمت کشویی زیر تلویزیونی رفتم و یه چندتا سیدی از  
داخلش درآوردم.

همشون رو روی میز گذاشتم و گفتم:

– کدومش رو بذارم؟

جفتشون با دقت به کارتون سیدی ها نگاه کردن و بعد از  
چند لحظه یاسر سیدی پلنگ صورتی رو برداشت و گفت:

– اینو میداری خاله؟

– آره عزیزم

سیدی رو ازش گرفتم و داخل دی دی دی گذاشتم و  
تلویزیون رو روشن کردم.

فیلم رو براشون گذاشتم و کنترل رو هم روی میز انداختم  
و گفتم:

– من برم یه سر به سام بزنم و بیام باشه؟

– باشه خاله

دستی روی موهای یاسر کشیدم و به سمت پله ها رفتم.  
به بالا که رسیدم آروم در اتاق رو باز کردم تا سام بیدار نشه  
و رفتم داخل.

غرق خواب بود و یه اخم ریزی هم روی صودتش نشسته  
بود؛ کنارش روی تخت نشستم و زیر لب گفتم:

– قربونت برم الهی، بازم خداروشکر که حالت خوبه و سالم  
اینجا خوابیدی عزیزِ مامان!

بوسه ای روی پیشونیش کاشتم و از روی تخت پاشدم.  
جلوی آینه ایستادم و یه نگاه به لباسای خاکی و پاره ام  
انداختم و خواستم عوضشون کنم اما پشیمون شدم!

اگه لباسام رو عوض کنم شاید بچه ها ناراحت بشن، البته  
شایدم نشن اما خب بهتره که منم امشب مثل اونا سر کنم.

با این فکر فقط شالم رو از روی سرم برداشتم و مانتوم رو هم درآورددم اما شلوارم که پاره و خونی شده بود رو نیاورددم! مانتو و شالم رو داخل حموم انداختم و بعد از اینکه باز سام رو بوسیدم، از اتاق بیرون رفتم...

[۰۰:۴۸ ۲۰.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۳۹

علاوه بر اینکه بچه ها گشنه شون بود، منم خیلی گشنه ام بود و خدارو شکر پیتزاهارو خیلی زور آوردن.

جعبه ها رو روی میز تو سالن گذاشتم و گفتم:

– بچه ها بیاید بخوریم که مُردم از گشنگی

– پس فیلمو چیکار کنیم خاله؟

– هم فیلم میبینیم و هم شام میخوریم

سرش رو به نشونه ی باشه تگون داد و جفتشون روی زمین  
نشستن.

در جعبه های پیتزا رو براشون باز کردم و جلوشون گذاشتم  
و گفتم:

– همش رو بخوریدا، از دیشب چیزی نخوردید معده تون  
خالیه

– زیاده خاله

– تا جایی که میتونید بخورید اگه نتونستید بقیه اش رو  
نخورید

دیگه چیزی نگفتن و با اشتها مشغول خوردن شدن؛ خودمم  
یه قاچ از پیتزا رو برداشتم و خوردم.

خیلی گشنه ام بود اما از گلوم پایین نمیرفت!

حواسم پیش فرهاد و کمند و حتی مهرانی که بهم توهین  
کرد، بود...

حواسم پیش این بود که چطور به این دوتا بچه بگم که خواهرشون دیگه قرار نیست برگرده و مواظبشون باشه! بغضم رو همراه با پیتزام قورت دادم و یکم از نوشابه ام خوردم.

تا زمانی که حال فرهاد خوب بشه، مسئولیت این بچه ها با منه و باید خوب ازشون مواظبت کنم و بعد بسپرمشون به فرهاد!

\_ خاله این آقاهه میخواد پلنگ صورتی رو لو بده؟  
با شنیدن صدای یاسر از فکر بیرون اومدم و با حواس پرتی گفتم:

\_ جانم؟

\_ گفتم این آقاهه بده؟

با اینکه فیلم رو ندیده بودم اما لبخندی زدم و گفتم:

\_ آره بده خاله

نصف پیتزام رو که خوردم دیگه نتونستم بخورم پس در  
جعبه اش رو بستم و روی میز گذاشتم اما اونا انگار که خیلی  
گشنه شون بود و همینطور که چشمشون به تلویزیون بود،  
داشتن تند تند پیتزاشون رو میخوردن.

انقدر کنارشون نشستم تا غذاشون و فیلمشون تموم شد.  
یاسر نوشابه اش رو خورد و با چشمای پر از خواب آلودگی  
گفت:

– من خوابم میاد

از روی زمین پاشدم و با لبخند گفتم:

– خب پس بیایید بریم بخوابیم تا زودتر صبح بشه و بتونیم  
بریم لباساتون رو عوض کنیم

– کجا بخوابیم خاله؟

دست جفتشون رو گرفتم و گفتم:

– هممون پیش هم تو یه اتاق میخوابیم، نمیتونم تو یه اتاق  
دیگه تنهاتون بذارم

– چرا؟

– چون باید حواسمون باشه یوقت یکی دیگه نخواست اذیتمون کنه

یاسر با این حرفم محکم چسبید بهم و با ترس گفت:

– اون آقاها میخوان اذیتمون کنن؟!

[۰۰:۵۸ ۲۱.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۴۰

دستم رو روی موهاش کشیدم و گفتم:

– نه عزیزم اونا الان پیش پلیسن ولی خب من میخوام پیشم بمونید که خیالم راحت باشه

– یعنی اونا دیگه نمیان؟

– نه دیگه نمیان

– خب خوبه



لبخندی زدم و از پله ها بالا رفتم، اونام همینطور که به  
اطراف نگاه میکردن، دنبالم اومدن.

وارد اتاق که شدیم، به سمت کمد رفتم و واسشون تشک و  
پتو آوردم و روی زمین کنار همدیگه پهن کردم و گفتم:

– بیایید بخوابید

یاسر خواست بره بخوابه اما یلدا دستش رو گرفت و گفت:

– وایسا نرو

روی تخت نشستم و با تعجب گفتم:

– چرا نره؟ چیشده؟

– آخه ما لباسامون کثیفه، اینطوری پتوها کثیف میشه

– اشکال نداره، بعدا میندازمشون تو ماشین لباسشویی

– یعنی طوری نیست کثیف بشن؟

– نه عزیزم، بخوابید راحت باشید

جفتشون روی تشک هایی که پهن کرده بودم دراز کشیدن؛  
منم پتوها رو روشن انداختم و گفتم:

– چراغ رو خاموش کنم؟

– میشه خاموش نکنی خاله؟

– آره عزیزم چرا نشه

– ممنونم

لبخندی زدم و دوباره روی تخت نشستم؛ اونا هم چشماشون  
رو بستن و انقدر خسته بودن که خیلی زود خوابشون برد.  
روی تخت کنار سام دراز کشیدم و به سقف اتاقم زل زدم!  
ظهر وقتی از خاکسپاری رعناجون برمیگشتم، فکرش رو  
نمیکردم تا شب همچین اتفاقات وحشتناکی بیفته...

فکر میکردم شب با غصه ی فوت اون میخوابم اما الان انقدر  
غصه دارم که نمیدونم باید به کدوم فکر کنم!

با دستام سرم رو محکم گرفتم و پوفی کشیدم، انگار چند نفر  
با پتک و تبر داشتن مغزم رو متلاشی میکردن و اصلا تمرکز  
نداشتم!

نمیدونستم باید چیکار کنم و چطوری موضوع رو به بچه ها  
بگم...

فقط امیدوار بودم زیاد گیر ندن و نخوان خواهرشون رو  
بینن تا منم بتونم وقت بخرم و یه نقشه ای بکشم.

خوابم نمیومد و حالم خوب نبود؛ همیشه تو این مواقع یه  
دوش میگرفتم و بعد حالم بهتر میشد پس از روی تخت  
پاشدم و بدون معطلی به سمت حمام رفتم.

لباسام رو درآوردم و تو سبد انداختم و رفتم داخل.

دوش آب رو باز کردم و جلوی آینه قدی که اونجا بود  
ایستادم و به صورت و بدن پر از زخمم نگاه کردم!

[۰۰:۲۲ ۲۲.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

## #برگریزان ۴۴۱

زانوم و پیشونیم زخمی شده بود و یه چندجا از بدنم هم کبود شده بود اما انقدر فشار روم بود که به کل زخم ها و دردای خودم رو فراموش کرده بودم.

شیر وان رو باز کردم تا پر بشه و خودم زیر دوش ایستادم. چشمام رو بستم و سعی کردم فکرم رو از همه چی آزاد کنم...

انقدر زیر دوش ایستادم تا وان پر شد و بعد دوش آب رو بستم و داخل وان نشستم.

دوباره چشمام و بستم اینبار به این فکر کردم که چطوری این شرایط به وجود اومده رو مدیریت کنم!

فردا بعد از اینکه رفتیم بیمارستان، چطور بچه ها رو توجیح کنم که نمیتونن خواهرشون رو ببینن؟

چطوری راضی شون نگه دارم؟ تا کی حقیقت رو ازشون پنهان کنم؟

وقتی وقتش رسید و خواستم همه چیز رو بهشون بگم،  
چطوری بگم؟

اگه حالشون بد شد چیکار کنم و چطوری آرومشون کنم؟  
دستام رو روی شقیقه هام گذاشتم و با کلافگی پوفی  
کشیدم!

خودم رو خیلی خیلی تنها و بی گس و بی پشتیبان حس  
میکردم...

نمیدونم اگه حال فرهاد زود خوب نمیشد باید چیکار  
میکردم و چطوری تنهایی این همه کار رو میکردم؟

پاشدم نشستم و با استرس زانو هام رو بغل کردم.

حتی فکر اینکه فرهاد خوب نشه هم نابودم میکرد چه برسه  
به اینکه این اتفاق واقعا بیفته!

خدایا، خسته شدم از این همه سختی و بیچارگی و تنهایی!  
تو داری نگاه میکنی، تو حواست هست، تو میبینی که چقد  
زجر کشیدم و هنوزم دارم میکشم!

خدایا فقط تویی که میتونی منو از این وضعیت نجات بدی  
و کمکم کنی...

سرم رو روی زانوهام گذاشتم و از ته قلبم دعا کردم که حال  
فرهاد خوب بشه.

دعا کردم حالش خوب بشه چون اگه اتفاقی براش بیفته  
هممون داغون میشیم!

تحمل اینکه سام مثل خودم درد بی پدري بکشه، برام خیلی  
سخته...

بعد از اینکه اون بچه ها متوجه بشن که خواهرشون دیگه  
قرار نیست بیاد پیششون، تمام امیدشون میشه فرهاد و اگه  
بلایی سر فرهاد بیاد، اونا هم داغون میشن...

و من، منی که درحال حاضر به غیر از سام، ارزشمندترین  
فرد زندگیم فرهاد و فقط به امید اینکه اونم داره تو این  
دنیای پر از زشتی نفس میکشه، دارم زندگی میکنم و اگه  
نفس قطع بشه، نفس منم بریده میشه...

\_ خاله؟ خاله تورو خدا کجایی؟ خاله ما میترسیم! ما رو گذاشتی و رفتی؟

با شنیدن صدای یاسر، سریع چشمام رو باز کردم و با ترس از توی وان بیرون اومدم و بدون معطلی به سمت در حموم دویدم...

[۰۰:۳۳ ۲۳.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۴۲

انقدر هول شدم که حواسم نبود کف حموم لیزه و اگه به موقع دستگیره ی در رو نگرفته بودم، پخش زمین شده بودم...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و از اینکه روی زمین نیفتاده بودم، نفس راحتی کشیدم.

\_ خاله کجایی؟

با شنیدن دوباره ی صدای بچه ها، در حموم رو باز کردم و  
از همونجا گفتم:

\_ بچه ها نترسید من اومدم حموم، اینجام، جایی نرفتم،  
آروم باشید!

با شنیدن صدام سریع به این سمت اومدن، منم بدنم رو  
پشت در پنهان کردم و گفتم:

\_ اینجام نترسید

چشمای یاسر پر از اشک و چشمای یلدا هم پر از استرس  
بود.

اعصابم از اینکه ترسیده بودن خورد شد پس دستم رو روی  
موهای یاسر کشیدم و گفتم:

\_ نترسید، برید پیش سام بشینید و مراقبش باشید که از  
خواب بیدار نشه تا من بیام، باشه؟

\_ باشه خاله



همونجا منتظر ایستادم تا برن روی تخت بشینن و وقتی که رفتن، منم برگشتم داخل حموم.

آب داخل وان رو خالی کردم و زیر دوش ایستادم و وقتی موهام رو شستم، دوش رو بستم و به سمت رختکن رفتم. حوله ام رو دور خودم پیچیدم و زود خودم رو خشک کردم و بعد از اینکه لباسام رو پوشیدم، سریع از حموم بیرون رفتم.

بیخیال سشوآ زدن موهام شدم و به سمت بچه ها رفتم. کنارشون روی تخت نشستم و دست یاسر رو گرفتم و گفتم:  
\_ خوبی یاسر؟

\_ الان خوبم خاله اما خیلی ترسیدم

\_ چرا ترسیدی؟

\_ فکر کردیم تو رفتی و تنها شدیم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که لبه‌اش رو برچید با بغض گفت:

– خاله هیچوقت ما رو تنها نذار باشه؟

از این همه مظلومیتش دلم خون شد...

از اینکه بخاطر بی کسی و تنهاییشون اینطوری به من پناه آورده بودن، جیگرم آتیش گرفت اما به روی خودم نیاوردم و با لبخند سرش رو تو بغلم گرفتم و گفتم:

– من هیچوقت شما رو تنها نمیذارم، قول میدم، قولِ قول!

– مرسی خاله

از تو بغلم درآوردمش و با لبخند گفتم:

– خب دیگه بسه، بریم بگیریم بخوابیم که صبح زود باید  
پاشیم

– بازم میخوای بری حموم؟

– نه دیگه تموم شد، نمیرم

– قول میدی؟

– قول میدم

جفتشون رو روی زمین خوابوندم و دوباره پتو رو روشن کشیدم.

از روی زمین پاشدم و جلوی آینه ایستادم؛ اگه سشوآ روشن میکردم بچه ها بیدار میشدن پس بیخیال شدم و به شونه کردن موهام اکتفا کردم...

[۲۳:۵۷ ۲۳:۰۵.۲۰]

#برگ ریزان ۴۴۳

با حس نور آفتابی که روی صورتم افتاده بود، یکی از چشمام رو باز کردم و با اخم به پنجره نگاه کردم.

هنوز خوابم میومد اما اصلا حال نداشتم که پاشم و پرده رو بکشم پس پشتم رو به پنجره کردم و خواستم چشمام رو ببندم که با دیدن یلدا و یاسر تازه همه چیز یادم اومد!

سریع از روی تخت پاشدم و به قیافه ی خواب آلود و موهای به هم ریخته ام تو آینه نگاه کردم.

یه نگاه به ساعت انداختم و با دیدن عقربه های ساعت که  
روی عدد ده بودن، به سمت سرویس رفتم.

یه آبی به دست و صورتم زدم و بعد بیرون اومدم و موهام  
رو شونه زدم و دم اسبی بالای سرم بستم.

در کمد رو باز کردم و مانتوی مشکی کوتاهم رو با شلوار  
جین مشکی و شال مشکیم درآوردم و پوشیدمشون.

یه نگاه به صورت بی روحم انداختم اما الان تو این وضعیت  
اصلا حوصله ی آرایش کردن نداشتم پس نگاهم رو از آینه  
گرفتم و به سمت سام رفتم.

کنارش نشستم و با بغض به صورت عین ماهش نگاه کردم.  
چقدر خوشحال بودم که اینجا کنارم بود...

چقدر خوشحال بودم که می تونستم لمسش کنم، ببوسمش  
و تو آغوشم بگیرمش...

سرم رو بلند کردم و از پنجره به آسمون نگاه کردم و برای  
بار هزارم خدا رو به خاطر اینکه بچه ام، پاره ی تنم این جا  
کنارمه شکر کردم...

دستم رو روی صورتم کشیدم و اشک مزاحمی که از گوشه  
چشم پایین افتاده بود رو پاک کردم. سام رو آروم تکونش  
دادم و گفتم:

\_ پاشو مامان پاشو باید بریم پاشو قربونت برم، پسر قشنگ  
من...

خواب سام مثل خودم سبک بود و خیلی زود بیدار شد  
با اون چشمای نازش بهم زل زد و دست و پاش رو تکون  
داد؛ دلم واسش قنچ رفت و بوسه آبداری روی لپش نشوندم  
و گفتم:

\_ الهی من فدای اون چشمت بشم آخه  
با ذوق دست و پاش رو دوباره واسم تکون داد و آروم خندید.

دلم میخواست ساعت ها اونجا بشینم و بهش نگاه کنم و لحظه هام رو باهاش بگذرونم اما حیف که وقت نداشتم پس از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم تا لباساش و پوشکش رو عوض کنم.

دلم نمی اومد بهش مشکی بپوشونم برای همین یک دست تاپ و شلوارک سرمه‌ای از داخل کمد برداشتم و تنش کردم. وقتی که لباساشو پوشوندم و آماده شد روی تخت گذاشتمش تا برم یلدا و یسنا رو بیدار کنم چون خیلی دیر شده بود و باید زودتر می رفتیم...

[۰۰:۱۱ ۲۵.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ‌ریزان ۴۴۴

کنارشون نشستم و با لبخند به صورت صورت های غرق خواب شون نگاه کردم.

چقدر معصوم بودن و چقدر بی گناه به نظر می رسیدن...

چطور باید حقیقت رو بهشون میگفتم؟

چطور باید بهشون میگفتم که خواهرشون دیگه زنده نیست  
و دیگه نمیتونن ببیننش؟

چطور باید بهش می گفتم که بی کس تر از اینی که الان  
هستن، شدن؟!

با کلافگی پوفی کشیدم، موهام رو از تو صورتم کنار زدم و  
با صدای بلند گفتم:

\_ یلدا یاسر بیدار بشید؛ بیدار بشید باید بریم  
یاسر تکنون نخورد اما یلدا یکی از چشماش و آروم باز کرد و  
با خواب آلودگی نگاهم کرد. دستم رو روی موهایش کشیدم  
و با لبخند گفتم:

\_ صبح بخیر عزیزم  
دستاش رو از هم کشید و با لبخند گفت:

\_ سلام خاله  
\_ سلام عزیز دلم

– پاشو خاله، پاشو قربونت برم صبح شده

پتو رو از روش کنار زد و پاشد نشست و گفت:

– چشم پاشدم

نگاهم را از یلدا گرفتم و یاسر رو تگون دادم تا بیدار بشه اما  
هرکاری میکردم تگون نمیخورد!

با ترس دستم رو روی پیشونیش گذاشتم تا ببینمت تبی  
چیزی داره یا نه که یلدا گفت:

– خوابش خیلی خیلی سنگینه خاله

با این حرفش نفس راحتی کشیدم و گفتم:

– پس خودت بیا بیدارش کن تا من برم واستون صبحانه  
آماده کنم

– چشم

– چشمت بی بلا قشنگم



سام رو بغل کردم و از اتاق بیرون رفتم؛ آروم آروم از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم.

سر سام رو روی شونه هام گذاشتم و در یخچال رو باز کردم. ظرف کره و مربا و پنیر رو روی میز گذاشتم و نون ها رو هم داخل سبد گذاشتم و کنار اونا گذاشتم.

حوصله چای درست کردن نداشتم پس روی صندلی نشستم و یه لقمه واسه خودم گرفتم.

ضعیف شده بودم و این بد بود چون باید به سام شیر میدادم و اگه غذا نمیخوردم، شیر نداشتم که بخوام بهش بدم...

\_ سلام خاله

با لبخند سرم رو بلند کردم و رو به یاسر گفتم:

\_ سلام عزیز دل من

\_ خاله آبجی منو بیدار کرد

\_ آفرین به آبجی که بیدارت کرد

صورت جفتشون خشک و پر از خواب بود پس یه لقمه ی  
دیگه خوردم و گفتم:

– چرا دست و صورتتون رو نشستید پس؟

– کجا میشستم آخه؟

– تو سرویس بهداشتی دیگه عزیزم

– کجا بود؟

– تو اتاق

– ندیدیم

[۰۰:۱۸ ۲۶.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۴۵

لبخندی زدم و گفتم:

– اشکال نداره، بیایید همینجا دست و صورتتون رو بشوید

و بشینید صبحونه بخورید تا بریم

جفتشون به سمت سینک رفتن؛ یلدا راحت دست و صورتش رو شست اما یاسر دستش نمیرسید و یلدا سعی داشت بغلش کنه و نمیتونست.

از روی صندلی پاشدم و رو به یلدا گفتم:

– تو بیا سام رو بغل کن تا من کمکش کنم

– نه خاله خودم بلدم

– میدونم بلدی عزیزم اما سام بی قراری میکنه، فکر کنم دوست داره تو بغلش کنی

با دقت به سام که آروم تو بغلم بود انداخت و گفت:

– ولی اون که داره میخنده و آرومه

من حتی نمیتونستم در مورد سام این بچه ها رو گول بزنم، چه برسه به اینکه بخوام در مورد گمند گولشون بزنم!

– اینم از دست و صورت یاسر

با لبخند به یلدا که خودش به زور یاسر رو بغل کرد و دست و صورتش رو شست، نگاه کردم و چیزی نگفتم.

روی صندلی نشستم و به زور یه لقمه ی دیگه خوردم و از  
روی صندلی پاشدم.

بچه ها که تازه نشسته بودن، با تعجب نگاه کردن و یاسر  
گفت:

– الان میخوایم بریم؟

– نه عزیزم تا من میرم آماده بشم، شما صبحونه بخورید  
– باشه

– نوش جون جفتتون

از آشپزخونه بیرون رفتم و روی مبلها نشستم.

گوشیم رو از کیفم درآوردم و به یه تاکسی زنگ زدم چون  
اگه با ماشین خودم میرفتم، نمیتونستم ماشین فرهاد رو  
بردارم و پیام...

– سلام خسته نباشید یه ماشین میخواستم

– سلام آدرستون رو لطف کنید

آدرسم رو بهش دادم و بعد تلفن رو قطع کردم و همونجا نشستم.

نمیدونستم بعد از اینکه ماشین رو برداشتم باید چیکار کنم؛ فقط میدونستم که باید یجوری سر این بچه ها رو گرم کنم.

\_ خاله بریم؟ صبحونه مون رو خوردیم

\_ کامل خوردید؟ سیر شدید؟

\_ بله

\_ خیلی خب پس بشینید تا من برم میز رو جمع کنم

جفتشون روی مبلها نشستن و منم سام رو تو بغل یلدا گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

همه چیز رو جمع کردم و تو یخچال گذاشتم و روی میز رو هم تمیز کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم و رو به بچه ها گفتم:

\_ پاشید بچه ها، پاشید بریم دم در الان تاکسی میاد

سام رو از یلدا گرفتم و بغل کردم؛ اونا هم پاشدن و همگی  
از خونه بیرون رفتیم...

[۰۰:۱۲ ۲۷.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۴۶

آدرس جایی که دیروز ماشین فرهاد رو اونجا گذاشته بودیم  
رو به راننده تاکسی دادم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

تصمیم گرفتم برم ماشین رو بردارم و بعد اگه تونستم کلید  
رو پیدا کنم، بریم خونه ی فرهاد و وسایل و لباسهای بچه  
ها رو برداریم و بعد از اون یجوری سر اونارو گرم کنم و یه  
سر برم بیمارستان و آخرشم ببرمشون بیرون بچرخونمشون  
تا فکرشون از خواهرشون و فرهاد دور بشه...

\_ خاله؟

از فکر بیرون اومدم و رو به یاسر که صدام زده بود، گفتم:

\_ جانم عزیزم؟

\_ ما الان داریم کجا میریم؟

\_ میریم ماشین عمو فرهاد رو برداریم

یلدا با کنجکاوای نگاهم کرد و گفت:

\_ مگه ماشین عمو فرهاد کجاست؟

\_ یه جایی جا گذاشته، شما بلد نیستید

\_ آهان

سام که روی پاهام نشسته بود، شروع به غر زدن کرد و هی دست و پاهاش رو تگون داد.

احتمالا گشنه اش بود و شیر میخواست اما اینجا جای مناسبی برای اینکه بخوام بهش شیر بدم نبود پس صورتش رو به سمت خودم برگردوندم و مشغول حرف زدن باهاش شدم تا غر نزنه...

\_ جانم مامان؟ چیشده عزیزم؟ گشنته؟ آره مامان گشنته؟  
حالا میریم بهت غذا میدم عزیز دلم، صبر کن، یکم صبر کن  
دست و پاهاش رو تند تند تگون داد و با ذوق گفت:

\_ ماما

\_ جان مامان عزیزم؟ جان دلم؟

\_ ماما

\_ من قربون ماما گفنتت برم آخه!

\_ بابا

نفس تو سینه ام حبس شد و چشمام پر از اشک شد!

سام یاد گرفته بود که بگه بابا...

یاد گرفته بود بابا رو تلفظ کنه اما باباش نبود که بخواد بهش

جوابی بده...

اگه، اگه هیچوقت حال فرهاد خوب نشه چی؟

اگه سام بعد از هربار بابا گفتن بی جواب بمونه چی؟

چشمام رو بستم و با بغض دعا کردم که حال فرهاد هرچه

زودتر خوب بشه!

باید حتما میرفتم بیمارستان تا از حال فرهاد با خبر بشم.



باید برم با دکترش صحبت کنم و ببینم وضعیتش چیه و  
چیکار باید بکنیم تا حالش خوب بشه...

– خانم الان کجا باید برم؟

چشم‌ام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.

با دیدن ماشین فرهاد که یکم جلوتر کنار جاده ی خاکی  
پارک شده بود، دستم رو به اون سمت گرفتم و گفتم:

– کنار اون ماشین نگه دارید لطفا

– رو چشمم

– خیلی ممنون

[۰۰:۵۹ ۲۸.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ‌ریزان ۴۴۷

کرایه تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم؛ بچه  
ها هم پشت سرم پیاده شدن و کنارم ایستادم.

یه نگاه به ماشین انداختم و گفتم:

– بچه ها بریم سوار بشیم؟

– بریم خاله

به سمت ماشین رفتم و دستگیره اش رو پایین کشیدم اما

با در قفل ماشین روبرو شدم!

لبم رو گاز گرفتم و با اعصاب خوردی گفتم:

– وای فرهاد قبل از اینکه بریم در رو قفل کرده

– چیشده خاله؟

پوفی کشیدم و بدون اینکه جوابی بهش بدم، به ماشین زل

زدم تا یه راه حلی پیدا کنم اما هیچی به ذهنم نمیرسید.

– خاله سحر؟

یه نگاه به یلدا انداختم و گفتم:

– جانم؟

– چیشده؟

– در ماشین قفله عزیزم

– خب مگه نباید قفل باشه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– چرا باید قفل باشه، اصلا اگه قفل نبود احتمال داشت که بدزدنش

– پس تو چرا الان ناراحتی؟

– چون نمیتونیم بریم داخل ماشین

دیگه چیزی نگفت و ساکت همونجا ایستاد؛ منم با کلافگی ماشین رو دور زدم تا بینم میتونم یه راهی پیدا کنم که با دیدن پنجره ی سمت کمک راننده که پایین بود، با خوشحالی سرجام ایستادم و گفتم:

– عالی شد

بدون معطلی به سمت همون در رفتم و دستم رو بردم داخل و قفل ماشین رو باز کردم.

صدای دزدگیر ماشین بلند شد اما درها هم باز شد.

به جای اولم برگشتم، در عقب رو باز کردم و رو به بچه‌ها  
گفتم:

– برید بشینید داخل

– پس چطور در رو باز کردی خاله؟

– حالا بشین میگم

اول یاسر و بعد یلدا سوار شد و منم سام رو تو بغل یلدا  
گذاشتم و گفتم:

– مواظبتش باش، باشه؟

– چشم

– آفرین

در عقب رو بستم و در جلو رو باز کردم و خودمم سوار شدم.  
با دیدن سویچ که تو ماشین بود، چشمام رو بستم و زیر  
لب گفتم:

– وای خدایا مرسی

اگه سویچ هم نبود، یجوری با سیمهایی که ماشین داشت،  
استارتش رو میزدم اما اینطوری کارم خیلی راحت تر شد.

\_ خاله الان کجا میریم؟

با دقت به اطراف نگاه کردم و گفتم:

\_ اگه کلید خونه ی عموفرهاد رو پیدا کنیم، میریم اونجا

\_ اگه پیدا نکنیم چی؟ اون موقع کجا میریم؟

\_ نمیدونم عزیزم، نمیدونم

[۰۰:۵۱ ۲۹.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۴۸

در داشبورت رو باز کردم و دستمال کاغذی که جلو بود رو  
کنار زدم و با دقت به داخلش نگاه کردم که با دیدن دسته  
کلید داخلش، نفس راحتی کشیدم.

خداروشکر کلیدهای خونه رو اینجا انداخته بود؛ امروز  
چندبار شانس آوردم و این باعث شد که تو دردسر نیفتم.

– پیدا کردی خاله؟

– آره عزیزم پیدا کردم، حالا دیگه میتونیم بریم

جفتش دستاشون رو به هم کوبیدن؛ منم به سمت عقب  
برگشتم و گفتم:

– مواظب سام هستید دیگه؟

یلدا دستاش رو محکم دور شکم سام حلقه کرده بود و سام  
هم آروم تو بغلش نشسته بود و داشت انگشت شصتش رو  
میخورد.

– آره خاله مواظبشم

– محکم بگیرش که دارم راه میفتم

– چشم

به سمت جلو برگشتم، ماشین رو روشن کردم و با سرعت  
کمی راه افتادم.

راهش خاکی بود و بالا پایین داشت به همین خاطر نمیشد  
با سرعت حرکت کرد.

– الان داریم میریم خونه ی عمو فرهاد؟

– بله میریم اونجا

وارد راه آسفالت که شدم، دنده رو عوض کردم و با سرعت  
بالا حرکت کردم تا زودتر به خونه برسیم...

روبروی خونه ی فرهاد پارک کردم و شیشه رو بالا دادم.

یاسر اومد در سمت خیابون رو باز کنه که سریع گفتم:

– باز نکن خاله

– چرا؟

– ماشین داره میاد، صبر کن حالا خودم میام پیاده تون  
میکنم

ترمز دستی رو بالا کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

در عقب رو باز کردم و سام رو از یلدا گرفتم و گفتم:

– پیاده بشید بچه ها

جفتشون آروم پیاده شدن، منم در ماشین رو قفل کردم و همگی به سمت خونه رفتیم.

دسته کلید پر از کلید بود و تقریبا پنج دقیقه ای طول کشید تا بتونم در رو باز کنم.

کنار ایستادم تا بچه ها برن داخل و خودمم پشت سرشون رفتم.

با دیدن خونه ی فرهاد دلم گرفت! خیلی وقت بود که اینجا نیومده بودم و دلم تنگ شده بود برای این فضای قشنگش...

شایدم چون اینجا خونه ی فرهاد بود، دلم تنگ شده بود! بچه ها به سمت در دویدن و منم با قدمهای بلند دنبالشون رفتم.

یلدا در سالن رو باز کرد و رفت داخل و گفت:

– خاله بیا تو

– برو تو عزیزم منم میام



[۰۱:۰۰ ۳۰.۰۵.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۴۹

وارد سالن که شدم، با غم به خونه نگاه کردم.  
همونطور که فرهاد دیروز گفته بود، خیلی به هم ریخته  
بود...

با یادآوری اون روزایی که اینجا زندگی میکردم، بغضی گلوم  
رو فرا گرفت و حالم رو خراب کرد!  
در عین حال اینکه کلی سختی میکشیدم اما روزای قشنگی  
بود.

روزایی که فرهاد تو اوج بی پناهییم پناهم شده بود...  
روزایی که از همه جا خسته و شکست خورده بودم و همه  
سعی داشتن اذیتم کنن اما فرهاد سعی کرد کمکم کنه...  
یادمه بخاطر من با مژگان دعوا کرد و به زور از اون خونه  
بیرون آوردم.

درسته اینجا هم سختی کشیدم...

درسته گاهی اوقات عذابم میداد...

اما حداقل اینجا احساس آدم بودن داشتم و باهام مثل یه  
حیوون رفتار نمیشد!

\_ خاله اون موقع که اومدن ما رو به زور ببرن اینجا رو به  
هم ریختنا

با شنیدن صدای یاسر از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم.  
خیلی سوالاها تو ذهنم داشتم که ازشون بپرسم اما دلم  
نمیخواست اذیتشون کنم پش فعلا بیخیال شدم و گفتم:

\_ دیگه بهش فکر نکنید بچه ها

\_ چشم

\_ آفرین حالا هم بشینید یه گوشه تا من سام رو بخوابونم  
و بعد به کارامون برسیم، باشه؟

\_ باشه خاله

لبخندی زدم و با سام به سمت اتاق فرهاد رفتم.

به در اتاق که رسیدم با تردید پشت در ایستادم!

دلم نمیخواست برم داخل؛ با فکر اینکه شبها فرهاد و کمند روی این تخت کنار هم میخوابیدن و چه کارهایی که نمیکردن، اعصابم به هم میریخت!

چشمام رو محکم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به این چیزا فکر نکنم.

من با خواست خودم از فرهاد طلاق گرفته بودم و حق نداشتم الان بخوام در مورد این چیزا ازش گله کنم!

چشمام رو باز کردم و رفتم داخل اتاق؛ اینجا رو به هم نریخته بودن و همه چیز مرتب و سرجاش بود.

بدون اینکه به جایی نگاه کنم، یه راست به سمت تخت فرهاد رفتم و روش نشستم.

بویی کشیدم که بوی فرهاد تو مشامم پیچید!

چقدر دلم براش تنگ شده بود...

\_ ماما

به سام نگاه کردم و با لبخندی که پشتش یه بغض خوابیده بود، بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ جانم عزیزم؟ گشنته؟ شیر میخوای؟

دست و پاهاش رو تند تند تگون داد؛ منم سریع مانتوم رو درآوردم و مشغول شیردادن بهش شدم تا زودتر بخوابه و بتونم به کارها برسم...

[۰۰:۴۰ ۰۱:۰۶:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۵۰

سام که خوابش برد، آرام روی تخت گذاشتمش و از روی تخت پاشدم.

پتو رو روش کشیدم و وقتی مطمئن شدم خوابیده، از اتاق بیرون رفتم اما در رو نبستم تا اگه یه موقع بیدار شد و گریه کرد، صداش رو بشنوم و پیام پیشش.

وارد سالن که شدم یه نگاه به اطراف انداختم و پوفی کشیدم.

خونه افتضاح کثیف بود و حتی راه رفتن داخلش هم مشکل بود!

بچه ها روی مبل نشسته بودن و داشتن تلویزیون تماشا میکردن؛ به سمتشون رفتم و گفتم:

– یلدا و یاسر، پاشید ببینم

با شنیدن صدام جفتشون از روی مبل پاشدن و منتظر بهم نگاه کردن که گفتم:

– شما شبا کجا میخوابیدید؟

– تو اتاق خودمون

– لباساتونم تو اتاق خودتونه؟

– بله

– خیلی خب یلدا قبلا تو تنها میرفتی حموم یا با خواهرت میرفتی؟

\_ تنها

\_ مطمئنی؟

\_ بله

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

\_ خب پس برو تو حمومی که ته سالنه، لباساتم بنداز تو سبد تا بعدا بشورم، هرموقع که خودت رو شستی و کارت تموم شد، صدام بزن تا لباساتو بیارم، باشه؟

\_ چشم خاله

\_ آفرین بدو برو، وسایل حماتم یادت نره ببری، تو حموم هم حواست باشه ها

\_ حواسم هست

یلدا اول به سمت اتاقشون رفت و بعد از اینکه وسایلش رو برداشت، به سمت حمام رفت.

منم دست یاسر رو گرفتم و گفتم:

– منم تو رو میبرم حمام، باشه؟

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

– آخه...

– آخه چی؟

– هیچی

جلوش زانو زدم و دستام رو دو طرف بدنش گذاشتم و گفتم:

– عزیزدلم لازم نیست خجالت بکشی، من با لباس میام

میشورمت، تو هم که لباس زیرت تنته

با این حرفم لبخندی زد و گفت:

– اینطوری خوبه

خنده ام گرفت از اینکه با سن کمش بازم خجالت میکشید

و حواسش بود که نباید با من حمام بره...

– خب وسایل حمامت کجاست؟

– تو کمد

– بریم برداریم پس؟

– بریم

با همدیگه به سمت اتاقشون رفتیم و وسایلی که لازم بود  
رو برداشتیم.

چون یلدا تو اون یکی حموم بود، مجبور شدم یاسر رو به  
حمومی که تو اتاق فرهاد بود ببرم...

– سام اینجا خوابیده، چیزی نگیا که بیدار نشه

– باشه خاله

لبخندی بهش زدم و وارد حموم و شدیم، در خارجی رو  
نبستم تا هم صدای سام و هم صدای یلدا رو بشنوم...

[۰۰:۱۶ ۰۲.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۵۱



خیلی زود یاسر رو شستم و بعد حوله اش رو بهش پوشوندم  
و از حموم بیرون آوردمش.

لباسای نویی که از تو کمدش برداشته بودم رو روی صندلی  
گذاشتم و گفتم:

– من میرم لباسای یلدا رو بدم، تو خودت میتونی بیوشی؟  
– بله

– آفرین پسر قشنگم، لباست رو که پوشیدی بیا تو سالن،  
باشه؟

– چشم

دستی روی موهای خیشش کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.  
لباسای یلدا که آماده کرده بودم رو با حوله اش برداشتم و  
به سمت حموم رفتم؛ دوتا تکه به در زدم و گفتم:

– یلدا جان کارت تموم شد؟

– دو دقیقه ی دیگه خاله

\_ باشه پس من اینجا منتظر ایستادم

دیگه چیزی نگفت و منم روی صندلی نشستم و به سالنی  
که عین بازار شام بود نگاه کردم.

باید زودتر اینجا رو تمیز میکردم تا بتونم به بیمارستان برسم  
و یه سر به فرهاد بزنم...

\_ خاله حوله ام رو میدی؟

\_ آره عزیزم در رو باز کن

در حموم رو باز کرد و منم حوله اش رو از زیر در بهش دادم  
و لباساش رو هم همونجا روی صندلی گذاشتم و گفتم:

\_ لباسات رو اینجا گذاشتم، زود بپوش و بیا پیشم

\_ باشه

دوباره به سمت اتاق برگشتم اما قبل از اینکه برم داخل،  
یاسر اومد بیرون.

یه نگاه به سرتاپاش انداختم و گفتم:

– به به چه پسر قشنگی اینجاست، چقدر تمیزه!

با لبخند یه نگاه به لباساش کرد و گفت:

– اینارو عمو فرهاد واسه تولدم خرید خاله

دوباره با شنیدن اسم فرهاد، بغض تو گلوم به سرجاش برگشت اما به روی خودم نیاوردم و با لبخند مصنوعی گفتم:

– آفرین به عمو فرهادِ خوش سلیقه

– قشنگه؟

– خیلی

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

– بیا برو تو سالن بشین روی مبلها تا براتون یه فیلم بذارم

– نمیریم پیش آبجی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و همینطور که به سمت سالن میبردمش، گفتم:

– اول اینجا رو تمیز کنیم بعد میریم

\_ همیشه بعداً بیاییم تمیز کنیم؟

\_ نه چون زشته آبجیتون و فرهاد بیان و اینجا اینطوری به  
هم ریخته باشه

با این حرفم با ذوق پرید بالا و گفت:

\_ آخجون یعنی قراره بیان خونه؟

\_ نمیدونم بستگی داره دکتر اجازه بده یا نه...

[۰۰:۱۴ ۰۳.۰۶.۲۰]

#برگ‌ریزان ۴۵۲

واسشون یه فیلم توی تلویزیون گذاشتم و خودمم مانتو و  
شالم رو درآوردم و مشغول تمیز کردن شدم.

انقدر همه جا به هم ریخته بود که نمیدونستم از کجا باید  
شروع کنم اما به هر نحوی که بود بالاخره از گوشه‌ترین  
قسمت سالن شروع کردم.

روحم خسته بود و دلم میخواست فقط یجا مینشستم و به این اتفاقاتی که چند روزه افتاده فکر کنم و سعی کنم که درکشون کنم اما نمیشد!

نمیشد و نمیتونستم بشینم یه گوشه...

مسئولیت بچه ها و بچه ی خودم روی دوشم بود و باید مواظبشون میبودم.

باید حواسم رو جمع میکردم تا یلدا و یاسر از مرگ خواهرشون و خرابی حال فرهاد خبردار نشن...

باید حواسم رو جمع میکردم تا مواظب سام باشم...

باید میرفتم بیمارستان تا به فرهاد سر بزنم و اگه احتیاج به مراقبت داره مراقبش باشم...

خم شده بودم تا مجسمه ی شکسته ای که روی زمین افتاده بود رو بردارم که با فکر کردن به این همه مسئولیت سنگینی که روی دوشم بود، یه لحظه احساس کردم که کمرم تحمل این همه بار رو نداره و نتونستم بلند بشم!

دستم رو روی به لبه ی مبل گرفتم و به زور پاشدم ایستادم.  
یه نگاه به بچه ها انداختم و وقتی دیدم حواسشون به من  
نیست، همونجا کنار مبل روی زمین نشستم و با بغض  
زانو هام رو بغل کردم.

قطره های اشکی که بی مهابا یکی یکی با هم مسابقه  
میدادن و از چشمام پایین میفتادن رو پاک کردم و دستم  
رو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشه!

مگه یه آدم چقدر صبر و تحمل داره؟

مگه یه دختر...یه زن...یه جنس شکننده، چقدر صبر داره؟  
چقدر قدرت داره؟!

خسته شدم، خسته شدم از این همه درد و زجر و بلا و  
بدبختی!

خسته شدم از این مکانیستم عجیب گریه کردن!

حتی از اینکه زندگی پر از غمی که دارم هم خسته شدم...

\_ خاله چرا داری گریه میکنی؟

با شنیدن صدای یاسر، سریع اشکام رو پاک کردم و از روی  
زمین پاشدم.

پشتم رو بهشون کردم و خودم رو مشغول جمع کردن  
وسایل نشون دادم.

\_ گریه نمیکنم که عزیزم

\_ ولی من اشکات رو دیدم

\_ اشک؟ نه بابا یه آشغال رفته بود تو چشمم و برای همین  
چشمام قرمز شده

یلدا اومد گوشه ی لباسم رو گرفت و با بغض گفت:

\_ خاله توروخدا گریه نکن، تو گریه کنی ما هم گریه مون  
میگیره

[۰۰:۴۴ ۰۴:۰۶:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۵۳

با شنیدن این حرفش و بغضی که داشت، دوباره اشکام از  
چشمام سرازیر شد.

اینبار بدون ترس از اینکه بچه ها اشکام رو ببینن، روی  
زمین نشستم و به اشکام اجازه ی پایین ریختن، دادم.

یاسر و یلدا کنارم نشستن و جفتشون بغلم کردن؛ منم  
دستم رو دور شونه هاشون حلقه کردم و آروم گفتم:

– من خوبم بچه ها

– چرا گریه میکنی خاله؟

اشکای روی صورتم رو پاک کردم و گفتم:

– دلم برای بابام تنگ شده

– مگه بابات کجاست؟

– رفته پیش خدا

یاسر با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

– خدا که تو آسموناست، باباتم رفته اونجا؟



– آره عزیزم

– خب تو هم برو پیشش، اصلاً ما و خاله کمند هم میاییم  
بخاطر این حرفش لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم اما یلدا  
مشتی تو دستش زد و گفت:

– احمق اینی که خاله داره میگه یعنی مُردن، تو دوست  
داری بمیری؟

یاسر با بغض دستش رو گرفت و گفت:

– چرا منو میزنی؟

– چون که داری چرت و پرت میگی

– خب من دلم خواست بریم پیش خدا تا خاله باباش رو  
ببینه و دیگه گریه نکنه!

سرش تو آغوشم گرفتم و با بغضی که دوبرابر شده بود،  
گفتم:

– الهی من قربون اون دل مهربون تو برم آخه عزیز دلم!

\_ خاله من حرف بدی زدم؟

\_ نه عزیزم، بالاخره یه روزی همه میریم پیش خدا

\_ پس چرا آبجی منو زد؟

برگشتم یه نگاه به یلدا انداختم و با اخم گفتم:

\_ آبجی خیلی کار اشتباهی کرد و قول میدی دیگه هیچوقت

اینکار رو نکنه، نه یلدا؟

یلدا با این حرفم سرش رو پایین انداخت و اروم گفت:

\_ بله

سراون رو هم تو آغوشم گرفتم و گفتم:

\_ شما خواهر و برادر همدیگه اید و باید هوای هم رو داشته

باشید!

شما باید همدیگه رو دوست داشته باشید و تو مشکلات کنار

هم باشید...

بی توجه به قطره اشک مزاحمی که از چشمام پایین افتاده بود، لبخندی برای دلگرمیشون زدم و گفتم:

– من نه خواهر و نه برادری نداشتم و همیشه تنها بودم اما شما همدیگه رو دارید پس هیچوقت نباید غم و غصه بخورید و باید با هم خوشحال باشید.

باید یه کاری کنید تا وقتی روح پدر مادرتون دارن نگاهتون میکنن ازتون راضی باشن و خیالشون راحت باشه...

[۰۰:۱۷۰۵.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۵۴

از روی زمین پاشدم و دست اونارو هم گرفتم، بلندشون کردم و گفتم:

– حالا برید بشینید ادامه ی فیلمتون رو ببینید تا منم خونه رو تمیز کنم

– چشم خاله

دوتایی دوباره رفتن روی مبل نشستن، منم اشکام رو پاک کردم و سعی کردم فکرم رو از مشکلاتم پرت کنم و به ادامه ی کارام رسیدم...

با خستگی کمرم رو گرفتم و روی مبل نشستم.

یه نگاه به کل خونه که برق میزد انداختم و ناخودآگاه لبخندی زدم.

فرهاد فوق العاده حساس و مرتب بود و هیچوقت اجازه نمیداد خونه اش کثیف باشه برای همین به محض ورود با دیدن وضعیت خونه یه حس بدی داشتم و حالا که همه جا رو تمیز کرده بودم، حس خوبی داشتم!

– خاله خیلی خسته شدی نه؟

به یاسر که این حرف رو زده بود نگاه کردم و آرام گفتم:

– خیلی

– ببخشید که ما کمکت نکردیم

موهایش رو به هم ریختم و با لبخند گفتم:

– اشکال نداره عزیزم

یلدا تلویزیون رو خاموش کرد و از روی مبل پاشد که  
دستش رو گرفتم و گفتم:

– کجا؟

– بریم دیگه

– کجا بریم؟

– پیش عموفرهاد و آبجی کمند

نگاهم رو ازش گرفتم و از روی مبل پاشدم و گفتم:

– فعلا بریم خونه ی من تا یه دوش بگیرم، تمام لباسام پر  
از گرد و خاک و کثیف شده

یاسر هم از روی مبل پاشد و دستم رو گرفت و گفت:

– چرا بری خونه خاله؟

– تا برم حموم دیگه عزیزم

– خب همینجا برو

آب دهنم رو قورت دادم و با استرس گفتم:

\_ اینجا؟

\_ آره خب ما هم اینجا رفتیم دیگه

\_ خب...خب اینجا که خونه ی من نیست

یلدا اون یکی دستم رو گرفت و گفت:

\_ مگه قبلا اینجا زندگی نمیکردی خاله؟

با کلافگی پوفی کشیدم و با صدایی که از ته چاه میومد،  
گفتم:

\_ آره قبلا اینجا بودم

\_ پس چرا از اینجا رفتی؟

\_ چرا از اینجا رفتم؟

\_ آره

\_ نمیدونم...نمیدونم رفتم دیگه

یاسر دستم رو محکم پایین کشید و گفت:

\_ خاله تو عمو فرهاد رو دوست نداشتی که از اینجا رفتی؟  
داشتن با سوالاشون اذیتم میکردن و دوباره تو گذشته غرقم  
میکردن!

اخمام رو تو هم کشیدم و دستام رو از دستاشون بیرون  
کشیدم و گفتم:

\_ این حرفا به شما دوتا وروجک نیومده ها!  
[۰۰:۲۶ ۰۶:۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۵۵

یلدا آروم خندید و خواست چیزی بگه؛ منم برای فرار از  
دستش، ازشون دور شدم و گفتم:

\_ همینجا میرم حموم تا زود بریم، فقط مجبورم همین  
لباسارو بپوشم

\_ خب لباسای آبجی کمند رو بپوش

\_ نه...نه اشكال نداره همینارو میپوشم

بدون اینکه چیزی بگن، فقط نگاهم کردن و منم با قدمهای تند به سمت اتاق فرهاد رفتم و وارد شدم.

در رو پشت سرم بستم و با بغض بهش تکیه دادم!

حرفای بچه‌ها باعث شده بود که دوباره گذشته‌ی تلخم برام یادآوری بشه و حالم خراب کنه...

بدون اینکه به تخت خوابشون نگاه کنم، به سمت حموم رفتم و داخل شدم.

لباسام رو درآوردم و همونجا توی رختکن گذاشتم و دوش آب رو باز کردم.

قبل از اینکه آب گرم بشه، زیر دوش ایستادم.

بخاطر سردی زیاد آب نفسم تو سینه حبس شد و حس کردم دارم خفه میشم اما چند ثانیه‌ی بعدش به حالت عادی برگشتم و نفسم سرجا اومد!



دستم رو روی صورتم گذاشتم و به اشکام اجازه پایین  
ریختن، دادم.

من فرهاد رو دوست داشتم، هنوزم دوستش دارم و هرکاری  
که میکنم نمیتونم اون رو از قلبم بیرونش کنم!  
فرهاد کسی بود که تو اوج بدبختیم و تنهایییم، به دادم  
رسید...

کسی بود که باعث شد برای اولین بار عاشق یه جنس  
مخالف به جز بابام بشم...

اون کسی بود که جوونه ی عشق رو توی قلب من کاشت  
اما حیف که عمر اون زندگی که داشتیم کوتاه بود!

حیف که برخلاف من که عاشقانه دوستش داشتم اون هیچ  
علاقه ای بهم نداشت و تنها هدفش از بودن با این بود که  
دلش برام میسوخت و میخواست که باهام رابطه داشته  
باشه...

دستم رو از روی صورتم برداشتم و تو آینه به خودم و  
زخمهای بدنم نگاه کردم.

جیگرم داشت آتیش میگرفت از اینکه من اینجا سالم  
ایستادم و فرهاد بین اون همه دستگاه داره زجر میکشه!  
درسته که اون من رو دوست نداشت...

درسته که هیچ علاقه یا احساسی جز دلسوزی نسبت بهم  
نداشت...

اما، اما مهم این بود که من دوستش داشتم و حاضر نبودم  
یه خار توی پاش بره!

\_ خاله من لباسات رو برات گذاشتم پشت در  
با شنیدن صدای یلدا هول شدم و سریع اشکام رو پاک کردم  
و صدام رو صاف کردم و گفتم:

\_ کدوم لباسا؟ من که لباس ندارم

[۰۰:۲۴ ۰۷.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۵۶

– از لباسای آبجی واست یه خوشگلاشو انتخاب کردم  
دلم نمیخواست حساس یا ناراحتشون کنم برای همین  
گفتم:

– باشه عزیزم ممنونم

– خواهش میکنم

در رختکن رو بستم و به داخل حموم برگشتم.  
دیگه حوصله ی اینکه تو اون فضای بسته بمونم رو نداشتم  
پس خیلی زود خودم رو شستم و دوش آب رو بستم.  
در حموم رو آروم باز کردم و حوله ای که یلدا اونجا گذاشته  
بود رو برداشتم و خودم رو باهاش خشک کردم.  
حوله رو داخل سبدی که اونجا بود انداختم و دوباره در رو  
باز کردم.

اینبار لباسها رو برداشتم و با تردید بهشون نگاه کردم؛  
تمایلی به پوشیدنشون نداشتم اما مجبور بودم!

نگاهم رو ازشون گرفتم و بدون اینکه به رنگ یا مدلشون توجهی بکنم، سریع پوشیدمشون.

لامپ حموم رو خاموش کردم و رفتم بیرون؛ سام هنوز هم خوابیده بود و خبری از بچه ها هم نبود.

مانتو و شالم رو از روی میز برداشتم و پوشیدمشون؛ سام رو هم بغل کردم و دوباره بدون اینکه به تختشون نگاه کنم، از اتاق بیرون رفتم.

بچه ها جلوی تلویزیون نشسته بودن و هنوز داشتن فیلم میدیدن.

قبل از اینکه صداشون کنم، یه نگاه به کل سالن انداختم و بعد از اینکه از تمیز و مرتب بودن همه جا مطمئن شدم، به طرف بچه ها رفتم...

– یلدا، یاسر پاشید بریم

یاسر با شنیدن صدام سریع پاشد و یلدا هم بعد از اینکه تلویزیون رو خاموش کرد، پاشد و گفت:

– بریم پیش آبجی کمند؟

یه نگاه به ساعت روی دیوار انداختم و گفتم:

– الان ساعت یک بعد از ظهره، فعلا بریم ناهار بخوریم

یاسر با لبهایی که آویزون شده بود، به سمتم اومد و گفت:

– همیشه بریم پیش آبجی و عموفرهاد غذا بخوریم؟

دلم له له میزد تا برم پیش فرهاد و یه خبری ازش بگیرم

اما حیف که فعلا مسئولیت سنگین تری روی دوشم بود و

باید از بچه ها مراقبت میکردم!

– نه همیشه چون الان وقت ملاقات نیست

– پس کی وقتشه؟

– سه ساعت دیگه

– سه ساعت دیگه خیلیه؟

با لبخند تلخی، دستی روی موهای یاسر کشیدم و گفتم:

– نه خیلی نیست

– خب پس تا اون موقع صبر میکنیم

– آفرین، حالا بدوید بریم که مُردیم از گشنگی

دوتایی دویدن و از سالن بیرون رفتن؛ منم برای اینکه سام  
بیدار نشه با احتیاط و آروم دنبالشون راه افتادم...

[۰۰:۳۵ ۰۸.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۵۷

برای ناهار رفتیم رستوران و چلوکباب خوردیم؛ تا حد امکان  
سعی کردم آروم غذا بخورم تا وقت از ملاقات بگذره و بتونم  
به این بهونه بچه ها رو قانع کنم تا کمند رو نبینن.

– خاله ما غدامون تموم شد، میشه بریم؟

یکم از نوشابه ام خوردم و با لبخند مصنوعی گفتم:

– من که هنوز غدام تموم شده، یکم دیگه صبر کنید

یلدا با کلافگی دستاش رو بغل کرد و گفت:

– خاله چقدر آروم غذا میخوری شما؟

– آروم غذا نمیخورم، شماها نصف غذاتون مونده، بقیه اش  
رو بخورید

– نمیتونم خاله، از گلوم پایین نمیره

– چرا؟

– دلم واسه آبجیم تنگ شده

با ناراحتی نگاهم رو ازش گرفتم و چیزی نگفتم که یاسر  
هم با لبهای آویزون و بغض نگاهم کرد و گفت:

– منم ولم برا آبجی کمندم تنگ شده

غذا از گلوم پایین نمیرفت و همش رو به زور نوشابه  
میخوردم اما مجبور بودم...

مجبور بودم چون نمیتونستم بچه ها رو با تن بی روح و سرد  
کمند روبرو کنم!

مجبور بودم چون طاقت اینکه به دوتا بچه ی کوچیک بگم  
که تا کسی که داشتن رو از دست دادن!

\_ خاله بخور دیگه، بخدا کلی استرس دارم

به یلدا که این حرف رو زده بود نگاه کردم و گفتم:

\_ خیلی خب پاشید بریم نمیخورم

سام رو از روی صندلی بچه برداشتم و رو به اون دوتا که  
همینجوری نشسته بودن، گفتم:

\_ چرا نشستید؟ پاشید پس؟

\_ خاله اگه هنوز گشته غذا تو بخور، ببخشید که ما هی  
اینطوری گفتیم

لبخندی زدم و کیفم رو برداشتم و گفتم:

\_ نه عزیزدلم دیگه سیر شدم، پاشید که بریم

یاسر کلاه نقابیش رو روی موهاش گذاشت و گفت:

\_ میشه غذاهامون رو ببریم که بعدا بخوریم؟

\_ میخوایید ببرید؟

\_ اگه میشه



\_ باشه الان می‌گم که براتون بسته بندی کنن

\_ ممنون خاله

به سمت صندوق رفتم و رو به آقای که اونجا بود، گفتم:

\_ میشه غذای ما رو حساب کنید؟

\_ میز شماره چند؟

یه نگاه به میز انداختم و گفتم:

\_ شماره هشت

\_ قابلتون رو نداره

\_ خواهش میکنم، بگید لطفا

یه فاکتور از سیستم گرفت و با احترام به سمتش گرفت و گفت:

\_ بفرمایید

یه نگاه به فاکتور انداختم و کارتم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

– رمزش ۱۲۳۴ درضمن دوتا از غذاهامون موند و ممنون  
میشم بسته بندیش کنید...

[۰۰:۴۷ ۰۹:۰۶:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۵۸

در عقب رو باز کردم و بعد از اینکه بچه ها سوار شدن، سام  
رو تو بغل یلدا گذاشتم و غذاها رو هم کنارشون گذاشتم و  
در رو بستم.

روی صندلی جلو نشستم و ماشین رو روشن کردم که یاسر  
گفت:

– خاله داریم میریم پیش آبجی؟

دیگه هیچ بهونه ای برای اینکه گولشون بزنم نداشتم و  
مجبور بودم ببرمشون بیمارستان...

– آره عزیزم داریم میریم اینجا

جفتشون با ذوق پریدن بالا و همین باعث شد سام بترسه و  
بزنه زیر گریه!

از داخل آینه نگاهشون کردم و گفتم:

– چیشد؟

– فکر کنم ترسید

– سرش رو بذار روی شونه ات و تکونش بده

– باشه خاله

تا جایی که میتونستم با سرعت کم رانندگی میکردم تا از  
زمان ملاقات بگذره.

یه نگاه ساعت گوشیم انداختم، پنج دقیقه ی دیگه ملاقات  
تموم میشد.

با خیال راحت نفسی کشیدم و کنار خیابون پارک کردم.  
با آرامش و خیلی آروم از ماشین پیاده شدم و در عقب رو  
باز کردم؛ سام رو از بچه ها گرفتم و گفتم:

– پیاده بشید

جفتشون پیاده شدن و منم در رو بستم و دوباره به ساعت  
نگاه کردم.

با دیدن عقربه ها نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

– آخیش تموم شد

– چی تموم شد خاله؟

– یلدا خاله تو چه گوشای تیزی داریا

لبخند قشنگی روی لبهاش نشست و گفت:

– مثل آبجی کمندمم

– آبجیتم گوشاش تیزه؟

– خیلی

– خب خوبه

وارد بیمارستان شدیم و به اصرار بچه ها تند تند به سمت  
سالن رفتیم.

وارد که شدیم بچه ها رو به سمت صندلی های وسط سالن  
بردم و گفتم:

– همینجا بشینید تا من اجازه بگیرم

– از کی اجازه بگیری؟

به آقای که تو پذیرش نشسته بود اشاره کردم و گفتم:

– از اون آقا، اون باید اجازه بده تا ما بتونیم بریم داخل

– آهان باشه

از نشستن بچه ها که مطمئن شدم، به سمت پذیرش رفتم...

– سلام آقا

– سلام بفرمایید

– یه خواهشی داشتم ازتون

– بفرمایید؟

– یکی از آشنایان من فوت شده و توی سردخانه ی این بیمارستانه، خواهر برادر کوچیکترش اطلاعی از فوتش ندارن و اصرار دارن که ببینش...

[۰۰:۲۹ ۱۰:۰۶:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۵۹

بدون اینکه نگاهم کنه، سرش رو تکون داد و گفت:

– خب؟

– من الان اونارو میارم پیش شما و شما بگید که وقت

ملاقات تموم شده و اجازه نیست برن داخل

یه نگاه به سیستم جلوش انداخت و گفت:

– باشه اما وقت ملاقات تموم نشده

– مگه ساعت چهار تموم نمیشه؟

– نه پنج

– ای بابا خب شما یه بهونه ی دیگه بیارید

– خیلی خب برو بیارشون خودم میدونم چی بگم

با استرس دستم رو روی پیشخوان گذاشتم و گفتم:

– یوقت بهشون نگید که خواهرشون فوت شده ها

– نه خیالت راحت باشه

– ممنونم

از همونجایی که ایستاده بودم برای بچه ها دست دادم و گفتم:

– بیاید اینجا

جفتشون با ذوق و لبخند به لب از روی صندلیها پاشدن و به سمتم اومدن.

با دلی که برای اون دوتا معصوم خون بود، لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

– بچه ها آقایی که مسئول اینجاست میخواد با شما حرف  
بزنه

یلدا با تعجب یه نگاه به من و یه نگاه به اون مرده کرد و  
گفت:

– چرا؟

– الان خودش بهتون میگه

برگشتم منتظر بهش نگاه کردم؛ اونم از روی صندلیش پاشد  
و برخلاف چند دقیقه قبل که اخم بین ابروهاش بود،  
لبخندی زد و گفت:

– به به سلام چه دسته گلایی

– سلام

– چندسالتونه شماها عمو؟

یلدا به خودش اشاره کرد و گفت:

– من هشت سالمه



بعد هم به یاسر اشاره کرد و گفت:

– اینم یاسر داداشم که پنج سالشه

– خب شما میدونید که بیمارستان بخاطر بیمارایی که داره  
پر از آلودگیه؟

– بله

– اینم میدونید که قوانین خاصی داره؟

– یعنی چی؟

لبخندی زد و با لحن کاملاً عادی گفت:

– یعنی اینکه بچه های زیر ده سال اجازه ی اینکه بخوان  
برن ملاقات بیمارها رو ندارن

با این حرفش اخمای یلدا رفت تو هم و گفت:

– چرا؟

– بخاطر سلامتی خودتون، براتون ضرر داره

– از دور به آبجیمون نگاه میکنیم

– همیشه عزیزم من که گفتم بیمارستان قانون داره  
کم کم اخمای یاسر هم تو هم رفت و جفتشون با بغض به  
من خیره شدن.

شونه هام رو بالا انداختم و رو بهشون گفتم:

– من خیلی باهاشون صحبت کردم اما اجازه ندادن  
– اما خاله ما میخواییم آبجی کمند رو ببینیم، دلمون براش  
خیلی خیلی تنگ شده...

[۰۱:۲۶ ۱۱.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۶۰

دستی روی موهای یلدا که اینو گفته بود کشیدم و گفتم:  
– من میرم میبینمش و بهش میگم که شما چقدر دلتون  
براش تنگ شده

یاسر با بغض سرش رو پایین انداخت و گفت:

– از طرف ما بوسش میکنی؟

– آره قربونت برم من، حتما بوسش میکنم عزیزم

یلدا هم مثل یاسر با بغض نگاهم کرد و گفت:

– بهش بگو زود بیاد بیرون و برگرده پیش ما

– چشم قول میدم که همه حرفاتون رو بهش بگم، هرچیزی هم که اون گفت به شما میگم

– میشه ازش عکس یا فیلم بگیری؟

به مسئول پذیرش نگاه کردم و با چشمام ازش خواستم تا

یه بهونه ای بیاره؛ اونم خیلی سریع گرفت و گفت:

– استفاده از گوشی تو بخش ممنوعه

بچه ها با این حرف بیشتر ناراحت شدن و یاسر شروع به گریه کرد!

با بغضی که هر لحظه امکان داشت سرباز کنه، بغلش کردم و گفتم:

– قربونت برم اینطوری گریه نکن من دلم میگیره

– من آبجیمو میخوام

الان بخاطر یه ملاقات نکردن اینطوری داشتن گریه  
میکردن؛ اگه بفهمن واقعا چه اتفاقی افتاده و دیگه نمیتونن  
خواهرشون رو ببینن چیکار کنم؟

بالاخره چیزی که نباید میشد، شد و اشکام روی گونه هام  
سرازیر شد!

با ناراحتی جلوی یاسر زانو زدم و همینطور که سام رو بغل  
کرده بودم، اون رو هم بغل کردم و گفتم:

– ببین اشک منو هم درآوردی، گریه نکن دیگه

با دیدن صورت ناراحت و اشکای من، تند تند اشکاش رو  
پاک کرد و گفت:

– ببخشید خاله

با دستای کوچولوش، اشکای من رو هم پاک کرد و لپم رو  
بوسید و گفت:

\_ دیگه گریه نمیکنم، تو هم گریه نکن!

دستش رو بوسیدم و با لبخند تلخی گفتم:

\_ قول بده، قول بده که دیگه گریه نمیکنی

انگشت کوچیکش رو آورد جلو و گفت:

\_ قول میدم خاله

انگشتش رو گرفتم و آروم گفتم:

\_ منم قول میدم مواظبتون باشم، تا آخر عمرم!

از روی زمین پاشدم، باقی مونده ی اشکام رو پاک کردم و گفتم:

\_ دنبالم بیایید بچه ها

به سمت صندلی ها رفتم، کنار آخرین ردیف ایستادم و گفتم:

\_ بشینید اینجا

بدون اینکه چیزی بگن، روی صندلی نشستن، منم سام رو  
توی بغل یلدا گذاشتم و گفتم:

– یه دقیقه بشینید همینجا الان میام دوباره

– کجا میری خاله؟ میری پیش آبجی؟

– نه صبر کنید کار دارم...

[۰۰:۴۲ ۱۲.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۶۱

به سمت دکه ی خوراکی که اونجا بود رفتم و یه چندتا  
خرت و پرت براشون خریدم تا سرشون گرم بشه.

نایلون خوراکی ها رو به یلدا دادم و گفتم:

– بخورید اما حواستون باشه به سام هیچی ندید، باشه؟

– چشم خاله

دستم رو روی شونه ی یلدا گذاشتم و گفتم:

– حواست باشه ها، سام هنوز کوچولوئه و جز شیر هیچی  
نمیتونه بخوره

– حواسم هست

– جایی هم نرید، همینجا بشینید تا من برگردم

– باشه جایی نمیریم همینجا نشستیم

لبخندی زدم و از کنارشون بلند شدم و گفتم:

– آفرین قشنگای من، خیلی زود برمیگردم

– خاله یادت نره بوسش کنیا

– یادم هست

به سمت پذیرش رفتم و رو به اون آقاهه گفتم:

– از لطفتون خیلی خیلی ممنونم

– خواهش میکنم خانم

– ببخشید ما دوتا بیمار دیگه هم داشتیم، میخوام بدونم

حال اونا چطوره و صد البته میخوام ببینمشون

– اسمشون رو بگید

– فرهاد امیری و مهران...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

– همون دونفری که دیروز آوردن و تو یه درگیری زخمی  
شده بودن؟

سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:

– بله بله همونا

– آقای فرهاد امیری حالشون به نسبت بهتر شده و قراره که  
از آی سی یو به بخش منتقل بشن

با این حرفش نفس راحتی کشیدن و گفتم:

– وای خدایا شکرت، خدایا ممنونم که بهم رحم کردی و  
صدام رو شنیدی!

– اون یکی آقا هم تقریبا تا یک ساعت دیگه مرخص میشه  
– مرخص؟



\_ بله

\_ خداروشکر، میتونم الان ببینمشون؟

همینطور که سرش تو سیستم بود، گفت:

\_ به آقای امیری نه، صبر کنید وقتی حالشون بهتر شد و به

بخش منتقل شدن اون موقع میتونید ببینیدشون

\_ چرا الان نمیتونم؟

\_ چون فعلا دارن کارای انتقالشون رو انجام میدن

\_ چقدر طول میکشه؟

\_ نمیدونم خانم

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و بدون اینکه دیگه

چیزی بگم به سمت اتاق مهران رفتم.

درسته که دیروز باهام بد حرف زده بود اما خب اون الان

بخاطر من تو بیمارستان بود و من نسبت بهش حس عذاب

وجدان داشتم!

به اتاقش که رسیدم دوتا تقه به در زدم و رفتم داخل.  
مادرش روی صندلی کنارش نشسته بود و خودش هم روی  
تخت دراز کشیده بود...

[۰۰:۴۵ ۱۳.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۶۲

در رو پشت سرم بستم و آرام گفتم:

\_ سلام

\_ چه سلامی؟ چه علیکی؟

با شنیدن صدای عصبی مادر مهران سرم رو بلند کردم و  
متعجب بهش نگاه کردم.

با خشم از روی صندلی پاشد و با چشمای پر از اشک، گفت:

\_ بین پسر رو به چه روزی انداختی!

بدون اینکه حرفی بزنم سرم رو پایین انداختم؛ حق داشت، کاملاً حق داشت و من هیچ دفاعی برای خودم نداشتم.

– اگه تیر یکم اونطرف تر میخورد و قلبش رو نشونه میگرفتن چی؟ اگه بچه ام پرپر میشد چی؟

با شرمندگی سرم رو بلند کردم و گفتم:

– حق با شماست، من واقعا شرمندتونم و بهتون حق میدم اما...

دستش رو بالا آورد و با عصبانیت گفت:

– اما چی؟ اما داره مگه؟ افتادن بچه ام روی تخت بیمارستان اما داره؟

– من فقط میتونم بگم شرمنده ام

– مگه شرمندگی تو حال بچه ی من رو خوب میکنه؟

مهران چادر مادرش رو از پشت کشید و گفت:

– مامان بسه، لطفا باهاش اینطوری حرف نزن

اما مادرش انقدر عصبی بود که بی توجه به حرفاش، چادرش  
رو محکم از دستش بیرون کشید و گفت:

– تو هیچی نگو مهران، چندساله دارم غصه میخورم که  
ازدواج کنی تا من داغ دیدن نوه هام، به دلم نمونه اما گوش  
نکردی که نکردی!

یه روز پاشدی اومدی گفתי عاشق شدی...

اون روز دنیا رو بهم دادن و کلی ذوق کردم که قراره بچه ام  
رو دوماد کنم اما بهم گفתי کسی که عاشقش شدی یه بچه  
داره و از شوهرش طلاق گرفته.

اشکاش رو با گوشه ی چادرش پاک کرد و گفت:

– دلم خون شد برای بخت بچه ام اما فقط بخاطر اینکه به  
دلش احترام گذاشته باشم قبول کردم و گفتم عروس رو  
روی تخم چشمام میذارم.

اولش همه چیز خوب بود و منم دیگه راضی بودم به  
خوشحالی بچه ام اما کم کم همه چیز عوض شد...

اشکاش کل صورتش رو پر کرده بودن و بخاطر بغضی که  
داشت به سختی حرف میزد!

– تو چشمای بچه ام غم رو میدیدم اما هرچی باهاش حرف  
میزنم هیچی نمیگفت.

من یه مادرم و حرف دل بچه ام رو بدون اینکه به زبون بیاره  
میفهمیدم و همین داغونم میکرد...

قطره اشک سمجی که از گوشه ی چشمم پایین چکید رو  
پاک کردم و سرم رو پایین انداختم که گفت:

– اول روحش رو نابود کردی و حالا میخوای جونش رو هم  
ازش بگیری تا خیالت راحت بشه؟!

[۰۰:۳۹ ۱۴۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۶۳

مهران که بدجور اخماش رو تو هم کشیده بود، پاشد روی  
تخت نشست و گفت:

– مامان بسه، این حرفا چیه داری میزنی؟  
مادرش اشکاش رو پاک کرد و با عصبانیت گفت:  
– حرفایی که چندوقته تو دلمه رو گفتم تا خالی بشم  
– مامان سحر هیچ نقشی تو اتفاقی که واسه من افتاده نداره  
سرش رو با لجبازی بالا انداخت و گفت:  
– دیگه نوه نمیخوام، دیگه آرزوی نوه دار شدن ندارم و فقط  
میخوام بچه ام سالم باشه!  
الان تنها خواسته اینه که از هم طلاق بگیرید و هیچ چیزی  
جز این نمیخوام...  
مهران با این حرف مادرش اخماش رو تو هم کشید و گفت:  
– مامان این بحث رو تموم کن  
– مهران به روح بابات قسم اگه طلاقش ندی شیرم رو  
حالات نمیکنم و عاقت میکنم

متعجب از این حرفش سرم رو بلند کردم که چندقدم باقی  
مونده بینمون رو پر کرد و با لحن آروم تری گفت:

– ببین دخترم، تو خودتم مادری، منو درک میکنی و  
میدونی که یه مادر جونش برای بچه اش در میره  
با بغض فقط نگاهش کردم که دستاش رو روی شونه هام  
گذاشت و گفت:

– ازش طلاق بگیر و برو دنبال زندگی خودت، طلاق  
میگیری نه؟

با کلافگی موهام رو از توی صورتم کنار زد که شونه هام رو  
محکم تکیه داد و گفت:

– طلاق میگیری دیگه نه؟ اگه طلاق نگیری از دستت راضی  
نیستم و اینو بدون اگه آه یه مادر دل شکسته پشت سرت  
باشه هیچوقت خوشی نمیبینی!

دستاش رو از روی شونه هام پایین آوردم و با اخم گفتم:  
– طلاق میگیرم

چشماش پر از خوشحالی شد و با ذوق گفت:

– راست میگی؟

– بله

– نرنی زیر حرفت!

بی توجه به حرفش از کنارش رد شدم و به سمت مهران رفتم.

کنار تخت ایستادم و بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم:

– دکتر گفت داری مرخص میشی؛ خوشحالم از اینکه حالت خوب شده و داری مرخص میشی و خیلی متاسف و ناراحتم بخاطر اینکه من باعث این اتفاق شدم

خواست چیزی بگه که دستم رو بالا آوردم و گفتم:

– هزینه ی بیمارستان رو من پرداخت میکنم، نه هم نیار چون هرکاری کنی باز پرداخت میکنم و اما این قضیه ی طلاق...



دلم نمیخواست بین مادر و پسر اختلاف ایجاد کنم پس  
گفتم:

– من ازت طلاق میگیرم مهران..

[۰۰:۳۱ ۱۵.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۶۴

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهم کرد اما من بی توجه  
بهش ادامه دادم:

– اینکار رو بخاطر حرفای مادرت نمیکنم پس لطفا باهاش  
بحث نکن!

– پس علت این تصمیمت چیه؟

– بخاطر حرفی که دیروز بهم زدی و بخاطر حرمتی که  
بینمون شکسته شد و البته علت اصلیش اینه که دیگه  
دلیلی نداره ما با هم بمونیم چون ازدواجی که بر پایه ی  
عشق نباشه و صوری باشه به هیچ دردی نمیخوره...

تکیه اش رو از بالشت پشت سرش گرفت و گفت:

– ازدواجی که بر پایه ی عشق نباشه؟

– آره

– سحر من عاشقتم، چی داری میگی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– من دلم نمیخواد مادرت تو رو عاق کنه و من و بچه ام رو

نفرین کنه پس بهتره بیشتر از این این بحث رو ادامه ندیم

با بغض دستم رو گرفت و گفت:

– سحر...

قبل از اینکه جمله اش رو ادامه بده، دستم رو از دستش

بیرون کشیدم و یه قدم به سمت عقب برداشتم.

مهران با دیدن این حرکت، پوزخند تلخی زد و گفت:

– من دوستت داشتم و دوستت دارم

– اما اون موقعی که قرار بود همچین چیزی رو به من  
نگفتی، اگه میگفتی من قبول نمیکردم که باهات ازدواج  
کنم!

– برای همین بهت نگفتم

نیم نگاهی به مادرش که تو سکوت و با اخم به ما خیره شده  
بود انداختم و گفتم:

– بهر حال همونطور که مادرت گفت بهتره طلاق بگیریم

– بهتر نیست

– هست مهران هست، آدرس محضری که قراره طلاق  
بگیریم رو برات اس ام اس میکنم، بازم میگم امیدوارم  
همیشه حالت باشه و بخاطر این آسیبی که دیدی هم عذر  
میخوام

اینو گفتم و خواستم برم که دو دستی بازوم رو چسبید و  
گفت:

– صبر کن سحر

– حرفام تموم شد میخوام برم

– من نمیخوام بری

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

– منم دیگه نمیخوام کسی بخاطر من آسیب ببینه

– مگه چندبار قراره این اتفاقی که دیروز افتاده بیفته آخه؟

خواستم چیزی بگم که مادرش اومد کنارمون و با اخم دست  
مهران رو عقب زد و گفت:

– ولش کن بذار بره، چرا گرفتیش؟

اما مهران انقدر عصبی بود که با عصبانیت محکم تو  
پیشونیش کوبید و گفت:

– تو دخالت نکن مادر من...

[۰۰:۴۳ ۱۶.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۶۵

با ناراحتی به مهران نگاه کردم و بدون اینکه چیزی بگم یا معطل کنم، از اتاق بیرون رفتم.

قبل از اینکه بخوام برم به فرهاد سر بزنم، به سمت حسابداری رفتم و پول بیمارستان مهران رو حساب کردم. وقتی خیالم راحت شد که حداقل یه مقدار از دینی که نسبت بهش داشتم رو ادا کردم، به سمت آسانسور رفتم تا به فرهاد سر بزنم...

از آسانسور که بیرون رفتم خواستم به سمت همونجا که دیروز رفته بودم برم که پرستادی جلوم ایستاد و گفت:

\_ کجا میرید خانم؟

\_ ملاقات بیمارم

\_ به نام؟

\_ فرهاد...

انگار که همشون فرهاد رو میشناختم چون اینم قبل از اینکه حرفم رو تموم کنم، گفت:

– همونی که زخمی شده بود؟

– بله

– عزیزم دارن منتقلش میکنن به بخش، یکم صبر کن تا

بتونی بری بینیش

– الان نمیتونم بینمش؟

– نه

– فقط یه دقیقه

– گفتم نه عزیزم

پوفی کشیدم و با بی میلی گفتم:

– خیلی خب پس من منتظر میمونم

– باشه عزیزم

– از کجا بفهمم به بخش منتقل شده؟

– از پذیرش پرس

سرم رو به نشونه ی باشه تکنون دادم و دوباره به سمت  
آسانسور برگشتم و برگشتم پایین.

یه نگاه به بچه ها که روی صندلی نشسته بودن کردم و  
خواستم به سمتشون برم که دستم از پشت کشیده شد!  
با تعجب به اون سمت برگشتم و با دیدن مهران اخمام رو  
تو هم کشیدم و گفتم:

– چیکار داری میکنی؟

فشار دستش رو کم کرد و گفت:

– هرچی صدات زدم نشنیدم

با اینکه واقعا نشنیده بودم اما اخمام رو تو هم کشیدم و  
گفتم:

– شاید خودم نخواستم بشنوم!

با این حرفم چشماش پر از غم شد و گفت:

– واقعا نخواستی بشنوی؟

– واقعا نخواستم

– چرا؟

– مهران دنبال چرا و دلیل و علت نباش، برو پی زندگیت و

بیخیال من و هرچی به من مربوط میشه شو!

دستش رو پایین انداخت و آرام گفت:

– نمیتونم

– باید بتونی

– تو میتونی فرهاد رو فراموش کنی؟

با این سوالش سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

من نمیتونستم فرهاد رو فراموش کنم و به همین علت از

مهران میخوام که من رو فراموش کنه...

[۰۰:۲۵ ۱۷.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۶۶



– نمیتونی نه؟

سرم رو بلند کردم، تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

– نه نمیتونم

– پس چرا اینو از من میخوای؟

– به هزار و یک دلیل

– یکیش رو بگو تا بدونم

– همش رو بهت گفتم قبلا

– میخوام دوباره بشنوم

با کلافگی به بچه ها که بهمون زل زده بودن نگاه کردم و گفتم:

– بیخیال مهران اینجا جای حرف زدن نیست

– خب بریم یجا بشینیم حرف بزنیم

با دیدن مادرش که داشت از پشت مهران بهمون نزدیک میشد، یه قدم ازش دور شدم و گفتم:

– ساعت و روز محضر رو بهت میگم، بیا اونجا دلیلام رو  
بهت میگم!

خواست حرفی بزنه که مادرش از پشت سر صداش زد؛  
برگشت تا جوابش رو بده و منم از اون فرصت استفاده کردم  
و بدون اینکه حرفی بزنم به سمت بچه ها رفتم.

بهشون که رسیدم، سام رو بغل کردم و گفتم:

– بچه ها پاشید بریم

– خاله اون آقاهه شوهرت بود؟

– آره

– چرا داره با اخم اینطرف رو نگاه میکنه؟

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، دست یاسر رو گرفتم و  
گفتم:

– بهش نگاه نکنید، پاشید بریم

یاسر دستم رو کشید و گفت:

– ابجی رو تونس‌تی ببینی؟

سنگینی نگاه مهران رو احساس میکردم و برای همین کلافه شده بودم پس با صدای بلندتر گفتم:

– پاشید بریم بیرون، اونجا با هم حرف میزنیم، باشه؟

– باشه خاله

– افرین

ناخودآگاه نیم‌نگاهی به مهران انداختم و با دیدن قیافه‌ی اخمو و پر از بغضش، اعصابم به هم ریخت اما موندن اونجا رو جایز ندونستم و بی‌معطلی به سمت در بیمارستان رفتم...

به سمت ماشین رفتم و اول بچه‌ها رو سوار کردم و بعد خودم سوار شدم و گفتم:

– حالا یکی یکی سوالاتون رو بپرسید

یاسر که جلو نشسته بود، کامل به سمتم برگشت و گفت:

– ابجی رو دیدی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و آروم گفتم:

– بله دیدم

– حالش چطور بود؟

– بهتر از دیروز بود

یلدا دستش رو روی لبه ی صندلی گذاشت و گفت:

– چیزی از ما نگفت بهت؟

– گفت بهتون بگم نگرانش نباشید و زود برمیگرده پشتون

یاسر با ذوق بالا پرید و دستاش رو به هم کوبید و گفت:

– آخجون

[۰۰:۲۹ ۱۸.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۶۷

بغضم رو قورت دادم و با لبخند مصنوعی گفتم:

– از طرف شما هم بوسش کردم

– مرسی خاله

– قربونت برم

سام رو از روی پام برداشتم و سرش رو روی شونه ام گذاشتم  
که یلدا گفت:

– عمو فرهاد رو دیدی؟

– نه داشتن اتاقش رو عوض میکردن، بهم گفتن یکم  
صبر کن و بعد بیا ببینش

– الان میخوای بری ببینیش؟

– بله یکم دیگه میرم

یاسر با تعجب یه نگاه به یلدا و یه نگاه به من کرد و گفت:

– ابجی کمند ناراحت میشه ها!

– چرا ناراحت بشه؟

– آخه اون همیشه وقتی عموفرهاد میخواست سام رو واسه  
شما بیاره میگفت که...

یلدا مشت محکمی تو بازوی یاسر زد و با اخم گفت:

\_ ساکت شو یاسر، تو هنوز یاد نگرفتی هر حرفی رو بزنی  
احمق؟

یاسر که انگار خیلی دردش گرفته بود دستش رو گذاشت  
روی بازوش و بلند زیر زیر گریه؛ یلدا هم با اخم به صندلی  
تکیه داد و به بیرون خیره شد!

\_ یلدا این چه کاری بود که کردی خاله؟

\_ حقش بود

با اخم سام رو بهش دادم و بعد یاسر رو بغل کردم و گفتم:

\_ گریه نکن قربونت برم، گریه نکن

\_ ابجی منو زد خاله

چشم غره ای به یلدا رفتم و گفتم:

\_ ابجی خیلی خیلی اشتباه کرد

\_ خیلی دردم گرفت

با دستم بازوش رو ماساژ دادم و گفتم:

– بمیرم الهی عزیزم

– من دیگه یلدا رو دوست ندارم

– عزیزم اون خواهرته

– اما منو زد، اگه دوستم داشت که منو نمیزد

با کلافگی پوفی کشیدم و رو به یلدا گفتم:

– حواست به سام باشه، از ماشین هم پیاده نشو

– چشم

از ماشین پیاده شدم و در سمت یاسر رو باز کردم و گفتم:

– بیا پایین عزیزم

آروم پیاده شد و از پشت چشمای پر از اشکش گفت:

– کجا میریم خاله؟

اول اشکاش رو پاک کردم و بعد روی موهایش رو بوسیدم و

گفتم:

– میریم خوراکی بخریم

همینطور که چشماش پر از اشک بود، با ذوق لبخندی زد  
و گفت:

– خوراکی؟

– بله خوراکی

– بریم بریم

دستش رو با لبخند گرفتم و به سمت مغازه ای که اونطرف  
خیابون بود رفتیم...

[۰۰:۴۴ ۱۹.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۶۸

جلوی مغازه ایستادم و گفتم:

– از کدوما دوست داری یاسر؟

با دقت به همشون نگاه کرد و بعد گفت:



– از اون چیپس آبیا میخوام خاله

دوتا چیپس نمکی برداشتم و گفتم:

– چیز دیگه ای نمیخوای؟

– نه، چرا دوتا برداشتی؟

– یکیش واسه تو و یکیش واسه یلدا

با این حرفم اخماش رو تو هم کشید و گفت:

– یلدا؟

– بله

– چرا واسه اون گرفتی؟

– خب اونم دلش میخواد

– اما اون منو زد و الان نباید براش چیزای خوشمزه بگیریم

دستی روی موهای کشیدم و با لبخند گفتم:

– اما اون خواهرته

– نه نیست

\_ هست عزیزم، تازه خیلی هم دوستت داره

\_ آگه دوستم داشت منو نمیزد

\_ یکم عصبی شد فقط

با اخم سرش رو بالا انداخت و گفت:

\_ نمیخوام، من از دستش ناراحتم

\_ اما من از چشماش خندم که خیلی پشیمون شده بودا

موهای لختش رو از توی صورتش کنار زد و گفت:

\_ واقعا؟

\_ آره عزیزم

\_ یعنی ناراحته که منو زده؟

\_ خیلی زیاد

\_ خب پس واسش چیپس بخریم

\_ میخریم، چیز دیگه ای نمیخوای؟

انگشتش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

– میشه آبمیوه هم بخرم؟

– چرا نشه عزیزم؟ چه طعمی دوست داری؟

– پرتغالی

رفتم داخل و رو به فروشنده گفتم:

– دوتا آبمیوه پرتغال و این دوتا چیپس رو حساب کنید  
لطفا

چیپسا رو تو پلاستیک انداخت و دوتا آبمیوه هم برداشت و  
گفت:

– دوازده هزار تومن

پول نقد بهش دادم و پلاستیک رو ازش گرفتم و همراه یاسر  
از مغازه بیرون اومدم.

– خاله میشه خوراکی های یلدا رو من بهش بدم؟

دستش رو محکم گرفتم و گفتم:

– اره عزیزم چرا نشه آخه؟

\_ ممنونم خاله

از خیابون که رد شدیم، پلاستیکها رو به بهش دادم و گفتم:

\_ خودت میتونی در ماشین رو باز کنی؟

\_ نه خاله بلد نیستم، آخه تاحالا سوار ماشین نشدم که

بغضم و رو زیر لبخندم پنهان کردم و رفتم اون سمت ماشین

و در رو براش باز کردم؛ بعد هم به سمت در راننده رفتم و

سوار شدم.

[۰۰:۳۳ ۲۰.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۶۹

یلدا همینطوری که داشت با سام بازی میکرد، با اخم یه

نگاه به یاسر انداخت و روش رو برگردوند.

اما یاسر لبخندی زد و گفت:

\_ آجی برات خوراکی خریدم

– نمیخوام

– چرا؟

– چون نمیخوام

یاسر با دیدن رفتار یلدا به سمت من برگشت و گفت:

– خاله مگه نگفتی آبجی از اینکه منو زده پشیمونه

همینطور که چپ چپ به یلدا نگاه میکردم، گفتم:

– بله که پشیمونه

– اما اخماش تو هم دیگه اس که

– خب چون بخاطر کارش پشیمونه خجالت میکشه عزیزم

یاسر دوباره به سمت یلدا برگشت و گفت:

– آره آبجی؟

یلدا هم سرش رو پایین انداخت و گفت:

– نمیخواستم بزنمت

– اما زدی

– عصبی شدم ازت، دیگه نمیزنم

یاسر با این حرفش، ذوق کرد و یه چیپس و آبمیوه ها رو  
درآورد و گفت:

– بیا اینا مال توئه

چون سام تو بغلش بود نمیتونست خوراکی ها رو بگیره،  
برای همین سام رو ازش گرفتم و گفتم:

– زود خوراکی هاتون رو بخورید تا من برم عمو فرهاد رو  
بینم و پیام

– چشم خاله

لبخندی زدم و مشغول بازی کردن با سام شدم، اونا هم  
سرگرم خوراکی هاشون شدن...

– پاشید بچه ها، پاشید بریم

جفتشون با کنجکاوی نگاهم کردن که شونه هام رو بالا  
انداختم و گفتم:

– چیه؟ خوراکیتون رو که خوردید، کار دیگه ای دارید مگه؟

– نه اما مگه نځفتی ما رو راه نمیدن؟

– خب آره راه نمیدن

– پس من کجا بیاییم؟

بخاطر شیر دادن به سام مانتوم رو باز کرده بودم پس مشغول بستن دکمه هام شدم و گفتم:

– شما رو که نمیتونم تو ماشین تنها بذارم و برم، خطرناکه!

– بیاییم باز اونجا رو صندلیها بشینیم؟

– بله

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم و بعد به یاسر کمک کردم تا پیاده بشه و سه تایی با هم به سمت بیمارستان برگشتیم.

بچه ها رو همونجای قبلی گذاشتم و به سمت پذیرش رفتم تا ببینم فرهاد رو بُردن بخش یا نه که مسئول اونجا به محض دیدنم، قبل از اینکه من چیزی بگم، گفت:

– مریضتون رو آوردن بخش

با این حرفش قلبم به تپش افتاد و با ذوق گفتم:

– یعنی الان میتونم ببینمش؟

– بله میتونید

[۰۰:۳۱ ۲۱.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۷۰

دست و پام رو گم کرده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم.  
یه روز ندیده بودمش اما این یه روز اندازه ی یکسال برام  
گذشته بود!

– خانم؟ گفتم میتونید برید بیمارتون رو ببینید

با شنیدن صدای مسئول اونجا، از فکر بیرون اومدم و بعد از  
اینکه ازش تشکر کردم، به سمت سالن بخش راه افتادم.  
انقدر هول شده بودم که یادم رفته بود شماره ی اتاق رو  
بپرسم اما خب روم نشد برگردم، برای همین یکی یکی اتاقها



رو جلو میرفتم و داخلشون رو نگاه میکردم تا فرهاد رو پیدا کنم.

تقریبا دیگه داشتم به ته سالن میرسیدم و همینطوری تندتند اتاقها رو رد میکردم که با دیدن فرهاد توی یکی از اتاقها سرجام خشکم زد!

روی تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود...

قطره اشک مزاحمی که از چشمام پایین افتاد رو پاک کردم و به سمت اتاق رفتم؛ وارد شدم و در رو آروم پشت سرم بستم.

با قدمهای لرزون به سمت تختش رفتم و کنارش ایستادم. تمام وجودم رو چشم کرده بودم و بهش خیره شده بودم؛ خیالم راحت بود که خوابیده و میتونم یه دل سیر نگاهش کنم اما با باز شدن یهویی چشماش، هول شدم و یه قدم عقب رفتم!

سریع اشکای روی صورتم رو پاک کردم و با صدایی که از  
ته چاه میومد، گفتم:

\_ سلام

چشماش رو آرام باز و بسته کرد و آرام گفت:

\_ سلام

نگاهم رو پایین انداختم و گفتم:

\_ خوبی؟

\_ نه

\_ جاییت درد میکنه؟

\_ همه جام درد میکنه

\_ الهی بمیرم که...

صدام تو گلوم خفه شد و لبم رو با خجالت بخاطر این حرفی  
که یهو از دهنم بیرون پریده بود، گاز گرفتم و گفتم:

– چیزه...یعنی، الهی بمیرم برای سام که از دیروز تاحالا  
انگار فهمیده باباش یه چیزیش شده و همش داره بی تابی  
میکنه!

لبخند کمرنگی که بیشتر به پوزخند شبیه بود روی لبهاش  
نشست و گفت:

– سام خوبه؟

– آره خوبه

– بقیه چطورن؟ کمند؟ بچه ها؟

با شنیدن اسم کمند سرم رو پایین انداختم و سعی کردم  
بغضم رو قورت دادم.

نمیدونستم باید چطوری بهش بگم دیگه کمندی وجود  
نداره...

نمیدونستم چطوری بگم که کمند بخاطر دشمنی که  
مرجان با ما داشت، کشته شده و الان خواهر و برادش بی  
کس تر از اونی که بودن شدن...

واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم!

[۰۱:۰۴ ۲۲:۰۶:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۷۱

مثل اینکه فرهاد بخاطر سکوت‌م شک کرده بود چون با احم  
نگاهم کرد و گفت:

– چیشده؟

– هیچی

– به من نگاه کن ببینم سحر

آروم سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم که سرش رو  
تکون داد و گفت:

– اتفاقی افتاده؟

تازه به هوش اومده بود و می‌ترسیدم از اینکه دوباره حالش  
بد بشه برای همین گفتم:

\_ نه چیزی نشده، کمند بستریه، بچه ها خوبن، مهران هم  
امروز مرخص شد

\_ کمند تو کدوم بخشه؟ حالش خوبه؟

\_ خوبه

\_ بیهوش که نیست؟

\_ نه

خیالش که راحت شد نفس راحتی کشید و گفت:

\_ خداوشکر

راستش رو بخوام بگم ناراحت شدم، واقعا ناراحت شدم!

از اینکه با دیدن زخم روی پیشونیم و اتفاقات وحشتناکی  
که اونجا افتاده بود، نگرانم نشده بود و این نشون میداد که  
براش مهم نیستم

البته چرا باید براش مهم باشم؟ مگه من کی اونم؟ هیچکس!  
من فقط مادر بچشم و هیچ نسبت دیگه ای باهاش ندارم...

– سحر؟

با شنیدن صداش از فکر بیرون اومدم و با بغض گفتم:

– بله

– خودت خوبی؟

سرم رو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم و چیزی نگفتم.  
نمیدونم فکرم رو خونده بود یا چی اما هرچی که بود باعث  
شد بغض توی گلوم از بین بره...

– خوبم

– پیشونیت زخم شده

– در برابر زخمی که تو داری هیچه

نگاهش رو ازم گرفت و به سقف زل زد و گفت:

– خداروشکر که کسی آسیب ندیده، دوست نداشتم بخاطر  
من برای کسی اتفاقی بیفته!

لبم رو گاز گرفتم و سکوت کردم که دوباره نگاهم کرد و گفت:

\_ میخوام سام رو ببینم

\_ فعلا اجازه نمیدن بیارمش داخل، صبر کن حالت خوب بشه بیایی خونه اونجا میبینیش

\_ طاقت ندارم

\_ ازش فیلم میگیرم فردا میارم نشونت میدم

سرش رو تکون داد و گفت:

\_ باشه یادت نره ها

\_ یادم نمیره

\_ مژگان چیشد؟

\_ فعلا تو زندانه تا حال تو خوب بشه و دادگاه برگزار کنن

با حرص دستش رو فشار داد و گفت:

– پدرش رو درمیارم، بیچاره اش میکنم، به خاک سیاه  
مینشونمش

– باشه الان آروم باش

– آرومم، تا روز دادگاه منتظر میمونم

[۰۰:۳۸ ۲۳.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۷۲

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم؛ اونم نگاهش رو ازم  
گرفت و چشماش رو بست.

با حسرت نگاهش کردم و لبخند تلخی زدم!

چقدر وقتی چشماش رو میبست، مظلوم میشد و من این  
مظلومیتش رو دوست داشتم...

– تا کی میخوای وایسی اینجا و به من زل بزنی؟



با باز شدن چشماش و این حرفی که زد، اخمام رو توی هم  
کشیدم و گفتم:

\_ فقط اومده بودم ببینم حالت چطوره

\_ خب دیدی که

\_ آره دیدم، امیدوارم بهتر بشی، خداحافظ

دستام رو مشت کردم و با بغض به سمت در رفتم اما قبل  
از اینکه دستم به دستگیره برسه، صداش رو شنیدم.

\_ سحر؟

بدون اینکه به سمتش برگردم، توی همون حالت گفتم:

\_ بله؟

\_ یادت نره فردا عکس سام رو برام بیاری

دست مشت شده ام رو باز کردم، به سمتش برگشتم و گفتم:

\_ ازش عکس میگیرم و میدم به پرستارا تا بیارن نشونت

بدن

– چرا پرستارا؟

– چون مهران مرخص شده و من دیگه اینجا کاری نکردم  
و نمیام، برای همین نمیتونم خودم عکس رو نشونت بدم  
به وضوح مشت شدن دستش رو دیدم اما به روی خودم  
نیاوردم و بدون اینکه چیزی بگم از اتاق بیرون رفتم.  
در رو پشت سرم بستم و همونجا بهش تکیه دادم.

باورم نمیشد که باهام اینطوری رفتار کرده بود!  
منی که داشتم لحظه شماری میکردم تا پیام ببینمش اما...  
اما چی احمق؟ ازدواج تو صوری و الکی بود اما ازدواج اون  
که واقعی بوده!

اون زن داره و متعهده، چرا باید با تویی که فقط مادر بچشی  
و هیچ نسبت دیگه ای باهاش نداری، خوب رفتار کنه؟!

– خانم؟ حالتون خوبه؟

با شنیدن صدای پرستاری که داشت متعجب نگاهم میکرد،  
از فکر بیرون اومدم.

اشکام کل صورتم رو پر کرده بودن و چهره اش برام تار بود  
پس دستم رو محکم روی چشمام کشیدم و گفتم:

– خوبم

– اگه احساس سرگیجه دارید یا...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

– نه خوبم، حالم خوبه ممنون

سرش رو به نشونه ی باشه تگون داد و از کنارم رد شد و  
رفت؛ منم نیم نگاهی به در انداختم و بعد بدون معطلی از  
اونجا دور شدم.

بچه ها سرگرم بازی بودن و حواسشون به اطراف نبود به  
همین خاطر اول به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از  
اینکه گریه ام بند اومد و صورتم رو شستم، از سرویس بیرون  
اومدم و به طرف بچه ها رفتم...

[۰۰:۵۷ ۲۴.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگريزان ۴۷۳

– بچه ها پاشيد بريم

– عمو رو ديدی خاله؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

– بله ديدم، کلی سفارش شما رو بهم کرد و گفت حواسم

بهتون باشه تا خوب بشه و برگرده پيشتون

جفتشون با ذوق خنديدن و چیزی نگفتن؛ منم سام رو از

بغل يلدا گرفتم.

به صورت خسته ی بچه ام نگاه کردم و گفتم:

– ديگه بريم خونه بچه ها، سام خسته شد از بس صبح

تاحالا اينور اونورش کردیم

– بريم خاله

در سالن رو باز کردم و جلوتر از بچه ها رفتم داخل؛ انقدر

روح و جسمم خسته بود که نمیتونستم خودم رو تا طبقه

ی بالا بکشونم پس به سمت مبلها رفتم و همونجا نشستم.

\_ خاله؟

به یلدا نگاه کردم و گفتم:

\_ جانم؟

\_ چرا نرفتم خونۀ ی عمو فرهاد؟

\_ عزیزم اینجا خونۀ ی منۀ خب

\_ خب تو هم میومدی اینجا

\_ سخت میشد، عمو فرهاد که خوب بشه میرید اونجا

یاسر کنارم روی مبل نشست و گفت:

\_ خاله تو هم میایی اونجا؟

\_ من؟

\_ آره

\_ نه عزیزم من کجا بیام؟

\_ بیایی با ما زندگی کنی

\_ نمیشه که

با این حرفم لبه‌اش آویزون شد و با ناراحتی به مبل تکیه داد.

منم مانتوم رو باز کردم تا به سام شیر بدم و بخوابونمش...  
\_ خاله؟

دستم رو روی دماغم گذاشتم و اروم گفتم:  
\_ هیس!

دستش رو روی دهنش گذاشت که لبخندی زدم و گفتم:  
\_ آروم حرف بزن  
\_ چشم

\_ چی میخوای بگی؟

\_ سام خوابش برده

به سام که غرق در خواب بود نگاه کردم و گفتم:

\_ آره عزیزم میدونم، الان میبرمش تو اتاق

دهنش رو از سینه ام جدا کردم، لباسم رو پایین کشیدم و  
از روی مبل پاشدم.

آروم آروم به سمت پله ها رفتم و ازشون بالا رفتم و بعد از  
اینکه سام رو توی تخت گذاشتم، برگشتم پایین...

– بچه ها گشتون نیست؟

– چرا خاله گشمنونه

– برم غذاهاتون رو از ماشین بیارم بخورید؟

– بله

سوییچ ماشین رو برداشتم و از سالن بیرون رفتم.  
غذاهاشون رو از ماشین برداشتم و برگشتم داخل...

– بیاید تو آشپزخونه بچه ها

– نمیشه اینجا جلوی تلویزیون بخوریم؟

– چرا نشه؟ میشه عزیزم

– ممنون

[۰۰:۳۸ ۲۵.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۷۴

غذای بچه ها رو براشون بردم و خودمم روی مبل سه نفره  
دراز کشیدم.

به سقف زل زدم و تو فکر فرو رفتم...

فکر مهران و اینکه با طلاق گرفتن از من نابود میشه!

اما...اما خب اینکه بخاطر طلاق ناراحت بشه خیلی بهتر از  
اینه که بخواییم به این ازدواج اشتباه و صوری ادامه بدیم و  
تازه آه و نفرین مادرش هم پشت سرمون باشه!

\_ خاله؟

نگاهم رو از سقف گرفتم و رو به یاسر گفتم:

\_ جانم؟

\_ چرا با اون آقاهه که شوهرت بود بد حرف زدی



– بد حرف نرنی

– آخه اخم کرده بودی بهش

پاشدم روی تخت نشستم و گفتم:

– میدونی طلاق یعنی چی؟

– نه

– خب من میخوام از اون آقا جدا بشم یعنی میخوام ازدواجم

رو باهاش به هم بزنم

– میخوای ولش کنی؟

– آره

– چرا؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

– چون دوستش ندارم

– خب اگه دوستش نداری چرا باهاش ازدواج ساختی؟

از واژه ای که بکار برده بود خنده ام گرفتم و گفتم:

– چون میخواستم بشه بابای سام

– اما سام که خودش بابا نداره

– خب اون زمان فرهاد نبود، بعداً اومد

– کجا بود؟

از اینکه هی داشت سوالهای پی در پی درمورد گذشته  
میپرسید، اذیت میشدم اما دلم نمیخواست ناراحت بشه پس  
لبخندی زدم و گفتم:

– نمیدونم، دور بود ازم

یاسر ساکت شد و اینبار یلدا با کنجکاوی گفت:

– خاله میشه یه سوال بپرسم؟

– جانم

– تو اگه این آقاهه رو دوست نداری پس کیو دوست داری؟

با بغض و پوزخند تلخی سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– هیچکس رو دوست ندارم

– چرا؟

– نمیدونم، کلاً زندگی من اینطوری بوده که تا احساس

میکردم یکی رو دوست دارم، از دستش میدادم!

با تردید ناخنش رو جوید و گفت:

– میشه یه چیز دیگه هم بپرسم؟

– بله

– خاله تو عمو فرهاد رو دوست داری؟

با این سوالش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

– این سوالا چیه میپرسید بچه ها؟

– همینطوری گفتم

– دیگه نبینم از این حرفا بزنید!

با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت:

– چشم خاله، ببخشید

[۰۰:۴۴ ۲۶.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۷۵

حس کردم بغض کرده برای همین لبخندی زدم و گفتم:

– اشکال نداره عزیزم اما دیگه نپرس

– چشم خاله

یه نگاه به ساعت انداختم و گفتم:

– بچه ها دیگه کم کم بریم بگیریم بخوابیم

یاسر سرش رو روی پام گذاشت و گفت:

– خاله من دلم نمیخواد بخوابم

– چرا عزیزم؟

– بدون آبجیم خوابم نمیبره

لپش رو آروم کشیدم و گفتم:

– میخوای تو بغل من بخوابی؟

دستش رو تو دهنم کرد و مظلومانه گفت:

\_ همیشه؟

\_ آره عزیزم میشه

از روی مبل پاشدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

\_ امشب تو اتاق من بخواب

\_ آخ جون امشب پیش خاله میخوابم

یلدا همینطور نشسته بود و داشت با خجالت نگاهم میکرد

برای همین دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

\_ تو هم میخوای پیش من بخوابی؟

بدون اینکه چیزی بگه فقط نگاهم کرد که لبخندی زدم و

گفتم:

\_ پاشو بریم عزیزم، پاشو

لبخند کوچیکی زد و از روی مبل پاشد؛ منم دستش رو

گرفتم و سه تایی با هم به سمت اتاق خواب رفتیم.

سام که غرق خواب بود رو از روی تخت برداشتم و آرام به  
بچه ها گفتم:

– دراز بکشید روی تخت

– پس تو کجا میخوابی خاله؟

– من و سام روی زمین میخوابیم

– چرا؟

– چون هممون روی تخت جا نمیشیم

یاسر ته تخت دراز کشید و یلدا هم جفتش خوابید و گفت:

– بیا خاله، شما هم جاتون میشه

چون تختم دو نفره بود هممون جا میشدیم اما من مثلاً

میخواستم بچه ها راحت باشن برای همین گفتم که روی

زمین میخوابم...

– بیا دیگه خاله

از فکر بیرون اومدم و سام رو کنار یلدا گذاشتم و خودمم  
کنارش دراز کشیدم و گفتم:

– جاتون راحت بچه ها؟

– آره خاله

– میخواید یکم برم اونطرف تر؟

– نه خاله خوبه

دستم رو زیر سرم گذاشتم، به سقف زل زدم و تو فکر فرو  
رفتم.

هرچی بیشتر میگذشت، گفتن حقیقت به بچه ها سخت تر  
میشد اما الان هم جرئت اینکه بخوام بهشون بگم رو نداشتم  
و مجبور بودم فعلا سکوت کنم تا فرهاد بیاد...

[۰۰:۳۳ ۲۷.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۷۶

مانتو و شال سرمه ایم رو پوشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم.

توی این چند روز انقدر فشار روم بود که احساس میکردم صورتم پژمرده شده و اصلاً حوصله ی آرایش کردن هم نداشتم!

آخرین بار همون روز فرهاد رو دیده بودم و دیگه ندیده بودمش؛ یعنی خودم بخاطر اینکه اونروز باهام اونطوری حرف زده بود نخواسته بودم ببینمش.

فرداش هم رفتم بیمارستان و عکس سام رو به یکی از پرستارها دادم تا بهش نشون بده.

از جلوی آینه کنار رفتم و به سام نگاه کردم.

دیروز از محضر نوبت گرفته بودم تا با مهران بریم و بالاخره طلاق این ازدواج صوری رو بگیریم...

\_ ماما

با شنیدن صدای سام از فکر بیرون اومدم و با لبخند گفتم:



\_ جانم

\_ ماما

\_ قربون مامان گفتنت بشم من

به سمتش رفتم و بغلش کردم و سرش رو روی شونه اش گذاشتم.

انقدر بی گس بودم که هیچکس رو نداشتم بچه ها رو پیششون بذارم و مجبور بودم دنبال خودم ببرمشون.

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم، یلدا و یاسر هنوز از اتاق بیرون نیومده بودن برای همین به اون سمت رفتم و گفتم:

\_ بچه ها کجایید؟

هیچ صدایی ازشون نیومد و همین متعجبم کرد.

به اتاق که رسیدم سریع در اتاق رو باز کردم و با دیدنشون که روی زمین نشسته بودن، گفتم:

\_ چرا اینجا نشستید؟

یلدا با اخم سرش رو بلند کرد و گفت:

- چون ناراحتیم

- چرا عزیزم؟

- خاله یه هفته اس هرچی میگیم ما رو ببر پیش آبجی نمیبری، خب ما دلمون براش تنگ شده!

لبم رو گاز گرفتم و نگاهم رو ازشون گرفتم؛ یه هفته بود داشتم بهشون دروغ میگفتم و به بهونه های مختلف از اینکه ببرمشون پیش خواهرشون، سرباز میزدم...

- چرا ما رو نمیبری خاله؟ چرا آبجی مرخص نمیشه؟ چرا نمیاد خونه؟ اصلا چرا عموفرهاد نمیاد پس؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- به زودی مرخص میشن

- به زودی یعنی کی؟

- چند روز دیگه، البته عموفرهاد فردا صبح مرخص میشه

– پس چرا آبجی مرخص نمیشه؟

– دکترا گفتن باید یکم دیگه بمونه تا حالش خوبِ خوب  
بشه

[۰۰:۴۹ ۲۸.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۷۷

یاسر از روی زمین بلند شد و گفت:

– از کجا میدونی که عموفرهاد قراره بیاد؟

آهی کشیدم و چیزی نگفتم؛ دیروز رفته بودم بیمارستان تا  
حالش رو بپرسم که پرستارها بهم گفتن قراره فردا صبح  
مرخص بشه

– خاله؟ چرا چیزی نمیگی؟

از فکر بیرون کشیده شدم و گفتم:

– دکترا بهم گفتن دیگه

– تو که گفתי عموفرهاد رو ندیدم

– عموفرهاد رو ندیدم اما دکتر رو که دیدم

یلدا دستاش رو بغل کرد و گفت:

– خاله تو داری دروغ میگی، عمو نمیاد، همونطور که هی

هر روز میگی آبجیمون داره خوب تر میشه اما هنوز نیومده!

خسته شده بودم، دیگه واقعا خسته شده بودم!

از این همه سوال پرسیدن بچه ها...

از بی قراری های سام...

از دل آشوبی ها و درگیری ذهن خودم...

دستم رو روی سرم گذاشتم و با بی حالی گفتم:

– بچه ها من حالم خوب نیست؛ منم ناراحتم که اونا خوب

نیستن و نمیتونن بیان خونه اما هیچکدوم از اینا تقصیر من

نیست پس توروخدا اذیتم نکنید!

جفتشون با بغض نگاهم کردن و چیزی نگفتن.

طاقت اینکه ناراحت باشن رو نداشتم برای همین لبخند  
مصنوعی زدم و گفتم:

\_ ناراحت نباشید، عموفرهاد فردا حتما میاد، آبجیتونم  
ایشالا هرچه زودتر حالش خوب میشه و دوباره دور هم جمع  
میشید

باز بدون اینکه چیزی بگن، فقط نگاهم کردن که سرم رو  
تکون دادم و گفتم:

\_ پاشید بریم که دیر شد، پاشید

جفتشون به سمتم اومدن؛ منم دستم رو پشت کمراشون  
گذاشتم و گفتم:

\_ اولش من میرم یه جایی کار دارم و بعد همگی با هم  
میریم بستنی میخوریم، خوبه؟

\_ خوبه خاله

\_ پس بریم

در اتاق رو بستم و به سمت در خروجی رفتم؛ اونا هم پشت سرم اومدن.

دزدگیر ماشین رو زدم و در عقب رو باز کردم تا سوار بشن و سام رو هم توی بغل یلدا گذاشتم و در رو بستم.

خودمم جلو سوار شدم و بعد از اینکه کمربندم رو بستم، ماشین رو روشن کردم و با سرعت به سمت محضر حرکت کردم...

\_ خاله؟

از داخل آینه به یلدا نگاه کردم و گفتم:

\_ جانم؟

\_ کجا میخوای بری تو؟

\_ یه جایی کار دارم، زود تموم میشه

\_ میخوای بری بیمارستان؟

\_ نه عزیزم، میرم محضر

[۰۰:۵۴ ۲۹.۰۶.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۷۸

یاسر مبهم نگاهم کرد و گفت:

\_ محضر یعنی چی؟

\_ هیچی عزیزم، یه جایی که فقط بزرگترا میرن اونجا

\_ همیشه منم بیام؟

\_ نه

لبه‌اش آویزون شد و دیگه چیزی نگفت؛ منم حواسم به  
رانندگیم جمع کردم و سرعتم رو بیشتر کردم تا دیر نرسم...  
جلوی محضر نگه داشتم، ماشین رو خاموش کردم و گفتم:

\_ بچه ها شما میشینید تو ماشین؟

یاسر دستش رو روی صندلی جلویی گذاشت و گفت:

\_ همیشه که خاله

– چرا نشه؟

– مگه خودت اونروز نگفتی که ما چون بچه ایم نباید تنهایی  
توی ماشین بمونیم؟

لبخندی زدم و آروم گفتم:

– درسته خودم گفتم

– پس چرا الان گفتی بمونیم تو ماشین؟

کمربندم و رو باز کردم و گفتم:

– اشتباه کردم ببخشید

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم؛ در عقب رو باز کردم و  
اول سام رو بغل کردم و بعد منتظر شدم تا اون دوتا پیاده  
باشن و در آخر در رو بستم.

– اینجا مضحره؟

به این حرف یاسر خندیدم و گفتم:

– مضحره نیست، محضره



\_ اینجا همونجاست؟

\_ بله

\_ مثل خونه اس

\_ اره مثل خونه اس، شما با من میایید اما بیرون روی  
صندلیها میشینید تا من برم داخل و کارام رو بکنم، باشه؟  
جفتشون سرشون رو تگون دادم و همزمان گفتن:

\_ چشم

\_ آفرین

دست یاسر رو گرفتم و به سمت پیاده رو رفتم.  
وارد محضر که شدیم یه لحظه دلم گرفت اما سریع حواس  
خودم رو پرت کردم و از پله ها بالا رفتم.  
دوتا تقه به در چوبی که اونجا بود زدم و منتظر شدم تا در  
رو باز کنن...

\_ بفرمایید؟

به آقای که در رو باز کرده بود نگاه کردم و گفتم:

– سلام نوبت گرفته بودم

– برای چه کاری؟

لبخند غمگینی زدم و آرام گفتم:

– طلاق

– بفرمایید داخل لطفا تا لیستم رو چک کنم

کنار ایستادم تا بچه ها برن داخل و خودمم پشت سرشون رفتم.

روی صندلیهایی که به در خروجی نزدیک بود نشستیم؛ اون آقا هم پشت میز نشست و گفت:

– شما خانم؟

– عبادی هستم

– سحر عبادی؟

– بله

– طرف مقابلتون تشریف نیاوردن؟

[۰۰:۴۰ ۰۱.۰۷.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگ ریزان ۴۷۹

یه نگاه به ساعت روی دستم انداختم و گفتم:

– میاد الان دیگه

– پنج دقیقه ی دیگه نوبت شماست، اگه نرسن ممکنه تا

یک ساعت دیگه اینجا معطل بشید

به در بسته نگاه کردم و گفتم:

– میاد

اون چند دقیقه اندازه ی چندسال گذشت اما بالاخره صدای

زنگ در بلند شد و اون آقا هم پاشد و رفت در رو باز کرد.

با وارد شدن مهران، از روی صندلی پاشدم و بهش نگاه

کردم...

\_ سلام

با لبخند غمگینی سرش رو تگون داد و گفت:

\_ سلام

\_ دیر کردی!

\_ تو ترافیک موندم

\_ آهان اشکال نداره

به سمتم اومد و با لبخند رو به سام گفت:

\_ چطوری کوچولو؟

سام بلند خندید و دست و پاهاش رو تگون داد که مهران

دستش رو جلو گرفت و گفت:

\_ میتونم بغلش کنم

\_ آخه دستت آسیب دیده، یهو بدتر میشه

\_ با اون یکی دست بغلش میکنم

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و سام رو بهش دادم  
که همون لحظه آقای که اونجا نشسته بود، گفت:

\_ بفرمایید داخل لطفا

بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ ما؟

\_ بله

\_ خیلی ممنون

به سمت بچه ها برگشتم و گفتم:

\_ همینجا میشینید باشه؟ از جاتون تکون نخورید و هیچ

جایی نرید لطفا

یاسر فقط سرش رو تکون داد و چیزی نگفت اما یلدا

لبخندی زد و گفت:

\_ چشم

\_ بی بلا

– سام رو میبری؟

– آره چون میترسم وسط جلسه یهو گریه کنه

دیگه چیزی نگفت، منم به سمت مهران برگشتم و سام رو  
ازش گرفتم و گفتم:

– بریم داخل؟

– آره فقط...

– فق

ط؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

– تو از اینکار مطمئنی؟

– آره مطمئنم که دلم نمیخواد بین یه پسد و مادر فاصله

بندازم و زندگیم رو نابود کنم!

ب غم پوزخندی زد و بدون اینکه حرفی دیگه حرفی بزنه  
به سمت اتاق رفت.

– بفرمایید داخل لطفا

با شنیدن صدای اون آقا از فکر بیرون کشیده شدم و به سمت اتاقی که اونجا بود، رفتم.

سر سام رو روی شونه ام گذاشتم و روی صدای کنار مهران نشستم و گفتم:

– سلام

– سلام خوش آمدید، بفرمایید؟

[۰۰:۳۶ ۰۲:۰۷:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۸۰

مهران بدون اینکه به من نگاه کنه، رو به اون آقای مسن گفت:

– میخوایم طلاق بگیریم

– کارای قانونیش رو انجام دادید؟

\_ بله

\_ مدارکتون رو به من تحویل بدید لطفا

مدارکی که دادگاه بهمون داده بود و چیزایی که لازم بود  
رو بهش دادیم و اونم مشغول بررسی شد.

چون خود مهران وکیل بود، کارمون خیلی سریع تر پیش  
رفت و زیاد طول نکشید...

نفس عمیقی کشیدم و با غم به مهران نگاه کردم.

ده دقیقه ای میشد که طلاق گرفته بودیم و دیگه به هم  
محرم نبودیم!

نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم...

با خودم فکر میکردم شاید بعد از طلاق یه حس آزادی  
داشته باشم اما اینطور نبود.

ناراحت بودم...

برای مهران و عشق یک طرفه ای که به من داشت!



برای بی احترامی ها و توهینهایی که مادرش بهم کرده بود  
و مهران چندبار بخاطر اونا ازم عذر خواست!

برای اون روزی که بهم تهمت زد و گفت که از مرگ کمند  
خوشحالم و برای خیلی چیزای دیگه...

\_ خب سحر خانم اینم از پایانِ ما!

سرم رو بلند کردم و آروم گفتم:

\_ اینطوری بهتر شد

\_ واسه شما بهتر شد!

\_ قطعاً واسه تو هم بهتر میشه

سنگ کوچیکی که جلوی پاش بود رو شوت کرد و گفت:

\_ نمیشه

\_ میشه، بهتر میشه، اینکه بخوای با دختری که دوستش

داری اما اون حسی بهت نداره، زندگی کنی خیلی سخته

مهران، خیلی!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

– من با این موضوع مشکلی نداشتم

– اما من داشتم

– تو چرا؟

– زجر میکشیدم از اینکه میدیدم یکی داره بخاطر من زجر  
میکشه!

نیم نگاهی به بچه ها که تو ماشین نشسته بودن، انداختم و  
گفتم:

– من اگه میدونستم تو به من علاقه داری هیچ وقت، یعنی  
هیچ وقت اون پیشنهاد ازدواج صورت رو قبول نمیکردم!  
با غم نگاهم کرد و گفت:

– اما من خوشحالم که یه مدت، هرچند کوتاه تونستم کار  
تو باشم

– منم خوشحالم از اینکه این مدت کنارت بودم و ممنونم  
ازت بخاطر کمک هایی که بهم کردی!

پوزخند صدا داری زد که متعجب سرم رو تکون دادم و گفتم:

– واسه چی پوزخند میزنی؟

[۰۰:۵۹ ۰۳:۰۷:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۸۱

– خوشحال نبودى سحر چون اگه خوشحال بودى، طلاق  
نمیگرفتی!

با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:

– مهران قبول کن که ادامه ی این ازدواج اشتباه بود!

– قبول نمیکنم

– چرا؟

– چون دلیلی برای قبول کردنش نمیبینم

– اما من کلی دلیل میبینم که هزار بار برات گفتم و الان باز  
میگم...

منتظر نگاهم کرد تا دلایلم رو بشنوه؛ منم با اینکه از گفتنشون خسته شده بودم اما باز گفتم!

\_ ادامه ی این زندگی با وجود رفتارها و حرفها و بدتر از همه نفرینهای مادر تو اصلا ممکن نبود!

من دلم نمیخواست بچه ی معصومم مورد نفرینهای اشتباه و ناحق مادر تو قرار بگیره...

نگاهم رو ازش گرفتم و آروم گفتم:

\_ از طرف دیگه من دلم نمیخواد دیگه بخاطر من بلایی سر کسی بیاد و مورد آخر اینکه این ازدواج از اول صوری و بدون هیچ حس و علاقه ای بود به همین خاطر به کل ادامه دادنش اشتباه بود!

حرفام که تموم شد، سرم رو بلند کردم و گفتم:

\_ قانع شدی؟

\_ یکی از دلیلات رو جا انداختی سحر

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

– کدوم دلیل؟

– اینکه الان کمند مُرده و دیگه نیست و تو به راحتی میتونی از من طلاق بگیری و بری دوباره با فرهاد ازدواج کنی و به خیال خودت خوشبخت بشی!

با ناباوری سرم رو تکون دادم و گفتم:

– باورم نمیشه دوباره داری این حرف رو به من میزنی!

– میزنم چون چیزی جز حقیقت نیست

تمام نفرتم رو تو چشمام ریختم و دستم رو بالا بُردم و محکم توی صورتش کوبیدم.

باورش نمیشد یه همچین کاری کرده باشم...

خودمم هیچوقت باورم نمیشد که بخوام بزنم تو گوش مهران اما اون بی ادبی رو به آخرین حدش رسونده بود!

– با سیلی که تو گوشم زدی، نمیتونی حقیقت رو کتمان کنی سحر

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و با بغض و حرص گفتم:

– درسته خیلی بهم کمک کردی اما حق نداری به احساسات و شعور و شخصیت من توهیت کنی مهران! نفس پر از حرصی کشیدم و گفتم:

– من چند روزه دارم عذاب میکشم از اینکه چطوری به اون بچه های معصوم بگم که دیگه خواهری ندارن بعد تو من رو به این متهم میکنی که از مرگ کمند خوشحالم؟! با حرص دستم رو محکم روی چشمام کشیدم تا اشکام پایین نریزه و گفتم:

– من دارم آتیش میگرفتم از بی کس شدن این بچه ها...

[۰۱:۰۱ ۰۴:۰۷.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۸۲

دستم رو گرفت و گفت:

– آروم باش سحر، بچه ها دارن نگاه میکنن

با عصبانیت دستش رو پس زدم و گفتم:

– به من دست نزن مهران

یه قدم به عقب رفت و دستاش رو بالا گرفت و گفت:

– خیلی خب، خیلی خب آروم باش

– نمیخوام آروم باشم، وقتی یه همچین تهمت زشتی بهم

میزنی دلم میخواد خفه ات کنم

– من عصبی بودم یه چیزی گفتم، معذرت میخوام!

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

– آدما تو عصبانیت حرفاشون رو میزنن

– نه اصلاً اینطور نیست

حوصله ی بحث کردن باهاش رو نداشتم برای همین سعی

کردم آروم باشم و گفتم:

– یه چیزی بهت بگم؟

– بگو

– به نظرم تو من رو دوست نداری

– چطور میتونی همچین فکری بکنی

– واسه این فکرم دلیل دارم

– چه دلیلی؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

– اگه یه آدم، یکی رو دوست داشته باشه، قطعاً شناختش از اون فرد خیلی خیلی زیاده؛ حتی گاهی اوقات بیشتر از خودش اون رو میشناسه اما تو...تو به حدی نسبت به من شناخت نداری که نمیدونی من انقدر کثیف نیستم که بخوام از مرگ یه انسان بی گناه خوشحال بشم و ازش سواستفاده بکنم...

نفس عمیقی کشیدم و تو چشماش زل زدم و گفتم:

– پس دیگه هیچوقت برای من ادعای دوست داشتن رو نکن و ادای یه عاشق واقعی رو نیار چون عشق اینطوری نیست!



\_ اما من...

حرفش رو قطع کردم و همینطور که به بچه ها نگاه میکردم،  
گفتم:

\_ دیگه هیچ حرفی نموند، امیدوارم همیشه موفق باشی و  
خدانگهدار

حتی صبر نکردم که اون بخواد ازم خداحافظی بکنه و با  
قدمهای سریع به سمت ماشینم رفتم.

دزدگیر رو زدم، سوار شدم و بدون اینکه حتی نیم نگاهی  
به مهران بندازم با سرعت از اونجا دور شدم...

\_ خاله؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

\_ جانم؟

\_ با اون آقاهه دعوا کردی؟

\_ نه دعوا نکردم

\_ اما داشتید دعوا میکردید

از داخل آینه نگاهش کردم و گفتم:

\_ خب ما از هم جدا شدیم برای همین داشتیم بحث  
میکردیم

\_ یعنی چی؟

\_ یعنی تا قبل از این زن و شوهر بودیم اما الان دیگه  
نیستیم...

[۰۰:۳۵ ۰۵:۰۷:۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۸۳

یلدا چونه اش رو روی لبه ی صندلی گذاشت و گفت:

\_ چرا خاله؟

نمیدونستم مفهوم ازدواج صوری رو چطور برای دوتا بچه  
بگم برای همین شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

– چون مامانش از من خوشش نمیومد

جفتشون اخماشون رو تو هم کشیدن و یاسر گفت:

– ولی خاله تو خیلی مهربون و خوش اخلاقی، چرا دوستت  
نداشت؟

– نمیدونم، دیگه تموم شد و رفت

– الان تو ناراحتی؟

از اینکه طلاق گرفته بودم ناراحت نبودم اما از اینکه اون  
حرفهای زشت رو بهم زده بود واقعا ناراحت شده بودم برای  
همین سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم:

– ناراحتم

– ناراحت نباش خاله چون من و آبجی یلدا تو رو خیلی  
دوست داریم

لبخندی روی لبهام نشست که یلدا از پشت سر لپم رو  
بوسید و گفت:

– راست میگه خاله، ما دوستت داریم

– منم شما رو خیلی دوست دارم

یاسر از صندلی آویزون شد و گفت:

– ابجی کمندمون رو هم دوست داری؟

آهی کشیدم و آروم گفتم:

– بله دوستش دارم

دلم نمیخواست ناراحت یا غمگین باشم چون اینطوری این

حس بدی که داشتم، به بچه ها منتقل میشد پس لبخندی

هرچند مصنوعی زدم و گفتم:

– بریم بستنی بخوریم بچه ها؟

یاسر هورایی کشید و با ذوق گفت:

– بریم

– بریم یلدا؟

– بریم خاله

دنده رو عوض کردم و سرعت ماشین رو بیشتر کردم و گفتم:

– پس پیش به سوی بستنی شکلاتی خوشمزه

بعد از اینکه بستنی خوردیم، زود برگشتم خونه چون فردا صبح باید برای مرخص شدن فرهاد، زود از خواب بیدار میشدم.

– بچه ها با من کاری ندارید؟ برم بخوابم؟

– نه خاله برو

– پس شب خوش

– شب بخیر

لبخندی زدم و در اتاقشون رو بستم و رفتم.

یه چند روزی میشد که بچه ها تو اتاق خودشون میخوابیدن و دیگه پیش من نمیموندن، منم اینطوری راحت تر بودم چون کمتر بهشون وابسته میشدم.

احتمالا وقتی فرهاد برگرده، باید برن پیش اون زندگی کنن پس هرچی وابستگیم نسبت بهشون کمتر باشه، بهتره!

[۰۰:۵۳ ۰۶.۰۷.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۸۴

ماشین رو جلوی در بیمارستان پارک کردم و رو به بچه ها  
گفتم:

\_ شما همینجا بشینید تا من برم عموفرهاد رو مرخص کنم  
و پیام

\_ همیشه ما هم بیاییم؟

\_ نه همیشه

سام رو از یلدا گرفتم و خواستم از ماشین پیاده بشم اما یلدا  
دستم رو گرفت و گفت:

\_ خاله؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

\_ جانم؟

\_ من میخوام پیام

– عزیزم اینجا کنار یاسر بشین تا من زود پیام دیگه  
– من میخوام پیام از مسئول اونجا اجازه بگیرم و برم آبجیم  
رو ببینم

با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:  
– عزیزم الان وقتش نیست، بذار فعلا عمو رو مرخص کنیم،  
بعد میریم سراغ آبجیت  
– اما...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:  
– اما نداره که، بشینید تا من زود پیام  
دستش رو از دور دستم باز کرد و سرش رو به نشونه ی  
باشه تکنون داد، منم لبخندی بهشون زدم و از ماشین پیاده  
شدم.

با قدمهای بلند به سمت بیمارستان رفتم و داخل شدم.  
یه راست به سمت پذیرش رفتم و رو به آقای که اونجا بود،  
گفتم:

– سلام

سرش رو بلند کرد و با دیدنم، گفت:

– سلام، کارای مرخصی همسرتون همش انجام شده و فقط  
تسویه حساب مونده

از بس این چند روزه اومده بودم اینجا و سراغ فرهاد رو  
میگرفتم دیگه همشون منو شناخته بودن و لازم نبود بیمارم  
رو معرفی کنم!

– چقدر باید پرداخت کنم؟

– یه چند لحظه صبر کن

یه سری چیز رو تو کامپیوتر زد و بعد یه فیش از دستگاه  
کنارش گرفت و گفت:

– این قبض پرداخت، ببر اون اتاقی که سمت راسته و  
پرداخت کن

– خیلی ممنونم

– خواهش میکنم



سریع به سمت حسابداری رفتم و بعد از اینکه هزینه  
هنگفت بیمارستان رو حساب کردم، با برگه ی مرخصی  
فرهاد، از اتاق بیرون اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند رو به سام گفتم:

– بریم بابا رو مرخص کنیم؟

سام دست و پاهاش رو تگون داد و در جواب لبخندم،  
خندید.

بوسه ی محکمی روی لپش کاشتم و بعد یه راست به سمت  
اتاق فرهاد رفتم.

البته چون دیروز به طبقه ی همکف منتقلش کرده بودن،  
میتونستم سام رو همراه خودم ببرم و مشکلی نداشتم...

[۰۰:۱۹ ۰۷.۰۷.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۸۵

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل؛ بعد از این مدت اولین بار بود که سام رو میاوردم پیشش.

روی تخت دراز کشیده بود و چشماش رو بسته بود اما سرم بهش وصل نبود.

در اتاق رو آرام بستم و به سمتش رفتم؛ کنارش ایستادم و گفتم:

— فرهاد بیداری؟

با شنیدن صدام سریع چشماش رو باز کرد و گفت:

— سحر!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

— سلام

بدون اینکه جواب سلامم رو بده، با لبخند کم جونی به سام نگاه کرد و گفت:

— بیا بغلم بابایی، بیا قربونت برم

سام رو کنارش روی بازوش گذاشتم و گفتم:

\_ به زحمت فشار نیاد

\_ نه فشار نمیاد

دستش رو دورش حلقه کرد و به زحمت پیشونیش رو  
بوسید و گفت:

\_ قربونت برم دلم برات تنگ شده بود

سام با ذوق غش غش خندید و گفت:

\_ بابا

\_ جون بابا؟ جون بابا عزیزدل من؟

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست از این همه عشق و  
احساس قشنگی که فرهاد نسبت به سام داشت.

همینطور که لبخند به لب داشتم نگاهش میکردم، فرهاد  
سرش رو بلند کرد و گفت:

\_ سحر؟

سریع به خودم اومدم و لبخندم رو جمع کردم و گفتم:  
\_ بله؟

\_ تو چرا رفتی و دیگه نیومدی؟ چرا عکس سام رو پرستارا  
واسم آوردن؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:  
\_ نشد

\_ چی نشد؟

\_ نتونستم پیام، سرم گرم بچه ها و سام بود  
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

\_ نتونستی؟

\_ نه وقت نکردم

\_ یعنی وقت داشتی پاشی تا اینجا بیایی و سراغم رو از  
پرستارا بگیری اما وقت نداشتی بیایی یه سر به خودم بزنم  
و سراغم رو از خودم بگیری؟!!

با این حرفش ناخودآگاه لبم رو گاز گرفتم و با صورتی که  
قطعا قرمز شده بود، گفتم:

– من؟

– آره تو

– من...من اینجا نیومدم که

لبخند معناداری زد و گفت:

– باشه تو نیومدی اینجا!

تمام فحش هایی که بلد بودم و بلد نبودم رو به خودِ احمقم  
و اون پرستارایی که با حماقتِ تمامِ علی رغم اینکه کلی  
تاکید کرده بودن بهش نگو اما گفتن، دادم!

– احساس میکنم میخوای برو گلوی پرستارا رو انقدر فشار  
بدی تا پاره بشه، نه؟

[۰۰:۴۲ ۰۸.۰۷.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگزیزان ۴۸۶

سریع سرم رو بلند کردم و متعجب از اینکه فکرم رو خونده  
بود، گفتم:

– نه به هیچ وجه

– اما چشمات این رو می‌رسونه

– چشمام اشتباه میکنن

در جوابم چیزی نگفت؛ منم سام رو از کنارش برداشتم و  
گفتم:

– مرخص شدی

– میدونم

– خب پس بریم دیگه

به خودش اشاره کرد و گفت:

– با این لباسا؟

بخاطر حواس پرتیم پوفی کشیدم و گفتم:

\_ نه رڼم ځونه ات واست لباس آوردم

\_ چطوری رفتی اونجا؟

\_ مفصله بعدا توضیح میدم برات

سام رو دوباره کنارش روی تخت گذاشتم و در کیف رو باز کردم که با شنیدن حرفش، دستم وسط راه خشک شد!

\_ کمند هنوز مرخص نشده؟

سرم رو آرام بلند کردم و گفتم:

\_ نه هنوز، لباسات رو بپوش تا بهت بگم

\_ تو کدوم بخشه؟

\_ همین بخش

\_ خب خدا رو شکر

نمیدونستم باید چطوری حقیقت رو بهش بگم و استرس

کل وجودم رو گرفته بود!

سخت بود... خیلی سخت بود خبر مرگش رو بهش بدم!

– این مدت بچه ها پیش کی بودن؟

– من

– حسابی افتادی تو زحمت پس

لبخند تلخی زدم و گفتم:

– نه اتفاقاً، خیلی بچه های خوبی ان و بهشون وابسته شدم

– آره واقعا دوست داشتنی ان

لباساش رو از کیف درآوردم و گفتم:

– من بیرون میمونم، وقتی پوشیدی صدام کن

– خودم بپوشم؟

با چشمای درشت شده نگاهش کردم و گفتم:

– نکنه انتظار داری من بپوشونمت؟

– آره

– چی؟!



بخاطر صدای بلندم، دستش رو روی گوشش گذاشت و گفت:

– آروم کر شدم، شلوارم رو خودم میتونم بپوشم اما بولیز رو بخاطر زخمم نمیتونم

یه چندلحظه نگاهش کردم و چیزی نگفتم که سرش رو تگون داد و گفت:

– چیه؟

– هیچی، بیا کمکت کنم بولیزت رو بپوشی

– اول کمکم کن که بشینم

– سام رو چیکار کنم؟

– حواسم بهش هست، بذار همینجا باشه

سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم و همینطور که مواظب سام بودم، شونه های فرهاد رو گرفتم و با احتیاط بلندش کردم...

[۰۰:۲۸ ۰۹.۰۷.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۸۷

روی تخت که نشست، سام رو اونطرف تر گذاشتم و گفتم:

\_ دكمه هات رو كه ديگه ميتوني خودت باز كني؟

\_ نه دستمو كه ميارم جلو، زخمم درد ميگيره

\_ واقعا ميگي يا مسخره ميكني؟

\_ واقعا ميگم

با كلافكي پوفي كشيدم و جلوش ايستادم.

از اين همه نزديكي احساسی كه حتي خودم نميدونستم

خوبه يا بده داشتم و نميدونستم بايد چيكار كنم!

\_ باز كن ديگه

بخاطر لحن امريش، اخمام رو تو هم كشيدم و گفتم:

\_ صبر كن حالا باز ميكنما

\_ دلم ميخواه زودتر از اين بيمارستان خلاص بشم

– خیلی خب

نفس عمیقی کشیدم و مشغول باز کردن دکمه هاش شدم.

نگاه خیره اش روی خودم رو حس میکردم برای همین

معذب بودم اما سعی میکردم به روی خودم نیارم!

تند تند دکمه هاش رو باز کردم و بدون اینکه به بدنش نگاه

کنم، لباسش رو کامل از تنش درآوردم و توی سبدي که

کنار تخت بود انداختم.

یه نگاه به سام که داشت بهمون نگاه میکرد، انداختم و

لبخندی زدم.

بچه ام چه آرام و ساکت کنار باباش دراز کشیده بود.

– این لباسی که آوردی رو خیلی دوستش دارم

نگاهم رو از سام گرفتم و گفتم:

– واقعا؟

– آره کمند برام خریدتش

با شنیدن اسم کمند دوباره یادش افتادم و اعصابم به هم ریخت.

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و به این فکر کردم که چطوری باید حقیقت رو بهش بگم!

\_ ناراحت شدی؟

از فکر بیرون اومدم و همینطور که لباس رو تنش میکردم، گفتم:

\_ چرا باید ناراحت بشم؟

\_ نمیدونم، چشمات یهو غمگین شدن انگار

اون به چی فکر میکرد و من به چی فکر میکردم!

اون فکر میکرد که مثلاً حسادت کردم اما من به این فکر میکردم که چطور باید حقیقت رو بهش بگم!؟

\_ دیگه شلوارت رو خودت بپوش، من میرم یه ویلچر بیارم

\_ باشه مرسی فقط...

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

– فقط چی؟

– هیچی برو

بدون اینکه اصرار کنم، سام رو از روی تخت بلند کردم و با قدمهای تند به سمت در رفتم.

از پذیرش یه ویلچر گرفتم و زود برگشتم تا فرهاد رو بردارم و زودتر سام رو از این فضای بیمارستان بیرون ببرم....

[۰۰:۳۳ ۱۰.۰۷.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۸۸

با هزار بدبختی فرهاد رو روی ویلچر نشوندم و سام رو هم توی بغلش گذاشتم.

کیفم رو از روی میز برداشتم و گفتم:

– بریم؟

– آره فقط قبلش بریم اتاق کمند تا من ببینمش و بعد بریم  
خونه

لبم رو گاز گرفتم و با تردید نگاهش کردم که سرش رو  
تکون داد و گفت:

– چیه؟

– بذار وقتی مرخص شد میبینیش دیگه

– نه الان میخوام ببینمش

– آخه من خیلی خسته ام و...

اجازه نداد جمله ام رو تموم کنم و متعجب گفت:

– این رفتارت رو درک نمیکنم سحر؟ نکنه از اینکه میخوام

برم ببینمش ناراحت میشی؟

با کلافگی و ناراحتی پوفی کشیدم و گفتم:

– فرهاد موضوع اصلا این نیست

– پس موضوع چیه؟

بدون اینکه چیزی بگم سرم رو پایین انداختم که با پافشاری گفت:

\_ موضوع چیه سحر؟ چرا حرف نمیزنی؟

خسته شده بودم از اینکه بار سنگینی که روی دوشم بود! خسته شده بودم از حمل کردن این رازی که داشت نابودم میکرد...

\_ فرهاد

\_ داری منو میترسونی سحر

\_ باید یه چیزی رو بهت بگم فقط قول بده که آرام باشی، خب؟

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

\_ کسی چیزیش شده؟

دستام رو با استرس تو هم گره کردم و گفتم:

– ببین فرهاد اون روزی که مرجان ما رو گروگان گرفته بود  
و...

با کلافگی پرید وسط حرفم و گفت:

– حاشیه سازی نکن سحر، اصل حرفت رو بگو

نفس عمیقی کشیدم و تو چشمات زل زدم و گفتم:

– مرجان توی اون اتاق به کمند شلیک کرد و دکترا  
نتونستن واسش کاری کنن و کمند... کمند همون روز اول  
فوت شد!

با ناباوری و سردرگمی سرش رو تکون داد و گفت:

– چ...چی؟

دستام رو دو طرف ویلچر گذاشتم و گفتم:

– آروم باش لطفا

– شوخی میکنی دیگه نه؟ میخوای اذیتم میکنی؟ میخوای  
تلافی کنی؟



با بغض سرم رو پایین انداختم و گفتم:

\_ همش حقیقه

مثل دیوونه سرش رو تند تند تکون داد و گفت:

\_ نه، نه این درست نیست، یعنی کمند نمیتونه مُرده باشه

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم گریه نکنم اما اشکام  
ناخودآگاه روی صورتم جاری شدن و کل صورتم رو پر  
کردن...

فرهاد انگار اینجا نبود و داشت با غم به زمین نگاه میکرد.

مشخص بود خیلی جلوی خودش رو گرفته تا جلوی من  
گریه نکنه!

\_ فرهاد خوبی؟

\_ نه

سام رو از روی پاهاش برداشتم و گفتم:

– من تو این مدت نتونستم این حقیقت رو به بچه ها بگم  
و ازشون پنهان کردم؛ همش هی سراغ خواهرشون رو  
میگیرن و من میگم که تو بیمارستانه!

اشکایی که دیدم رو تاره کرده بودن رو پاک کردم و با غم  
گفتم:

– فرهاد قلبم آتیش میگیره واسه این بچه های معصومی  
که دیگه هیچکس رو تو این دنیا ندارن!

مشخصه خیلی به کمند وابسته بودن چون روز و شب منو  
سوال پیچ میکنن که خواهرمون کجاست

بدون اینکه چیزی بگه همینطوری به زمین زل زده بود اما  
من تازه تونسته بودم این حرفایی که چندوقت بود تو گلوم  
گیر کرده بود رو به زبون بیارم پس گفتم:

– من خیلی ناراحتم، خیلی ناراحتم که یه انسان بیگناه  
بخاطر اون مرجان عوضی کشته شد اما...

– کمند بخاطر من مُرد

به فرهاد که حرفم رو قطع کرده بود نگاه کردم که سرش  
رو بلند کرد و با چشمای پر از اشک گفت:

– من نباید اونو وارد زندگیم میکردم

– تو مقصر نیستی فرهاد

– من نباید اونو وارد زندگیم میکردم

پوفی کشیدم و با اعصاب خورده گفتم:

– تو از کجا میدونستی که مرجان دیوونه قراره همچین  
کاری کنه؟

– اگه وارد زندگی من نشده بود الان زنده بود

– فرهاد!

دستش رو محکم روی چشماش کشید و گفت:

– من اونو کشتم، من خواهر و برادرش رو بی گس کردم

بخاطر لحن حرف زدنش، بغض گلوم دوباره سر باز کرد و  
اشکام از چشمام سرازیر شد.

ناخودآگاه دستم رو روی دست فرهاد گذاشتم و گفتم:  
\_ توروخدا اینطوری نگو، تو مقصر نیستی، اون مرجان  
عوضی و قاتل مقصره!  
سرش رو تند تند تکون داد و گفت:  
\_ اگه با من ازدواج نمیکرد، مرجان اونو نمیکشت  
\_ فرهاد این حرفا چیه که میزنی؟  
\_ کاش دلم به حال بی پولی و بی کس بودنشون نمیسوخت  
و برای اینکه بتونم خوب زندگی کنن باهاش ازدواج  
نمیکردم...  
بُهِت زده از این حرفی که زد دستم رو از روی دستش  
برداشتم و یه قدم عقب رفتم!  
یعنی... یعنی ازدواج اونها هم واقعی نبود؟!  
\_ همش تقصیر منه، همش!  
قطره اشکی که از چشماش پایین افتاد رو سریع پارک کرد  
و گفت:

– الان یاسر و یلدا کجان؟

– تو ماشین من

– گفתי هنوز بهشون نگفتی؟

– نه دلم نیومد بگم

دستاش رو به سمتم گرفت و گفت:

– سام رو بده به من

میترسیدم حالش بد بشه و سام رو بندازه برای همین سرم

رو بالا انداختم و گفتم:

– خودم میارمش

– حالم خوبه نگران نباش

– اما...

– اما نداره گفتم بده دیگه

با استرس جلو رفتم و بچه رو تو بغلش گذاشتم که با غم

بهش نگاه کرد و گفت:

\_ کمند خیلی سام رو دوست داشت، مثل بچه ی خودش  
بهش توجه میکرد

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که آهی کشید و  
گفت:

\_ الان کجاست؟

\_ کی؟

\_ کمند

\_ توی سردخونه

سرش رو با ناراحتی و اعصاب خوردی تگون داد و گفت:

\_ کاش من بجای اون مُرده بودم، کاش الان اون حالش  
خوب بود و من توی سردخونه بودم

با شنیدن این حرفش، تمام سلولهای بدنم درجا یخ زد و با  
اخم گفتم:

\_ خدانکنه

– کاش بخاطر من زندگیشون اینطوری خراب نمیشد

– تقصیر تو نیست فرهاد، این تقدیرش بوده

دستاش رو محکم مشت کرد و گفت:

– تقدیری که من براش رقم زدم

– فرهاد!

– من باعث شدم خواهر و برادرش تنها بشن

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– فرهاد میدونم که شوکه شدی اما الان باید به چیزای مهم

تر فکر کنیم

– به چی؟

– به اینکه چطوری حقیقت رو به بچه ها بگیم

سرش رو تند تند تکون داد و گفت:

– من نمیتونم بگم بهشون

– اصلا از من نخواه که اینکار رو بکنم، من اگه میتونستم  
بهشون بگم تو این مدت میگفتم

بدون اینکه چیزی بگه فقط با غم نگاه کرد که کیفم رو روی  
شونه ام انداختم و رفتم پشت ویلچر ایستادم و گفتم:

– خودت رو جمع و جور کن تا بریم، بچه ها تو ماشین  
منتظرن

ویلچر رو راه انداختم و در اتاق رو باز کردم؛ بیرون رفتم و  
ویلچر رو نگه داشتم و بعد از اینکه در رو بستم، به سمت  
سالن رفتم...

[۰۰:۴۲ ۱۳.۰۷.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۴۹۱

از بیمارستان که بیرون رفتم با دیدن بچه ها و لبخندی که  
از پشت شیشه زده بودن، تنم لرزید!



استرس داشتم از اینکه بخوام لبخند روی لبهاشون رو خراب کنم...

\_ سحر؟

نگاهم رو از بچه ها گرفتم و رو به فرهاد گفتم:

\_ بله؟

\_ الان میخوای به بچه ها بگی؟

\_ نه، نه، اول بریم خونه بعد باهاشون حرف میزنیم

\_ خیلی خب

ویلچر رو به حرکت درآوردیم و به اون سمت رفتیم.

به ماشین که رسیدیم، اول در عقب رو باز کردم و به بچه ها گفتم:

\_ جفتتون برید پشت صندلی من بشینید چون میخوام

صندلی عموفرهاد رو خم کنم

\_ خاله بذار اول بیاییم بغلش کنم

– قربونت برم تو خونه بغلش میکنید الان جای مناسبی نیست

جفتشون سرشون رو به نشونه ی باشه تکون دادن و رفتن اونطرف ماشین نشستن؛ منم سام رو بهشون دادم و در عقب رو بستم.

در جلو رو باز کردم و ویلچر فرهاد رو دقیقا کنار صندلی ماشین گذاشتم و گفتم:

– خودت میتونی یا کمکت کنم؟

– کمکن کن

پشت سرش ایستادم و دستام رو زیر بغلش گذاشتم و بلندش کردم.

خودش دستش رو بالای ماشین گذاشت و آروم آروم خم شد و روی صندلی نشست.

وقتی که کامل جاگیر شد، ویلچر رو عقب کشیدم، در ماشین رو بستم و به سمت بیمارستان برگشتم.

وقتی ویلچر رو به نگهبان دم در تحویل دادم، برگشتم و سوار ماشین شدم.

بچه ها داشتن با ذوق و شوق این چند روز رو برای فرهاد تعریف میکردن و فرهاد هم با چشمایی که پر از اشک بود و لبخند تلخ، به حرفاشون گوش میداد.

سرم رو با تاسف تکون دادم و ماشین رو راه انداختم تا زودتر برسیم خونه چون فرهاد داشت روی صندلی اذیت میشد... با بدبختی و کلی استرس، فرهاد رو تا سالن پذیرایی بردم. دیگه واقعا توانایی اینکه بخوام وزنش رو تا اتاق خواب حمل کنم رو نداشتم پس همونجا روی مبل سه نفره ی داخل سالن گذاشتمش.

دستم رو روی کمرم گذاشتم و صاف ایستادم. تو طول راه دستش رو انداخته بودم روی شونه ام و تقریبا تمام وزنش روی من بود برای همین کمرم درد گرفته بود...  
\_ واقعا شرمندتم سحر، ببخشید افتادی تو زحمت...

سام رو از بغل یلدا گرفتم و گفتم:

– نه بابا این چه حرفیه

– بشین تا خستگیت در بره

روی مبل تک نفره ای که اونجا بود، نشستم و یلدا و یاسر هم کنار فرهاد نشستند.

یاسر با ذوق از بازوی فرهاد آویزون شد و گفت:

– عمو فرهاد دلم برات خیلی تنگ شده بود

فرهاد با احتیاط بغلش کرد و گفت:

– منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم

– آجی کمندم پیش تو بود؟

– آجی کمند؟

نیم نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت:

– چی بگم؟

نفس عمیقی کشیدم و با بغض گفتم:

– یلدا یاسر بیایید پیش من بینم

جفتشون با تعجب نگاهم کردن و یلدا گفت:

– چرا؟

– بیایید کارتون دارم

جفتشون از کنار فرهاد پاشدن و اومدن کنار من نشستن.

دستام رو دور شونه هاشون حلقه کردم و گفتم:

– یادتونه یبار بهتون گفتم بابام رفته پیش خدا؟

جفتشون سرشون رو به نشونه ی آره تکون دادن؛ منم ادامه

دادم:

– میدونید که خدا هرکس رو که دوست داشته باشه میبره

پیش خودش؟

– بله شما بهمون گفتید

– همه ی ماها بالاخره یه روزی میریم پیش خدا؛ یکی زودتر

و یکی دیرتر

بدون اینکه چیزی بگن فقط نگاهم کردن؛ منم با بغضی که  
داشت گلوم رو خفه میکرد، گفتم:

– این دنیایی که ما الان داریم داخلش زندگی میکنیم یه  
روزی تموم میشه، خب؟

– خاله یعنی چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– خدا آبجی کمندتون رو خیلی دوست داره برای همین  
اونو بُرده پیش خودش

یاسر با سردرگمی نگاهم کرد اما یلدا با تعجب دستش رو  
روی دهنش گذاشت و گفت:

– چی؟

فرهاد با ناراحتی دستش رو روی صورتش گذاشت و چیزی  
نگفت.

ياسر هم جوری که انگار نفهمیده بود منظورم چیه  
همونطوری ساکت سرجاش نشست اما یلدا از روی مبل  
پاشد و یه نگاه به من و یه نگاه به فرهاد انداخت و گفت:

– یعنی...یعنی چی؟ شما دارید میگوید آبجی من مُرده؟

اشکام بی مهابا از چشمام سرازیر شد و با غم گفتم:

– آروم باش یلدا

– آبجی کمند دیگه پیش ما نیست؟

– نه

– خاله سحر تو چند روزه همش داری بهمون میگی حال  
آبجی خوبه و قراره زودی برگرده پیشمون حالا اومدی میگی  
اون مُرده؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم و گفتم:

– نمیتونستم بگم بهتون، نمیتونستم!

با گریه تندتند سرش رو تگون داد و به سمت اتاق خواب  
دوید؛ منم از روی مبل پاشدم تا دنبالش برم اما با صدای  
فرهاد سرجام ایستادم...

\_ نرو سحر، نرو بذار آروم بشه

اشکام تندتند از چشمام پایین میریخت و حالم رو خرابتر  
میکرد!

به حدی توی این مدت به بچه ها وابسته شده بودم که  
طاقت نداشتم حتی یه قطره اشک بریزن چه برسه به اینکه  
اینطوری گریه کنن!

\_ خاله؟

از پشت اشکایی که چشمام رو پوشونده بودن، به یاسر نگاه  
کردم و گفتم:

\_ جانم؟

\_ آبجی کمند کجا رفته؟

روی مبل نشستم و سرش رو تو آغوشم گرفتم و گفتم:



– رفته پیش خدا قربونت برم

– پس چرا یلدا گفت که آبجی مُرده؟

بغض تو گلوم دیگه کم کم داشت خفه ام میکرد!

توضیح دادن یه همچین موضوعی اونم به یه بچه ی  
کوچیکی که درکی که از مرگ و زندگی نداره، سخت ترین  
کار دنیاست!

– خاله آبجی کمند کجاست؟

بدون اینکه چیزی بگم با غم نگاهش کردم که فرهاد آروم  
گفت:

– یاسر؟

– بله عمو

– آبجی کمند رفته پیش خدا، وقتی یکی بره پیش خدا  
چون خدا رو خیلی دوست داره همونجا پیشش میمونه و  
دیگه برنمیگرده و ما اینطوری میگیم که اون طرف مُرده  
چشمای یاسر کم کم پر از اشک شد و با بغض گفتم:

– مُرده؟

به حدی سوزناک این سوال رو پرسید که نه تنها اشکهای  
من، بلکه اشکهای فرهاد هم دراومد و تو چندثانیه صورتش  
خیس شد!

دستاش رو روی صورتش گذاشت و بی صدا گریه کرد اما  
من حتی نتونستم بی صدا گریه کنم و به حق حق افتادم...  
– آجی کمند دیگه نمیاد پیش ما؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که اشکاش رو با دستاش  
کوچولوش پاک کرد و گفت:

– پس دیگه کی واسه من قصه بخونه؟ کی منو مثل مامان  
بغل کنه تا خوابم ببره؟

به سمت خودم کشیدمش و محکم بغلش کردم و گفتم:

– گریه نکن قربونت برم

– من آجیمو میخوام

– گریه نکن، اگه گریه نکنی قول میدم میبرمت شهربازی

با صدای بلند گریه کرد و گفت:

\_ من شهربازی نمیخوام، من آبجیمو میخوام، من آبجی  
کمندمو میخوام...

تقریباً نیم ساعتی میشد که یاسر تو بغلم خوابیده بود و آرام  
گریه میکرد.

همش اسم کمند رو صدا میزد و میگفت که دلش میخواد  
اون بغلش کنه!

\_ فرهاد؟

فرهاد سرش رو از روی زانوهاش برداشت و گفت:

\_ بله؟

\_ بیا مواظب یاسر باش تا من برم یه سر به یلدا بزنم و پیام

\_ نمیتونم پاشم که

از روی مبل پاشدم و سام و یاسر رو کنار فرهاد گذاشتم و  
گفتم:

\_ حواست هست بهشون؟

\_ هست

به سمت اتاق خواب رفتم و کنار در ایستادم.

یلدا روی تخت دراز کشیده بود و داشت آرام گریه میکرد!

بغضم رو قورت دادم و با صدای پر از غمی گفتم:

\_ یلدا؟

سرش رو بلند کرد و با دیدنم اخماش رو تو هم کشید و

دوباره بالشت رو روی سرش گذاشت.

\_ یلدا جان؟

توجهی بهم نکرد و تو همون حالت موند؛ تکیه ام رو از در

گرفتم و به طرفش رفتم.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

\_ ناراحتی؟

\_ خیلی

– اڳه ازت بخوام ناراحت نباشی چی؟

پاشد روی تخت نشست و گفت:

– من آبجیمو میخوام

با غم بغلش کردم و آروم گفتم:

– قربونت برم اینطوری نگو

– دیگه کی به من درس بده پس؟

دستم رو نوازش وار روی موهای کشیدم و گفتم:

– اڳه من قول بدم بهت درس بدم چی؟

– نمیخوام، فقط آبجیم بلده به من درس بده

– یلدا!

– برو از اتاق بیرون

– من برم یلدا؟

– آره برو

از روی تخت پاشدم و خواستم به سمت در برم که یلدا  
سریع دستم رو گرفت و گفت:

\_ خاله وایسا

با لبخند غمگینی نگاهش کردم و گفتم:

\_ جانم؟

\_ ما باید چیکار کنیم؟

\_ چیه چیکار کنید؟

\_ بدون آبجیمون چیکار کنیم؟

موهای بلندش رو نوازش کردم و گفتم:

\_ تنهاکاری که باید بکنی اینه که غصه نخوری قربونت برم

\_ عموفرهاد ما رو از خونه بیرون میکنه؟

دستام رو دوطرف صورتش گذاشتم و گفتم:

\_ نه هیچوقت، عموفرهاد هیچوقت اینکار رو نمیکنه

\_ اگه کرد چی؟

اشکایی که روی صورتش سرازیر بودن رو پاک کردم و  
پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

\_ نمیکنه، اینکار رو نمیکنه اما منم همیشه کنارتونم، منم  
حواسم بهتون هست و منم دوستون دارم و همیشه  
مواظبتونم!

بخاطر گریه ی زیاد دماغش رو بالا کشید و گفت:  
\_ قول میدی؟

\_ قول میدم عزیزدلم، قول میدم  
یه چندلحظه نگاهم کرد و منم فکر کردم آروم شده اما  
دوباره زد زیر گریه و گفت:  
\_ من آبجیمو میخوام

سرش رو تو سینه ام پنهان کردم و همپاش اشک ریختم!  
اون گریه میکرد و ابجیش رو میخواست؛ منم گریه میکردم  
و بهش میگفتم که پیششم و مواظبشم...

\_ سحر؟ سحر بیا یه دقیقه

تند تند اشکام رو پاک کردم، از روی تخت پاشدم و گفتم:

– پاشو خاله، پاشو تا بریم قربونت برم

اشکاش رو پاک کرد و از روی تخت پاشد؛ منم دستش رو محکم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن سام که تو بغل فرهاد خوابش برده بود و یاسر که کنارش خوابیده بود، لبخند غمگینی زدم و گفتم:

– بله فرهاد؟

– بیا این بچه هارو ببر تو اتاق خواب بخوابون

– باشه اومدما

به سمتشون رفتم و اول سام رو بغل کردم و بردم روی تخت گذاشتمش و بعد برگشتم یاسر رو بغل کردم و بردم کنار سام خوابوندمش.

با غم دستام رو بغل کردم و به صورتهای مظلوم غرق در خوابشون نگاه کردم.



این بچه ها چه گناهی داشتن که اون مرجان عوضی  
میخواست اذیتشون کنه؟

اصلا چطور دلش اومد بدزدتشون و دستای کوچولوشون رو  
با اون طنابهای سفت و سخت ببنده؟!

چطور دلش اومد با بی رحمی تمام جلوی چشماشون،  
خواهرشون رو بکشه؟!

در اتاق رو آرام بستم و خواستم برم که همون لحظه صدای  
یلدا رو از پشت سرم شنیدم...

\_ خاله؟

\_ جانم عزیزم؟

\_ من میخوام برم پیش داداشم بخوابم

\_ خوابت میاد؟

\_ آره

\_ باشه عزیزم بیا

دوباره در اتاق رو آرام باز کردم و جلوتر از یلدا رفتم داخل؛  
سام رو گوشه ی دیوار خوابوندم و بینشون واسه یلدا جا باز  
کردم تا بخوابه.

\_ بیا خاله، بیا اینجا بخواب

بی سروصدا رفت بین سام و یاسر دراز کشید و منم روی  
سه تاشون پتو انداختم.

یکم اونجا ایستادم تا مطمئن بشم یلدا هم خوابش بُرده و  
بعد از اتاق بیرون رفتم.

به سمت سالن رفتم و به فرهاد که سرش رو با دستاش  
گرفته بود، گفتم:

\_ فرهاد چیزی میخوری واست درست کنم؟

\_ نه

\_ قرص یا دارویی نمیخواهی؟

\_ نه

دستم رو تو هم گره کردم و به اجبار گفتم:

– خب پس من برم سام رو بردارم که بریم

یه قدم به سمت عقب برداشتم اما قبل از اینکه برم، سریع دستاش رو از روی صورتش برداشت و گفت:

– کجا؟

– خونه ام

– بری خونه ات؟ الان؟ تو این وضعیت؟

شالم رو روی سرم مرتب کردم و گفتم:

– تا زمانی که حالت خوب نشده تو خونه ی خودم نهار و شام درست میکنم و برای تو و بچه ها میارم، نگران نباش

– کی حرف از غذا زد؟

– خب اگه منظورت وضعیت خونه اس که هر موقع براتون غذا آوردم یه دستی هم به اینجا میکشم

با کلافگی پوفی کشید و با چشمهای قرمز و پر از خستگی گفت:

– سحر من منظورم وضعیتِ خرابِ روحیه ی من و بچه  
هاست! چی میگی برای خودت؟

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

– من چه کمکی میتونم بکنم؟ اصلاً مگه کاری از دستم  
برمیاد؟

– آره برمیاد

– چه کاری؟

– خودت گفتی که چقدر به بچه ها وابسته شدی و اونا هم  
بهت وابسته ان؛ الان با این حال بدشون اگه از خواب بیدار  
بشن و ببینن خالشون نیست و تنهانشون گذاشته، به نظرت  
چه حالی بهشون دست میده؟

حرفاش کاملاً درست بود؛ میدونستم اگه از خواب بیدار بشن  
و ببینن منم مثل آبجیشون، تنهانشون گذاشتم و رفتم  
دلشون میشکته اما...اما خب موندن من تو این خونه اصلاً  
درست نیست!

\_ مگه خودت یک ساعت پیش بهشون نمیگفتی که دیگه  
هیچوقت تنهانشون نمیداری؟!

با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:

\_ خب تو میگی من چیکار کنم؟

\_ بمون اینجا

\_ همیشه

\_ چرا همیشه؟

\_ همیشه دیگه، درست نیست

\_ چرا درست نیست؟

نگاهم رو ازش گرفتم و چیزی نگفتم که اخماش رو تو هم  
کشید و گفت:

\_ نکنه تو از من میترسی و بهم اعتماد نداری؟

دهنم رو کج کردم و گفتم:

\_ اصلاً اینطوری نیست

– یعنی ازم نمیترسی؟

– نه

– و بهم اعتماد داری؟

– آره بهت اعتماد دارم

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

– خب پس مشکل الان چیه؟ چرا نمیخوای بمونی؟

اون نمیدونست درد من چیه!

نمیدونست خیلی برام سخته که اینجا بمونم و بهش عادت

کنم و وقتی که خوب شد بذارم برم!

همین الانشم دوریش رو به سختی تحمل میکنم چه برسه

به اینکه بخوام کنارش نفس بکشم و بعد یهویی از دستش

بدم...

– سحر باتوام، چرا جواب نمیدی؟

سرم رو تکون دادم تا از فکر بیرون بیام و علی رغم میل  
باطنیم گفتم:

\_ میمونم، پشتون میمونم تا حال همتون خوب بشه  
\_ ممنونم ازت، هم بخاطر این مدتی که بار بچه ها رو دوش  
تو بود و هم بخاطر الان!

لبخند کم جونی زدم و آروم گفتم:  
\_ بچه ها روی دوش من بار نبودن، من با تمام وجودم  
دوستشون دارم!

\_ مشخصه که اونا هم دوست دارن  
\_ نمیدونم

\_ توی ماشین از هر ده تا کلمه شون، یه کلمه اش اسم تو  
بود

روی مبل تک نفره ای که اونجا بود نشستم و گفتم:  
\_ عادت کردن بهم

– پس چطوری دلت میاد ولشون کنی بری؟

– دلم نمیاد

– اما اگه من جلوت رو نگرفته بودم که رفته بودی!

پوزخند تلخی زدم و آروم گفتم:

– اون دلیل داشت

– چه دلیلی؟

– یه دلیلی که قابل گفتن نیست!

با کنجکاوی سرش رو تکون داد و گفت:

– این چه دلیلیه که همیشه بازگو کرد؟

تو چشمات نگاه کردم و چیزی نگفتم که اخماش رو تو هم

کشید و گفت:

– نکنه بهم اعتماد نداری اما روت همیشه که بگی و پنهانش

میکنی؟

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:



– گیر دادی به این اعتماد! بابا گفتم اعتماد دارم بهت و  
دلایم به اون قضیه هیچ ربطی نداره...

با درد خودش رو روی مبل بالا کشید و گفت:

– پس مشکل چیه بود؟

– فرهاد میشه بیخیال بشی؟

– نه باید بگی

– خیلی دوست داری بدونی؟

– آره

از روی مبل پاشدم و با عصبانیت گفتم:

– نمیخوام اینجا بمونم چون از تکرار گذشته میترسم!

– تکرار گذشته؟ یعنی چی؟

پوزخندی زدم و برای اینکه بچه ها بیدار نشن، آروم گفتم:

– خوب خودتو میزنی به کوچه علی چپ!

– سحر درست حرف بزن ببینم چی میگی

– من کاملاً واضح حرف میزنم

– اما واسه من واضح نیست

– شاید حافظه ات مشکل دار شده که واضح

دستش رو روی جای زخمش گذاشت و با اخم گفت:

– چیشده سحر؟

بغضی که مهمون همیشگی گلوم بود رو قورت دادم و گفتم:

– یادت نمیاد؟ اومدی، منو به خودت وابسته کردی، باعث

شدی عاشقت بشم، باعث شدی کلی تو سرم رویا بیروونم

و به آینده ی قشنگی که میتونیم با هم بسازیم فکر کنم

اما...اما تهش چیکار کردی؟

اشکایی که بی مهابا روی گونه ام میریخت رو پاک کردم و

گفتم:

– باعث شدی با یه بچه آواره بشم، باعث شدی کاخ آرزو هام

روی سرم خراب بشه و زیرش له بشم!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

– من باعث شدم؟

– آره تو باعث شدی

– سحر تو منو ترک کردی و رفتی، تو یهویی غیبت زد، تو  
میخواستی بچه ی من رو از خودم پنهان کنی بعد الان داری  
میگی من باعث شدم؟

از پشت لایه ی اشکی که چشمام رو پوشونده بود، بهش  
نگاه کردم و گفتم:

– بنظرت چرا رفتم؟

– این سوالیه که خیلی وقته تو مغز منه

– اما جوابشم دقیقا تو مغز خودته

– من جوابش رو از تو میخوام

پوزخندی زدم و با حرص گفتم:

– اشتباه میکنی؟

– چرا اشتباه میکنم سحر؟ چرا رفتی؟ چیشد که رفتی؟  
چیشد؟

نفس پر از دردی کشیدم و آرام گفتم:

– بخاطر تو رفتم

– بخاطر من؟

– آره بخاطر تو، تویی که پنهانی از من با دخترای دیگه هم  
رابطه داشتی، توی نامردِ خیانتکار!

متعجب از این حرفم با چشمای درشت شده نگاهم کرد و  
گفت:

– چی داری میگی سحر؟

یکم آرام تر که شدم، به خودم اومدم و سریع از روی مبل  
پاشدم.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و با خجالت گفتم:

– من برم یه سر به بچه ها بزنم

خواستم از کنارش رد بشم و برم که دستم رو گرفت و گفت:

– صبر کن سحر

با کلافگی سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بیارم اما

اجازه نداد و گفت:

– جواب منو بده ببینم

– جواب چیو؟

– اون حرفی که زدی

– ول کن فرهاد الان وقت این حرفا نیست

فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت:

– اتفاقا الان دقیقا وقت این حرفاست

داختم به خودم فحش میدادم که چرا جلوی دهنم رو

نگرفتم و اون حرف رو بهش گفتم که مجبورم کرد کنارش

بشینم و گفت:

– زود باش کامل بگو

– چيو بگم؟

– معنی همین حرفی که الان زدی رو

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که دستش رو زیر  
چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد و گفت:

– بگو سحر، بگو!

– چی بگم؟

– همون چیزی که تو دلته

نفس عمیقی کشیدم و با تردید گفتم:

– بنظرت چرا من یهویی رفتم؟

با ناراحتی نگاهم کرد و آرام گفت:

– شاید چون دوستم نداشتی

– نه

– چی نه؟

– دلیل این نبود

- پس چی بود؟

- چون فهمیدم نمیتونی پدر خوبی واسه بچه ام باشی

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- تو اینو فهمیدی؟

- آره

- تو نمیتونی تایین کنی که من میتونم پدر خوبی باشم یا

نه!

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- مطمئنی؟

- آره

- اما بنظرم زیاد هم مطمئن نباش!

با کلافگی نگاهم کرد و با صدایی که یکم بلند شده بود،

گفت:

- سحر میشه ازت خواهش کنم که واضح و کامل، بدون  
اینکه حرفت رو بیچونی، حرف بزنی!  
دستام رو روی صورتم گذاشتم و گفتم:  
– فرهاد بفهم که نمیخوام حرف بزنی  
– چرا؟ چرا نمیخواهی حرف بزنی؟  
– چون دیگه هیچ فایده ای نداره، چیزی که گذشته و تموم  
شده رفته رو نباید دوباره باز کرد!  
– سحر داری اعصابم رو خورد میکنی!  
دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و با اخم گفتم:  
– پس اگه اعصابت رو خورد میکنم باهام حرف نزن  
از روی مبل پاشدم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:  
– واسه غذا چی بپزم؟  
– هرچی که خواستی  
– چیزی تو ذهنم نیست



– پس چیزی نیز

پوفی کشیدم و بدون اینکه دیگه چیزی بگم، به سمت  
آشپزخانه رفتم.

در یخچال رو باز کردم و با دیدن مرغ های یخ زده، تصمیم  
گرفتم چلو مرغ درست کنم چون فرهاد این مدت خیلی  
ضعیف شده بود و باید جون می گرفت...

برنجها رو توی بشقابها ریختم و کنار هر کدوم یه بشقاب مرغ  
گذاشتم.

ظرف سالاد رو هم وسط میز گذاشتم و در آخر پارچ دوغ رو  
روی گذاشتم و لبخند کمرنگی زدم.

یادم نمیومد آخرین بار کی دسته جمعی با کسی غذا خورده  
بودم و حالا از اینکه قرار بود تنهایی غذا نخورم، روحیه  
گرفته بودم.

از آشپزخانه بیرون رفتم و رو به فرهاد که روی مبل دراز  
کشیده بود، گفتم:

\_ غذا آماده اس

\_ بیا کمکم کن که پاشم

به سمتش رفتم، زیرکتفش رو گرفتم و بلندش کردم.  
دکمه های لباسش رو باز کرده بود و باندی که دور زخمش  
پیچیده بود، مشخص بود.

\_ اینطوری نگاه نکن، دیگه خوب شده

نگاهم رو از باندش گرفتم و گفتم:

\_ چطوری نگاه کردم مگه؟

\_ با غم و ناراحتی

\_ خب هیچکس از دیدن زخم یه آدم خوشحال نمیشه!

\_ یه آدم یا...

حرفش رو خورد و ادامه نداد! بازوش رو گرفتم و کمکش  
کردم که پاشه بایسته و گفتم:

\_ یا چی؟

– هیچی، بریم که دارم از گشنگی میمیرم

شونه هام رو بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم و با هم آروم  
به سمت آشپزخونه رفتیم...

روی صندلی که نشست، بشقابش رو جلوش گذاشتم و  
گفتم:

– من برم بچه ها رو صدا بزنم، تو بخور

– منتظر میمونم همه با هم بخوریم

– خیلی خب زود برمیگردم

سریع از آشپزخونه بیرون رفتم و به سمت اتاق خواب رفتم  
و آروم در رو باز کردم...

یلدا بیدار بود و روی تخت نشسته بود اما یاسر و سام خواب  
بودن.

در رو باز کردم، آروم به سمت تخت رفتم و با لبخند کمرنگی  
گفتم:

– قربونت برم تو بیداری؟

\_ آره خوابم نبرد خاله

سرش رو تو آغوشم گرفتم و روی موهاش رو بوسیدم و  
گفتم:

\_ غذا درست کردم، میز هم آماده اس، برو پیش عموفرهاد  
تا منم یاسر رو بیدار کنم و بیارمش

\_ غذا نمیخوام

\_ نمیشه که

\_ چرا نشه؟

\_ از دیشب چیزی نخوردی، اگه الانم چیزی نخوری که  
ضعف میکنی

سرش رو از توی بغلم درآورد و گفت:

\_ اگه کسی غذا نخوره میمیره؟

اخمام رو تو هم کشیدم و همینطور که از روی تخت بلندش  
میکردم، گفتم:

– نخیر، از این حرفای چرت و پرت نزن و پاشو برو غذات  
رو بخور

– یعنی نمیشه کسی از گشنگی بمیره؟

– گفتم نه

– چقدر بد!

دستم رو دوطرف شونه هاش گذاشتم و متعجب گفتم:

– چقدر بد؟!

– آره چون اونطوری میتونستم چیزی نخورم و برم پیش  
آبجی کمند!

از اینکه یه بچه ی هشت ساله داشت به مرگ فکر میکرد  
اعصاب و روانم به هم ریخت!

بهشون وابسته شده بودم... خیلی بهشون وابسته شده بودم  
و تصور اینکه نتونم کنار خودم بینمشون واقعا ناراحتم  
میکرد.

ناخودآگاه دستاش رو محکم فشار دادم و گفتم:

– تو هیچ جا نمیری یلدا، تو همینجا پیش من میمونی و  
هیچ جایی نمیری خب؟

مثل اینکه از فشار دستام دردش گرفته بود چون با بغض و  
چشمای پر از اشک گفت:

– خاله دردم گرفت

سریع دستام رو برداشتم و با کلافگی گفتم:

– ببخشید، ببخشید عزیزم حواسم نبود

– خاله تو منو دوست داری آره؟

با بغض محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم.

اشکای داغم یکی یکی روی گونه هام میریخت و حال خرابم  
رو خرابتر میکرد!

– خیلی دوستتون دارم، هم تو و هم یاسر رو

– ما هم دوستت داریم

از خودم جداش کردم و لپش رو بوسیدم و گفتم:

– قربونت برم من

– اما...اما آبجیمو بیشتر دوستش دارم

– اشکال نداره عزیزدلم

– و چون دوستش دارم میخوام برم پیشش، من میخوام برم پیش آبجی کمند...

دلم نمیخواست این حرفا رو از دهنش بشنوم اما از طرف دیگه دلم میخواست حرفاش رو بهم بزنه و خودش رو سبک کنه.

– یلدا این حرفارو نزن، خب؟

– پس وقتی دلم برای آبجیم تنگ شد چیکار کنم؟

– به آسمون نگاه کن، به بزرگترین ستاره نگاه کن و باهاش حرف بزن، اون حرفاتو به آبجیت میرسونه!

با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت:

– واقعا میرسونه؟

– آره عزیزم

– اما روزا که تو آسمون ستاره نداریم

– روزا هم داریم اما تو نمیبینی

– پس اون موقع به چی نگاه کنم و با آجیم حرف بزنم؟

– به هرجایی که دوست داری

سرش رو آروم تکون داد که پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

– میری پیش عمو تا منم یاسر رو بیدار کنم و پیام؟

– آره

– آفرین عزیزم

از اتاق که بیرون رفت، نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو

قورت دادم تا بغضم رو قورت بدم و جلوی بچه ها، اشکام

سرازیر نشه!

پیشونی سام رو آروم بوسیدم و زیر لب قربون صدقه اش

رفتم که تکونی خورد اما بیدار نشد.



برای اینکه سام نشه، با کمترین صدای ممکن کنار گوش  
یاسر گفتم:

– یاسر عزیزم پاشو، پاشو خاله

اخماش رو تو هم کشید اما چشماش رو باز نکرد پس آروم  
تکونش دادم و گفتم:

– پاشو عزیزم، بسه دیگه زیاد خوابیدی

چشماش رو آروم باز کرد و با ابهام به اطراف نگاه کرد.

دستاش رو از هم کشید و با صدای خواب آلودی گفت:

– چیشده؟

– هیچی عزیزم، پاشو ناهار بخوریم

– آبجیم اومده؟

آهی کشیدم و چیزی نگفتم؛ احتمالا چون تازه بیدار شده

یادش رفته که فهمیده خواهرش مُرده!

– نه عزیزم نیومده

یه چند لحظه همونطوری بی حرکت نگاهم کرد و بعد یهو  
از جا پرید و با صدای بلندی گفت:

– آجی کمندم کو؟

دستم رو روی دماغم گذاشتم و همینطور که به سام نگاه  
میکردم تا مطمئن بشم بیدار نشده، گفتم:

– هیس، الان سام بیدار میشه ها

– من آجیمو میخوام

با بغض و چشمهای پر از اشک نگاهم کرد که سریع بغلش  
کردم و از اتاق بیرون رفتم تا سام از صدای گریه کردنش،  
بیدار نشه...

از اتاق که خارج شدم، روی موهایش رو بوسیدم و گفتم:

– آجی کمند رفته پیش خدا چون خدا اونو خیلی دوستش  
داشته

– یعنی دیگه خدا نمیداره برگرده پیش ما؟

– نه عزیزم

– خب پس ما کی میریم پیششون؟

موه‌اش رو از توی صورتش کنار زدم و گفتم:

– فعلا تو کوچولویی، باید بری مدرسه درس بخونی بزرگ  
بشی کلی زندگی کنی

– خب میرم اونجا درس میخونم

سرش رو روی شونه ام گذاشتم و گفتم:

– همیشه قربونت برم، همیشه

موه‌اش رو نوازش کردم که سرش رو از روی شونه ام  
برداشت و گفت:

– نکنه تو هم میخوای ما رو ول کنی و بری پیش خدا؟

لبخند تلخی زدم و آروم گفتم:

– نه، من قول میدم تا هر زمانی که شما بخواید پیشتون  
بمونم و حواسم بهتون باشه

– میشه واسه همیشه پیش من بمونی؟ آخه من تو رو خیلی دوست دارم خاله

دوباره محکم بوسیدمش و گفتم:

– اگه قول بری غذات رو کامل بخوری، واسه همیشه پیشت میمونم

– قول میدم

– پس یه لبخند قشنگ بزن تا بریم پیش عموفرهاد و آبجیت

لبخند بچگونه ای روی لبهاش نشست و گفت:

– بریم

روی زمین گذاشتمش و دستش رو گرفتم و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم.

یکی از صندلیها رو براش عقب کشیدم و گفتم:

– اینجا بشین عزیزم

خودم هم کنارش نشستم و رو به فرهاد که هنوز چیزی نخورده بود، گفتم:

– شروع کن دیگه، چرا هنوز نخوردی؟

– خواستم همه با هم بخوریم

– خب دیگه همه اومدن

فرهاد و یلدا تو سکوت مشغول غذا خوردن شدن؛ منم یه قاشق به یاسر دادم و مرغهاش رو براش خورد کردم و گفتم:

– بخور عزیزم

تا آخر غذا هیچ حرفی نزد و همه تو سکوت غم انگیزی که حاکم بود، غذاشون رو خوردن.

یلدا و یاسر زودتر از همه از سر میز پاشدن و رفتن که تلویزیون ببینن.

یکم که گذشت فرهاد دستش رو روی میز گذاشت تا بلند بشه اما نتونست!

سریع از روی صندلیم پاشدم و همینطور که به سمتش  
میرفتم، گفتم:

– بذار کمکت کنم

– نمیخواد، میخوام سعی کنم خودم بدون کمک راه برم

دستش رو روی شونه ام انداختم و گفتم:

– همیشه که، تازه امروز از بیمارستان مرخص شدی، باید

صبر کنی تا یه چند روزی بگذره و حالت بهتر بشه!

– دوست دارم و بال گردنت بشم

دستش رو از دور گردنم برداشتم و آرام روی مبل

نشوندمش و گفتم:

– نیستی

– چی نیستم؟

– و بال گردنم نیستی

یاسر سرگرم برنامه کودکی که پخش میشد، بود اما یلدا با  
غم به زمین زل زده بود و تو این حال و هوا نبود!  
با ناراحتی نگاهش کردم و آرام گفتم:  
\_ یلدا؟

هیچ عکس العملی نشون نداد و همچنان به زمین خیره شد.  
رفتم جلوش ایستادم و دستم رو تو هوا تگون دادم که سرش  
رو بلند کرد و گفت:  
\_ چیشده؟

\_ از برنامه کودکی که داره پخش میشه خوشت نمیاد؟  
با بی تفاوتی نگاهی به تلویزیون انداخت و گفت:  
\_ چرا خوبه

\_ پس چرا نگاه نمیکنی؟

\_ نگاه میکنم

دستی روی موهای کشیدم و با لبخند کمرنگی گفتم:

\_ باشه عزیزم پس نگاه کن

نیم نگاهی به فرهاد که با غم به این صحنه زل زده بود،  
انداختم و گفتم:

\_ من برم میز رو جمع کنم، حواست هست؟

\_ هست

سرم رو تگون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم؛ تمام  
ظرفهای کثیف رو از روی میز جمع کردم و بقیه چیزهارو  
هم توی یخچال گذاشتم.

الان اصلا حوصله ی ظرف شستن نداشتم پس بیخیالشون  
شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم...

\_ سحر؟ سحر فکر کنم صدای گریه ی سام میاد

با دقت گوش دادم که با شنیدن صدای گریه اش، با عجله  
به سمت اتاق رفتم.

کنارش روی تخت نشستم و بغلش کردم و صورتش که  
بخاطر گریه قرمز شده بود رو بوسیدم و گفتم:



– جانم مامان؟ من اینجام، گریه نکن قربونت برم من، مامان  
پیشته

دکمه های لباسم رو باز کردم تا یکم شیر بخوره و آروم بشه.  
مثل اینکه خیلی گرسنه اش بود چون با ذوق دست و پاهاش  
رو تگون داد و با عجله مشغول شیرخوردن شد.

انگشتای کوچولوش رو بوسیدم و گفتم:

– قربونت برم من، گرسنه ات بود آره؟ ببخشید که حواسم  
نبود زودتر پیام بهت غذا بدم...

[۰۰:۲۷ ۲۷.۰۷.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۵۰۵

همونجا توی اتاق موندم و وقتی شیردادنم به سام تموم شد،  
دکمه های لباسم رو بستم و از اتاق بیرون رفتم.

فرهاد همینطور که روی مبل نشسته بود، خوابش برده بود  
اما بچه ها سرگرم دیدن فیلم بودن.

آروم به سمتشون رفتم و جوری که فرهاد بیدار نشه، گفتم:  
\_ یلدا؟ یاسر؟

جفتشون به سمتم برگشتن که با دیدن سام با ذوق از روی  
مبل پاشدن و به طرفم اومدن.

هردوتاشون سعی داشتن بغلش کنن پس دستشون رو پس  
زدم و آروم گفتم:

\_ بیایید بشینید اینجا روی زمین بازی کنید

روی زمین نشستن، منم سام رو وسطشون گذاشتم و گفتم:  
\_ مواظبتش باشید

\_ چشم خاله

لبخندی بهشون زدم و بعد رفتم روی مبل نشستم.

با غم از همونجا نگاهشون کردم و نفس پر از دردی کشیدم!  
چقدر قلبشون پاکه، چقدر دوست داشتنی ان، چقدر آروم  
و مهربون...

به نظرم توی دنیا هیچکس پاک تر از بچه ها نیست و  
نمیتونه باشه.

– سحر؟

با شنیدن صدای فرهاد به سمتش برگشتم و گفتم:

– بیدار شدی؟

– کمکم میکنی برم روی تختم دراز بکشم؟

– اره حتما

از روی مبل پاشدم و کمکش کردم که بلند بشه.

یکی از دستام رو دور کمرش حلقه کردم و دستش رو روی  
شونه ام انداختم و گفتم:

– بریم؟

– بریم

از اون همه نزدیکی که به هم داشتیم اذیت میشدم.

اینکه صدای نفسهایش تو گوشم بود...

اینکه تنش به تنم چسبیده بود...

اینکه تو نزدیک ترین حالت ممکن بودیم...

همه و همه ی اینا باعث میشد که بعدا وقتی حالش خوب شد و مجبور شدم از اینجا برم، زندگی خیلی بهم سخت بگذره!

\_ ببخشید که هی مجبوری وزن سنگین من رو تحمل کنی  
با پام در رو باز کردم و آروم گفتم:

\_ معذرت خواهی لازم نیست

\_ هست، واقعا هم معذرت خواهی و هم تشکر برای تو لازمه  
کنار تخت ایستادم و خم شدم تا بتونه روی تخت بشینه.

وقتی که نشست، دستم رو از دور کمرش برداشتم و گفتم:

\_ میخوای بشینی یا دراز بکشی؟

\_ میخوام دراز بکشم و بخوابم...

کمکش کردم تا روی تخت دراز بکشه و پتو رو روش انداختم  
و گفتم:

– چیز دیگه ای میخوای؟

– نه

– اگه کاری داشتی صدام بزن تا پیام

– باشه، بازم ممنون

– خواهش میکنم

چراغ رو خاموش کردم و بدون معطلی از اتاق بیرون رفتم  
چون واقعا تحمل اینکه انقدر نزدیکش باشم و توی همون  
هوایی که نفس میکشه، نفس بکشم، برام خیلی سخت بود...  
" یک هفته بعد "

در عقبِ ماشین رو باز کردم و رو به بچه ها گفتم:

– سوار بشید

سوار که شدن در رو بستم و خودم جلو کنار فرهاد نشستم.

سام رو روی پاهام گذاشتم و با استرس گفتم:

– بریم

فرهاد ماشین رو به حرکت درآورد و با سرعت حرکت کرد.

توی این یه هفته حالش بهتر شده بود و دیگه خودش میتونست راه بره، بشینه، بخوابه یا حتی رانندگی کنه...

– یلدا و یاسر حواستون هست که چی بهتون گفتم دیگه؟

– اره عمو

– چی گفتم؟

یلدا دستاش رو لبه ی صندلیها گذاشت و گفت:

– هراتفافی که برامون افتاده رو باید تعریف کنیم

– آفرین، بدون اینکه دروغ بگید یا از چیزی بترسید باید

همه ی حقیقت رو بگید

– چشم

یاسر که پشت سر من نشسته بود، سرش رو جلو آورد و گفت:

\_اگ راستشو بگیم خدا واسه جایزه، آبجی کمند رو بهمون پس نمیده؟

با ناراحتی به فرهاد نگاه کردم و چیزی نگفتم؛ اونم با اعصاب خوردی مشت آرومی به فرمون کوبید و چیزی نگفت.

فرهاد هیچوقت عادت نداشت که مشکی بپوشه اما توی این یه هفته حتی توی خونه هم مشکی میپوشید!

\_ خاله؟

به سمت عقب برگشتم و با لبخند غمگینی رو به یاسر گفتم:

\_ جونِ دلم؟

\_ برنمیگرونه؟

\_ نه عزیزم، آبجی کمند دیگه هیچوقت نمیاد

\_ ما هم هیچوقت نمیتونیم بریم پیشش؟

– میتونیم

– خب پس چرا نمیریم؟ من خیلی دلم براش تنگ شده  
آب دهنم رو قورت دادم تا اشکام جاری نشه و آروم گفتم:

– دوست نداری پیش من بمونی؟

با تردید نگاهم کرد و گفت:

– دوست دارم پیش جفتتون باشم

دیگه نمیدونم چطوری باید به یه بچه ی کوچیک بفهمونم  
که نمیتونه خواهرش رو ببینه!

توی این هفته این هزارمین باری بود که این سوال رو  
میپرسید و واقعا نمیدونم که چطوری باید قانعش میکردم.

توی این هفته این هزارمین باری بود که این سوال رو  
میپرسید و واقعا نمیدونستم که چطوری باید قانعش  
میکردم.

یلدا برعکس یاسر هیچوقت درمورد این قضیه حرف نمیزد  
و فقط میرفت مینشست یه گوشه و گریه میکرد.



یه چندباری دیده بودم که وقتی حواس ماها نیست، میره  
یه گوشه توی اتاق میشینه و بی صدا اشک میریزه!

– سحر؟ کجایی سحر باتواما

از فکر بیرون اومدم و رو به فرهاد که صدام زده بود، گفتم:  
– بله؟

– رسیدیم پیاده شو

با تعجب به اطراف نگاه کردم و با دیدن ساختمان بزرگ  
دادگاه، از ماشین پیاده شدم.

– چقدر زود رسیدیم

– نزدیک بود خب

– چقدر دیگه دادگاه شروع میشه؟

– بیست دقیقه ی دیگه

سر سام رو روی شونه ام گذاشتم و گفتم:

– اینجا بمونیم یا بریم داخل؟

– بریم داخل

– خیلی خب پس دست بچه ها رو بگیر

دست یلدا و یاسر رو گرفت و به سمت دادگاه رفت؛ منم پشت سرش رفتم.

استرس داشتم، میدونم که من شاکی بودم و یکی دیگه مجرم بود...

میدونم که قرار بود کسی که زندگیمون رو خراب کرده، به سزای اعمالش برسه...

اما، اما یه استرس وحشتناکی حس میکردم که انگار من قراره بازخواست بشم و جواب پس بدم!

از پله های دادگاه بالا رفتم و کنار فرهاد وارد شدم.

جو وحشتناک اونجا روم تاثیر گذاشت و استرسم رو بیشتر کرد اما نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این حال رو نشون ندنم تا بچه ها نترسن...

– باید بریم طبقه ی بالا

– از کجا میدونی؟

– توی تابلوی اون بالا زده

سام رو محکم به خودم فشار دادم و آروم گفتم:

– فضای اینجا روی روحیه ی بچه ها تاثیر نداره؟

– فضای اینجا؟

– آره

پوزخند تلخی زد و آروم گفت:

– این بچه ها دزدیده شدن، شکنجه ی روحی شدن، جلوی

چشمашون به خواهرشون شلیک شده، بعد تو الان نگرانی

اینی که فضای اینجا روشن تاثیر نداره؟

راست میگفت، کاملاً حق داشت!

بچه هایی که جلوی چشمشون خواهرشون کشته شده،

دیگه چی واسه از دست دادن یا ترسیدن داره؟

دیگه چی میتونه روشن تاثیر بذاره؟

پشت در اتاقی که کنارش نوشته بود " دادگاه شماره یک "  
ایستادیم تا نوبتمون بشه.

سام خوابش برده بود و سرش روی شونه ام بود؛ به حدی  
استرس داشتم که شونه ام خشک شده بود و درد گرفته  
بود!

سر سام رو برداشتم و روی اون یکی شونه ام گذاشتم اما  
اونم درد گرفت و باعث شد که اخمام توی هم بره...

\_ سحر؟

به فرهاد نگاه کردم و آروم گفتم:

\_ بله؟

\_ سام رو بده به من

\_ واسه چی؟

\_ همینطوری

\_ نه به زخم فشار میاری، خودم میگیرمش

– خب تو هم داری به خودت فشار میاری

سرم به نشونه ی نه تکنون دادم و گفتم:

– نه خوبم

– کاش نمیآوردیش سام رو

– بعد کجا میذاشتمش؟ اصلا پیش کی میذاشتمش؟ مگه

کسی رو داریم؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت که همون لحظه در

اتاق باز شد و یه سربازی اومد بیرون ایستاد و گفت:

– برید داخل

فرهاد چند قدم رفت جلوتر و گفت:

– اما کسایی که ازشون شکایت کردیم هنوز نیومدن

– شما بفرمایید داخل، اونا هم میان

فرهاد سرش رو به نشونه ی باشه تکنون داد و رو به بچه ها

گفت:

– بیایید داخل

یلدا و یاسر با ترس یه نگاه به من انداختن که لبخندی زدم  
و آروم گفتم:

– منم میام داخل، همه با همیم

جفتشون چسبیدن بهم و لباسم رو محکم گرفتن و یاسر با  
استرس گفت:

– خاله اون آقاهه پلیسه؟

– آره قربونت برم

– میخواد ما رو ببره؟

– نه عزیزم، پلیسا آدمای بد و دزدارو میبرن

یلدا مانتوم رو پایین کشید و گفت:

– میخوان اون خانمه که اون روز ما دو دزدیده بود رو  
بگیرن؟

– آره قربونت برم

– اون خانمه میاد اینجا؟

– آره

یاسر یهویی زد زیر گریه و بلند گفت:

– اما من ازش میترسم

– من و عموفرهاد اینجا پیشتونیم، چرا باید بترسی؟

– آخه اون دوباره ما رو میدزده

دستی روی موهایش کشیدم و گفتم:

– عزیزدلم آقاپلیسا حواسشون به ما هست، نترس قربونت

برم

حدود ده دقیقه ای طول کشید تا تونستم بچه ها رو قانع

کنم و راضیشون کنم که کسی قرار نیست بهشون صدمه

ای بزنه!

روی صندلیهای ردیف دوم نشستیم؛ بچه ها رو هم

وسطمون نشوندیم تا احساس امنیت کنن و از اون مرجان

عوضی و زیردستهای عوضی تر از خودش نترسن.

تقریباً پنج دقیقه ای اونجا نشستیم تا اینکه بالاخره سربازی که دم در ایستاده بود، رو به قاضی اعلام کرد که مجرم ها اومدن و قاضی هم اجازه ی ورود داد.

دست یاسر رو محکم گرفتم و فرهاد هم دست یلدا رو گرفت. جرئت اینکه برگردم به پشت سرم نگاه کنم رو نداشتم پس همونطوری نشستم و منتظر دیدن قیافه ی نحسشون شدم! اول از همه مرجان درحالی که دوتا پلیس زن دستاش گرفته بودن و البته به دستاش دستنبد هم زده شده بو، از کنارمون رد شد.

به روبرومون که رسید، با پوزخند توی چشمای فرهاد زل زد و گفت:

– سرپا شدی!

فرهاد بدون اینکه چیزی بگه نگاهش رو ازش گرفت و با دستهای مشت شده، به زمین زل زد.



بعد از مرجان، اون چهارتا غول تشن درحالی که هم دستها و هم پاهاشون بسته بود و هر کردم توسط سه تا سرباز احاطه شده بودن، از کنارمون رد شدن.

یاسر با دیدن اونا، دستاش رو محکم دور کمرم حلقه کرد و بهم چسبید!

از لرزش دستاش مشخص بود که خیلی ترسیده پس روی موهایش رو بوسیدم و کنار گوشش گفتم:

– نترس قربونت برم، ما اینجاایم، حواسمون بهت هست

– خاله اون آقاهه بود که منو زد

– کدوم؟

به اون غول تشنی که آخر از همه ایستاده بود، اشاره کرد و گفت:

– اون

نگاه پر از نفرتی بهش انداختم و آروم گفتم:

- نترس عزیزم، همشون به سزای کارشون میرسن قربونت  
برم

- یعنی چی؟

- یعنی میرن زندان

- زندان کجاست خاله؟

دستم رو دور بدنش حلقه کردم و گفتم:

- یه جایی که دیگه هیچوقت نمیتونن از اونجا بیان بیرون،  
مثل یه قفس

- واقعا؟

- آره عزیزم

کسی که کنار قاضی نشسته بود، یه چیزی رو روی میز  
کوبید و گفت:

- خانمها و آقایون لطفا همگی سکوت رو رعایت کنید،  
جلسه ی دادگاه رو شروع میکنیم...

به قاضی که اون بالا نشسته بود، نگاه کردم؛ اونم پرونده ای که جلوش بود رو باز کرد و یه سری چیزایی که من ازشون چیزی سردرنمیاوردم گفت و بعد از مجرم شماره ی یک واسه ی حرف زدن دعوت کرد.

مرجان از روی صندلی پاشد و به سمت میزی که اونجا بود رفت و پشتش ایستاد...

\_ قسم یاد کن که جز حقیقت چیزی نمیگی

مرجان پوزخندی زد و با اخم گفت:

\_ قسم به چی؟

\_ به خدا و کتابِ خدا

\_ خدا؟ کدوم خدا؟!

قاضی بدون توجه به سوال مرجان، دوباره با آرامش گفت:

\_ قسم یاد کن که جز حقیقت چیزی نمیگی

اما مرجان بی توجه به قاضی فقط با نفرت به ماها نگاه کرد و گفت:

– من خدایی نمیشناسم که بخوام بهش قسم بخورم  
مامور زنی که اونجا ایستاده بود با اخم به سمتش رفت و  
سرش رو روی میز فشار داد اما قاضی دستش رو روی میز  
گذاشت و گفت:

– رهاش کنید

– اما...

– گفتم رهاش کنید

مامور زن چند قدم به سمت عقب رفت و سرجاش ایستاد  
که مرجان پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

– چیشد ترسیدی؟

– خانم مرجان شاه مرادی، آیا قبول دارید که همسر این  
آقا رو به قتل رسوندید؟

مرجان با افتخار دستاش رو روی میز گذاشت و گفت:

– آره

– لطفا جمله تون رو کامل به زبون بیارید

– چی میگی تو؟

– اگه واقعا اینکار رو کردید بگید که من همسر این آقا رو  
کشتم

دستش رو بالا گرفت و گفت:

– من همسر این آقا رو کشتم البته خیلی پشیمونم

– از به قتل رسوندن اون خانم پشیمونید؟

– نه بابا!

– پس پشیمونیتون از چیه؟

با لبخندی که بیشتر به پوزخند شبیه بود به هممون نگاه  
کرد و گفت:

– از این پشیمونم که چرا همشون رو نکشتم، از اینکه چرا  
زودتر وارد عمل نشدم و قبل از اومدن پلیسا تک تک این  
آدمای نحس رو از صحنه ی روزگار پاک نکردم!

با انگشتش به سام که تو بغل من خوابیده بود اشاره کرد و گفت:

\_ مخصوصا اون بچه رو، خیلی پشیمونم از اینکه پدر مادرش رو به عذاش ننشوندم...

خیلی پشیمونم از اینکه با دستای خودم گلوی کوچولوش رو پاره نکردم...

با ترس سام رو محکم توی بغلم فشار دادم و با تنفر به مرجان نگاه کردم!

\_ خانم محترم رو به دادگاه صحبت کنید وگرنه فرصت صحبت کردن از شما گرفته میشه

مرجان نگاهش رو از ماها گرفت و رو به قاضی گفت:

\_ من هیچ حرفی ندارم، فقط اینو میدونم که اگه میتونستم همین الان تک تکشون رو میکشتم!

هر لحظه احساس ناامنی که داشتم بیشتر میشد و استرس کل وجودم رو گرفته بود.

به حدی از تهدیدایی که برای بچه ام به کار برده بود،  
ترسیدم که ناخودآگاه از روی صندلی پاشدم و خطاب به  
قاضی گفتم:

– آقای قاضی دوتا بچه ی کوچیک اینجا داریم که این خانم  
هر لحظه داره با حرفاش به روحشون آسیب میرسونه، لطفا  
یا بهشون بگید درست صحبت کنه یا اینکه اصلا اجازه ندید  
حرف بزنه!

قاضی نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

– این دو بچه اینجا چه میکنن؟

– اونا از شاهدان این ماجرا هستن

– خیلی خب بفرمایید بنشینید

چپ چپ به مرجان نگاه کردم و روی صندلی نشستم؛ قاضی  
هم به مرجان گفت از اون جایگاه پایین بیاد و یکی یکی از  
اون قدرها خواست که بیان و از خودشون دفاع کنن.

اونا برخلاف مرجان از اول تا اخر التماس میکردن و از قاضی  
تقاضای عفو و بخشش داشتن؛ حتی سعی میکردن که همه  
چیز رو به گردن مرجان بندازن!

پوزخندی به این رفتارشون زدم و زیر لب گفتم:

\_ قلدر بازی و هیکلشون فقط واسه ما بوده!

فرهاد سرش رو بهم نزدیک تر کرد و گفت:

\_ چیزی گفتی؟

\_ نه با تو نبودم

\_ باشه

آخرین قلدر هم از جایگاه پایین اومد و رفت سرجاش  
نشست.

میدونستم که الان نوبت ماهاست که حرف بزنیم پس نفس  
عمیقی کشیدم تا آروم باشم و همه چیز رو خراب نکنم.

\_ به عنوان اولین شاهد آقای مهران عبادی به جایگاه شهاب  
تشریف بیارید



با شنیدن اسم مهران ابرو هام از تعجب بالا پرید و به سمت عقب برگشتم.

مهران روی یکی از صندلی های ردیف های آخر نشسته بود و با شنیدن صدای قاضی از جاش پاشد و به سمت جایگاه رفت...

\_ به خدا و کتاب خدا قسم بخورید که جز حقیقت چیزی نمیگید

مهران دستش رو روی قران گذاشت و با صدای رسا گفت:  
\_ به خدا و کتاب خدا سوگند میخورم که جز حقیقت چیزی نگم...

قاضی سرش رو تکون داد و آروم گفت:

\_ صحبت کنید

مهران سرش رو پایین انداخت و گفت:

\_ من با پسر همسرم توی ماشین نشسته بودم که تو یه لحظه سه نفر سوار ماشین شدن.

یکیشون اسلحه و یکی دیگه چاقو رو جلوم گرفت و با تهدید،  
بچه رو از بغلم کشیدن.

قاضی عینکش رو از روی چشماش برداشت و گفت:

– همسرتون کیه؟

– یکی از شاهدین این ماجرا

– مشخصاتشون؟

– سحر رضوانی

– درسته ادامه بدید

مهران نیم نگاهی به این سمت انداخت و گفت:

– مجبورم کردن که از ماشین پیاده بشم و سوار یه ماشین  
مشکی با شیشه های دودی شدیم.

اولش سعی داشتم بچه رو ازشون بگیرم و باهاشون دعوا  
میکردم اما با یه ماده ی بیهوشی، بیهوشم کردن و دیگه  
چیزی نفهمیدم...

به اینجای حرفش که رسید ساکت شد که قاضی گفت:

\_ ادامه بدید

\_ وقتی به هوش اومدم توی یه اتاقی بودیم و علاوه بر من و بچه ی همسرم...یعنی همسر سابقم، دوتا بچه ی دیگه و یه خانمی اونجا بودن اما متاسفانه دهن هممون بسته بود و حتی نمیتونستیم با هم حرف بزنیم و ببینیم قضیه چیه!

قاضیه یه چیزی رو تو دفترش یادداشت کرد و گفت:

\_ سریع تر توضیح بدید لطفا

\_ بله معذرت میخوام، ما اونجا بودیم و یه چندباری هم زیردستهای این خانم میومدن و کتکمون میزدن؛ حتی بچه ها رو هم کتک میزدن بهشون رحم نمیکردن!

به مرجان نگاهی انداخت و با پوزخند گفت:

\_ بعد از اون قلدر، این خانم اومد و تا تونست خانمی که همراه ما بود رو کتک زد

\_ منظورتون از خانم، همون مقتوله؟

\_ بله

\_ چطوری کتکشون زدن؟

\_ خیلی بد و سنگین، من تلاش کردم تا کمکش کنم اما به حدی دستام رو محکم بسته بودن که هیچکاری نتونستم بکنم!

نگاهش رو از مرجان گرفت و با اخم گفت:

\_ هممون اونجا بودیم تا اینکه همسر سابق من و آقای فرهاد امیری اومدن، یعنی اون خانم اونارو هم با تهدید به اونجا آورده بود.

فرهاد که با اون خانم درگیر شد اما همسر سابق من به کمک ما اومد و دست و پاهامون رو باز کرد!

سرم رو پایین انداختم تا با مهران چشم تو چشم نشم.

درسته با حرفاش ناراحتم کرده بود اما انقدر قلب مهربونی داشت که حاضر شده بود بخاطر ما بیاد و شهادت بده!

مهران میتونست یه دوست خوب برام بمونه اما حیف...حیف  
که اون به من علاقه داشت و براش بهتر بود که باهام  
درارتباط نباشه...

\_ ادامه بدید

\_ گوشی من داخل جیب شلوارم بود و اونایی که دزدیده  
بودنمون، نتونسته بودن ببینن پس وقتی که دستم باز شد،  
با پلیس تماس گرفتم و اونا هم موبایلم رو ردیابی کردن و  
اومدن

قاضی دوباره عینکش رو روی چشماش گذاشت و گفت:

\_ شما با چشمهای خودتون دیدید که خانم مرجان شاه  
مرادی، اون خانم رو به قتل رسوندن؟

\_ بله

\_ از ایشون شکایتی دارید؟

\_ شکایت من تغییری توی حکمش ایجاد نمیکنه! اون یه  
آدم رو کشته

قاضی بی توجه به حرفای مهران، با جدیت گفت:

– شما از این خانم شکایت دارید؟

– بله

– از اون چهارتا آقا چی؟

– بله از اونا هم شکایت دارم

– خیلی اگه حرفی ندارید، از جایگاه شهادت پایین بیایید

لطفا

مهران سرش رو به نشونه ی نه تگون داد و گفت:

– حرفی ندارم

– بفرمایید بشینید

مهران از جایگاه پایین اومد و رفت سر جاش نشست.

قاضی یکی یکی هممون رو صدا زد و ازمون خواست

هرچیزی که دیده بودیم رو تعریف کنیم و ما هم تعریف

کردیم.

وقتی همه حرف زدیم، قاضی چیزی رو که روی شونه هاش  
انداخته بود رو برداشت و گفت:

\_ بیست دقیقه تنفس و بعد نتیجه ی دادگاه اعلام خواهد  
شد

نفس عمیقی کشیدم و به سام که هنوز خوابیده بود، نگاه  
کردم.

میدونستم که قطعا مرجان حکمش اعدامه اما حکم اون  
چهارتا رو نمیدونستم!  
\_ سحر؟

به فرهاد که داشت صدام میزد نگاه کردم و گفتم:  
\_ بله

\_ بچه ها رو میبری بیرون یه هوایی بخورن؟  
\_ آره آره حتما

\_ سام رو بده من نگه دارم

با نگرانی نگاهی به مرجان که اون جلو نشسته بود انداختم  
و گفتم:

– میخوای سام رو هم ببرمش؟

فرهاد رد نگاهم رو گرفت و با دیدن مرجان گفت:

– میترسی؟

– با اون حرفایی که زد آره

– نگران نباش، این همه پلیس اینجاست، دستاشم که  
دستبند زدن

سام رو محکم بغل کردم و با اخم گفتم:

– از اون آدم هرکاری برمیاد

– چیکار بکنه مثلاً؟

– اسلحه یکی رو کش بره شلیک کنه

– برای همین میخوای سام رو ببری؟

– آره



یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– یعنی واست مهم نیست که به من شلیک بشه؟ فقط سام؟

لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم:

– خدانکنه

– سام رو بذارش پیش من، خیالت جمع

– خواست هست بهش؟

– آره اگه خواست شلیک کنه یکاری میکنم که تیر به خودم

بخوره

دوباره لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

– منظور من این نبود!

– واقعا؟

– آره واقعا

– میدونم، دارم اذیت میکنم

دیگه چیزی نگفتم و فقط سام رو توی بغلش گذاشتم و با  
یلدا و یاسر از اتاق بیرون رفتم...

\_ خاله؟

دستی روی موهای یاسر کشیدم و گفتم:

\_ جانم عزیزم؟

\_ تموم شد دیگه؟ داریم میریم خونه؟

قبل از اینکه من جوابی بدم، یلدا با اخم گفت:

\_ آخه خنگ اگه تموم شده چرا عموفرهاد و سام موندن  
اونجا؟

دست یلدا رو آروم فشار دادم و گفتم:

\_ به داداشت نگو خنگ

\_ آخه خنگه

\_ ازش عذرخواهی کن

\_ نمیخوام

– یلدا!

– چرا باید ازش عذرخواهی کنم؟

– چون باهاش بد حرف زدی

دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

– دوست داشتم بد حرف بزنم

میدونستم که فشار زیادی به جفتشون وارد شده پس بیشتر

از این بهش سخت نگرفتم و با لبخند گفتم:

– باشه عزیزم، اشکال نداره

دستاش رو با اخم بغل کرد و همونجا ایستاد که دستم رو

دور شونه اش حلقه کردم و گفتم:

– چونکه بچه های خوبی بودید و کامل همه چیز رو بدون

اینکه از اون دزدا بترسید تعریف کردید میخوام واستون

خوراکی بخرم

یاسر با ذوق بالا پرید و گفت:

– واقعا؟

– بله

– چی میخری واسمون؟

– هرچی که دوست داشتی

از دکه ی خوراکی که اونجا بود، یکم خرت و پرت واسشون  
خریدم و زود برگشتم تا از نتیجه ی دادگاه عقب نمونم.  
کنار فرهاد که داشت با سام بازی میکرد نشستم و گفتم:

– کی بیدار شد؟

– همین الان

– بده من بغلش کنم

– راحتم بذار بمونه

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و صاف نشستم که  
یاسر گوشه ی شالم رو کشید و گفت:

– خاله کی میتونم چیپسم رو بخورم؟

سرم رو پایین بردم و آروم کنار گوشش گفتم:

– صبر کن از اینجا که رفتیم تو ماشین خوراکی هات رو  
بخور

– چشم

دستی روی موهای کشیدم و لبخندی زدم، اونم سرش رو  
پایین انداخت و چیزی نگفت. بعد از چند لحظه قاضی اومد  
سرجاش نشست و اون پارچه رو دوباره روی شونه هاش  
انداخت و گفت:

– لطفا سکوت رو رعایت کنید

جمعیت کمی که داخل سالن بودن، ساکت شدن و قاضی  
هم عینکش رو به چشماش زد و گفت:

– طبق رای دادگاه مضمون درجه اول خانم مرجان شاه  
مرادی، به علت قتل، آدم ربایی و شکنجه، به قصاص محکم  
میشود و چهار مضمون دیگر پرونده، به علت آدم ربایی،

تهدید و شکنجه به بیست سال حبس، محکم میشوند؛  
دادگاه تمام!

با شنیدن حکم قاضی لبخند تلخی روی لبهام نشست و  
نفس راحتی کشیدم.

قرار بود برای همیشه از شر مرجان راحت بشیم اما به قیمت  
چی؟

به قیمت از دست دادن یه انسانی که کاملاً توی این قضیه  
بی گناه بود!

کمند بخاطر همه ی ماها کشته شد و ناکام موند...  
خواهر و برادر اون بخاطر ماها اینطوری بی گس شدن...  
\_ سحر؟ سحر پاشو بریم

با شنیدن صدای فرهاد از روی صندلی پاشدم و سام رو ازش  
گرفتم.

سرش رو روی شونه ام گذاشتم و گفتم:

\_ بریم

– صبر کن مرجان رو ببرن، بعد میریم

– خیلی خب

پلیسها دوطرف مرجان رو گرفتن و به سمت در خروجی رفتن.

وقتی میخواستن از کنارمون رد بشن، دست یلدا و یاسر رو محکم گرفتم و با استرس به اون مرجان عوضی نگاه کردم. از کنارمون که رد شدن نفس راحتی کشیدم و دست بچه ها رو ول کردم اما نمیدونم چیشد که تو یه لحظه صدای جیغ اومد و بعد صدای شلیک بلند گلوله ای که نمیدونم به سمت کی پرتاب شده بود...

با شنیدن صدای گلوله، چشمام رو محکم بستم و سام رو به خودم فشار دادم.

یکم که گذشت وقتی درد یا سوزشی که ناشی از برخورد گلوله باشه احساس نکردم، با ترس چشمام رو باز کردم و به سام نگاه کردم.

با دیدن لباسهای زده‌اش که جای هیچ گلوله یا خونی روش  
نبود نفس راحتی کشیدم و زیر لب گفتم:

– خدا روشکر

وقتی از خوب بودن حال سام مطمئن شدم، به بچه‌ها نگاه  
کردم تا ببینم اونا چطورن اما با دیدن یلدا که لباسش پر از  
خون بود و روی زمین افتاده بود، چشمام از حدقه بیرون  
زد!

فرهاد من رو کنار زد و با بهت کنار یلدا نشست و با صدای  
بلند گفت:

– یلدا جان؟ عمو خوبی؟ یلدا چشمتو باز کن ببینمت!

کل بدنم یخ زده بود و انگار قلبم نمیزد، ضربان قلبم رو واقعا  
احساس نمی‌کردم و با ناباوری به صحنه‌ی روبروم خیره شده  
بودم!

من خواب بودم نه؟ اینا همش کابوس بود...



نه، نه من باورم نمیکنم اینی که غرق در خون روی زمین  
افتاده، یلدای منه!

با شنیدن صدای جیغ یاسر، از بهت بیرون اومدم و سریع به  
سمت یلدا دویدم.

روی زمین کنارش نشستم و بی توجه به صدای بلند گریه  
ی سام، سر یلدا رو تو آغوشم گرفتم و بلند بلند گریه کردم!  
\_ یلدا خاله؟ حالت خوبه قربونت برم؟ چشمتو باز کن فدات  
بشم من!

بلند بلند گریه میکردم و یلدا رو صدا میزدm اما اون بدون  
هیچ عکس العملی تو بغل من و فرهاد، آروم خوابیده بود...  
\_ هدفم پسر تو بود اما به این بیچاره خورد

پلیسا سعی داشتن مژگان رو از اتاق بیرون ببرن اما اون  
مقاومت میکرد و نمیرفت.

نمیدونم چطوری سام رو به فرهاد دادم و از جام پاشدم و  
به سمت مرجان دویدم.

حال خودم رو نمیفهمیدم و فقط با تمام جون اندکی که  
برام باقی مونده بود، با دست و پا به جوش افتادم و با حق  
هق زدمش...

\_ عوضی قاتل، بس نیست؟ بابامو کشتی، کمند رو کشتی،  
به این بچه چیکار داشتی؟ کثافت هرزه حتی اعدام هم برای  
توی حیوون کمه؛ تو رو باید هزار بار کشت!

دوتا پلیس زن به زور من رو از مرجان جدا کردن و اون رو  
از اتاق بیرون بردن.

با زجه و گریه روی زمین زانو زدم و به فرهاد که از یه طرف  
یاسر و سام رو گرفته بود و از طرف دیگه دستش رو روی  
شکم یلدا گذاشته بود، نگاه کردم...

همه چیز عین برق و باد گذشت و من همچنان منگ  
بودم. مامورای اورژانس اومدن و یلدا رو بردن؛ سام گریه  
میکرد؛ یاسر گریه میکرد و فقط یلدا رو صدا میزد؛ فرهاد  
منگ بود و من منگ تر...

با دستام صورتم رو گرفتم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم. از انتظار پشت در اتاق عمل متنفر بودم؛ از اینکه منتظر باشم یکی بیاد بهم خبر بد بده متنفر بودم...اون صحنه ی غرق در خون بودن یلدا از جلوی چشمام کنار نمیرفت و داشت اعصابم رو به هم میریخت. مرجان عوضی حتی تو لحظه های آخر هم دست بردار نبود و زهر خودش رو ریخت.

– سحر؟

بدون اینکه عکس العملی نشون بدم توی همون حالت موندم...

– سحر باتوام

سرم رو بلند کردم و از پشت لایه ی اشکی که جلوی چشمام رو گرفته بود نگاهش کردم و گفتم:

– بله؟

– چرا انقدر خودت رو باختی؟ آروم باش

– آروم باشم؟ چطوری آروم باشم؟ ندیدی حالشو؟ کل  
لباساش با خون یکی بود!

با کلافگی دستی به موهایش کشید و نامحسوس به یاسر  
اشاره کرد و با اعتراض گفت:

– سحر لطفا آروم باش

اشکام رو پاک کردم و با بغض رو به یاسر گفتم:

– بیا اینجا خاله، بیا بغلم

یاسر آروم آروم اومد روبروم ایستاد و با بغض بچگونه ای  
گفت:

– خاله نکنه آبجیم رفت پیش خدا؟

با غم سرش رو بغل کردم و درحالی که سعی داشتم دیگه  
گریه نکنم، گفتم:

– نه قربونت برم، خدانکنه

– خاله اگه اون بره پیش خدا؛ منم باید برما

– نمیره، اون پیش خدا نمیره

– پس الان کجاست؟

– الان پیش دکتر است، اونا میخوان خوبش کنن

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

– خاله من از صدای اون تفنگه خیلی ترسیدم، من از اون

خانمه هم خیلی ترسیدم

دستام رو محکم دورش حلقه کردم و آرام گفتم:

– نترس عزیز دلم، من پیشتم، من حواسم بهت هست

بغلش کردم و روی پاهام گذاشتمش تا خوابش ببره و بیشتر

از این بی تابی نکنه؛ فرهاد هم سعی داشت سام رو بخوابونه

تا صدای گریه اش تو سالن بیمارستان نیچه...

– فرهاد؟

– جانم؟

به ساعت روبرومون اشاره کردم و گفتم:

\_ دوساعت از زمانی که بردنش گذشته

فرهاد، سر سام رو که غرق خواب بود روی شونه اش گذاشت  
و آروم گفت:

\_ حتما عملش سخته

\_ نکنه نتونه دووم بیاره؟

\_ توروخدا انقدر نگو این حرف رو، دعا کن که بتونه طاقت  
بیاره

نفس عمیقی کشیدم و با استرس زیر لب گفتم:

\_ خدایا خودت کمکش کن، خودت نجاتش بده، خدایا اون  
فقط هشت سالشه، یه بچه اس، یه فرشته ی بی گناهه،  
التماست میکنم خودت نجاتش بده

اشکام دوباره از چشمام سرازیر شد و غم دنیا توی دلم  
نشست.

من به یلدا وابسته شده بودم و طاقت اینکه یه روز نبینمش  
رو نداشتم اما حالا مجبور بودم اینجا بشینم و منتظر بمونم

تا تن نحیف و بی جون اون، زیر یه عمل سخت و طاقت  
فرسا، دووم بیاره!

با باز شدن در اتاق عمل، به کل یادم رفت که یاسر تو بغلم  
خوابیده و یهویی از جا پریدم.

با باز شدن چشمای یاسر لبم رو گاز گرفتم و زیر لب گفتم:  
\_ ببخشید خاله

با گیجی به اطراف نگاه کرد و سردرگم گفت:

\_ اینجا کجاست؟

روی صندلیها خوابوندمش و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

\_ بخواب خاله، بخواب قربونت برم

دیگه منتظر نمودم ببینم خوابیده یا نه؛ فقط سریع به  
سمت دکتر برگشتم و با استرس گفتم:

\_ آقای دکتر چیشد؟ حالش خوبه؟

یه نگاه به من و یه نگاه به فرهاد انداخت و گفت:

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟
- با درموندگی به فرهاد نگاه کردم تا اون جوابش رو بده...
- خواهرش قبلا همسر من بوده
- یعنی شوهرخواهرش هستید؟
- بودم، همسر من فوت شد
- تسلیت میگم بهتون
- خیلی ممنونم آقای دکتر
- با کلافگی وسط حرفشون پریدم و درحالی که قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد، گفتم:
- آقای دکتر با شمام، میگم حالش چگونه؟
- با یکم تردید نگاهم کرد و جوابی بهم نداد که اینبار فرهاد هم با استرس گفت:
- حالش خوبه الان؟
- دکتر با تاسف سرش رو تکان داد و گفت:



\_ گلوله دقیقا کنار قلبش برخورد کرده بود و چون سنش کم بود و ضعیف بود، نتوانست زیر عمل دووم بیاره؛ واقعا متاسفم که دارم این خبر رو میدم، ما تمام تلاشمون رو کردیم اما متاسفانه بیمار رو حین عمل از دست دادیم...

با ناباوری سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_ باور نمیکنم!

عقب عقب رفتم و با بُهت روی صندلی نشستم.

باورم نمیشد، شایدم نمیخواستم باور کنم که این حقیقته! یلدا نمرده، یلدا حالش خوبه و توی خونه خوابیده، همه ی اینا خوابه، همش دروغه، همش کابوسه...

\_ سحر؟ سحر خوبی؟

به فرهاد که با چشمای پر از اشک روبروم ایستاده بود نگاه کردم و با بغض گفتم:

\_ دروغه نه؟

اشکی که از گوشه چشمش پایین افتاد، مهد تاییدی برای  
حرفای دکتر بود!

صورتم رو با دستام پوشوندم و به حق حق افتادم.  
یلدا رفته بود؟ اون فقط هشت سالش بود، اون هنوز بچه  
بود، هنوز کلی آرزو داشت!

دستم رو از روی صورتم برداشتم و با گریه گفتم:  
\_ قرار بور بعد از دادگاه بریم با هم خوراکی بخوریم، شب  
میخواستم ببرمشون شهر بازی تا بازی کنن، ازم قول گرفته  
بود که براش پیتزا بخریم، من میخوام واسش پیتزا بخرم  
فرهاد!

با اینکه بخاطر اشکای توی چشمم، چهره اش تار شده بود  
اما به راحتی قطره های اشکی که صورتش رو پر کرده بود  
رو دیدم.

انگار که گریه ی فرهاد، حالم خراب تر کرد چون شدت  
گریه کردن منم بیشتر شد!

– خدایا چرا اینطوری شد؟ چطور دلت اومد یه بچه ی  
کوچیک رو ببری؟

به یاسر که روی صندلی غرق در خواب بود نگاه کردم و  
زیر لب با غم گفتم:

– این بچه کم درد داشت؟ کم بی گس بود؟ الان چطور  
بهش بگم که یلدا هم دیگه نیست؟ چطور بگم یلدا هم رفته  
پیش خدا؟

قلبم میسوخت، قلبم بدجور واسه این دوتا بچه میسوخت!  
این دوتا تازه داشتن طعم خوشبختی رو میچشیدن که  
کمند رو دست دارن...

تازه داشتن با درد رفتن کمند کنار میومدن که الان یلدا  
رفت...

– مگه دستاش با دستبند پشت سرش بسته نبود پس  
چطوری شلیک کرد اون از خدا بی خبر؟

فرهاد اشکاش رو با دستش پاک کرد و با صدایی که پر از  
بغض بود، گفت:

– وقتی میخواستن ببرنش دستش رو به دست یه پلیس  
دستبند زدن تا مثلاً فرار نکنه

– پس اون پلیسای احمق چیکار میکردن؟ چطور حواسشون  
نبود؟ چطور ندیدن داره اسلحه یکی رو برمیداره؟  
سرش رو پایین انداخت و آروم با غم گفت:

– نمیدونم سحر، هیچی نمیدونم...

از روی صندلی پاشدم و با بغض گفتم:

– من میخوام ببینمش

– فکر نکنم اجازه بدن

– واسه چی اجازه ندن؟

– نمیدونم

سرگیجه داشتم و چشمام بدجوری میسوخت اما توجهی  
نکردم و به سمت انتهای راهرو رفتم.

با دیدن دوتا پرستار که داشتن از اونطرف رد میشدن، سریع  
به سمتشون رفتم و گفتم:

– خانم پرستار؟

یکیشون به سمتم برگشت و با لحن مهربونی گفت:

– جانم عزیزم؟

چندبار چشمام رو روی هم فشار دادم تا بتونم صورتش رو  
واضح ببینم و گفتم:

– من میخوام بیمارمون رو ببینم

– اسمش چیه عزیزم؟ تو کدوم بخشه؟

با بغض سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

– همین الان تو اتاق عمل فوت شده

– اسمش چیه عزیزم؟

\_ یلدا

\_ یلدای چی؟

مغزم از هرچیزی خالی شده بود و حتی فامیلیش رو هم  
یادم نمیومد!

\_ نمیدونم

با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_ مشخصات بیمار خودتون رو نمیدونید؟

دستم رو روی سرم گذاشتم و چیزی نگفتم که سریع به  
سمتم اومد و بازوم رو گرفت و گفت:

\_ خوبی عزیزم؟

\_ خوبم خوبم

\_ اما من مطمئن نیستم که خوب باشی

خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای فرهاد ساکت شدم  
و به پشت سرم نگاه کردم.

سام تو بغلش بود و یاسر هم کنارش بود؛ با دیدن من آروم  
به سمتم اومد و گفت:

– کجا رفتی تو؟

دستم رو از دسته‌های پرستار بیرون کشیدم و با گیجی گفتم:

– میخواستم یلدا رو ببینم

– الان اجازه نمیدن سحر، بیا بریم

– اما من میخوام ببینمش

به سام و یاسر که چشماش پر از خواب بود اشاره ای کرد و  
گفت:

– الان وقتش نیست سحر

– پس کی وقتشه؟

– فردا هم کمند و هم یلدا رو بهمون تحویل میدن

صداش پر از بغض بود و میلرزید!

میدونم بخاطر ماها سعی میکرد خودش رو خوب نشون  
بده...

میدونم تمام غم و غصه اش رو میریخت توی خودش تا ما  
نفهمیم....

میدونم اگه دست خودش بود الان مینشست یه گوشه و زار  
زار گریه میکرد...

اما انقدر حال خودم بد بود که نمیتونستم براش کاری کنم.  
سر سام رو روی سینه ام گذاشتم و به پنجره تکیه دادم.

بالاخره فرهاد راضیم کرد بدون دیدن یلدا از بیمارستان  
بیاییم بیرون؛ مسئول سردخونه هم گفت که فردا صبح هم  
جنازه کمند و هم یلدا رو بهمون تحویل میده!

جنازه کمند رو بخاطر تشکیل دادگاه بهمون نداده بودن و  
گفتن که فردای دادگاه تحویل میدن؛ فرهاد هم امروز قبل  
از دادگاه رفت یه قبر خرید اما کی فکرش رو میکرد بعد از  
دادگاه به جای یه قبر به دوتا قبر احتیاج داشته باشیم؟!



قطره اشکی که از چشمم پایین افتاده بود رو پاک کردم و  
به عقب نگاه کردم.

یاسر آروم روی صندلی خوابیده بود؛ هنوز نمیدونست چه  
اتفاقی افتاده و واقعا نمیدونستم که چطور باید این خبر  
وحشتناک رو بهش بدم...

\_ سحر؟

نگاهم رو از یاسر گرفتم و به فرهاد که با صدای پر از بغضش  
صدام زده بود نگاه کردم و آروم گفتم:

\_ بله؟

\_ من شما رو میذارم خونه و میرم تا جایی و میام

\_ کجا؟

\_ جایی کار دارم

خواستم دوباره بپرسم کجا اما با یادآوری اینکه من و اون  
هیچ نسبتی نداریم و اون موظف نیست به من توضیح بده  
که کجا میره و کجا میاد؛ دهنم رو بستم و چیزی نگفتم!

– تو راه برگشت ناهار میگیرم واستون

– نمیخواه، من یه چیزی درست میکنم

– نه تو حالت خوب نیست لازم نیست چیزی درست کنی

حوصله ی بحث کردن نداشتم پس سرم رو تکون دادم و با غم گفتم:

– پس پیتزا بگیر، به بچه ها قول داده بودم براشون پیتزا بگیریم

– باشه

آه پر از دردی کشیدم و به بیرون زل زدم تا فرهاد اشکام رو نبینه...

خدایا بس نیست؟ بس نیست این همه درد و رنج و ناراحتی؟

بس نیست این همه خون و خونریزی و مرگ و از دست دادن؟

اول از همه که مادرم رو ازم گرفتی؛ بعد بابام، رعناجون،  
حالا هم که یلدا...

خسته شدم از بس که آدمای مهم زندگیم رو از دست دادم!  
خسته شدم از بس مرگ عزیزام رو دیدم و بالای قبرشون  
گریه کردم!

باور کن خیلی خسته شدم...

به آسمون نگاه کردم و با بغض زیر لب گفتم:

\_ خدایا لطفا دیگه هیچکس رو از دست ندم، اگه قراره کسی  
رو ببری این دفعه من رو ببر چون دیگه طاقت اینکه مرگ  
کسی رو ببینم رو ندارم...

یاسر هنوز خواب بود و من نمیتونستم ببرمش داخل پس  
فرهاد بغلش کرد آوردش داخل و بعد رفت.

خیلی دلم میخواست ازش بپرسم که میخواد کجا بره اما  
غرورم اجازه نمیداد پس جلوی کنجکاویم رو گرفتم و چیزی  
نگفتم...

سام رو هم کنار یاسر توی اتاق خواب گذاشتم و خودم رفتم  
توی سالن نشستم.

با غم به تلویزیون خالی خیره شدم و آهی کشیدم!

همین چندساعت پیش بود که یلدا پیشم بود؛ همش اصرار  
میکرد که نیاد دادگاه و میترسید اما من و فرهاد اصرار  
کردیم که بیاد و قول دادیم که مراقبش باشیم...

قول دادیم مراقبش باشیم اما نبودیم!

مراقبش نبودیم و اون هرزه ی عوضی تونسست آخرین زهرش  
رو هم بریزه و بکشتش.

هنوزم نمیتونم باور کنم که یلدا از پیشمون رفته...

هنوزم نمیتونم باور کنم که دیگه نیست، نمیتونم ببینمش  
و نمیتونم بغلش کنم...

اشکایی که صورتم رو پر کرده بودن رو پاک کردم و با بغض  
زیر لب گفتم:

\_ کاش حواسم بهش بود، کاش صبر میکردم مرجان کامل  
از دادگاه بره بیرون و بعد ولشون میکردم، کاش زمان به  
عقب برمیگشت و میتونستم نجاتش بدم!

روی مبل دراز کشیدم و به سقف سالن زل زدم.

اگه بعد از اینکه قاضی تنفس داده بود دیگه برنمیگشتیم  
داخل دادگاه، این اتفاق نمیفتاد و الان یلدا کنارمون بود...

\_ خاله؟ خاله سحر؟

با شنیدن صدای یاسر سریع اشکام رو پاک کردم و پاشدم  
نشستم.

لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و آرام گفتم:

\_ بیدارشدی عزیزم؟

اومد کنارم روی مبل نشست و گفت:

\_ آجی یلدا کو؟ هنوز پیش دکتر است؟

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و موهایش رو بوسیدم و  
گفتم:

– یاسر میدونستی تو یه پسر قوی هستی؟

– من؟

– بله تو

– من قوی ام خاله؟

– آره قربونت برم، تو قوی و مرد دوم این خونه ای

لبخند شیرینی روی لبهایش نشست و گفت:

– آره آره من مرد خونه ام

موهایش رو از توی صورتش کنار زدم و با بغضی که سعی

داشتم کنترلش کنم، گفتم:

– خب پس یه مرد خونه خیلی خیلی محکمه و با هر سختی

کنار میاد، مگه نه؟

سرش رو تند تند به نشونه ی آره تکون داد و با ذوق گفت:

– من خیلی قوی ام

دستام رو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

– یاسر آبجی یلدات هم رفت پیش خدا

– چی؟

– اما از اونجایی که تو یه پسر خیلی قوی هستی نباید از  
این قضیه ناراحت بشی، مگه نه؟

یه چند لحظه نگاهم کرد و بعد چشماش پر از اشک شد و  
زد زیر گریه!

دستام رو با بغض دور شونه هاش حلقه کردم و سرش رو  
توی آغوشم گرفتم.

– منم میخوام برم پیش خدا

دستم رو روی صورتش کشیدم تا اشکاش پاک بشه و با غم  
گفتم:

– اینطوری نگو قربونت برم

– من دلم واسه کمند و یلدا تنگ میشه

– اونا هم دلشون واسه تو تنگ میشه

– منم میخوام برم پیش خدا

– همیشه عزیزم، تا وقتی خدا نخواست همیشه

با دستای کوچولوش اشکاش رو پاک کرد و گفت:

– اون خانمه با تفنگ به آبجی کمند و یلدا زد برای همین رفتن پیش خدا، آره؟

با چشمایی که پر از اشک بود سرم رو آروم به نشونه ی آره تگون دادم.

دستام رو از دور شونه هاش جدا کرد و با عجله به سمت در سالن رفت؛ با تعجب از روی مبل پاشدم و گفتم:

– کجا یاسر؟

جوابی بهم نداد و از در سالن بیرون رفت و در رو محکم پشت سرش بست.

بدون معطلی به سمت در دویدم و از سالن بیرون رفتم؛ داشت تند تند از پله ها پایین میرفت و بلند بلند گریه میکرد!



– یاسر؟ یاسر صبر کن

سریع دنبالش دویدم و قبل از اینکه به درِ خونه برسه،  
دستش رو گرفتم و متوقفش کردم.

درحالی که نفس نفس میزد، محکم بغلش کردم و گفتم:

– کجا میری یاسر؟ چرا میدوی؟ چرا هرچی صدات میزنم  
جواب نمیدی؟

همینطور که گریه میکرد، سعی کرد من رو از حصار دستاش  
جدا کنه و با صدای بلند گفت:

– ولم کن، ولم کن خاله

محکم تر گرفتمش و با لحنی که سعی داشتم آرومش کنه،  
گفتم:

– عزیزدلم آروم باش و به من بگو که چیشده

– میخوام برم پیش اون خانمه

– کدوم خانمه؟

– همون خانمه که آبجیمو با تفنگ زد

با تعجب به چشمای پر از اشکش نگاه کردم و گفتم:

– چی؟ واسه چی پیش اون؟

– چون با تفنگش منو بزنه و منم بتونم برم پیش خدا تا  
پیش خواهرام باشم...

با این حرفش چنان غم شدیدی توی قلبم احساس کردم  
که اشکام از چشمام سرازیر شد!

با بغض محکم بغلش کردم و همینطور که تند تند اشک  
میریختم، گفتم:

– میخوای منو تنها بذاری بری؟ اونوقت من ناراحت میشما

– خب تو هم باهام بیا

– نمیشه که، عمو فرهاد و سام رو چیکار کنیم پس؟

– اونارو با خودمون میبریم

ازش جدا شدم و با انگشتم اشکهای توی چشمش رو پاک کردم.

نمیدونستم چطور باید به این بچه ی کوچیک توضیح بدم  
که مرگ و زندگی چی ان و چه تفاوتی با هم دارن!  
\_ همیشه هممون بریم خاله؟

\_ همیشه

با حرص پاش رو محکم روی زمین کوبید و گفت:

\_ اما من میخوام برم پیششون

\_ قربونت برم تا خدا نخواد همیشه

\_ اگه با خدا حرف بزنی و ازش بخوام چی؟

با کلافگی از روی زمین پا شدم و خواستم چیزی بگم که  
همون لحظه در خونه باز شد و فرهاد با دست پر اومد داخل.

قبل از اینکه بخوام صورتم رو ببینم سریع اشکام رو پاک  
کردم و دستم رو محکم روی چشمام کشیدم تا مشخص  
نباشه که گریه کردم...

– سلام

دستم رو دور شونه ی یاسر حلقه کردم و گفتم:

– سلام

– چرا اینجا وایسادید؟

– همینطوری

یاسر دستم رو از روی شونه هاش پس زد و گفت:

– من میخوامستم برم پیش اون خانمه تا با تفنگش بهم بزنه

و بتونم برم پیش خدا و کمند و یلدا اما خاله نمیداره!

فرهاد با تعجب فاصله ی بینمون رو پر کرد و گفت:

– چی؟ راست میگه سحر؟

چشمام رو به نشونه ی آره باز و بسته کردم و چیزی نگفتم

که فرهاد جلوی پای یاسر زانو زد و گفت:

– تو نباید اینکار رو بکنی

– چرا؟

– چون اینطوری من و خاله سحر و سام تنها میمونیم و  
کلی ناراحت میشیم

– خب اگه نرم آبجی کمند و یلدا ناراحت میشن

دستش رو روی موهایش کشید و گفت:

– ناراحت نمیشن

– تو از کجا میدونی؟ مگه دیدیشون؟

– آره

با تعجب به فرهاد نگاه کرد و گفت:

– عمو تو آبجیهای منو دیدی؟

– دیدم عزیزم

– پس چرا به من نگفتی که منم ببینمشون؟ چطوری دیدی

اونارو؟ رفتی پیش خدا و برگشتی؟

فرهاد دستش رو دور شونه های یاسر حلقه کرد و با لبخند

غمگینی گفت:

– آبجی کمندت اومد به خوابم، بهم گفت مراقب یاسر باش،  
بهم گفت بهش بگو پسر خوبی باشه و کارای بد نکنه  
یاسر لبش رو برچید و با بغض گفت:  
– کار بد یعنی اینکه برم پیش اون خانمه؟  
– آره پسر  
– اما من میخوام پیش خواهرام باشم  
– اما اون بهم گفت که از اون بالا همش نگاهت میکنه و  
حواسش بهت هست  
یاسر با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد و گفت:  
– از کجا نگاهم میکنه؟  
– از آسمونا  
– یعنی از پیش خدا؟  
– آره قربونت برم  
اینبار به آسمون نگاه کرد و با لبخند گفت:

– یعنی الانم داره نگاهم میکنه؟

– بله

– کجاست؟

فرهاد یکم به آسمون نگاه کرد و بعد به بزرگترین ابری که اونجا بود اشاره کرد و گفت:

– روی اون ابر بزرگ نشستن

– من نمیبینمشون که

– اما اونا ما رو میبینن

یاسر چرخ میزد و با ذوق بالا پایین پرید و گفت:

– ابجی کمند دوستت دارم ابجی یلدا دوستت دارم

– حالا مثل یه پسر خوب برو داخل تا من و خاله سحر هم

بیاییم و ناهار بخوریم

– چشم

با دو به سمت ساختمون دوید و منم از پشت سرش با بغض  
نگاهش کردم.

یه بچه ی کوچیک چی میفهمید از مرگ که بخواد بهش  
فکر کنه؟ فرهاد بهترین کار رو کرد که اینطوری براش حرف  
زد و ذهنش رو آزاد کرد!

– گریه کردی سحر؟

نگاهم رو از یاسر گرفتم و به سمت فرهاد برگشتم؛ چشماش  
باد کرده بود و مشخص بود که گریه کرده!

– نه اما انگار تو گریه کردی

– آره

– واقعا؟

– واقعا

شونه هام رو بالا انداختم و آروم گفتم:

– عادت ندارم تو رو اینطوری ببینم



– چطوری؟

– با شونه های خمیده، ناراحت، مغموم، حتی نمیتونم باور  
کنم که تو گریه کردی!

با غم نگاهی بهم انداخت و گفت:

– اما باور کن چون امروز بعد از سالها یه دل سیر گریه کردم  
– چرا؟ چرا گریه کردی؟

– دارم داغون میشم فرهاد

– نشو، داغون نشو فرهاد چون دل همه ی ماها به محکم  
بودن تو گرمه، به اینکه تو حالت خوبه و هنوز نشکستی  
گرمه...

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

– تحمل اینکه دوتا آدم بی گناه به خاطر من کشته شدن  
خیلی وحشتناکه، مخصوصا که یکیشون همسرم و اون یکی  
یه بچه ی کوچیک بود!

با ناراحتی به چهره ی پر از غمش نگاهی کردم و گفتم:

– بخاطر تو نبود

– من اونارو وارد زندگیم کردم

– درسته اما تو نمیخواستی که اینطوری بشه

– من اونارو وارد این بازی کردم سحر

ناخودآگاه دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

– فرهاد تو میخواستی یه کمکی بهشون کرده باشی و از

فقر نجاتشون بدی برای همین با کمند ازدواج کردی و اونا

هم وارد زندگیت شدن پس مقصر نیستی

یه چندلحظه سکوت کرد اما بعد سرش رو بلند کرد و با

اخم گفت:

– چی؟ تو چی گفتی؟

با تعجب سرم رو تکون دادم و گفتم:

– چی گفتم؟

– داری از این موقعیت سوءاستفاده میکنی سحر؟

– چه سوءاستفاده ای؟! چی گفتم من؟

پوزخندی زد و با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

– باورم نمیشه

– چيو باورت نمیشه؟ من نميفهمم چي ميگي تو!

– من فکر میکردم تو خیلی خوش قلبی

با سردرگمی نگاهش کردم و چیزی نگفتم که دوباره  
پوزخندی زد و گفت:

– من فکر میکردم تو از مرگ کمند ناراحت شدی

– معلومه که ناراحت شدم

– نشدی سحر نشدی!

– چرا داری اینطوری حرف ميزنی فرهاد؟

چند قدم ازم دور شد و با غم گفت:

– چطور میتونی از مرگ اون خوشحال بشی؟ چرا الان با

ذوق میگی که من فقط بخاطر اینکه از فقر نجاتشون بدم

باهاش ازدواج کردم؟ چرا سعی داری نشون بدی که من دوستش نداشتم و الکی باهاش ازدواج کردم!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با ناباوری نگاهش کردم. یعنی... یعنی فرهاد منو اینجوری قضاوت کرده؟ اون اینطور منو شناخته؟ اون فکر میکنه من آدمی ام که از مرگ کسی خوشحال بشم؟!

– باورم نمیشه فرهاد

– بایدم باورت نشه که همچین تفکراتی داری

اشکام از چشمم جاری شد و خیلی زود صورتم رو پر کرد! از پشت لایه ی اشکی که تو چشمم جمع شده بود نگاهش کردم و گفتم:

– تو منو اینجوری شناختی؟

بدون اینکه چیزی بگه فقط نگاهم کرد و از کنارم رد شد و خواست بره اما قبل از اینکه بره بازوش رو محکم گرفتم و گفتم:

- صبر کن فرهاد

برگشتم با اخم نگاهم کرد و دستش رو محکم پس کشید و  
گفت:

- چرا باید صبر کنم

- چون باید حرفی که زدی رو پس بگیری

- چرا باید پس بگیرم؟

- چون یه تهمت کثیف بود

- خودتم خوب میدونی که تهمت نبود

دستم رو محکم روی چشمام کشیدم تا اشکام پاک بشه و  
بتونم صورتش رو واضح ببینم...

- کدوم رفتار من اینو به تو نشون داده که من از مرگ  
کمند، از مرگ یه انسان، خوشحال شدم؟

هیچ جوابی بهم نداد که ناخودآگاه ضربه ای به بازوش زدم  
و گفتم:

– جواب بده دیگه، چرا هیچی نمیگی؟

– ول کن سحر من الان حوصله ی حرف زدن ندارم

– ول نمیکنم فرهاد، ول نمیکنم

با حرص دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– مهرانم همین حرف رو بهم زد؛ مهرانم همین تهمت رو

بهم زد و من حرفش رو بی جواب نداشتم...

بغضم رو با ناراحتی قورت دادم و ادامه دادم:

– با اینکه اون شناخت زیادی هم نسبت بهم نداشت اما بازم

بخاطر این حرف نبخشیدمش بعد تو...تویی که زمان زیادی

با من زندگی کردی و من رو میشناسی الان جلوی من

ایستادی و این حرف رو بهم میزنی؟

پوزخند تلخی زد و آروم گفت:

– پس وقتی دونفر این حرف رو بهت میزنن یعنی حق با تو

نیست!

سرم رو با تاسف تگون دادم و یه قدم عقب رفتم. اون دوباره  
تبدیل شده بود به همون فرهادی که قبلا میشناختمش؛ بی  
رحم، بی منطق، سنگدل!

– تو واقعا درمورد من اینجوری فکر میکنی؟

با کلافگی موهایش رو از توی صورتش کنار زد و گفت:  
– آره آره آره

– پس از من نخواه که حتی یه دقیقه دیگه تو این خونه  
بمونم! اینو گفتم و بدون معطلی به سمت ساختمون خونه  
اش رفتم. اشکام از چشمام پایین میریخت و جلوی دیدم رو  
سد میکرد اما نتونست مانع دویدنم برای اینکه از اینجا فرار  
کنم، بشه!

بی توجه به یاسر که روی مبل نشسته بود، به سمت اتاق  
خواب رفتم و با عصبانیت واردش شدم.

مانتو و شالم رو از روی میز برداشتم و سریع پوشیدم و کیفم  
رو روی دوشم انداختم؛ سام رو با احتیاط از روی تخت  
برداشتیم و سرش رو روی شونه ام گذاشتم...

– چیکار میکنی؟

بی توجه به فرهاد که دم در اتاق ایستاده بود و داشت با  
تعجب نگاهم میکرد؛ خواستم از کنارش رد بشم که دستش  
رو جلوم گرفت و گفت:

– کجا؟

– به تو هیچ ربطی نداره

– وقتی بچه ی من تو بغلته پس به من ربط داره

یه حساب کردم تا ببینم امروز چندشنبه اس و با اخم گفتم:

– امروز دوشنبه اس، یعنی روزی که سام باید پیش من

باشه پس حق نداری دخالت کنی

نفس عصبی کشید و شمردن گفت:

– دارم ازت میپرسم کجا؟



– خونه ام، جایی که هیچکس نباشه که بخواد بهم توهین کنه!

بدون اینکه چیزی بگه فقط نگاهم کرد؛ منم با بازوم کنارش زدم و به سمت سالن رفتم.

سام که انگار صدای بحث کردنمون اذیتش کرده بود، چشماش رو باز کرد و با خواب آلودگی به اطراف نگاه کرد؛ یاسر هم با تعجب وسط سالن ایستاده بود و به ما نگاه میکرد...

– یاسر خاله؟

– بله خاله

– من دارم میرم خونه ی خودم، تو میخوای اینجا پیش عموفرهاد بمونی؟

تند تند سرش رو تکون داد و گفت:

– نه خاله من میخوام پیش تو باشم

– یعنی با من میایی؟

– آره

– خیلی خب پس زود برو لباساتو بپوش بیا

یاسر سریع به سمت اتاق دوید و فرهاد هم اومد جلوم ایستاد  
و با صدای بلند گفت:

– این مسخره بازیا چیه رویا؟

دستم رو روی سر سام گذاشتم و با عصبانیت اما آروم گفتم:

– آروم باش بچه میترسه

– برو لباساتو عوض کن تا نهار بخوریم

– اصرار الکی نکن چون اینکار رو نمیکنم و میرم

– سحر داری اعصابم رو خورد میکنی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– اینکه الان دارم میرم نتیجه ی اینه که توهم اعصابم رو

خورد کردی!

با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت:

- تو این شرایط میخوای منو تنها بذاری بری؟
- آره میخوام برم تو خونم برقصم و شادی کنم از اینکه یه آدم بی گناه کشته شده!
- اخماش رو توی هم کشید و گفت:
- چی داری چرت و پرت میگی تو؟
- همون حرفایی که خودت زدی رو میگم
- من همچین حرفی نزدم
- دقیقا همچین حرفی زدی
- با سرتقی توی چشمم زل زد و گفت:
- نزدم سحر نزدم، من فقط گفتم که داری سوءاستفاده میکنی
- تو دقیقا گفتی که دارم خوشحالی میکنم
- نگفتم
- با حرص و عصبانیت پام رو روی زمین کوبیدم و گفتم:

\_ باشه باشه بر فرض مثال که اینو نگفته باشی و فقط گفته باشی که من دارم از این وضعیت سوءاستفاده میکنم، خب؟  
\_ خب

\_ من چه سوءاستفاده ای کردم که اینطوری میگی؟ چی گفتم؟ چیکار کردم؟

سرش رو پایین انداخت و هیچ جوابی بهم نداد که پوزخندی زدم و گفتم:

\_ دیدی؟ دیدی هیچ حرفی نداری که بزنی!  
بازم جوابی بهم نداد که همون لحظه یاسر از اتاق بیرون اومد و گفت:

\_ من آماده ام خاله  
دستم رو باز کردم که دوید اومد بغلم کرد و گفت:  
\_ کجا میریم خاله؟

\_ اول ناهار میخریم و بعد میریم خونه ی من

فرهاد با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:

– ناهار واسه چی؟

– واسه اینکه گشنه نمونیم

– خب من این همه غذا واسه کی گرفتم؟

– نمیدونم، اونو خودت تصمیم بگیر

به پلاستیک غذایی که هنوز دستش بود اشاره کرد و گفت:

– اینارو گرفتم با هم بخوریم

– خودت تنهایی بخور

– چرا مثل بچه ها لج کردی الان؟

با خشم توی چشماش زل زدم و گفتم:

– لج نکردم فقط دیگه دلم نمیخواد حتی سرسوزن از تو

چیزی بهم برسه، میفهمی اینو؟

– نه نمیفهمم

– اون از نفهمی خودته

منتظر نمودم که بخواد جوابی بهم بده و دست یاسر رو گرفتم و به عجله به سمت در سالن رفتم.

قبل از اینکه دستم به دستگیره ی در برسه با یا آوری یه چیزی، دوباره بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ آقاهراد؟

پوزخندی زد و آروم گفت:

\_ بله سحرخانم؟

\_ فردا...فردا ساعت چند...خاکسپاریه؟

سخت بود، خیلی سخت بود به زبون آوردن اینکه قراره یلدای کوچولوی من رو به خاک بسپاریم!

\_ ساعت یازده صبح

\_ خیلی خب

\_ میایی؟

\_ میام

با غم در خونه ام رو باز کردم و رو به یاسر گفتم:

– برو داخل خاله

جلوتر از من رفت داخل و منم پشت سرش رفتم و در رو بستم.

تو راه دوتا پیتزا گرفتم تا برای ناهار بخوریم؛ البته که من با این اوضاع هیچ چیزی از گلوم پایین نمیرفت اما صدای شکمم بلند شده بود و بدجوری گشنه ام بود.

– خاله؟

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

– جانم؟

– تو با عمو فرهاد دعوا کردی؟

– نه عزیزم

– اما من دیدم که دعوا کردید

– دعوا نکردیم، یه کوچولو بحث کردیم

کفشاش رو درآورد و رفت داخل سالن و گفت:

– چرا؟

– آدم بزرگا گاهی وقتا با هم دعوا میکنن

– الان یعنی با هم قهر کردید؟

– نه عزیزم

– خب پس چرا اونجا نمودیم؟

جعبه های پیتزا رو روی این گذاشتم و گفتم:

– دوست داشتی اونجا بمونی؟

– تنها نه، دوست داشتم تو هم بمونی

به سمت اتاق خواب رفتم که اونم دنبالم اومد و گفت:

– اگه من میخواستم، تو میموندی؟

سام رو داخل تخت خودش گذاشتم و گفتم:

– نه عزیزم، من خودم خونه دارم چرا باید خونه ی یکی

دیگه بمونم؟



\_ خب مگه عموفرهاد بابای سام نیست؟

\_ هست

\_ مگه تو هم مامان سام نیستی؟

\_ هستم عزیزم

روی تخت نشست و با لحن مظلومی گفت:

خب سام دوست داره مامان و باباش پیش هم باشن

\_ مگه قبلا که ابجی کمندت هنوز نرفته بود پیش خدا، من

و عمو فرهاد پیش هم بودیم؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت؛ منم مانتو و شلوارم

رو درآوردم و کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

\_ تو دوست داری کجا بمونی؟

\_ پیش جفتتون

\_ پس یه روز اینجا باش و یه روز پیش عموفرهاد، خوبه؟

با بی میلی سرش رو تکون داد و گفت:

\_ باشه خاله

\_ بریم غدامونو بخوریم؟

\_ بریم

سام رو از روی تختش برداشتم و دست یاسر رو هم گرفتم  
و از اتاق بیرون رفتم.

روی مبل سه نفره نشستم و یکی از جعبه های پیتزا رو  
جلوی یاسر گذاشتم و گفتم:

\_ بخور عزیزم

\_ ممنون خاله

دستی روی موهایش کشیدم و جعبه پیتزای خودم رو باز  
کردم و بی میل بهش نگاه کردم.

گرسنم نبود اما دلم نمیخواست یاسر رو ناراحت کنم پس  
یه قاچ برداشتم و مشغول خوردن شدم.

\_ خاله؟

– جانم؟

– من دیگه نمیخوام

به پیتزاش که نصفش مونده بود نگاه کردم و گفتم:

– چرا عزیزم؟ تو که خیلی دوست داشتی

– آره اما میخوام بقیشو بذارم توی حیاط که آبجی یلدا از

آسمون بیاد برداره و ببره؛ آخه اونم مثل من خیلی پیتزا دوست داره

همین کافی تا همون نیمچه اشتهایی که داشتم هم کور بشه و دوباره بغض گلوم رو خفه کنه!

– باشه عزیزم، منم دیگه نمیخورم و همشو واسه یلدا میذاریم

– مرسی خاله

با غم پیشونیش رو بوسیدم و آروم گفتم:

– قربونت برم من، پسر خوش قلبم

خودش پیتزاهش رو توی جعبه ی من ریخت و درش رو  
بست و گفت:

– ببریم بذاریم؟

– ببریم

از روی مبل پاشدم و پشت سرش به سمت در سالن رفتم.

جعبه پیتزا رو روی دومین پله گذاشت و گفت:

– اینجا خوبه خاله؟

– خوبه عزیزم

– بمونیم همینجا تا یلدا بیاد؟

سرم رو بالا انداختم و با لبخند غمگینی گفتم:

– اگه ما اینجا بمونیم اون نمیاد، بیا ببریم بخوابیم تا وقتی

که ما خوابیم، اون بیاد پیتزا بخوره، باشه؟

– چشم

به آسمون نگاه کرد و با لبخند گفت:

– یلدا، آبجی کمند، من خیلی دوستتون دارم برای همین  
براتون پیتزا گذاشتم که بخورید

دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم:

– اونا هم دوستت دارن

– الان که واسشون پیتزا گذاشتم خیلی بیشتر دوستم دارن،  
نه؟

– آره عزیز دلم، حالا دیگه بیا بریم بخوابیم

– بریم خاله

با هم برگشتیم داخل و یه راست به سمت اتاق خواب رفتیم.  
یاسر رو روی تخت خوابوندم و همینطور که براش قصه  
میگفتم، به سام شیر دادم تا خوابش ببره...

یه نگاه به جفتشون انداختم و وقتی مطمئن شدم که  
خوابیدن، از روی تخت پاشدم و از اتاق بیرون رفتم.

با غم سریع به سمت حیاط رفتم و جعبه ی پیتزا رو برداشتم  
و داخل سطل آشغال انداختم تا وقتی یاسر بیدار میشه فکر

کنه که خواهراش اومدن خوردن و رفتن... با کلافگی رفتم  
روی مبل نشستم و با دستام سرم رو گرفتم. حتی دلم  
نمیخواست به اتفاقاتی که توی زندگیم افتاده فکر کنم از  
بسکه همشون وحشتناک و غمگین بودن!

این همه مرگ واقعا طبیعی نبود؛ این همه اتفاق بد و ناکامی  
درست نبود...

اگه بخوام درمورد زندگیم یه داستان بنویسم؛ یه داستان پر  
از غم و غصه و ناراحتی و ناکامی میشه که هرکی میخونتش  
غم توی دلش میشینه!

\_ خاله؟

با شنیدن صدای یاسر از جا پریدم و با تعجب نگاهش کردم.

\_ تو مگه خواب نبود یاسر؟

با چشمای خواب آلود اومد کنارم ایستاد و گفت:

\_ از خواب پریدم یهو

\_ چرا

– میخوام برم ببینم خواهرام پیتزارو خوردن یا نه

لبخند مصنوعی زدم، از روی مبل پاشدم و گفتم:

– بیا بریم با هم ببینیم

– بریم خاله

هرکس دیگه ای که اینجا بود به سلامت عقم شک میکرد

و دیوونه بودنم رو تایید میکرد!

در سالن رو باز کردم و با دیدن جای خالی پیتزا دستم رو

روی موهای یاسر کشیدم و گفتم:

– خوب شد گذاشتیم اینجا، مثل اینکه خیلی خوششون

اومده

یاسر با ذوق بالا پایین پرید و گفت:

– آخجون همشو خوردن

– بله همشو خوردن

تا نصف شب با یاسر و سام سرگرم بودم و سعی کردم تا دیروقت بیدارشون نگه دارم تا فردا صبح که قراره برم خاکسپاری، اونا خواب باشن.

یه نگاه به ساعت انداختم، ساعت چهار صبح بود و جفتشون تازه خوابشون برد.

نمیتونستم ریسک کنم و بذارم که توی خونه بمونن چون هر لحظه امکان داشت یکدومشون بیدار بشه و اونطوری اتفاق بدی بیفته پس مجبور بودم ببرمشون توی ماشین تا اونجا بخوابن که وسط خاکسپاری بتونم هی بهشون سر بزنم.

با غم دستی روی موهای یاسر کشیدم و آرام بوسیدمش.  
یه بچه ی کوچیک درکی از خاکسپاری و قبر و قبرستون نداشت پس ترجیح دادم با همون دیدگاهی که داشت بمونه و فکر کنه خواهراش توی آسمونن تا اینکه بخواد فکر کنه که زیر زمین دفن شدن!



نگاهم رو از یاسر گرفتم و روی تخت دراز کشیدم تا حداقل  
چندساعتی استراحت کنم و انقدر خسته بودم که خیلی زود  
خوابم برد...

با احساس نور خورشید توی صورتم، یکی از چشمام رو آرام  
باز کردم به اطراف نگاه کردم.

آفتاب از پنجره به داخل میتابید و کل اتاق رو روشن کرده  
بود.

دستم رو روی سرم گذاشتم و اخمام رو توی هم کشیدم.  
سرم درد میکرد و علتش کم خوابی بود پس چشمام رو  
بستم تا دوباره بخوابم که با یادآوری اتفاقات، چشمام رو  
سریع باز کردم و با استرس به ساعت نگاه کردم.

با دیدن عقربه های ساعت که روی عدد ده بودن نفس  
عمیقی کشیدم و پاشدم روی تخت نشستم.

انقدر شدت آفتاب زیاد بود که یه لحظه ترسیدم از زمان  
خاکسپاری گذشته باشه اما خداروشکر به موقع بیدار شدم.

گوشیم رو از روی میز برداشتم و با دیدن چهارتا میس کالی  
که فرهاد برام انداخته بود؛ پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:

– یعنی چیکارم داشته؟ زنگ بزنم بهش یا نه؟

یه چند لحظه با تردید به صفحه ی گوشیم نگاه کردم و بعد  
بهش زنگ زدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر  
موندم تا جواب بده...

– الو؟

بدون اینکه بهش سلام کنم، با اخم گفتم:

– زنگ زده بودی بهم

– علیک سلام

– سلام

– خواب بودی؟

– با اجازت

– زنگ زدم که بگم خاکسپاری نیم ساعت جلوتر افتاده...

با عجله از روی تخت پاشدم و گفتم:

– یعنی فقط نیم ساعت وقت دارم؟

– آره

– نمیتونستی اینو زودتر بگی؟

– میتونستم

هم بخاطر دیروز ازش حرص داشتم و هم الان که بهم دیر

خبر داده بود پس با لحن بدی گفتم:

– پس بیمار بودی نگفتی؟

– نه بیمار نبودم، شما خواب بودی

– خواب بودم که بودم، باید یجوری خبر میدادی

– خودتم میفهمی داری چی میگی؟

سریع از اتاق بیرون اومدم و گفتم:

– آره میفهمم

– متأسفانه من نمیفهمم

– خب اون از نفهمی توئه

– درست حرف بزن سحر، این چه طرز حرف زدنه؟!

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:

– درست حرف نزدن رو از تو یاد گرفتم؛ آدرس دقیق رو

واسم اس ام اس، خداحافظ

بدون اینکه فرصت بدم تا بخواد حرفی بزنه سریع تلفن رو

قطع کردم و با حرص روی مبل پرش کردم.

دوباره حرفایی که دیروز بهم زده بود بهم یادآوری شد و

اعصابم رو به هم ریخت!

در دستشویی رو باز کردم و واردش شدم؛ از داخل آینه به

خودم نگاه کردم و پوزخندی زدم.

فرهاد موفق شد برای بار دوم من رو بشکنه و ناراحتم کنه

اون باعث شد من از خودم بخاطر اینکه دوستش دارم متنفر

بشم!

سرم رو تند تند تکون دادم تا از فکر بیرون بیام و شیرآب  
رو باز کردم.

زیاد وقت نداشتم و باید سریع آماده میشدم تا به خاکسپاری  
برسم.

با آب سرد صورتم رو شستم تا پف چشمام بخوابه و بدون  
اینکه صورتمو خشک کنم از دستشویی بیرون اومدم و با  
عجله به سمت اتاق رفتم...

لباسای مشکیم رو که پوشیدم با غم داخل آئینه به خودم  
نگاه کردم و آهی کشیدم.

کی میخواست تموم بشه این همه عذابداری؟

کی قرار بود لباسای مشکي من از تنم دربیاد؟

زیاد وقت نداشتم پس بیخیال غصه خوردنِ جلوی آئینه  
شدم و به سمت بچه ها رفتم.

اول یاسر رو با احتیاط بغلش کردم و بردم روی صندلی عقب خوابوندمش و بعد سام رو بردم و داخل صندلی مخصوص ماشین گذاشتمش.

اگه زودتر بیدار شده بودم وقت داشتم واسه سام شیر درست کنم اما الان واقعا دیر شده بود پس سریع سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت بهشت زهرا حرکت کردم...

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و با غم به قبرهایی که از اینجا هم پیدا بود نگاه کردم.

چطور باید یلدا رو زیر اینجا دفن کنیم و بریم آخه؟

قطره ی اشکی که از چشمام پایین افتاد رو پاک کردم و از ماشین پیاده شدم.

سعی کردم ماشین رو نزدیک اونجایی که فرهاد آدرس داده بود پارک کنم تا هی به بچه ها سر بزنم.

واسه یاسر پتو و بالشت آورده بودم و راحت دراز کشیده بود  
و صندلی سام رو هم به حالت تخت درآورده بودم تا بتونه  
بخوابه.

وقتی مطمئن شدم که حال جفتشون خوبه، ماشین رو قفل  
کردم و به سمت بهشت زهرا رفتم.

همیشه وقتی میومدم قبرستون دلم میگرفت اما الان دلم  
به اندازه ی کل دنیا گرفته بود.

تعداد کسایی که اینجا داشتم کم کم داشت بیشتر از کسایی  
که دور و برم هستن، میشد!

انگار که خدا منتظره یکی واسه من عزیز بشه تا سریع ازم  
بگیرتش و ببره پیش خودش...

دستمال رو روی چشمام کشیدم و با دیدن فرهاد و دونفر  
دیگه که وسط قبرستون ایستاده بودن، سرعتم رو بیشتر  
کردم.

وقتی بهشون رسیدم، یه گوشه ایستادم و آروم گفتم:

– سلام

هرسه تاشون سرشون رو بلند کردن و جواب سلامم رو دادن  
و فرهاد گفت:

– بچه ها کجان پس؟

– تو ماشین

– خوابن؟

– آره خوابن

– سام بیدار نشه یهو

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

– میرم بهشون سر میزنم

– خوبه

– پس...پس کی میارنشون؟

– قرار شد از بیمارستان با آمبولانس بیارنشون اما هنوز

نیومدن



سرم رو تگون دادم و چیزی نگفتم که همون لحظه یکی از  
اون آقاها به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

– آوردنشون

با شنیدن این حرفش یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد و کل  
تنم یخ زد!

جرئت اینکه برگردم عقب رو نداشتم و توی همون حالت  
مونددم.

مدت زیادی نبود که یلدا رو میشناختم اما توی همین مدت  
کم هم بهش وابسته شده بودم.

اما این وابستگی زیاد ادامه پیدا نکرد و حالا من بالای قبری  
که برای اون کنده بودن ایستاده بودم!

قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمم پایین افتاد رو پاک  
کردم و به سمت عقب برگشتم.

دوتا آمبولانس کنار ساختمونی که داخل اون مرده ها رو  
میشستن ایستاده بودن و فرهاد و چند نفر دیگه داشتن

جنازه ها رو از داخلشون درمیاوردن و به سمت اون  
ساختمون میبردن!

همه با هم رفتن داخل اما فقط فرهاد اومد بیرون و اونا  
احتمالا موندن که کارای باقی مونده رو انجام بدن.

روی صندلی که پشت سرم بود نشستم و به فرهاد که داشت  
با قدمهای آروم به سمتم میومد نگاه کردم!

میدونستم که الان داره فشار زیادی رو تحمل میکنه تا گریه  
نکنه.

علی رغم اینکه از دستش ناراحت بودم اما درکش میکردم؛  
سخت بود، خیلی سخت بود...

– بچه ها بیدار نشن؟

انقدر توی فکر غرق شده بودم که نفهمیدم روبروم ایستاده  
و داره نگاهم میکنه!

– میرم یه سری بهشون بزنم

از روی صندلی پاشدم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم  
رو گرفت و گفت:

– صبر کن

یه نگاه خیلی بد به دستش انداختم و گفتم:

– دستتو بکش کنار

– باشه آروم باش

دستش رو برداشت، چند قدم عقب رفت و ادامه داد:

– و ناراحت نباش

– ناراحتم

– چیکار کنم نباشی؟

– من ناراحتم اما نه برای تو و حرفای پوچ تو!

نگاهم رو ازش گرفتم و آروم گفتم:

– ناراحتی من برای اون بچه ی مظلوم و و اون زن بی  
گناهی که قراره تا چند دقیقه ی دیگه زیر این خاک سرد  
دفن بشن!

– پس باید حالِ منو ببینی

بغض توی صداش رو احساس میکردم اما دلم به حالش  
نسوخت.

مگه وقتی اون با بی رحمی اون حرفای زشت رو به من زد،  
دلش به حالم سوخت؟!

– من حالم خیلی بده سحر

– این به من ربطی نداره

– حرفای دیروزمم بخاطر حال بدم بود وگرنه از ته دلم  
نبود...

پوزخند تلخی زدم و آرام گفتم:

– آدما وقتی حالشون خوب نیست یا عصبی ان حرف  
دلشونو میزنن

– این قانون برای من نیست

– این قانون برای همه اس!

با کلافگی سنگ ریزه های جلوش رو شوت کرد و خواست چیزی بگه که دستم رو بالا آوردم و گفتم:

– من واقعا نمیخوام دیگه درمورد اون قضیه حرفی بزنی  
فرهاد، الانم میخوام برم به بچه ها سر بزنم

اینو گفتم و بدون اینکه منتظر بمونم یه راست به سمت ماشین رفتم.

آفتاب مانع این میشد که بتونم داخل ماشین رو ببینم پس دستم رو بالای چشمام گذاشتم و به بچه ها که هنوز غرق خواب بودن نگاه کردم.

چند دقیقه ای همونجا موندم تا مطمئن بشم خوابیدن و بعد با قدمهای آروم به سمت فرهاد رفتم.

خودمم نمیفهمیدم چمه و چی میخوام!

هم دلم میخواست کنارش باشم، هم میخواستم ازش دور  
باشم...

هم دلم میخواست تسکینی برای قلب شکسته اش باشم و  
هم نمیخواستم چون اون هیچوقت تلاش نکرد قلب من رو  
تسکین بده...

\_ خانم؟

با شنیدن صدایی سرم رو بلند کردم؛ یکی از همون مردایی  
که همون اول کنار فرهاد بود جلوم ایستاده بود.  
\_ بله؟

\_ شما همراه آقا فرهادید درسته؟

\_ بله

\_ جنازه ها شسته شدن و کفن شدن، اگه میخوایید  
بینیدشون با من بیایید

دلم هری پایین ریخت و ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشتم.

نمیتونستم، نمیتونستم برم اونجا و یلدا و کمند رو بین کفن  
ببینم!

– میخوایید یا نه؟

– نه نمیخوام

– خیلی خب پس من برم بگم که بیارنشون برای دفن شدن  
زبونم رو روی لبهای خشک شده ام کشیدم و آروم گفتم:  
– باشه

احساس میکردم جونی توی پاهام نمونده و نمیتونم راه برم  
پس همونجا یکم روی صندلی نشستم و وقتی حالم اومد  
سرجاش، پاشدم و با بغض به طرف قبرها رفتم...

– چی میگفت بهت اون مرده؟

– گفت اگه میخوای بیا ببینشون

– چرا نرفتی؟

– چون دلشو ندارم

آهی کشید و با حسرت گفت:

\_ منم نداشتم اما رفتم

عکس العملی به حرفش نشون ندادم و سرم رو پایین  
انداختم که فرهاد از روی صندلی پاشد و گفت:

\_ من برم زیر تابوتاشون رو بگیرم، تو همینجا بمون

\_ باشه

فرهاد رفت و چیزی نگذشت که با چند نفر دیگه و دوتا تابوت  
برگشتن.

با بغض از روی صندلی پاشدم و از پشت لایه ی اشکی روی  
چشمام بود، بهشون نگاه کردم!

تابوتارو جلوی پام روی زمین گذاشتن و یه نفرشون داخل  
قبر پرید و گفت:

\_ جنازه ی بچه رو بدید

قطره های اشکم از چشمام سرازیر شد و جیگرم رو آتیش  
زد.



چطور دلشون میومد یه بچه رو به دست خاک سرد بسپرن؟  
زود بود براش؛ زود بود که اون همه امید و آرزو زیر خاک  
دفن بشه!

فرهاد روی زمین نشسته بود و با بغض به آدمایی که داشتن  
جنازه ها رو داخل قبر میداشتن، نگاه میکرد.

همزمان با اولین بیل خاکی که توی قبر ریختن، زانوهام  
سست شد و روی زمین افتادم.

اشکام تند تند از چشمام پایین میریخت و نمیتونستم  
جلوشون رو بگیرم!

دلم نمیخواست باور کنم که این یلداست که دارن روش  
خاک میریزن...

دلم نمیخواست باور کنم که اون مُرده و رفته و دیگه  
نیست...

نگاهم غم زده ام رو از پارچه های سیاهی که روی خاک  
کشیده بودن گرفتم و به عکس یلدا نگاه کردم.

توی عکسش میخندید و شاد بود؛ یعنی الانم شاده؟ یعنی خوشحاله؟ یعنی داره چیکار میکنه؟

– سحر؟

بی جون منتظر نگاهش کردم که با صدای خش دار گفت:

– برو یه سر به بچه ها بزن

– بچه ها؟

– سام و یاسر

انقدر ناراحت بودم که به کل اونارو فراموش کرده بودم!

دستم رو به صندلی که کنارم بود گرفتم و به زور از روی خاک سردی که نتونسته بود، آتیش درونم رو کم کنه پاشدم و با شونه های خمیده به سمت ماشین رفتم...

خداروشکر تا آخر مراسم بچه ها بیدار نشدن و وقتی همه چیز تموم شد و قصد برگشتن داشتیم، بیدار شدن. من زیاد حالم خوب نبود برای همین فرهاد پشت فرمون نشست و من و بچه ها هم عقب نشستیم...

\_ خاله؟

\_ جونم

\_ شما کجا رفته بودید؟ چرا چشمای تو قرمزه؟ چرا عمو  
فرهاد ناراحته

نگاهم رو ازش گرفتم و آروم گفتم:

\_ من یکم مریض شده بودم رفته بودیم دکتر

\_ عمو فرهاد تو رو برد؟

\_ آره

با ذوق بالا پرید و گفت:

\_ یعنی شما اشتی کردید؟ الان میتونیم باز همه یجا زندگی  
کنیم؟

به فرهاد که داشت از آینه نگاهمون میکرد، نگاه کردم و  
چیزی نگفتم. من دیگه هیچوقت به خونه ی فرهاد  
نمیرفتم...اگه یه آدمی که هیچ اهمیتی برام نداشت این  
حرف رو بهم زده بود انقدر ناراحت نمیشدم اما اینکه فرهاد،

کسی که با تمام وجودم دوستش دارم اونطوری باهام حرف  
زد، خیلی برام سنگین تموم شد!

\_ خاله؟ با هم زندگی میکنیم

زبونم رو روی لبهای خشک شده ام کشیدم و گفتم:

\_ نه عزیزم

چشماش که از ذوق روشن شده بود یهوایی تاریک شد و با  
ناراحتی گفت:

\_ چرا آخه؟

\_ به همون دلیلی که قبلا با هم زندگی نمیکردیم

\_ اما...

\_ اما نداره که عزیزم، تو هرموقع دوست داشته باشی میتونی  
بیایی پیش و هرموقع بخوای بری پیش عمو فرهاد

با غم رفت به پنجره تکیه داد و دیگه چیزی نگفت؛ منم  
نگاهم رو از فرهاد گرفتم و به سام که آروم توی بغلم شیر  
میخورد نگاه کردم...

ماشین رو که روبروی خونه ام پارک کرد؛ سر سام رو روی  
شونه ام گذاشتم و پیاده شدم.

یاسر هم همینطور که اخماش توی هم بود پیاده شد و اومد  
کنارم ایستاد...

\_ میخوای ماشین رو بذارم داخل؟

\_ نه خودم میبرم

\_ خب من که نشستم، بذار ببرم

\_ ممنون خودم میبرم

سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد و از ماشین پیاده شد  
و گفت:

\_ پس من یه تاکسی بگیرم برم

بدون اینکه بهش تعارف کنم که بذار خودم ببرمت یا اینکه  
بگم بیا داخل؛ با بی تفاوتی نگاهش کردم و گفتم:

\_ باشه

دستم رو جلوش گرفتم تا سوییچ ماشین رو بهم بده اما اون  
همینطوری بی حرکت نگاهم کرد پس به اجبار سرم رو بلند  
کردم و گفتم:

– سوییچ رو بده

سوییچ رو توی دستام گذاشت و گفت:

– میتونیم حرف بزنیم؟

– نه

– چرا

– چون بچه ها گشنشونه، میخوام ببرمشون داخل واششون  
غذا درست کنم

یکم این پا و اون پا کرد و بعد آروم گفت:

– خب میتونیم تو خونه حرف بزنیم

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و با طعنه گفتم:

– واقعا؟ نمیدونستم!

– نمیدونستی یا نمیخوای؟

– نمیخوام

– یعنی نمیخوای باهام حرف بزنی؟

– گفتم که نمیخوام

با سرتقی از جاش تکون نخورد و گفت:

– اما من میخوام و تو هم باید به حرفام گوش بدی

– حرفات گوش دادنی نیست!

– وای سحر چرا انقدر لجبازی میکنی؟

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

– لجبازی نمیکنم، حرف دلمو میزنم

– یعنی این حرف آخرته؟ نمیخوای به حرفام گوش بدی؟

– حرف آخرمه و نمیخوام

– بعدا پشیمون نمیشی؟

– نمیشم

توی چشمام زل زد تا حرف دلم رو از توشون بخونه.  
قبل از اینکه چشمام مثل همیشه رسوام کنن، سرم رو پایین  
انداختم و گفتم:

– برو فرهاد

– حداقل میتونم قبل رفتن یکم بچه ام رو بغل کنم؟  
بوسه ای روی موهای سام زدم و به سمتش گرفتم؛ اونم  
بغلش کرد و صورتش رو بوسید و بعد از اینکه آروم طوری  
که من نشنوم در گوشش یه چیزی گفت؛ به سمتم گرفتش  
و گفت:

– قرار دادگاه این بود که دو روز پیش تو باشه و پنج روز  
پیش من درسته؟

با غم سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:

– درسته

– از این به بعد یه روز درمیون پیشت بمونن، خوبه؟



انقدر سریع سرم رو بلند کردم که گردنم صدای بدی داد و  
بدجور درد گرفت!

با درد دستم رو روی گردنم گذاشتم و گفتم:

– واقعا؟

– آره واقعا

– مرسی فرهاد، واقعا ممنونم ازت

لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست و گفت:

– این بخاطر جبران حرف اشتباهی که بهت زدم

دوباره با یادآوری حرفی که بهم زده بود اخمام رو توی هم  
کشیدم و چیزی نگفتم.

اونم یاسر رو بغل کرد و قول داد که فرداشب ببرتش  
شهربازی و بعد از اینکه یبار دیگه سام رو بوسید، رفت...

وقتی داشت میرفت همونجا ایستادم و از پشت سر بهش  
نگاه کردم.

دوستش داشتم، خیلی زیاد دوستش داشتم اما اون دوستم  
نداشت!

اگه داشت بهم تهمت نمیزد...

اگه داشت دلم رو نمیشکوند...

اگه داشت حداقل...حداقل بهم میگفت!

سرم رو تگون دادم تا از فکر بیرون بیام و دست یاسر رو  
گرفتم و وارد خونه شدم.

از این به بعد میتونستم یه روز درمیون ببینمشون و این  
برای منی که دنبال یه دقیقه ی اضافه واسه دیدن بچه ام  
بودم، خیلی زیاد بود...

**" پنج ماه بعد "**

با شنیدن صدای آیفون، سام رو بغل کردم و به سمت  
نمایشگر رفتم.با دیدن فرهاد دکمه رو فشار دادم و گفتم:

– بیا تو

گوشی آیفون رو سرجاش گذاشتم و بلند گفتم:

– یاسر کجایی؟ بیا عموفرهاد اومده

– اومدم خاله

کیفی که وسایل سام داخلش بود رو از روی میز برداشتم،  
روی دوشم انداختم و همونجا منتظر ایستادم تا از اتاق  
بیرون بیاد. بالاخره با دو از اتاق دوید بیرون و گفت:

– من هلیکوپترم رو نبردم

– باشه عزیزم فردا که اومدی باهاش بازی میکنی دیگه

– آره خونه ی عمو حیاط نداره همش میخوره به در و دیوار  
اتاق

در سالن رو باز کردم و گفتم:

– کلاه کاپشنت رو سر کن سرده

– نه سردم نیست

– یاسر حرف گوش کن، بذار رو سرت باز سرما میخوری

کلاه رو سرش کرد و به سمت فرهاد که وسط حیاط ایستاده بود دوید. منم با احتیاط از پله ها پایین رفتم و آروم به سمتش رفتم.

– بابا، بابا

با لبخند به سام نگاه کردم و لپش رو بوسیدم، الان دیگه یک سال و نیمش شده بود و میتونست کلمات ساده رو تلفظ کنه. راه رفتن رو هم چندهفته ای میشد که یاد گرفته بود اما هنوز نمیتونست بدوه. نزدیک فرهاد که شدم، سام رو روی زمین گذاشتم و آروم کنار گوشش گفتم:

– برو پیش بابا

دستاش رو با ذوق باز کرد و بی تعادل به سمت باباش رفت. فرهاد یاسر رو روی زمین گذاشت و با لبخند سام رو محکم بغل کرد و گفت:

– قربون بابا گفتنت بشم من

– قان قان

– باشه پسرَم الان میریم قان قان

شنلم رو بغل کردم و بدون اینکه توی چشماش نگاه کنم،  
گفتم:

– سلام

اونم نگاهی بهم انداخت و با لحن سردی گفت:

– سلام

مکالمه ی پنج ماه گذشته تا الانِ ما همین بود؛ سلام و  
خداحافظ! اونم فقط برای زمانی که قراره بود بچه ها رو به  
اون یکی امانت بدیم...

– من برم، خداحافظ

کیف وسایل سام رو به سمتش گرفتم و گفتم:

– داروی سام داخل اینه، شب قبل خواب بهش بده

– باشه حواسم هست

– پس خداحافظ

کیف رو روی شونه اش انداخت و دست یاسر رو هم گرفت  
و به سمت در رفت.

از پشت سر نگاهش کردم و نفس پر از دردی کشیدم!  
کارم شده بود همین...

اینکه از پشت سر با حسرت و بغض نگاهش کنم و از جلو  
سرد و بی روح!

اونم کارش همین بود؛ اونم تو این مدت نگاهم نمیکرد و اگه  
هم میکرد نگاهش خالی از هرچیزی مخصوصا مهر و  
عطوفت بود!

با صدای به هم خوردن در خونه از فکر بیرون اومدم و به  
سمت سالن برگشتم.

در سالن رو پشت سرم بستم و با غم به فضای تاریک خونه  
نگاه کردم.

دوباره بچه ها رفتن و اینجا به ماتم کده تبدیل شد!

وقتی که میومدن، با بازی کردنا و سروصداهاشون زندگی  
میبخشیدن بهم و وقتی میرفتن، انگار که زندگی رو ازم  
میگرفتن.

با کلافگی روی مبل دراز کشیدم و به سقف زل زدم.  
آخرین بار بعد از خاکسپاری، فرهاد خواست که باهام حرف  
بزنه و من نداشتم؛ بعد از اون خیلی منتظر بودم که بخواد  
حرف بزنه اما دریغ از یه کلمه!

انگار که اینبار اون لج کرده بود و دلش نمیخواست با من  
حرف بزنه

با بلندشدن صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون اومدم و پاشدم  
نشستم.

از روی میز برداشتمش که با دیدن اسم فرهاد، ابرو هام از  
تعجب بالا پرید!

تماسش رو جواب دادم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم...

\_ الو؟

– الو سحر میتونی بیایی بیرون؟

صدای پر استرسش و سروصداهایی که از اطرافش میومد  
باعث شد دلم هری پایین بریزه!  
با ترس از روی مبل پاشدم و گفتم:

– چیشده؟

– بیا میگم بهت

– چیشده خب؟ تو کجایی؟ بچه ها خوبن؟

– بچه ها خوبن فقط بیا

– کجا بیام؟

– چهار راه بعد از خونه ات

با استرس به سمت اتاق خواب دویدم و گفتم:

– فرهاد توروخدا بگو چیشده

– سحر حرف نزن بیا دیگه

خواستم تلفن رو قطع کنم که صدای گریه ی سام بلند شد.



وسط راه پله ها سرجام خشکم زد و کل سلولهای بدنم یخ  
زد!

\_ اومدی سحر؟

زبونم رو روی لبهای خشک شده ام کشیدم و با تته پته  
گفتم:

\_ اون...اون صدای سامه؟

بدون اینکه جوابی بهم بده، تلفن رو قطع کرد و من رو با  
نگرانیم بی خبر گذاشت!

خواستم دوباره بهش زنگ بزنم اما پشیمون شدم.

ترجیح میدادم برم اونجا و ببینم چه اتفاقی افتاده تا اینکه  
از پشت تلفن استرس بگیرم و بمیرم و زنده بشم!

گوشی رو روی تخت پرت کردم و سریع دم دست ترین  
مانتو شلوارم رو پوشیدم، یه شال هم روی موهام انداختم و  
گوشی رو برداشتم و از اتاق دویدم بیرون...

نمیدونم اون چندتا پله ها چطوری پایین رفتم فقط میدونم  
که چندبار نزدیک بود با مخ پرت بشم روی زمین!

در سالن رو باز کردم و پله های حیاط رو هم دوتا یکی پایین  
رفتم و به سمت در دویدم تا در رو باز کردم و ماشین رو  
بیرون ببرم اما با دیدن ماشینی که جلوی در خونه ام پارک  
شده بود و راه رو به کل بسته بود؛ با عصبانیت پام رو محکم  
روی زمین کوبیدم و با حرص گفتم:

\_ لعنت بهت احمق عوضی که چشمای کورت رو باز نکردی  
و در خونه رو ندیدی!

بیخیال ماشین شدم و در خونه رو محکم بستم و با قدمهای  
بلند به سمت چهار راه رفتم.

هرچی جلوتر میرفتم استرسم بیشتر میشد!  
میترسیدم... خیلی میترسیدم از اینکه دوباره یکی رو از دست  
بدم.

میترسیدم از اینکه دوباره عذاب و درد و رنج بکشم و منتظر  
یه خبر بد باشم.

بیخیال نگاه متعجب مردم شدم و شروع به دویدن کردم.  
باد سرد توی صورتم میخورد و کل بدنم یخ میزد اما آتیش  
درونم انقدر زیاد بود که باهاش مقابله میکرد!

انقدر عجله کرده بودم که حتی یادم رفته بود یه کاپشن  
بپوشم و هوا هم هر لحظه سردتر میشد.

به نزدیکی چهار راه که رسیدم با دیدن جمعیت زیادی که  
دور یه چیزی جمع شدن؛ قلبم هری پایین ریخت و بدنم  
خشک شد!

ناخودآگاه سرجام ایستادم و با بهت به جمعیت و دوتا  
ماشینی که وسط خیابون بود نگاه کردم...

با شنیدن صدای گریه ی سام، از بهت دراومدم و با عجله به  
سمت جمعیت دویدم. اشکام تند تند از چشمام میریخت و  
توی دلم به خدا التماس میکردم که یبار دیگه کسی که

دوستش دارم رو ازم نگیره! به جمعیت که رسیدم بی توجه به اینکه طرف پیره، جوونه، مرده یا زنه، پششون میزد و جلو میرفتم تا ببینم چیشده و قلبم آروم بگیره... بالاخره تونستم به وسط جمعیت برسم؛ اولین چیزی که به چشمم خورد، ماشین فرهاد بود که جلوش به طرز وحشتناکی داغون شده بود. ماشین رو که دیدم زانو هام سست شد و خواستم بیفتم روی زمین اما با شنیدن دوباره ی صدای گریه سام سریع سرم رو چرخوندم که دیدمشون.

فرهاد سمت چپ جمعیت ایستاده بود و سام توی بغلش داشت گریه میکرد و یاسر هم محکم پای فرهاد رو گرفته بود و با ترس به ماشینا نگاه میکرد. بدون معطلی با جونی که برام باقی مونده بود به سمتشون دویدم و مثل دیوونه ها سام رو از بغل فرهاد بیرون کشیدم و با ترس به سرتاپاش نگاه کردم. وقتی دیدم سالمه نفس راحتی کشیدم و محکم به خودم فشارش دادم و زیر لب گفتم:

— خدایا شکرت

سرش رو روی شونه ام گذاشتم و همینطور که اشک  
میریختم، زیر لب خدارو شکر میکردم که بلایی سر بچه ام  
نیومده. از وضعیت ماشینا فهمیدم که تصادف کردن و سام  
هم قطعا بخاطر تصادف کلی ترسیده و به گریه افتاده، برای  
همین فرهاد ازم خواسته که پیام اینجا...

– سحر؟ آروم باش گریه نکن هیچیش نشده

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

– چیشد؟ چرا تصادف کردید؟

– میگم بهت، فعلا بچه ها رو بردار ببر خونه تا من کارم رو  
حل کنم

– کی مقصر بود؟

– من

⊙\_⊙mia\_⊙\_⊙, [۰۲:۲۵ ۰۷.۰۹.۲۰]

[Forwarded from برگ ریزان]

#برگریزان ۵۴۶

اخمام رو توی هم کشیدم و با عصبانیت گفتم:

– وقتی دوتا بچه ی کوچیک تو ماشینت نشسته، چطور

حواست رو به رانندگی جمع نمیکنی؟

با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

– سحر فعلا بچه هارو بردار ببر تا بیشتر از این نترسن، بعدا

با هم حرف میزنیم

– میدونی چقدر ترسیدم؟ میدونی تا اینجا قلبم از دهنم

دراومد؟

– میدونم، میدونم و بهت حق میدم اما الان لطفا برو

دهنم رو باز کردم تا چهارتا حرف دیگه هم نثارش کنم اما

پشیمون شدم.

بعدا میتونستم درست حسابی خودم رو خالی کنم و الان

نباید بیشتر از این بچه ها رو میترسوندم...

– یاسر خاله بیا پیشم

یاسر که با ترس به پای فرهاد چسبیده بود؛ با شنیدن حرفم  
پاش رو ول کرد و به سمتم دوید.

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و با بغض گفت:

– خاله من خیلی ترسیدم

دستم رو روی موهای لختش کشیدم و گفتم:

– میدونم قربونت برم، بیا از اینجا بریم

– پس عمو فرهاد چی میشه؟

– اونم بعدا میاد

سرش رو به نشونه ی باشه تگون داد و دستم رو محکم  
گرفت و گفت:

– بریم

نیم نگاهی به فرهاد که داشت با شخصی که به ماشینش  
زده بود حرف میزد، انداختم و بدون اینکه چیزی بگم ازش  
دور شدم.

سام هنوز هم گریه میکرد اما شدتش خیلی کمتر شده بود.

– یاسر کلاهت رو بذار روی موهات تا سرما نخوردی

– اما خاله تو هم کاپشن نپوشیدی

– من با عجله اومدم، زود باش سرت کن

کلاهش سر کرد و دوباره دستم رو محکم گرفت؛ مشخص

بود که جفتشون بدجوری ترسیده بودن که اینطوری بهم

چسبیده بودن!

به اسمون نگاه کردم و با بغض زیر لب گفتم:

– خدایا مرسی که بچه هارو بهم بخشیدی

قطره اشک سمجی که از گوشه ی چشمم پایین افتاد پاک

کردم و نفس راحتی کشیدم.

خداروشکر که جفتشون صحیح و سالم پیشم بودن و

چیزیشون نشده بود وگرنه اگه چیزیشون میشد، من

میمردم!

– خاله هوا سرده



## – میخوای با تاکسی برگردیم؟

## – آره پیاده نریم

## –. باشه عزیزم

دستش رو گرفتم و با احتیاط رفتم کنار خیابون ایستادم تا  
یه ماشین پیدا بشه و ما رو تا خونه برسونه.

خدا رو شکر زیاد معطل نشدیم و خیلی زود یه تاکسی جلوی  
پاموت ترمز کرد...

$$[\cdot 2.26 \cdot 7. \cdot 9.2 \cdot], \widehat{\odot}_{-8} \widehat{\odot}_{\text{mia}_{-8}} \widehat{\odot}_{-8}$$

[Forwarded from برگ ریزان]

## #برگريزان ۵۴۷

سر سام رو روی شونه ام گذاشتم تا آروم بگیره و یاسر هم سرش رو روی پاهام گذاشت و روی صندلیها دراز کشید.

با بغض به جفتشون نگاه کردم و برای هزارمین بار  
خداروشکر کردم از اینکه حالشون خوبه و اینجا تو بغلم دراز  
کشیدن.

– رسیدیم خانم، بفرمایید

یه نگاه به در خونه ام انداختم و گفتم:

– صبر کنید من برم از داخل پول بیارم

– باشه

سر یاسر رو از روی پاهام برداشتم و گفتم:

– پیاده شو خاله

– چشم

از ماشین پیاده شدیم و به طرف خونه رفتیم؛ خداروشکر  
موقع اومدن حواسم بود که کلید رو بردارم و گرنه الان پشت  
در میموندم!

در رو که باز کردم، با عجله به سمن سالن رفتم.

وارد که شدیم سام رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

– یاسر بشین همینجا و سام رو بگیر تا من برم پول تاکسی  
رو بدم و بیام

– باشه خاله

– سام نره یه چیزی بندازه رو خودشا

– بلدم خاله

لبخندی زدم و همینطور که کیف پولم رو برمیداشتم، گفتم:

– بله میدونم، شما الان دیگه مرد این خونه ای

با ذوق نگاهم کرد و چیزی نگفت؛ منم سریع رفتم پول  
راننده رو دادم و برگشتم.

جفتشون نشسته بودن وسط سالن و با اسباب بازی هایی  
که همونجا پخش بود بازی میکردن.

مانتو و شالم رو درآوردم همونجا روی مبل انداختم و رفتم  
کنارشون نشستم.

جفتشونو بغل کردم و با لبخند گفتم:

– عشقای من چطورن؟

سام با ذوق بالا پایین پرید و خودش رو توی بغلم انداخت؛

یاسر هم دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

– چه خوب که دوباره برگشتیم پیشت خاله

– چرا؟ مگه با عموفرهاد بهتون خوش نمیگذره؟

– خوش میگذره اما عموفرهاد بیشتر وقتا کار داره و ما باید

ساکت باشیم

دستی روی موهاش کشیدم و گفتم:

– خب عزیزم عموفرهادم باید به کاراش برسه

– بله میدونم خاله

– اذیت که نمیکنید اونجا؟

– نه فقط سام گاهی وقتا گریه میکنه

روی موهای سام رو بوسیدم و گفتم:

– اشکال نداره، اون هنوز کوچولوئه اما تو خیلی بزرگ شدی  
و نباید اذیت کنی

– اندازه شما بزرگ شدم؟

– نه هنوز اندازه ی ما نشدی اما خیلی بزرگتر از سامی

[۰۰:۱۰ ۰۸.۰۹.۲۰]

#برگريزان ۵۴۸

دلم نمیخواست استرس تصادف توی ذهن بچه ها بمونه  
برای همین کلی باهاشون بازی کردم تا اینکه خسته شدن  
و رفتن گرفتن خوابیدن.

وقتی جفتشون خوابشون برد، بالای سرشون نشستم و  
بهشون خیره شدم.

دیگه تو زندگیم کسی جز این دوتا فرشته و فرهاد نداشتم.  
اگه این سه تا رو از دست میدادم دیگه زندگی برام هیچ  
معنایی نداشت!

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم و با غم به  
سقف خیره شدم.

درسته که با فرهاد سرد رفتار میکردم اما هنوزم دیوونه وار  
دوستش داشتم...

هنوزم عاشقش بودم و جز اون نمیتونستم به کسی فکر  
کنم...

با بلند شدن صدای زنگ آیفون، از روی تخت پاشدم و با  
عجله به سمت دستگاه آیفون رفتم.

با دیدن چهره ی فرهاد، بدون اینکه چیزی بگم در رو باز  
کردم و به سمت در سالن رفتم.

همونجا منتظر ایستادم؛ اومد داخل خونه و در رو بست و  
آروم آروم به طرفم اومد...

دستام رو بغل کردم و بدون اینکه سلام یا خوش آمد بهش  
بگم، گفتم:

– چطوری تصادف کردی

از پله ها بالا اومد و گفت:

\_ علیک سلام

\_ سلام

\_ دارم یخ میزنم، بریم داخل حرف بزنیم یا هنوزم میخوای

به زمین زل بزنی و از خونه ات بیرونم کنی؟

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

\_ من کی از خونه بیرونم کردم؟

\_ همیشه

\_ هنوزم داری تهمت میزنی، هنوزم دست از تهمت زدن

برنمیداری!

کفشاش رو از پاش درآورد و گفت:

\_ با زبونت نه اما همیشه با حرکات و چشمت بهم

میفهمونی که برم

نگاهم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

– فقط من اینکار رو میکنم؟

– آره

– یعنی تو هیچوقت با نگاهت اینو نمیفهمونی که به زور

داری تحمل میکنی و فقط اومدی بچه هارو برداری و ببری؟

سکوت کرد و همین سکوتش مَهْری شد پای حرف من!

– سکوت یعنی آره دیگه؟

– نه سکوت همیشه معنی آره نمیده

– پس معنی چی میده؟

– معنی اینکه حوصله ی بحث و دعوا و جدال و اعصاب

خوردی ندارم

پوزخندی زدم و با حرص گفتم:

– یعنی من باعث اینا میشم؟

[۰۰:۲۰ ۰۹.۰۹.۲۰]

#برگريزان ۵۴۹



بی توجه به سوالی که ازش پرسیده بودم، گفت:

– میخوای همینجا بایستیم بحث کنیم یا اجازه میدی بیام  
داخل؟!

از جلوی در کنار رفتم و آرام گفتم:

– بیا داخل

اومد داخل و یه راست به سمت مبلمان رفت و نشست و گفت:

– بچه ها کجان؟

در سالن رو بستم و گفتم:

– خواب

– سام خیلی گریه کرد؟

– نه دیگه حواسش پرت شد و سرگرم بازی با یاسر شد

– یاسر چی؟

– اونم یادش رفت

– خب خدا رو شکر

به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:

- چیزی میخوری؟

- نه ممنون

- چای یا قهوه؟

- قهوه لطفا

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و رفتم تا قهوه رو  
واسش آماده کنم.

تا زمان آماده شدنش همونجا منتظر موندم و از لج گذاشتم  
یکم تنها باشه.

دوتا فنجون قهوه و ظرف شکلات رو داخل سینی گذاشتم  
و از آشپزخانه بیرون رفتم...

- بیست و دو دقیقه شد

- چی؟

– دقیقا بیست و دو دقیقه اونجا موندی که نخوایی منو  
تحمل کنی نه؟

قهوه هارو روی میز گذاشتم و با اخم گفتم:

– چه ربطی داره آخه؟

– باشه باشه بهتره بحث نکنیم، بیا بشین تا دو کلمه حرف  
بزنیم

روی مبل تک نفره ی کنارش نشستم و یکی از قهوه هارو  
برداشتم و گفتم:

– حرف بزنیم

یکم از قهوه اش نوشید و گفت:

– من و تو یه ازدواج ناموفق داشتیم، درسته؟

– درسته

– الانم دوتا آدم عاقل و بالغ و پدر و مادر دوتا بچه ایم، اینم  
درسته؟

– درسته

کامل به سمتم چرخید و با جدیت گفت:

– شاید سام چیزی حس نکنه اما یاسر به خوبی این اختلاف

و مشکلی که بین ماست رو میفهمه و ازش زجر میکشه

حق با اون بود؛ یاسر همیشه ازم خواهش میکرد که یه روز

چهارتایی دور هم جمع بشیم یا اینکه بریم بیرون اما من

همیشه این خواهشش رو رد میکردم...

– من ازت یه درخواستی دارم سحر

– چه درخواستی؟

– اینکه حتی اگه از من متنفری و خوست نمیداد اما بخاطر

بچه ها رابطتت رو باهام خوب کنی...

[۰۰:۰۸ ۱۰:۰۹.۲۰]

#برگريزان ۵۵۰

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

– من ازت متنفر نیستم

– نیستی؟

– نه

– اما نگاهات یه چیز دیگه می‌گن

– نگاهم یه چیز دیگه نمی‌گن، تو یه چیز دیگه می‌بینی!

لبخند ریزی روی لبه‌اش نشست اما سریع جمعش کرد و گفت:

– یعنی دیگه دلخور یا ناراحت نیستی؟

– نیستم

– گذشته رو پاک کنیم؟

– این ممکن نیست، من دیگه دلخور نیستم اما نمیتونم

اتفاقاتی که افتاده رو فراموش کنم!

سرش رو به نشونه‌ی باشه تکیه داد و گفت:

– باشه همین که دلخوری‌ها رفع بشه خوبه

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم؛ اونم یکم از قهوه اش  
خورد و گفت:

– خب حالا برای این رفع دلخوری، امشب بچه ها رو ببریم  
بیرون؟

– ببریم؟

– آره دیگه چهارتایی بریم که خوشحال بشن

– باشه بریم

اینبار لبخند پررنگی روی لبهاش نشست و گفت:

– خیلی خب پس من همینجا میمونم تا بچه ها بیدار بشن  
و ببریم

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:

– تصادف رو تعریف کن

با شنیدن اسم تصادف اخماش رو توی هم کشید و گفت:

– تصادف!

– چیشد؟

– هیچی یه لحظه حواسم پرت شد چراغ قرمز رو رد کردم  
و بعدشم که تصادف اتفاق افتاد

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

– وقتی دوتا بچه ی کوچیک تو ماشینته چرا حواستو جمع  
نمیکنی؟

– سام توی صندلی مخصوصش نشسته بود

– باشه بازم خطرناکه

– میدونم

قهوه ام رو روی میز گذاشتم و گفتم:

– توروخدا حواستو جمع کن

– باشه حواسم هست

– باشه ی الکی نگو

– باشه الکی نمیگم، این دفعه اولی بود که من تصادف  
میکردم

[۰۰:۲۶ ۱۱.۰۹.۲۰]

#برگريزان ۵۵۱

موهام رو از توی صورتم کنار زدم و گفتم:

– میدونی اگه داخل صندلی مخصوصش ننشسته بود چی  
میشد؟

– یجوری حرف نزن که انگار سام برای من مهم نیست

– میدونم که مهمه

– پس لازم نیست انقدر نگران باشی

ترجیح دادم بیشتر از این باهاش بحث نکنم پس سرم رو به  
نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:

– باشه نگران نیستم

یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت:



– برو کم کم بچه ها رو بیدار کن

– بذار یکم دیگه بخوابن

– ساعت پنجه

– خب وقت داریم هنوز، ساعت هفت هم که بریم بیرون  
خوبه

– خیلی خب باشه

تا ساعت شیش و نیم با همدیگه حرف زدیم و از این مدت  
گفتیم.

انگار به کل فراموش کرده بودم که تا همین چند ساعت  
پیش با هم دشمن بودیم و سایه ی همدیگه رو با تیر  
میزدیم!

خوشحال بودم، خیلی خوشحال بودم از اینکه بعد از یه مدت  
طولانی نشسته بود جلوم و داشت با لبخند نگاهم میکرد.

آخرین باری که اینطوری باهام حرف زده بود رو به یاد  
نمیاوردم!

– سحر؟ سحر حواست کجاست؟

با شنیدن صداش از فکر بیرون اومدم و با گیجی گفتم:

– بله؟

– میگم حواست کجاست

– همینجا

– خب داشتی میگفتی

– آره دیگه، یه چند روزی با هم لج افتاده بودن، سام موهای

یاسر رو میکشید و اونم اسباب بازیهایش رو برمیداشت

با لبخند به مبل تکیه داد و گفت:

– بزرگتر که بشن بیشتر دعوا میکنن

– چرا با ذوق میگی اینو؟

– چون بچه باید اینطوری و تو خاک و گل بزرگ بشه

لبخندی زدم و گفتم:

– باید با دعوا بزرگ بشن؟

\_ آره دیگه

\_ که خدایی نکرده بزنی یه بلایی سر همدیگه بیارن؟

\_ نه بابا تازه مَرِد میشن...

[۰۰:۳۶ ۱۲.۰۹.۲۰]

#برگریزان ۵۵۲

دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که همون لحظه صدای گریه  
ی سام بلند شد.

از روی مبل پاشدم و با عجله به سمت اتاق رفتم و در رو باز  
کردم.

سام روی تخت نشسته بود و داشت گریه میکرد؛ یاسر هم  
با چشمای خواب آلود دراز کشیده بود و نگاهش میکرد.

از روی تخت بلندش کردم و سرش رو روی شونه ام گذاشتم  
و گفتم:

\_ گریه نکن قربونت برم، چرا گریه میکنی؟

یاسر هم پاشد نشست و با چشمای پر از خواب گفت:

– بخدا من کاریش نکردم

– میدونم عزیزم، از خواب بیدار شده برای همین گریه  
میکنه

از روی تخت پاشد و گفت:

– من گشتمه خاله

– برو یه آبی به دست و صورتت بزن و بعد آماده شو تا بریم  
بیرون

با لبهای آویزون نگاهم کرد و گفت:

– فقط خودمون؟

– آره دیگه، پس کی بیاد؟

– کاش با عمو فرهاد میرفتیم

– یعنی دوست نداری من پیام؟

– دوست دارم همه با هم بریم

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

– خیلی دوست داری؟

– خیلی

– خب پس همه با هم میریم

خواب از سرش پرید و با تعجب گفت:

– همه؟

– اره دیگه، من تو سام و عمو فرهاد

– واقعا خاله؟

– واقعا

با ذوق پرید بالا و اومد بغلم کرد و گفت:

– خیلی دوستت دارم خاله

دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم:

– منم دوستت دارم قربونت برم

– میریم دنبال عمو؟

\_ نه اون اینجاست

\_ اومده اینجا؟

\_ بله

\_ مثل همیشه تو حیاط منتظرمونه؟

دستی روی موهاش کشیدم و گفتم:

\_ نه عزیزم توی سالن نشسته

\_ آخجون پس من میرم پیشش

\_ برو

سریع از اتاق بیرون رفت؛ منم سام رو روی تخت گذاشتم و لباساش و مای بیبیش رو از داخل کمد درآوردم تا تنش کنم.

وقتی آماده شد، از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

\_ فرهاد؟ یاسر؟ کجایید

صداشون از نشیمن میومد پس به همون سمت رفتم.

یاسر داشت یه چیزی رو برای فرهاد تعریف میکرد و توی  
دستای فرهاد هم یه چیزی بود که داشت با لبخند نگاهش  
میکرد...

[۰۰:۰۶ ۱۳.۰۹.۲۰]

#برگريزان ۵۵۳

همونجا ایستادم و با دقت گوش دادم تا ببینم میخوان چی  
بگن...

\_ عمو خودم دیدم، بخدا با چشمای خودم دیدم

\_ دقیقا چی گفت؟

\_ این عکس تو رو بوس کرد و با ناراحتی گفت که من چرا  
عاشق این احمق شدم

فرهاد پقی زود زیرخنده و گفت:

\_ گفت این احمق؟

\_ آره بخدا راست میگم

– باشه قربونت برم لازم نیست قسم بخوری، حرفتو باور میکنم

عکس توی دست فرهاد یکم کج شد و با دیدن چهره ی خودش لبم رو گاز گرفتم و چشمام رو روی هم فشار دادم. یاسر از کجا دیده بوده که من قاب عکس فرهاد رو بوسیدم و اینو گفتم؟

با اعصاب خوردی راه اومده رو عقب عقب برگشتم و به سمت سالن رفتم.

دلم نمیخواست فرهاد یه همچین چیزی رو بشنوه اما منِ احمق با سهل انگاریم جلوی یاسر یه همچین سوتی دادم و اونم رفت گذاشت کف دست فرهاد!

حالا چطور توی چشماش نگاه کنم؟

چطور به روی خودم نیارم و این صورت قرمز و چشمای ضایع رو کنترل کنم؟

با ناراحتی دستی به صورتم کشیدم و زیر لب گفتم:



– از دست تو یاسر، بعدا حسابتو میرسم

– چرا؟ به نظرم خیلی کار خوبی کرد

با شنیدن صدای فرهاد که از پشت سرم میومد ناخودآگاه  
جیغی کشیدم و به سمت عقب برگشتم.

سام با شنیدن صدای جیغ من از جا پرید و با چشمای  
درشتش نگاهم کرد!

– چرا جیغ میزنی بچه ام ترسیدی؟

اخمام رو توی هم کشیدم و با بدخلقی گفتم:

– تو چرا یهو میایی پشت سر من وایمیستی و حرف میزنی؟  
بی توجه به سوالم دستاش رو به سمتم گرفت و گفت:

– این گل پسر ما رو بده ببینمش

سام رو به سمتش گرفتم و اونم خواست بگیرتش کرد که  
همون لحظه دستامون به هم برخورد کرد.

ناخودآگاه نگاهم بالا اومد و توی چشماش زل زدم؛ اونم توی  
چشمام زل زد!

\_ سحر؟

همینطور که محو چشماش شده بودم، با صدایی که از ته  
چاه میومد، گفتم:

\_ بله؟

\_ برو آماده شو که بریم

[۰۰:۲۱ ۱۴:۰۹:۲۰]

#برگریزان ۵۵۴

نگاهم رو ازش گرفتم و با صورتی که قطعاً سرخ شده بود و  
تته پته گفتم:

\_ چیزه... اصلاً من اومدم سام رو بدم بهت و برم آماده بشم  
دیگه

\_ باشه برو

صدای قلبم به قدری بلند بود که استرس داشتم بشنوه پس  
سریع ازش فاصله گرفتم و به طرف اتاق رفتم.

از اینکه فقط بخاطر لمس انگشتش، عین احمقا اینطوری  
محو شده بودم اعصابم به هم ریخت!

وارد اتاق که شدم در رو پشت سرم بستم و با ناراحتی به در  
تکیه دادم.

دلم نمیخواست احساسی که نسبت بهش دارم رو متوجه  
بشه اما سوتی یاسر و بدتر از اون سوتی احمقانه ی خودم  
باعث شد که تقریبا بفهمه!

\_ خاله؟ خاله کجایی؟

با شنیدن صدای یاسر از در فاصله گرفتم و گفتم:

\_ تو اتاقم

به سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم؛ با دقت به لباسام  
نگاه کردم تا ببینم چی بپوشم.

فرهاد طوسی پوشیده بود برای همین مانتوی طوسی رنگم  
رو برداشتم تا بپوشم.

جلوی آینه ایستادم و به خودم گفتمش؛ خیلی بهم میومد  
اما...اما اینطوری خیلی ضایع بود و فرهاد میفهمید که از  
قصد باهاش ست کردم پس مانتو رو از خودم دور کردم و  
سرجاش گذاشتم...

\_ خاله؟

یاسر در اتاق رو باز کرد، اومد داخل و گفت:

\_ من چی بپوشم

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

\_ فعلا نمیخواه چیزی بپوشی، بیا اینجا کارت دارم

اومد کنارم ایستاد و با لبخند نگاهم کرد.

یه نگاه به بیرون از در انداختم و وقتی مطمئن شدم که  
فرهاد اونجا نیست با حرص گفتم:

\_ خوبه تنبیهت کنم و نبرمت بیرون؟

- چرا خاله؟

- اون حرفا چی بود داشتی به عموت میگفتی؟

- چی گفتم مگه

دستش رو فشار دادم و با احم گفتم:

- خودتو نزن به اون راه، خودم شنیدم داشتم براش بلبل

زبونی میکردی!

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت که دستش رو ول

کردم و آروم گفتم:

- دفعه آخرت باشه اینطور چیزارو به عمو میگی ها

- خب مگه چیه؟

- نباید بگی

- آخه خودش پرسید

- خودش؟ چی پرسید ازت

سرش رو بلند کرد و مثل من آروم گفت:

- پرسید که خاله درمورد من چی میگه

- از این به بعد حتی اگه چیزی پرسید هم تو نباید جواب بدی، باشه؟

[۰۰:۳۵ ۱۵.۰۹.۲۰]

#برگريزان ۵۵۵

- چرا؟

- چون نباید بگی ديگه

- چشم ديگه نميگم

- آفرين

خواست بره که بازوش رو گرفتم و گفتم:

- صبرکن

- ميخوام آماده بشم که بریم

- عموفرهاد چیزی نگفت درمورد من؟

- چرا گفت

با هیجان لبم رو گاز گرفتم و منتظر بودم تا بگه فرهاد چی گفته!

– اما من بهت نمیگم

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

– چرا؟

– چون عمو ازم قول گرفت که بهت نگم

– اشکال نداره من خالتم پس میتونی بهم بگی

– خب اونم عمومه

با لبخند موهایش رو نوازش کردم، پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

– یادته یبار رفته بودیم شهربازی بعد خیلی دوست داشتی

سوار چرخ و فلک بشی اما من اجازه ندادم؟

یکم فکر کرد و بعد گفت:

– آره آره یادمه

- دوست داری الان بریم اونجا و سوار بشیم؟  
با ذوق بالا پرید و دستاش رو به هم کوبید و گفت:  
- خیلی دوست دارم خاله، خیلی  
- باشه میبرمت  
- واقعا؟  
- آره فقط یه شرطی داره  
- چه شرطی؟  
- اینکه بگی عمو چی گفت  
نچی گفت و سرش رو پایین انداخت؛ مشخص بود داره فکر  
میکنه تا ببینه بهم بگه یا نه...  
- میدونی چقدر چرخ و فلکش باحاله؟ وقتی میره اون بالای  
بالا قشنگ همه جا پیدااست  
با دقت به سمت در نگاه کرد و آروم گفت:  
- قول میدی بهش نگی؟



– قول میدم

– اگه بهش بگی عمو بهم پیتزا نمیده ها

– قول پیتزا بهت داده؟

– آره

[۰۰:۰۸ ۱۶.۰۹.۲۰]

#برگريزان ۵۵۶

لبخندم رو خوردم و با لحن وسوسه انگیزی گفتم:

– خب به نظرت چرخ و فلک شهربازی بهتره يا پیتزا؟

– جفتش

– باشه عزیزم تو به من بگو، من قول میدم اصلا لو ندم

یه چند لحظه بدون اینکه چیزی بگه نگاهم کرد و بعد گفت:

– وقتی که اون حرفارو بهش زدم

– خب؟

– اونم گفت که تو رو خیلی دوست داره

قلبم یه لحظه از تپیدن ایستاد و کل سلولهای بدنم یخ زد!  
فرهاد...فرهاد گفته بود که دوستم داره؟!!

یعنی اون واقعا منو دوست داشت؟ واقعا به من احساسی  
داشت؟

\_ خاله تورو خدا نگی بهش که من گفتم  
حتی قدرت اینکه دهنم رو باز کنم رو هم نداشتم و فقط  
بهش نگاه کردم.  
تا بحال فکر میکردم فرهاد فقط و فقط بخاطر سام من رو  
تحمل میکنه...

فکر میکردم چون مادر سامم و بالاخره مادر بچه اش به  
حساب میام سعی میکنه باهام خوب باشه...  
اما الان میشنیدم که اون منو دوست داره!  
\_ خاله؟

از هیجان زیاد قدرت حرف زدن نداشتم اما به زور با صدایی  
که از ته چاه میومد، گفتم:

– باشه خاله

– یه چیزی بگم؟

– بگو

– من خیلی خوشحالم که تو و عمو همدیگه رو دوست دارید، خیلی خیلی خیلی!

لبخند بی جونی روی لبهام نشست و آروم گفتم:

– برو لباساتو بپوش

– چشم

از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

هم دلم میخواست باور کنم که فرهاد دوستم داره و هم میترسیدم از اینکه امیدوار بشم و بعد همون امیدواری روی سرم خراب بشه و دنیا رو برام تیره و تار کنه...

از فکر بیرون اومدم و از روی تخت پاشدم؛ حالا دیگه دلم میخواست همون مانتوی طوسی رو بپوشم و با فرهاد ست باشم.

میدونم ممکنه یاسر اشتباه فهمیده باشه...

میدونم ممکنه فرهاد دروغ گفته باشه...

اما من از ته قلبم میخوامم که این دروغ قشنگ رو باور کنم!

میخوامم باور کنم که فرهاد دوستم داره و نسبت بهم بی میل نیست...

[۰۰:۱۸ ۱۷.۰۹.۲۰]

#برگريزان ۵۵۷

جلوی آینه ایستادم و با لبخند به خودم نگاه کردم.

مانتوی طوسی رنگم رو با یه شلوار جین و روسری طوسی صورتی ست کردم و پوشیدم.

به نظر خودم که خیلی خوب شده بودم چون بعد از مدت‌ها بالاخره یه رنگ شاد پوشیده بودم.

انگار خودمم از این رنگ شاد انرژی گرفته بودم چون خیلی هیجان داشتم.

البته...البته شایدم هیچانم ناشی از یه چیز دیگه باشه اما  
ترجیح دادم بیشتر از این توی رویا و خیالاتم غرق نشم  
چون ممکنه که...

\_ سحر؟ سحر آماده نشدی هنوز؟

با شنیدن صدای فرهاد، از فکر بیرون اومدم و با عجله از  
اتاق بیرون رفتم.

سام توی بغلش بود و یاسر هم کنارش ایستاده بود و همگی  
منتظر من بودن.

\_ آماده ام

فرهاد یه نگاه به سرتاپام انداخت و سعی کرد لبخند ریزش  
رو پنهان کنه اما موفق نشد.

همین لبخندش باعث شد که بعد از مدت‌ها واقعا از ته قلبم  
خوشحال باشم.

باورم نمیشد بعد از این مدت زیاد، یه تصادف باعث بشه که  
کدورت بین من و فرهاد از بین بره.

فکر میکردم تا آخر عمرم قراره ازش دلخور باشم و هیچ وقت نبخشمش...

– خیلی خب پس بریم؟

– بریم

یاسر با ذوق دوید دستم رو گرفت و گفت:

– بریم شهربازی؟

– آره عزیزم میریم شهربازی و بعدم میریم بستنی میخوریم،  
خوبه؟

– خوبه خوبه

قرار شد با ماشین من بریم چون ماشین فرهاد رو برده بودن  
پارکینگ و احتمالا تا چند روز دیگه هم آزاد نمیشد.

یاسر روی صندلی عقب نشست و سام هم توی بغل فرهاد؛  
منم پشت فرمون نشستم و به سمت شهربازی روندیم...

[۰۰:۱۷ ۱۸.۰۹.۲۰]

## #برگزیزان ۵۵۸

یاسر با ذوق بالا پایین پرید و گفت:

– خاله چقدر چرخ و فلکش بزرگه

– آره عزیزم خیلی بزرگه

– بریم سوار بشیم، توروخدا بریم سوار بشیم

دستی روی موهای کشیدم و با لبخند گفتم:

– باشه عزیزم میریم

– همین الان بریم؟

– تازه اومدیم چرا انقدر عجله داری؟

دستم رو محکم کشید و با هیجان گفت:

– توروخدا همین الان میریم

– یاسر خاله آروم باش، گفتم میریم دیگه

– نکنه گولم زدی و نمیخواهی ببریم؟

دور از چشم فرهاد، چشم غره ای بهش رفتم و آروم گفتم:

– میریم عزیزم

– مگه نگفتی اگه بهت بگم عموفرهاد چی گفته، منو میبری  
چرخ و فلک؟

با خجالت لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

– یاسر ساکت شو!

– چرا آخه؟ من که بهت گفتم اون دوستت داره پس چرا  
نمیبریم چرخ و فلک؟

لبم رو محکمتر گاز گرفتم و اینبار با عصبانیت گفتم:

– یاسر گفتم ساکت شو

رسماً آبرو برام نداشت یه فسقل بچه!

با این افتضاحی که به بار اومد حتی روم نمیشد برگردم به  
فرهاد نگاه کنم چه برسه به اینکه باهاش حرف بزنم!

– یاسر؟

فرهاد بود که داشت صداش میزد



– بله عمو؟

– از من قول پیتزا میگیری و از خاله قول چرخ فلک؟

جفتمونو میپيچونی؟ تو بزرگ بشی چی میشی؟

یاسر دستش رو از توی دستم درآورد و گفت:

– آخه خاله قول داد اما الان نمیبرتم

– میبریمت عزیزم، خاله کی گفت نمیبریمت؟

– همین الان میریم؟

– بله

با ذوق پرید بالا و گفت:

– اخجون پس بریم

جلوتر از ما به سمت چرخ و فلک رفت؛ منم از ترس اینکه

یوقت گم نشه سریع پشت سرش رفتم که با شنیدن صدای

فرهاد سرجام خشکم زد!

– سحر؟

بدون اینکه نگاهش کنم آرام گفتم:

– بله؟

– چرا فرار میکنی؟ صبر کن

– فرار نکردم، ترسیدم یوقت گم بشه برای همین رفتم  
دنبالش

– گم نمیشه، صبر کن با هم بریم

سرم رو به نشونه ی باشه تکیه دادم و همراه باهاش آرام  
حرکت کردم.

– چرا سرت اینطوری پایینه؟

[۲۳:۵۵ ۱۸.۰۹.۲۰]

#برگريزان۵۵۹

– سرم پایین نیست

– از حرف یاسر خجالت کشیدی؟

سرم رو بلند کردم اما بهش نگاه نکردم و گفتم:

– همیشه درموردش حرف نزنیم؟

– اره چرا نشه؟

– ممنونم

به باجه ی بلیط فروشی چرخ و فلک که رسیدیم، یاسر با ذوق گفت:

– شما هم سوار میشید؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم و گفتم:

– نه عزیز دلم، تو و عمو سوار بشید

– فقط من و عمو؟

– بله

– اما من میخوام تو هم سوار بشی

– نمیشه که، من باید مراقب سام باشم

– خب سامم سوار بشه

با تردید و البته خجالت به فرهاد نگاه کردم و آروم گفتم:

\_ نترسه یوقت

\_ نه خاله نمیتربه

\_ آخه خطرناکه

فرهاد نگاهی به چرخ و فلک انداخت و گفت:

\_ زیادم خطرناک نیست چون کاملاً حفاظ داره

\_ مطمئنی؟

\_ آره

\_ باشه سوار بشیم

یاسر برای هزارمین بار با ذوق بالا پرید و گفت:

\_ هورا هورا همه سوار میشیم

فرهاد سام رو به طرفم گرفت و منم بدون اینکه نگاهش

کنم بغلش کردم و با یاسر به سمت صف بلندبالای چرخ و

فلک رفتیم.

فرهاد هم رفت تا بلیط رو بگیره و بیاد...

– یاسر؟

– بله خاله

یه نگاه به فرهاد انداختم و وقتی مطمئن شدم ازمون دوره  
و صدام رو نمیشنوه، با عصبانیت گفتم:

– من حساب تو رو بعدا میرسم

– چرا خاله؟

– واسه چی جلوی عموفرهاد اونطوری گفتی؟ فقط  
میخواستی آبروی منو ببری؟

لبه‌هاش رو آویزون کرد و آروم گفت:

– من که چیزی نگفتم

– اصلا هیچی نگفتی، اصلا!

– از من ناراحتی خاله؟

– بله

– عصبی هم هستی؟

– عصبی هم هستم!

سرش رو پایین انداخت و مظلومانه گفت:

– ببخشید خاله

– اگه نبخشم چی؟

– بوست میکنم تا ببخشی

[۰۰:۲۷ ۲۰:۰۹.۲۰]

#برگریزان ۵۶۰

دوست نداشتم زیاد دعواش کنم یا دلش رو بشکنم پس  
لبخند ریزی زدم و گفتم:

– قبوله

– پس بیا بوست کنم

سام رو محکم گرفتم و خم شدم؛ اونم دستاش رو دو طرف  
صورتش گذاشت و لپم رو محکم بوسید.

– قول میدم دیگه آبروتو نبرم خاله

با خنده دستم رو روی موهاش کشیدم و گفتم:

– قربونت برم عزیزم، آفرین

وقتی کار اشتباهی میکرد دعواش میکردم اما نه اونقدری  
که بخواد احساس بی کسی و تنهایی بهش دست بده.

زود میبخشیدمش و هیچوقت نمیداشتم به حدی برسه که  
از نداشتن و نبودن خونواده ی واقعیش، ناراحت باشه!

– بلیطارو گرفتم

با شنیدن صدای فرهاد به سمت عقب برگشتم و به بلیطای  
توی دستش نگاه کردم.

– چرا سه تا؟

– خب سه نفریم دیگه

– پس سام چی؟

– برای بچه های زیر سه سال بلیط لازم نیست

– آهان خوبه

سام که تا اون موقع سرش روی شونه ام بود و آروم به دور  
و برش نگاه میکرد، با شنیدن صدای فرهاد سرش رو بلند  
کرد و با ذوق گفت:

– بابا بابا

فرهاد با لبخند لپش رو بوسید و گفت:

– جون بابا؟

– بابا

– قربون بابا گفتنت بشم من

انقدر خودش رو لوس کرد که بالاخره فرهاد بغلش کرد و  
مشغول بازی کردن باهاش شد.

صف خیلی شلوغ بود و یاسر همش بی تاب به جلو نگاه  
میکرد و بخاطر اینکه همین الان نمیتونیم سوار بشیم غر  
میزد!

– پس کی نوبت ما میشه؟

– این دور که بایسته نوبت مائه



- کی می ایسته؟

- یکم دیگه

پاش رو با حرص روی زمین کوبید و گفت:

- خسته شدم خاله

- عزیزم یکم تحمل کن دیگه

به نرده های پشت سرش تکیه داد و با حسرت به چرخ فلک  
بزرگی که داشت آروم میچرخید نگاه کرد...

- اصلا صبر و حوصله نداره

فرهاد بود که این حرف رو میزد.

- آره دیگه بچه اس، دوست داره زود سوار بشه

- و دوست داره همه چیز رو زود بگه

[۲۳:۵۸ ۲۰.۰۹.۲۰]

#برگریزان ۵۶۱

هرچب من سعی میکردم اون قضیه و سوتی یاسر رو  
فراموش کنم، فرهاد به روم میاورد و باعث خجالتم میشد!

– آره دیگه بچه ها همینطورن

– البته این اخلاقشون همیشه هم بد نیست، گاهی وقتا به  
کار میاد

اخمام رو توی هم کشیدم و به چشمای پر از شیطنتش نگاه  
کردم.

یادم نمیاد آخرین بار کی نگاهش اینطوری بود فقط میدونم  
توی این مدت جز نگاه سرد و جدی چیزی ازش ندیده بودم!

– خیلی ساکت تر از قبل شدی

نگاهم رو ازش گرفتم و آروم گفتم:

– وقتی یه بحثی اذیتم کنه سعی میکنم ادامه اش ندم تا  
زودتر تموم بشه

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– یعنی الان این بحث داره اذیت میکنه؟

– آره

– من معذرت میخوام

– نه خواهش میکنم

با شنیدن صدای یاسر به سمت جلو برگشتم و بهش نگاه کردم.

نوبت ما شده بود و باید سوار میشدیم برای همین داشت با هیجان بلند بلند حرف میزد...

– بلیطتون لطفا

فرهاد بلیطارو به مسئولی که اونجا ایستاده بود داد، اونم بعد از اینکه پاره شون کرد، راه رو باز کرد تا بریم سوار بشیم.

دست یاسر رو گرفتم و از پله ها بالا رفتم؛ سوار اتاقی که روبرومون بود شدم و سمت راستش نشستم.

یاسر هم کنار من نشست و دستاش رو با ذوق تند تند به هم زد.

با دیدن ذوق و هیجانش ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

– خوشحالی؟

– خیلی خاله خیلی

– خب پس صاف بشین تا کمربندت رو ببندم

دستاش رو بالا برد و صاف نشست؛ منم اول کمربند خودم  
و بعد هم کمربند اونو بستم.

فرهاد هم سوار شد و کمربندش رو بست، سام رو هم محکم  
توی بغلش گرفت و به پشت سرش تکیه داد...

– مشکلی که ندارید؟

– نه

– کمربندتون بسته شد؟

– بله

– خوبه

در اتاقک رو بست و از بیرون قفل کرد و بعد از چند لحظه  
چرخ و فلک راه افتاد.

دست یاسر رو محکم توی دستم گرفتم تا احساس ترس  
نداشته باشه و رو به فرهاد هم گفتم:

\_ محکم بغلش کن که نترسه یوقت، اصلا میخوای من  
بغلش کنم؟

[۰۰:۰۶ ۲۲.۰۹.۲۰]

#برگريزان ۵۶۲

دستاش رو محکم دور سام حلقه کرد و گفت:

\_ نگران نباش حواسم بهش هست

\_ باشه

کابین ما هر لحظه بالاتر میرفت و از زمین دورتر میشدیم.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به دور و برم نگاه کردم.

همیشه از ارتفاع خوشم میومد و دوست داشتم تنهایی برم

بالای یه بلندی بایستم و به زیر پام نگاه کنم اما انقدر

مشکلاتی که داشتم زیاد بود که حتی یادم نمیومد آخرین

بار کی برای خودم تنهایی جایی رفتم و خلوت کردم!

– خاله اون اردکای توی آب چقدر کوچولو شدن  
منظورش قایق‌هایی بود که به شکل اردک درآورده بودن و  
داخل رودخونه ی شهربازی بود.

– آره عزیزم کوچیک شدن

– چقدر دیگه میره بالا؟

با دقت نگاهش کردم و آرام گفتم:

– ترسیدی؟

– نه فقط میخوام ببینم چقدر دیگه به یلدا و کمند نزدیک  
میشیم تا شاید ببینمشون

لبخندی که روی لبهام بود، کم کم ناپدید شد و به جاش  
غم توی چشمام نشست.

دستم رو روی موهای کشیدم و با ناراحتی گفتم:

– نه عزیزم اونقدر بالا نمیره

ذوق و هیجانی که تا به اون لحظه توی چهره اش مشخص بود، از بین رفت و لبه‌اش آویزون شد!

– من فکر کردم خیلی بالا میره

– نکنه بخاطر همین اصرار داشتی سوار چرخ و فلک بشی؟  
با ناراحتی سرش رو به نشونه ی " آره " تکون داد و گفت:

– کاش سوار نمیشدیم پس

با اینکه با یادآوری اتفاق وحشتناکی که چندماه پیش افتاده بود، حال خودمم خراب شد اما برای اینکه یاسر غمگین نباشه، لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و گفتم:

– اگه یه چیزی رو بدونی، بخاطر سوار شدنت پشیمون  
نمیشی

با کنجکاوی سرش رو بلند کرد و گفت:

– چی؟

– اون پایین وقتی حرف بزنی صدات به اونا نمیرسه اما اینجا  
چون که اومدیم بالا، اگه بلند حرف بزنی صدات بهشون  
میرسه و همون لحظه یه ستاره ی بزرگ رو برات میفرستن  
ذوق و هیجان دوباره به چشماش برگشت و صورتش از هم  
باز شد!

– واقعا خاله؟

– بله

– خب الان چیکار کنم؟

– چشمات رو ببند و هرچیزی که میخوای رو با صدای بلند  
بهشون بگو...

[۰۰:۵۲ ۲۳.۰۹.۲۰]

#برگريزان ۵۶۳

با لبخند چشماش رو بست و با صدای بلند گفتم:

– آبجی کمند، یلدا، خیلی دوستتون دارم، خیلی خیلی  
خیلی!



زمانی که چشماش بسته بود با دقت به اطراف نگاه کردم و  
با دیدن ستاره ی بزرگی که بالای سرمون بود، گفتم:

– نگاه کن، واست اون ستاره رو فرستادن

سریع چشماش رو باز کرد و با دقت به دور و برش نگاه کرد.

انگشت اشاره ام رو به طرف ستاره گرفتم و گفتم:

– اونه ها

با دیدن ستاره از سرجاش پاشد و با هیجان گفت:

– وای وای اون ستاره رو آبجیم برام فرستاده نه؟

از هیجان اون منم هیجانزده شدم و با خنده گفتم:

– آروم باش بشین الان سقوط میکنیم، آره عزیزم اونا  
فرستادن

دستش رو کشیدم تا بشینه؛ اونم نشست و دستاش رو  
محکم به هم کوبید و گفت:

– من خیلی خوشحالم خاله

روی موهاش رو بوسیدم و گفتم:

\_ منم خوشحالم عزیزدلم

نگاهم رو ازش گرفتم و به فرهاد که از اول توی سکوت به  
ما خیره شده بود نگاه کردم.

لبخند کمرنگی روی لبهاش بود و بدون اینکه خودش بفهمه  
بهم زل زده بود!

یه چند لحظه نگاهش کردم تا از رو بره و دست از زل زدن  
برداره اما اون انگار توی این دنیا نبود و حواسش نبود که  
داره چیکار میکنه.

اجباراً دستم رو بالا آوردم و جلوی صورتش تکون دادم و  
گفتم:

\_ فرهاد؟

جوابی بهم نداد و توی همون حالت موند که اینبار با صدای  
بلندتری گفتم:

\_ فرهاد کجایی؟

چشماش رو تندتند باز و بسته کرد و با گیجی گفت:  
\_ بله؟

\_ چرا صدات میزنم جواب نمیدی؟  
سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:  
\_ متوجه نشدم

\_ اشکال نداره، سام داره خوابش میبره بخوابونش روی  
پاهات

یه نگاه بهش انداخت و وقتی چشمای پر از خواب و گردن  
خم شده اش رو دید، روی پاهاش خوابوندش و توی بغلش  
گرفت تا بخوابه...

[۰۰:۴۰ ۲۴.۰۹.۲۰]

#برگريزان ۵۶۴

از رستوران که بیرون اومدیم، یاسر با خستگی دستاش رو  
از هم باز کرد و گفت:

– من خیلی خوابم میاد

شیشه شیر سام رو توی دهنش گذاشتم و با لبخند گفتم:

– از بس شیطننت کردی

– خیلی خوش گذشت بهم

– آره دوست داشتم

– بازم میایم

با اینکه خستگی و خواب از چشماش میبارید اما با ذوق بالا  
پرید و گفت:

– بعدشم میایم رستوران پیتزا میخوریم؟

– آره میایم

– آخجون خیلی خوش میگذره

با لبخند دستی روی موهایش کشیدم و چیزی نگفتم.

به ماشین که رسیدیم سریع در عقب رو باز کرد و رفت دراز  
کشید تا خستگیش در بره، منم اصلا حوصله ی پشت

فرمون نشستن نداشتم پس سویچ رو به طرف فرهاد گرفتم  
و گفتم:

– میشینی؟

سویچ رو ازم گرفت و گفت:

– آره

در کمک راننده رو باز کردم و نشستم؛ فرهاد هم سریع  
ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه ی خودش حرکت  
کرد...

ماشین رو جلوی در خونه اش پارک کرد و گفت:

– بچه ها امشب پیش تو بمونن؟

– آره اما چرا؟

– چون من صبح زود باید برم دنبال کارای ماشین

– باشه پس پیش من باشن

در ماشین رو باز کرد و با لبخند گفت:

– خوش گذشت

– به منم

– تکرارش کنیم بازم؟

– شهربازی رو؟

– حالا هرجا، منظورم اینه که چهارتایی بیرون رفتنمون رو  
تکرار کنیم

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:

– حتما تکرار میکنیم

– خیلی خب پس من دیگه برم

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم؛ اونم پیاده شد و گفت:

– سام رو میذارى توى صندلیش؟

– آره دیگه

در عقب رو باز کرد و دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

– بده به من تا بذارمش

سام رو بهش دادم، اونم داخل صندلی گذاشتش و  
کمربندش رو بست.

\_ دستت درد نکنه

\_ خواهش میکنم

در سمت راننده رو باز کردم و گفتم:

\_ شبت خوش

\_ شب تو هم خوش

[۰۰:۱۷ ۲۵.۰۹.۲۰]

#برگریزان ۵۶۵

سوار ماشین شدم و روشنش کردم که فرهاد دو تقه به  
پنجره کوبید و با اشاره ی دست گفت که شیشه رو پایین  
بکشم.

شیشه رو پایین دادم و منتظر نگاهش کردم که لبخندی زد  
و گفت:

– مواظب خودت و بچه ها باش

نگاهم رو از چشماش گرفتم و آروم گفتم:

– هستم

– دیروقت، رسیدی خونه خبر بده که خیالم راحت باشه

– باشه خبر میدم

– ممنون، برو بسلامت

سرم رو با لبخند تکون دادم و ماشین رو به حرکت درآوردم.

از داخل آینه نگاهش کردم، همونجا وسط کوچه ایستاده

بود و داشت با نگاهش بدرقه مون میکرد!

وقتی پیچیدم توی خیابون، فرهاد از دیدم محو شد پس

نگاهم رو از آینه گرفتم و حواسم رو به رانندگی جمع

کردم...

بچه هارو که روی تخت خوابوندم، موبایلم رو از روی میز

برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.



فنجونم رو از قهوه پر کردم و رفتم روی مبل تک نفره ی  
مخصوصم نشستم.

یکم از قهوه ام نوشیدم و همزمان دنبال شماره فرهاد گشتم  
و وقتی پیداش کردم روی گزینه ی تماس کلیک کردم.  
گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر موندم تا جواب بده...  
\_ الو جانم؟

فنجونم رو روی میز گذاشتم و آرام گفتم:

\_ سلام، من رسیدم خونه

\_ سلام خوب کردی خبر دادی

سکوت کردم و چیزی نگفتم، اونم سکوت کرد.

صدای نفسهایش که به گوشم میخورد، ضربان قلبم رو بالا  
پایین میکرد و قلبم رو به تپش مینداخت!

\_ بچه ها که بیدار نشدن؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

– نه جفتشون خسته بودن، خوابن

– آره مخصوصا ياسر كه خيلى خسته شد

– از بس ورجه وورجه كرد و شيطنت كرد

– بچه اس ديگه

– آره بچه اس

دوباره سكوت بينمون به وجود اومد و اينبار من بودم كه  
سكوت رو شكستم...

– فردا بچه ها تا كي پيشم ميمونن؟

– احتمالا بعدازظهر ميام ميرمشون

– ديرتر هم اومدى اشكال نداره

– نه ديگه كارم كه تموم بشه ميام

– باشه پس ميبينمت

– ميبينمت، كارى ندارى؟

– نه برو بخواب شبخوش

– شب تو هم خوش سحر جان

[۰۰:۲۰ ۲۶.۰۹.۲۰]

#برگريزان ۵۶۶

روزها میگذشت و هر روز رابطه ی من و فرهاد بهتر میشد.  
الان دیگه هیچ دلخوری بینمون نبود و خیلی با همدیگه  
راحت شده بودیم.

بیشتر با هم وقت میگذروندیم و اکثر اوقات چهارتایی با هم  
بودیم.

امروز هم قرار بود فرهاد برای ناهار بیاد اینجا و منم از نبودن  
بچه ها استفاده کرده بودم و دو نوع غذا پخته بودم.

کار غدام که تموم شد، میز رو چیدم و بعد سریع به سمت  
اتاقم رفتم تا آماده بشم.

درسته با هم راحت شده بودیم اما من هنوز هم لباسای  
پوشیده میپوشیدم و رعایت میکردم چون دوست نداشتم

حتی یک درصد فکر کنه که من قراره از فوت همسرش  
سوءاستفاده کنم و مخش رو بزنم.

سَرَفان و شلوار صورتی کمرنگم که ست همدیگه بودن رو  
پوشیدم و موهام رو هم دم اسبی بالای سرم بستم.  
آرایش نکردم فقط یکم رژگونه زدم تا صورتم از حالت بی  
حالی دربیاد.

با تردید توی آینه نگاه کردم و پوفی کشیدم.  
توی دوراهی اینکه شال سر کنم یا همینطوری باشم، مونده  
بودم و نمیدونستم چیکار کنم.

یه چندلحظه همینطوری اونجا موندم و بعد بالاخره یه  
روسری از داخل کِشو درآوردم و دور سرم پیچیدم و پشت  
گردنم گره اش زدم.

– اینطوری بهتر شد

با لبخند و رضایت کامل از جلوی آینه کنار رفتم و از اتاق  
بیرون رفتم.

آروم آروم از پله ها پایین رفتم و خواستم به طرف آشپزخانه  
برم که همون لحظه صدای آیفون بلند شد.

از همونجا به نمایشگر نگاه کردم و با دیدن سام که صورتش  
رو به دوربین آیفون چسبونده بود، زیر لب گفتم:

– قربونت برم من

با عجله به طرف آیفون رفتم و در رو باز کردم و بعد رفتم  
جلوی در سالن منتظرشون ایستادم...

در که باز شد یاسر با ذوق دوید داخل و پشت سرشم سام  
که مثلاً سعی داشت مثل اون بدوه، اومد داخل و با ذوق داد  
زد:

– ماما، ماما

با خنده از پله ها پایین رفتم و گفتم:

– جون ماما؟

اول یاسر بهم رسید که محکم بغلم کرد و لپم رو بوسید و  
گفت:

\_ سلام خاله

منم روی موهاش رو بوسیدم و گفتم:

\_ سلام عزیزدلم، خوبی؟

\_ خوبم خاله

از بغلم که بیرون اومد سام بهم رسید و اونم محکم بغلم  
کرد و لپم رو گاز گرفت...

[۰۰:۵۰ ۲۷.۰۹.۲۰]

#برگریزان ۵۶۷

با خنده دستم رو روی لپم گذاشتم و گفتم:

\_ مامانو گاز میگیری؟

\_ ماما

\_ منو چندتا دوست داری

دوتا دستاش رو بالا آورد و با لحن بچگونه ای گفت:

\_ دوتا

به خودم فشارش دادم و با ذوق گفتم:

– قربونت برم من الهی

– سلام

با شنیدن صدای فرهاد پاشدم ایستادم و با لبخند گفتم:

– سلام خوش اومدی

– ببخشید مزاحم شدیما

– دیوونه مزاحم چیه؟ بیا بریم داخل

یاسر رو بغل کرد و روی دوشش انداخت و گفت:

– بریم

جلوتر ازش از پله ها بالا رفتم و وارد سالن شدم.

فرهاد یاسر رو روی زمین گذاشت و گفت:

– سنگین شدیا

– دارم بزرگ میشم خب

– بله بله

اولش خواست یه چیزی بگه اما بعد نگاهش رو از فرهاد  
گرفت و با ذوق گفت:

– خاله لازانیا پختی؟

با لبخند سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که سریع دوید  
بغلم کرد و گفت:

– مرسی

– خواهش میکنم عزیزم

به صورت درهم رفته ی فرهاد نگاه کردم و با خنده گفتم:

– البته قرمه سبزی هم پختم چون میدونستم لازانیا دوست  
نداری

– وای وای دمت گرم

– چاکرم

– نوکرتم

مشتی توی بازوش زدم و گفتم:



– باشه دیگه انقدر زبون نریز

– موافقم، بهتره بجای زبون ریختن بریم ناهار بخوریم

– ای شکمو

به سمت آشپزخونه که رفتیم، فرهاد و یاسر با دیدن میز چیده شده، با ذوق سریع رفتن روی صندلیها نشستن، منم با خنده سام رو روی صندلی مخصوصی که براش خریده بودم گذاشتم و خودمم روبروی فرهاد نشستم.

– خب بشقاباتونو بدید که غذا بکشم

جفتشون همزمان بشقاباشون رو به سمتم گرفتم، با خنده اول از یاسر رو گرفتم و گفتم:

– به همه میرسه آقایون شکم پرست

یه تیکه لازانیا براش گذاشتم و گفتم:

– بفرمایید نوش جون

بعد هم بشقاب فرهاد رو گرفتم و براش برنج کشیدم.

– بفرمایید

– ممنون

– شروع کنید دیگه

[۰۰:۱۹ ۲۸.۰۹.۲۰]

#برگريزان ۵۶۸

تا آخر غذا کسی حرف نزد و همه تو سکوت غدامون رو  
خوردیم.

منم که یه قاشق خوردم و یه قاشق به سام میدادم.

– وای خیلی خوشمزه شده بود سحر، دستت درد نکنه

با لبخند از روی صندلی پاشدم و گفتم:

– خواهش میکنم، فقط تو بچه ها رو ببر تو پذیرایی تا من

میز رو جمع کنم و پیام

– میخوای کمکت کنم؟

– نه بابا کاری نیست که

– ظرفارو با هم بشوریم؟

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

– تو که همیشه از کارای خونه متنفر بودی

– من خیلی عوض شدم، حالا مونده تا منو بشناسی

با بُهت خندیدم، واقعا باورم نمیشد که فرهاد میخواست  
ظرف بشوره!

– خیلی خب پس تا بچه هارو ببری بیرون منم میز رو جمع  
میکنم تا ظرفارو بشوریم

سرش رو به نشونه ی باشه تگون داد و از روی صندلی پاشد.  
بچه ها رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت؛ منم با  
لبخندی که ناخودآگاه روی لبهام نشسته بود میز رو جمع  
کردم و تمام ظرفهارو روی سینک چیدم.

دفعه ی اولی بود که تا این اندازه برای ظرف شستن هیجان  
داشتم و همین باعث خنده ام میشد...

– چرا میخندی؟

با شنیدن صداش که دقیقا از پشت گوشم میومد، از جا پریدم و با ترس به سمتش برگشتم.

– چیه ترسیدی؟

– چرا یهویی میایی پشت سرم حرف میزنی؟

– انقدر ترسو نبودیا

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

– من خیلی عوض شدم، حالا مونده منو بشناسی!

با خنده دوتا دماغم رو بین دوتا انگشتش گذاشت و محکم فشار داد و گفت:

– ادای منو درنیار

با اخم دستش رو پس زدم و مشتی توی بازوش کوبیدم و گفتم:

– تو هم انقدر دماغ منو فشار نده

– قول نمیدم

– پس منم قول نمیدم

دستکشهای ظرف شویی رو از داخل کشو درآوردم و گفتم:

– بیا اینارو دست کن

– پس خودت چی؟

– دارم بازم

یه بسته دیگه از کشوی پایینی برداشتم و دست خودم کردم  
و با فرهاد مشغول شستن ظرفها شدیم...

آخرین ظرف رو داخل جاذرفی گذاشتم و دستکشامو از  
دستم درآوردم.

– مرسی زحمت کشیدی واقعا

– نه بابا کاری نکردم

به دستکشاش اشاره کردم و گفتم:

– دربیارشون تا یه چایی بخوریم

– باشه

دوتا فنجون چایی ریختم و با شکلات و قند روی میز  
چیدمشون.

از همونجا یه نگاه به بچه ها انداختم؛ داشتن با وسایل فکری  
یاسر بازی میکردن.

\_ نگرانشون نباش، کاری نمیکنن

روبروش روی صندلی نشستم و گفتم:

\_ بالاخره باید حواسمون بهشون باشه

\_ بله ولی حواسمون باید به چیزای دیگه هم باشه

\_ چیزای دیگه؟

\_ آره

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_ مثلاً؟

\_ مثلاً آینده

دستام رو دور فنجون داغ حلقه کردم و با سردرگمی نگاهش کردم.

– منظور تو متوجه نمیشم

– منظورم واضحه

– نیست

– یعنی از رفتارم متوجه نمیشی؟

– متوجه چی بشم؟

توی چشمم زل زد و بدون هیچ مقدمه ای گفت:

– متوجه اینکه دلم میخواد دوباره با هم ازدواج کنیم!

تک تک سلولهای بدنم یجا یخ زد!

حتی دیگه داغی فنجونی که توی دستام بود رو هم احساس نمیکردم.

فکرشم نمیکردم بخواد همچین حرفی بزنه و واقعا شوکه شدم!

– چرا اینطوری نگاه میکنی؟

نگاه مات و مبہوتم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

اینبار گر گرفتم و احساس گرما کردم.

مطمئناً صورتم قرمز شده بود و این ہم ناشی از خجالت و

هم ناشی از گرمای وجودم بود!

– قرار نیست هیچ جوابی بشنوم؟

زبونم رو روی لبهام کشیدم و با صدایی که از ته چاه میومد،

گفتم:

– چی بگم؟

– اول از همه سرتو بلند کن و تو چشمام نگاه کن

اون لحظه انگار یه وزنه ی هزار تُنی روی گردنم گذاشته

بودن و نمیتونستم سرم رو بلند کنم!

آروم آروم چشمام رو بالا آوردم و با استرس توی چشماش

خیره شدم...



[۲۳:۴۶ ۲۹.۰۹.۲۰]

#برگریزان ۵۷۰

برخلاف من اون اصلا استرس نداشت و لبخند عمیقی روی لبهاش بود.

\_ سحر؟

از فکر بیرون اومدم و آروم گفتم:

\_ بله؟

\_ من همچنان منتظر جوابم

این خواسته ی قلبی من بود که دوباره با فرهاد باشم اما اون لحظه واقعا توانایی جواب دادن نداشتم.

\_ چی بگم آخه

\_ آره یا نه؟

دستام رو توی هم گره کردم و با هیجان نفس عمیقی کشیدم.

نمیدونستم باید چی بگم!

بگم بله یا بگم باید فکر کنم؟

هیچوقت به صورت مستقیم ازم خواستگاری نشده بود و  
الان به معنای واقعی کلمه هنگ کرده بودم و قدرت حرف  
زدن نداشتم...

\_ سکوت نشون دهنده ی رضایتته یا ناشی از نارضایت؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

\_ داری تحت فشارم میذاری

\_ تو هم همینطور

\_ من چی گفتم مگه؟

\_ همین سکوت تحت فشارم گذاشته

سرم رو پایین انداختم و با خجالت گفتم:

\_ آخه خیلی یهویی گفتی

\_ تو هم خیلی یهویی بگو

تردید داشتم که بگم یا نگم اما بالاخره دلم رو به دریا زدم  
و گفتم:

– یهویی میگم که...

منتظر و با استرس به دهنم خیره شد و گفت:

– خب؟

– میگم که پیشنهاد ازدواجت رو...

از قصد برای اینکه اذیتش کنم، دوباره حرفم رو نیمه کاره  
گذاشتم!

– پیشنهاد ازدواجم رو؟

– قبول...

– میکنی؟

چشمام رو به نشونه ی آره باز و بسته کردم و گفتم:

– قبول میکنم

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهم کرد و گفت:

– دروغ میگی؟

– نه

– جدی حرف میزنی؟

– بله

همینطوری مات و مبهوت نگاهم کرد و چیزی نگفت؛ منم  
اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

– نکنه دوست نداشتی این جوابو بگیری؟

[۰۱:۳۷ ۰۱:۱۰:۲۰]

#برگريزان ۵۷۱

با هیجان از روی صندلی پاشد و با صدای بلندی گفت:

– یعنی تو پیشنهاد ازدواجم رو قبول کردی؟

– آره قبول کردم

با عجله دستمو گرفت از روی صندلی بلندم کرد و گفت:

– اجازه دارم بغلت کنم؟

صدای ضربان قلبم کم کم داشت به آسمون میرسید.  
تا بحال توی عمرم تا این اندازه خوشحال و راضی نبودم و  
این یعنی خوشبختی داشت کم کم به سراغم میومد!  
\_ سحر؟

از فکر بیرون اومدم و با چشمام بهش فهموندم که اجازه  
داره بغلم کنه؛ اونم حتی یک ثانیه دریغ نکرد و با ذوق  
دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.  
از روی زمین بلندم کرد و چند دور چرخید و با صدای بلند  
گفت:

\_ تو قبول کردی، واقعا قبول کردی  
ناخودآگاه دستام رو دور گردنش حلقه کردم تا روی زمین  
پرت نشم و با خنده گفتم:

\_ تو دیوونه ای فرهاد  
کی فکرشو میکرد یه ظرف شستن و چای خوردن، به  
خواستگاری فرهاد از من ختم بشه!

فرهاد صی که خیلی وقته از بودن باهاش ناامید شدم اما  
الان تو اوج ناامیدی، امیدوارم کرد...

\_ فرهاد بذارم زمین

روی زمین گذاشتم اما دستاش رو از دور کمرم برنداشت.  
حالا که از هیجانم کم شده بود، احساس خجالت به سراغم  
اومد و کل بدنم گر گرفت.

همینطور که تو بغلش بودم سرم رو پایین انداختم و آروم  
گفتم:

\_ چقدر همه چیز یهویی شد

\_ یک ماهه سعی دارم اینو بهت بگم پس برای من اصلا  
یهویی نشد

جوابی ندادم و همینطور به زمین نگاه کردم که دستش رو  
زیر چونه ام گذاشت و گفت:

\_ به من نگاه کن

آروم آروم نگاهم رو بالا آوردم و نگاهش کردم که لبخندی  
زد و گفت:

– خجالت کشیدی؟

– اوهوم

– چرا؟

– نمیدونم

– انگار یادت رفته ما قبلا زن و شوهر بودیم

– نه یادم نرفته اما...

– اما چی؟

– هیچی

[۰۰:۱۳ ۰۲.۱۰.۲۰]

#برگريزان ۵۷۲

دستاش هنوز دور کمرم بود و جدا نمیشد؛ منم از یه طرف  
داشتم از خجالت آب میشدم و از طرف دیگه روم نمیشد

بگم برو کنار پس به اجبار توی همون حالت با چشمای  
بسته موندم تا خودش بیخیال بشه و بره کنار...

\_ ماما

با شنیدن صدای سام، سریع خودم رو عقب کشیدم و با  
خجالت به اون سمت نگاه کردم.

سام و یاسر جفتشون کنار اپن ایستاده بودن و داشتن  
نگاهمون میکرد!

سام که چیزی نمیفهمید اما یاسر یا چشمای پر از ذوق  
بهمون خیره شده بود...

\_ شما همدیگه رو بغل کردید؟

لبم رو گاز گرفتم و سریع از فرهاد دور شدم.

خودم رو مشغول جمع کردن فنجونای چای نشون دادم که  
فرهاد آروم خندید و گفت:

\_ بله، باید از شما اجازه می‌گرفتیم؟

\_ یعنی الان زن و شوهرید؟



صورتم هر لحظه قرمزتر میشد و بیشتر خجالت میکشیدم.

– نه عموجون، هنوز زن و شوهر نشدیم

– پس کی میشید؟

– دوست داری زودتر بشیم؟

با هیجان بالا پریدم و با صدای بلند گفتم:

– آره خیلی خیلی دوست دارم

جفتشون بلند بلند خندیدن و سام هم که نمیدونست قضیه چیه از صدای خنده ی اونا به هیجان اومد و شروع به خندیدن کرد اما من همچنان خودم رو مثلاً درگیر نشون دادم تا مجبور نشم به یاسر نگاه کنم.

نمیدونم چرا نسبت بهش احساس خجالت داشتم و دوست نداشتم که من و فرهاد رو توی اون وضعیت ببینه.

شاید بخاطر اینکه که همسر قبلی فرهاد، خواهر یاسر بوده...

– خاله؟

با شنیدن صدای یاسر، نگاهم رو از ظرفایی که داشتم الکی مرتب میکردم گرفتم و آروم گفتم:

– بله

– چرا قرمز شدی؟ گرمته؟

فرهاد پقی زد زیر خنده و گفت:

– نه خجالت کشیده

– خجالت کشیده؟ چرا؟

– نمیدونم از خودش پرس

یاسر دوباره با کنجکاوی به سمتم برگشت و گفت:

– چرا خاله؟

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

– بسه بسه خودتونو دست بندازید

– یعنی چی خودتونو دست بندازید خاله؟

– هیچی، برید توی سالن تا من چایی ها رو تازه کنم و پیام

فرهاد که بدجوری کِیفش کوک بود، یاسر و سام رو بغل کرد و با سروصدا به سمت سالن رفت؛ منم مشغول چای ریختن شدم.

لبخند ریزی که روی لبهام بود رو نمیتونستم جمع کنم. خوشحال بودم، بعد از مدتها خوشحال بودم. انگار که بالاخره خدا بهم رو کرده بود و قرار بود که بقیه ی عمرم رو واقعا زندگی کنم نه مُردگی!

\_ خاله بیا دیگه

با شنیدن صدای یاسر از فکر بیرون اومدم و گفتم:

\_ الان میاما

سینی چای رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. فرهاد داشت باهاشون بازی میکردن و قهقهه ی هرسه تاشون بالا بود.

همونجا کنار این ایستادم و با لبخند به این صحنه نگاه کردم.

یعنی میشه منم بالاخره خوشبخت بشم؟ میشه منم  
خوشحال باشم؟

میشه یه خانواده ی چهارتایی بسازیم و کنار همدیگه  
خوشبخت باشیم؟

از فکر بیرون اومدم و به سمتشون رفتم؛ کنار فرهاد روی  
مبل نشستم و با لبخند گفتم:

– بیاید چای بخوریم

سام عاشق چای بود برای همین توی شیشه شیرش یکم  
چای ریخته بودم.

شیشه اش رو به سمتش گرفتم و گفتم:

– بیا مامان، بیا به به بخور

با ذوق شیشه رو از دستم گرفت و همونجا به پای فرهاد  
تکیه داد و تند تند چایی ها رو مکید.

فرهاد و یاسر هم فنجوناشون رو برداشتن و مشغول نوشیدن  
شدن...

فرهاد فنجونش رو توی سینی گذاشت و گفت:

– یاسر سام رو بردار ببر با هم بازی کنید

– چرا؟

– چرا نداره بردار ببر دیگه

مشکوکانه به جفتمون نگاه کرد و گفت:

– نکنه میخوایید تنها باشید؟

با اخم چپ چپ نگاهش کردم و فرهاد هم گوشش رو گرفت  
و گفت:

– چی گفتی؟

– هیچی هیچی

– نه یبار دیگه تکرار کن

– هیچی نگفتم

– دیگه از حرفا نشنوما

– چشم دیگه نمیگم

دست فرهاد رو عقب کشیدم و گفتم:

– ول کن گوش بچه رو، دردش گرفت

گوشش رو ول کرد و با تهدید بهش گفت:

– فقط و فقط چون حالت گرفت ول کردم

– ممنون خاله

با لبخند سرم رو تکون دادم؛ اونم از روی زمین پاشد و دست

سام رو گرفت و ازمون دور شد.

به ته سالن که رسید، یه نگاه به جفتمون کرد و با لبخند

شیطنت آمیزی گفت:

– اما من فهمیدم میخواید تنها باشید

اینبار من خنده ام گرفت اما فرهاد روی مبل نمیخیز شد و

با صدای بلند گفت:

– میاما

– نه نه غلط کردم

– برو بازیتو بکن

– چشم

با سام به طرف حوض توپ کوچیکی که براشون خریده بودم  
تا باهاش بازی کنن، رفتن و سرگرم بازی شدن.

– سحر؟

نگاهم رو از بچه ها گرفتم و توی چشمایی که خیلی وقت  
پیش دلم رو برده بودن، خیره شدم.

– جانم؟

یکم بهم نزدیک شد و دستام رو گرفت و گفت:

– دیگه دلم نمیخواد با لجبازی زندگیمو خراب کنم

– منم همینطور

– دیگه نمیخوام ناراحت باشم و تظاهر کنم که خوبم

بغض توی گلوم رو قورت دادم تا اون لحظه ی قشنگ رو  
خراب نکنم و گفتم:

– منم همینطور

– من از ته قلبم میخوام که با تو باشم و ادامه ی زندگیم  
رو با تو بگذرونم

دهنم رو باز کردم تا حرف بزنم که دستش رو بالا آورد و  
گفت:

– نگو " منم همینطور "

لبخندی زدم و آروم گفتم:

– منم میخوام که با تو زندگی کنم

– چرا؟

– به همون دلیلی که تو میخوای

– من به چه دلیلی میخوام؟

مشتی توی بازوش کوبیدم و با خنده و اخم گفتم:

– داری سعی میکنی از من اعتراف میکنی؟

بشکنی توی هوا زد و گفت:



– دقیقا

– پس باید بگم سخت در اشتباهی چون من اعتراف نمیکنم

– اما من اعتراف میکنم، اونم با کمال میل

با هیجان نفس عمیقی کشیدم و منتظر بهش نگاه کردم که  
لبخندی زد و گفت:

– بچه پررو چه منتظرم هست که اول من اعتراف کنم!

[۲۰.۱۰.۴۰ ۰ ۴۲:۲۳]

#برگريزان ۵۷۵

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

– خودت گفتی با کمال میل

– من میخوامستم تو رو تحریک کنم که بگی

– اما من تحریک نمیشم و نمیگم!

– میگی

– نمیگم

– میگی عزیزم

با سرتقی توی چشماش زل زدم و شمرده گفتم:

– ن می گم

– چیه نمیگی؟

– اینکه دوست دارم رو ن...

دستم رو روی دهنم گذاشتم و لبم رو محکم گاز گرفتم.  
بعد از اینکه حرفم رو زدم، تازه فهمیدم چی گفتم و چطوری  
احمقانه توی دامش افتادم!

با ذوق از روی مبل پاشد و بلند بلند زد زیر خنده و گفت:

– اعتراف کردی، اعتراف کردی که دوستم داری

با حرص از روی مبل پاشدم و با صدای بلند گفتم:

– نخیر تو گولم زدی

– خب تو هم گولم رو خوردی

– این نامردیه

– نامردی نیست که

– پس چیه؟

– به نظر خودت چیه؟

همچنانم با اخم نگاهش کردم و چیزی نگفتم که لبخندی زد و گفت:

– نامردی من نیست، خنگی توئه

چشمام رو ریز کردم و تهدیدوار گفتم:

– یعنی میخوای بگی من خنگم؟

– نه

– پس چی؟

– میخوام بگم که تو خیلی خنگی!

با حرص ناخنام رو توی پوست دستم فرو کردم و به سمتش حمله کردم تا بزنمش اما اون سرجاش نایستاد و سریع از دستم فرار کرد.

باورم همیشه این فرهادی که داره قهقهه میرنه و از دستم  
فرار میکنه، همون فرهاد جدی و خشک و سردی که من  
حتی میترسیدم باهاش حرف بزنم، باشه!

– وایسا، فرار نکن

دوید رفت پشت مبل ایستاد و ابروهاش رو بالا انداخت و  
گفت:

– عه؟ وایسم که بزنیم؟

– دقیقا

– دقیقا و کوفت دختره ی ورپریده

با تعجب همونجا سرجام ایستادم و متعجب نگاهش کردم و  
گفتم:

– فرهاد؟

– جانم

– تو واقعا عوض شدی، واقعا!

– از چه لحاظ؟

– از همه لحاظ حتی طرز حرف زدنتم عوض شده

[۰۰:۱۴ ۰۶.۱۰.۲۰]

#برگريزان ۵۷۶

– گفتم مونده تا من رو بشناسی

– واسم عجيبه كه اين تویی

– عجيب نباشه چون از اين به بعد قراره من اين باشم

به كل يادم رفت كه دنبالش كرده بودم و ميخواستم  
بزنمش.

همونجا ايستادم و با لبخندی كه ناخودآگاه روی لبم نشسته  
بود نگاهش كردم؛ اونم وقتی دید آروم شدم، از پشت مبل  
كنار اومد و گفت:

– سحر؟

– جانم

– کی ازدواج کنیم؟

با خجالت لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم:

– خیلی عجله داری انگار!

– خیلی، دیگه دلم نمیخواد حتی یک ثانیه بدون تو زندگی کنم

دوباره صدای قلبم بلند شد و کل وجودم گر گرفت.

حرفاش قشنگ بود، برای منی که مدت زیادی بود توی تنهایی خودم غرق شده بودم و هیچ محبتی از کسی ندیده بودم، بدجور قشنگ بود!

– سحر؟

توی چشمایی که دیگه مثل قبل سرد و خشن نبود و پر از محبت بود، زل زدم و منتظر نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

– دوستت دارم، خیلی خیلی دوستت دارم، از همون روز اولی که دیدمت برام آدم متفاوتی بودی و کم کم هرچی که

گذشت بهت وابسته تر شدم و فهمیدم که دوستت دارم اما  
حماقتام و پاپوشایی که اون مرجان عوضی واسم ساخته بود  
و من بعدها فهمیدمشون، باعث شد که ازت دور بشم و از  
دستت بدم!

بغض دوباره مهمون ناخونده ی گلوم شد...

– وقتی که از دستت دادم تازه فهمیدم چقدر دوستت دارم؛  
گشتم و گشتم تا پیدات کردم اما تو حاضر نشدی حتی توی  
چشمام نگاه کنی و بعدم که فهمیدم ازدواج کردی؛ اون  
موقع با خودم گفتم سحر هیچوقت منو دوست نداشته و من  
تمام مدت اشتباه میکردم که دوستم داره!

لبخند تلخی زدم و آروم گفتم:

– اما دوستت داشتم، بیشتر از همیشه

– پس چرا ازدواج کردی؟

– تو چرا ازدواج کردی؟

اومد روی مبل سه نفره ای که کنار پام بود نشست و دستم  
رو گرفت و گفت:

– بشین

آروم کنارش نشستم و گفتم:

– سوالم رو جواب ندادی

– جواب میدم، البته تو هم باید سوالای منو جواب بدی

– جواب میدم، هر سوالی که داشته باشی جواب میدم

[۰۰:۲۴ ۰۷.۱۰.۲۰]

#برگريزان ۵۷۷

دستم رو ول کرد و توی چشمم زل زد و گفت:

– چرا با مهران ازدواج کردی؟

با شنیدن اسم مهران یه غم بزرگی توی دلم نشست.

یعنی الان کجاست؟ داره چیکار میکنه؟

تونسته منو فراموش کنه یا نه؟



امیدوارم واقعا فراموشم کرده باشه چون دوست ندارم بخاطر  
من دست از زندگیش بکشه!

\_ با توام سحر

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

\_ مجبور شدم

\_ کی مجبورت کرد؟ مهران؟

\_ نه

\_ خب پس کی؟

\_ تو

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_ من؟

سرم رو با غم پایین انداختم و گفتم:

\_ آره تو، وقتی که با اون دختر دیدمت تموم رویاهام نابود  
شد!

تمام چیزایی که توی قلب و مغز خودم از تو ساخته بودم  
فرو ریخت و همه چیز خراب شد!

بعد از اون دیگه دلم نمیخواست پیش تو باشم و خودم رو  
بهت تحمیل کنم.

دلم نمیخواست وقتی هیچ علاقه ای بهم نداری، مجبور  
باشی کنارم باشی و تحملم کنی برای همین رفتم...

رفتم تا نباشم و نبینم که تو منو نمیخواهی و دوستم نداری!  
دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و گفت:  
\_ به من نگاه کن

نگاهم رو بالا آوردم و از پشت لایه ی اشکی که روی چشمام  
رو گرفته بود؛ بهش نگاه کردم.

\_ من دوست داشتم

\_ اما من با یه دختر دیگه دیدمت

\_ اونو بذار پای حماقتم، بذار پای نفهم بودنم، بذار پای لاشی  
بودنم و گول خوردنم از مرجان!

دستم رو روی چشمام کشیدم تا تصویرش واضح بشه و  
گفتم:

– آدمی که عاشقه چطور میتونه این حماقت رو بکنه؟  
با کلافگی پوفی کشید و دستش رو از زیر چونه ام برداشت.  
– من اولش نمیدونستم دوستت دارم اما بعد فهمیدم  
– اما تو به من خیانت کردی  
– من نه، فرهاد قبلی بهت خیانت کرد!

[۲۰.۱۰.۰۷.۴۸:۲۳]

#برگریزان ۵۷۸

توی سکوت نگاهش کردم که لبخند غمگینی زد و گفت:  
– من قبلا آدم درستی نبودم، چیزی از تعهد و عشق  
نمیفهمیدم اما الان خیلی عوض شدم!  
مثل خودش لبخندی زدم و گفتم:

\_ اگه آدم درستی نبودی که منو از دست مرجان نجات  
نمیدادی

\_ اگه آدم درستی بودی از دستت نمیدادم

دستم رو توی دستاش گرفت و گفت:

\_ یه مدت بود که همش تو جلوی چشمم بودی، همش به  
تو فکر میکردم و حرفا و رفتارای تو توی ذهنم بود

همین باعث شده بود که گیج بشم و برای فرار از این  
وضعیت سعی میکردم دخترای دیگه رو ببینم تا تو از ذهنم  
بری

نیشگون محکمی از بازوش گرفتم و با حرص گفتم:

\_ خب چیشد؟ موفق شدی؟

دستش رو روی بازوش گذاشت و با خنده گفت:

\_ نه موفق نشدم، هرکاری کردم تصویرت از جلوی چشمم  
نرفت

\_ خب؟

– وقتی که به احساسم پی بردم و فهمیدم که علت همه ی  
اینا این بوده که دوست داشتم، خواستم پیام بهت بگم اما  
با جای خالیت روبرو شدم و فهمیدم که ترکم کردی  
با یادآوری اون روزا بغض سنگینی توی گلویم نشست!

– خیلی گذشت تا پیدات کنم اما وقتی پیدات کردم تو  
گفتی که منو نمیخواهی و چند وقت بعد هم فهمیدم ازدواج  
کردی!

اول فکر کردم بچه ات از اونه اما وقتی فهمیدم تازه باهات  
ازدواج کردی و بچه مال منه، به آتیش کشیده شدم!  
اینکه چرا یکی دیگه باید پدر بچه ی من باشه و کنار زن  
من باشه، داشت نابودم میکرد...

قطره اشک مزاحمی که از گوشه چشمم پایین افتاد رو پاک  
کردم و گفتم:

– من ازدواج کردم چون فکر میکردم تو هیچ علاقه ای به  
من نداری و وقتی بفهمی که اون بچه از توئه، اونو از من  
بگیری و برای همیشه بری!

اونوقت من بمونم و بچه ای که دیگه ندارم و عشقی که از  
دست دادم

قطره ی اشک رو از روی صورتم پاک کرد و گفت:

– منم ازدواج کردم چون فکر میکردم تو عاشق مهرانی و  
نمیدونستم ازدواجتون صوریه!

البته تنها علتیم این نبود و یکی دیگه از دلایلم این بود که  
کمند و خواهر برادرش رو از اون زندگی نجات بدم...

[۲۳:۴۶ ۰۸.۱۰.۲۰]

#برگريزان ۵۷۹

صورتم رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– من میخوام گذشته رو فراموش کنم چون اگه فراموش  
نکنم نمیتونم آینده ی خوبی داشته باشم

– دقيقا کارِ درست همينه

لبخندی زدم و چیزی نگفتم؛ اونم لبخندی زد و گفت:

– خب کی ازدواج کنیم؟

– زود نیست؟

– زود؟ ما يه بچه داریم، چيو زوده؟

آروم خندیدم که دستش رو روی چال کنار لبم گذاشت و گفت:

– اون روزا وقتی لبخند میزدی، خیلی جلوی خودمو میگرفتم که چالت رو فشار ندم!

لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم:

– اما تو ظاهر مثل يه آدم سرد و مغرور نگاهم میکردی

– آره من خیلی آدم خود داری بودم

– الان چی؟

– اصلا

– باور کنم؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

– اگه خود دار بودم که الان اینجا نبودم

– پس کجا بودی؟

یه نگاه به ساعت روی دستش کرد و گفت:

– یه نیم ساعت دیگه با همون نگاه سرد و اخم همیشگی

میومدم که بچه هارو ازت بگیرم و برم

با یادآوری اون روزا آهی کشیدم و گفتم:

– چقدر حس بدی داشتم

– واقعا؟

– آره، اینکه انقدر با هم سرد بودیم و به زور یه سلام به هم

میکردیم واقعا برام سخت بود

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:



– اما تو بدتر از من بودی، حتی سرتو بلند نمیکردی یه نگاه  
بکنی

– من بخاطر رفتار تو اینکار رو میکردم

– منم بخاطر رفتار تو

– جفتمون دچار یه سوءتفاهم شده بودیم

– دقیقا

یه نگاه به بچه ها انداختم؛ هنوزم داشتن بازی میکردن و  
اصلا حواسشون به ما نبود.

– فردا بریم ازدواج کنیم؟

نگاهم رو از بچه ها گرفتم و با اخم گفتم:

– گیر دادیا

– ای بابا خب میترسم باز یه اتفاقی بیفته و دوباره چندسال  
دیگه از هم جدا بمونیم

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

\_ تا فردا بهم وقت بده

\_ نگو که میخوای فکر کنی

\_ دقیقا میخوام فکر کنم

\_ واقعا نیازی هست؟

\_ آره هست

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_ یعنی شک داری از اینکه بخوای با من ازدواج کنی؟

\_ اصلا

\_ پس چرا میخوای فکر کنی؟

\_ نمیدونم

[۲۰.۱۰.۹۰ ۵۹:۲۳]

#برگريزان ۵۸۰

سرش رو تکون داد و گفت:

\_ باشه تحت فشارت نمیذارم، فردا بهم جواب بده

\_ ممنونم

\_ خواهش میکنم

نفس عمیقی کشید و نیم خیز شد تا از روی مبل پاشه که  
سریع دستش رو گرفتم و گفتم:

\_ صبر کن

توی همون حالت منتظر موند؛ منم یکی از ابرو هام رو بالا  
انداختم و گفتم:

\_ فکر نمیکنی باید یه چیزی بهم بگی؟

\_ من؟

\_ نه عمم

\_ خب چرا از من میپرسی؟ برو از عمت بپرس

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

\_ خودتو نزن به کوچه علی چپ

\_ آخه چیزی قرار نبود بگم

– یکم فکر کن

با چشمای ریز شده دوباره روی مبل نشست و گفت:

– اوم نمیدونم، چیزی ندارم بگم

آستینامو یکم بالا کشیدم و با تهدید گفتم:

– که چیزی برای گفتن نداری؟

– بله

دستم رو مشت کردم و محکم توی بازوش کوبیدم.

انقدر محکم زدم که خیلی دردش گرفت چون دستش رو با

اخم روی بازوش گذاشت و گفت:

– سحر تو خیلی وحشی شدیا

– منم مثل تو عوض شدم

– بد عوض شدی

– مشکلی داری با این قضیه؟

– آره

– خب این مشکل خودته

بازوش رو پایین انداخت و با لحنی که سعی داشت حرص  
منو دربیاره گفت:

– عه؟ خب پس منم اون چیزی که میخوای ازم بشنوی رو  
نمیگم و این مشکل خودته و به من هیچ ربطی نداره عزیزم...  
[۲۰.۱۰.۱۰ ۴۵:۲۳]

#برگريزان ۵۸۱

با اینکه از درون داشتم حرص میخوردم اما به روی خودم  
نیاوردم و بی تفاوت گفتم:

– باشه نگو، منم فردا جوابی بهت نمیدم

– ا؟ تلافی میکنی؟

– آره

– بیخود میکنی

– هنوز جواب مثبت نگرفته داری اینطوری حرف میزنی؟

دستاش رو پشت سرش گذاشت و با اخم گفت:

\_ تو خونه ی من مرد سالاریه، هرچی که من گفتم رو باید  
بگی چشم، فهمیدی؟

\_ چه غلطاً

\_ همینه که هست

تا خواستم حرف بزنم، یاسر پرید روی مبل کنار فرهاد  
نشست و گفت:

\_ حرفاتون تمدم نشده هنوز؟

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

\_ چرا عزیزم تموم شده

\_ خب چی گفتید با هم؟

خندیدم و چیزی نگفتم اما فرهاد یکی زد توی شونه اش و  
گفت:

\_ به شما چه مربوط؟

– خب کنجکاوم

– تو کارایی که بهت مربوط نیست کنجکاو نباش

– چشم

– آفرین حالا برو بازی کن

– نمیخوام خسته شدم از بازی کردن

دیگه منتظر نمودم ببینم چی میگن و به طرف آشپزخونه  
رفتم تا میوه بیارم...

[۲۳:۴۲ ۱۱.۱۰.۲۰]

#برگریزان ۵۸۲

با تردید به عقربه های ساعت نگاه کردم و نفس عمیقی  
کشیدم.

دقیقا بیست دقیقه ی دیگه فرهاد زنگ میزد تا جواب رو  
ازم بگیره.

دیروز بعد از اینکه میوه خوردیم، بچه ها رو برداشت برد تا  
من توی آرامش فکرام رو بکنم و جواب قطعی رو بهش بدم.  
از روی تخت پاشدم و مشغول راه رفتن توی اتاق شدم.  
من فرهاد رو دوست داشتم، با تمام وجودم دوست داشتم  
اما میترسیدم.

از تکرارِ گذشته ی تلخم میترسیدم!  
درسته به فرهاد گفتم به گذشته فکر نکنیم اما...  
با بلند شدن صدای زنگ گوشیم، فکرم قطع شد و ناخودآگاه  
سرجام میخکوب شدم.  
یعنی فرهاده؟!

نگاهم چرخید سمت ساعت، ده دقیقه زودتر زنگ زده بود.  
گوشی رو از روی پاتختی برداشتم و به صفحه اش نگاه  
کردم.

با دیدن اسم فرهاد همزمان هم لبخند روی لبم نشست و  
هم استرس توی دلم!



با تردید به اسمش نگاه کردم اما آخر دستم رو روی دایره  
ی سبز رنگ کشیدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم...  
\_ الو؟

\_ سلام میدونم ده دقیقه زودتر زنگ زدم اما دیگه تحمل  
نداشتم

از این همه هول بودنش لبخندی روی لبهام نشست.  
\_ سلام

\_ تصمیم گرفتی؟

خودمو روی تخت پرت کردم و گفتم:  
\_ آره

\_ و نتیجه؟

من فرهاد رو میخوام، درسته ریسک داشت، درسته  
ممکن بود دوباره ناراحت بشم اما میخوامش...

\_ قبل از اینکه من نتیجه رو بگم تو نمیخواهی چیزی بگی؟

نه \_

اِ؟ پس منم هیچ نتیجه ای نگرفتم که بخوام به تو بگم

\_ عه سحر اذیت نکن دیگه

صدای نفسهای پر از استرسش به منم استرس داد اما به  
روی خودم نیاوردم و با صدایی به ظاهر آروم گفتم:

\_ من منتظرم

\_ خب من اول باید نتیجه رو بفهمم بعد اونو بگم

\_ منم اول باید اونو بشنوم بعد نتیجه رو بگم

\_ داری تلافی میکنی؟

\_ دقیقا

\_ نکن خب

سکوت کردم و چیزی نگفتم؛ باید اول از زبونش میشنیدم  
که دوستم داره بعد جواب مثبت رو بهش میدادم...

[۲۳:۴۷ ۱۲.۱۰.۲۰]

#برگريزان ۵۸۳

– سحر

– بله؟

– دوست دارم

نفسم توی سینه حبس شد و سرجام خشکم زد.

فکر نمیکردم انقدر یهویی بگه، اصلا فکرشو نمیکردم که  
بخواد بگه.

جمله ای که تابحال بهم نگفته بود اما من همیشه دوست  
داشتم از زبونش بشنوم رو حالا شنیدم.

حسم قابل به زبون آوردن نبود و فقط اینو میدونستم که از  
ته ته قلبم احساس خوشحالی و خوشبختی داشتم.

– الو؟

نفس عمیقی کشیدم و با لحنی که سعی داشتم عادی جلوه  
اش بدم گفتم:

– هستم

– خیالت راحت شد؟ شنیدی؟

نمیخواستم بفهمه که دارن کیلو کیلو قند توی دلم آب  
میکنن پس بی تفاوت گفتم:

– آره شنیدم

– بی ذوق!

– ذوق چیو بکنم آخه؟

– اینکه دوستت دارم رو

دوباره صدای بومب بومب قلبم بلند شد و ته دلم از این همه  
ذوقی که داشتم ضعف رفت.

– من که میدونم وقتی ساکت میشی یعنی داری ذوق  
میکنی

دستم رو روی دهنم گذاختم تا صدای خنده ام بلند نشه.

– راستشو بگو، چند کیلو قند توی دلت آب کردن؟

خوشحال بودم که پیشم نیست و نمیتونه لبخند روی لبهام  
رو ببینه.

\_ ساکت شو میخوام جوابتو بده

حتی صدای نفس کشیدنشم قطع شد و توی سکوت کامل  
منتظر موند.

میخواستم یکم اذیتش کنم برای همین صدام رو جدی  
کردم و گفتم:

\_ فرهاد؟

\_ بگو بگو

\_ راستش من خیلی فکر کردم

\_ و نتیجه اش چیشد؟

یکم من و من کردم و گفتم:

\_ خب نمیدونم چطوری بهت بگم

\_ واضح بگو لطفا

\_ آخه سخته

تمام ذوق توی صداش از بین رفت و با استرس گفت:

\_ مگه جوابت چیه؟

\_ ببین فرهاد من از دیروز تا همین الان داشتم فکر میکردم

\_ خب؟

\_ و به این نتیجه رسیدم که نمیتونم

با صدایی که از ته چاه میومد، گفت:

\_ نمیتونی باهام ازدواج کنی؟

\_ نه

\_ پس چی؟

لبخندی زدم و با هیجان گفتم:

\_ به این نتیجه رسیدم که نمیتونم بدون تو زندگی کنم...

[۲۳:۴۵ ۱۳.۱۰.۲۰]

#برگريزان ۵۸۴

سکوت کرد و چیزی نگفت؛ مشخص بود توی بُهته و شوک زده شده.

دقیقا مثل من که از حرفش شوک زده شدم.

– فرهاد؟

جز صدای نفساش چیزی نشنیدم!

– فرهاد با توام

– سحر؟

– جانم؟ چرا ساکت شدی؟

– پاشو آماده شو

– چرا؟

– چون دارم میام دنبالت که بریم ازدواج کنیم

– چی؟!

– خداحافظ

– وایسا وایسا قطع نکن، کارت دار...

قبل از اینکه جمله ام تموم بشه؛ صدای بوق متوالی تلفن  
توی گوشم پیچید.

گوشی رو پایین آوردم و با تعجب به تماس قطع شده نگاه  
کردم.

– این واقعا دیوونه شده!

از روی تخت پاشدم و داخل آئینه به خودم نگاه کردم.

گفت آماده بشم که بریم عقد کنیم؟

انقدر سریع و بدون برنامه ریزی؟

موبایلم رو روی تخت انداختم و بی اختیار به سمت کمد  
رفتم.

در کمد رو باز کردم و به لباسایی که خیلی وقت بود ازشون  
استفاده نکرده بودم، نگاه کردم.

همشون رنگای شادی داشتن و بوی زندگی میدادن.

دستم رو روشن کشیدم و با دقت به رنگاشون نگاه کردم.



یه مانتوی صورتی بلند و جلو باز داشتن که فقط یبار پوشیده بودمش.

همونو از کمد درآوردم و یه شال سفید و شلوار سفید هم از داخل کشو برداشتم.

سریع و با استرس لباسام رو درآوردم و اونارو پوشیدم.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

انقدر که مانتوی رنگ روشن نپوشیده بودم الان احساس غریبی داشتم.

شالم رو از روی سرم برداشتم و روی صندلی میز آرایش نشستم.

لوازم آرایشیم رو روی میز ریختم و با هیجان بهشون نگاه کردم.

حتی یادم نمیومد آخرین بار کی یه آرایش کامل کرده بودم!

اول یکم کرم پودر به صورتم زدم و بعد خط چشم دنباله داری کشیدم.

یکم ریمل به مژه های پرپشتم کشیدم و با رضایت به  
چشمم نگاه کردم.

آخر هم یه رژ صورتی هم رنگ مانتوم به لبام زدم و یکم  
رژگونه هم روی گونه هام و تمام...

از روی صندلی پاشدم و دوباره شالم رو روی موهام انداختم.  
دوباره محو خودم توی آینه شدم که صدای زنگ گوشیم  
بلند شد و منو از رویا بیرون کشید.

گوشی رو از روی تخت برداشتم و با استرس به اسم فرهاد  
نگاه کردم.

– چقدر زود رسید!

[۲۳:۴۱ ۱۴:۱۰:۲۰]

#برگريزان ۵۸۵

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

– رسیدی؟

\_ نه تو راهم، زنگ زدم بگم که شناسنامتو و گواهی فوت  
پدرت رو برداری

\_ باشه برمیدارم

\_ پنج دقیقه ی دیگه بیا دم در

\_ باشه

تلفن رو توی جیبم انداختم و به سمت کمد رفتم.

شناسنامه و کارت ملیم رو برداشتم و روی تخت انداختم.

کشوی پایینی رو باز کردم و با غم به مدارک مامان و بابا  
نگاه کردم.

همونجا روی زمین نشستم و مدارک رو کامل درآوردم.

چرا باید مدارک فوتشون رو برای ازدواجم ببرم؟

چرا خودشون نیستن که همراه بیان و برگه ی ازدواجم  
رو امضا کنن؟

کاش بودید، کاش هر جفتتون توی این روز کنارم بودید.

مامان کاش الان بودی و از زیر قران ردم میکردی!  
بابا کاش الان بودی و مثل همیشه بغلم میکردی و میگفتی  
"من پشتتم"

آهی کشیدم و بقیه ی مدارک رو توی کِشو انداختم.  
از روی زمین پاشدم و بعد از اینکه کاغذارو توی کیفم  
انداختم، از اتاق بیرون رفتم.  
از پله ها که پایین رفتم، کفشای پاشنه بلند صورتیم رو از  
جاکفشی درآوردم و پوشیدمشون.  
خیلی وقت بود با کفش پاشنه بلند جایی نرفته بودم و یکم  
سختم بود اما توجهی نکردم و از سالن بیرون رفتم.  
با احتیاط از پله ها پایین رفتم و آرام به طرف در رفتم و از  
خونه خارج شدم...

[۰۱:۲۲ ۱۶.۱۰.۲۰]

#برگريزان ۵۸۶

کنار خیابون ایستادم و گوشیم رو درآوردم تا به فرهاد زنگ  
بزنم اما همون لحظه ماشینش جلوم پیچید.

در رو باز کردم، سوار شدم و گفتم:

– یباره میزدی لهم میکردی دیگه

– سلام عزیزم

– سلام

برگشتم سمت صندلیهای عقب و با لبخند به یاسر و سام  
نگاه کردم.

– سلام خاله

– ماما

با ذوق دستم رو روی موهای جفتشون کشیدم و گفتم:

– سلام عزیزای من

– ماما

– جانِ مامان؟

نگاهم رو ازشون گرفتم و رو به فرهاد گفتم:

– خوبی؟

– عالی

– تو چرا انقدر یهویی تصمیم میگیری؟

– یهویی نبود! من که چند روزه دارم میگم میخوام باهات ازدواج کنم

– آره اما من که جواب نداده بودم

ماشین رو به حرکت درآورد و یجوری که مشخص بود توی  
باسنش عروسی بود، گفت:

– خب الان جواب دادی دیگه

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

– بلکه جواب منفی میدادم

– میدونستم اینکارو نمیکنی

– از کجا؟

– از چشمت

[۲۳:۴۱ ۱۶.۱۰.۲۰]

#برگريزان ۵۸۷

نیم نگاهی بهش انداختم و آروم گفتم:

– چشمم؟

– آره، قبل از اینکه زبونت بهم جواب مثبت بده، چشمت  
اینکارو کرد

لبخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم، اونم دیگه چیزی  
نگفت.

درسته خوشحال بودم، درسته لبخند رضایت روی لبهام بود  
اما درونم هنوزم کمی تردید داشت!

تردیدم نسبت به خودم و احساس خودم نبود...

تردیدم نسبت به فرهاد بود...

میترسیدم از دوباره ترک شدن، میترسیدم از اینکه منو ول  
کنه و بره!

میترسیدم از اینکه دوباره دنیای قشنگی که برای خودم  
ساختم روی سرم خراب بشه!

– سحر؟

از فکر بیرون اومدم و با حواس پرتی گفتم:

– جانم؟

– ولی واقعا یهویی شدا

– من که میگم

لبخندی زد و گفت:

– کی فکرشو میکرد یه تصادف باعث بشه که ما دوباره  
ازدواج کنیم؟

– کی فکرشو میکرد ما بشینیم با هم حرف بزنیم و خیلی  
زود دست از کینه ها بکشیم؟



\_ بعدشم به همدیگه اعتراف کنیم که احساسمون چیه

\_ و انقدر زود تصمیم بگیریم که عقد کنیم

با خنده با دستش چندتا ضربه روی فرمون زد و گفت:

\_ همینطوری هول هولکی خوبه

\_ هول هولکی و غیرقابل تصور!

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و گفت:

\_ پیاده شو

به بیرون از ماشین نگاه کردم و گفتم:

\_ همینجاست؟

\_ نه اونطرف خیابونه

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، فرهاد هم پیاده شد و

سام رو از داخل صندلی مخصوصش درآورد و بغل کرد.

یاسر از در سمت من پیاده شد و با ذوق به سمتم دوید و

دستام رو گرفت و گفت:

– خاله من خیلی خوشحالم

– چرا؟

– چون شما میخوااید زن و شوهر بشید

[۲۳:۴۳ ۱۷.۱۰.۲۰]

#برگريزان ۵۸۸

دستی روی موهاش کشیدم و با لبخند گفتم:

– وروجک تو رو چه به این حرفا؟

– من بزرگ شدم دیگه

– آره مشخصه

با ذوق خندید و دستم رو کشید و گفت:

– بیا بریم

خیابون خلوت بود و هیچ ماشینی اون اطراف نبود.

هممون از خیابون رد شدیم و به سمت در بزرگی که بالای

سرش نوشته بود " دفتر ازدواج و طلاق " رفتیم.

– بچه ها رو میتونیم ببریم داخل؟

– آره چرا نتونیم؟

– گیر ندن

– نمیدن

دستش رو به سمت داخل گرفت و با لبخند گفت:

– بفرمایید لطفا

– ممنون

رفتم داخل و اونم پشت سرم اومد و گفت:

– طبقه ی دومه، پله ها هم ته سالنه

به طرف همونجایی که گفته بود رفتم و بالاخره به اتاقی که

با رنگ آبی روش نوشته بود " اتاق عقد " رسیدیم.

– باید ببریم داخل؟

با تعجب به اطراف نگاه کرد و گفت:

– اینجا صاحب نداره؟

\_ صاحب که قطعا داره، ما الان باید دنبال منشی بگردیم

\_ مگه شرکته؟

\_ آره دیگه

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

\_ میتونم بپرسم چی شرکته؟

\_ بله میتونی

\_ خب چه شرکته؟

روی صندلی که اونجا بود نشستم و یاسر رو هم کنار خودم

نشوندم و گفتم:

\_ شرکته که واسه پسرای مثل تو یه دخترای خوبی مثل

من رو پیدا میکنه!

دهنش رو کج کرد و با تمسخر گفت:

\_ درسته دوست دارم اما دلیل نمیشه به این حرفای

مسخره ات بخندم

- خیلی بیشعوری

- چاکرتم

- میخوام نباشی صدسال سیاه

کنارم روی صندلی نشست و گفت:

- چاکرت نباشم یا کلاً نباشم؟

- اگه کلاً نباشی که...

- که؟

- که منم نیستم

با لبخند توی چشمام زل زد و چیزی نگفت؛ منم توی  
نگاهش غرق شدم.

چشماش پر بود از عشق و محبت و مهر و زندگی برعکس  
قبلا که جز سردی و نفرت چیزی داخلش نبود!

[۲۰.۱۰.۱۸ ۴۱:۲۳]

#برگریزان ۵۸۹

تقریباً ده دقیقه ای اونجا نشسته بودیم که در یکی از  
اتاقایی که اونجا بود باز شد و یه آقای اومد بیرون.

فرهاد با دیدنش سریع از روی صندلی پاشد و گفت:

– سلام

– سلام بفرمایید؟

– شرمنده ما وقت گرفته بودیم

– برای طلاق؟

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

– برای ازدواج!

به یاسر و سام اشاره کرد و با لبخند گفت:

– بچه هارو که دیدم اشتباه برداشت کردم، ایشالا که به

خوبی و خوشی باشه

– ممنون!

– از قبل نوبت گرفتید دیگه؟

فرهاد به سمتش رفت و یه کاغذی رو بهش داد و گفت:

– بله وقتی نوبت گرفتم این کد رو بهم دادن

– خیلی خب پس بفرمایید داخل

از روی صندلی پاشدم و گفتم:

– اشکال نداره بچه ها رو ببریم داخل؟

– اشکال داره

– پس چیکار کنیم؟

به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

– اونجا اتاق بازی، بذاریدشون اونجا و خودتون تشریف  
بیارید

– باشه ممنون

به طرف همونجایی که اشاره کرده بود رفتم و در رو باز  
کردم.

یاسر با دیدن سرسره و حوض توپی که داخل اتاق بود با خوشحالی از جا پرید و دستم رو ول کرد و گفت:

– آخجون حوض توپ

سریع رفت داخل اتاق و شروع کرد از پله های سرسره بالا بره.

– یاسر مواظب باش

– مواظبم خاله

فرهاد اومد کنارم ایستاد و گفت:

– سام رو بذاریم اینجا؟

– من اصلا اینطوری خیالم راحت نیست، یاسر که بزرگ نیست بتونه ازش مواظبت کنه، هر لحظه ممکنه یه اتفاقی بیفته

– آره موافقم

– چیکار کنیم پس؟



– میبریمش پیش خودمون

– آخه گفت نمیشه

– بیخود کرد

لبخندی زدم و آروم گفتم:

– پس برو اینو به خودش بگو

– میرم میگم

– برو همین الان

– حالا چه عجله ایه؟ بعد از عقد میگم بهش

– آره آره حتما میگی!

دستش رو دور شونه ام گذاشت و گفت:

– بیا بریم تا دیر نشده

[۰۰:۰۷ ۲۰.۱۰.۲۰]

#برگريزان ۵۹۰

روی صندلی نشستم و فرهاد هم همینطور که سام رو بغل کرده بود کنارم نشست.

خداروشکر مسئول اونجا به سام گیر نداد و تونستیم بیاریمش داخل.

قرآن سفیدرنگی که اونجا بود که رو برداشتم و یکی از صفحاتش رو باز کردم.

با استرس به کلمات عربی مشکی رنگِ کتاب نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم.

اینبار برعکس دفعه ی قبل، با رضایت قلبی اینجا نشسته بودم...

اینبار دیگه بخاطر فرار از دست مرجان و برادرش، اینجا کنار فرهاد نبودم بلکه بخاطر احساسی که بهش داشتم اینجا بودم...

نگاهم رو از قرآن گرفتم و توی آینه به فرهاد و سام نگاه کردم.

لبخند عمیقی که روی لبهام نشست رو پنهان نکردم و توی  
چشماش زل زدم.

حاج آقای که برای خوندن عقدمون اومده بود، یه سری  
جملات عربی که من ازشون هیچی نمیفهمیدم تلاوت کرد  
و بعد گفت:

– سرکارخانم سحر رضوانی آیا وکیلیم شما رو به عقد آقای  
فرهاد زمانی با مهریه معلوم سه دانگ خانه و صد و بیست  
سکه ی طلا و شصت گرم طلا دربیارم؟

با شنیدن این حرف حاج آقا متعجب به فرهاد نگاه کردم و  
زیرلب گفتم:

– چی؟

اما فرهاد بی توجه به من لبخندی زد و بلند گفت:

– عروس رفته گل بچینه

– برای بار دوم عرض میکنم سرکارخانم سحر رضوانی آیا  
وکیلیم شما رو به عقد آقای فرهاد زمانی با مهریه معلوم سه

دانگ خانه و صد و بیست سکه ی طلا و شصت گرم طلا  
دربیارم؟

هنوزم تو شوک مهریه ای که حاج آقا به زبون آورده بود،  
بودم پس سکوت کردم و چیزی نگفتم!

– عروس رفته گلاب بیاره

چپ چپ به فرهاد نگاه کردم و آرام گفتم:

– کی این مهریه رو تایین کرده؟

– من

– بدون نظر خواستن از من؟

– آره

– بیخود کردی

– چه بیخود چه باخود بالاخره ثبت شده

با حرص نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

من دلم میخواست مهریه ام فقط چند شاخه گل باشه!

– برای بار سوم و آخر عرض میکنم سرکارخانم سحر  
رضوانی آیا وکیل شما رو به عقد آقای فرهاد زمانی با مهریه  
معلوم سه دانگ خانه و صد و بیست سکه ی طلا و شصت  
گرم طلا دربیارم؟

[۲۰.۱۰.۲۰ ۲۳:۴۰]

#برگريزان ۵۹۱

با اینکه بخاطر مهریه ازش دلخور بودم اما اینجا و این لحظه  
وقتِ دلخوری و اخم و بداخلاقی نبود پس لبخندی زدم و  
از داخل آینه بهش نگاه کردم و آرام گفتم:

– بله

– مبارک باشه، انشاءالله همیشه خوشبخت باشید

لبخند جفتمون پررنگ شد و قلبم از ذوق و هیجان لبریز  
شد!

– آقای زمانی آیا وکیل شما را به عقد دائم سرکار خانم  
سحر رضوایی در بیارم؟

فرهاد با شیطنت نگاهی به من انداخت و گفت:

– آقایون نمیرن گل و گلاب بیارن؟

– نخیر

– ای بابا همه جا حق ما رو خوردن

– همینه که هست، مشکلی داری؟

– نه

– خوبه

نگاهش رو از من گرفت و نفس عمیقی کشید و گفت:

– بله

– مبارکتون باشه

از روی صندلیش پاشد و دفتر بزرگی که جلوش بود رو آورد  
و گفت:

– عروس خانم اینجارو امضا کنید

خودکار رو ازش گرفتم و جاهایی که با دستش نشون داد  
رو امضا کردم و دفتر رو به فرهاد دادم.

اونم چندتا امضا زد و بعد دفتر رو به حاج آقا پس داد.

– انشالله که خوشبخت باشید در کنار هم

– ممنون

– برید اون اتاق شناسنامه هاتون رو تحویل بگیرید

– چشم بازم ممنون

سام رو از بغل فرهاد گرفتم و لپش رو محکم بوسیدم و  
گفتم:

– قربونت برم که انقدر آروم نشستی

– بچم به خودم رفته، عاقله!

– تو عاقلی؟

– نه تو عاقلی!

– اون که صد در صد

لبخندی زد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

– باورم نمیشه دوباره مال من شدی

دلم قنچ میرفت از حرکاتش و حرفاش اما خجالتم اجازه

نمیداد باهاش همراه بشم!

– منم باورم نمیشه

– باورت نمیشه که چی؟

– همینی که خودت گفتی دیگه

– چی گفتم؟

مشت آرومی توی سینه اش کوبیدم و با اخم گفتم:

– اذیت نکن دیگه

بلند بلند خندید و گفت:

– اذیت خورت ملسه

با چشم و ابرو به حاج آقا اشاره کردم و آروم گفتم:

– زشته بلند نخند



\_ مگه خندیدن جرمه؟

\_ نه اما...

\_ اما نداره، خوشحالم و میخندم

[۲۳:۴۵ ۲۱.۱۰.۲۰]

#برگريزان ۵۹۲

از دفتر محضر بیرون اومدم و لبخند عمیقی زدم.

دستم رو بالا آوردم و به حلقه ای که چند دقیقه ی پیش  
فرهاد توی دستم کرده بود نگاه کردم.

حالا دیگه من یه زن متاهل و متعهد بودم.

کسی که دیگه تنها نیست و مجبور نیست روز و شبهاش رو  
به تنهایی سر کنه و غصه بخوره.

\_ خاله؟

\_ جونم؟

با یکی از دستاش، دست من و با اون یکی دست فرهاد رو  
گرفت و گفت:

– میشه یه خواهشی بکنم؟

بخاطر این لفظ قلم حرف زدنش لبخندی زدم و گفتم:

– بله حتما

– حالا که ازدواج کردید، میشه من بهتون بگم ماما و بابا؟  
لبم رو گاز گرفتم و با بغض نگاهش کردم.

کمبود پدر و مادر چقدر به یه بچه فشار آورده که منتظر  
بوده ما ازدواج کنیم تا بتونه یه پدر و مادر جدید داشته  
باشه!

دستم رو روی موهای گذاشتم و با بغض گفتم:

– آره عزیزدلم، حتما میتونی اینکارو کنی

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

– تو برای من و فرهاد با سام هیچ فرقی نداری، هیچ فرقی

با هیجان و ذوق نگاهم کرد و گفت:

– واقعا؟

– آره قربونت برم

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم بغلم کرد، منم بغلش کردم و دوباره بوسیدمش.

– دوستت دارم خال...مامان

با شنیدن اسم مامان از زبونش، قلبم لبریز از خوشحالی شد. من یاسر رو با تمام وجودم و به اندازه ی سام دوست داشتم و واقعا برام با بچه ی واقعی خودم هیچ فرقی نداشت!

– فقط اونو بغل میکنی؟ ما این وسط آدم نیستیم آقا یاسر؟  
با این حرفش یاسر با خنده از من جدا شد و رفت اونو بغل کرد و گفت:

– تو رو هم دوست دارم بابا

فرهاد سام رو به من داد و یاسر رو یه دستی زد زیر بغلش  
و گفت:

– خوب زبون میریزیا پدرسوخته

[۲۰.۱۰.۲۲ ۴۴:۲۳]

#برگریزان ۵۹۳

چقدر احساس خوبی داشتم از این حال الانم...

از اینکه بالاخره تونسته بودیم کنار هم قرار بگیریم و یه  
خانواده ی کوچیک اما قشنگ رو تشکیل بدیم.

– خوشگل ندیدی تاحالا؟

با شنیدن صدای فرهاد از فکر بیرون اومدم و نگاهم رو  
ازشون گرفتم.

– چیه؟ همچین با یه لبخند عمیق زل زدی بهمون!

– دوست دارم نگاهتون کنم، جرمه؟

– نه تو هرچی میخوای نگاه کن، کیه که اعتراض کنه

روی موهای سام رو بوسیدم و گفتم:

– بریم سوار ماشین بشیم، وسط پیاده رو ایستادیم داریم  
حرف میزنیم

– آره بریم

سوار ماشین شدیم و به عقب نگاه کردم تا مطمئن بشم  
یاسر در رو درست بسته.

– خب خب حالا کجا بریم؟

– نمیدونم

– بریم یه جایی ناهار بخوریم؟

– آره خوبه

– فست فود یا سنتی؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم، یاسر از صندلی جلو آویزون  
شد و با ذوق گفت:

– بریم پیتزا بخوریم، توروخدا پیتزا بخوریم

لبخندی زدم و گفتم:

– باشه عزیزم، پیتزا میخوریم

– آخجون آخجون

فرهاد ماشین رو روشن کرد و با صدای بلند گفت:

– پس پیش به سوی یه پیتزای خوشمزه

ضبط ماشین رو روشن کرد و یه چندتا آهنگ بالا پایین کرد تا یه آهنگ شاد پیدا کرد.

صدا رو روی بیشترین حالت گذاشت و با سرعت حرکت کرد.

یاسر با خوشحالی میرقصید و بالا پایین میپريد، فرهاد هم روی فرمون میکوبید و با صدای بلند با آهنگ میخوند.

اما سام که از صدای بلند آهنگ تعجب کرده بود، محکم به من چسبیده بود و با تعجب به فرهاد و یاسر نگاه میکرد.

به دیوونه بازیهای اون دوتا خندیدم و یکم صدای آهنگ رو کم کردم و گفتم:

– آروم باشید دیوونه ها

– چرا کم میکنی؟

به سام اشاره کردم و گفتم:

– نگاه کن بچه ام ترسیده محکم چسبیده بهم

– عادت میکنه

– کوفت

– چرا کوفت؟

– همینطوری

سام رو روی صندلی مخصوص بچه ها نشوندم و خودمم کنارش نشستم.

به محض نشستنمون، یه گارسون اومد کنار میزمون ایستاد و گفت:

– سلام به رستوران ما خوش اومدید

– ممنونم

- چی میل دارید؟

- منو رو لطف میکنید؟

دوتا منو روی میز گذاشت و گفت:

- قسمت اول منو غذاهای سنتی و قسمت دوم فست فود ماست

منو رو باز کردم و به قسمت فست فود نگاه کردم.

- من یه چیزبرگر میخورم

یاسر با ذوق به گارسونه نگاه کرد و گفت:

- منم پیتزا میخوام

- چه پیتزایی عزیزم؟

- یه پیتزای خوشمزه

با لبخند دستم رو روی موهایش کشیدم و گفتم:

- یه مینی پیتزای مخصوص براش بیارید

- چشم، شما چی؟



فرهاد هم منو رو بست و گفت:

– من بانی برگر میخورم

– چشم، تا بیست دقیقه ی دیگه آماده اس

گارسونه که رفت، یاسر با لبهای آویزون نگاهم کرد و گفت:

– خاله؟

– جانم

– من میلی پیتزا نمیخوام، پیتزا میخوان

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

– میلی پیتزا نه عزیزم، مینی پیتزا

– خب همون

– عزیزم این یعنی پیتزای کوچیک، مخصوص بچه هاست

[۰۰:۱۳ ۲۵.۱۰.۲۰]

#برگريزان ۵۹۵

– خوشمزه اس؟

– خیلی

– خب خوبه

غذاهامون رو خیلی زود آماده کردن و برامون آوردن.

طعم و کیفیتشون واقعا عالی بود و خیلی خوشم اومد برای همین چندتا ساندویچ هات داگ هم برای شب گرفتیم.

– من میرم حساب کنم، تو هم بچه ها رو بردار برو پیش ماشین تا پیام

– باشه

فرهاد به سمت پیشخوان رفت و منم بعد از اینکه با دستمال دهن یاسر که کثیف شده بود رو پاک کردم، از روی صندلی پاشدم.

سام رو بغل کردم و دست یاسر رو گرفتم و از رستوران بیرون رفتم...

با بلندشدن صدای دزدگیر به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن فرهاد، لبخندی زدم و گفتم:

– بابا اومد

همگی سوار ماشین شدیم.

فرهاد کمربندش رو بست و گفت:

– خب حالا کجا بریم؟

– خونه

با شیطنت یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– فکر خوبیه!

از فکری که توس سرش بود خجالت کشیدم و نگاهم رو  
ازش گرفتم.

صورتم از خجالت سرخ شد و وجودم گر گرفت!

– پس میریم خونه اما کدوم خونه؟

بدون اینکه نگاهش کنم آروم گفتم:

– خونه ی من

– خونه ی تو؟

– آره

– چرا خونه ی خودم نریم؟

– نمیدونم فرقی نداره

به فرمون تکیه داد و گفت:

– اصلا از این به بعد کجا بمونیم؟ دیگه نمیتونیم از این

خونه به اون خونه بریم که

– خب چیکار کنیم پس؟

– وسایلاتو جمع میکنی و میریم خونه ی من

بدون هیچ مقاومتی سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم و

گفتم:

– پس الان برو خونه ی من که تا شب جمع و جور کنیم

– چشم

– چشمت بی بلا

لبخندی زد و ماشین رو به حرکت درآورد.

از پنجره به آدمایی که بیرون بودن نگاه کردم و نفس راحتی کشیدم.

حالا دیگه منم مثل بقیه ی مردم یه خانواده داشتم.

یه خانواده ی واقعی و دوست داشتنی!

\_ خب خب مسافرین محترم پیاده شید که رسیدیم

از فکر بیرون اومدم و در ماشین رو باز کردم.

\_ یاسر عزیزم پاشو بریم

هیچ صدایی ازش نیومد پس به سمت عقب برگشتم که با

دیدنش که روی صندلی دراز کشیده بود و خوابش برده بود،

لبخندی زدم.

\_ خوابش برده

\_ واقعا؟

برگشت نگاهش کرد و وقتی دید خوابیده، گفت:

\_ تو برو من میارمش

\_ باشه

از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم.  
در رو باز کردم و رفتم داخل و به سمت سالن قدم برداشتم.  
سر سام رو روی شونه هام گذاشتم و وارد اتاق خواب شدم  
و خواستم سرش رو بلند کنم اما با دیدن چشمای بسته  
اش، لبخندی زدم.

\_ این دوتا با هم تصمیم گرفتن بخوابن!  
آروم روی تخت خودش گذاشتمش و بی سروصدا لباسام رو  
درآورد.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.  
حالا دیگه فرهاد شوهرم بود و استرسی برای اینکه لباسای  
پوشیده بپوشم، نداشتم.

در کمد رو باز کردم و به لباسام نگاه کردم.  
یه تاپ صورتی با شلوار سفیدصورتی برداشتم و تا قبل از  
اینکه بیاد سریع پوشیدمشون.

موهام رو باز کردم و روی شونه هام رها کردم.  
آرایشم هنوز مونده بود و فقط یکم کرمم بد شده بود پس  
یکم پنکیک زدم و بعد با رضایت لبخندی زدم.

– عالی شدی سحر

[۲۰.۱۰.۲۶ ۲۳:۴۶]

#برگریزان ۵۹۷

دیگه بس بود غمگین بودن و ماتم گرفتن.  
از این لحظه به بعد میخوام شاد باشم و شاد زندگی کنم؛  
نه فقط بخاطر خودم، بلکه بخاطر سام و یاسر و فرهاد...  
اگه من غمگین باشم، سام هم غمگین میمونه  
اگه من ناراحت باشم، یاسر هم ناراحت میشه  
اگه من ناامید بشم، امید فرهاد به آخر میرسه  
پس من باید قوی باشم تا آینده ی خودم و خانواده ی  
قشنگم رو بسازم.

– سحر؟

با شنیدن صدای فرهاد، سریع از اتاق بیرون رفتم.

– هیس فرهاد

– چرا؟

– سام هم خوابید

لبخند شیطانی روی لبه‌اش نشست.

– چه بچه‌های بافهمی داریم ما

– چرا؟

– چون میدونن دقیقا کی باید بخوابن و تو دست و پا نباشن

دوباره صورتم از خجالت قرمز شد.

درسته فرهاد شوهرم بود اما خب هنوز هم احساس راحتی

کمی باه‌اش داشتم.

– نمیخواد قرمز بشی، صبر کن برم یاسر رو بذارم سرجاش

و پیام، بعد قسمت اصلی قرمز شدن میرسه



لبم رو گاز گرفتم و با اخم نگاهش کردم.

- خیلی پررویی فرهاد

- چرا؟

با احتیاط طوری که یاسر بیدار نشه، مستی توی بازوش  
کوبیدم و گفتم:

- چونکه پررویی

- چه دلیل قانع کننده ای

- برو بچه رو بذار

- باشه، تو هم بی زحمت یه چایی دم بذار

- حتما

اون به سمت در رفتم و منم به طرف پله ها رفتم.

- سحر؟

روی اولین پله ایستادم و سوالی نگاهش کردم که چشمکی  
زد و گفت:

– هم لباس خيلي قشنگه و هم...

– هم چي؟

– هم اندامت قشنگ تر از قبل شده

لبخند ريزي زدم و بدون اينكه چيزي بگم تند تند از پله ها  
پايين رفتم.

با خجالت به اين تكيه دادم و نفس عميقي كشيدم تا از  
التهاب درونم كم كنم...

چايي رو دم گذاشتم و همونجا روي صندلي نشستم تا آماده  
بشه.

– سحر؟

– تو آشپزخونه ام

وارد آشپزخونه شد و با لبخند نگاهم كرد.

– چرا اينجا نشستي؟

– كجا بشينم

– بیا بریم تو سالن

– چایی گذشتم

– حالا تا حاضر بشه

از روی صندلی پاشدم و به طرفش رفتم.

دستاش رو دور گردنم انداخت و به سمت مبلها رفت.

روی مبل سه نفره نشست و منو هم کنار خودش نشوند.

– سحر

– جانم

– میشه سرمو روی پاهات بذارم؟

– آره حتما

روی مبل دراز کشید و سرش رو روی پاهام گذاشت.

توی چشمم زل زد و دستش رو بالا آورد و آروم روی صورتم کشید.

– اون موقعا هم پوست صورتت خیلی نرم بود

– اون موقعا؟

– اوهوم

– کی دست به صورتم زده بودی مگه؟

– وقتی خواب بودی

سعی کردم جلوی لبخندی که دست و پا میزد تا روی لبم  
بشینه رو بگیرم.

– حتما وقتی خواب بودم میومدی بالای سرم مینشستی و  
بهم زل میزدی نه؟

– دقیقا

– چرا؟

– چون برام آرامش بخش بود

دستش رو پایین برد و در ادامه ی حرفش گفت:

– همیشه برام آرامش بخشی بودی

– کاش این چیزارو اون موقعا بهم میگفتی که این همه  
جدایی بینمون نميفتاد

– کاش و اگه و این حرفارو فراموش کن، مهم اینه که الان  
کنار همیم...

لبخندی زدم و آروم گفتم:

– آره الان کنار همیم

– و خیلی خوشحالیم نه؟

– خیلی

نفس عمیقی کشید و توی چشمام زل زد

آروم آروم نگاهش پایین رفت و به لبهام رسید و همونجا  
متوقف شد.

تنها نگاهش باعث شد دوباره کل بدنم گُر بگیره و پر از  
هیجان بشه!

– فرهاد؟

با صدای خش داری زیر لب گفت:

– جانم

– اینطوری نگاه نکن

– چرا؟

– نگاه نکن دیگه

نگاهش رو آرام بالا آورد و دوباره توی چشمم زل زد!

– دوست دارم همینطوری نگاه کنم

– اذیت نکن

– یعنی من و نگاهم اذیت میکنیم؟

– نه دیوونه

– دیوونه رو خوب اومدی

سرش رو از روی پام برداشت و دقیقاً روبروی صورتم نشست

و در ادامه ی حرفش گفت:

- از اون روزی که دیدمت دیوونه ات شدم؛ دیوونه ی  
نگاهت، دیوونه ی خندیدنت، دیوونه ی همه چیزت!  
لبم رو با خجالت گاز گرفتم و سرم رو پایین انداخت.  
- گاز نگیر اونارو، دلت میاد؟  
همونطور که سرم پایین بود، مشتی توی بازوش کوبیدم و  
با اخم گفتم:  
- هیس  
- تو خیلی خجالتی شدیا  
- بده مگه؟  
- آره، زن که نباید از شوهرش خجالت بکشه  
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:  
- من خجالت میکشم، میخوای چیکار کنی؟  
- یه کاری می کنم خجالتت بریزه  
- لازم نکرده

\_ اتفاقا لازم کرده

قبل از اینکه دهنم رو باز کنم و حرفی بزنم، لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت!

سریع دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم تا به عقب هولش بدم اما دستام رو گرفت و مانع شد.

شروع به بوسیدن لبهام که کرد، تمام مقاومت خودم رو از دست دادم و ناخودآگاه دستام پایین افتاد.

چشم‌ام رو آرام بستم و باهاش همراه شدم.

اون شوهرم بود، کسی بود که عاشقانه دوستش داشتم، چرا نباید باهاش همراه میشدم؟

چرا نباید اجازه میدادم که ببوستم؟

سینه رو فشار داد و وادارم کرد که روی مبل دراز بکشم و خودشم روم دراز کشیدم.

دستام رو دور شونه‌هایش حلقه کردم و لبخندی زدم که همون لحظه ازم جدا شد و با ذوق گفت:



– آهان همینطوری بخند

لبم رو گاز گرفتم و چشمام رو به یه سمت دیگه چرخوندم.

بوسه ی کوتاهی روی لبهام نشوند و گفت:

– یه چیزی رو میدونستی؟

– چی رو؟

– اینکه انقدر دوستت دارم که نمیتونم براش اندازه تایین

کنم، میفهمی؟ خیلی دوستت دارم، خیلی خیلی خیلی!

لبخند روی لبهام پررنگ و پررنگ تر شد و به خنده تبدیل شد.

چقدر برام جذاب بود این ابراز علاقه ی ساده اما خاص و زیبا!

چقدر خوشحال بودم و خدا رو برای این لحظه ای قشنگی که برام ثبت کرده بود شاکر بودم.

– تو هم یه چیزی رو میدونستی؟

\_ اینکه دوستم داری رو؟

\_ اوهوم

\_ میدونم اما بازم میخوام بشنوم

توی چشمات زل زدم و با تمام عشق و احساسم گفتم:

\_ دوستت دارم و میخوام تا آخر عمرم با تو باشم

لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید.

\_ تا آخر عمر با همیم

\_ قول میدی؟

\_ قول

\_ دوستت دارم

\_ منم دوستت دارم

دوباره توی چشمای هم خیره شدیم و لبخند بود که از

لبهامون کنار نمیرفت...

**" هفده سال بعد "**

وارد کلاس شدم و روی یکی از صندلیهای ردیف آخر نشستم.

سرم رو پایین انداختم اما زیرچشمی به اون دختری که از روز اول سادگی و مظلومیتش چشمم رو گرفته بود، نگاه کردم.

توی این سه ماهی که دانشجو شده بودم، هزاران هزار بار تلاش کردم تا برم جلو و باهاش حرف بزنم اما نتونستم.

هردفعه به خودم قول میدادم که این دفعه حرف دلم رو بهش میزنم اما به محض دیدنش، دست و پام میلرزید و قدرت حرف زدنم رو از دست میدادم!

چطور این همه سادگی توی یه دختر جا میشه؟

اون عینک گرد و صورت سفید و چشمای سبز رنگش انقدر برام جذاب بود که وقتی بهش نگاه میکردم دیگه نمیتونستم ازش چشم بردارم!

واقعا که اسمش بهش میومد، " عسل " به نظرم مناسب ترین و زیباترین اسمی بود که میتونستن براش انتخاب کنن!

همیشه مانتوهای چهارخونه میپوشید و یه کوله پشتی بامزه رو دوشونه روی شونه هاش مینداخت و با اون قد کوتاهش تند تند راه میرفت.

البته در مقایسه با بقیه ی دخترا قد مناسب و بلندی داشت اما دربرابر من، نه!

\_ سلام استاد

با شنیدن صدای بقیه ی دانشجوها که به استاد سلام میکردن، نگاهم رو از اون دختر گرفتم و به جلو نگاه کردم. یادِ روزی که جوابِ انتخاب رشته ام اومده بود، افتادم.

همیشه به رشته ی عمران علاقه داشتم و تمام تلاشم رو میکردم تا بتونم توی این رشته پیشرفت کنم و بالاخره تونستم.

رشته ی عمران توی بهترین دانشگاه کشور تنها خواسته ی  
من بود که بهش دست یافتم و حالا خیلی خوشحالم که  
عسل هم به این رشته و دانشگاه دست یافته!

\_ آقای سام زمانی

دست راستم رو بالا بردم و آروم گفتم:

\_ بله

استاد سرش رو تکون داد و به ادامه ی حضور غیابش  
مشغول شد.

نیم نگاه کوتاهی به عسل انداختم، داشت سعی میکرد  
کلاسورش رو از کیفش دربیاره اما مثل اینکه گیر کرده بود  
و درنمیومد.

با کلافگی موهای چتریش رو کنار زد و کلاس رو محکم  
بیرون کشید و بالاخره موفق شد.

با ذوق لبخندی زد و خودکارش رو از پشت گوشش برداشت  
و منتظر موند تا استاد درس رو شروع کنه.

تک تک حرکاتش شیرین و جذاب بود و من رو به وجد  
میاورد

خودمم هیچوقت فکر نمیکردم عاشق یه دختر به سادگی  
عسل بشم.

من همیشه مغرور، منی که به قول مامان غرورم رو از بابا به  
ارث برده بودم، حالا دست و دلم جلوی یه دختر به لرزه  
افتاده بود و حتی جرئت نداشتم برم باهاش حرف بزنم!

خودکاری که بی هدف روی برگه میکشیدم رو روی صندلی  
انداختم و به استاد نگاه کردم.

سعی کردم تک تک سلولهای مغزم که به فکر کردن عسل  
مشغول بودن رو متمرکز کنم و به درس امروز گوش بدم...

\_ کلاس امروز تمومه

با این حرف استاد نفس راحتی کشیدم و به جزوه ای که پر  
شده بود نگاه کردم.

به حدی سریع و بدون وقفه درس داد که فکر کنم اندازه ی  
چهار جلسه درس داد!

\_ هفته ی دیگه آخرین کلاسمون برگزار میشه و بعد از اون  
میرید برای امتحانای پایانترم

\_ خسته نباشید استاد

\_ سلامت باشید

وسایلم رو داخل کیفم انداختم و از روی صندلی پاشدم.  
خودم رو مشغول کار کردن با گوشیم نشون دادم تا عسل  
هم وسایلش رو جمع کنه و با هم بیرون.

دیگه امروز باید باهاش حرف میزنم، امروز روزِ من بود!  
با خودم عهد بسته بودم که اگه امروز باهاش حرف نمیزدم،  
دیگه هیچوقت حق نداشتم حتی نگاهش کنم چه برسه به  
اینکه بخوام بهش احساسی داشته باشم...

از کلاس که بیرون رفت، پشت سرش رفتم و تو فاصله ی  
کمی ازش حرکت کردم.

هی میخواستم صداش بزخم هی نمیتونستم.

از این رفتار خودم به شدت ناراضی بودم اما انگار من در  
مقابل عسل، با بقیه ی آدما کاملاً متفاوت بودم.

بالاخره عزمم رو جزم کردم و با تردید صداش زدم...

\_ خانم رادمنش؟

سرجاش ایستاد و با تعجب به پشت سرش برگشت.

\_ بله؟

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

\_ سلام

\_ سلام بفرمایید؟

دهنم رو باز کردم تا ازش بخوام باهام به یه کافی شاپ بیاد  
اما نتونستم.

از یه طرف غرورم، از طرف دیگه تردیدی که داشتم باعث  
شد نتونم حرف دلم رو بزخم!



– جزوه ی نقشه کشی شما کامله؟

یه نگاه به جزوه ی توی دستش انداخت و با متانت گفت:

– بله فقط این جلسه رو باید تکمیلش کنم

– خب پس من فردا ازتون میگیرم

– باشه حتما

– ممنونم از شما

– خواهش میکنم

لبخند کمرنگی زد و با قدمهای سریع اما کوتاه ازم دور شد  
و من رو همونجا مبهوت خودش باقی گذاشت.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند نظاره گر راه رفتنش شدم.  
بازم نتونستم حرف بزنم البته اینبار یه قدم بیشتر از قبل  
برداشتم و پیشرفت کردم.

– سامی؟

با شنیدن صدای آرش، نگاهم رو از عسل گرفتم و با لبخند  
نگاهش کردم.

عادت داشت همیشه منو سامی صدا میزد و میگفت از اسم  
سام خوشش نمیاد.

\_ کجا بودی تو پس؟ کلاس اولو نیومدی

\_ خواب موندم

\_ باز دیشب کدوم گوری رفتی که صبح خواب موندی؟

\_ با این دختر جدیده رفته بودم بیرون

یه پس گردنی محکم بهش زدم و گفتم:

\_ خسته نشدی انقدر دوست دختر عوض کردی؟

\_ نه

\_ قاطیشون نمیکنی با هم؟

\_ نه دیگه اسماشونو سیو کردم مشخصه

نیشخندی زدم و زیر لب گفتم:

– خاک تو سرت

– اما سامی دختره عجب چیزی بود

– خوب بود؟

– یه چیز میگم یه چیز میشنوی داداش

کوله ام رو روی دوشم انداختم و به سمت در خروجی سالن رفتم و اونم دنبالم اومد.

– اما آرش تو با این کارات کی وقت کردی درس بخونی و بیایی دانشگاه به این خوبی؟

– من رو کارام برنامه ریزی دارم

– مگه دوست دخترات وقت برای برنامه ریزی هم میدارن؟

– بله

در تریا رو باز کردم و به سمت میزی که این چندماه همش اونجا مینشستیم رفتم و روی صندلی کنار دیوار نشستم.

– تو باز اونجا نشستی؟

– آره از اینجا تریا دخترا مشخص تره

– خاک تو سر هَولت کنن سامی

– من هَولم یا تو؟

– تو

دوباره یکی خوابوندم پس کله اش و گفتم:

– زر نزن بابا، من فقط چشمم دنبالِ عسله اما تو یه نفر  
گفافت رو نمیده

– حرف اضافه نزن بگو چی میخوری؟

– یه نسکافه

– همین؟

– آره

از روی صندلی پاشد و رفت تا سفارش بده؛ منم طبق  
معمول زیر چشمی به میزهای دخترا که گوشه ی راست  
تریا بود، نگاه کردم.

عسل تنها روی یه صندلی نشسته بود و طبق معمول داشت  
رمان میخوند.

عادتش این بود، که تو زمانای بیکاریش مینشست نسکافه  
میخورد و رمان میخوند.

– غرق نشی یوقت

صدای مزاحم آرش، آرامشی که از زل زدن به عسل داشتم  
رو به هم زد.

– مرده شورتو ببرن آرش

سینی رو روی میز گذاشت و با اخم گفت:

– زهرمار، بخاطر یه دختر خرخون کشتی مارو

– بهش توهین نکن

– خاک تو سرت کنن، اگه اون دخترایی که برات میمیرن

بدونن چه دختر ذلیلی هستی دیگه محل سگت نمیدن

خنده ام رو پنهان کردم تا پرو نشه.

\_ عسل فرق داره با همه

\_ هیچ فرقی نداره

\_ خفه شو آرش

\_ خفه نمیشم سامی

\_ وای چقدر زر میزنی!

آروم خندید و مشغول خوردن نسکافه اش شد؛ منم بیخیال  
بحث کردن باهاش شدم و دوباره محو عسل شدم...

ماشین رو گوشه ی محوطه ی باغ پارک کردم و پیاده شدم.  
با خستگی به طرف سالن رفتم و خمیازه ای کشیدم.

در رو که باز کردم کیف و کفشم رو همونجا کنار در انداختم  
و رفتم داخل...

\_ مامان؟

\_ جانم

\_ کجایی؟

– آشپزخونه

به طرف آشپزخونه رفتم؛ جلوی گاز ایستاده بود و داشت غذا درست میکرد.

– سلام

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

– سلام پسرم خسته نباشی

– مرسی، شام چیه؟

– قیمه

– آخ آخ من میمیرم برای قیمه های سحرجون

با کفگیر زد روی موهام و با اخم گفت:

– چندبار بگم به من نگو سحرجون؟

– خوشم میاد خب

– بیخود!

یه ناخونک ریز به سیب زمینیه‌های توی ماهی تابه زدم که  
البته بعدش دوباره یه ضربه از مامان نوش جون کردم.

– بابا و یاسر نیومدن؟

– یاسر تو اتاقشه اما بابات نیومده هنوز

– خب پس منم برم یه دوش بگیر

– زود برو تا منم میز رو بچینم

– چشم

از اشپزخونه بیرون اومدم و کیفم رو از گوشه ی دیوار  
برداشتم.

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم؛ اول خواستم برم یکم سر به سر  
یاسر بذارم اما دیدم حسش نیست پس به طرف اتاق خودم  
رفتم تا یه دوش بگیرم...

سشوا رو خاموش کردم و همونجا روی میز گذاشتم.

انقدر گشنه ام بود که حتی منتظر نمودم که بخوام حوله  
ام رو خشک کنم و سریع از اتاق بیرون رفتم.



پله ها رو تند تند پایین رفتم و خواستم وارد آشپزخونه بشم  
اما با دیدن صحنه ی روبروم سرجام ایستادم.

بابا درحالی که لباس بیرون پوشیده بود و کیفش دستش  
بود داشت مامان رو میبوسید!

لبم رو با خنده گاز گرفتم و راه رفته رو برگشتم و روی پله  
ی آخری نشستم تا کارشون تموم بشه.

\_ فرهاد بسه، یهو بچه ها میان

\_ خب بیان! مگه دارم خلاف میکنم؟ زنمی!

\_ خجالت بکش

\_ ای بابا مام از دست این بچه ها آسایش نداریم

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای خنده ام بلند نشه و  
به ادامه ی بحثشون گوش دادم!

\_ تا زمانی که کوچیک بودن راحت بودیم الان بدجور اضافی  
ان

\_ درمورد بچه هام اینطوری حرف نزن فرهاد

– مگه دروغ میگم؟

– اره

– تا میاییم یه کاری کنیم هی میگی بچه ها الان میان، باید  
جفتشونو یه چندوقت بفرستم یه جای دور  
مامان آروم خندید و چیزی نگفت که بابا دوباره با حرص  
گفت:

– اصلا چرا این دوتا کره خر جفتشون تهران دانشگاه  
آوردن؟ میرفتن یه شهر دیگه مام راحت حال میکردیم  
– فرهاد گفتم در مورد بچه هام اینطوری نگو  
– چشم بابا چشم، نکشیمون با بچه هات...

[۰۰:۰۳۰۳.۱۱.۲۰]

#برگریزان ۶۰۴

با شنیدن صدای پا، به بالای پله ها نگاه کردم و با دیدن  
یاسر که داشت پایین میومد، انگشتم رو روی دماغم گذاشتم  
و آروم گفتم:

– هیس

با این حرکت، سرعت قدمهایش رو کم کرد و بی و سرصدا  
پایین اومد.

کنارم روی پله نشست و آروم گفت:

– چیشده؟

– مامان بابا درگیر عملیاتن

یکی آروم کوبید توی پیشونیش کوبید و گفت:

– بازم؟

– بازم

– یبار شد بابا از سرکار بیاد و ما رو معطل خودش نکنه؟

– نه

با دقت بهشون گوش دادم، انگار اوضاع صاف شده بود.

– پاشو بریم

– مطمئنی؟

– آره فکر کنم دلتنگیشون رفع شد

از روی پله پاشدم و با صدای بلند گفتم:

– یاسر گفتی اون بوتیکه کجا بود؟

یاسر هم سریع منظورم رو گرفت و گفت:

– تو همین خیابون بغلی

به طرف آشپزخونه رفتم و اونم پشت سرم اومد.

– به به آقاهراد تشریف آوردید

بابا درحالی که با کل اجزای صورتش داشت بهمون فحش

میداد، کیفش رو از روی میز برداشت و گفت:

– آقاهراد و... لا الله الا الله

– چته بابا چرا انقدر عصبی؟

– عصبی نیستم

نامحسوس چشمکی برای یاسر زدم و با خنده گفتم:

– چرا انگار میخوای بزنی گردنمون رو قطع کنی

- چرا چشمتو برای یاسر کج و کوله میکنی؟
- پقی زدم زیر خنده و خواستم چیزی بگم که مامان پرید  
وسط حرفم و با اخم گفت:
- چرا باباتو اذیت میکنی؟ بیا بشین سر میز و حرف زن  
دستش رو پشت کمر بابا گذاشت و هولش داد و گفت:
- تو هم برو لباساتو عوض کن و زود بیا فرهاد
- چشم هرچی خانومم بگه
- برو زبون نریز
- بابا از آشپزخونه بیرون رفت و ما دوتا هم گشنه نشستیم  
سرمیز.
- غذا رو بیار دیگه
- چقدر امشب غر میزنی سام!
- خب گشمنه
- بذار بابات بیاد

– تا بابا بیاد غذارو بِکَش

یکی از اون چشم غره های مخصوص به خودش رو رفت و  
مشغول چیدن میز شد.

خداروشکر بابا زیاد طولش نداد و زود اومد و ما از گشنگی  
تلف نشدیم.

آخرین قاشق از غدام رو خوردم و به صندلی تکیه دادم.  
انقدر گشنه ام بود که دوتا بشقابِ پر خوردم.

– سام؟

یه نگاه به یاسر انداختم و با سر گفتم " چیه؟ "

– میخوای سهم منم بخوری

– نه دیگه جا ندارم

– چخبرته؟ از قحطی اومدی؟

– بدتر از اون

[۲۳:۴۷ ۰۳.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۰۵

از روی صندلی پاشدم و گفتم:

– من ميرم بخوابم، خسته ام

– کجا؟ بشين يکم صحبت کنيم

– صبح بايد برم دانشگاه، بشينم با تو حرف بزنم؟

يه پس گردنی محکم بهم زد و گفت:

– اينو زدم تا يادت بمونه با برادر بزرگترت درست صحبت  
کنی

– گمشو بابا

– از جلو چشمام خفه شو سامی

– اگه نشم چی؟

با ضربه ای که مامان روی ميز زد، جفتمون به سمتش  
برگشتيم.

\_ بسه دیگه، باز شما دوتا به هم پریدید؟ انگار نه انگار  
جفتون بزرگ شدید!

با تاسف سرم رو تکون دادم و به یاسر گفتم:

\_ خاک تو سرت، اصلا بهت نمیاد بیست و چهارسالت باشه

\_ حتما به تو میاد هجده سالت باشه جوجه!

بابا که تمام مدت با خنده نظاره گر ما بود، از روی صندلیش  
پاشد و گفت:

\_ الحق که همون صفت گُره خرا حقتونه

\_ ممنونم واقعا بابا!

\_ خواهش میکنم

بیخیال از آشپزخونه بیرون رفت و مامان هم پشت سرش  
پاشد و با اخم و جذبه ی همیشگی گفت:

\_ جمع کردن میز با شما

یاسر با حرص دستاش رو بغل کرد و گفت:



– مگه ما دختریم که کارای خونه رو انجام بدیم؟

– هزار بار گفتم بازم میگم یاسر این تفکر مسخره رو بنداز دور، تو این خونه همه باید کار کنن

– بله چشم

مامان لبخند رضایت مندی زد و گفت:

– آفرین

از آشپزخونه که بیرون رفت یه مشت تو بازوی یاسر کوبیدم.

– همش تقصیر توئه، اگه زر نزده بودی من رفته بودم

– حرف اضافه نزن پاشو جمع کنیم

– آخه مرد خونه کی کار کرد؟

بشقابارو روی هم گذاشت و همه رو روی سینک چید.

– آفرین بقیشم جمع کن

– زر نزن ببینم، پاشو یالا

با مشت و لگد و به زور بلندم کرد و بالاخره دوتایی با غرغر  
میز رو جمع کردیم.

کارا که تموم شد از آشپزخونه بیرون رفتم و رو به مامان بابا  
که جلوی تلویزیون نشسته بودن، گفتم:

\_ ظرف شستن رو میسپر دست شما دوتا عاشق عزیز و به  
اتاق خوابم پناه میبرم، شب خوش

منتظر جوابشون نمودم و با عجله از پله ها بالا رفتم.

وارد اتاقم که شدم روی تخت شیرجه زدم و پتوی گرم و  
نرم رو تا گلو بالا کشیدم.

با فکر اینکه فردا قراره دوباره غسل رو ببینم، لبخند پررنگی  
روی لبهام نشست.

چقدر دوست داشتم بغلش کنم و محکم به خودم فشارش  
بدم اما حیف...حیف که این اجازه رو نداشتم!

\_ بگیر بخواب دیوونه و گرنه صبح خواب میمونی

چشمام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم تا بخوابم و خیلی زود هم خوابم برد...

ماشین رو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و پیاده شدم. با عجله از پله ها بالا رفتم و وارد محوطه شدم.

بی توجه به نگاه هایی که روی خودم احساس میکردم، با قدمهای بلند به طرف سالن رفتم.

به در کلاس که رسیدم، یه چندلحظه منتظر موندم تا نفسم جا اومد.

دوتا تقه به در کوبیدم و در رو باز کردم.

\_ سلام استاد

استاد یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت:

\_ آقای زمانی الان چه وقت اومدنه؟

\_ عذرمیخوام

\_ بفرمایید

در رو پشت سرم بستم و به طرف آخر کلاس رفتم.  
بین راه زیرچشمی به جایی که عسل نشسته بود نگاه کردم  
اما با جای خالیش روبرو شدم!  
روی صندلی کنار آرش نشستم و آروم گفتم:  
\_ عسل کو؟

\_ الان بهش زنگ میزنم ازش میپرسم!  
چپ چپ نگاهش کردم که پام رو لگد کرد و با حرص اما  
آروم گفت:

\_ من از کجا بدونم کراشِ تو کجاست آخه؟  
نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به جای خالی عسل نگاه  
کردم.

تاحالا نشده بود هیچکدوم از کلاسها رو غیبت کنه و همیشه  
حاضر بود برای همین الان تعجب کرده بودم.  
\_ آقای زمانی شما میتونید این مسئله رو حل کنید؟

با حواس پرتی یه نگاه به معادله ی روی تخته انداختم.  
همون سوالی بود که هفته پیش پرسیده بود و گفته بود  
جوابش رو پیدا کنیم.

\_ بله

\_ بفرمایید پس

گوشیم رو روی میز گذاشتم و پاشدم به طرف تخته رفتم.  
ماژیک رو از استاد گرفتم و مسئله رو حل کردم.  
\_ با اینکه حواستون توی کلاس نبود ولی درست حل کردید  
در ماژیک رو بستم و با لبخند گفتم:

\_ حواسم بود

\_ باشه بفرمایید

[۲۳:۴۹ ۰۵.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۰۷

از کلاس که بیرون اومدم با دقت به اطراف نگاه کردم اما  
بازم عسل رو ندیدم.

– داداش گشتم نبود نگرد نیست

– زهرمار

– والا بخدا

– کجاست پس؟

– سرقبر من

– قبرت کجاست؟

– کنار قبر خودت

مشتی توی بازوش کوبیدم و آروم گفتم:

– زر نزن

وارد محوطه که شدیم دوباره با دقت به دور و برم نگاه کردم.

واقعا نبود که نبود!

با آرش روی یکی از نیمکتای توی محوطه نشستیم.

اون سرش رو توی گوشیش فرو کرد اما من کاملاً نامحسوس  
کل آدمای دور و برم رو چک کردم تا مطمئن بشم که واقعا  
نیست.

– سامی این دختره رو ببین

به دختری که توی گوشیش بود نگاه کردم.

– خب؟

– خیلی دافه نه؟

– نه

– گوه نخور، هیکلو نگاه

– چیه هیکلش خوبه آخه کج سلیقه؟

با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

– گمشو بابا، چشمت به اون دختره ی لاغر مردنیه، در و

داف هارو نمیبینی

– چندبار بگم به عسل توهین نکن؟

اومد یه حرفی بزنه اما لحظه ی آخر دهنش رو بست و با  
تعجب به روبروش خیره شد.

– چه مرگت شد؟

جوابی بهم نداد و همچنان به همونجا خیره شد.

متعجب از این حرکتش، گردنم رو چرخوندم و به اونجایی  
که خیره شده بود نگاه کردم اما با دیدن صحنه ی روبروم  
تعجب از چشمام کنار رفت و اخم بین ابرو هام جاش رو  
گرفت!

– آرش؟

– هان

– این عسله یا من دارم اشتباه میبینم

– متاسفانه عسله

باورم نمیشد.

عسلِ مظلوم و سربه زیر همیشگی حالا داشت کنار یه پسر  
راه میرفت و یه لبخند عمیق هم روی لبهاش بود!



– اون پسره کیه آرش؟

– عمه ی من! خب حتما دوست پسرشه

ناخودآگاه دستام مشت شد و از روی نیمکت پاشدم که آرش  
سریع دستم رو کشید و مجبورم کرد بشینم.

– بتمبرگ سرجات، چرا پاشدی؟

[۲۳:۵۲ ۰۶.۱۱.۲۰]

#برگریزان ۶۰۸

– چرا پاشدم؟ اون دختری که داریم میبینیم عسله ها، یه  
دختر غریبه نیست!

– چرا اتفاقا یه دختر غریبه اس

با تعجب و حرص نگاهش کردم و گفتم:

– چی میگی تو؟

– غریبه اس چون تا حالا حتی باهاش حرف نزدی

– حرف زدم

- چی گفتی بهش؟

- ازش جزوه خواستم

نیشخندی زد و گفت:

- جزوه خواستی؟ نه بابا چه کار شاخی کردی!

- آرش اذیت نکن

- اون غریبه اس چون تو هیچ شناختی ازش نداری، حتی

نمیدونی مجرده یا متاهله، نمیدونی چجور آدمیه، نمیدونی

از چه خونواده ایه!

حرفاش حقیقت بود و همین اعصابم رو به هم میریخت.

- اصلا از کجا معلوم که اون پسره شوهرش نباشه؟ هان؟

- خفه شو ارش

- خفه میشم اما اینو بدون که شاید اون دختر متاهل باشه

و تو واسه زنِ یکی دیگه غیرتی شدی

نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم اما نتونستم.

فکر اینکه عسل ازدواج کرده باشه واقعا اعصابم رو به هم  
میریخت.

– با عقلت به قضیه نگاه کن سامی

– حرفاتو قبول دارم

– پس آرام باش

– چون قبول دارم نمیتونم آرام باشم

با حسرت دستام رو روی صورتم گذاشتم.

منِ احمق رو بگو که توی تک تک ثانیه های این چندماه  
به این فکر میکردم که بالاخره یه روزی میتونم بغلش کنم!

– پاشو، پاشو بریم سر کلاس

– حوصله ندارم

– باید حوصله داشته باشی پاشو

– ول کن ارش

دستم رو محکم کشید و با اخم گفت:

\_ خاک تو سرت، بخاطر یه دختر؟

\_ تو که میدونی من چندوقته تو فکرشم

\_ خب که چی؟ حالا برو تو فکر یکی دیگه

\_ انقدر راحت؟

\_ همینقدر راحت

پوزخندی زد و با طعنه گفت:

\_ فکر کردی من به کجا رسیدم؟ بخاطر یه دختر عوضی

سه سال پشت کنکور موندم!

عین احمقا تمام فکر و خیالم اون بود و نمیخواستم دیگه

درس بخونم اما تهش فهمیدم که هیچ دختری توی دنیا

ارزش اینکه آدم بخواد فکرشو درگیرش کنه رو نداره

به زور از روی نیمکت بلندم کرد و در ادامه ی حرفش گفت:

\_ دختر برا خوش گذرونی یکی دو روزه اس

\_ اینطوری نگو آرش

سنگ ریزه ی جلوی پاش رو محکم پرت کرد و گفت:

\_ همینطوری، البته منظورم این نیست که ازش سوءاستفاده کنیم، این که چهاربار بری اینور اونور و بعدم که خسته شدی بری سراغ نفر بعدی

\_ این خودش یه سوء استفاده اس

\_ نیست

\_ هست آرش، هست...

دستم رو آروم روی شونه اش زدم و گفتم:

\_ این خودش سوءاستفاده از احساس یه دختره

\_ احساس کیلو چنده؟ یه خوش گذرونیه ساده اس

\_ واسه تو یه خوش گذرونیه ساده اس اما ممکنه برای اون اینطوری نباشه

شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت و گفت:

\_ خب این دیگه مشکل خودشه

– آرش چرت نگو، تو خودت چرا به این روز افتادی؟

– بخاطر یه دختر عوضی

– پس خودت یه پسرِ عوضی نشو!

– ببین سامی اینو تو سرت فرو کن که دخترا همشون مثل

همن و باید فقط بچزونی‌شون

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– جفتمون خواهر داریم، درجریانی؟

– خواهرای ما فرق دارن

– خب نفهم یه پسر دیگه هم اینکار رو با خواهر ما میکنه

– یه پسر دیگه گوه خورده

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم.

آرش چندسال از زندگیش رو بخاطر دختری که عاشقانه

دوستش داشت، خراب کرده بود و همین باعث شده بود که

الان از همه ی دخترا متنفر باشه و فقط برای خوش گذرونی

و انتقام باهاشون دوست بشه اما بازم خداروشکر انقدر عوضی  
نبود که بخواد کاری با دخترا بکنه یا مثل یه عده حیوون  
برای انتقام بهشون تجاوز کنه!

\_ تو با حرفای من درست نمیشی آرش، خودت باید به این  
نتیجه برسی

\_ باشه

واقعا حرف زدن باهاش بی فایده بود پس بیخیال شدم و  
پشت سرش وارد سالن شدم.

یادِ سما افتادم؛ بدجور دلم برای این آبجی خل و چلمون  
تنگ شده بود!

انقدر بهش عادت کردم که اگه دوروز نبینمش دلتنگش  
میشم نیم وجبی رو...

\_ سامی

\_ بنال

\_ اگه رفتیم توی کلاس و عسل با اون پسره تو کلاس بود  
عکس العمل نشون ندیا!

با یادآوری این قضیه دوباره اعصابم به هم ریخت.

\_ من عکس العمل نشون بدم؟ من اگه میخوام ضایع  
بازی دربیارم که اون تا الان فهمیده بود ازش خوشم اومده  
لبخندی زد و گفت:

\_ شایدم فهمیده ها

\_ گوه نخور

کنارش زدم و وارد کلاس شدم.

یه نگاه کلی به کلاس انداختم، با همون پسره توی یکی از  
ردیفهای وسط کلاس نشسته بودن...

[۰۰:۰۹ ۰۹.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۱۰



من مغرورترین پسر این کلاس بودم و خوب میدونستم  
چطور باید غرور خودم رو حفظ کنم.

بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهش بندازم یا تغییری توی  
صورت‌م ایجاد کنم به طرف انتهای کلاس رفتم.

روی صندلی نشستم و آرش هم کنارم نشست.

خیلی خودم رو کنترل کردم تا مثل همیشه از روی عادت  
از اونجایی که نشسته بودم بهش زل نزنم.

چشمام رو به خودکار آبی رنگی که روی میزم بود معطوف  
کردم و مشتم رو پنهان کردم.

– ولی سامی چقدر پسره بیرخته‌ها، اون کجا و تو کجا!

– حرف نزن آرش

– چرا

– چون داری تحریکم میکنی که نگاهشون کنم

– خب بکن

\_ نمیخوام

با اومدن استاد جفتمون ساکت شدیم.

هدف نگاهم از خودکار به استاد تغییر پیدا کرد.

اون لحظه فقط این مهم بود که چشمام به طرف چپ کلاس  
نچرخه!

استاد نگاهش رو توی کل کلاس چرخوند و روی جایی که  
عسل نشسته بود، مکث کرد.

\_ خانم رادمنش؟

\_ بله

\_ ایشون با شما هستن؟

\_ بله

\_ شما در جریان نیستید که من با مهمان سرکلاس مشکل  
دارم!

ناخودآگاه نگاهم به اون سمت چرخید.

پسره سرش پایین بود اما غسل با خجالت به استاد نگاه کرد  
و گفت:

– معذرت میخوام استاد

– معذرت نخوایید، همراهتون رو به بیرون از کلاس  
راهنمایی کنید

لباش رو گاز گرفت؛ مثل همیشه!

وقتی خجالت میکشید صورتش قرمز میشد و لبش رو گاز  
میگرفت.

– چشم استاد

[۲۳:۵۱ ۰۹.۱۱.۲۰]

#برگریزان ۶۱۱

جفتشون از روی صندلی پاشدن و با هم به طرف در رفتن  
و از کلاس بیرون رفتن.

تقریباً پنج دقیقه ای طول کشید تا اینکه خود غسل  
برگشت داخل و رفت سرجاش نشست.

– خیلی خب درس امروز رو شروع میکنم

استاد درسش رو شروع کرد اما من هرکاری کردم نتونستم  
بهش گوش بدم.

تمام فکر و حواسم پیش اون پسره بود.

اینکه کیه و چیکاره ی عسله؟

شوهرشه، نامزدشه، دوست پسرشه یا حتی برادرشه؟

– سامی اگه دوست داری پاشو

با شنیدن صدای آرش از فکر بیرون اومدم و گنگ نگاهش  
کردم.

– کجا پاشم؟

– کلاس تموم شده خره، پاشو تو کلاس بعدی بشین به این

فکر کن که اون یارو کیه

وسط اون همه اعصاب خوردی از اینکه فهمیده بود داشتم  
به چی فکر میکردم خندم گرفت.

- کی تموم شد که من نفهمیدم  
- شما توی فکر و خیال سر میکردید  
از روی صندلی پاشدم و گفتم:  
- بازم کلاس داریم؟  
- بعد از تایم ناهار آره  
از کلاس که بیرون اومدیم دستش رو دور شونه ام انداخت  
و گفت:  
- غمت نباشه رفیق، خودم برات یه دختر هُلو پیدا میکنم  
که حال کنی  
- آرش گوه نخور  
- چشم  
وارد سلف که شدیم روی اولین صندلی که سر راهم بود  
نشستم.  
آرش با خنده جلوم نشست و گفت:

– آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

– چی میگی تو!

– چیشد نرفتی بشینی روی اون صندلی مخصوص که به

سمت دخترا چشم داره؟

بی حوصله دستم رو توی هوا تکون دادم.

– دیگه چرا برم اونجا؟

– که عسل خانومو دید بزنی

– خفه شو آرش

– یجوری میگی خفه شو انگار نه انگار که تا دیروز داشتی

فقط دید میزدی!

[۲۳:۴۵ ۱۰.۱۱.۲۰]

#برگریزان ۶۱۲

– واسه دیدن عسل خانم

– آرش چندبار باید بهت بگم خفه شو تا خفه شی؟

– یه سه چهار دفعه دیگه که بگی حله

چپ چپ نگاهش کردم و کارت دانشجویم رو از کیفم  
درآوردم و به طرفش گرفتم.

– بیا برو غذا رو بگیر

– خوب راحتی هرچی میخوای منو میفرستی بگیرم و  
خودت میشینی یه گوشه ها

چپ چپ نگاهش کردم و از روی صندلی پاشدم.

کارتش رو ازش گرفتم و به طرف صف پسرا رفتم.

کارتارو به مسئولی که اونجا بود دادم و به دیوار تکیه دادم  
که همون لحظه گوشیم توی جیبم لرزید.

گوشی رو بیرون آوردم و صفحه اش رو روشن کردم.

یه پیام از طرف آرش بود، بازش کردم.

"عسل دقیقا روبروت توی صف ایستاده"

با خوندن پیام آرش ناخودآگاه نگاهم به سمت صف دخترا  
رفت.

عسل رو دیدم، مثل همیشه یه کتاب دستش بود و داشت  
میخوندش.

صدای زنگ گوشیم بهم مهلت نداد که بیشتر نگاهش کنم.  
اول فکر کردم آرشه و باز میخواد یه زری بزنه که با دیدن  
اسم " سما " لبخند روی لبهام نشست.

سریع گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

\_ به به آبجی کوچیکه

\_ سلام داداش

\_ سلام عزیزدلم خوبی؟

\_ خوبم داداش دلم برات تنگ شده

\_ منم همینطور، کی برمیگردی پس؟

\_ فردا صبح میرسیم



لبخند روی لبم پررنگ تر شد.

– آخیش، دیگه حق نداری بری اردوهای خازج شهر، اصلا  
باید پیام با مدیر مدرسه صحبت کنم

– چرا؟

– چون دلم برات تنگ میشه

با این حرفم سکوت کرد و این یعنی ذوق کرده بود.

– فردا ساعت چند میرسی

– صبح زود

– پس قبل از اینکه برم دانشگاه میبینمت

– بله بله

– خوبه

– سام زمانی آرش مهدوی

– بله

– بیا جلو

تکيه ام رو از ديوار گرفتم و سريع به سما گفتم:

– آجی من بايد برم فردا ميپنمت خب؟

– باشه

– مواظب خودت باش فعلا

– فعلا

تلفن رو قطع کردم و رفتم جلو؛ ظرفای غذا و کارت  
دانشجویی هامون رو برداشتم و از صف بیرون اومدم.

– دیدی عسلو؟

– آره

– تنها بودا، پسره نبود

– خب به من چه؟

یه قاشق از غذاش خورد و با خنده گفت:

– چته وحشی؟

– فعلا اسم عسل رو نيار باشه؟

- چرا؟

- میخوام اول مطمئن بشم

- از اینکه اون یارو کیه؟

- آره

سرش رو تکون داد و مشغول غذا خوردن شد؛ منم سعی کردم بیخیال فکر کردن به عسل بشم و غدام رو بخورم...  
با خستگی در خونه رو باز کردم و رفتم داخل؛ امروز بعد ازظهر واحد تربیت بدنی داشتیم و حسابی خسته شده بودم.  
فکر میکردم بریم دانشگاه دیگه از زنگ ورزش خلاص میشیم اما نگو فقط از اسمش خلاص شدیم!  
ورزش نداشتیم اما بجاش تربیت بدنی داشتیم.

- یاسر تویی؟

کفشام رو درآوردم و گفتم:

- سلام مامان، منم

– سلام

از راهرو رد شدم و به مامان که روی مبل نشسته بود نگاه کردم.

– خسته نباشی پسر

– مرسی، میرم دوش بگیرم

– برو

تند تند از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

همه ی وسایلم رو روی تخت انداختم و یه راست به طرف حموم رفتم...

لباسام رو پوشیدم و بدون اینکه موهام رو خشک کنم روی تخت دراز کشیدم.

به سقف زل زدم و نفس عمیقی کشیدم.

عسل خیلی فکرم رو به خودش مشغول کرده بود!

قبلا روز و شب به این فکر میکردم که چطوری باید داشته باشمش و حالا باید روز و شب به این فکر کنم که اصلا میتونم داشته باشمش یا نه؟!

اگه اون پسره نامزدش باشه چی؟

اون موقع دیگه حق ندارم حتی یه نیم نگاه بهش بندازم چون من آدمی نیستم که چشمم دنبال ناموصِ یکی دیگه باشه!

\_ سام؟

صدای یاسر رو شنیدم اما اصلا حال نداشتم پاشم.

\_ هان

\_ هان و زهرمار، پاشو گمشو از اون اتاق بیا بیرون ببینم

[۲۳:۴۵ ۱۲.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۱۴

از روی تخت پاشدم و از اتاق بیرون رفتم، کنار راه پله ها ایستاده بود و همینطور که سرش توی گوشی بود داد میزد!

\_ سام بیا دیگه، یالا

کنارش ایستادم و در گوشش گفتم:

\_ یکم دیگه داد بزن

توقع نداشت اونجا باشم و از جا پرید؛ دوتا پله پایین رفت و  
با اخم گفت:

\_ چرا عین گاو میایی پشت سر آدم؟

\_ چقدر حرف میزنی یاسر!

\_ یالا بیا بریم شام، مامان میزو چیده

\_ دمش گرم

تند تند از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم.

سرم رو بلند کردم و خواستم حرف بزنم اما با دیدن سما که

روی صندلی نشسته بود حرف توی دهنم خشک شد!

متعجب نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

\_ سما؟

نیشش تا بناگوش باز شد.

\_ سلام داداش

\_ تو مگه نگفتی فردا صبح میایی؟

\_ ناراحتی که الان اومدم؟

\_ نه اما...

\_ ایسگات کردم، الکی گفتم فردا میام

از روی صندلی پاشد و با دو به طرفم اومد.

با ذوق بالا پرید و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد.

\_ دلم برات تنگ شده بود عشقم

دستام رو دور کمرش حلقه کردم و روی موهایش رو بوسیدم.

\_ منم همینطور فندوق

\_ تو دوباره به من گفتی فندوق؟

جوابش رو ندادم و همونطوری توی بغلش موندم.

تنها کسی که بهم آرامش میداد و تو بدترین شرایط  
میتونست حالم رو خوب کنه سما بود!

البته علاوه بر سما بقیه ی خونوادم هم برام آرامش بخش  
بودن.

بابا، ماما، یاسر که فرزند واقعی خونواده ی ما نیست و  
اونطوری که برامون تعریف کردن برادرِ همسرِ سابق باباست  
اما خب از یه برادرِ خونی هم برام با ارزش تر و مهم تره!

[۲۳:۴۴ ۱۳.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۱۵

\_ میبینم که خواهر برادر خوب با هم خلوت کردید!

با خنده برگشتم به یاسر نگاه کردم و گفتم:

\_ خب تو هم بیا

\_ چشم

با لبخند به سمتمون اومد و جفتمون رو بغل کرد.



سما سرش رو از روی شونه ی من برداشت و گونه ی یاسر  
رو بوسید و گفت:

\_ دلم واسه تو هم تنگ شده بود داداش یاسر

\_ قربونت برم

\_ خدانکنه

از همدیگه جدا شدیم و هرسه تامون رفتیم دور میز  
نشستیم.

\_ پس بابا کجاست؟

\_ یه شام کاری داشت نتونست بیاد

\_ آهان

چندتا کتلت توی بشقاب خودم انداختم و رو به سما گفتم:

\_ خوش گذشت؟

\_ خیلی

\_ کجاها رفتید؟

\_ همه جای شیراز رو گشتیم

نیشخندی زدم و برای اینکه اذیتش کنم، گفتم:

\_ با فرم مدرسه؟

با حرص یه تیکه نون به طرفم پرت کرد.

\_ گمشو سامی

\_ وای توروخدا تو دیگه نگو سامی

\_ ببخشیدا من زودتر از دوستت این اسمو کشف کردم

\_ کشف؟ بابا توماس ادیسون

چپ چپ نگاهم کرد و مثل همیشه که وقتی کم میآورد به

مامان پناه میبرد، با اخم به مامان گفت:

\_ مامان نگاهش کن

\_ بچمو اذیت نکن سام

\_ فقط اون بچته؟

\_ نه اما اذیتش نکن

- یاسر یکم نوشابه توی لیوانش ریخت و گفت:
- باز شما دوتا مثل سگ و گربه به هم پریدید؟
- سما چون بهش نزدیک بود مشتی توی بازوش کوبید.
- نه که شما دوتا به هم نمیپرید؟
- ما پسریم
- ببخشیدا چه ربطی داشت؟
- یاسر شونه هاش رو بالا انداخت و چیزی نگفت.
- بچه ها شامتونو بخورید و حرفم ننید
- چشم
- ادای عق زدن درآوردم و زیر لب گفتم:
- چندش
- سامی میزنم
- تو فقط منو بزن فندوق

\_ اصلا تقصیر منه که زود اومدم، باید یه هفته دیگه هم  
شیراز می‌موندم

لبم رو گاز گرفتم تا خنده ام رو نبینه و گفتم:

\_ با فرم مدرسه؟

با عصبانیت از روی صندلی پاشد و به طرفم حمله کرد.

با مشت و لگد افتاد به جونم و با اون دستای ضعیف و  
کوچولوش مثلاً کلی کتکم زد...

\_ سما فقط داری خودتو خسته میکنی!

[۲۳:۴۱ ۱۴.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۱۶

\_ نخیر میدونم که دردت میگیره اما به روی خودت نمیاری

\_ باشه دلتو خوش کن

دستش رو بالا برد و با تمام قدرت مشتی توی بازوم کوبید  
و با حرص گفت:

\_ دفعه آخرتم باشه منو مسخره میکنیا، من دیگه مدرسه  
ای حساب نمیشم من پیش دانشگاهی ام  
\_ عه عه الکی خودتو قاطیِ ماها نکن ببینم  
از اینکه نمیتونست جواب دندون شکنی بهم بده ناراحت  
میشد.

با عصبانیت پاش رو محکم روی زمین کوبید و گفت:  
\_ اصلا من شام نمیخورم

\_ نخور

\_ باشه پس شب خوش

اینو گفت و با عجله از آشپزخونه بیرون رفت.  
صدای گومپ گومپ بالا رفتنش از پله ها اومد و بعد بسته  
شدن در اتاقش!

\_ سام؟

با خنده به مامان نگاه کردم که با اخم گفت:

– کرم داری؟

– دلم برای اذیت کردنش تنگ شده بود خب

– خوشحال میشی گشنه بخوابه؟

– نه

– معلومه!

– خودم میرم از دلش درمیارم خیالت راحت

قاشقش رو توی بشقاب انداخت و گفت:

– مجبوری ناراحتش کنی که بخوای از دلش دربیاری؟

– آره میچسبه

– تو دیگه چه برادری هستی

– خب حالا دیگه مادرِ من! انقدر بزرگش نکن

سرش رو پایین انداخت و با لحن آروم تری گفت:

– غذا تو بخور و براش غذا ببر

– چشم

تند تند غدام رو خوردم و بعد بشقاب غذای اون رو داخل  
سینی گذاشتم و از آشپزخانه بیرون اومدم.

آروم از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاقش ایستادم، خواستم  
دوتا تقه به در بزنم اما شنیدن صداش ساکت شدم!

– تو کی هستی؟ چندبار باید بگم به من زنگ نزن عوضی؟!  
اخمام رو توی هم کشیدم و گوشم رو بیشتر به در چسبوندم.  
– بین هرخری که میخوای باش اما اگه فقط یبار دیگه  
مزاحم من بشی به داداشم میگم پدرتو دربیاره فهمیدی؟

[۲۳:۴۵ ۱۵.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۱۷

بدون معطلی در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل؛ اونم طی یه  
حرکت کاملاً غیرحرفه ای سریع گوشی رو زیر پتوش قايم  
کرد!

– داشتی با کسی حرف میزدی؟

– نه

\_ غذاتو برات آوردم

انگار تازه یادِ دلخوریِش افتاد چون اخماش رو توی هم  
کشید و زانوهاش رو بغل کرد.

نگاهش رو از من گرفت و به روبروش زل زد!

\_ سما؟

\_ هوم

\_ ناراحت شدی از من؟

\_ نه خوشحال شدم

با لبخند به طرفش رفتم و کنارش روی تخت نشستم.

\_ به من نگاه کن

\_ نگاه نمیکنم

دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و مجبورش کردم نگاهم  
کنه.



– تو که میدونی چقدر برای من باارزشی چرا از دستم  
ناراحت میشی؟

– اگه با ارزش بودم اذیتم نمیکردی  
سینی غذا رو اونطرف تر گذاشتم و بهش نزدیکتر شدم.  
لپش رو محکم بوسیدم و گفتم:

– ناراحت نباش

– هستم

– چیکار کنم که نباشی؟

– یه راهی هست

– چه راهی؟

– واسم لواشک بخر

عاشق لواشک بود، امکان نداشت لواشک ببینه و بتونه  
خودش رو کنترل کنه!

– باشه میخرم

– قول؟

– قول

انگشت کوچیکش رو جلو آورد، منم انگشتم رو جلو بردم و دور انگشتش حلقه کردم.

از بچگی هرموقع میخواستیم به هم قول بدیم اینکار رو میکردیم و حالا بعد از چندسال هنوز این عادت رو داشتیم. من و سما تقریباً دوسال تفاوت سنی داریم اما اون سال دوم راهنمایش رو جهشی خوند و برای همین یکسال جلوتر افتاد و امسال کنکور داره.

همیشه میخواست یکسال دیگه هم جهشی بخونه تا با هم بریم دانشگاه اما نشد.

جفتمون رشته مون عمران بود و هدفمون دانشگاه تهران... من که بهش دست یافتم، حالا ببینیم سما قراره چیکار کنه. سینی غذا رو از پشت سرم برداشتم و جلوش گذاشتم.

– غذاتو بخور

\_ نمیخوام دیگه میل ندارم

\_ پس منم لواشک نمیخرم

\_ عه سام

\_ عه سما!

\_ کوفت

\_ زود باش غذا تو تموم کن، اگه تموم نکنی مامان تا یه هفته مخ منو میخوره

لبخندی زد و سینی رو جلوتر کشید و مشغول غذا خوردن شد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به گوشیش که کنارش افتاده بود نگاه کردم.

یعنی اون کی بود که مزاحمش شده بود؟

چرا سما از من پنهان کرد؟ چرا بهم نگفت؟

\_ سما

با دهن پر سرش رو بلند کرد و گفت:

– هان؟

– هان و کوفت، دهنتم ببند چندشم شد!

دستش رو روی دهنش گرفت و گفت:

– خب بگو

– چیزی نیست که بخوای به من بگی؟

– نه

– مطمئنی؟

– مثلاً چی؟

– هرچی

نگاهش رو ازم دزدید و آروم گفت:

– نه چیزی نیست

نمیخواستم اذیتش کنم یا تحت فشارش قرار بدم پس به

ناچار سرم رو تکون دادم.

– باشه پس اگه يه موقعی يه موضوعی پیش اومد که  
نتونستی تنهایی از پیش بریایی حتما به من بگو خب؟  
بدون هیچ ترسی!

– چشم

از روی تخت پاشدم و گفتم:

– پس من دیگه میرم شب خوش

– شب خوش داداش

[۰۰:۰۰ ۱۷.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۱۸

به طرف در رفتم اما قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه  
صداش باعث شد دستم بین راه خشک بشه.

– داداش؟

به طرفش برگشتم و با لبخند نگاهش کردم.

– جانم عزیزم؟

– میشه یه دقیقه بمونی؟

– آره

– بیا بشین

برگشتم کنارش روی تخت نشستم و بهش زل زدم تا حرفش رو بزنه.

– یه چیزی هست که باید بهت بگم

– چی؟

– یه پسری هست که چند روزه همش بهم زنگ میزنه  
اخمام رفت که بره توی هم اما برای اینکه بهم اعتماد کنه  
و حقیقت رو بگه، خودم رو کنترل کردم و بی خیال گفتم:  
– خب؟

– هرچی میگم مزاحم نشو باز مزاحم میشه

– خب بلاکش کن عزیزم

– بلاک کردم، با شماره های مختلف زنگ میزنه

– کی هست؟ میشناسیش؟

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

– نه

سما همیشه وقتی میخواست دروغ بگه نگاهش رو ازم میدزدید!

– با من راحت باش سما، راحت بگو حرفتو

– راحتم داداش نمیشناسمش

توی سکوت بهش زل زدم تا خودش تصمیم بگیره حقیقت رو بگه.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

– خب چیزه...

– از کجا میشناسیش؟

– داداش یکی از همکلاسیهامه

– همکلاسیهات؟

\_ بله

\_ من میشناسمش؟

\_ اوهوم

[۲۳:۴۵ ۱۷.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۱۹

\_ داداشه کدوم همکلاسیت؟

\_ تو نمیشناسیش

\_ خب کامل برام تعريف كن ببينم قضيه چيه

سرش رو پايين انداخت و با خجالت گفت:

\_ چندوقت پيش يکي از دوستانم گفت که داداشش وقتي

اومده دم در مدرسه دنبالش، منو ديده و ازم خوشش اومده

\_ خب؟

\_ شمارم رو از دوستانم خواسته و اونم بدون اينکه از من نظر

بخواد شمارم رو بهش داده



– و اونم بهت زنگ زد؟

– آره بیخیال هم نمیشه

شاخه مویی که توی صورتش افتاده بود رو پشت گوشش  
فرستادم و گفتم:

– حالا چرا سرت رو انداختی پایین؟ مگه کار اشتباهی  
کردی؟

– نه اما...

– اما نداره سرتو بلند کن ببینم

سرش رو آرام بلند کرد و توی چشمام خیره شد.

– آفرین هیچوقت بخاطر اشتباه نکرده اینطوری سرت رو  
پایین ننداز، باشه؟

– چشم

– چشمت بی بلا

گوشیش رو از کنارش برداشتم.

– کار خیلی خوبی کردی که به من گفتی

– خب الان میخوای چیکار کنی؟

گوشی رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

– بهش زنگ بزن و بذار روی بلندگو

– چشم

گوشی رو ازم گرفت و سریع روشنش کرد.

شماره ی طرف رو گرفت و گوشی رو روی بلندگو گذاشت.

– به به میبینم که انگار نظرت عوض شده خوشگل خانم

اخمام رو توی هم کشیدم و با جدیت گفتم:

– مردتی که ی عوضی، تویی که خودت خواهر داری، تویی

که خودت ناموص داری، به چه حقی مزاحم یه دختری که

ناموص یکی دیگه اس میشی؟

اگه فقط یکبار دیگه، فقط یکبار دیگه شماره ی لعنتیت رو  
روی گوشی خواهرم ببینم اون دهن کثیف و لجنت که میگه  
"خوشگل خانم" رو از دو طرف جر میدم، فهمیدی؟

صدای بوق ممتدد که توی گوشم پیچید گوشی رو از خودم  
دور کردم.

یه نگاه به سما که با استرس بهم خیره شده بود انداختم و  
اخمام رو باز کردم.

\_ شماره اش رو بلاک کن، البته بلاکم نکنی دیگه جرئت  
نمیکنه زنگ بزنه

\_ همین الان بلاک میکنم

روی موهاش رو سریع و کوتاه بوسیدم و گفتم:

\_ خوب کردی مشکلت رو باهام درمیون گذاشتی

\_ داداش مرسی که هستی

\_ چاکرم

\_ نوکرم

\_ خاک زیر پاتم

لبخندی زد و گفت:

\_ غلامتم

[۰۰:۰۰ ۱۹.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۲۰

از روی تخت پاشدم و با لبخند گفتم:

\_ خب ديگه بسه، من برم بگيرم بخوابم

\_ باشه داداش شبت خوش

\_ شب بخير

در اتاق رو باز کردم اما قبل از اينکه برم بيرون گفتم:

\_ صبح خودم ميبرمت مدرسه

\_ کلاس داری؟

\_ آره

\_ باشه

لبخند دیگه ای به صورتش پاشیدم و از اتاق بیرون رفتم.  
احتمالا مامان متوجه اینکه آشتی کردیم شده بود پس دیگه  
پایین نرفتم و یه راست به طرف اتاقم رفتم.

روی تختم دراز کشیدم و با دستام صورتم رو پوشوندم.  
دوباره تنها شدم و سلولهای مغرم به طرف فکر عسل پرواز  
کردن!

یعنی اون پسره کی بود؟

کاش زودتر میفهمیدم تا حداقل تکلیفم با خودم مشخص  
بشه.

بفهمم هنوزم میتونم بشینم از دور نگاهش کنم و کیف کنم  
یا اینکه باید نگاهم رو ازش بگیرم و فکرش رو از سرم بیرون  
کنم!

آخه چرا باید پاشه با برادرش بیاد دانشگاه؟ که چی بشه؟  
حتما نامزدش یا دوست پسرش بوده و خواسته بیاد که بقیه  
بفهمن این دیگه تنها نیست.

آخه اسکل خان چرا باید به بقیه بفهمونه که دیگه تنها نیست؟

بیخیال بهش فکر نکن، بالاخره میفهمی قضیه چیه!  
امروز نفهمی فردا میفهمی...

[۲۳:۵۵ ۱۹.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۲۱

دستم رو روی بوق گذاشتم و دیگه برنداشتم.  
دوباره این سما از اردو برگشت و خواب موندنش شروع شد!  
هر روز صبح باید منو کلی حرص بده تا بیدار بشه و آماده  
بشه و بالاخره بیاد که بریم.  
برای هزارمین به تلفن خونه زنگ زدم که اینبار مامان جواب داد.

\_ بله بله؟

– مامان یجوری طلبکارانه میگی بله انگار من شماهارو  
معطل کردم

– خب من که گفتم تو برو خودم میرسونمش

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

– نه نمیشه، خودم باید ببرمش

– چرا؟

– همینطوری

– شما خواهر برادر مشکوک میزنی

– نه مادر من چه مشکوکی آخه؟

از داخل آینه دیدم که بالاخره خانم تشریفشون رو آوردن.

– اومد مامان، قطع میکنم

– باشه مواظب خودتون باشید

– چشم

– برید بسلامت

در ماشین رو باز کرد و سوار شد.

برگشتم طلبکارانه با اخم نگاهش کردم که با کمال پرویی  
شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

– چته؟ راه بیفت دیگه

– راه بیفت و زهرمار

– چرا خب؟

به ساعت روی دستم نگاه کردم و گفتم:

– دقیقا سینزده دقیقه اس که اینجا معطلتم

– هو خوبه حالا سینزده سال معطل نشدی

– دیر اومدی زبون دراز هم میکنی؟

زبونش رو از دهنش درآورد و با ادا گفت:

– همینه که هست

با تاسف سرم رو تکون دادم.



\_ خاک تو سرت از قدت خجالت بکش، دو روز دیگه  
میخواییم شوهرت بدیم بعد تو هنوز ادا درمیاری؟

\_ شوهر؟ برو بابا

\_ همسنای تو الان چهارتا بچه دارن، تو دیگه ترشیدی تموم  
شد رفت

مشتی توی بازوم زد و با حرص گفت:

\_ انقدر حرف نزن، حرکت کن تا جفتموم دیرمون نشده  
ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

\_ این همه منو معطل کردی تازه میگی راه بیفت تا دیرمون  
نشده؟ تو خودت انقدر خوابالو نباش و دیر نیا، نگرانیت  
پیشکش!

کمر بندش رو بست و گفت:

\_ سامی

\_ بنال

– بی تربیت، یه چیزی بگم؟

– بگو

– میدونستی خیلی بیش از حد حرف میزنی؟

دستم رو به طرفش بردم و یکی محکم خوابوندم پس کله  
اش!

– کسی با برادر بزرگتر از خودش اینطوری حرف میزنه  
گوسفند؟

دستش رو روی گردنش گذاشت و با اخم گفت:

– خوبه فقط دوسال بزرگتری وحشی

– همونشم خلیه، دو روز نیست که دوساله

– مهم سن نیست مهم عقله

لبخند حرص دربیاری زدم و گفتم:

– که از اون لحاظ هم من برترم

– باشه بابا مدال طلا واسه تو

– مدال طلا رو نمیخوام، همین که حرص تو رو درآوردم  
کافیه

دوباره مشت محکمی توی بازوم کوبید که اینبار یکم دردم  
گرفت.

– سما هر روز داری وحشی تر میشیا  
– همینه که هست

جلوی در مدرسه شون ایستادم.

– برو پایین تا معلمت دعوات نکرده

– یجوری مسخره میکنی انگار خودت بدنیا که اومدی  
دانشجو بودی

– بالاخره الان که هستم

– الان هستی اما پارسال مقصدِ تو هم دبیرستان کوچه  
بالایی اینجا بود!

اینو گفت و با حرص در ماشین رو باز کرد و خواست بره که  
دستشو گرفتم.

– وایسا

– ولم کن

– ناراحت شدی؟

دستش رو محکم کشید و گفت:

– همیشه حرفتو میزنی و بعد میگی ناراحت شدی

لپش رو محکم کشیدم و با لبخند گفتم:

– آخه اذیت کردنت بهم حال میده

– از بس بیشعوری

به طرفش خم شدم و لپش رو بوسیدم.

– برو سر کلاست، خوب درس بخون که بیایی پیش خودم

باشه؟

لبخند ریزی زد و آرام گفت:

– باشه

– قربون اون خنده ی ریزت برم من آخه وروجک

\_ خدانکنه داداش

از ماشین که پیاده شد، منتظر موندم تا بره توی مدرسه و بعد به طرف دانشگاه راه افتادم...

وارد کلاس که شدم چشمم ناخودآگاه به طرف جایی که عسل همیشه مینشست چرخید.

همونجا نشسته بود، سرش توی کتابش بود و مثل همیشه از همه جا بی خبر بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و با قدمهای بلند به طرف ته کلاس رفتم و کنار آرش نشستم.

\_ سلام

هنزفري رو از توی گوشش درآورد و نگاهم کرد.

\_ به به سلام

\_ استاد نیومده؟

سرش رو یکم بالا کشید و با دقت به جلوی کلاس نگاه کرد.

– چرا اونجا نشسته ها

یه پس گردنی نه چندان آروم توی گردنش خوابوندم.

– مسخره نشو

دستش رو روی گردنش گذاشت و با اخم نگاهم کرد.

– باز چته وحشی؟ آمپول هاریت رو نزدی؟

– خفه شو آرش

– چیشده خب

– هیچی چیزی نشده

گوشیش رو خاموش کرد و توی جیبش گذاشت.

– خواهرت برگشت؟

– آره دیروز اومد

دهنش رو باز کرد تا یه چیزی بگه که همون لحظه استاد

وارد کلاس شد.

– سلام به همگی

همه ساکت شدن؛ اونم مثل همیشه با جدیت رفت سر جاش ایستاد.

\_ قبل از اینکه کلاس رو شروع کنم میخوام یه چیزی رو بگم

همه منتظر نگاهش کردیم.

\_ همونطور که میدونید این ترم تنها واحد عملی که داشتید با من بود؛ دوهفته ی دیگه هم کلاسا تموم میشه و شما باید علاوه بر امتحانی که میدید یه پروژه به من تحویل بدید صدای اعتراض بچه ها بالا رفت...

\_ استاد چرا زودتر نگفتید؟

\_ استاد الان باید چیکار کنیم؟

\_ استاد وقتمون کمه چطور تو دو هفته پروژه رو درست کنیم؟

استاد دستش رو محکم روی میز کوبید و با جدیت گفت:

\_ ساکت شید لطفا

دوباره سکوت کلاس رو فرا گرفت.

– پروژه سنگینی نیست، درضمن قرار نیست که تک نفره اینکار رو بکنید.

همتون رو به گروه های سه نفره تقسیم کردم و هر گروه یه پروژه به من تحویل میده

صدای یکی از دخترا از جلوی کلاس بلند شد:

– استاد حداقل اجازه بدید خودمون گروهمونو انتخاب کنید

– لازم نیست، من از قبل تایین کردم

[۲۳:۵۵ ۲۲.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۲۴

دوباره صدای اعتراض همه بلند شد اما استاد با جدیت همه رو ساکت کرد.

– اسامی کسایی که توی یه گروه رو میخونم



برگه ای از داخل کیفش درآورد و شروع به خوندن گروه ها کرد.

تقریبا اسم نصف بچه های کلاس رو گفته بود تا اینکه به من رسید.

\_ آقای سام زمانی، آرش زمانی و عسل رادمنش

چشم‌ام از حدقه بیرون زد؛ من و آرش و عسل؟

چه تصادف ناممکنی!

استاد ادامه داد و بقیه ی اسمها رو خوند اما من همچنان با بهت بهش زل زدم.

\_ سامی دهن‌تو ببند

نگاهم رو از استاد گرفتم و به آرش نگاه کردم.

\_ پشمام ریخت آرش

\_ پشمای منم

\_ چه تصادف عجیبی

– خوبه که، برو حال کن که با سر افتادی توی رانی هلو

پوفی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

– شاید اگه تا قبل دیروز اینطوری میشد خیلی خوشحال

میشدم اما الان نه

– دیوونه ای؟ چرا خب؟

– چون تکلیفم نامشخصه

– چه تکلیفی؟

پوفی کشیدم و با صدای آروم گفتم:

– چون احتمال داره که طرف نامزد داشته باشه

– بابا ول کن توهم

– حالا نامزد هیچی شاید دوست پسرشه

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

– خب داشته باشه

– خب داشته باشه آرش؟

– آره تو هم میشی دوست پسر دومیش

پام رو محکم به زانوش کوبیدم و گفتم

– خفه شو آرش خب؟

– وحشی

– از اینجور حرفا خوشم نمیادا

– خاک تو سر سوسولت کنن

[۲۳:۵۳ ۲۳.۱۱.۲۰]

#برگریزان ۶۲۵

– اگه کلاس بعدیتون بالافاصله بعد از این کلاس شروع

نمیشه همین الان با هم گروهی هاتون هماهنگ بشید

یکی از دخترا بلند شد و خواست حرفی بزنه که استاد اجازه

نداد و گفت:

– هیچ اعتراضی رو قبول نمیکنم

دختره اخماش رو توی هم کشید و سرجاش نشست.

\_ خسته نباشید بچه ها خدا حافظ

از کلاس که بیرون رفت دوباره همه توی کلاس بلند شد.

\_ سلام

با شنیدن صدای عسل نگاهم رو از بچه ها گرفتم و با تعجب نگاهش کردم.

\_ سلام

آرش جوایش رو داد اما من بدون اینکه چیزی بگم فقط نگاهش کردم.

\_ مثل اینکه همگروه شدیم

\_ بله

\_ اینجا سرصدا خیلی زیاده اگه مشکلی ندارید بریم بیرون صحبت کنیم

وسایلم رو جمع کردم و از روی صندلی پاشدم؛ آرش هم پاشد و گفت:

– شما بفرمایید ما الان میاییم

– پس من توی سالن منتظرتونم

– باشه

به محض اینکه عسل از کلاس بیرون رفت؛ آرش یه پس  
گردنی محکم خوابوند توی گردنم!

با تعجب دستم رو پشت گردنم گذاشتم و با اخم نگاهش  
کردم.

– وحشی چته؟

– من چمه یا تو

– چرا خب

– دختره اومده سلام میکنه عین گاو سرتو میندازی پایین؟

– خب چیکار میکردم پس؟

– عین آدم جوابش رو میدادی، انگار نه انگار که ازش  
خوشت میاد!

اگه بخوای اسکل بازی دربیاری یا با رفتارت نشون بدی که  
ازش خوشت میاد دختره ازت زده میشه

انگشتم رو توی شقیقه اش فرو دادم و گفتم:

– اینو توی کله ی پوکت فرو کن که طرف صاحب داره

– برو بابا تو هم گیر دادی به اینکه صاحب داره، از کجا  
معلوم آخه؟

حوصله ی بحث کردن باهاش رو نداشتم پس بیخیال شدم  
و به طرف در کلاس رفتم.

– حواست باشه مثل همیشه مغرور و بی تفاوت اما مودب  
رفتار کن

– زر نزن آرش

– بی لیاقت دارم روشای مخ زنی رو یادت میدم

کنار در کلاس ایستادم و گفتم:

– روشای مخ زنیت مال خودت، زود بیا

با قدمهای بلند به سمتم اومد و زود از کلاس بیرون رفتیم.  
با دقت به اطراف نگاه کردم تا پیداش کنم.

– کجاست پس؟

با دیدنش که یه گوشه ای از سالن ایستاده بود و سرش توی  
کتاب رمانش بود، لبخند ریزی روی لبهام نشست.  
آرش رد نگاهم رو گرفت و با دیدن عسل نیشخندی زد و  
گفت:

– اِ نه بابا؟

– چی نه بابا؟

– از یه طرف میگی طرف صاحب داره و از طرف دیگه براش  
لبخند میزنی؟

لبخندم رو سریع جمع کردم و اخمام رو توی هم کشیدم.

– لبخند نزدm

– باشه تو راست میگی، بیا بریم ببینیم باید چه غلطی کنیم

جلوتر از من به طرف عسل رفت و منم پشت سرش رفتم.

\_ سلامی دوباره

\_ سلام

بی تفاوت توی چشماش زل زدم و آروم گفتم:

\_ سلام

نیم نگاهی بهم انداخت اما سریع نگاهش رو ازم گرفت و  
مثل خودم آروم جوابم رو داد.

\_ خوبید خانم رادمش؟

\_ ممنونم

\_ خب نظر شما چیه؟ چیکار کنیم؟

[۰۰:۰۸ ۲۶.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۲۷

عسل یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت:



– الان که نمیتونیم کاری کنیم چون کلاس داریم، اما فردا فقط ساعت هشت تا ده صبح کلاس داریم و بعدش میتونیم بریم سالن مطالعات و اونجا برنامه ریزی کنیم  
سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:

– باشه خوبه

– پس فعلا با اجازه تون

– بفرمایید

عینکش رو از بالای مقنعه اش برداشت و روی چشماش گذاشت و رفت.

– خوشبختانه شدا سامی

– چرا؟

– چون الان کلی وقت قراره با هم بریم اینور اونور تا پروژه رو تکمیل کنیم

– باشه آرش ببند

کیفم رو روی دوشم انداختم و از سالن بیرون رفتم.

– بریم بیرون غذا بخوریم سامی؟

– برای من فرقی نداره

– پس بریم

– نزدیکه دانشگاه یا با ماشین بریم؟

– نه بابا همین سر خیابونه، پیاده بریم

– اوکی

وارد رستوران سنتی که فضای خیلی قشنگی داشت شدیم.

– چقدر فضاش قشنگه آرش

– مگه من تورو جای بد میارم؟

– یعنی الان تو میخوای حساب کنی؟

– نه دیگه بندال نشو

لبخندی زدم و روی صندلی نشستم؛ اونم روبروم نشست.

– چی میخوری سامی؟

– چلوکباب

– ولی اینجا جوجه هاش محشره ها

– اع؟ خب پس میکس میخورم

غذامون رو که خوردیم برگشتیم به دانشگاه و تا آخر روز  
دهنمون توی کلاسها سرویس شد.

آخر ترم بود و همه ی کارا قاطی شده بود؛ همه ی اساتید  
ازمون مقاله و پروژه میخواستن...

در خونه رو با دزدگیر باز کردم و با ماشین رفتم داخل.

ماشین رو گوشه ی حیاط پارک کردم و پیاده شدم.

هیچ صدایی از خونه نمیومد!

حتما گرفتن خوابیدن اما خب الان؟ الان دیگه همه باید  
بیدار باشن.

شونه هام رو بالا انداختم و به طرف سالن رفتم.

در رو باز کردم و از همونجا بلند سلام کردم اما هیچ جوابی نشنیدم!

رفتم داخل و متعجب به دور و برم نگاه کردم.

چراغا خاموش بود و انگار واقعا هیچکس توی خونه نبود.

\_ مامان؟ بابا؟

کیفم رو روی میز گذاشتم و یکی از چراغهارو روشن کردم.

\_ یاسر؟ سما؟ کسی نیست؟

روی یکی از مبلها نشستم و گوشیم رو از جیبم درآوردم.

شماره ی یاسر رو گرفتم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم.

\_ الو؟

با شنیدن صدای خسته و ناراحت یاسر، احساس بدی پیدا کردم.

\_ الو یاسر کجایی؟

\_ تو کجایی

\_ اومدم خونه میبینم هیچکس نیست

\_ آهان

از روی مبل پاشدم و با استرس گفتم:

\_ کجایید شما؟

\_ میایم الان

\_ نگفتم کی میاید، گفتم کجایید!

\_ میایم خونه حرف میزنیم

دیگه مطمئن شدم که یه اتفاق بد افتاده!

با عصبانیت دستی به موهام کشیدم و با صدای بلند گفتم:

\_ یاسر میگی کجایی یا پاشم خودم پیام پیدات کنم؟

قبل از اینکه حرفی بزنه صدای بلندگوی بیمارستان که اسم

یه دکتری رو صدا میزد، بلند شد!

سرجام خشکم زد و استرس توی تک تک سلولهای تنم

رخنه کرد.

– یا...سر

– پس وقتی اومدم خونه حرف میزنیم

فکر میکرد صدا رو نشنیدم و نفهمیدم که کجان...

– کدوم بیمارستانید؟

– بیمارستان نیستیم

با قدمهای بلند به طرف در خروجی رفتم و با عصبانیت  
گفتم:

– ازت پرسیدم کدوم بیمارستانید یا سر

– بیمارستان...

تلفن رو قطع کردم و توی جیبم انداختم.

نفهمیدم چطوری کفشام رو پوشیدم و به طرف ماشین  
دویدم.

از خونه بیرون اومدم و با آخرین سرعت به طرف بیمارستان  
روندم.

انقدر هول کردم که اصلاً یادم رفت بپرسم برای کی چه  
اتفاقی افتاده!

گوشیم رو از روی صندلی کناری برداشتم و دوباره شماره  
ی یاسر رو گرفتم.

ـ الو؟

ـ ماما قلبش درد گرفته؟

ـ آره

ـ حالش چطوره؟

ـ خوبه

ـ من دارم میام

ـ پشت فرمونی؟

ـ آره

ـ پس قطع کن گوشیو، تند نیا و حواستم به رانندگی جمع  
کن حال ماما خوبه

پوزخندی زدم و آروم گفتم:

\_ اگه خوب بود منو نمیپيچوندي

\_ سام دارم ميگم حالش خوبه، عين آدم بيا

\_ باشه

گوشي رو قطع کردم و سرعتم رو بيشتتر کردم تا زودتر برسم  
بیمارستان...

[۲۳:۴۴ ۲۷.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۲۹

با دیدن چراغ قرمز، پام رو محکم روی ترمز گذاشتم.

ماشين با صدای خیلی بدی ايستاد و خداروشکر به ماشين  
جلویی نخوردم!

با نگرانی دستم رو روی صورتم کشيدم و نفس عمیقی  
کشيدم تا آروم باشم.



میترسیدم، میترسیدم از اینکه مثل سه سال پیش حالش  
بد بشه!

زمانی که من خیلی کوچیک بودم، یه زنی که هم دخترعمه  
ی بابا میشده و هم نامادریِ مامان؛ بلاهایی به سر مامان  
آورده و آخرشم هممون رو دزدیده و قصد داشته که  
بکشتمون!

همسرِ سابق بابا و خواهرش یلدا که جفتشون خواهرهای  
یاسر میشدن رو کشته اما بقیه رو نتونسته بکشه.

همه ی اینا باعث شده که مامان فشار روحی و روانی  
وحشتناکی رو تحمل کنه مخصوصا که توی همون زمان  
فهمیده که اون زن، باعث مرگ پدرش هم شده بوده!  
این فشار روانی باعث شد که مامان از لحاظ قلبی مشکل  
پیدا کنه.

با اینکه سنش زیاد نیست اما هیجان زیاد و استرس شدید  
براش خطر داره.

چند سال پیش وقتی یاسر تصادف شدیدی کرد و چند روزی بیهوش بود، به مامان شوک وارد شد و حالش بد شد.

خدا میدونه توی اون مدت هممون چه حالی داشتیم و چقدر حالمون بد بود.

از یه طرف یاسر و از طرف دیگه مامان اما خب خدا روشکر بعد از یه مدت کوتاه حال جفتشون خوب شد.

حالا بعد از سه سال حال مامان دوباره بد شده و من هنوز نمیدونم دلیلش چیه و چیشده...

وارد سالن بیمارستان شدم و با عجله به طرف پذیرش رفتم. سرم رو خم کردم و رو به پرستاری که اونجا نشسته بود، گفتم:

\_ سلام

\_ سلام

\_ خانم سحر رضوانی رو اینجا آوردن؟

سریع توی سیستم روبروش سرچ زد.

\_ بله

\_ کدوم بخش؟

\_ سی سی یو

با نگرانی دستم رو مشت کردم.

\_ حالش خیلی بده؟

\_ باید با دکترشون حرف بزنی

\_ الان میتونم ببینمش؟

\_ دکتر رو؟

\_ نه مادرم رو

\_ خیر

دندونام رو روی هم فشار دادم؛ من باید میدیدمش تا مطمئن میشدم که حالش چطوره...

\_ اما من میخوام ببینمش

\_ همیشه آقای محترم

\_ خانم من دارم میگم که باید بینمش

\_ منم دارم میگم که الان نمیشه!

دهنم رو باز کردم تا یه چیزی بگم که دستم از پشت کشیده شد.

\_ سام بیا اینجا

یاسر بود، چشماش خبر از حالِ خرابِ درونش میداد!

\_ مامان خوبه؟

\_ الان خوبه

\_ چیشده؟ چرا حالش بد شد؟

\_ بیا بریم یه جایی بشینیم تا بگم برات

دستش رو پس زدم و گفتم:

\_ جایی نیام همینجا بگو

\_ سام آروم باش، دارم میگم حالش خوبه چرا بچه بازی درمباری؟

[۲۳:۴۴ ۲۸.۱۱.۲۰]

#برگریزان ۶۳۰

حرف زبونش رو قبول نداشتم، توی چشماش زل زدم تا  
بینم راست می‌گه یا نه!

حقیقت رو که توی چشماش دیدم، آروم گرفتم.  
همونجا روی صندلی نشستم و با دستام صورتم گرفتم.

– آروم باش سام

– آرومم بگو چیشده

– حال مامان بد شد، همین

– چرا؟

جوابی ازش نشنیدم؛ سرم رو بلند کردم منتظر نگاهش  
کردم.

– چرا یاسر؟

– امروز یه فیلم اومد در خونه

– چه فیلمی؟

با اعصاب خوردی دستش رو مشت کرد و گفت:

– فیلم هفده سال پیش

– هفده سال پیش؟

– آره یه فیلم از اون خونه ای که همه ی ماهارو دزدیده

بودن و داخلش زندانی کرده بودن

بهت زده نگاهش کردم.

– شوخی میکنی؟

– نه

– باورم نمیشه

– ما هم باورمون نمیشد، وقتی فیلم رو توی دستگاه

گذاشتیم با دیدن محتوایش هممون بهت زده شدیم؛ تا به

خودمون اومدیم و خواستیم قطعش کنیم حال مامان بد

شد

از روی صندلی پاشدم و با استرس شروع به راه رفتن کردم.

– کی اون فیلم رو فرستاده؟

– نمیدونم

– مگه مامان بابا نگفتند که اون زنه مرجان اعدام شده؟

– آره

– پس کی بوده؟

از روی صندلی پاشد و گفت:

– شاید یکی از دوستاش یا یکی از زیردستاش اینکارو کرده

– چرا؟ چرا بعد از هفده سال تصمیم گرفته اینکارو کنه؟

چه نفعی براش داره؟

با اعصاب خوردی موهاش رو از توی صورتش کنار زد و

گفت:

– نمیدونم هیچی نمیدونم

– مامان خوبه دیگه؟

– الان بهتره

– بابا کو؟ سما کو؟

– سما هم حالش خوب نبود، بابا بردش توی محوطه

بی قرار پاهام رو روی زمین کوبیدم.

– همیشه مامان رو ببینم؟

– نه

– پس کی میشه؟

– بیارنش توی بخش میتونی ببینیش

– کی میارنش توی بخش؟

– نمیدونم سام نمیدونم برادر من

[۲۳:۴۰ ۲۹.۱۱.۲۰]

#برگريزان ۶۳۱

وقتی مطمئن شدم که نمیتونم مامان رو ببینم، بالاخره

قبول کردم که فعلا بیخیال بشم.



از سالن بیمارستان بیرون رفتم و وارد محوطه شدم.

با چشم دنبال سما و بابا گشتم اما پیدااشون نکردم.

– کجان پس؟

با دستش ته محوطه رو نشون داد و گفت:

– اونجان

– تو نمیایی؟

– نه من توی سالن میمونم که اگه کاری لازم بود انجام بدم

– باشه

دستش رو روی شونه ام گذاشت و با لبخند گفت:

– همه چی درست میشه

سرم رو آرام تکیه دادم و به طرف بابا و سما رفتم.

خدایمیدونه وقتی فیلم رو دیدن چه حالی پیدا کردن!

مامان بابا و حتی یاسر هیچوقت درمورد اون روز هیچ حرفی  
نزدن اما من میدونم که قطعا اتفاقات وحشتناکی افتاده  
بوده.

\_ سلام

سما با شنیدن صدام سریع از روی صندلی پاشد و محکم  
بغلم کرد.

دستام رو دور شونه هاش حلقه کردم و موهایش رو از روی  
روسری محکم بوسیدم.

\_ خوبی قربونت برم؟

ازم جدا شد و با چشمای پر از اشکش توی چشمام زل زد.

\_ داداش

\_ جانم

\_ مامان حالش بد شد

\_ خوب میشه، مامان خیلی زود خوب میشه

دوباره بغلم کرد؛ منم اجازه دادم توی بغلم بمونه تا آروم بگیره.

– بابا شما خوبی؟

– خوبم

– خداروشکر

همونطور که سما رو بغل کرده بودم روی صندلی نشستم و آروم کنار گوشش گفتم:

– تو هم فیلمو دیدی

لبش رو محکم گاز گرفت و با ترس گفت:

– آره، فقط چند دقیقه‌شو دیدم اما خیلی بد بود...

[۲۳:۴۵ ۳۰.۱۱.۲۰]

#برگریزان ۶۳۲

با تصور اینکه چه حالی بهشون دست داده اعصابم به هم ریخت.

– فکرتو درگیرش نکن

– صحنه ها از جلوی چشمم کنار نمیره

– چه صحنه ای بود؟

چشماش رو بست و با بغض گفت:

– خیلی بد بود

دلم نمیخواست بهش فشار بيارم پس سرش رو روی شونه  
ام گذاشتم و گفتم:

– نمیخواد بهش فکر کنی، ولش کن

تقریبا نیم ساعتی بود اونجا نشسته بودیم که یاسر اومد.

هرسه تامون سریع از روی صندلی پاشدیم و منتظر نگاهش  
کردیم.

– بردنش بخش

نفس راحتی کشیدم و زیر لب گفتم:

– خداروشکر، واقعا خداروشکر

بابا سریع جلو رفت و گفت:

– الان میتونیم ببینیمش؟

– میتونیم

– پس بریم

بابا معطل ما نمودند و با قدمهای بلند سریع به طرف سالن رفت.

ما سه تا هم پشت سرش راه افتادیم تا زودتر بریم و مامان رو ببینیم.

– یاسر

– جانم

– دکتر چی گفت؟

– گفت خدایه شکر رد کرده

سما دستش رو روی چشماش کشید تا اشکاش رو پاک کنه و گفت:

– خدا روشکر

وارد سالن که شدیم، سریع به سمت اتاقی که یاسر گفت رفتیم.

من زودتر به اتاق رسیدم؛ دستم رو به طرف دستگیره بردم تا در رو باز کردم که یاسر سریع کنارم زد.

– صبر کن

متعجب نگاهش کردم.

– چیکار میکنی یاسر؟

– باز نکن

– چرا

– بذار یکم تنها باشن

"آهانی" گفتم و از جلوی در کنار او مدم.

هرسه تامون روی صندلیهایی که روبروی اتاق بود نشستیم و منتظر موندیم تا مامان و بابا با هم صحبت کنن...

– بسه دیگه پاشید بریم داخل

[۲۳:۰۴ ۰۱.۱۲.۲۰]

#برگریزان ۶۳۳

به سما که بی تاب به در زل زده بود نگاه کردم.

– یکم صبر کن

– نمیتونم

– ما هم دل تو دلمون نیست

– خب پس بریم داخل؛ آخه اونا چه حرفی دارن که با هم

بزنن و ما نباید بشنویم؟

در اتاق باز شد و بابا با چشمایی که قرمز بود از اتاق بیرون  
اومد.

سه تامون پاشدیم و با نگرانی نگاهش کردم.

– نگران نباشید حالش خوبه

نفس راحتی کشیدم.

– مطمئن؟

– آره برین ببینیدش

یاسر و سما سریع رفتن داخل؛ منم پشت سرشون رفتم اما

لحظه آخر پشیمون شدم.

برگشتم به بابا نگاه کردم.

– بابا؟

– جانم

– گریه کردی؟

– آره

– چرا؟

– ترسیدم از اینکه دلیل نفس کشیدنم رو از دست بدم

هم بغض کردم و هم لبخند زدم.

بابا عاشق مامان بود و این رو میشد از تک تک رفتاراش

فهمید!



– خداروشکر که هنوز هممون یه دلیلی برای نفس کشیدن داریم

– خداروشکر

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به طرف اتاق هولش دادم.  
با هم وارد شدیم؛ مامان روی تخت دراز کشیده بود و سما سرش رو کنارش گذاشته بود و داشت گریه میکرد.  
کنار یاسر ایستادم و دست مامان رو گرفتم.

– خوبی مامان؟

با چشمای بی جونش مثل همیشه مهربون نگاهم کرد.

– خوبم قربونت برم

– خدانکنه مامان

دستش رو آرام بوسیدم و با لبخند گفتم:

– دیگه هیچوقت مریض نشو، خب؟

– باشه پسرم

پیشونیش رو چندبار پشت سر هم بوسیدم و سرم رو کنار سرش گذاشتم.

یاسر با اخم یه نگاه به سما و یه نگاه به من انداخت و گفت:

– اگه اجازه بدید ما هم وارد صحنه بشیم

لبخندی زدم و کنار رفتم؛ یاسر سرجای من ایستاد و پیشونی مامان رو بوسید.

– خداوشکر که حالت خوبه

– خیلی نگرانتون کردم؟

– آره

لبش رو گاز گرفتم و رو به هممون گفتم:

– ببخشید

بابا که پایین تخت ایستاده بود لبخندی زد و گفت:

– چرا عذرخواهی میکنی قربونت برم؟

– پس چیکار کنم

– قول بده بهمون سحر جان، قول بده که همیشه خوب  
باشی چون همه ی ما فقط به امید تو سرپاییم

لبخند بی جونی زد و گفت:

– قول میدم همیشه خوب باشم

– آفرین

– شماهام دیگه ناراحت نباشید

– ناراحت نیستیم

[۲۳:۵۴ ۰۲.۱۲.۲۰]

#برگریزان ۶۳۴

جلوتر از همه به سمت در خونه رفتم و بازش کردم.

کنار ایستادم تا بابا و یاسر، مامان رو بیارن داخل.

مامان حالش خوب بود اما برای اینکه دکترا مطمئن بشن  
که مشکلی برای قلبش پیش نمیاد سه روز توی بیمارستان  
بستری موند.

حالا بعد از سه روز خداروشکر آزمایشاتش رو انجام دادن و متوجه شدن که حالش کامل خوب شده و دیگه مرخصش کردن.

در خونه رو بستم و دستم رو دور شونه ی سما انداختم.

– خوبی فندوق؟

– خوبم

– مامان حالش کامل خوب شده، ناراحت نباشیا

– نیستم

– آفرین قربونت برم

لبخندی زد و آروم گفت:

– خدانکنه

خداروشکر اتاق خواب مامان و بابا پایین بود و مامان مجبور نبود که از پله ها بالا بره.

به کمک بابا روی تختش دراز کشید و بابا هم پتو رو کامل  
روش کشید.

– جات راحتی عزیزم؟

– خوبم فرهاد جان خوبم

به هممون نگاه کرد و با لبخند گفت:

– من حالم کاملاً خوبه، نگران نباشید

– نگران نیستیم فقط شما مواظب خودت باش

– چشم

– چشمت بی بلا مامان خوشگلم

یاسر دست من و سما رو گرفت و گفت:

– بریم بیرون تا مامان استراحت کنه

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و رو به مامان گفتم:

– چیزی لازم نداری؟

– نه پسر

لبخندی به صورتش پاشیدم و از اتاق بیرون اومدم.  
یاسر در رو پشت سرش بست و چشمکی زد و گفت:  
\_ بالاخره بعد چند روز باید با هم یه خلوتی کنن  
سما اخماشو تو هم کشید و گفت:  
\_ تو بیمارستان که همش خلوت میکردن و تو هم ما رو از  
اتاق بیرون میکردی  
یاسر گوشش رو محکم گرفت و با خنده گفت:  
\_ بیا برو وروجک، این حرفا برا تو زوده  
[۲۳:۵۰ ۰۳.۱۲.۲۰]

#برگریزان ۶۳۵

روی مبل سه نفره نشستم و با تردید به یاسر نگاه کردم.  
توی این سه روز همش میخواستم درمورد اون فیلم باهاش  
حرف بزنم اما نمیشد.  
\_ بگو

متعجب نگاهش کردم.

– چيو بگم؟

– همون حرفی که نوک زبونت

– چیزی نیست

– بگو سام

یه نگاه به سما انداختم؛ نمیخواستم جلوی اون حرف بزنم.

– بیخود اینطوری به من نگاه نکن، هرچی هست منم باید

بشنوم، تمام

آروم خندیدم و موهایش رو از پشت کشیدم.

جیغش رفت هوا و با اخم مشت محکمی توی بازوم کوبید.

– انقدر این موهای منو بکش که کچل بشم بمونم رو

دستتون

– تو چه کچل بشی چه نشی آخرش روی دستمون میمونی

– سامی میزنمتا

- بزن

به خیال خودش مشت محکمی توی بازوم کوبید.

- وای دستمو از جا کن دی سما

- حفته

- اصن خیلی دردم گرفت

یه چند ثانیه با تردید و چشمای ریز نگاهم کرد.

- داری مسخره ام میکنی؟

- پس نه

محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم.

- آخه فسقلی من چطور با مشتای کوچولوی تو دردم

بگیره؟

- گمشو اونور سامی، نمیخوام بغلم کنی

حلقه ام رو تنگ تر کردم و گفتم:

- اما من میخوام بغلت کنم



– من نمیخوام

– ساکت شو، بیخود

بالاخره به زور از بغلم بیرون اومد و با اخم رفت کنار یاسر نشست.

یاسر لبخندی بهش زد و رو به من گفت:

– بگو سام

– باشه میگم

دستام رو توی هم حلقه کردم.

– اون فیلمه کجاست؟

از سوالم جا خورد!

– چطور؟

– میخوام ببینمش

اخماش رو توی هم کشید.

– چیه ببینی؟

\_ فیلمو

\_ لازم نیست

\_ من ازت نپرسیدم که لازمه یا نه...

از روی مبل پاشد و خواست بره که سریع پاشدم و جلوش  
رو گرفتم.

\_ صبر کن

\_ سام بیخیال

\_ بیخیال نمیشم میخوام ببینم

سما هم از روی مبل پاشد و کنارمون ایستاد.

\_ منم میخوام ببینم

یاسر با کلافگی به جفتمون نگاه کرد و گفت:

\_ میشه بیخیال بشید؟

جفتمون همزمان گفتیم:

\_ نه

- چيو ميخواييد ببينيد آخه؟
- اتفاقاتي كه اونروز اونجا افتاده
- باور كنيد اتفاقات خوبي نيست
- پوفي كشيد و ادامه داد:
- تك تكش توي ذهنمه، تك تكش
- ولوم صدام رو پايين تر آوردم تا مامان بابا نشنون.
- ياسر ما ميخواييم ببينيم، لطفا!
- يه چنـدلحظه مكث كرد و بعد آروم گفت:
- خيلي خب بياييد دنبالم
- به طرف پله ها رفت و ما دوتا هم دنبالش رفتيم.
- وارد اتاق ياسر شديم، در رو پشت سرمون بست و قفل كرد.
- چرا قفل ميكني؟
- چون ممكنه يهو بابا بياد
- رفت روي تخت نشست و لپتابش رو روشن كرد.

– بچه ها هنوزم به نظر من نبینید بهتره

– بهتر نیست، زود باش بذار

چپ چپ نگاهیمون کرد.

– عجب گیری کردیما

– یالا دیگه یاسر

از روی تخت پاشد و سیدی رو از داخل کشوی میزش  
درآورد.

داخل لپتاب گذاشت و بی میل گفت:

– بیاید ببینید

سریع رفتم کنارش روی تخت نشستم و سما هم اونطرفش  
نشست.

سه تامون با استرس به صفحه ی لپ تاب زل زدیم و منتظر  
شدیم تا فیلمی که توی این سالها خیلی درموردش شنیده  
بودیم رو ببینیم...

فیلم شروع شد، یه اتاق قدیمی رو نشون میداد.

خانمی که میدونستم خواهر یاسره و یه آقای دیگه گوشه ی اتاق به صندلی بسته شده بودن و سر و صورتشون خونی بود.

یاسر و خواهرش و من گوشه ی راست اتاق روی زمین دراز کشیده بودیم.

دست و پای اون دوتا رو بسته بودن اما من رو نه!  
تا بحال چندین بار درمورد اونروز از بابا مامان و حتی یاسر پرسیده بودم؛ اونا هم یه سری چیزا برام تعریف کرده بودن اما هیچوقت به این وضوح ماجرا رو تصور نکرده بودم...  
چند دقیقه ای که گذشت در فکستنی که اونجا بود باز شد و یه خانمی پرت شد داخل!

از روی زمین که پاشد چهره اش رو دیدم، مامان بود.  
الهی بمیرم براش تمام لباساش خاکی بود و پیشونیش زخم شده بود...

– مامان

صدای پر از بغض سما رو که شنیدم چشم از مانیتور گرفتم  
و بهش نگاه کردم.

– خوبی سما؟

– خوبم

فشار ناخوناش توی پوست دستش رو دیدم اما به روی خودم  
نیاوردم.

نمیخواستم تحت فشار بذارمش.

مامان به طرف اون آقای که اونجا بود و نمیشناختمش رفت  
و سریع طنابای دورش رو باز کرد.

بغلش کردم و کمکش کرد که روی زمین بشینه.

بعد از اون به طرف خواهر یاسر رفت و اونو باز کرد.

حال خواهر یاسر خیلی بدتر بود و وقتی که بازش کرد، پرت  
شد روی زمین!

مامان چند لحظه کنارش نشست و باهاش حرف زد.

کاش فیلمش صدا دار بود تا میشنیدیم چی میگه!

\_ یاسر؟

\_ جانم

\_ اون مرده کیه؟

هول شدن یاسر رو به وضوح دیدم.

\_ نمیدونم

\_ تو اونجا بودی، نمیدونی؟

\_ یادم نیست، بچه بودم

سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم و با اینکه قانع نشده

بودم و یجورایی مطمئن بودم که داره یه چیزی رو پنهان

میکنه اما اصرار نکردم...

با اعصاب خوردی از روی تخت پاشدم و مشغول راه رفتن

توی اتاق شدم.

سه تایی کل فیلم رو دیدیم؛ تک تک صحنه هاش رو...  
درسته که قبلا برام یه تعریف کرده بودن اما...اما نمیدونستم  
که دقیقا چه اتفاقی افتاده!

نمیدونستم که اون زن عوضی چقدر اونارو شکنجه داده...  
نمیدونستم خواهر یاسر انقدر وحشتناک کشته شده...  
نمیدونستم مامانم رو اون همه کتک زده...  
نمیدونستم روح یاسر و خواهر کوچیکش رو کشته...  
اون لحظه ای که صحنه ی مرگ خواهر بزرگ یاسر یا همون  
همسر سابق بابا رو نشون میداد، یاسر سرش رو پایین  
انداخته بود.

دستاش رو مشت کرده بود و بی صدا اشک میریخت!  
درکش میکردم، خیلی سخته دیدن این صحنه ها...  
اون هردوتا خواهرش رو بخاطر اون زن عوضی از دست داده  
و این درد بزرگيه



– یاسر خوبی؟

سما بود که داشت حال یاسر رو میپرسید.

– خوبم

– دستات دارن میلرزن

راست میگفت؛ رگ های دستاش بیرون زده بود و  
میلرزیدن!

– خوبم

چشمای سما پر از اشک بود و با دیدن این حال یاسر، یهویی  
زد زیر گریه!

یاسر رو محکم بغل کرد و سرش رو روی شونه اش گذاشت.

– الهی بمیرم برات داداش یاسر، چقدر سختی کشیدین تو  
و خواهرات

انگار یاسر منتظر یه محرک بود تا خودش رو خالی کنه  
چون به محض تموم شدن جمله ی سما، اشکاش از  
چشماش سرازیر شد!

\_ یلدا فقط سه سال از من بزرگتر بود، اگه الان زنده بود،  
بیست و هفت سالش بود

دستش رو روی صورتش کشید و با بغض ادامه داد:

\_ کمند اگه بود، الان تقریبا سی و خورده ای سالش بود  
اما نیست، جفتشون نیستن و کاش که بودن!

رفتم کنارش نشستم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم.  
\_ روحشون همیشه شاد باشه

\_ هست، روحشون شاده، مگه کسی که با مظلومیت دنیا  
میاد و با مظلومیت زندگی میکنه و آخرشم با مظلومیت  
میمیره، روحش غمگین میمونه؟

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

نه

با شنیدن صدای بابا که داشت صدامون میزد سریع از روی  
تخت پاشدم.

– لپ تابو جمع کن یاسر

– شما برید تا من جمع کنم و پیام

سما هم از روی تخت پاشد و اشکای روی صورتش رو پاک کرد.

– بریم

یه نگاه بهش انداختم؛ کاملاً مشخص بود که گریه کرده.

– سما تو برو تو اتاقت، نمیخواه بیایی پایین

– چرا؟

– مشخصه گریه کردی

دستش رو روی صورتش گذاشت و با استرس گفت:

– حالا چیکار کنم؟

– چرا هول میکنی؟ برو تو اتاقت صورتتو بشور یکم بمون

بعد بیا

– باشه باشه

سریع به طرف اتاقش رفت و منم نفس عمیقی کشیدم و با  
ظاهر کاملاً عادی از پله ها پایین رفتم.

– جانم بابا؟

– کجایید پس شماها؟

– سما که تو اتاقشه، منم پیش یاسر بودم

– خوبه

کت اسپرتش رو از روی مبل برداشت و پوشید.

خوشم میومد بابا هیچوقت لباس مجلسی نمیپوشید و  
همیشه لباسای اسپرت میپوشید...

– جایی میری بابا؟

– آره

– کجا؟

– کار دارم

– آهان

عینک دودیش رو هم برداشت و گفت:

– حواستون به مامانتون باشه تا من برگردم

– چشم خیالتون راحت

از سالن که بیرون رفت، به طرف اتاق مامان رفتم و آروم در  
رو باز کردم.

روی تخت دراز کشیده بود و چشماش رو بسته بود.

– الهی قربونت برم من

– خدانکنه

چشماش رو باز کرد و با لبخند نگاهم کرد.

– ببخشید، بیدارت کردم؟

– نه پسرم بیدار بودم

– خب من میرم تو استراحت کن

– بیا تو

– آخه...

\_ آخه نداره بیا، بیدارم

در رو کامل باز کردم و رفتم داخل؛ کنارش روی تخت  
نشستم و دستش رو توی دستام گرفتم.

\_ مامان؟

\_ جانم

\_ خیلی دوستت دارم

دستم رو فشار داد و با لبخند گفت:

\_ منم همینطور

خم شدم و پیشونیش رو آرام بوسیدم.

یاد صحنه های اون فیلم افتادم؛ اون لحظه ای که مامان  
سعی داشت از من مراقبت کنه تا تیر اسلحه ی اون دیوونه  
بهمن نخوره!

\_ مامان همیشه خوب باش

\_ خوبم سام، من کاملاً خوبم، تو ناراحت نباش

– اگه تو خوب باشی ناراحت نمیشم

– خوبم پسرم، چرا این حرفارو میزنی؟

[۲۳:۴۸ ۰۸.۱۲.۲۰]

#برگریزان ۶۴۰

انقدر پیش مامان موندم تا مطمئن شدم که خوابش برده.  
پتو رو تا زیر چونه اش بالا کشیدم و از اتاق بیرون رفتم اما  
همونجا توی سالن نشستم تا اگه چیزی خواست صداش رو  
بشنوم...

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم سریع از جیمم درآوردمش  
و قبل از اینکه مامان صداش رو بشنوه و بیرون بشه جوابش  
رو دادم.

– الو؟

– سلام

آرش بود.

– چطوری آرشی؟

– خوبم داداش تو چطوری؟ مادرتو آوردید خونه؟

– آوردیم

– حالش خوبه؟

– آره

– خب خدا روشکر

لبخندی زدم و گفتم:

– دمت گرم این چند روز همش سراغشو گرفتی

– نوکرتم این چه حرفیه؟

دستم رو روی صورتم کشیدم؛ بدجوری خوابم میومد.

– پروژه رو چیکار کردید؟

– با عسل تا یه جایی پیش بردیم

– دمتون گرم

– قرار شد فردا هم روش کار کنیم، میتونی بیایی؟



تو این سه روز نه دانشگاه رفته بودم و نه به هیچکدوم از  
کارام رسیده بودم.

– آره فردا حتما میام

– خب پس تو دانشگاه میبینمت

– آره دیگه

– یه خبرم دارم که فردا میگم

– چی؟

– فردا میگم دیگه

با کنجکاوی روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

– خب الان بگو

– نه میخوام وقتی دارم بهت میگم قیافتو ببینم

– درمورد چیه؟

– بگو درمورد کیه

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

- چرا انقدر میپیچونی؟ بگو درمورد دیگه

- عسل

- عسل؟ عسل چیشه

- فردا صحبت میکنیم

- آرش خفه شو و همین الان بگو

پقی زد زیر خنده و گفت:

- بالاخره خفه شم یا بگم؟

- بگو

- نه هرگز فردا میگم خداحافظ

اینو گفت و بدون اینکه صبرکنه تا من حرفی بزنم تلفن رو

قطع کرد...

[۲۳:۳۹ ۰۹.۱۲.۲۰]

#برگريزان ۶۴۱

میدونستم اگه بهش گیر بدم بیشتر لج میکنه و دیرتر میگه  
پس بیخیال شدم و گوشی رو روی میز انداختم.

یعنی چیشده؟ چی میخواد بهم بگه؟

نکنه فهمیده اون یارو شوهر یا نامزد عسله و میخواد وقتی  
پیششم بگه تا اگه اعصابم خورد شد تنها نباشم!

با اعصاب خوردی از روی مبل پاشدم و مشغول راه رفتن  
توی اتاق شدم.

آرش سگ تو روحت؛ کم درگیری فکری داشتم تازه یه چیز  
دیگه هم اضافه کردی!

دستم رو روی موهام کشیدم و سعی کردم تا فردا بهش فکر  
نکنم.

بالاخره چه چیز خوبی بود و چه چیز بدی، قرار بود شب  
متوجه بشم دیگه!

الان باید ذهنم رو متمرکز یه چیز دیگه میکردم.

اون فیلم؛ اینکه اون فیلم کی فرستاده؟

قصدهش چی بوده؟ چرا اینکارو کرده؟

نکنه میخوان دوباره آسیبی به ماها برسونن؟ نکنه قراره  
اتفاق بدی بیفته؟

مامان وضعیت قلبش خیلی خوب نیست و تحمل یه شوک  
بزرگ دیگه رو نداره پس ما باید همگی مواظبش باشیم.  
مواظب این باشیم که نکنه بعد از هفده سال دوباره اتفاقای  
قبل تکرار نشه...

تا زمانی که بابا برگرده انقدر راه رفته و فکر کردم و فکر  
که سرم درد گرفت.

همش سعی داشتم تیکه های گمشده ی پازل رو کنار هم  
بذارم و متوجه بشم که کی اینکارو کرده؟

اینکه اینکار به نفع کی میتونه باشه؟

\_ سام؟

با شنیدن صدای بابا سریع از روی زمین پاشدم.

\_ چرا روی زمین سرد نشستی؟

– داشتم فکر میکردم

– به چی؟

– به اون فیلم

با این حرفم با ناراحتی پوفی کشید و اومد روی مبل نشست.

– منم رفته بودم دنبال اونکار

با کنجکاوای بهش زل زدم.

– یعنی چی؟

– رفتم اداره پست

– خب؟

– فرستنده فیلم مشخص نشد

– یعنی چی؟ مگه اونا اطلاعات نمیگیرن؟

– نمیدونم، یعنی اونا هیچی نمیدونستن

با کلافگی کنارش نشستم.

– شما مگه نگفتید مرجان اعدام شده؟

– اعدام شد

– اون چهارتا قلدر چی؟

– اونا بیست و پنج سال زندان خوردن، یعنی اگه قرار باشه

کاری هم بکنن هفت سال دیگه تازه آزاد میشن

با اعصاب خوردی به نیمرخ عصبی بابا زل زدم و گفتم:

– پس کارِ کیه؟

– یه حدسی میزنم که امیدوارم درست نباشه

– چه حدسی؟

یه چندلحظه سکوت کرد و بعد با صدایی که از ته چاه

میومد، گفت:

– برادرِ مرجان!

[۰۰:۰۴ ۱۱.۱۲.۲۰]

#برگریزان ۶۴۲

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

– برادرِ مرجان؟ کیه؟ کجاست؟

– چندسال پیش رفت خارج کشور اما الان خبری ازش ندارم

– خب پس ایران نیست

– از کجا معلوم که برگشته باشه؟

– یعنی برگشته؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد و آروم گفت:

– برگشته تا انتقام خواهرش رو بگیره

با اعصاب خوردی از روی مبل پاشدم و مشغول راه رفتن توی اتاق شدم.

– چطور آدمیه بابا؟

– بد، بدتر از مرجان

– وای وای بابا نکنه بخواد کاری کنه؟ نکنه بلایی سر تو و مامان بیاره؟

بابا دستش رو روی صورتش گذاشت و با اخم گفت:

– نمیدونم، هرکاری میخواد بکنه با من بکنه، با سحر کاری  
نداشته باشه

– باید یه کاری کنیم بابا

– چیکار آخه؟

– به پلیس بگیم

دستش رو از روی صورتش برداشت و گفت:

– نمیشه

– چرا نشه؟

– آخه ما که هنوز مطمئن نیستیم، شاید حدس من اشتباه  
باشه

– و اگه نباشه؟

– دعا کن باشه

با کلافگی پوفی کشیدم.



– خب اگه باشه چی؟

– نمیدونم، آخه بریم به پلیس چی بگیم؟ چه حرفی بزنیم؟  
چه مدرکی نشونشون بدیم؟

[۲۳:۴۲ ۱۱.۱۲.۲۰]

#برگریزان ۶۴۳

– همین فیلم رو نشون بدیم

– چه مدرکی داریم که بخواییم بهشون نشون بدیم و بگیم  
که این کاره برادر مرجانه؟

برای هزارمین با کلافگی دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– خب الزاماً که نباید بریم اینو داداش مرجان فرستاده؛ فیلم  
رو میبریم اداره پلیس و میگیم که یه نفر ما رو تهدید کرده  
بابا یه چند لحظه توی فکر فرو رفت و بعد با تردید گفت:

– منتظر نمونیم تا مطمئن تر بشیم؟

– نه بابا من طاقت اینکه اتفاقی برای شما بیفته رو ندارم

\_ نكنه يه شوخى ساده باشه

متعجب نگاهش كردم.

\_ شوخى ساده؟!

\_ آره

\_ با يه همچين موضوعى؟ با يه همچين فيلمى؟

\_ راست ميگى

بابا از روى مبل پاشد و سريع به طرف پله ها رفت.

\_ كجا؟

\_ برم فيلم رو از ياسر بگيرم

\_ من ميگيرم ازش، شما برو ماشين رو روشن كن

\_ باشه پس زود بيا

با عجله به طرف در سالن رفت؛ منم سريع از پله ها بالا رفتم.

بدون اينكه در بزنم، رفتم داخل اتاقش.

روی تخت دراز کشیده بود و با فکر به سقف زل زده بود.

– یاسر؟

انقدر توی فکر بود که متوجه حضورم نشد.

– یاسر با توام؟

یهویی از جا پرید و روی تخت نشست.

– کجایی تو؟

– همینجا

– هرچی صدات میزنم جواب نمیدی

– حواسم نبود...

سیدی رو از کشو درآوردم و گفتم:

– من و بابا قراره بریم اداره پلیس تا این فیلم رو بهشون

بدیم، تو نمیایی؟

– میام

– پس زود پاشو

– مامان تنها نمونه؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم.

– سما تو خونه میمونه دیگه، اون حواسش به مامان هست

– باشه الان حاضر میشما

از اتاق بیرون رفتم و به طرف اتاق سما رفتم.

دوتا تقه به در کوبیدم و در رو باز کردم.

– سما؟

روی تخت دراز کشیده بود و دقیقا مثل یاسر به سقق زل زده بود.

– سما با توام؟

نگاهش رو از سقف گرفت و بهم نگاه کرد.

– جانم؟ تو کی اومدی؟

یکی محکم کوبیدم تو سرم و با حرص گفتم:

– پاشو سما، پاشو بیا پایین

– چرا؟

– ما قراره بریم اداره پلیس، تو پایین باش که اگه مامان  
کاری داشت صداشو بشنوی  
سریع از روی تخت پاشد.

– اداره پلیس چرا؟ چیزی شد؟ دوباره فیلم فرستادن؟

– نه میخوایم بریم همون فیلم رو نشون پلیس بدیم

– آهان ترسیدما

– برو پایین پس، باشه؟

– باشه شما برید

در اتاق رو بستم و به طرف پله ها رفتم؛ همون لحظه یاسر  
هم از اتاقش بیرون اومد.

– بریم یاسر؟

– بریم

تند تند از پله ها پایین رفتیم و از سالن خارج شدیم.

بابا ماشین رو برده بود تو کوچه اما در رو نبسته بود.

در رو بستیم و رفتیم سوار ماشین شدیم.

یاسر جلو نشست و من عقب...

– چرا جفتتون اومدید؟ سحر تنهاست

– سما پیششه

– توی این وضعیت یکی از ماها هم باید پیششون باشیم، از

کجا معلوم کسی اینجا منتظر نیست که ما نریم بیرون؟

راست میگفت، حق با بابا بود!

– یکیتون بیایید

سیدی رو به طرف یاسر گرفتم و گفتم:

– من پیششون میمونم، شما برید

– باشه

– خبرشو زود بهم بدید باشه؟ توروخدا مواظب خودتونم

باشید

بابا از داخل آینه نگاهم کرد.

– تو هم مراقب مادر و خواهرت باش...

در سالن رو باز کردم و رفتم داخل؛ سما روی مبل نشسته بود و سرش توی گوشیش بود.

با شنیدن صدای در سرش رو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد!

– چرا برگشتی؟

– بابا گفت شما رو تنها نداریم

– من بودم که

– منم باشم بهتره

شونه هاش رو بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت.

منم کاپشنم رو درآوردم و رفتم کنارش نشستم؛ یه نگاه به گوشیش انداختم و گفتم:

– چخبرا

– هیچی

– اون پسره که دیگه زنگ نزد؟

– نه اصلا

– مطمئن؟

– مطمئن

به پستی مبل تکیه دادم و زیر لب گفتم:

– خوبه

– فکر کنم خیلی ترسید

– بایدم بترسه، خواهرش چیزی به روت نیاورد؟

یکم بهم نزدیک تر شد و سرش رو روی شونه ام گذاشت.

– نه، باهاش قطع رابطه کردم

– خوب کردی، اسم اون آدم رفیق نبود که تو باهاش رفاقت

کردی!

– اوهوم



یه چند لحظه سکوت فضا رو گرفت اما اینبار سما شکستش.

– سامی؟

– جونم

– خداروشکر که تو هفده سال پیش توی اون روز اتفاقی  
برات نیفتاده، اگه تو نبودی من الان خیلی خیلی تنها بودم  
لبخند تلخی روی لبهام نشست.

– مامان میگفت توی دادگاه هم قرار بوده منو بکشه اما  
تیرش به خواهر یاسر برخورد کرده

– آره میدونم، اون عوضی چرا این همه بلا سر شماها آورده؟  
دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

– چون مثلاً عاشق بابا بوده!

– عاشق؟ عاشق دلش نمیاد خار به تن معشوقش بره

– طرف روانی بوده

– بدتر از روانی...

تقریباً دوساعتی طول کشید تا بابا و یاسر برگشتن.

به محض بلند شدن صدای زنگ آیفون، من و سما از روی مبل پریدیم.

سما جلوتر از من بدو بدو به طرف آیفون رفت و سریع دکمه رو زد.

– بابا اینان؟

– آره

– آروم حرف بزن مامان بیدار نشه

چپ چپ نگاهم کرد و با حرص گفت:

– خودم بلدم

برگشتم روی مبل نشستم اما اون سریع به طرف در رفت و همونجا ایستاد.

– سلام

– سلام

– چیشد بابا؟

– بذار برسیم دخترم

از جلوی در کنار رفت؛ بابا و یاسر با چهره های خسته اومدن داخل.

از روی مبل پاشدم و گفتم:

– سلام چیشد؟

یاسر اومد روی یکی از مبلها پرت شد.

– کوتاه بخوام بگم هیچی

متعجب به جفتشون نگاه کردم.

– هیچی؟

– آره

– یعنی بدردی نخورد؟

– نه

– چرا خب؟

بابا کتش رو روی میز انداخت و کنار یاسر نشست.

– گفتن بررسی میکنن و اگه چیزی پیدا کردن خبر میدن

– خب خوبه دیگه بررسی میکنن

یاسر که اخماش بدجور توی هم بود، گفت:

– چیش خوبه؟ آخه چیو بررسی میکنن برادرِ من؟ وقتی

هیچ اثری از فرستنده نیست چیکار میخوان بکنن؟

سما اومد با ناراحتی کنارم نشست و گفت:

– حالا چی میشه؟

– ما فقط باید خودمون مراقب خودمون باشیم

– آخه نمیشه همش استرس اینو داشته باشیم که نکنه

اتفاقی بیفته!

بابا دستاش رو توی هم حلقه کرد و چونه اش رو بهشون

تکیه داد و گفت:

\_ تنها کاری که میتونیم بکنیم همین، سما تو به هیچ وجه  
نباید تنهایی بری بیرون!

صبح که میخوای بری مدرسه یا سام میبرتت یا یاسر؛ ظهر  
هم خودم میام دنبالت.

مادرتونم نباید تنهایی جایی بره؛ باید یه مدت محافظه کارانه  
عمل کنیم...

[۲۳:۴۲ ۱۵.۱۲.۲۰]

#برگریزان ۶۴۷

فکرم درگیر بود؛ درگیرِ خانواده ام...

خونواده ای که بیشتر از هرچیزی برام ارزشمند بودن و  
هستن!

خونواده ای که با داشتنشون من خوشبخت ترین آدم دنیا  
بودم و هستم!

\_ بچه ها دیگه تاکید نکنم؟ همتون متوجه شدید؟

با اعصاب خوردی سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_ بله، متوجه شدیم که یه مدت باید با ترس زندگی کنیم!

\_ مجبوریم پسر

\_ باشه بابا فهمیدم

از روی مبل پاشدم.

\_ کجا؟

\_ میرم یه سر به ماما بزنم

\_ باشه برو

به طرف اتاق ماما رفتم و خواستم در رو باز کنم و برم  
داخل اما با شنیدن صداش همونجا موندم.

\_ خدایا بس نیست؟ عذاب کشیدن من بس نیست؟

فکر میکردم دردم تموم شده، فکر میکردم دیگه قرار نیست  
زجر بکشم...

فکر میکردم دیگه به عزیزانم آسیب نمیرسه و قراره تا آخر  
عمرم کنار فرهاد و بچه هام خوشبخت باشم اما...

بغض توی صداش حالم رو خراب کرد.

طاقت یه قطره اشک مامان رو نداشتم و نمیتونستم توی  
این حال ببینمش!

\_ خدایا خودت بچه هام و شوهرم رو حفظ کن، خودت  
مراقبتشون باش

دیگه نتونستم بیشتر از این منتظر بمونم و در رو باز کردم.  
رفتم داخل و با بغض به صورت مامان که پر از اشک بود  
نگاه کردم.

\_ مامان؟

با دیدن من سریع اشکاش رو پاک کرد و لبخندی زد.  
\_ جانم

\_ اشکاتو دیدم پاک نکن

لبش رو گاز گرفت.

\_ حرفاتم شنیدم انکار نکن

رفتم کنارش روی تخت نشستم و دستاس سردش رو توی  
دستام گرفتم.

\_ قربونت برم اصلا نگران هیچی نباش خب؟

\_ نگرانم پسر

\_ نگرانِ چی؟ کی؟

دستی روی صورتم کشید و با بغض گفت:

\_ نگران شماها

\_ نباش مادرِ من، نباش

\_ مگه میشه؟

\_ میشه

دستش رو بوسیدم و گفتم:

\_ این همه سال تو مواظب ما بودی الان ما مواظب توییم...

این همه تو واسه ما زحمت کشیدی، الان مال واسه تو  
زحمت میکشیم...



تو بخاطر من، بخاطر ما از جونت گذشتی، ما چرا نگذریم؟

دستش رو روی دهنم گذاشت و با نگرانی گفت:

– این حرفو نزن

– چشم نمیزنم، فقط مثال زدم

– مثالشم نزن

– باشه مامان

– شما هیچوقت حق ندارید جونتون رو فدای من کنید،

خب؟

پوفی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

– بهم قول بده سام

– قول میدم مامان، اصلا غلط کردم که اینو گفتم

– قول دادی سام

– قول دادم مامان

لبخند کمرنگی زد و پیشونیم رو بوسید.

– آفرین پسر

یکم پیش ماما موندم و باهاش حرف زدم تا آرام بشه و بعد پاشدم رفتم.

بقیه تو سالن بودن اما بی سروصدا از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

این روزا هم میگذره؛ همه ی این لحظه های بعد میگذره و دوباره مثل قبل هممون شاد میشیم.

یه نگاه به ساعت انداختم؛ دیروقت نبود اما برای فرار از فکر و خیال بیهوده تصمیم گرفتم که بخوابم.

پتو رو تا زیر چونه ام بالا کشیدم و چشمم رو بستم.

خوابم نمیبرد اما انقدر غلت زدم که بالاخره خوابم برد و دیگه چیزی نفهمیدم...

– داداش؟ داداش بیدار شو دیگه

صدای سما رو که شنیدم سریع چشمام رو باز کردم و پاشدم  
روی تخت نشستم.

– چیزی شده؟

– نه

نفس راحتی کشیدم و با اخم گفتم:

– پس چرا اینطوری صدام میزنی؟

– طوری صدات نزدم، عادی گفتم که

– ساعت چنده

– هفت، پاشو آماده شو منو برسون و بعد برو دانشگاه

دستی روی چشمای خواب آلودم کشیدم.

– باشو تو برو الان میاما

– نخوابیا

– نمیخوابم

– زود بیاییا

پتو رو کنار زدم و از روی تخت پاشدم.

– چقدر حرف میزنی سما

– کوفت

– برو دیگه

چپ چپ نگاهم کرد و در رو محکم بست و رفت.

دست و صورتم رو توی سرویس شستم و سریع لباسام رو پوشیدم.

حتی حوصله ی اینکه موهام رو شونه بزنم یا ادکلن بزنم رو هم نداشتم و همونطوری از اتاق بیرون رفتم...

[۰۰:۰۲ ۱۸.۱۲.۲۰]

#برگريزان ۶۴۹

ماشین رو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و ازش پیاده شدم.

یه نگاه به ساعت انداختم، یه دقیقه دیگه کلاس شروع میشد.

ماشین رو قفل کردم و با دو به طرف محوطه رفتم و وارد سالن شدم.

پشت در کلاس که رسیدم نفس نفس میزدم برای همین چندثانیه منتظر موندم تا نفسم سرجاش بیاد.

\_ سامی؟

صدای آرش رو که شنیدم با تعجب به پشت سرم برگشتم.

\_ اع سلام

\_ سلام تو هم تازه رسیدی؟

\_ آره

سرم رو تکون دادم و دوتا تقه به در کلاس زدم.

\_ بفرماید

در رو باز کردم و رفتم داخل؛ استادی که باهاش کلاس داشتیم آدم بی عقده ای بود و از این لحاظ خیالم راحت بود.

\_ سلام استاد

\_ سلام بفرمایید

با آرش رفتیم توی ردیف همیشگیمون نشستیم.

سریع جزوه ام رو باز کردم و حواسم رو به استاد جمع کردم.

\_ مادرت چطورِه؟

\_ خوبه

\_ امروز بعد کلاس میمونی دیگه؟

\_ آره

\_ حله

نگاهم رو ازش گرفتم و به عسل نگاه کردم.

سرش توی کتاب درسی روبروش بود؛ مثل همیشه بی خبر  
از همه جا و غرق در کار خودش بود...

[۰۰:۴۲ ۱۹.۱۲.۲۰]

#برگريزان ۶۵۰

با این حرفم لبخند زیرپوستی زد و نگاهش رو ازم گرفت.

– آرش

دستش رو روی دماغش گذاشت و گفت:

– هیس دارم درس گوش میدم

حیف که نمیتونستم یه پس گردنی درست حسابی بهش  
بزنم.

– آرش اذیت نکن

– اذیت نمیکنم

– بگو

– بعد کلاس

– آرش میگی یا بزمن توی دهنت؟

– بزنی اگه میتونی

با حرص دندونام رو روی هم فشار دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

من که از دیشب تاحالا صبرکردم، نیم ساعت دیگه هم صبر میکنم.

– خسته نباشید بچه ها، میتونید برید

جزوه ام رو بستم و سریع داخل کیفم انداختم.

– آرش بگو

همینطور که داشت با آرامش وسایلش رو جمه میکرد، گفت:

– صبر کن بابا، تو چندماهه به دنیا اومدی

– یا همین الان بگو یا کلاً نگو

– کلاً نمیگم



– اوکی

از روی صندلی پاشدم و خواستم برم که دستم رو کشید و  
به اجبار مجبورم کرد دوباره بشینم.

– بابا صبرکن، بی جنبه بازی درنیار

بدون اینکه چیزی بگم فقط منتظر نگاهش کردم.

– باشه میگم

– بنال

دهنش رو باز کرد تا حرف بزنه که همون لحظه صدای عسل  
از پشت سرم اومد.

– سلام

چشمام رو با حرص روی هم فشار دادم و به طرفش برگشتم  
و گفتم:

– سلام

مثل همیشه با وقار توی چشمام نگاه کرد و گفت:

– خوبید شما؟

– ممنون به خوبیتون

– از آقای مهدوی درمورد مادرتون شنیدم، امیدوارم همیشه

حالشون خوب باشه

– ممنون از لطفتون

کوله اش رو روی دوشش انداخت و گفت:

– بریم برای کار؟

– بله بفرمایید

از روی صندلی پاشدم و آرش هم بلند شد.

عسل جلوتر از ما به طرف درکلاس رفت و ما پشت سرش

رفتیم.

– آخرشم نگفتی آرش

– میگم بابا، فرار نمیکنم که

– مرده شورتو ببرن

پقی زد زیر خنده و گفت:

– بخدا مثل دخترا نفرین میکنی

– خفه شو

– چشم

تصمیم گرفتیم توی سالن مطالعات کارمون رو انجام بدیم.

دور یه میز چهارنفره نشستیم.

من که چون درگیر مامان بودم اصلا نمیدونستم که تا کجای کار پیش رفتن برای همین منتظر نشستم تا ببینم اونا چی میگن.

– عسل خانم اونا رو اوکی کردی؟

– بله بله دیشب حلشون کردم

– میتونم ببینم؟

عسل چندتا کاغذ رو به آرش داد و اونم با دقت بهشون خیره شد.

– خیلی خوب شده، خیلی

– واقعا؟

– بله

– خدا روشکر چون خیلی روشن کار کردم

هرچی منتظر موندم دیدم انگار قصد ندارن توضیحی بهم بدن، برای همین یکم خودم رو جلوتر کشیدم و گفتم:

– میشه یه توضیح کوتاه به من بدید که بفهمم چیکارا کردید؟

[۲۰.۱۲.۲۰ ۲۳:۴۴]

#برگريزان ۶۵۲

آرش برگه ها رو به طرف گرفت و یه سری توضیحات درموردشون داد.

– متوجه شدی؟

– آره الان قراره چیکار کنیم؟

– امروز فعلا این طرحها رو میکشیم

– حله

یکی از الگوهارو برداشتم و مشغول کشیدن طرحش شدم.

درسته چشمم به برگه ها بود اما فکرم اونجا نبود.

فکرم پیش خونواده ام بود؛ فکرم پیش مامان بود؛ فکرم پیش

اون مردتیکه عوضی بود که قرار بود زندگیمونو نابود کنه!

– کشیدیش سامی؟

با حواس پرتی گفتم:

– چی؟

– میگم طرحو کشیدی؟

– آهان آره

برگه رو به طرفش گرفتم؛ با دقت نگاهش کرد و گفت:

– ایول خوبه

– بده ادامشو درست کنم

برگه رو بهم پس داد و من دوباره مشغولش شدم.

اینبار ذهنم کشیده شد به سمت حرف آرش!

اینکه گفت قراره یه چیزی درمورد عسل بهم بگه اما نگفت  
چیز خوبیه یا چیز بد...

\_ عسل خانم؟

با شنیدن صدای آرش سرم رو بلند کردم.

عسل که غرق برگه های روبروش بود بدون اینکه سرش رو  
بلند کنه گفت:

\_ بله

\_ من و سامی میریم یه استراحتی بکنیم، شما نمیاید؟

\_ نه من همینجا میمونم

\_ پس ما یه ده دقیقه دیگه برمیگردیم

\_ باشه

دهنم رو باز کردم تا بگم من هنوز خسته نشدم و استراحت  
نمیخوام که آرش چشمکی زد و گفت:

– پاشو بریم سامی

[۲۳:۴۲ ۲۱.۱۲.۲۰]

#برگریزان ۶۵۳

از این حرکتش فهمیدم که میخواد یه چیزی بگه برای  
همین مخالفتی نکردم و از روی صندلی پاشدم.

از سالن که بیرون اومدیم، بدون معطلی پرسیدم:

– چیشده؟

– میخوام اون چیزی که بهت گفتم رو تعریف کنم

– تعریف کن

– میخوای بریم یه چیزی بخوریم

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم.

– نه میخوام زودتر کار رو تموم کنیم که برم خونه

– باشه پس همینجا می‌گم

– بگو

به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت:

– این چند روز که تو نبودى، من و عسل دوتایی کار  
میکردیم

– خب؟

– یه روز که داشتیم کار میکردیم اون پاشد رفت با یکی  
اساتید حرف بزنه، همون لحظه گوشیش زنگ خورد  
– خب؟

لبخندی زد و با هیجان گفت:

– عکس همون پسری که باهاش اومده بود سر کلاس افتاد  
روی صفحه ی گوشى

ناخودآگاه دستام مشت شد و استرس گرفتم.

– اسمشو چی سیو کرده بود؟



شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

– من که نگاه نکردم، زشته آدم سرشو بکنه تو گوشه کسی!

با حرص دندونام رو روی هم فشار دادم.

– مرده شورتو ببرن، حالا وسط اونجا درس انسان شناسی

میخواستی پاس کنی؟

– خودت همیشه اینو میگی

– من گوه خوردم

پقی زد زیر خنده و غش غش خندید.

– خفه شو

– سر به سرت گذاشتم احمق

– یعنی دیدی؟

– دیدم

– چی نوشته بود اسمشو؟

– راستشو بگم؟

– آره

– ناراحت نمیشی سامی؟

وا رفتم، پس حتما نامزدی چیزیشه که آرش داره اینطوری  
میگه!

– ولش کن نمیخواه بگی

– نگم؟

– نه خودم فهمیدم

خواستم از کنارش رد بشم و برم که بازوم رو گرفت.

– صبر کن بابا

– ول کن آرش حوصله ندارم

– احمق بازم سر به سرت گذاشتم

چپ چپ نگاهش کردم.

– مرض داری تو؟

نیشش رو تا ته باز کرد و با خنده گفت:

– خیلی حال می‌ده اذیت کردنت

یه پس گردنی محکم زدم توی گردنش و با اخم گفتم:

– تو هم پس گردنی خوردنت حال می‌ده

دستش رو با درد روی گردنش گذاشت.

– دستت بشکنه

– حقه تا تو باشی کرم نریزی

– اصلاً حالا که اینطوره نمیگم طرف کیه...

[۲۳:۴۶ ۲۲.۱۲.۲۰]

#برگريزان ۶۵۴

با اوقات تلخی پام رو به دیوار کوبیدم و آرام گفتم:

– حتما نامزدشه دیگه

– نه گزینه بعدی

– دوست پسرش؟

– نه

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم.

\_ نگو که شوهرشه

\_ نه بابا تو چرا انقدر خری؟ داداششه

بهت زده اخمام رو از هم باز کردم و گفتم:

\_ شوخی میکنی؟

\_ نه

\_ اون پسره داداششه یعنی؟

\_ آره

\_ از کجا مطمئنی؟

\_ خودش گفت

با حرص یه مشت توی دستش کوبیدم.

\_ چرا یه حرفو کامل نمیزنی؟ باید به زور از زیر زبونت بکشم

بیرون!

\_ خب آخه یه دقیقه خفه نمیشی که من کامل بگم

– بگو

یه نگاه به در سالن مطالعات انداخت و گفت:

– اسمشو " علی " سیو کرده بود، وقتی اومد بهش گفتم

یکی بهتون زنگ زد، گفت کی بود، گفتم نمیدونم والا

اسمش علیه، یه لبخندی زد و گفت آهان داداشمه

لبخندی روی لبهام نقش بست.

– نیشو ببند

– خفه شو

– همون حقت بود بهت نمیگفتم

خوشحال شدم، خیلی خوشحال شدم اما نه به اندازه ای که

باید باشه!

یه گوشه ای از ذهنم درگیر مشکل خونوادگیمون بود اما

حداقل این خبر یکم بهم امید داد...

– سامی اگه بخوای با این نیش باز بیایی داخل عسل

میفهمه ها

– نیشم کجا بازه آخه؟

– من دارم میبینم

سعی کردم خودم رو جدی نشون بدم.

– خوبه؟

– آره همینطوری باش؛ یذره غرور داشته باش

– من غرور ندارم؟

– برای عسل نه

[۲۳:۳۹ ۲۳.۱۲.۲۰]

#برگريزان ۶۵۵

– اگه برای عسل غرور نداشتم تا الان حرف دلم رو بهش

زده بودم پس زر نزن

یه چندلحظه نگاهم کرد و بعد آروم گفت:

– راست میگی

– من همیشه راست میگم

– باشه بریم ادامه ی کارمونو انجام بدیم تا دیر نشده

– بریم

دوتایی برگشتیم به سالن؛ اینبار یکم روحیه ام بازتر شده بود و بیشتر حوصله داشتم.

– ما برگشتیم

عسل که غرق توی برگه ی روبروش بود سرش رو بلند کرد و لبخندی زد.

– منم یکم پیش رفتم

آرش روی صندلی کناریش نشست و گفت:

– همین طرح رو که تموم کردیم دیگه میریم ناهار و کلاس بعدی، بقیه اش بمونه واسه فردا

– بله خوبه

دوباره هرسه تامون مشغول انجام کار شدیم.

تقریبا چهل دقیقه که گذشت، آرش برگه هاش رو وسط  
میز انداخت و گفت:

– من دیگه خسته شدم

خودمم خسته شده بودم برای همین خودکار رو روی میز  
انداختم.

– منم، بسه دیگه؟

– آره بقیش فردا

عسل هم با ما موافق بود برای همین خیلی سریع همه چیز  
رو جمع کردیم و از سالن بیرون رفتیم.

آرش در سالن رو پشت سرش بست و گفت:

– عسل خانم؟

– بله

– شما الان کلاس دارید؟

سرش رو بالا انداخت و گفت:



- \_ نه ديگه ساعت دو با شما دارم
- \_ خب پس با ما بيا بریم ناهار بخوریم
- سرش رو پايين انداخت و آروم گفت:
- \_ نه ممنون مزاحم نیستید
- \_ مزاحم نیستیا
- \_ ممنونم
- \_ باشه هرطور راحتی
- عينکش رو روی چشماش گذاشت.
- \_ فعلا خداحافظ
- \_ بسلامت
- سرم رو تڪون دادم و آروم گفتم:
- \_ خداحافظ
- اون به طرف سالن کلاسها رفت و ما به طرف محوطه...
- \_ آرش

– هان

– خوشم اومد

– از چی؟

– از اینکه پیشنهادات رو قبول نکرد

با تاسف سرش رو تکون داد.

– اسکل من اونو بخاطر تو گفتم

– آره و اونم نشون داد از اون دخترایی نیست که سریع

صمیمی بشه

– دوست داری دیر صمیمی بشه؟

– نه اما...

– زر نزن پس، اگه اونطوری باشه دهن خودت سرویسه

آروم خندیدم و گفتم:

– آره خب ولی اینطوری خیلی بهتره، دلم میخواد کسی که دوستش دارم آدمی نباشه که بخواد به دو روز نکشیده سریع با یکی اوکی بشه و بره بیرون و این حرفا...

[۲۳:۴۳ ۲۴:۱۲:۲۰]

#برگريزان ۶۵۶

کلید رو توی در چرخوندم و وارد خونه شدم.  
ماشین رو همون بیرون توی خیابون پارک کردم چون میخواستم یه سر به خونه بزنم و بعد برم خرید...  
درسالن رو باز کردم و رفتم داخل؛ صدای سما از داخل سالن میومد.

– مامان پس من میرما، باشه؟

– حرف من همونی بود که گفتم

– مامان توروخدا اذیت نکن، من دیگه بزرگ شدم

– از نظر خودت بزرگ شدی، از نظر من

– منظور ت چیه؟

– منظورم هیچی نیست

کفشام رو درآوردم و کیفم رو همونجا انداختم.

– الان میخوای بگی به من اعتماد نداری؟

– به تو از چشمام بیشتر اعتماد دارم

– نداری

– دارم سما

– اگه داشتی اجازه میدادی تنهایی برم

همونجا ایستادم تا من رو نبینن و به حرفاشون ادامه بدن...

– عزیزدلم من به تو اعتماد دارم اما به اون جمعی که قراره

بری پیششون اعتماد ندارم، از کجا معلوم کیا اونجا هستن؟

– خب من میتونم از خودم محافظت کنم

– سما داری اذیتم میکنی

با این حرف مامان بیشتر از این اونجا موندن رو جایز  
ندونستم.

\_ سلام

نگاه جفتشون به طرف من چرخید

\_ سلام پسر

\_ سلام داداش

کنارشون روی مبل نشستم اما به روی خودم نیاوردم که  
حرفاشون رو شنیدم.

\_ بهتری مامان؟

\_ اگه این سما خانم بذاره بله

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

\_ سما چیکار کرده مگه؟

\_ هیچی پسر

سما دستاش رو بغل کرد و بق کرده به مبل تکیه داد.

– مامان چيشده؟

– آخر اين هفته تولد دوستشه

– خب مشكلش چيه؟

– تولد مختلطة

يكي از ابروهام رو بالا انداختم.

– خب؟

– منم بهش ميگم اگه ميخواي بري بايد با سام يا ياسر بري

[۲۳:۴۱ ۲۵.۱۲.۲۰]

#برگريزان ۶۵۷

سرم رو تڪون دادم و گفتم:

– حرف شما كاملاً درسته البته اين واسه وضعيت الان

درست نيست

– يعني چي مادر؟

– الان به کل مهمونی رفتن درست نیست؛ از کجا معلوم اونجا کسی با نقشه نیومده باشه و نخواد به سما آسیب برسونه؟

با این حرفم سما از روی مبل پاشد و با حرص گفت:  
– چرا ماجرا رو هندی میکنی؟ تولد دوست من چه ربطی به این ماجرا داره آخه؟

– الان باید رعایت کنیم و به همه چیز مشکوک باشیم  
دستاش رو به کمرش زد و با حرص ادامه داد:  
– چطور تو میری دانشگاه به اون بزرگی، قرار نیست اتفاقی برات بیفته اما من اگه برم یه تولد کوچیک یه اتفاقی میفته؟!  
اخمام رو توی هم کشیدم.

– سما چرا مثل بچه ها رفتار میکنی؟ تو الان شرایط ما رو نمیدونی؟

– نه نمیدونم، نمیدونم چون همه گیراتون به منه!

مثل همیشه سریع بغض کرد و اشک از چشماش پایین ریخت...

\_ هیچوقت به خوشحالی من فکر نمیکنید، همیشه فقط و فقط به خودتون فکر میکنید

اینو گفت و با حق حق به طرف پله ها رفت و ازشون بالا رفت.

صدای بسته شدن محکم در اتاقش رو که شنیدم، سرم رو با تاسف تکون دادم.

\_ این چرا اینطوری کرد؟

\_ تولد بهترین دوستشه

\_ خب باید شرایط رو درک کنه

\_ فکر نمیکنم اونجا مشکلی پیش بیاد پسر

\_ اگه پیش بیاد چی؟

شونه هاش رو بالا انداخت و آرام گفت:



\_ اینطوری که حتی خیابون هم ناامنه

\_ ناامنه دیگه

مامان ناراحتی دستی به موهاش کشید و سرش رو پایین انداخت.

\_ همه ی اینا تقصیر منه، مژگان و برادرش از من متنفر بودن و همه ی این اتفاقات بخاطر من به وجود اومده! بهش نزدیک شدم و دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم.

\_ مامان؟

\_ جانم

\_ به من نگاه کن

سرش رو آرام بالا آورد و با بغض نگاهم کرد.

\_ هیچی تقصیر تو نیست، خب؟

\_ هست دیگه

\_ اینطوری فکر نکن

پیشونیش رو محکم بوسیدم و گفتم:

– حق نداری خودتو ناراحت کنی

– اگه من نبودم...

اجازه ندادم جمله اش رو ادامه بده و سریع گفتم:

– مامان تو هستی، همیشه هستی خب؟

[۲۳:۴۲ ۲۶.۱۲.۲۰]

#برگريزان ۶۵۸

اشکایی که روی صورتش ریخته بود رو پاک کردم و گفتم:

– ناراحت نباش مامان

– ناراحت نیستم فقط نگرانم

– تموم میشه، همه ی این روزای بد میگذره و میره، مطمئن

باش

– امیدوارم

دوباره پیشونیش رو بوسیدم و از روی مبل پاشدم.

– من برم با سما حرف بزنم

– برو مادر فقط...

– فقط چی؟

– خونواده ی این دوستش که قراره تولد بگیره رو میشناسم،  
اونطوری که خودش گفت قرار نیست خیلی شلوغ بشه پس  
جای نگرانی نیست

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم.

– با هم برید، اون جوونه دلش به همین چیزا خوشه، باشه؟  
به اجبار سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم.

– باشه

– ممنونم

– قربونت برم

لبخندی به صورت قشنگش پاشیدم و به طرف پله ها رفتم.  
آروم ازشون بالا رفتم و بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم.

روی تختش نشسته بود و با حرص به روبروش زل زده بود  
که با شنیدن صدای در به این سمت نگاه کرد.

من رو که دید انگار داغ دلش باز شد چون سریع از روی  
تخت پاشد و با عصبانیت گفت:

– نمیتونی در بزنی بیایی داخل؟ من یه دخترما، بلکه تو  
وضعیت مناسبی نباشم!

حق با اون بود! انقدر فکرم درگیر بود که اصلا یادم رفت در  
بزنم...

– فعلا که توی وضعیت بدی نبودی

– دفعه آخرت باشه اینطوری میایی داخل

– باشه دور برندار سما!

لبش رو محکم فشار داد و با حرص گفت:

– دور برمیدارم، میخوای چیکار کنی؟

– مودب باش سما، من برادر بزرگترتم

– تو اگه برادر من بودی...

حرفش رو قطع کردم و با جدیت گفتم:

– برات متاسفم

– برای خودت متاسف باش

– من برای تو متاسفم چون انقدر نفهمی که بخاطر یه تولد

مسخره دل مامان رو میشکنی!

انگشتم رو با خشم بالا آوردم و ادامه دادم:

– تو حال مامان رو نمیبینی؟ کوری یا خودتو زدی به

کوری؟ نفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

مامان حالش خوب نیست، قلبش مشکل داره، از اون طرف

خودش رو مقصر میدونه و همش داره خودخوری میکنی

بعد تو میایی همه چیز رو بدتر میکنی، بخاطر چی؟ بخاطر

یه تولد!

با تاسف سرم رو تکون دادم.

\_ اگه انقدر عقده ی تولد رو داری، باشه اوکیه من میبرمت  
اما بدون بچه تر از اونی که فکر میکنی هستی!  
عقب گرد کردم و در رو باز کردم اما قبل از اینکه بیرون  
برم، گفتم:

\_ هر روزی که تولد بود روز قبلش بهم بگو تا کارامو اوکی  
کنم بتونم باهات پیام  
اینو گفتم و بدون اینکه منتظر بمونم تا چیزی بگه، بی توجه  
به قیافه ی خشک شده اش از اتاق بیرون رفتم و در رو  
محکم پشت سرم بستم...

[۲۳:۴۱ ۲۷.۱۲.۲۰]

#برگريزان ۶۵۹

وارد اتاقم شدم و با اعصاب خوردی روی تختم نشستم.  
چرا باهاش اینطوری حرف زدی؟ چرا بهش بی احترامی  
کردی؟

خیر سرت اون خواهر کوچیکتره! نباید باهاش اینطوری  
حرف میزدی...

با دستام صورتم رو پوشوندم و پوفی کشیدم.  
انقدر عصبی بودم که کنترل خودم رو از دست دادم و  
اینطوری حرف زدم.

هیچوقت نشده بود که این رفتار رو باهاش داشته باشم و  
قطعا الان خیلی ناراحت شده.

نیمخیز شدم تا دوباره برم باهاش حرف بزنم اما پشیمون  
شدم.

قطعا الان خیلی ناراحته و بهتره که فعلا باهاش حرف نزنم؛  
از طرفی واقعا کارش اشتباه بود که با اینکه میدونست حال  
مامان خوب نیست، باهاش اونطوری حرف زد!

خب تو چه فرقی با اون داری؟ تو هم همونطوری بد حرف  
زدی...

سرم رو تگون دادم تا از فکر بیرون بیام و روی تخت دراز کشیدم.

به امروز فکر کردم، به غسل!

بعد از اینکه فهمیدم اون پسر، برادرشه چقدر بیشتر برام دوست داشتنی شد.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست؛ کوچولوی دوست داشتنی من با اون عینک بامزه اش!

دستام رو زیر سرم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

یعنی ممکنه اونم منو دوست داشته باشه؟

ممکنه بهم حس داشته باشه؟ یا اگه نداره بعدا بهم حس پیدا کنه؟

خداکنه این اتفاق بیفته چون من...من واقعا دوستش دارم.

احساس من نسبت به اون هوس نیست، عادت نیست و واقعا عشقه...

\_ سام؟



با شنیدن صدای مامان که از طبقه پایین میومد سریع از روی تخت پاشدم و با عجله به طبقه پایین رفتم.

به سالن که رسیدم، با دیدن جو آروم و مامان که روی مبل نشسته بود، سرجام موندم و نفس راحتی کشیدم!

– ترسیدم مامان

با تعجب نگاهم کرد.

– چرا پسرم؟

– فکر کردم چیزی شده

– چی بشه آخه؟ دیگه انقدرم خونمون ناامن نیست که

کسی به راحتی بتونه بیاد داخل پسر

– واقعا؟

– واقعا

پوزخندی زدم و آروم گفتم:

\_ مگه خودتون تعریف نکردید که چندسال پیش همین  
آدما رفتن داخل خونه ی بابا و یاسر و خواهراش رو گروگان  
گرفتن؟

با این حرفم لبش رو گاز گرفت و سرش رو پایین انداخت.  
میدونم فقط و فقط بخاطر آرامشِ ما سعی میکرد که همه  
چیز رو عادی جلوه بده...

میدونم که دلش آشوب بود اما به روی خودش نمیآورد...  
همه ی اینارو میدونستم اما برای آروم بودنِ دلش به روش  
نمیآوردم.

[۲۳:۵۵ ۲۸.۱۲.۲۰]

#برگریزان ۶۶۰

صدای آیفون که بلند شد از روی مبل پاشدم و به طرفش  
رفتم.

از داخل مانیتور نگاه کردم، بابا بود.

دکمه رو زدم و در سالن رو باز کردم و برگشتم پیش مامان...

- کی بود؟

- بابا

نفس راحتی که نامحسوس کشید رو دیدم اما به روش  
نیاوردم.

کنار مامان روی مبل نشستم و منتظر موندم تا بابا بیاد و  
بینم خبر جدیدی داره یا نه...

- سلام

- سلام بابا

مامان پاشد رفت کیف و کتش رو ازش گرفت و گفت:

- خسته نباشی عزیزم

بابا لبخند قشنگی به صورت مامان پاشید و گفت:

- بهتری؟

- بهترم

عشق قشنگی که بینشون بود رو خیلی دوست داشتم.

– بابا خبری نشد؟

با این حرف من لبخندش عمیق تر شد.

– چرا اتفاقاً یه خبر خوب دارم اما نمیگم

– چرا؟

– همه باید دور هم جمع بشیم تا بگم

– سما که بالاست اما یاسر نیست

– زنگ بزن بهش بگو بیاد

– خب حالا به ما بگید تا اون بیاد

سرش رو بالا انداخت و گفت:

– همیشه، گفتم همه باید باشن...

[۲۳:۴۱ ۲۹.۱۲.۲۰]

#برگريزان ۶۶۱

هرچقدر که من و مامان اصرار کردیم تا بابا خبرش رو بگه،  
نگفت!

اصرار داشت که حتما همه باید باشن تا حرفش رو بزنه.  
وقتی دیدم هرچی تلاش میکنم بابا چیزی نمیگه بیخیال  
شدم و روی مبل نشستم تا بقیه جمع بشن و بفهمم قضیه  
چییه...

مامان بابا توی آشپزخونه داشتن پچ پچ میکردن.

یعنی داشت به مامان میگفت؟

فضولیم گل کرد و از روی مبل پاشدم تا برم فال گوش  
بایستم که همون لحظه صدای آیفون بلند شد.

از همونجا به نمایشگرش نگاه کردم، یاسر بود.

خواستم برم در رو باز کردم که بابا سریع از آشپزخونه بیرون  
اومد و گفت:

\_ یاسره؟

\_ بله

\_ تو برو سما رو صدا بزن من در رو باز میکنم

با تردید همونجا ایستادم و نگاهش کردم.

– برو دیگه

– من برم؟

– آره بدو

با اینکه دلم نمیخواست فعلا با سما حرف بزنم اما به ناچار  
به طرف پله ها رفتم.

به اتاقش که رسیدم آروم دوتا تقه به در کوبیدم و بازش  
کردم.

روی تختش دراز کشیده بود اما چشمش به این سمت بود.  
به محض دیدن من اخماش رو توی هم کشید و نگاهش رو  
ازم گرفت.

– بابا کارت داره، بیا پایین

پوزخندی زد و با حرص گفت:

– کسی دیگه نبود بیاد بهم بگه؟

\_ حتما نبوده که من اومدم

منتظر نمودم و در اتاق رو بستم و به طبقه پایین برگشتم.

یاسر کنار مامان بابا روی مبل نشسته بود.

\_ سلام

\_ سلام تو میدونی قضیه چیه؟

روبروشون نشستم و شونه هام رو بالا انداختم.

\_ نه والا منم نمیدونم

یاسر با سردرگمی به بابا نگاه کرد و گفت:

\_ خب بگید چیشده دیگه

\_ سما کو؟

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و آروم گفتم:

\_ الان میاد

\_ اون بیاد میگم

\_ وای بابا خب مردیم از کنجکاوی و استرس...

صدای پایین اومدن سما رو که شنیدم، دست از اعتراض برداشتم.

سما اومد روی یه مبل تک نفره نشست و آرام به بابا سلام کرد.

– سلام دخترم

– جونم بابا؟

– یه چیزی میخوام بگم، منتظر موندم تو هم بیایی تا به همتون بگم

سما با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

– چی؟

– الان میگما

با دقت به چهره ی تک تکمون نگاه کرد و گفت:

– امروز توی شرکت بودم که از اداره پلیس بهم زنگ زدن



هممون به جز مامان که لبخند راحتی روی لبش بود، با  
استرس به بابا خیره شدیم.

– اولش خیلی ترسیدم، تمام راه شرکت تا اونجا رو با  
استرس طی کردم.

وقتی رسیدم اونجا دل توی دلم نبود که ببینم چخبر شده؛  
رفتم داخل و منتظر موندم تا نوبتم بشه...  
یه اینجای حرفش رو که رسید مکث کرد.

– خب بابا؟

– خب به جمالت دخترم، رفتم داخل و مسئول یه پرونده  
ی جنایی باهام صحبت کرد  
چشمام از حدقه بیرون زد!

– جنایی؟

– آره

– جنایی چرا؟ بابا تورو خدا زودتر بگو

لبخندش رو جمع کرد و با جدیت گفت:

\_ سه ماه پیش برادر مرجان برمیگرده ایران؛ مثل اینکه وارد  
یه باند قاچاق دختر میشه؛ پلیسا متوجه وجود یه همچین  
باندی میشن و میفتن دنبالشون اما خب هیچ اطلاعاتی  
ازشون ندارن!

تا اینکه یه هفته ی پیش یه سرنخی ازشون پیدا میکنن و  
بالاخره بعد از شیش روز میتونن دستگیرشون کنن...

یاسر شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

\_ این چه ربطی به فیلم ما داره؟

\_ طبق شواهدی به دست آوردن فهمیدن که برادر مرجان  
اون فیلم رو فرستاده

\_ نگفتن چه شواهدی؟

\_ هیچوقت جریات پرونده رو لو نمیدن

دستاش رو محکم به هم کوبید و گفت:

– مهم اینه که اون الان توی زندانه و قراره اعدام بشه چون  
مثل اینکه یجورایی رئیس اون باند شده بوده و خدا میدونه  
چندتا خانواده رو بدبخت کرده!

خداوشکر الان هم ما راحت شدیم و هم اون خانواده هایی  
که این عوضی میخواست آرامششونو به هم بزنه...

[۲۳:۴۴ ۳۱.۱۲.۲۰]

#برگریزان ۶۶۳

صدای نفسِ راحتِ همه بلند شد.

با خیالتِ حالت به پشتی مبل تکیه دادم و زیر لب  
خداوشکری گفتم.

واقعا خداوشکر، خداوشکر که این قضیه قبل از اینکه  
بخواد جدی تر بشه تموم شد!

اون عوضی که حاضر شده توی یه همچین بانندی عضو بشه  
و اون همه دختر بی گناه رو به اون راه بکشه، ازش هرکار  
دیگه ای ازش برمیاد.

اگه دستگیر نمیشد و یه بلایی سر خونواده ام میاورد چی؟  
واقعا خداروشکر که پلیسا گرفتنش وگرنه معلوم نبود چه  
اتفاق وحشتناکی برامون بیفته و آرامش زندگیمون به  
راحتی به هم میریخت!

– مامان تو چرا تعجب کردی؟

به یاسر که این سوال رو پرسیده بود نگاه کردم.

– چون من زودتر از اینکه به شما بگه، فهمیدم

– بابا که گفت همه باید باشن

– خب من فرق دارم

صدای "اووو" کشیدن هممون بلند شد...

– خب حالا به مناسبت این خبر خوب پاشید آماده بشید

که همه بریم بیرون شام بخوریم

از روی مبل پاشدم و سریع گفتم:

– بریم

اما سما با اخم سر جاش نشست و گفت:

– من نمیام

– چرا دخترم؟

– درس دارم

– زود برمیگردیم

– بالاخره چند ساعت طول میکشه

از روی مبل پاشد و همینطور که با اخم به طرف پله ها  
میرفت، آروم گفت:

– شب همتون خوش، خوش بگذره به همتون

[۲۳:۴۴ ۰۱.۰۱.۲۱]

#برگريزان ۶۶۴

مامان و بابا با تعجب نگاهش کردن اما من پوزخندی زدم و  
نگاهم رو ازش گرفتم.

بابا یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– چیشده؟

– هیچی

– چرا سما ناراحت بود؟

– نمیدونم

مامان هم از روی مبل پاشد و گفت:

– مگه بهش نگفتی که میرید؟

– گفتم

– الانم که خداروشکر دیگه تهدیدی وجود نداره و راحت

میتونید برید

– آره

– پس چرا ناراحته؟

با کلافگی پوفی کشیدم و آروم گفتم:

– نمیدونم

– من میرم باهاش حرف بزنم

– نمیخواه مامان

– چیه نمیخواه؟ بچم چشماش پر از غم بود

بابا و یاسر از همه جا بی خبر به ما زل زده بودن.

مامان خواست به طرف پله ها بره که سریع رفتم جلوش رو گرفتم.

– نمیخواه شما بری مامان

– چرا خب؟

دلم نمیخواست سما دق و دلی منو سر مامان خالی کنه و یوقت ناراحتش کنه...

– اون از من ناراحته خودم باهاش حرف میزنم

– نکنه باهاش دعوا کردی؟

– دعوا که نه...یکم بحث کردیم

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

– من گفتم برو باهاش بحث کن؟

\_ نه

\_ تو که میدونی اون چقدر حساسه، چرا ناراحتش میکنی؟

\_ آخه مثل بچه ها میمونه

بابا بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

\_ چیکار کرده مگه؟

هیچوقت یاد نگرفته بودم که پشت سر خواهرم حرفی بزنم

پس سرم رو بالا انداختم و گفتم:

\_ هیچی، یکم بحثمون شد، بحثِ الکی

\_ کار همیشگی‌تونه

\_ آره دیگه

\_ خب برو از دلش دربیار و راضیش کن که بیاد بریم بیرون

با اینکه دلم نمیخواست برم نازش رو بکشم اما بخاطر مامان

بابا قبول کردم.

\_ باشه، تا من باهاش حرف میزنم شما هم آماده بشید



به طرف پله ها رفتم و دوتایکی ازشون بالا رفتم.

دوتا تقه به در اتاقش کوبیدم و بدون اینکه صبرکنه تا خانم اجازه ی وارد شدن رو صادر کنه، در رو باز کردم و رفتم داخل...

دوباره روی تختش نشسته بود و سرش توی گوشیش بود. منو که دید اخماش رو توی هم کشید و نگاهش رو ازم گرفت.

\_ خسته نشدی انقدر روی این تخت نشستی؟

جوابم رو نداد!

\_ تو که درس داشتی، واسه چی سر گوشی نشستی پس؟

گوشیش رو روی تختش پرت کرد و با حرص نگاهم کرد.

\_ به تو چه؟ واس سر گوشی نشستم باید از تو اجازه بگیرم؟

\_ آره

دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

– برو بابا

در اتاق رو بستم و بهش تکیه دادم.

– الان مثلاً قهری؟

جوابی بهم نداد.

– خیلی زشته که قهر میکنی بچه مدرسه ای

– کوفت

– بی ادب!

– به من نگو بچه مدرسه ای

– چرا نگم

– خوشم نمیاد

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

– به من چه؟ مگه واسه چیزایی خوشت میاد یا خوشت

نمیاد باید از من اجازه بگیری؟

– میشه از اتاقم بری بیرون؟

بیخیال شوخی شدم و با لحن کاملاً جدی گفتم:

– الان من و تو بحثمون شده، به بقیه چه مربوطه؟ چطور

دلت میاد ذوق بابا رو کور کنی یا مامان رو ناراحت کنی؟

زانوهایش رو بغل کرد و آروم گفت:

– وقتی حال خوب نیست کجا پاشم بیام؟

– چرا حالت خوب نیست؟

– چون ناراحتم

بغض توی صداش دلم رو لرزوند.

سما توی دنیا از هرچیزی برای من باارزش تر بود و عاشقانه

دوستش داشتم.

ناخودآگاه لحنم آروم شد...

– چرا ناراحتی؟

توی چشمام زل زد، چشماش پر از اشک شده بود!

– وقتی کسی که اجازه نمیده کسی بهت بگه بالای چشمت  
ابروئه، اونطوری باهات حرف بزنه و دلتو بشکنه، مشخصه  
ناراحت میشی!

حق داشت، من یکم تند رفته بودم اما علت تند رفتنم بچه  
بازی خودش بود...

– سما؟

– هوم

– معذرت میخوام

قطره اشکی که از چشمش پایین افتاد رو سریع پاک کرد و  
گفت:

– عذرخواهیت چیزی رو عوض نمیکنه

– من عصبی بودم

– منم عصبی بودم

– تو نباید مامان رو ناراحت میکردی سما

– و تو باید منو ناراحت میکردی!؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– حال مامان خوب نیست، هممون باید رعایت کنیم

– من با مامان بد حرف نزدم

– اما ناراحتش کردی

– خب...خب من دوست داشتم که به اون مهمونی برم

آروم به طرفش قدم برداشتم و گفتم:

– میتونستی با لحن آرومتری تلاش کنی تا به خواستت

برسی

[۲۳:۴۲ ۰۳:۰۱:۲۱]

#برگريزان ۶۶۶

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

– معذرت میخوام که باهات بد حرف زدم

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

– عصبی بودم، فشار روم بود، از طرفی بخاطر خودت نگران  
بودم که نکنه توی اون مهمونی بلایی سرت بیاد  
با این حرفم سریع سرش رو بلند کرد.  
– الان که دیگه چیزی تهدیدمون نمیکنه  
– آره

– پس خودم تنهایی میرم؟  
با اخم نگاهش کردم.  
– نخیر من همراهت میام  
با حرص لباس رو جمع کرد و با یه حالت لوسی گفت:  
– من دیگه بزرگ شدم  
– تو بزرگ شدی اما...

– اما جامعه خطر داره نه؟ تو هم حرفای مامانو میزنی  
همش!

از روی تخت پاشدم و گفتم:

\_ دیگه ناراحت نیستی ازم؟

\_ نه

\_ مطمئن؟

\_ مطمئن

\_ پس بخند ببینم

لبخند کمرنگی روی لبه‌اش نشست.

قربونش برم که هیچوقت هیچی توی دلش نمی‌مونه!

\_ خب پس پاشو آماده شو تا بریم

از روی تخت پاشد و به طرف کمدش رفت.

\_ البته آقا سامی اینم بگم که بخشیدم اما فراموش نکردم،

باید جبران کنی

\_ باشه چهارتا لواشک برات بخرم حله دیگه؟

\_ پنج تا بشه حله

\_ شکمو

از اتاقش بیرون رفتم و رفتم داخل اتاق خودم و وقتی آماده  
شدم به همراه سما با هم رفتیم پایین...

[۲۳:۴۴ . ۴.۰۱.۲۱]

#برگريزان ۶۶۷

همگی با یه ماشین رفتیم؛ خیلی وقت بود که همه با هم  
سوار یه ماشین نشده بودیم!

مثل بچگیامون مامان بابا جلو نشستن و ما سه تا هم عقب  
نشستیم.

\_ فرهاد؟

\_ جانم

\_ کجا میریم؟

بابا نگاه معنا داری به مامان انداخت و گفت:

\_ همونجایی که خودت میدونی



لبخند پررنگی روی لبهای مامان نشست و بابا هم آروم  
خندید.

شاید داشتن ما رو به پاتوق جوونیهاشون میبردن که  
اینطوری خوشحال بودن.

سما توی خودش بود و سرش رو به شیشه تکیه داده بود.  
آرنجم رو آروم توی پهلوش فرو کردم تا از فکر بیرون بیاد.  
\_ چیه؟

با دقت توی چشماش زل زدم و گفتم:

\_ خوبی؟

\_ خوبم

\_ چته پس؟

\_ فکرم درگیره

\_ درگیر چی؟

\_ اینکه توی تولد دوستم چی بپوشم

پقی زدم زیرخنده و گفتم:

– خیلی دیوونه ای، فکر کردم آیا چیشده که اینطوری تو خودتی

حالت صورتش رو اصلا تغییر نداد.

– چی بیوشم خب؟

– اون همه لباس تو کمدت ریخته

– همشون تکراری شدن

– همشونو پیش اون جمع پوشیدی؟

– نه

– خب پس چرا میگی تکراری شدن؟

– تو جمع های خونوادگی پوشیدم

دستم رو محکم زدم توی پیشونیم و بخاطر این همه خنگ بودنش با حرص گفتم:

– خب مگه دوستان تو جمع های خونوادگی بودن؟

– نه خب واسه خودم تکراری شدن

– تو دیوونه ای سما!

[۲۳:۴۰ ۰۵:۰۱:۲۱]

#برگريزان ۶۶۸

تا وقتی که برسیم فقط به سما خندیدم.

من واقعا این دخترارو درک نمیکنم؛ خب چی میشه اگه یه لباسو چندبار بپوشن؟

– پیاده بشید بچه ها

به دور و برم نگاه کردم، با دیدن رستوران قشنگی که اونطرف خیابون بود لبخندی زدم.

– چه فضای قشنگی

– اینجا پاتوق من و مادرتونه

حدسم درست از آب دراومد!

– جای قشنگیه

– پس چی؟ انتظار داری پاتوق من و سحر یه جای بد باشه؟  
از ماشین پیاده شدم و به دور و برم نگاه کردم.

جای خلوتی بود و یه جورایی میشد گفت نزدیک به خارج  
از شهره...

معلوم نیست توی جوونیهاشون اینجاها چیکار میکردن که  
این رستوران رو پیدا کردن!

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم و یوقت نفهمن که فکرم کجاها  
رفته...

– بریم داخل

همگی با هم از خیابون رد شدیم و به طرف رستوران رفتیم.  
فضای داخلش هم مثل بیرون قشنگ بود.

زمین همش پر از سنگ ریزه های رنگی بود و اطراف  
رستوران باغ تخت های سنتی چیده بودن و وسط محوطه  
هم یکی درمیون حوض های آبشار دار و تخت گذاشته  
بودن.

ته محوطه هم یه سالن بود که داخل اون میز و صندلی  
چیده بودن.

با اینکه رستورانش جای پرتیه اما تقریباً همه ی تختها پر  
بود و خیلی شلوغ بود.

– کجا بشینیم؟

بابا با سر به تختی که پر بود اشاره کرد و گفت:

– دوست داشتم اونجا بشینیم اما پره

سما لبخندی زد و گفت:

– همیشه اونجا مینشستید؟

– آره

– میخواید صبر کنیم تا خالی بشه؟

از سینی پر غذاشون مشخص بود که تازه نشستن.

– نه بابا حالا کو تا کی پاشن؟ ما میمیریم از گشنگی

بابا که کنارم ایستاده بود پس گردنی آرومی بهم زد و با اخم گفت:

\_ همیشه همینقدر بی احساس و شکمو بودی  
آروم خندیدم و چیزی نگفتم اما مامان مثل همیشه در دفاع از من گفت:

\_ چیکارش داری بچمو فرهاد؟ خب گشنشه  
\_ خاطرات جوونیمونو بوسیدی گذاشتی کنار دیگه نه؟  
\_ نه

\_ کاملاً مشخصه  
مامان دستش رو دور بازوی بابا حلقه کرد و گفت:  
\_ من دلم نمیاد تختی که همیشه دونفره مینشستیم غذا  
میخوردیم رو با کسی شریک بشم  
یاسر سوتی کشید و با خنده گفت:  
\_ فضا احساسی شد...

[۲۳:۴۱ ۰۶.۰۱.۲۱]

#برگریزان ۶۶۹

بابا چپ چپ به من نگاه کرد و بعد رو به مامان گفت:

– دونفره نمینشستیم که، همیشه سام باهامون بود

– خب اون زمان بچه بود

– بالاخره اضافی بود دیگه

آروم خندیدم و گفتم:

– ممنونم بابا

– فقط تو نه، همتون اضافه اید

مامان دستش رو از دور بازوش برداشت و با اخم گفت:

– به بچه هام نگو اضافه

– چشم

– بی بلا

بالاخره تصمیم گرفتیم که بریم روی تختی که ته محوطه بود بشینیم.

تختش بزرگ بود و هممون راحت نشستیم.

گارسونی که لباس محلی پوشیده بود، منو به دست به طرفمون اومد.

کنار تخت ایستاد و با احترام سرش رو یکم کج کرد و گفت:  
\_ به باغ رستوران ما خوش اومدید

\_ ممنون

منوها رو روی تخت چید و گفت:

\_ من منتظرم تا سفارشاتتون رو بگیرم

منو رو باز کردم و به غذاهاش نگاه کردم؛ همشون سنتی بودن و فست فود نداشت.

بابا منو رو بست و گفت:

\_ دوتا خوراک گوشت



– بله حتما

سما و یاسر هم جفتشون کباب سفارش دادن و منم جوجه.  
وقتی سفارشاتمون تکمیل شد، منو هارو جمع کرد و رفت.

– بابا چه جای باصفاییه

– آره دخترم خیلی خوبه

– از این به بعد با دوستام میام اینجا

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

– بیخود

نیشگونی از بازوم گرفت و با حرص گفت:

– به توجه؟

– اینجا خارج شهره، خطرناکه

– روز میاییم

– روزم خطرناکه

– چرا؟ لولو خرخره داره؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

\_ همین که گفتم، هروقت هوس کردی بگو خودم میارم

[۰۱:۱۱ ۰۸.۰۱.۲۱]

#برگریزان ۶۷۰

پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت، منم بیشتر از این  
بهش گیر ندادم.

تقریباً به بیست دقیقه ای گذشته بود تا اینکه غذا رو آوردن.  
غذاها رو روی میز چیدن و رفتن.

از تزئینات غذاشون خوشم اومد، خیلی تمیز چیده بودن.  
\_ چه خوشمزه اس

به یاسر که دهنش پر بود نگاه کردم و با خنده گفتم:

\_ خفه نشی تو

\_ گشمنه خب

\_ بذار یارو سینی رو پایین بذاره

جوابم رو نداد و یه قاشق پر دیگه توی دهنش گذاشت.

– بخورید بچه ها، نوش جونتون

غذا توی خنده و شوخی خورده شد.

بعد از چند روز، این اولین شبی بود که بدون استرس گذرونده بودیم.

از رستوران که بیرون اومدیم، نفس راحتی کشیدم و گفتم:  
– چقدر خوردیم امشب

بابا یه پس گردنی زد توی گردنم و گفت:

– مال مفت گیر آوردی دیگه

همه پکیدن از خنده حتی خودم؛ دستم رو روی گردنم گذاشتم و گفتم:

– بابا چرا میزنی؟

– کتک خورت ملسه

– مرسی بابا

– خواهش میکنم

با اینکه تقریباً کمتر از سی سال با هم تفاوت سنی داشتیم  
اما همیشه مثل دوتا رفیق بودیم.

هیچوقت با هم احساس غریبگی نداشتیم...

[۲۳:۴۰ ۰۸.۰۱.۲۱]

#برگريزان ۶۷۱

کنار در راننده ایستادم و گفتم:

– سویچ رو بده من بشینم پشت فرمون

– لازم نکرده

– وا بابا چرا؟

– شماها با ما نمیایید

با تعجب یه نگاه به سما و یاسر کردم.

– یعنی چی؟

بابا دستش رو دور شونه ی مامان حلقه کرد و گفت:

– یعنی من و خانومم میخوای دوتایی بریم

– پس ما چی؟

– تاکسی بگیریم

سما به ماشین تکیه داد و با لبخند گفت:

– احتمالا ما بچه سرراهی چیزی نیستیم بابا؟

بابا دستش رو روی دهنش گذاشت و با نگرانی گفت:

– ای وای قرار بود شماها نفهمید که بچه ی واقعی ما  
نیستید

مامان دوباره مشتی نثار بازوی بابا کرد و صدای خنده ما به  
هوا بلند شد!

– بابا دزدگیر بزن سردمونه

– دارم میگم شماها خودتون برید

– بابا شوخی نکن دیگه

– شوخی چیه؟ جدی میگم

یاسر کتش رو پوشید و با خنده رو به سما گفت:

– یه اسنپ بگیر تا بریم

مامان سعی کرد سویچ رو از دست بابا دربیاره اما نتونست.

– نکن فرهاد، بچه هام گناه دارن

– تو طرف منی یا اونا؟

– دیوونه ای؟

– جوابِ منو بده

– این حرفا چیه میزنی بعد از بیست سال زندگی؟

بابا به ما اشاره کرد و گفت:

– منظورت بیست سال زندگی با سه تا مزاحمه؟

– به بچه هام نگو مزاحم

سما بوسی برای مامان فرستاد و گفت:

– مرسی که هستی مامان

بابا خیلی جدی ما رو از ماشین دور کرد و گفت:

– برید دیگه، برید اسنپ بگیرید مراقب خواهرتونم باشید  
و درکمال ناباوری مامان رو به زور سوار ماشین کرد و دوتایی  
با هم رفتن.

با رفتنشون یاسر پقی زد زیر خنده و گفت:

– آخر کار خودشو کرد

– بابا امشب بدجور هوس جوونیاشو کرده

– بدجور!

من و یاسر نگاه معنا داری به هم انداختیم اما چون سما  
اونجا بود بحث رو ادامه ندادیم.

– سما یه اسنپ بگیر تا یخ نزدیم

– صبر کن الان میگیرم

با اینکه توی فصل بهار بودیم اما اونجا چون تقریبا خارج  
شهر بود خیلی سرد بود و واقعا کم کم داشتیم یخ میزدیم...

[۲۳:۴۱ ۰۹:۰۱:۲۱]

## #برگريزان ۶۷۲

ياسر در خونه رو باز كرد و كنار ايستاد تا سما بره داخل.

\_ ممنون

سما رفت داخل و ما دوتا هم پشت سرش رفتيم.

از خاموش بودن چراغاي خونه فهميديم كه مامان و بابا هنوز نيومدن.

\_ كسي خونه نيست

\_ آره

كفشام رو درآوردم و همينطور كه در سالن رو باز ميكردم، گفتم:

\_ واقعا فكر كردى بابا مارو با اسنپ فرستاد كه با ماشين بيان خونه؟ خب مشخصه ميخواستن برن جايي

سما با تعجب گفت:

\_ كجا يعنى؟



جلوی خندم رو گرفت و آروم گفتم:

– حتما هتلی جایی

یاسر یه پس گردنی کوبید توی گردنم و با اخم به سما اشاره کرد.

– به من چه خب خودش سوال میپرسه

– خفه شو

– چشم

سما که مثلا میخواست طوری رفتار کنه که انگار حرفای من رو نمیشنوه، رفت روی مبل نشست و گفت:

– من خوابم نمیاد؛ بیایید فیلم ببینیم

منم خوابم نمیومد پس سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم.

– باشه تا من میرم لباس عوض کنم تو یه فیلم خوب پیدا کن

– باشه

- ياسر اما به طرف پله ها رفت و گفت:
- من حوصله ندارم
- سما اخماش رو توی هم کشيد.
- بيخود تو هم بايد ببيني
- چه فيلمی ميخواي ببيني؟
- يه فيلم ترسناک
- تو که ميترسی چرا ميخواي ترسناک ببيني؟
- مريضم
- ديوونه
- تو هم بيا ببينا
- شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
- باشه حالا ببينم چی ميشه
- پله هارو دوتا يکی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

سریع لباسام رو عوض کردم و گوشیم رو هم روی تخت  
انداختم و برگشتم پیش سما...

[۲۳:۴۴ ۱۰.۰۱.۲۱]

#برگریزان ۶۷۳

سیدی که سما انتخاب کرده بود رو توی دستگاه گذاشتیم  
و منتظر موندیم تا یاسر بیاد.

– پس کجا موند این یاسر؟

به پشتِ مبل تکیه دادم و بی تفاوت گفتم:

– نمیدونم

– پاشو برو صداش بزن

– من حال ندارم خودت برو

– برو دیگه سامی

– حال ندارم

با حرص از روی مبل پاشد و خواست به طرف پله ها بره که  
همون لحظه یاسر پایین اومد.

– خب چه فیلمی ببینیم؟

– یکم دیرتر میومدی

– دستم بند بود

– بند چی؟

– هیچی فیلمو بذار

سما بیشتر از این گیرنداد و اومد سر جاش نشست.

یاسر خواست روی یه مبل دیگه بشینه که سما سریع گفت:

– اونجا نشین

– چرا؟

– بیا کنارم بشین که من از هر دو طرف محافظت بشم

یاسر با خنده اومد اونطرفش نشست و گفت:

– بازم میگم تو که میترسی چرا پیشنهاد فیلم ترسناک  
میدی آخه؟

– آخه هیجان انگیزه

– نصف شب تو اتاق خوابم هیجان انگیزه؟

– حالا اون موقع رو یکاریش میکنم

یاسر اومد یه حرفی بزنه که سما دستش رو روی دهنش  
گذاشت و گفت:

– هیس، دیگه حرف بسه میخوام فیلم رو شروع کنم

یاسر هم ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.

سما فیلم رو پلی کرد و با استرس دستاش رو دور بازوهای  
ما دوتا حلقه کرد و به تلویزیون خیره شد.

– وای کاش خیلی ترسناک بشه

آرم خندیدم و گفتم:

– خدا شفات بده

[۲۳:۴۲ ۱۱.۰۱.۲۱]

#برگریزان ۶۷۴

از نظر من فیلمش اصلا ترسناک نبود اما سما از اول تا آخر  
فقط جیغ میزد!

یه لحظه تو بغل من بود و یه لحظه تو بغل یاسرا!  
انقدر ترسید که حتی وسط فیلم پاشد چراغای سالن رو  
روشن کرد، خلاصه که فیلمو زهرمارمون کرد این دختر...  
یه نگاه به ساعت انداختم، یک و نیم نصف شب بود و بابا  
اینا هنوز نیومده بودن.

اگه قبل از دستگیری اون یارو داداش مرجان بود، کلی  
نگران میشدم اما الان خیالم راحت بود که خطری  
تهدیدشون نمیکنه!

از روی مبل پاشدم و گفتم:

– من رفتم بخوابم

یاسر هم پشت سر من پاشد.

– منم

اما سما با استرس به جفتمون نگاه کرد و گفت:

– بخوابیم؟

– نه پس بیدار شیم، نصف شبه ها

– یعنی منتظر مامان بابا نمونیم؟

– نه

– آخه اونطوری نگرانшон میشیم

– چرا؟ با همن دیگه، جای نگرانی نیست

– هست

یاسر یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– تو نگران مامان بابایی یا نگران خودت؟

– وا واسه چی باید نگران خودم باشم؟

مثلا میخواست نشون بده که نترسیده و بخاطر ترسش

نمیخواد بیدار بمونه

\_ سما؟

\_ هوم

لبخندم رو خوردم و گفتم:

\_ ترسیدی؟

اخماش رو توی هم کشید و گفت:

\_ نخیر

\_ پس برو بگیر بخواب

\_ خوابم نمیاد

\_ خب اینجا بمون تا مامان اینا بیان

\_ تنها؟

\_ آره دیگه تو که گفتی نترسیدی

ترس رو از توی چشماش میخوندم اما هنوز اصرار داشت که

نشون بده نترسیده!

\_ باشه شما برید شبخوش



شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم و از پله ها بالا رفتم؛  
ياسر هم پشت سرم اومد.

دراتاقم رو باز کردم و گفتم:

– ياسر

– جانم

– پنج دقیقه نشده میاد پیش یکدوممون  
آروم خندید و گفت:

– اذیتش نکن

– اذیتش نمیکنم، خودش لجبازی میکنه

– اگه اومد پشت نترسونیشا

– نه بابا

– مطمئن باشم؟

– مطمئن

سرش رو به نشونه ی باشه تگون داد.

– پس من میرم بخوابم شبخوش

– شب خوش

در اتاقش رو باز کرد و خواست بره داخل که صداش زدم.

– یاسر وایسا

منتظر نگاهم کرد.

– چیزی شده؟

– نه

– آخه انگار یکم ناراحتی

– نیستم

– مطمئنی؟

لبخندی که به نظرم مصنوعی بود زد و مثل خودم گفت:

– مطمئن

میدونستم یه چیزی ذهنش رو درگیر کرده اما نمیخواستم

بهش فشار بیارم!

\_ اگه یوقت فکر کردی احتیاج داری که با یکی حرف بزنی  
بههم بگو

\_ باشه حتما

\_ حالا دیگه شبت خوش

لبخند ریز دیگه ای زد و رفت داخل اتاقش و در رو بست.

منم رفتم داخل اتاقم و روی تختم دراز کشیدم.

به سقف زل زدم و چهره ی عسل رو تجسم کردم؛ لبخندی  
روی لبهام نشست و وجودم پر شد از آرامش!

چقدر دوستش داشتم، چقدر برام شیرین بود...

با باز شدن در اتاق نگاهم رو از سقف گرفتم و به اون سمت  
دوختم.

با دیدن سما پقی زدم زیرخنده و پاشدم روی تخت نشستم.

قیافه ی پر از ترسش درحالی که پتو و بالشتش توی دستش  
بود واقعا خنده دار به نظر میرسید.

\_ داداش؟

لبخندی زدم و آروم گفتم:

\_ جانم

\_ میشه من امشب اینجا بخوابم؟

\_ چرا؟

\_ میخوام تو تنها نباشی

دوباره پقی زدم زیرخنده و گفتم:

\_ نه بابا؟

\_ آره

\_ چرا وقتی حتی از چشما تم ترس میباره باز دروغ میگی؟

دهنش رو کج کرد و با حرص گفت:

\_ خب حالا تو نمیتونی به روم نیاری

\_ نه

\_ کوفت

– باشه اینجا بخواب

سریع اومد داخل و در رو پشت سرش بست.

– مرسی داداش

پتوش رو روی زمین انداخت و خواست دراز بکشه که سریع  
از روی تخت پاشدم.

– چیکار میکنی؟

– میخوام بخوابم

– روی زمین؟

– آره خب

تختِ من دونفره بود و خیلی جا داشت، جفتمون روش جا  
میشدیم.

– تخت من بزرگه، جفتمون جا میشیم، من اون گوشه اش  
میخوابم، تو این گوشه اش بخواب

– سخت نمیشه؟

\_ نه قربونت برم

\_ خدانکنه

از روی زمین پاشد و بالشتش رو گوشه ی تخت گذاشت و  
دراز کشید؛ پتوی خودش رو روش کشید و زانوهاش رو توی  
شکمش جمع کرد.

منم سمت راست تخت دراز کشیدم و پتوی خودم رو روم  
کشیدم.

\_ سامی

\_ جانم

\_ به نظرت من کنکور قبول میشم؟

\_ میشی

\_ اگه نشدم چی؟

\_ میشی

\_ خدا کنه

– چند ماه دیگه وقت داری، بشین خیلی خوب بخون

– میخونم

[۰۰:۲۷ ۱۵.۰۱.۲۱]

#برگريزان ۶۷۷

حرف رو ادامه ندادم و چشمام رو بستم تا خوابم ببره.

– سامی

– هوم

– میخواب بخوابی؟

– اگه اجازه بدی آره

– میشه نخوابی؟

– نه

– لطفا

با حرص چشمام رو باز کردم و خواب آلود گفتم:

– خوابم میاد سما

– خب حداقل صبر کن من خوابم بیره بعد بخواب

– تو کی خوابت میبره؟

– نمیدونم

چشمم رو بستم که دوباره صداش بلند شد!

– نخواب دیگه

– بیدارم فقط چشمم بسته اس

– نخوابیا

– نه حله

تازه چشمم گرم شده بود که دوباره صداش بلند شد!

– بیداری؟

– وای سما خوابم میادا، صبح باید زود پاشم برم دانشگاه

– منم باید برم مدرسه

– خب بگیر بخواب

– خوابم نمیاد



با حرص دستام رو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

– عجب غلطی کردم گفتم اینجا بمونی

– اصلاً میرم

روی نخت نیمخیز شد و خواست پاشه که سریع بازوش رو گرفتم.

– صبر کن

– مگه نگفتی عجب غلطی کردی؟

– خب حالا قهر نکن

– قهر نکردم

– مشخصه!

– میرم تو اتاق خودم، الان یکم ترسم کمتر شد

دستش رو کشید اما ولش نکردم.

– نرو همینجا بمون

– نمیخوام اذیت کنم

\_ اذیتم نمیکنی

\_ اگه بمونم باید بیدار بمونیا

خیلی خوابم میومد اما دلم نمیومد ناراحتش کنم پس به  
اجبار گفتم:

\_ باشه

[۲۳:۴۷ ۱۵.۰۱.۲۱]

#برگريزان ۶۷۸

تقریبا یک ساعتی طول کشید تا اینکه بالاخره خوابش برد.  
توی اون یک ساعت به زور چشمام رو باز گذاشته بودم تا  
نخوابم و اون نترسه و خداروشکر که بالاخره خوابید.

مامان اینا هنوز نیومده بودن؛ احتمالا بابا بدجور به یاد  
جوونی هاش افتاده بود!

پتو رو تا زیر گلوی سما بالا کشیدم و پشتم رو بهش کردم  
و چشمام رو بستم تا زودتر بخوابم چون صبح زود باید بیدار  
میشدم.

– داداش؟ داداش بیدار شو

صدای سما رو میشنیدم اما اصلا دلم نمیخواست چشمم رو باز کنم.

– کلاست دیر میشه ها، پاشو داداش

غلطی زدم و پتو رو روی سرم کشیدم.

– ولم کن سما

– ساعت هشت کلاس داریا

– ساعت چنده؟

– هفت

– خوابم میاد

– پاشو، پاشو بعد که از دانشگاه برگشتی بگیر بخواب

به اجبار پتو رو از روم کنار زدم و پاشدم نشستم.

یکی از چشمم رو باز کردم و خواب آلود به سما نگاه کردم.

با دیدن قیافه ام پقی زد زیرخنده و گفت:

\_ قیافشو نگاه

\_ خفه شو

\_ بی ادب

\_ قیافه ام بخاطر تو اینطوریه، نداشتی بخوابم دیشب

به طرفم خم شد و لپم رو محکم بوسید.

\_ مرسی عشقم، تو بهترین داداشِ دنیایی

\_ گمشو نمیخواد بوسم کنی

\_ بی لیاقت

\_ من تازه بیدار شدم سگم

دوباره لپم رو بوسید و گفت:

\_ بازم مرسی

از روی تخت پاشد و بالشت و پتوش رو برداشت و از اتاق

بیرون رفت.

با همون چشمای نیمه باز از روی تخت پاشدم و به طرف  
سرویس رفتم.

چندبار صورتم رو با آب سرد شستم و از سرویس بیرون  
اومدم.

سریع لباسام رو پوشیدم و موهام رو هم شونه کردم و از اتاق  
بیرون رفتم.

دوتا تقه به در سما زدم و بدون اینکه بازش کنم، گفتم:  
\_ آماده ای؟

\_ آره برو پایین اومدما

\_ زود بیا

\_ میام

پله ها رو دوتا یکی پایین رفتم.

مامان بابا توی آشپزخونه بودن، لبخندی که ناخواسته روی  
لبم نشسته بود رو خوردم و گفتم:

– سلام، دیشب کی برگشتید؟

مامان با لبخند از روی صندلی پاشد و گفت:

– سلام پسر، بشین برات چایی بریزم

– چایی نمیخوام دیرمه

– خب پس بذار برات لقمه بگیرم

– مرسی

بابا لیوان چایش رو روی میز گذاشت و گفت:

– به تو چه که کی برگشتیم؟

مامان اخماش رو توی هم کشید.

– باز تو شروع کردی فرهاد؟

– باز تو از پسرت طرفداری کردی سحر؟

[۱۶.۰۱.۲۱ ۲۳:۴۶]

#برگريزان ۶۷۹

– اذیت نکن بچمو

– چشم کسی با بچه شما کاری نداره!

مامان لقمه ای که گرفته بود رو به طرفم گرفت و با لبخند گفت:

– برو که به کلاست برسی، مواظب خودت باش

– منتظرم سما بیاد

همون لحظه سما با سروصدا وارد آشپزخونه شد و گفت:

– سلام سلام

مامان سریع یه لقمه هم برای اون گرفت و بهش داد.

– ما رفتیم خداحافظ

– برید به سلامت

ماشین رو از خونه بیرون بردم و با سرعت به سمت مدرسه ی سما راندم.

جلوی مدرسه اش پارک کردم و گفتم:

– بفرما

– مرسی داداش

– قربونت

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد اما قبل از اینکه بره گفت:

– سامی

– جونم

– من به دوستم بگم که قطعی تولدش رو میرم دیگه؟

– بگو عزیزم

– بگم تنها میرم یا با تو؟

اخمام رو توی هم کشیدم و چیزی نگفتم.

– باشه میگم که با داداشم میام

– آفرین

– خداحافظ

– بسلامت



در رو بست و رفت؛ منم با سرعت به طرف دانشگاه حرکت کردم...

وارد کلاس شدم، نگاهم اول به سمت جایی که عسل مینشست چرخید، سرجاش نشسته بود و سرش توی گوشیش بود اما آرش نبود.

– چطوری پسر؟

با شنیدن صدای آرش به پشت سرم برگشتم.

– سلام

– سلام

– تازه رسیدی توهم؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد و گفت:

– حواست هست فردا باید پروژه رو تحویل بدیم؟

به طرف ته کلاس رفتم و با تعجب گفتم:

– شوخی میکنی؟

\_ نه

\_ پس امروز باید تمومش کنیم

\_ آره

روی صندلی نشستیم و اونم کنارم نشست.

\_ بعد کلاس بریم توی سالن مطالعات

\_ آره بریم

نگاهم به سمت عسل کشیده شد، اخماش توی هم بود.

\_ عسل چشه؟

توجه آرش بهش جلب شد.

\_ انگار عصبیه

\_ آره

\_ فکر کنم تا هفت روز دیگه هم عصبی باشه

خنده ام رو خوردم و یه پس گردنی محکم بهش زدم.

\_ خفه شو آرش

– راست میگم خب

[۲۳:۵۹ ۱۷.۰۱.۲۱]

#برگریزان ۶۸۰

– خسته نباشید بچه ها؛ کلاس امروز تا همینجا کافیه

نفس راحتی کشیدم و جزوه ام رو بستم.

– آرش برو به عسل بگو که بیاد

– عشقِ توئه، من برم بگم؟

– آره

– خودت بگو خب

– من نمیخوام برم بگم

– چرا؟ به غرورت برمیخوره؟

چپ چپ نگاهش کردم و از روی صندلی پاشدم و به طرف  
در کلاس رفتم.

کنار سالن ایستادم تا اون دوتا هم بیان و بریم به کارامون  
برسیم.

\_ سلام

با شنیدن صدای یه دختر سرم رو بلند کردم؛ یکی از  
دخترای کلاسمون بود.

\_ سلام

\_ شرمنده مزاحمتون شدم

\_ خواهش میکنم، بفرمایید؟

\_ راستش سر کلاس دیدم داشتید جزوه استاد رو نت برداری  
میکردید برای همین گفتم پیام ازتون بگیرم

کیفم رو از روی دوشم برداشتم و گفتم:

\_ فقط همین امروز رو؟

\_ اگه از دیروز رو هم بدید ممنون میشم

\_ باشه

جزوه هارو از داخل کیفم درآوردم و به طرفش گرفتم.

\_ خیلی ممنون، تا شنبه بهتون پس میدم

\_ باشه عجله ای نیست

\_ با اجازه

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم؛ اونم جزوه هارو توی کیفش انداخت و رفت.

نگاهم رو از اون دختره گرفتم و به در کلاس نگاه کردم تا ببینم اون دوتا کجا موندن که با دیدن عسل که کنار در ایستاده بود و به این سمت زل زده بود، ابرو هام بالا پرید!

سرم رو براش تکون دادم، اونم سرش رو آروم تکون داد و به سمتم اومد.

\_ سلام

\_ سلام عسل خانم

\_ آقا آرش گفتن من و شما بریم تا بیاد

\_ کجا رفت مگه؟

\_ استاد صداش کرد

\_ آهان خب پس ما بریم

\_ بله

هم قدم با همدیگه به طرف سالن مطالعات راه افتادیم.

زیرچشمی نگاهش کردم و ناخودآگاه لبخندی زدم.

تابحال نشده بود که دوتایی با هم همقدم راه ببریم و با اینکه

الان نسبت خاصی با هم نداشتیم اما لحظه ی قشنگی برای

من بود!

\_ آقا سام؟

لبخندی که داشت روی لبم مینشست رو خوردم و گفتم:

\_ کلمه ی آقا اصلا به اسمم نمیاد

\_ بله بهتره بگم آقای زمانی

دوستش داشتم اما مغرور بودم؛ احساسم نسبت بهش مهم  
تر از غرور بود اما باز هم اصراری نکردم.

\_ باشه

\_ آقای زمانی یه سوال؟

\_ بله

\_ شما جزوه ی کلاس امروز رو نوشتید؟

\_ بله

\_ میشه به من بدید؟

زیرچشمی نگاهش کردم اما با کنجکاوی!

محال ممکن بود که عسل سر کلاس بشینه اما جزوه ننویسه؛

امروزم حواسم بهش بود و دیدم که داشت تند تند جزوه

مینوشت پس برای چی جزوه ی منو میخواست؟!

\_ متأسفانه قبل اینکه شما بگید اونو به یکی دیگه دادم

\_ آهان به خانم باقری؟

لحنش یه لحظه یه جوری شد!

انگار که مثلا داشت بازخواست میکرد یا ازم حرف میکشید!

\_ بله خانم باقری

\_ خوبه

[۲۳:۴۹ ۱۹.۰۱.۲۱]

#برگريزان ۶۸۲

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم، چرا اینطوری شد؟  
یعنی حسودی کرده بود از اینکه من با اون دختره حرف  
زدم؟

چرا باید حسودی کنه؟ مگه اونم به من حس داره؟ مگه اونم  
از من خوشش میاد؟

نیمچه لبخندی روی لبم نشست...

یعنی امکان داره حسمون یکی باشه؟

یعنی امکان داره این احساس دوطرفه باشه؟



– خب من کارم تموم شد بریم؟

صدای آرش، منو از فکر و خیال بیرون کشید.

نگاه خیره ام رو از عسل گرفتم و گفتم:

– بریم

تمام اونروز حواسم پی عسل و عکس العملش بود.

یه دقیقه فکر میکردم اونم دوستم داره و یه دقیقه فکر  
میکردم که من اینطوری برداشت کردم.

انقدر فکر کردم و فکر کردم که آخر سر خسته شدم!

آخرین برگه ی پروژه مون رو هم تموم کردم و روی بقیه ی  
برگه ها گذاشتم.

دستام رو از هم کشیدم و نفس راحتی کشیدم.

– خداروشکر تموم شد

عسل که از اول هیچ حرفی نزده بود و فقط مشغول کار بود،  
بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

– من برگه هارو میبرم خونه پرینت میگیرم و مرتب میکنم  
و فردا میارم

– ممنون

– خواهش میکنم

از روی صندلی پاشدم و یه نگاه به ساعت انداختم.

– بریم یه چیزی بخوریم

آرش سریع کتش رو پوشید و گفت:

– آره بریم

نمیخواستم به عسل بگم که اونم باهامون بیاد، دوستش  
داشتم اما غرورم این اجازه رو بهم نمیداد پس با چشم و  
ابرو به آرش اشاره کردم تا اون بهش بگه؛ اونم سریع حرفم  
رو گرفت و گفت:

– عسل خانم؟

– بله

\_ شمام با ما بیا

[۲۳:۴۷ ۲۱.۰ ۱.۲۱]

#برگريزان ۶۸۳

عسل نیم نگاهی به من انداخت و آروم گفت:

\_ نه ممنون

\_ بی تعارف

\_ تعارف نمیکنم

\_ باشه هرطور راحتی

وسایلاش رو توی کیفش ریخت و گفت:

\_ من دیگه میرم، فردا میبینمتون

\_ خداحافظ

بدون اینکه نگاهش کنم آروم گفتم:

\_ خداحافظ

از سالن که بیرون رفت، آرش محکم کوبید پس گردنم و  
گفت:

– یه چیزی میگم نه نگو

با اخم دستمو روی گردنم گذاشتم.

– مرض داری مردتیکه؟

– سامی یه چیزی میگم نه نگو

– بنال

– این دختره از تو خوشش اومده، باور کن

– چه ربطی داره آخه؟

کیفش رو روی دوشش انداخت و گفت:

– چرا وقتی من ازش پرسیدم باهامون میایی، به تو نگاه

کرد؟ حتما منتظر بود که تو ازش بخوایی تا بیاد دیگه!

اخمام رو توی هم کشیدم.

– چرت و پرت نگو

– باور کن همینه

– همین نیست

– اگه همین نبود، من تو رو یه شام مهمون میکنم

کیفم رو برداشتم و بدون اینکه جوابش رو بدم به طرف در رفتم.

یعنی ممکنه حق با اون باشه؟

ممکنه اونم منو دوست داشته باشه؟

ممکنه...

سرم رو تکون دادم تا از این فکرای بیهوده بیرون بیام و پشت سر آرش به طرف تریا رفتم...

"دو روز بعد"

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

هیچوقت از لباسای رسمی و کت و شلوار پارچه ای خوشم  
نمیومد و لباسای اسپرت رو ترجیح میدادم حتی اگه  
مهمونی رسمی باشه.

یه کت و شلوار اسپرت جین پوشیده بودم و یه تیشرت  
سفید هم زیر کت پوشیده بودم...

[۲۳:۵۱ ۲۲.۰۱.۲۱]

#برگريزان ۶۸۴

گوشیم رو توی جیبم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

دوتا تقه به در اتاق سما زدم و وارد شدم.

جلوی آینه ایستاده بود و داشت آرایش میکرد.

– هنوز آماده نشدی؟

– چرا تمومه

– ببینمت

ریمل زدنش که تموم شد، نگاهش رو از آینه گرفت و به من نگاه کرد.

یه لباس مجلسی مشکی که آستین داشت و تا زانوش بود پوشیده بود و یه جوراب شلواری مشکی هم پوشیده بود.

موهایش رو دم اسبی بالای سرش بسته بود و یه آرایش دخترانه و ملیح کرده بود.

– خوب شدم؟

لبخند ریزی زدم و آروم گفتم:

– آره، لباستم خیلی خوبه، باز نیست

– چون میدونستم تو گیر میدی اینو پوشیدم

– آفرین

عقب گرد کردم و همینطور که از اتاق بیرون میرفتم، گفتم:

– تو ماشین منتظرتم

– باشه زود میام

تند تند از پله ها پایین رفتم، بابا و یاسر جلوی تلویزیون  
نشسته بودن و مامان هم با تلفن حرف میزد.

– یاسر

همینطور که نگاهش به تلویزیون بود، گفت:

– هوم

– تو هم میومدی

– بابا طرف گفته یه همراه بیارید، الان منم پاشم پیام دوتا  
میشیم، انگار که مثلاً سما با بادیگاردش اومده  
خندیدم و چیزی نگفتم.

– خیلی خب پس من رفتم

مامان سریع تلفنش رو قطع کرد و گفت:

– حواست به سما باشه ها

– حواسم هست

– مراقب خودتون باشید



– چشم

– خوش بگذره مادر، برو بسلامت

از همشون خداحافظی کردم و از سالن بیرون رفتم.

ماشین توی کوچه پارک بود پس یه راست از خونه بیرون رفتم و توی ماشین منتظر سما نشستم.

تقریباً پنج دقیقه ای طول کشید تا اینکه بالاخره سما اومد. سوار ماشین که شد پوفی کشید و گفت:

– مامان کشت منو

– چرا؟

– هی میگه مراقب خودت باش

– بد میگه مگه؟

– نه اما خب هی الکی نگران میشه، برا خودش خوب نیست

– آره همش نگرانه...

[۲۳:۴۲ ۲۳:۰۱.۲۱]

#برگريزان ۶۸۵

جلوی همون خونه ای که سما آدرسش رو داده بود پارک کردم.

\_ همینجاست؟

\_ آره آره خودش

ماشین رو خاموش کردم و ازش پیاده شدم؛ سما هم پیاده شد و با ذوق به خونه نگاه کرد.

\_ نیش‌تو ببند

لبخندش رو جمع کرد و با اخم گفت:

\_ از همین الان نخوای بزنی توی ذوقم

\_ نه بخاطر خودت می‌گم

\_ بخاطر خودم اینطوری می‌گی؟

\_ آره دیگه، یکی نیش تا بناگوش باز شده ات رو ببینه می‌گه

این مهمونی ندیده اس

با این حرفم خنده اش گرفت.

– خب اولین باره که میام مهمونی

– بقیه که نباید بفهمن اولین باره

جوابی بهم نداد و بجاش اومد دستش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

– بریم؟

– بریم

به طرف خونه رفتیم، سما آیفون رو زد و با ذوق دوباره دستم رو گرفت.

– بله؟

– منم بهار

– خوش اومدی عزیزم

در خونه باز شد و ما رفتیم داخل.

یه نگاه به دور و برم انداختم، خونه ی قشنگی بود.

ویلایی بود و حیاط بزرگی داشت اما همه داخل سالن بودن  
و هیچکس بیرون نبود.

صدای اهنگ زیاد بود و صدای جیغ و داد و همراهی با اهنگ  
زیاد تر...

\_ سما؟

\_ جونم

\_ گفתי مشروب اینا سرو نمیشه دیگه؟

\_ آره بابا خیالت راحت

\_ آخه به قیافه ی مهمونیش نمیخوره که مشروب نداشته  
باشه!

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

\_ چیه؟ انگار خیلی مشتاقی که اینطوری باشه!

با اخم نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

\_ چرا اخم میکنی؟

- چون چرت میگی

- چی گفتم مگه؟

- من نماز میخونم احمق!

- خب باشه حالا چرا ناراحت میشی؟

- ناراحت نشدم بابا، چی میگی؟

[۲۳:۴۶ ۲۴:۰۱.۲۱]

#برگريزان ۶۸۶

به در سالن که رسیدیم، سما دستش رو آروم تو پهلوم فرو  
کرد و گفت:

- لبخند بزن، اون اخماتم جمع کن

لبخند کمرنگی روی لبهام نشوندم و در رو باز کردم و پشت  
سر سما رفتم داخل.

یه سالن بزرگ اونجا بود و دورتا دورش مبل چیده بودن و کنار سالن هم یه میز بزرگ گذاشته بودن که پر از خوراکی بود.

یه سریا نشسته بودن و یه سریا هم وسط داشتن میرقصیدن. درکل جو مناسبی داشت و کاملاً مشخص بود که مشروب و این چیزا خبری نبود.

\_ سلام خوش اومدید

با شنیدن صدای یه دختر، نگاهم رو از سالن گرفتم و بهش نگاه کردم.

\_ سلام

سما با ذوق بغلش کرد و گفت:

\_ تولدت مبارک عزیزدلم

\_ مرسی قربونت برم، بفرمایید داخل

در رو پشت سرم بستم و به طرف سالن رفتم.

– داداش؟

– جانم

– من میرم لباسام رو عوض کنم

– باشه زود بیا پیشم

– میام

سما و دوستش به طرف اتاقی که سمت چپ بود رفتن و  
منم روی اولین مبلی که جلوی راهم بود نشستم.

– تو اینجا چه غلطی میکنی؟

یه لحظه احساس کردم صدای آرش رو شنیدم اما فکر کنم  
اشتباه کردم؛ آخه آرش اینجا چیکار میکنه؟

– گوساله با تواما

با تعجب سرم رو بلند کردم و به پشت سرم نگاه کردم.

با دیدن آرش جفت ابرو هام بالا پرید.

– آرش؟

– میگم تو اینجا چه غلطی میکنی

از روی مبل پاشدم و با خنده گفتم:

– خودت چی؟

– تولد دوست دخترِ یکی از رفیقامه

– نه بابا؟

– آره تو چی؟

– من تولد دوستِ خواهرمه، با خواهرم اومدم

– ایول بابا

کنارش ایستادم و مشغول صحبت کردن با هم شدیم.

– امروز نگفتی شب میخوای بری مهمونی

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

– خودمم یادم نبود، اومدم خونه سما یادم انداخت

– کی اومدی؟

– پنج دقیقه اس



– خواهرت کو پس؟

تا اومدم جوابش رو بدم، صدای سما رو شنیدم.

– سامی کجایی پس؟ یک ساعته دارم دنبالت میگردم

– بابا یذره سالنه، چطور یک ساعته دنبالمی؟

– شلوغه خب

آرش یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و با لبخند گفت:

– معرفی نمیکنی آقا حسام؟ حالا دیگه پنهونی از ما...

قبل از اینکه جمله اش رو کامل کنه، گفتم:

– خفه شو، خواهرمه

[۲۳:۵۴ ۲۵.۰۱.۲۱]

#برگريزان ۶۸۷

با این حرفم سریع دهنش رو بست و چیزی نگفت؛ سما هم

که مشخص بود اصلا از شهاب خوشش نیومده، چپ چپ

نگاهش کرد و گفت:

– سلام

– سلام سماخانم خوبید؟

– ممنون

– شرمنده من شمارو نشناختم

– خواهش میکنم

نگاهش رو از اون گرفت و رو به من گفت:

– بریم یجا بشینیم سامی؟

– بریم

روی همون مبلی که کنارمون بود نشستیم و شهاب هم کنار  
من نشست.

– سامی؟

به محض اینکه شهاب صدام زد، سما چپ چپ نگاهش کرد  
و گفت:

– فقط من بهش میگم سامی

شهاب هم یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

\_ اتفاقا تا قبل از این فکر میکردم فقط منم که بهش میگم  
سامی!

\_ یعنی شما هم میگفتید بهش؟

\_ بله

\_ عه!

دستم رو دور شونه ی جفتشون انداختم و با خنده گفتم:

\_ خب حالا نمیخواه سر من دعوا کنید، به جفتتون میرسم  
شهاب چیزی نگفت اما سما با اخم گفت:

\_ داداش؟

\_ جانم

\_ بیا به جلوی لحظه

گوشم رو نزدیک دهنش بردم و منتظر موندم تا حرفش رو  
بزنه

– من اصلاً از این رفیقت خوشم نیومد

– بهتر

– چرا؟

– همینطوری

– میشه بگی بره؟

اخمام رو توی هم کشیدم.

– رفیقمه ها!

– همین الان گفتمی بهتر که خوشت نیومد

– اما نگفتم دلم میخواد بره!

شهاب انقدری مَرَد بود که کاری به خواهر رفیقش نداشته باشه اما خب سما دختر بود و با احساس و دخترا هم که معمولاً از آدمای خوشتیپ و خوش چهره ای مثل شهاب خوششون میاد پس ترجیح میدادم سما از شهاب بدش بیاد تا اینکه یوقت بخواد تو رویاها سیر کنه و به جاده ای که هیچ انتهایی نداره پا بذاره!

– میشه من برم پیش دوستام؟

– برو فقط جلو چشمم باش

[۲۳:۴۸ ۲۷.۰۱.۲۱]

#برگریزان ۶۸۸

سما رفت پیش دوستاش نشست و من و آرش هم مشغول  
حرف زدن با هم شدیم.

– اون دختره رو نگاه کن سامی

با دقت به جمعیتی که وسط سالن بودن نگاه کردم و گفتم:

– کدوم؟

– همون که قرمز پوشیده

– کدوم بابا؟

– عه چشما کورتو باز کن، اون وسط داره میرقصه دیگه

با دقت نگاه کردم و بالاخره از بین اون همه آدمی که اون  
وسط داشتن میرقصیدن پیداش کردم.

\_ خب دیدمش؛ این کیه؟

\_ شخص خاصی نیست اما خوب چیزیه

برگشتم چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

\_ تو آدم نمیشی؟

\_ نه

\_ چرا واقعا؟

\_ خب واقعا خوب چیزیه؛ خدایی بالا تنشو نگاه کن

بدون اینکه به دختره نگاه کنم یکی خوابوندم پس گردنش  
و گفتم:

\_ خجالت بکش

\_ اون باید خجالت بکشه که با این لباس پاشده اومده  
مهمونی

\_ به ما چه؟ ما باید نگاه نکنیم

\_ بابا بچه مثبت

– گوه نخور

– چشم

میون اون همه سروصدا دوباره صدای سما رو شنیدم.

– داداش؟

– جونم؟

– پاشو بریم برقصیم، پاشو

[۲۳:۴۴ ۲۸.۰۱.۲۱]

#برگریزان ۶۸۹

– من نمیام، میخوای با دوستات برقص

– چرا؟

– آخه من که دعوت نیستم، تازه پاشم پیام برقصم؟

سما با حرص کنارم نشست و کنار گوشم گفت:

– چرا چرت میگی؟

– راست میگم دیگه

- هرکس میتونه یه همراه بیاره، تو هم همراه منی
- راست میگفت اما خب من دنبال بهونه بودم که نخوام برم  
برقصم.
- الان این دوستت به چه عنوان اومده؟ من مطمئنم که  
جزو فامیلای دوستم نیست
- همراهه
- خب پس زر نزن و نگو که دعوت نیستی  
با اخم نگاهش کردم.
- این چه طرز حرف زدنه؟
- ببخشید، پاشو بریم دیگه
- دستمو گرفت و به زور از روی مبل بلندم کرد و به وسط  
سالن برد.
- سما چرا اصرار میکنی؟ راحت نیستم خب
- یکم برقص راحت میشی



دستم رو گرفت و شروع به رقصیدن کردیم.

یه آهنگ تند داشت پخش میشد و بخاطر همین چراغارو خاموش کرده بودن و همه داشتن جیغ میکشیدن و بالاپایین میپریدن...

یکم که گذشت آرش هم با دوست دخترش اومد وسط و کنار ما شروع به رقصیدن کردن.

تقریبا یه نیم ساعتی وسط بودیم که دیگه خسته شدم.  
اون وسط هوا خیلی گرم بود و کم کم داشتم کلافه میشدم.  
\_ سما؟

صدام نشنید پس یکم بهش نزدیک تر شدم.

\_ سما؟

\_ جانم

\_ من دیگه خسته شدم

\_ من میخوام برقصم هنوز

\_ خب پس من میرم میشینم، چشمم بهته ها همینجا  
برقص

\_ باشه

[۲۳:۴۱ ۲۹.۰۱.۲۱]

#برگریزان ۶۹۰

به آرش اشاره کردم و گفتم که میرم میشینم اما اون  
نامحسوس به دوست دخترش اشاره کرد و با لب خونی  
گفت: " من اینجا گرفتارم"

خندیدم و چیزی نگفتم و رفتم روی همون مبل قبلی  
نشستم.

چشمم به سمتی که سما داشت با دوستاش میرقصید، بود  
و حواسم بود که یوقت کسی اذیتش نکنه!

\_ سلام

صدای پر از عشوهِ دخترِی باعث شد برای چندثانیه نگاهم  
رو از سما بگیرم.

نیم نگاه خیلی کوتاهی به دختری که لباس خیلی کوتاه و  
آرایش به شدت غلیظی داشت، انداختم و سریع دوباره به  
طرف سما برگشتم.

\_ سلام کردم

اخمام رو توی هم کشیدم و آروم گفتم:

\_ علیک سلام

\_ خوبی؟

\_ ممنون

\_ میتونم اینجا بشینم؟

چشمم به خنده های قشنگ سما بود.

\_ نه

\_ وا چرا؟

با کلافگی پوفی کشیدم و از جام پاشدم و به اون سمت  
سالن رفتم.

اگه یکم دیگه اونجا میموندم حالم به هم میخورد از بس که  
آرایشش زشت و غلیظ بود و خودشو عین میمون کرده بود!  
خداروشکر چند دقیقه بعدش آهنگ رو قطع کردن و اعلام  
کردن که وقتِ شامه...

سما درحالی که هم خنده روی لبش بود و هم مشخص بود  
که خسته شده، به طرفم اومد و با هیجان گفت:

– وای چقدر رقصیدما

– خسته شدی؟

– یکم

با دستمال کاغذی پیشونیِ عرق کرده اش رو پاک کرد و  
گفت:

– من میرم پیش دوستام شام میخورم

– باشه همین دور و بر باش

– چشم

لبخندی به صورتش پاشیدم، اونم لبخندی زد و به طرف جمع دخترانشون رفت.

با چشم دنبال آرش گشتم که کنار دوست دخترش پیدااش کردم پس بیخیالش شدم و خودم تنهایی به طرف میزهایی که گوشه سالن چیده بودن رفتم.

یه بشقاب برداشتم و یکم لازانیا واسه خودم کشیدم و یه لیوان نوشابه هم برداشتم و رفتم روی یه مبل تنها نشستم... همینطور که غذا میخوردم چشمم به سما بود.

با متانت رفتار میکرد و همین باعث میشد خیالم از بابتش راحت باشه؛ اصلا مگه میشه آبجی من بامتانت نباشه؟!

با دیدن پسری که رفت کنارش نشست و یه لیوان نوشابه به طرفش گرفت اخمام توی هم کشیده شد اما از جام تکون نخوردم.

سما بدون اینکه حتی یه لبخند کوچیک بهش بزنه، یه چیزی بهش گفت و نگاهش رو ازش گرفت، پسره هم زیاد پیگیر نشد و راهش رو گرفت و رفت!

همیشه لازم نیست من وارد عمل بشم، خیلی وقتا خودش میتونه به خوبی از خودش مواظبت کنه...

[۲۳:۴۸ ۳۰.۰۱.۲۱]

#برگريزان ۶۹۱

در اتاقم رو باز کردم و با خستگی به طرف تختم رفتم و روش دراز کشیدم.

یه نگاه به ساعت انداختم، دو نصفه شب بود!

شام رو که خوردیم دوباره نزدیک دوساعت زدن و رقصیدن و تازه بعد از اون رفتن سراغ کیو تولد و کادو باز کردن.

خلاصه تا کادوهارو باز کردن دیگه ساعت یک و نیم شد و همه کم کم رفتن.

سما یه نیم ست نقره از طرف مت و خودش واسه دوستش  
خریده بود که اتفاقا دوستش خیلی هم خوشش اومد و کلی  
تشکر کرد.

همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم دکمه های لباسم  
رو باز کردم و درآوردمش.

شلوارم رو هم درآوردم و جفتش رو کنار تخت انداختم.  
حوصله ی اینکه پاشم شلوار بپوشم رو نداشتم و با همون  
شورت گرفتم خوابیدم...

با احساس نور آفتاب که داشت مستقیم توی چشمام  
میتابید، چشمام رو باز کردم.

با خستگی به دور و برم نگاه کردم و دستام رو از هم باز  
کردم.

خمیازه ای کشیدم و پاشدم نشستم.

یه نگاه به ساعت انداختم، ساعت یازده صبح بود پس دیگه  
نخوابیدم و از روی تخت پاشدم.

بدون اینکه کاری کنم یه راست به طرف سرویس رفتم و  
وارد حموم شدم.

شورتم رو درآوردم و دوش رو باز کردم و زیرش ایستادم.  
چند دقیقه ای که گذشت و خواب به کل از چشمام پرید،  
خودم رو شستم و از حموم بیرون اومدم.

حوله ام رو پوشیدم و روی صندلی میزکارم نشستم.

امروز جمعه بود و اصلا حوصله ی هیچکاری رو نداشتم.

آرش دیشب گفت که امروز صبح بریم کوه اما من گفتم که  
نمیام، ترجیح میدادم این جمعه رو توی خونه باشم و  
استراحت کنم چون هفته ی سختی رو داشتم.

صدای زنگ موبایلم که بلند شد، از روی صندلی پاشدم و  
به طرف گوشی رفتم.

آرش بود، تماسش رو جواب دادم و گوشی رو کنار گوشم  
گذاشتم...

— بنال



\_ خفه شو درست حرف بزن

\_ درست حرف زدنم حتما باید از تو یاد بگیرم؟!

\_ دقیقا

\_ باشه بنال

\_ استاد به عسل ایمیل زده

گوشی رو روی بلندگو گذاشتم و روی تخت انداختم.

\_ کدوم استاد

\_ همین یارو قادری دیگه، که پریروز پروژه مون رو بهش

دادیم

\_ خب؟

\_ پروژه مون بالاترین نمره رو توی کلاس گرفته

تیشترتم رو که پوشیدم روی تخت نشستم و گوشی رو

برداشتم.

\_ شوخی میکنی؟

نه \_

ایول بابا \_

آره خدایی حال کردم \_

پس پاسیم \_

پاس چیه؟ احتمالا بیست رو گرفتیم ازش \_

عالی شد... \_

[۲۳:۴۳ ۳۱.۰ ۱.۲۱]

#برگریزان ۶۹۲

آره خیلی \_

کجایی تو آرش؟ \_

کوه \_

با کی؟ \_

اکیپ کلاسمون \_

کیا هستن؟ \_

– اکثراً هستن، عسلم هست

با این حرفش جفت ابرو هام بالا پرید!

– چی؟ عسل؟

– آره

– شوخی میکنی؟

– نه من چرا باید با تو شوخی داشته باشم؟

– عسل اونجاست آرش؟

– آره

از روی تخت پاشدم و با حرص گفتم:

– عوضی تو نباید به من بگی؟

– نه

– چرا؟

– وقتی بهت میگم بخاطر منی که رفیقم پاشو بیا و میگی

خسته ام نمیام پس حق نداری بخاطر عسل پاشی بیایی

با اینکه حق با اون بود اما حق رو بهش ندادم.

– خیلی جاکشی آرش

– نوکرم

– برو گمشو

– چشم

– حواست باشه کسی عسل رو اذیت نکنه

– حواسم هست

– خداحافظ

– بای

گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم.

شاید اگه میدونستم عسل هم هست میرفتم!

آرش گفته بود قراره با بچه های کلاس برن اما من فکر  
نمیکردم عسل هم باشه.

حیف شد، اگه رفته بودم این میشد اولین بیرون رفتنمون،  
البته دسته جمعی...

بیخیال، حالا که نرفتم پس فایده نداره که بخوام غصه اش  
رو بخورم.

از اتاقم بیرون رفتم و پله هارو دوتا یکی پایین رفتم.  
جز مامان که توی آشپزخونه بود و داشت غذا درست میکرد،  
هیچکس اونجا نبود.

\_ مامان؟

\_ جانم عزیزم

\_ بقیه کوشن؟

\_ همین دور و برن مادر

\_ ناهار چی داریم؟

\_ قیمه

\_ خوبه

به طرف مبله‌های توی سالن رفتم و روی یکیشون ولو شدم  
و تلویزیون رو روشن کردم...

[۲۳:۵۳ ۰۱.۰۲.۲۱]

#برگريزان ۶۹۳

روزها می‌گذشت و من هر روز بیشتر از عسل خوشم می‌ومد!  
هر روز حسم نسبت بهش بیشتر میشد و انگاری واقعا داشتم  
عاشقش میشدم!

امروز آخرین امتحان ترم دوممون رو دادیم و این یعنی نه  
ماه از آشناییم باهاش می‌گذشت.

توی این نه ماه چندبار همگی دسته جمعی بیرون رفته  
بودیم اما هیچوقت نشده بود که دوتایی با هم تنها باشیم یا  
جایی بریم!

بارها آرش سعی کرده بود یجوری شرایط رو فراهم کنه تا  
ما با هم تنها باشیم اما هر دفعه نمیشد.

نمیدونم چی مانع میشد؟

شایدم غرورم و ترس!

ترس از اینکه بهش از احساسم چیزی بگم اما اون چیزی  
که انتظارش رو دارم رو نشنوم!

ترس از اینکه اون دوستم نداشته باشه و منو نخواد!  
انقدر دختر توداری بود که هیچوقت احساساتش رو بروز  
نمیداد

به غیر از چندباری که من احساس کرده بودم نسبت بهم  
حساسیت نشون داده، دیگه هیچوقت باعث نشده بود که  
احساس کنم اونم از من خوشش میاد که بخوام پیش قدم  
بشم و جلو برم...

قرار بود امروز با گل بچهای کلاس بریم بیرون و این  
يجورایی میشد آخرین باری که قرار بود عسل رو ببینم و  
دیگه نمیدیدمش تا ترم بعد!

یه نگاه به ساعت انداختم و پوفی کشیدم؛ تقریباً بیست دقیقه ای میشد که امتحانم رو داده بودم اما آرش هنوز نیومده بود.

دیگه کم کم داشتم عصبی میشدم که از سالن بیرون اومد. اولش منو ندید اما بعد با چشم به دور و برش نگاه کرد و پیدام کرد.

با لبخندی که روی لبش بود به سمتم اومد و گفت:

– اینم از آخرین امتحان

– یکم دیرتر میومدی

– تو زود رفتی بیرون

– خیلی راحت بود آخه

– خرخونی دیگه

از روی صندلی پاشدم و همینطور که زیرچشمی به اطراف نگاه میکردم؛ گفتم:



– عسل هنوز داخل بود؟

– آره

– کی میریم پس؟

– وقتی کل بچه‌ها از سر جلسه پاشن

– چقدر لغتش میدن!

نیشخندی زد و گفت:

– هان چیه؟ طاقت نداری انگار

– چرت نگو

– چته چرا پاچه میگیری

– اعصابم خورده

– چرا؟

سنگ ریزه ای که جلوم بود رو با پام شوت کردم و آروم  
گفتم:

\_ تا سه ماه دیگه نمیتونم عسلو ببینم، از همین الان دلم  
براش تنگ شد...

[۲۳:۴۹ . ۲۰۲۰۲۰۲۱]

#برگریزان ۶۹۴

پقی زد زیرخنده و با تمسخر گفت:

\_ عه عه پاشو جمعش کن حالمو به هم زدی

\_ خفه شو آرش

\_ یعنی تو از اون مردای زن ذلیل حال به هم زن میشیا

\_ ببند آرش

کیفش رو روی شونه اش انداخت و گفت:

\_ احمق تو تابستونم میریم بیرون

\_ از کجا معلوم

\_ میریم بیرون، مثل الان

\_ خداکنه

آرش دوباره خندید و گفت:

– وای وای فکر کن کسی بفهمه اون پسر مغرور و احمویی  
که وقتی میریم بیرون مثل برج زهرماره و به زور باید یکاری  
کنیم تا یه نیمچه لبخند روی لبش بشینه؛ بخاطر اینکه  
قراره عشقشو سه ماه نبینه اینجوری بغض کرده!

از لحنش خنده ام گرفت اما خنده ام رو خوردم و با احم  
گفتم:

– خفه شو آرش

– روزی چندبار به من میگی خفه شو؟

– هزاربار، هیچکدوم هم فایده نداره!

آرش اومد حرفی بزنه که یکی از بچه‌ها از فاصله ی چند  
متری با صدای بلند گفت:

– بچه‌ها، همه امتحانشونو دادن، جمع بشید تو پارکینگ  
تا تصمیم بگیریم که کجا بریم

کیفم رو روی دوشم انداختم و یه ضربه ی آروم توی کمر  
آرش زدم.

– بزن بریم پسر

– بریم

آرش به ماشینِ من تکیه داد و همینطور که اطراف رو  
میپایید، گفت:

– راستی خواهرت نمیاد؟

– نمیدونم

– وا یعنی چی نمیدونی؟

– گفت اگه بخواد بیاد زنگ میزنه

– زنگ نزد؟

– وقتی میگم خبر ندارم یعنی نزده دیگه!

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

دفعه ی پیش که قرار بود با بچه‌ها بریم بیرون، سما هم اومد  
و این دفعه هم گفت احتمالا میاد اما خب خبری ازش نشد  
پس احتمالا یه چیزی شده و نمیتونه بیاد...

[۲۳:۴۷ .۳.۰۲.۲۱]

#برگريزان ۶۹۵

بچه‌ها کم کم همه داشتن جمع میشدن که صدای زنگ  
گوشیم بلند شد.

یه نگاه به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم سما جواب  
دادم.

– جانم؟

– من دم در دانشگاهتونم، کجایی تو؟

– میایی مگه؟

– آره نیام؟

– چرا عزیزم، آخه خبر ندادی برای همون

\_ خب کجایی؟

\_ بیا تو پارکینگ شماره یک

\_ حله

تلفن رو قطع کردم و توی جیبم انداختم.

\_ خواهرت بود؟

\_ آره

\_ میاد؟

\_ آره دم در دانشگاهه

لبخند نامحسوسی روی لبش نشست اما سریع جمعش کرد!  
چندوقته بهش مشکوک شدم اما سعی میکنم به روی خودم  
نیارم.

امیدوارم اون چیزی که فکر میکنم نباشه...

\_ آرش؟

\_ بنال

- چخبرا؟ چندماهه ديگه رل نميزني؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفتم:

- آره آخرين بار چهارماه پيش رل بودم

- چرا؟

- خسته شدم

- از چي؟

- از دخترای يکي دو روزه

يکي از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

- خب؟

- هيچي ديگه تصميم گرفتم آدم بشم

- حتما ميخواي ازدواج کنی

نیشش تا بناگوش باز شد.

- تا ببينيم خدا چي ميخواه

مشتي توي بازوش کوبيدم و گفتم:

\_ نكنه كسيو زيرنظر داري؟

\_ نه

\_ مطمئن؟

\_ آره بابا

\_ خوبه

تكيه ام رو از ماشين گرفتم و با خنده گفتم:

\_ كي فكرشو ميكرد تو آدم بشي؟

\_ خودمم فكرشو نميكردم!

\_ عجيبه

ديگه چيزي نگفت، منم بيشتر از اين بهش گير ندادم.

شايد دارم اشتباه ميكنم و اون اصلا كاري به سما نداره

شايدم...

\_ سلام

با شنيدن صدای سما از فكر بيرون اومدم و لبخندی زدم.



– سلام عزیز دلم

– خوبی داداش؟

– خوبم

آرش هم تکیه اش رو از ماشین گرفت و خیلی مودبانه به  
سما سلام کردم.

– سلام سما خانم

– سلام آقا آرش

– خوبی؟

– ممنون به خوبیت

اون اولای آشنایشون سایه ی همدیگه رو با تیر میزدن و  
جواب سلام همدیگه رو نمیدادن اما یه مدت که گذشت  
نمیدونم چیشد که جفتشون کوتاه اومدن و کم کم از اون  
حالت دشمنی و لجبازی خارج شدن!

یکی که از پسرای کلاسمون که اسمش باربد بود، دوتا  
دستاش رو محکم به هم کوبید و گفت:

\_ خب خب همه جمع شدن، حالا تصمیم بگیرید که کجا  
بریم؟ فقط خداوکیلی کوه نریم که آب پز میشیم تو این  
هوای گرم...

[۲۳:۴۴ . ۴.۰۲.۲۱]

#برگريزان ۶۹۶

هرکس یه نظری داد و درنهایت قرار شد اول بریم ناهار  
بخوریم و بعد بریم شهربازی...

تقسیم بندی کردیم و همه توی پنج تا ماشین تقسیم  
شدیم.

اینبار هم مثل دفعه ی قبل عسل اومد توی ماشین ما و من  
اینو مدیون آرش بودم که بهش تعارف میزد و میگفت که  
بیاد پیش ما!

آرش جلو کنار من نشست و عسل و سما هم عقب نشستن.  
از داخل آینه بهشون نگاه کردم، داشتن با همدیگه حرف  
میزدن و میخندیدن.

گفتم که عسل زیاد نسبت به من عکس العمل نشون نمیداد  
و فقط یکی دوبار باعث شده بود احساس کنم که دوستم  
داره.

یکی از اون دوبار، اون دفعه ی ای بود که سما برای اولین  
بাহامون اومده بود...

یادمه وقتی سما رو آوردم، معرفی کردم که خواهرمه اما اون  
لحظه عسل نبود و تقریبا نیم ساعت بعد اومد و برای همین  
متوجه نشد که خواهرمه.

تمام مدت چشمش روی سما بود و با اخم نگاهش میکرد!  
اونروز آرش کلی بهم امیدواری داد که عسل داره بهت  
حسادت میکنه و این حرفا...

و البته بنظرم حق با اون بود!

بعد از یکساعت که بحثش باز شد و متوجه شد که سما  
خواهرمه، به یکباره اخماش از بین رفت و لبخند روی لبش  
نشست.

از اون روز دیگه با هم گرم گرفتن و تقریبا دوستای همدیگه شدن.

آرش چندبار ازم خواسته بود که به سما بگم تا اون از زیر زبون عسل بیرون بکشه اما من نگفتم، اونم به دو دلیل...

یک اینکه ممکن بود عسل هیچ حسی بهم نداشته باشه و اینطوری من پیش سما کوچیک بشم!

دو اینکه ممکن بود عسل دهن لقی کنه و به سما بگه و اینطوری غرورم بر باد بره!

\_ سام؟

با شنیدن صدای عسل از فکر بیرون اومدم.

\_ بله

\_ بلوتوث ضبطتو روشن کن آهنگ بذارم

\_ باشه

بلوتوث رو روشن کردم و چیزی نگذشت که یه آهنگ آروم توی فضا پخش شد...

[۲۳:۴۶ ۰۵.۰۲.۲۱]

#برگريزان ۶۹۷

تقريباً نه ماه ميشد كه عسل رو ميشناختم و توى اين نه ماهى كه تقريباً هر روز همدىگه رو ميديديم، با هم صميمى تر شده بوديم.

همدىگه رو به اسم كوچيك صدا ميزديم و شماره هاى همدىگه رو هم نداشتيم اما هيچوقت نشده بود كه به هم زنگ بزنيم يا پيام بديم، هيچوقت!

پشت سر ماشين امير پارک کردم و ماشين رو خاموش کردم.

همگى پياده شديم و به طرف بچه‌ها كه دور هم جمع شده بودن رفتيم.

– مهران؟

– جونم داداش

– همين رستوران‌ه اس؟

– آره همینه

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم و پشت سر بقیه به طرف  
رستوران رفتم.

روی صندلی کنار سما نشستم و آروم گفتم:

– یاسر خونه بود؟

– نه سرکار

– بابا چی؟

– تا بابا رسید خونه من اومدم

– پس مامان تنها نیست

– نه حواسم بود

– خوبه

بدون اینکه به روی خودِ مامان بیاریم، همیشه سعی  
میکردیم که تنه‌اش نذاریم و حداقل یه نفرمون پیشش باشه

چون هر لحظه احتمال اينكه قلبش درد بگيره وجود داره و  
اگه تنها باشه خدایي نکرده اتفاق بدی براش میفته...

– بچه‌ها غذاهاتونو انتخاب کنید تا بنویسیم بدم بدم به  
پیشخوان

سما منویی که جلوش بود رو برداشت باز کرد و گفت:

– من همبرگر میخورم سامی

سرم رو بهش نزدیک کردم و به منوش نگاه کردم.

– اوم، من پیتزا

آرش هم که سمت چپ من نشسته بود، چیزبرگر انتخاب  
کرد و عسل هم که روبرومون بود، هات داگ...

همه ی بچه‌ها یکی یکی سفارشاتشون رو اعلام کردن و باربرد  
همه اش رو نوشت و پاشد رفت که سفارش بده.

– بچه‌ها؟

با شنیدن صدای مهشید یکی از دخترای کلاس همه  
توجهمون بهش جلب شد.

– توی تابستون هم بریم بیرونا، اینطوری نباشه که اصلا از  
هم خبر نگیریم

– آره دقیقا

– آره موافقم حتما تو تابستونم بریم بیرون

آرش نامحسوس پاش رو به پام زد و با لبخند گفت:

– بیا اینم از نگرانیت

خندیدم و چیزی نگفتم چون عسل مستقیما بهم زل زده  
بود...

[۲۳:۴۴ ۰۶:۰۲:۲۱]

#برگريزان ۶۹۸

غذامون رو که خوردیم تقریبا یک ساعتی اونجا موندیم و  
بعد پاشدیم.

قرار شد یکم توی خیابونا دور دور کنیم تا ساعت چهار بشه  
و شهربازی باز بشه...



ضبط ماشینم رو روشن کردم و گفتم:

\_ عسل فلشتو نیاوردی؟

\_ نه میخوای به گوشیم وصل کنی؟

\_ اون آهنگای ریمکستو میخواستم

\_ تو گوشیمم هست

\_ خب پس وصل کن

سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد و مشغول وصل کردن آهنگ شد.

یادش بخیر اون اولاً که زیاد عسل رو نمیشناختم فکر میکردم یه دختر خیلی آروم و مظلومه که جز کتاب خوندن هیچکار دیگه ای انجام نمیده اما خب هرچی که بیشتر گذشت، بیشتر با شخصیتش آشنا شدم.

مظلوم بود اما درکنارش خیلی شیطننت داشت...

آروم بود اما نه همیشه، به موقعش پرسروصدا تر از ما بود...

کتاب میخوند اما تنها تفریحش این نبود...

آهنگی که توی فضا پخش شد باعث شد از فکر بیرون بیام.  
عسل و سما بلند بلند باهاش میخوندن و آرش هم با مسخره  
بازی قر میداد.

به این همه هیجانی که داشتن لبخندی زد و حواسم رو به  
رانندگیم جمع کردم.

\_ سامی؟

صدای سما رو که شنیدم صدای ضبط رو کم کردم.

\_ جونم

\_ اگه با آهنگ نمیخونی یا نمیرقصی، حداقل برج زهرمارم  
نباش

با اخم از داخل آینه نگاهش کردم و گفتم:

\_ برج زهرمار نیستم

\_ هستی متاسفانه

\_ عادی ام بابا

\_ خب یکم بخند

دهنم رو با تمسخر باز کردم و گفتم:

\_ خوبه؟

\_ واقعی بخند

\_ موقع رانندگی چهره ام همینطوره، گیرنده

آرش در تایید حرفم گفت:

\_ راست میگه، سامی هروقت پشت فرمون میشینه سیس

عقاب میگیره!

[۲۳:۵۶ ۰۷.۰۲.۲۱]

#برگريزان ۶۹۹

اون دوتا پقی زدن زیر خنده و منم خنده ام گرفت اما جلوی

خودم رو گرفتم و فقط یه لبخند زدم.

\_ خفه شو آرش

– چشم

بعد از یکم دور دور کردن بالاخره به سمت شهربازی رفتیم.  
ماشین رو توی پارکینگ شهربازی پارک کردم و پیاده شدم.  
بچه ها هم یکی یکی رسیدن بعد از ده دقیقه دوباره همه  
کنار هم جمع شدیم.

– بریم بچه‌ها؟

– بریم

همگی به سمت شهربازی حرکت کردیم، جمعیت تقریباً  
زیادی بودیم و پرسروصدا!

وارد شهربازی که شدیم بچه ها پخش شدن، هر اکیپی به  
یه سمت رفت و ماچهارتا هم بی هدف به یه سمتی رفتیم...

– اول سوار چی بشیم؟

یه نگاه به سما که این سوال رو پرسیده بود انداختم و گفتم:

– نمیدونم

– چرخ و فلک بریم؟

– نه چرخ و فلک رو بذار هوا تاریک بشه تا بریم

– چرا؟

– اونطوری بیشتر حال میده

– باشه

به آرش نگاه کردم و گفتم:

– آرش نظر تو چیه؟ کجا بریم؟

– به نظر من بریم اتاق وحشت چون چه الان بریم چه شب

بریم فرقی نداره؟

عسل عینکش رو بالا چشماش گذاشت و گفت:

– اتاق وحشت چیه؟ راهروی وحشت

– حالا همون، بریم اونجا؟

– بریم

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– خیلی خب پس من میرم بلیط بگیرم، شما آروم آروم  
بیایید

– حله

[۰۰:۱۴ ۰۹.۰۲.۲۱]

#برگريزان ۷۰۰

به طرف باجه ی بلیط فروشی رفتم و توی صف ایستادم.  
زیاد طول نکشید و سریع بلیطارو گرفتم و به طرف بچها که  
توی صف ایستاده بودن رفتم.  
– گرفتی؟

در جواب سما سرم رو تکون دادم و کنارش ایستادم.  
نوبتمون که شد چهارتایی با هم وارد شدیم، فکر میکردم یه  
آقایی اون اول ایستاده باشه و بخواد راهنماییمون کنه اما  
هیچکس اونجا نبود!

– کسی اینجا نیست؟

آرش با خنده نگاهم کرد و گفت:

– انتظار داشتی کی اینجا باشه؟

– یکی که راهنماییمون کنه

– اسکل راهروی وحشته ها

– خب الان باید چیکار کنیم؟

– باید بریم جلو دیگه

– بریم

من و آرش جلوتر راه افتادیم و غسل و سما هم پشت سرمون  
اومدن.

اولش هیچ خبری نبود، یه راهروی تاریک با فرش قرمز!

یکم که جلو رفتیم یه صداهایی شروع به پخش شد.

صداهای مثلاً ترسناک و پچ پچ های زیرلبی...

– وای یا خدا

به سما نگاه کردم و با خنده گفتم:

– چیه ترسیدی؟

– صداهاش ترسناکه

– این اولشه ها، اگه میترسی برو بیرون همین الان

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

– نمیترسم، بیرونم نمیروم...

– خب نرو

– تو اگه میترسی برو بیرون!

[۲۳:۴۲ ۰۹.۰۲.۲۱]

#برگريزان ۷۰۱

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

– باشه هرطور خودت میدونی، فقط من امشب در اتاقم رو

قفل میکنم!

اومد دقیقا کنارم ایستاد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد و

با لبخند اما آروم کنار گوشم گفت:



\_ خفه شو، اگه از اونشب چیزی بگی میکشمت

\_ کدوم شب؟

\_ ساکت شو سامی

\_ آهان همون شبی که فیلم ترسناک دیدیم و بعدش...

قبل از اینکه جمله ام رو ادامه بدم، دستش رو روی دهنم گذاشت و با عصبانیت گفت:

\_ سامی!

دستام رو به نشونه ی تسلیم بالا گرفتم؛ اونم دستش رو از روی دهنم برداشت و گفت:

\_ ساکت شدی دیگه؟

\_ آره

\_ بیشعور

آرش مشخص بود که داشت از فضولی میمرد اما جلوی خودشو گرفته بود تا چیزی نپرسه!

ولی عسل ساکت نمود و سوالش رو پرسید...

– قضیه چیه؟

سما همینطور که داشت با اخم به من نگاه میکرد، گفت:

– هیچی

– خیلی خب، بریم جلو؟

– بریم بریم

شروع به حرکت کردیم؛ اون صداها هنوزم پخش میشد اما  
خب انگار که دخترا بهش عادت کرده بودن.

آرش جلوتر از هممون راه میرفت، یه پیچی اونجا بود که به  
محض اینکه ردش کرد یه ماکت خیلی ترسناک از بالا اومد  
توی صورتش و همین باعث شد آرش ناخودآگاه دادی بزنه  
و روی زمین بیفته!

هرکاری کردم نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و پقی زدم  
زیرخنده...

انقدر خندیدم که اشک از چشمام سرازیر شد!

یادم نمیاد آخرین کی انقدر خندیده باشم.

– زهرمار نخند

یه نگاه به سامی که حالا پاشده بود اما قیافش عین آدمای  
جن زده بود انداختم و دوباره خندیدم.

– نخند سامی

– بابا نمیتونم جلو خودمو بگیرم

– خفه شو

دستم رو روی دهنم گذاشتم و خواستم از کنارش رد بشم  
که یه ماکت ترسناک اینبار از سمت چپ اومد توی صورتِ  
من!

وسط خندیدن ناخودآگاه دادی زدم و چند قدم عقب رفتم.  
اینبار آرش بود که کف زمین پهن شده بود و داشت به قیافه  
ی من میخندید!

خودمم زدم زیرخنده و با حرص گفتم:

– مرگ

– حقه

– چی حقمه؟ من که ترسیدم، تو بودی که پهن زمین شدی  
اسکل!

عسل و سما به گل گهای ما میخندیدن و چیزی نمیگفتن.  
آرش اومد یه حرفی بزنه اما یه لحظه چشمش به پشت  
سرش افتاد و دهنش رو بست.

ما سه تا جلوتر از اون بودیم و پشت پیچ رو نمیتونستیم  
بینیم.

– آرش؟

– یا خود خدا

– چیه؟

– این داره راه میره سامی

– کی؟

– یا ابلفض

– چیشده آرش؟

از روی زمین پاشد و به سمت مخالف شروع به دویدن کرد  
اما ما سه تا منگ همونجا ایستادیم و به همدیگه نگاه کردیم!

– این چرا اینطوری کرد؟

– نمیدونم

عسل دهنش رو باز کرد تا یه چیزی بگه اما با دیدن چیزی  
که من و سما هم دیدیمش، حرفش توی دهنش خشک  
شد!

با دیدنِ موجود وحشتناکی که یه تبر بزرگ توی دستش  
بود چشمام از حذقه بیرون زد.

با اینکه میدونستم همش دروغه و یه بازیه اما انقدر ترسناک  
بود که خواه ناخواه به سمت مخالفش دویدم.

دختر جیغ میکشیدن و میدویدن اما من توی سکوت فقط  
میدویدم!

– سامی؟

صدای سما رو که شنیدم به پشت سرم برگشتم.  
روی زمین افتاده بود و داشت با ترس جیغ میکشید.  
دست از دویدن برداشتم و سریع به طرفش رفتم.  
دستش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم.

– بدو

دستش رو گرفته بودم و همینطوری میدویدم که محکم با  
یه چیزی برخورد کردم!

با تعجب و درد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و خواستم  
چیزی بگم که با دیدن چیزی که شبیه جن بود دهنمو  
بستم!

– امشب آخرین شب زندگیته

نمیدونم چرا اما یهو یاد این فیلم ترسناکایی افتادم که وارد  
یه بازی میشن اما توی اون بازی واقعا کشته میشن!

یه قدم به عقب برداشتم؛ عسل و سما پشت سر من بودن و  
آرش هم معلوم نبود کجا بود.

\_ امشب شب آخر همتونه

با خنده ی شیطانی وحشتناکش، ناخودآگاه دادی زدم و  
دست سما و عسل رو گرفتم و شروع به دویدن کردم...  
تقریباً نیم ساعتی طول کشید تا تونستیم راه خروج رو پیدا  
کنیم.

توی اون نیم ساعت رسماً دهنمون سرویس شد.

از یه طرف صداها ی وحشتناک...

از یه طرف آبهایی که از در و دیوار روی سرمون میریخت...  
از یه طرف ماکتهای ترسناکی که دم به دقیقه میومدن توی  
صورتمون...

از طرفی اون دیوونه هایی که دنبالمون میدویدن...

هم خنده ام میگرفت و هم شوکه میشدم.

نمیدونستم بخندم، داد بزنم، فرار کنم!

از در خروجی که بیرون اومدیم، سرجام ایستادم و نفس راحتی کشیدم.

– کی پیشنهاد داد بریم تو این دیوونه خونه آخه؟

از شوک که بیرون اومدم خواستم موهام رو از توی صورتم کنار بزنم که چشمم به دستام افتاد.

با یکیش دست سما رو گرفته بودم، اون یکی چرا درگیر بود؟

ردِ دستم رو گرفتم که به دست عسل رسیدم!

من دستِ عسل رو گرفته بودم؟

کی دستشو گرفتم که خودم نفهمیدم؟

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم سریع دستم رو از دستش بیرون کشیدم و دست سما رو هم ول کردم.

دستی به پیشونیِ عرق کرده ام کشیدم و گفتم:



– آرش کو پس؟

سما با دقت به دور و برش نگاه کرد و گفت:

– نمیدونم، آخرین بار وسط راه دیدمش

– یعنی اومده بیرون؟

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم؛ نبود!

– بذار برم از مسئول در خروج بپرسم...

به طرف نگهبانی که کنار در ایستاده بود رفتم و گفتم:

– آقا ببخشید؟

با شنیدن صدام توجهش بهم جلب شد.

– بله؟

– یه پسر همسن و سال من که تیشرت سرمه ای پوشیده

باشه زودتر از ما بیرون نیومد؟

– نه

– مطمئنید؟

– آره قبل از شما فقط چندتا دختر بیرون اومدن  
با تعجب سرم رو تکون دادم و برگشتم پیش دخترا...  
– چیشد داداش؟  
– میگه کسی نیومده بیرون  
با این حرفم چشماش پر شد از نگرانی!  
– نکنه اتفاقی براش افتاده؟  
– دیوونه ای سما؟ چه اتفاقی آخه؟  
– خب پس کجاست؟  
– عزیزم توی جنگل وحشت نبودیم که، راهروی وحشت  
بود!  
بی توجه به حرف من با نگرانی دستاش رو بغل کرد و زیر لب  
گفت:  
– یعنی کجاست؟  
با چشمهای ریزشده نگاهش کردم.

\_ سما؟

\_ هوم

\_ دليل اين همه نگرانيتو درك نميكنم!

با اين حرفِ من سريع به خودش اومد و لبخند الكي زد.

\_ من نگران نشدم

\_ كاملا مشخصه!

\_ آخه دوستت يكم خنگه، گفتم نكنه اون تو مونده

نگاهم رو ازش گرفتم و با طعنه گفتم:

\_ نميخواه جمعش كني!

\_ چيو جمع كنم؟

\_ هيچي

\_ بگو خب چيو

\_ گفتم هيچي!

\_ وا چرا اينطوري حرف ميزني سامي؟

به سمتش برگشتم تا جوابشو بدم که همون لحظه چشمم  
به آرش خورد.

از در خروجی همون راهروی وحشت بیرون اومد و درحالی  
که نفس نفس میزد، خم شد و زانوهایش رو گرفت...  
سریع به سمتش رفتم و گفتم:

– آرش معلومه تو کجایی؟

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

– شماها بیرونید مگه؟

– آره دیگه

– من اون تو دنبال شما میگشتم...

[۲۳:۴۵ ۱۳:۰۲:۲۱]

#برگریزان ۷۰۵

یه نگاه به موهای به هم ریخته اش انداختم و با خنده گفتم:

– دنبال ما میگشتی یا از دست اونا فرار میکردی؟

– دنبال شما می‌گشتم

– والا آخرین بار که ما رو ول کردی رفتی

بی توجه به حرفم از کنارم رد شد و به طرف دخترا رفت.

سما با دیدنش گفت:

– کجا بودی آقا آرش؟

– دنبال شما می‌گشتم

– ای بابا ما که بیرون بودیم

– آره الان فهمیدم

مشکوکانه به جفتشون نگاه کردم اما چیزی نگفتم.

چرا من تا حالا متوجه نشده بودم که یه چیزی این وسط

میلنگه؟!

چرا این دوتا که سایه همدیگه رو با تیر میزدن الان انقدر

آروم شده بودن؟!

– خب بریم چرخ و فلک؟

از فکر بیرون اومدم و رو به سما که این سوال رو پرسیده بود، گفتم:

– بریم دیگه هوا هم تاریک شده

چهارتایی به طرف چرخ و فلک راه افتادیم.

از پشت سر نیم نگاهی به عسل انداختم، چرا انقدر ساکت بود؟!

اینبار آرش رفت بلیط بگیره و ما رفتیم توی صف ایستادیم. سما با ذوق دستاش رو به هم کوبید و گفت:

– وای چقدر چرخ و فلکش بزرگه

سرم رو بالا بردم، راست میگفت ارتفاعش خیلی زیاد بود! لبخندی زدم و گفتم:

– اگه یوقت چرخ و فلک از کار بیفته اونایی که اون بالا هستن چه حالی میکنن

با این حرفم عسل آب دهنش رو قورت داد و آروم گفت:

\_ خدانکنه

\_ چی؟

\_ هیچی

\_ یه چیزی گفتیا

\_ گفتم خدانکنه، یوقت یکی میترسه یا مثلاً یه بلایی سرش  
میاد

\_ نه بابا هیچی نمیشه، ایمنه

لبش رو گاز گرفت و آروم گفت:

\_ ایشالا

صورتش رو یکم به عسل نزدیک کردم و مثل خودش آروم  
گفتم:

\_ از ارتفاع میترسی؟

\_ نه

\_ مطمئن؟

– مطمئن

بالاخره نوبتمون شد و چهارتایی رفتیم جلو که سوار بشیم.  
مسئولی که اونجا ایستاده بود؛ بلیطهارو از آرش گرفت و  
گفت:

– دونفرتون سوار این بشید

– چرا؟

– هر کابین دونفره اس

– ای بابا

آرش یه نگاه به ما انداخت و گفت:

– چیکار کنیم؟

یه نگاه به صف طولانی پشت سرم انداختم و گفتم:

– من و آرش با هم سوار میشیم، شما دوتا هم با هم

سما سرش رو به نشونه ی نه تکون داد.

– نه ما اینطوری تنهایی میترسیم



– اگه میترسی چرا میخوای سوار بشی پس؟

– چون فکر میکردم چهارتایی با همیم

– باشه تو با من بیا

به طرف کابین رفتم و سوار شدم و منتظر به سما نگاه کردم  
تا سوار بشه اما همون لحظه سما به زیر پاش نگاه کرد و با  
ناراحتی گفت:

– وای ساعت افتاد

مسئول چرخ و فلک با اخم نگاهشون کرد.

– سوار بشید دیگه، مردم معطل شمان

سما همینطور که داشت دنبال ساعتش میگشت، گفت:

– عسل تو سوار شو که معطل ما نشن تا من ساعت رو پیدا  
کنم

عسل با تردید یه نگاه بهشون انداخت و سوار کابین شد و  
روبروی من نشست.

مسئول چرخ الفلک هم بی معطلی در رو بست و چرخ و  
فلک رو به حرکت درآورد!

همون اندازه که دوست داشتم با عسل تنها باشم؛ دوست  
نداشتم سما با آرش تنها باشه!

– سام؟

نگاهم رو از پایین گرفتم و به عسل چشم دوختم.

با دیدن صورت رنگ پریده اش، ابرو هام بالا پرید!

– چرا رنگت پریده؟

آب دهنش رو صدا دار قورت داد و گفت:

– یه چیزی بگم؟

– بگو

– من...

متعجب نگاهش کردم.

– تو چی؟

– من...من ترس از ارتفاع دارم

– واقعا؟

لبش رو با ترس گاز گرفت و گفت:

– واقعا

– چرا نگفتی خب؟ چرا سوار شدی پس؟

– ترسیدم مسخره ام کنید

– دیوونه ای؟ چرا باید مسخره ات کنیم؟ بالاخره هرکس از

یه چیزی ترس داره دیگه!

همون لحظه چرخ و فلک یه تکونی خورد که عسل با ترس

جیغی کشید و میله ی پشت سرش رو گرفت.

– وای چیشد؟

– نترس این تکنون خوردنا عادیه

– مطمئنی؟

– آره

چشماشو بسته بود و به میله ی پشت سرش چسبیده بود.

– عسل؟

– بله

– چشمتو باز کن، اگه چشمتو ببندی بدتره

– نمیتونم

– باز کن اینطوری سرت گیج میره ها

یکی از چشماش رو آرام باز کرد و اون یکی رو هم باز کرد.

با استرس توی چشمای من زل زد و گفت:

– کی تموم میشه؟

– تازه اولشه

– وای اون بالا که برسیم من میمیرم

– خدانکنه

همینطوری زل زده بود به من و زیر لب صلوات میفرستاد.

– آرام باش

\_ من اصلا نباید به پایین نگاه کنم

\_ خب نگاه نکن

\_ به تو نگاه میکنم

نمیدونم چرا اما یجوری شدم؛ انگار که جمله اش برام  
خوشایند بود!

\_ به من نگاه کن

توی چشمای همدیگه غرق شده بودیم و مردمک چشمامون  
همینطوری خشک شده بود!

من به این فکر میکردم که چقدر دلم میخواست همین الان  
دهن باز میکردم و بهش میگفتم " دوستت دارم " اما  
نمیدونم اون به چی فکر میکرد!

\_ سام؟

چقدر قشنگ اسمم رو صدا میزد!

ناخودآگاه گفتم:

– جانم؟

سکوت کرد، انگار برای اونم قشنگ بود که برای اولین بار  
بهش گفته بودم " جانم "

– بگو حرفتو

– هان؟ آهان چقدر مونده تموم بشه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به دور و برم چشم دوختم.

– هنوز به بالا نرسیدیم

– وای چقدر کند پیش میره

– تو آروم باش

– آرومم اما میترسم

– از چی؟

– از اینکه چرخ و فلک خراب بشه و روی هوا بمونیم

– خراب نمیشه

– اگه شد چی؟

\_ اگه شد، من اینجام...

[۰۰:۱۲ ۱۷.۰۲.۲۱]

#برگريزان ۷۰۸

نگاهم کرد و چیزی نگفت؛ انگار با این حرفم یکم آروم تر شد.

\_ من هستم عسل، تا وقتی من باشم هیچ اتفاقی برات نميفته!

یه لحظه احساس کردم که خجالت کشید چون نگاهش رو ازم دزدید و سرش رو پایین انداخت.

به دور و برم نگاه کردم؛ دقیقا توی بالاترین قسمت چرخ و فلک بودیم و این یعنی نصف راه رو طی کرده بودیم.

\_ عسل؟

همینطور که چشماش پایین اومد آروم گفت:

\_ بله

– نصف راه رو طی کردیم

عینکش رو روی صورتش مرتب کرد.

– خوبه

دهن باز کردم تا یه حرفی بزنم که چرخ و فلک یهویی  
سرجاش ایستاد و همین باعث شد که کابینها خیلی بدجور  
تکون بخوره!

با تکون خوردن کابین، عسل ناخودآگاه به سمت من پرت  
شد و با ترس جیغی کشید.

بازوش رو گرفتم و از کف کابین بلندش کردم، کنار خودم  
نشوندمش و گفتم:

– خوبی عسل؟

با ترس سرش رو روی زانوهایش گذاشت و با بغض گفت:

– چیشد؟

نمیدونم چیشده بود اما هرچی که بود چرخ و فلک متوقف  
شده بود و این یعنی ما توی بالاترین قسمت ممکن بودیم!



- چرخ و فلک ایستاده

- چرا؟

- نمیدونم

- نکنه خراب شده؟

احتمالا خراب شده بود اما نمیخواستم عسل بفهمه...

- نه بابا

با استرس سرش رو آروم بلند کرد و به اطراف نگاه کرد اما  
اینکار نه تنها از ترسش کم نکرد بلکه استرسش رو بیشتر  
کرد!

- ما خیلی بالاییم نه؟

- تقریبا

- نکنه چرخ و فلک خراب شده!

- حالا خرابم شده باشه، مگه چیه؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– مگه چیه؟ من میمیرم از ترس!

– نترس چیزی نمیشه

با تگون خوردن دوباره ی چرخ و فلک، عسل با ترس جیغی کشید و دستاش رو روی صورتش گذاشت.

– خدایا، خدایا خودت کمکم کن!

– آروم باش عسل

بدنش شروع به لرزیدن کرد و صداش پر از بغض شد!

– غلط کردم سوار شدم

– عسل؟

– غلط کردم

– آروم باش، کاش همون موقع بهم گفته بودی از ارتفاع میترسی و سوار نمیشدی!

دستاش رو از جلوی صورتش برداشت و گفت:

– نکنه بمونیم این بالا؟

– نمیمونیم

– وای وای نکنه پرت بشیم!

اینو که گفت چشماش پر از اشک شد و یه قطره اشک پایین افتاد.

با دیدن اشکش و مظلومیت بیش از حدش، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و سرش رو توی آغوشم گرفتم. دستام رو دور شونه های نحیفش حلقه کردم و گفتم:

– آروم باش عسل

چونه ام رو روی سرش گذاشتم و سعی کردم تا آرومش کنم...

نمیدونستم از این خوشحال باشم که عسل توی بغلمه و من دارم شونه هاش رو نوازش میکنم یا ناراحت باشم که ترسیده و ناراحته!

– عسل؟

سرش رو آروم بلند کرد و با خجالت نگاهم کرد.

– خوبی؟

لبش رو گاز گرفت و آروم گفت:

– خوبم

آروم از بغلم بیرون اومد و با استرس توی خودش جمع شد.

حالا میدونم من چرا عاشق این بشر شدم!

بخاطر این نجابتی که روز اول توی چشماش دیدم...

نجابتی که نه تنها توی چشماش وجود داره بلکه توی وجودش هم هست.

نکنه از اینکه بغلش کردم ناراحت شده باشه؟

نکنه دوست نداشته که من بغلش کنم؟!

چرا من به این فکر نکردم؟

– عسل؟

– بله

– من معذرت میخوام

سرش رو بلند کرد و با تعجب گفت:

– چرا؟

– نمیخواستم اذیت کنم

– اذیتم نکردی

– بهر حال بخاطر حرکتی عذرخواهی میکنم

– میخواستی کمکم کنی، عذرخواهی نداره که

برگشتم توی چشماش زل زدم.

– یعنی ناراحت نشدی؟

اونم توی چشمام زل زد و آروم گفت:

– نه

نتونستم جلوی لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست رو بگیرم.

همون " نه " گفتنش بهم جرئت داد...

جرئت اینکه از حرف دلم بگم

حرفی که نه ماهه میخوام بگم و این غرور لعنتی اجازه نمیده  
اما الان توی این شرایط که تنهاییم و هیچکس نیست و  
عسل اینطوری داره نگاهم میکنه، انگار همه چیز دست به  
دست هم دادن تا من حرفی که چندماهه توی گلویم گیر  
کرده رو بگم...

\_ عسل؟

\_ جانم؟

اون بهم گفت " جانم "!

لبخند روی لبم پررنگ تر شد و دلم مطمئن تر از اینکه اونم  
به من احساسی داره!

\_ میخوام یه چیزی بهت بگم

نفس صداداری کشید و آرام گفت:

\_ چی؟

– اول قول بده که اگه با حرفام موافق نبودی این قضیه رو  
همینجا خاک کنی و رفاقت و دوستی که بینمون هست رو  
خراب نکنی

نگاهش پر شد از تعجب!

– چیشده؟

– اول قول بده

سرش رو آرام تکون داد و گفت:

– قول میدم

نفس عمیقی کشیدم و با تردید توی چشماش زل زدم اما  
نگاه قشنگش همون یذره تردیدی که داشتم رو هم از بین  
برد.

– عسل من خیلی وقته که از تو خوشم میاد، یعنی... یعنی  
بهتره بگم خیلی وقته که دوستت دارم!

یجورایی از همون روز اولی که دیدمت جذبت شدم

جذب خانم بودن و خوب بودن

و هر روز که میگذشت بیشتر بهت جذب میشدم و به جایی  
رسیدم که فهمیدم واقعا دوست دارم

خیلی وقته دلم میخواد بهت بگم اما از طرفی غرورم و از  
طرفی ترس اینکه تو این حس رو به من نداشته باشی، اجازه  
نمیده که بخوام بهت اعتراف کنم اما امشب نگاهت یجورایی  
این جرئت رو بهم داد تا بهت بگم و امیدوارم پشیمون نشم...  
انقدر حرفام رو تند تند زدم که نفس کم آوردم!

نفس عمیقی کشیدم و با استرس توی چشمای عسل زل  
زدم تا عکس العملش رو ببینم.

اول از همه با تعجب نگاهم کرد و بعد با خجالت سرش رو  
پایین انداخت.

\_ عسل؟

همونطور که سرش پایین بود، آروم گفت:

\_ بله



\_ الان وقت خجالت کشیدن نیست، ازت خواهش میکنم  
که تو هم حرف دلتو بهم بزن، حرفی که واقعا حرف دلته!  
نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

\_ راستش...

حرفش رو قطع کردم.

\_ تو چشمام نگاه کن و حرف بزن  
\_ آخه...

\_ آخه نداره، میخوام نگاهم کنی و بگی

نگاهش رو آروم بالا آورد و توی چشمام زل زد.

نگاهش پر بود از شرم و خجالت!

این دختر چرا انقدر خوبه آخه؟!

\_ من اولش احساس خاصی نسبت بهت نداشتم اما نگاهات  
رو احساس میکردم

اوایل از نگاهات کلافه میشدم اما هرچی که میگذشت کمتر  
کلافه میشدم

نگاهات کثیف نبود، اذیت کننده نبود، به قصد هیزی هم  
نبود، یجورایی آرامش داشت و انگار که حس قدرت و  
پشتیبانی داشت

لبخند خجالت زده ای زد و ادامه داد:

\_ هرچی که بیشتر گذشت، بیشتر به اون نگاهها عادت کردم  
انگار باید اون نگاه ها میبود تا من میتونستم  
همش میترسیدم دیگه نگاهم نکنی و من کم نیارم اما  
هیچوقت اینطوری نشد!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

\_ اما منم همیشه میترسیدم از اینکه اشتباه کنم و تو بهم  
هیچ حسی نداشته باشی برای همین سعی میکردم احساسم  
نشون ندم و البته گاهی اوقات نمیتونستم که نشون ندم!

فکرشم نمیکردم یه روزی اون عسل خجالتی یه همچین  
حرفای قشنگی بزنه...

\_ خب؟

زبونش رو روی لبهای خشک شده اش کشید و گفت:

\_ همین دیگه

\_ ته همه ی این حرفا چیه؟

\_ ته نداره، اصل ماجرا همین حرفاست

ناخودآگاه دستام جلو رفت و دور صورتش حلقه شد.

با استرسی که هنوزم به جونم بود، نگاهش کردم و گفتم:

\_ اینو بهم بگو که تو هم مثل من دوستم داری یا نه؟

[۲۳:۴۶ ۲۰.۰۲.۲۱]

#برگريزان ۷۱۲

با خجالت نگاهم کرد و آرام گفت:

\_ دارم

- چی داری؟

- دارم دیگه

- جملتو کامل بگو

- منم...منم همون احساسی که تو بهم داری رو بهت دارم

نفس راحتی کشیدم و با خوشحالی گفتم:

- خب من چه احساسی نسبت به تو دارم؟

- میشه اذیتم نکنی؟

- میشه

- ممنونم

دستام رو از دو طرف صورتش برداشتم و محکم بغلش کردم.

سرش رو روی قلبم گذاشتم و اجازه دادم تا صدای قلبم رو

بشنوه!

با حرکت چرخ و فلک چشمام رو باز کردم و به اطراف نگاه

کردم.

چرخ و فلک داشت به سمت پایین میرفت.

انگار این چرخ و فلک خراب شد تا ما عشقمون رو به  
همدیگه اعتراف کنیم!

از عسل جدا شدم و با لبخند گفتم:

– خوبی؟

– خوبم

– دیگه از ارتفاع نمیترسی؟

گنگ به اطراف نگاه کرد و با دیدن حرکت چرخ و فلک،  
سریع دستِ من رو گرفت و گفت:

– وای ما هنوز توی چرخ و فلکیم؟

پقی زدم زیرخنده و بلند بلند خندیدم!

– انقدر از همه جا غافل شدی؟

با این حرفم خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت.

دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم.

– خجالت نکش، دیگه لازم نیست از من خجالت بکشی

– اما میکشم، من آدم خجالتی ام

– برای بقیه باش

– یه شبه که نمیتونم عوض بشم

سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:

– من اصلا نمیخوام تو عوض بشی، من همینطوری دوستت دارم

لبخند کمرنگی گوشه ی لبش نشست.

– چه خوب شد که سوار چرخ و فلک شدیما

– اما من خیلی ترسیدم

– می ارزید، نه؟

– آره می ارزید

کابینمون توی قسمت خروج ایستاد و مسئولی که اونجا بود در رو باز کرد.

از روی صندلی پاشدم و از کابین بیرون رفتم، دستم رو به سمتش گرفتم، اونم با خجالت دستش رو توی دستم گذاشت و با کمکم از کابین بیرون اومد.

دستش رو ول نکردم و از پله ها پایین رفتم.

همونجا یه گوشه منتظر سما و آرش موندیم؛ کابین اونا دوتا بعد از ما بود و بعد از تقریبا دو دقیقه رسیدن.

با دیدن صورتای خندونشون، با دقت نگاهشون کردم.

آرش دست سما رو گرفت و کمکش کرد پیاده بشه و دقیقا مثل من دستش رو ول نکرد!

با هم از پله ها پایین اومدن اما قبل از اینکه به ما برسند دست همدیگه رو ول کردن و نیشای تا ته بازشون رو هم بستن!

[۰۰:۲۳ ۲۲.۰۲.۲۱]

#برگريزان ۷۱۳

يجورايي ترديدم كم كم داشت به يقين تبديل ميشد!

من کی از اینا غافل شدم که انقدر با هم صمیمی شدن؟!

\_ خب حالا چه بازی بریم؟

بچه‌ها مشغول بحث کردن درمورد بازیها شدن اما من به فکر  
فرو رفتم.

من با اینکه سما عاشق بشه مشکلی نداشتم اما نه عاشق  
آرش!

کسی که رفیق منه و از تمام دختربازیهایی که داشته خبر  
دارم.

من میخواستم اگه قراره خواهرم عاشق بشه، حداقل عاشق  
یه آدمی که مثل خودش بشه!

با چشمای ریز شده به آرش نگاه کردم.

حالا میفهمم چرا چندماهه آرش دور هرچی دختره رو خط  
کشیده.

حتما بخاطر اینکه من راضی بشم؟

یا شایدم بخاطر اینکه واقعا عاشق سما شده...



- سامی نظر تو چیه؟  
از فکر بیرون اومدم و گفتم:  
- چی؟  
- میگم نظر تو چیه؟  
- راجع به چی؟  
- اینکه سوار چی بشیم  
- نمیدونم  
- خب یه نظری بده  
- هرچی خودتون میدونید  
عسل که ساکت بود و داشت با خجالت به دور و برش نگاه  
میکرد اما سما کیفش کوک بود.  
- بریم قطار سوار بشیم؟  
- بریم  
چهارتایی به طرف قطار راه افتادیم.

دختر جلوتر از ما بودن و من و آرش هم پشت سرشون  
بودیم.

– سامی؟

– بگو

– بعد از شهربازی دختر رو برسونیم خونه و بریم جایی؟

– کجا؟

– یجایی، کارت دارم

– چیکارم داری؟

با پاش سنگ جلوش رو شوت کرد و گفت:

– اگه میخواستم الان بگم که میگفتم، بعدا میگم

با تردید نگاهش کردم.

– باشه بریم

– دمت گرم

چندساعتی توی شهربازی موندیم و تقریباً همه ی وسایل  
رو امتحان کردیم.

آخرین وسیله ای که سوار شدیم کشتی صبا بود که کل  
کلاس سوار شدیم و خیلی خوش گذشت...

سوار ماشین شدم و بقیه هم سوار شدن.

ماشین رو روشن کردم و از داخل آینه به عسل نگاه کردم.

\_ عسل برم در خونتون؟

\_ بله ممنون

چقدر رسمی!

تو این چندساعت چیزی به بچه ها نگفتیم البته یجایی من  
حواسم نبود دستمو دور شونه های عسل حلقه کردم و این  
از نگاه سما و آرش دور نمود.

با تردید یه نگاه به عسل انداختم و گفتم:

\_ یه لحظه پیاده میشی؟

- چرا

- کارت دارم

- باشه

سما با اخم نگاهم کرد و گفت:

- مگه اینجا غریبه ای هست؟

- نه

- پس همینجا حرف بزنید

نمیخواستم جلوی آرش بهش تیکه بندازم و قصدم این بود  
که وقتی رفتیم خونه باهاش حرف بزنم اما انگار تن خودش  
میخارید!

- مگه تو بعد از اینکه از قطار پیاده شدیم آرش رو کشیدی  
کنار یه چیزی بهش گفتی و تا من اومدم حرفتو قطع کردی،  
من بهت چیزی گفتم و خودمو غریبه حساب کردم که تو  
الان خودتو غریبه حساب کردی؟!!

بدون اینکه چیزی بگه سرخ شد و نگاهش رو ازم گرفت؛  
آرش هم سرش رو پایین انداخت و مشغول ور رفتن با زیپ  
لباسش شد.

با اخم نگاهم رو ازشون گرفتم و رو به عسل گفتم:

– پیاده شو

عسل در ماشین رو باز کرد و پیاده شد؛ منم پیاده شدم.  
یکم از ماشین فاصله گرفتم و اونم اومد روبروم ایستاد و  
گفت:

– چیشده؟

دستام رو توی جیبم فرو کردم.

– یه چیزی بپرسم؟

– بپرس

– تو با اینکه بقیه از رابطه ی ما باخبر بشن مشکلی داری؟

– بقیه یعنی کیا؟

[۲۳:۴۲ ۲۳.۰۲.۲۱]

#برگریزان ۷۱۵

شونه هام رو بالا انداختم و آروم گفتم:

\_ سما، آرش، خونواده ام

\_ نه مشکلی ندارم

\_ واقعا؟

سرش رو به نشونه ی آره تگون داد و نگاهش رو پایین انداخت و گفت:

\_ خب ببین من از احساسم مطمئنم از احساس تو هم مطمئنم؛ اینو بخاطر حرفایی که زدی نمیگم؛ بخاطر حرفایی که چشمت باهام زدن میگم!

چرا این دختر انقدر شیرین بود و شیرین حرف میزد؟

\_ اما...

لبخندم جمع شد؛ هیچوقت از جمله های بعد از حرف " اما  
" خوشم نمیومد!

\_ اما چی؟

\_ تا قبل از اینکه از جدی بودنِ همه چیز مطمئن نشدم  
نمیخوام همه بفهمن، البته منظورم از همه سما و آقا آرش  
و خانواده ات نیستن؛ منظورم بقیه ی بچه های کلاسه  
لبخندم دوباره برگشت سر جاش...

متانت این دختر انقدر زیاد بود که حتی اگه روزی هزار بار  
بخاطر عاشق همچین دختری شدن خداروشکر کنم باز  
کمه!

\_ باشه عزیزم من کاملاً درکت میکنم و حق رو بهت میدم؛  
بالاخره تو دختری و شرایط دانشگاه برای من و تو فرق داره  
به وضوح نفس راحتی که کشید رو متوجه شدم.

\_ مرسی که درکم میکنی

\_ فقط میخوام یه چیزی رو خوب بدونی

– چيو؟

– اينكه من قصدم و هدفم كاملا جديه، من واسه يه دوستي  
دوروزه جلو نيومدم و ميخوام كه يه عمر كنارت باشم  
دوباره صورتش از خجالت قرمز شد!

– خب؟

– يعني اينكه قصدم ازدواجه، البته بعد از اينكه جفتمون  
نسبت به هم شناخت كامل پيدا كرديم و آمادگيش رو  
داشتيم

سرش رو تكون داد و چيزي نگفت.

– خيلي خب بريم تو ماشين؟

سرش رو تكون داد و گفت:

– بريم

دوتايي برگشتيم و سوار ماشين شديم.



حالا که مطمئن شدم عسل با اینکه آرش و سما بفهمن  
مشکلی نداره، دلم میخواست که هرچه زودتر بهشون بگم  
پس برگشتم نگاهشون کردم و گفتم:

– سما؟ آرش؟

جفتشون بدون اینکه چیزی بگن سوالی نگاهم کردن.

– میخوام یه چیزی بهتون بگم

آرش سرش رو تکون داد و گفت:

– بگو

نیم نگاهی به عسل که با خجالت داشت بیرون رو نگاه  
میکرد انداختم و گفتم:

– من و عسل با هم وارد رابطه شدیم؛ توی چرخ و فلک به

هم اعتراف کردیم و البته فعلا نمیخواهیم بقیه بدونن

سما ناباور نگاهش بین من و عسل میچرخید اما آرش

لبخندی زد و با هیجان گفت:

– پس بالاخره گفتی بهش!

لبخندی روی لبهام نشست.

\_ گفتم

مشتش رو به مشتم کوبید و با خوشحالی گفت:

\_ مبارکه داداش

\_ قربونت

به عسل نگاه کرد و گفت:

\_ مبارکه عسل خانم

عسل با خجالت سرش رو تگون داد و آروم گفت:

\_ ممنونم

سما که هنوزم بهت زده بود، عسل رو بغل کرد و گفت:

\_ باورم نمیشه!

از عسل جدا شد و به من نگاه کرد.

\_ تو عسل رو دوست داشتی؟

سرم رو به نشونه ی آره تگون دادم.

- چرا به من نگفتی؟

- چون ترسیدم بری بهش بگی

- واقعا؟

- واقعا

- ولی خیلی اشتباه کردی

- چرا؟

نیشخندی زد و چیزی نگفت.

نکنه سما با عسل مشکل داشته باشه؟!

نکنه از رابطه ی ما خوشش نیاد!

- سما؟

منتظر نگاهم کرد.

- تو...تو با این رابطه مشکلی داری؟

با این حرفم لبخندی زد و گفت:

– دیوونه ای؟ من توی این مدت عاشق عسل شدم؛ خیلی دوستش دارم؛ اینو هم به خودش گفتم و هم پشت سرش گفتم

دستش رو روی شونه ی عسل گذاشت و با لبخند ادامه داد:  
– کی بهتر از اون آخه؟ اما الان بهت زده ام  
– چرا؟

– از اینکه نتونستم بفهمم تو عسل رو دوست داری  
ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

– دیگه دیگه

– خوشحال نباش

– چرا خب؟

– چون اگه به من گفته بودی خیلی خیلی زودتر از اینا میتونستی بهش برسی

با این حرفش عسل سریع سقلمه ای بهش زد و با اخم گفت:

– هیس

با توجه به جفتشون نگاه کردم.

– قضیه چیه؟ یعنی چی که زودتر از اینا بهش میرسیدم؟!

[۰۰:۲۹ ۲۵.۰۲.۲۱]

#برگريزان ۷۱۶

سما دهنش رو باز کرد تا يه چیزی بگه که عسل دستش رو  
جلوی دهنش گذاشت و گفت:

– گفتم ساکت شو

سما دستش رو کنار زد و با خنده گفت:

– چرا؟

– حالا بعداً حرف میزنیم

– شما که به هم اعتراف کردید، چه فرقی داره من اینو بگم

یا نگم

– فرق داره

\_ نداره

\_ من میگم داره

متعجب و گیج از حرفایی که داشتن میزدن، گفتم:

\_ میشه یکی به من بگه که قضیه چیه؟

سما نگاهش رو از عسل گرفت و قبل از اینکه بخواد مانعش بشه، سریع گفت:

\_ اگه به من میگفتی زودتر به مرادت میرسیدی چون عسل خیلی وقت پیش به من گفت که دوستت داره  
چشمام از حدقه بیرون زده!

\_ واقعا؟

\_ واقعا

عسل با خجالت لبش رو گاز گرفت و سرش رو پایین انداخت.

درسته ناراحت شدم که میتونستم زودتر از اینا بهش برسم  
و نتونستم اما از یه طرفم واقعا خوشحال شدم.

حالا دیگه کاملاً مطمئن شدم که عسل منو واقعا دوست  
داره، اونم نه الان، از خیلی وقت پیش!

دوباره به صورت پر از خجالتش نگاه کردم و توی دلم قریون  
صدقش رفتم.

برای اینکه بیشتر از این خجالت نکشه، قضیه رو کش ندادم  
و نگاهم رو ازش گرفتم و ماشین رو روشن کردم و با سرعت  
به طرف خونه ی عسل روندم...

ماشین رو جلوی در خونشون پارک کردم و برگشتم نگاهش  
کردم.

– مرسی، خیلی خوش گذشت

– به ما هم

– خداحافظ

سه تامون باهاش خداحافظی کردیم و اونم پیاده شد و به طرف خونشون رفت.

همونجا منتظر موندم تا وارد خونه بشه و وقتی که مطمئن شدم، ماشین رو به حرکت درآوردیم و اینبار به طرف خونمون رفتیم...

سما که متوجه مسیر خونه شد، با تعجب گفت:

– چرا میری سمت خونه؟

– پس کجا برم؟

– مگه آرش رو نمیرسونی؟

از داخل آینه نگاهش کردم و یکی از ابرو هام رو بالا انداختم.

– آرش؟

کاملاً ضایع لبش رو گاز گرفت و نگاهش رو ازم دزدید.

میشه گفت دیگه کاملاً مطمئن بودم که یه چیزی بین این دو تا هست!



نگاهم رو ازش گرفتم و آروم گفتم:

\_ من و آرش قراره بریم جایی، تو رو می‌رسونم و میرم

\_ آهان

تا وقتی که برسیم، ماشین رو سکوت فرا گرفته بود.

سما سرش پایین بود و آرش هم توی فکر فرو رفته بود!

یعنی می‌خواد بهم چی بگه؟

قضیه چیه؟!

ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم و برگشتم به سما  
نگاه کردم.

\_ خداحافظ

سرم رو تکون دادم و زیرلب خداحافظی کردم؛ آرش هم  
بدون اینکه برگرده خداحافظی کرد.

از ماشین پیاده شد و به طرف خونه رفت و وارد شد؛ منم  
منتظر نمودم و سریع حرکت کردم.

یکم که از خونه دور شدیم، نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

– خب کجا برم؟

– هر جا خودت میدونی

– تو میخوای حرف بزنی

– من فرقی برام نداره

– منم همینطور

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

– میخوای توی ماشین حرف بزنی؟

– نه یجای آزاد باشیم

– ته این خیابون یه پارک هست، بریم اونجا؟

– بریم

پام رو روی گاز گذاشتم و با سرعت به طرف پارک رفتم.

خیابون خلوت بود و خیلی زود رسیدیم...

[۰۰:۳۵ ۲۷.۰۲.۲۱]

#برگریزان ۷۱۸

روی نیمکت نشستم و آرش هم کنارم نشست.

منتظر نگاهش کردم و گفتم:

– خب میشنوم

دستاش رو توی هم حلقه کرد و بدون اینکه نگاهم کنه،  
گفت:

– آرومی الان؟

– آرومم؛ چطور مگه؟

– میخوام یه چیزی بهت بگم

– اینو که میدونم

نفس عمیقی کشید و برگشت نگاهم کرد.

– ما چندماهه رفیقیم؟

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

– این حرفا برای چیه؟

– جوابمو بده

– بیشتر از نه ماهه

– خب توی این نه ماه ما از زیر و بم زندگی هم باخبر شدیم  
درسته؟

– درسته

دستش رو روی لبه ی نیمکت گذاشت و گفت:

– تو منو میشناسی دیگه؟

– میشناسم

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

– میدونی که قبلا همش دنبال دختربازی و این جور کارا  
بودم؛ دنبال تنوع و اینا

اخمام بیشتر درهم شد!

– آرش این چرت و پرتا چیه میگی؟

– سامی بذار حرفمو بزنم

– آخه یعنی چی؟

– صبر کن یکم

سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:

– خیلی خب بنال

دوباره دستاش رو توی هم حلقه کرد و گفت:

– خلاصه که قبلا زیاد پسر خوبی نبودم، یعنی بودما از نظر  
تو نبودم...

– خب؟

– اما اگه توجه کرده باشی چندماهه که دور همه چیز رو  
خط کشیدم؛ همه چیز رو!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– آره و از این بابتم تعجب کردم

– حق داشتی

– خب؟ چرا تغییر کردی

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

– چون عاشق شدم

داشتم توی ذهنم دعا دعا میکردم که اون چیزی که من

فکرش رو میکردم رو نگه!

– عاشق خواهرت

از روی نیمکت پاشدم و با صدای بلند گفتم:

– چی؟

با استرس پاشد و سریع گفت:

– ببین سامی، بهت حق میدم عصبی بشی اما بقران قسم

من به خواهرت به چشم بد نگاه نکردم، من واقعا عاشقش

شدم، نمیدونم چیشد که اینطوری شد اما یهوایی به خودم

اومدم دیدم حاضرم بخاطر اون از همه کارام دست بکشم!

بخدا قسم چندماهه هیچیکاری نکردم

دیگه سیگار نکشیدم، مشروب نخوردم و به کل هرچی دختر  
تو زندگیم بود رو کنار گذاشتم

خودت که دیدی خطم رو عوض کردم، حساب اینستامو  
عوض کردم، همه چیزم رو پاک کردم و از اول ساختم  
نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه من حرف بزنم، ادامه داد:  
\_ من عاشق شدم، باور کن عاشق شدم که این همه تغییر  
کردم و گرنه کی فکرشو میکرد من انقدر عوض بشم؟  
سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

\_ الانم هرچی بگی و هرکاری بکنی حق داری، حتی اگه یه  
مشت بزنی توی صورتم اما باور کن خودمم نفهمیدم چیشد  
که این حس شروع شد، دقیقاً مثل خودت که عاشق عسل  
شدی!

با عصبانیت دستم رو روی موهام کشیدم و گفتم:

\_ من به تو چی بگم؟

– همون چیزی که وقتی داداشِ عسل بفهمه تو عاشقِ خواهرش شدی بهت می‌گه

نمیدونم چرا اما وسط اون عصبانیت شدید، یهو خندم گرفت.

خودم رو کنترل کردم و درنهایت خنده ام رو به یه لبخند تبدیل کردم!

– داری میخندی؟

خودم رو جمع و جور کردم و با اخم گفتم:  
– نه

– چرا خندیدی و بهم حق دادی

– من بهت حق ندادم!

چپ چپ نگاهش کردم و ادامه دادم:

– عسل خواهرِ رفیق من نیست

– اما بالاخره خواهر یه پسر هست که



– هست

– پس جون هرکی که میپرستی منو درک کن دیگه

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

– یه چیزی رو میدونستی؟

– چی رو

– اینکه اگه اون تغییرات رو به چشم ندیده بودم و تو الان

اون آرش چندماه پیش بودی، همین الان یه مشت محکم

میخوابوندم توی صورتت؟

با ترس یه قدم عقب رفت و گفت:

– عه

– اما حیف که تغییر کردنت رو به چشم دیدم

– خداوشکر

– دیدم که دیگه حتی به دخترا نگاه هم نمیکنی

– دمت گرم

– دیدم که آدم شدی

– نو کرتتم

– اما این دلیل همیشه بهت حق بدم

چشمای خوشحالش یه دفعه خاموش شدن!

– یعنی چی؟

– یعنی اینکه باید خودتو بهم اثبات کنی

– که چی؟

– که لیاقت خواهرمو داری

با بهت نگاهم کرد و چیزی نگفت.

– فهمیدی؟

دستش رو به پیشونیش کشید و با تعجب گفت:

– یعنی... یعنی بهم یه فرصت دادی؟

– البته اول باید با سما حرف بزنم بینم نظر اون چیه

– نظر اون که مثبته

چشم غره ای بهش رفتم که دهنش رو بست و گفت:

– اوکی اوکی

– خوبه

– نوکرتم سامی، اگه میدونستم انقدر روشن فکر برخورد

میکنی زودتر بهت میگفتم

روی نیمکت نشستم و به خیابون خلوت خیره شدم.

– روشن فکر نیستم، کارِ درست اینه آرش

شونه هام رو بالا انداختم و ادامه دادم:

– سما از من کوچیکتره اما گاهی حتی از منم عاقل تر

میشه

چرا من الان باید مانع این هستون بشم؟

که چی؟

تو رو بزnm و برم سما رو هم بزnm و گوشیش رو ازش بگیرم

و محدودش کنم که چی؟

مجبورش کنم با کسی که دوستش نداره و اصبا  
نمیشناستش ازدواج کنه که چی؟

که تا آخر عمرش آه بکشه و غمگین باشه و خوشحال و  
خوشبخت و عاشق نباشه؟

که شبها وقتی سرش رو کنار سر همسرش میذاره لبخند  
نزنه و از اینکه با کسی که دوستش داره ازدواج کرده  
خوشحال نباشه؟

نفس عمیقی کشید و در ادامه ی حرفم گفتم:  
\_ وقتی من فرصت عاشق شدن دارم چرا خواهرم نداشته  
باشه؟

چون من پسر و اون دختره؟  
چرا؟ کی این قانون رو گذاشته؟  
برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

\_ اون خانواده هایی که فقط و فقط بخاطر غیرت الکی و  
آبرو، اجازه ی عاشق شدن به دختراشون نمیدن، بزرگترین

ظلم رو در حق خودشون و دخترشون میکنن چون یجورایی  
جلوی زندگی کردن بچشون رو گرفتن!

آرش با لبخند سرش رو تکون داد و گفت:

– خوشبحال سما که برادری مثل تو داره

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– کاش همه ی برادرا همینطوری بودن

– کاش

– البته اینم بگم اگه تو آدم اشتباهی بودی مثل قبل، همون

اول مشت رو خورده بودیا

آروم خندید و گفت:

– اون موقع حق داشتی، البته من خودم با اون وضع جرئت

نمیکردم جلو بیام

– خوب میکردی

اومد کنارم روی نیمکت نشست و گفت:

\_ اما عشق چیز عجیبه

\_ خیلی

\_ باورم نمیشد یه روزی حاضر بشم همه چیزم رو بدم اما

به چشم اونی که دوستش دارم آدم خوبی باشم

مشتی توی بازوش زدم و با اخم گفتم:

\_ خب دیگه، حالا نمیخواد جلوی من از عشقت به خواهرم

بگی

\_ غلط کردم

نگاهم رو ازش گرفتم.

\_ من امشب با سما حرف میزنم

\_ باشه

\_ ببینم اون چی میگه، بعد یه تصمیمی میگیرم

\_ تصمیم؟

\_ آره

– چه تصمیمی؟

– اینکه با شما دوتا چیکار کنم

– چیکار میخوای بکنی مثلاً؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و با تفکر گفتم:

– نمیدونم زجرگشتون کنم یا درجا بکشمتون؟

– مسخره

– جدی میگم

– باشه

پرحرفی رو کنار گذاشتم و از روی نیمکت پاشدم.

– پاشو، پاشو بریم خونه که دیر شد

– بریم

اول آرش رو رسوندم خونه و بعد به طرف خونه ی خودمون رفتم.

خیابونا خلوت بود و خیلی زود رسیدم.

ماشین رو کنار ماشین بابا پارک کردم و پیاده شدم.  
به خونه نگاه کردم، همه ی چراغا به جز چراغ اتاق سما  
خاموش بود.

بایدم روشن باشه؛ حتما اون آرش رو ترغیب کرده که بیاد  
با من حرف بزنه و حالا منتظره من برگردم و بفهمه که  
چیشده البته قطعا قبل از اینکه من برسم، آرش زنگ زده و  
همه چیز رو توضیح داده!

به طرف سالن رفتم و وارد شدم.  
با کمترین صدای ممکن از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاق  
سما ایستادم.

لبخند شیطانی گوشه ی لبم نشست.  
تصمیم گرفتم اول یکم اذیتش کنم و بعد باهاش جدی  
صحبت کنم.

لبخندم رو از گوشه ی لبم جمع کردم و دوتا تقه به در  
کوبیدم.



\_ بله؟

در رو باز کردم و رفتم داخل

سما روی تخت نشسته بود و یه کتاب دستش بود.

نیم نگاهی به کتاب انداختم و گفتم:

\_ داشتی کتاب میخوندی؟

\_ سلام اوهوم

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_ نمیدونستم همچین مهارتی داری

با تعجب نگاهم کرد.

\_ چه مهارتی؟

پوزخندی زدم و با جدیت گفتم:

\_ اینکه کتاب رو برعکس بخونی

با این حرفم، رنگ از صورتش پرید و با استرس به کتاب نگاه کرد.

در کتاب رو بست و روی تخت گذاشت و چیزی نگفت.  
منم آروم آروم به طرف میز آرایشش رفتم و روی صندلیش  
نشستم.

\_ خب

با استرس نگاهم کرد و آروم گفت:

\_ خب؟

\_ بریم سراغ قضیه ی تو

\_ کدوم قضیه؟

\_ همون قضیه ای که تو بخاطرش هنوز بیداری و داری  
برعکس کتاب میخونی!

با این حرفم لبش رو گاز گرفت و نگاهش رو ازم دزدید...

\_ داداش...

\_ هیس

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با اخم گفتم:

– هیس هیچی نگو

با این حرکت، استرسش بیشتر شد.

– چیشد که اینطوری شد؟ کامل برام توضیح بده، بدون

هیچ سانسوری

– باشه میگم

– منتظرم

دستاش رو توی هم گره کرد و با استرس گفت:

– بخدا خودمم نمیدونم چیشد که اینطوری شد!

من اون اولاً ازش بدم میومد؛ خیلی هم بدم میومد

حتی اگه یادت باشه چندباری بهت گفته بودم که از این

رفیقت خوشم نمیاد و مشخصه آدم خوبی نیست...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– خب؟

\_ نمیدونم چیشد که کم کم دوست عوض شد؛ از اون  
حالت جلف و چندش و حال به هم زن که همش چشماش  
دنبال دخترا بود؛ تبدیل شد به پسری که الان هست!  
\_ خب؟

آب دهنش رو با استرس قورت داد و گفت:  
\_ بخدا اگه تو بگی نه، من دیگه هیچوقت نمیبینمش  
\_ مگه به غیر از وقتایی که با هم دسته جمعی بیرون  
میرفتیم، باهاش جایی رفتی؟  
\_ نه هیچوقت

\_ مطمئن؟  
سرش رو تند تند تکون داد و گفت:  
\_ مطمئن، آرش همیشه میگفت تو خواهر رفیق منی و  
درست نیست که من بخوام پنهانی از اون باهات پیام بیرون  
هر لحظه داشتم مطمئن تر میشدم که آرش واقعا عوض شده

اما دمش گرم، واقعا دمش گرم که حق رفاقتمون رو بجا آورد!

\_ بخدا ما فقط گاهی اوقات، اونم خیلی کم به هم پیام میدادیم و زمانایی هم که همه دسته جمعی بیرون میرفتیم، با هم حرف میزدیم

\_ خوبه

با دستاش پتو رو مشت کرد و آروم گفتم:

\_ داداش؟

\_ بله

\_ الان تو از دست من عصبانی هستی؟

\_ عصبی ام

سرش رو پایین انداخت و مغموم گفت:

\_ یعنی مخالفی؟

\_ با چی؟

\_ با...با همین موضوع دیگه

\_ نه

متعجب سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

\_ از دستت عصبی ام اما بخاطر اینکه خودت نیومدی بهم  
بگی

\_ چی میومدم میگفتم آخه؟

\_ حرف دلتو

\_ روم نمیشد بخدا، همین الانم روم نمیشه تو چشمت نگاه  
کنم

توی دلم قربون صدقه اش رفتم و خیلی جلوی خودم رو  
گرفتم که نرم جلو و بغلش نکنم.

خواهر کوچولوی من کی یاد گرفته عاشق بشه و من خبر  
ندارم؟

\_ باز دم آرش گرم که اومد بهم گفت

– من...من روم نمیشد و از طرفی هم میترسیدم، آرش  
همش میگفت که باید به سامی بگیم اما من میگفتم " نه  
" تا اینکه امشب بهم گفت که میخواد بیاد با تو حرف بزنه  
و دیگه نمیتونه و نمیخواد که ازت پنهان کنه  
سرم رو تکون دادم و گفتم:

– کار خوبی کرد

– کار خوبی کرد اما تو الان از من عصبی

– عصبانیتم فقط بخاطر پنهان کاریته

– فقط؟

– فقط!

متعجب روی دوزانوش نشست و گفت:

– یعنی مخالف نیستی؟

لبخندم زدم و با لحنی که استرسش رو از بین ببره گفتم:

– نه، وقتی من فرصت و اجازه ی عاشق شدن رو دارم تو

چرا نباید داشته باشی؟ چه فرقی بین من و تو هست؟

با بهت نگاهم کرد و چیزی نگفت؛ باورش نمیشد که دارم

این حرفهارو میزنم!

– داداش راست میگی؟

– راست میگم

– یعنی تو اجازه میدی که من و آرش با هم بیشتر آشنا

باشیم؟

سرم رو تکون دادم و با اخم گفتم:

– اگه فقط بحث آشنا شدن آره اما نه چیز دیگه

– یعنی تو واقعا مشکلی نداری؟

– نه عزیزم

با ذوق بالا پرید و از روی تخت پاشد و اومد محکم بغلم

کرد.



– وای وای من عاشقتم سامی، عاشقتم

[۲۳:۴۲ • ۱۰۳:۲۱]

#برگريزان ۷۲۱

با لبخند روی موهایش رو بوسیدم و گفتم:

– انقدر تُرشیدی که اینطوری ذوق میکنی؟

– نخیر

– جلو بقیه اینطوری نکنیا! آبرومونو میبری

– سامی اذیت نکن

با خنده ازش جدا شدم و از روی صندلی پاشدم.

– خیلی خب من دیگه برم بخوابم

– برو

– شبت خوش

– شب بخیر

به طرف در رفتم و در رو باز کردم اما قبل از اینکه از اتاق  
بیرون برم، سما صدام زد

\_ داداش؟

برگشتم نگاهش کردم.

\_ جانم؟

\_ میدونستی خیلی دوست دارم؟

\_ نه

\_ پس بدون که خیلی خیلی دوست دارم و خوشحالم از  
اینکه داداشی مثل تو دارم

لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

\_ منم خوشحالم که خواهری مثل تو دارم

\_ دیگه شب خوش

\_ شبت بخیر

از اتاقش بیرون اومدم و به طرف اتاق خودم رفتم.

روی تختم دراز کشیدم و به سقف زل زدم.  
با یادآوری اون لحظه ی اعترافمون توی چرخ و فلک،  
لبخندی روی لبم نشست.

الهی قربونش برم که انقدر خجالت زده شده بود و صورتش  
گل انداخته بود!

چقدر خوشحالم از اینکه بالاخره مال هم شدیم...  
چقدر خوشحالم که دیگه مال خودمه و خیالم راحت...  
دلم میخواد بغلش کنم و کلی فشارش بدم اما دلم نمیخواد  
معذبش کنم.

اگه بهم اجازه بده بغلش میکنم اما اگه اجازه نده، انقدر  
دوستش دارم که حاضرم حتی بهش دست ندم اما مال من  
باشه!

من دنبال هوس نیستم، من واقعا دوستش دارم و عشقم  
واقعیه...

غلطی زدم و به پهلوی خوابیدم.

با فکر اینکه زودتر صبح بشه و بتونم عسل رو ببینم چشمام  
رو بستم تا بخوابم.

هنوز چشمام گرم نشده بود که صدای ویبره ی گوشیم بلند  
شد.

یکی از چشمام رو باز کردم و دستم رو دراز کردم گوشیم  
رو برداشتم.

صفحه اش رو روشن کردم که با دیدن عسل، کلاً خواب از  
سرم پرید.

پاشدم روی تخت نشستم و وارد قسمت پیامک شدم.

عسل برام نوشته بود "سام؟"

واسش تایپ کردم "جانم" و دوباره روی تخت دراز  
کشیدم.

به ثانیه نکشید که دوباره پیام فرستاد

"اع بیداری هنوز؟"

واسش تایپ کردم "آره عزیزم" و فرستادم.

تقریباً به دقیقه ای گذشت که اینبار بجای اینکه پیام بده،  
زنگ زد.

قبل از اینکه صدای موبایلم کسی رو بیدار کنه، سریع جواب  
دادم.

\_ الو؟

\_ بدموقع زنگ زد؟

نیم نگاهی به ساعت اتاقم انداختم و جلوی خنده ام رو  
گرفتم.

مشخصه بدموقع اس عزیزم!

اما به روش نیاوردم و آروم گفتم:

\_ نه عزیزم

\_ خوبی؟

\_ خوبم

\_ رسیدی خونه دیگه؟

\_ بله

سکوت کرد و چیزی نگفت؛ منم سکوت کردم و چشمم رو  
بستم

با آراش به صدای نفس‌هایش گوش دادم

\_ سام؟

لبخند روی لبم پررنگ تر شد؛ چقدر قشنگ اسمم رو صدا  
میزد!

\_ جونم

\_ باید یه چیزی رو بهت بگم

دلم هُری ریخت پایین، لحن حرف زدنش یجوری بود که  
تمام افکار بد به ذهنم هجوم آوردن!

نکنه...نکنه پشیمون شده باشه؟!

\_ چی؟

– تو حق داری که اینو بدونی، یعنی باید بدونی و با چشم  
باز به راحت ادامه بدی

– نمیفهمم حرفاتو

با استرس نفس عمیقی کشید و گفت:

– تو کل زمانی که شهربازی بودیم میخواستم بهت بگم اما  
نتونستم

راستش ترسیدم، بدجور ترسیدم که نکنه با شنیدنش دیگه  
منو نخوای

میخواستم بهت نگم، میخواستم یه مدت بگذره و بعد بهت  
بگم اما هرچی با خودم کلنجار رفتم نتونستم

من...من اونقدر ناامرد و عوضی نیستم که بخوام از همین  
اول کاری یه همچین چیزی رو پنهان کنم و با پنهان کاری  
جلو بپام

با استرس از روی تخت پاشدم و رفتم کنار پنجره ایستادم.

- عسل این حرفا چیه که میزنی؟ داری منو میترسونی  
دختر! چیشده؟

- الان میگما

بغض توی صداش حاله رو خراب کرد

- چرا بغض کردی؟

- بغض نکردم

- صدات داره میلرزه

- نه نه خوبم

- حرفتو بگو ببینم چیه که بخاطرش اینطوری ناراحتی

دوباره نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- من...من به جز داداشم خونواده ای ندارم

ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم و سرم رو به دیوار پشت سرم  
تکیه دادم.



وقتی اونطوری حرف زد فکر کردم پشیمون شده و برای  
همین زنگ زده!

هزارتا فکر خراب و بد ریخت توی ذهنم و به سرعت مشغول  
خوردن مغزم شدن.

– من پدر و مادری ندارم، یعنی هیچوقت نداشتم

سکوت کردم و اجازه دادم حرفش رو کامل بزنه!

– من و علی توی بهزیستی بزرگ شدیم؛ علی داداشم  
دوسال از من بزرگتره

وقتی من ده سالم بود و اون دوازده سال، یه خانواده منو به  
سرپرستی گرفتن اما داداشم رو نه

اون تا هجده سالگی توی بهزیستی موند و بعد از اونجا بیرون  
اومد

وقتی بیرون اومد، از خانواده ای که پیششون زندگی  
میکردم خواستم که داداشمم بیاد پشیمون و اونا هم قبول  
کردن

البته داداشم برای اینکه زیرمنت نره به این شرط قبول کرد  
که بشه باغبان خونه و اینطوری اومد پیشم  
با حقوقی که خودش به دست میآورد درس خوند و کنکور  
داد و دانشگاه قبول شد، اونم رشته ی دندون پزشکی!  
همیشه درس دوست داشت و با اون شرایط سخت خیلی  
خوب درس خوند و به اون چیزی که میخواست رسید  
الان اون ترم شیش دانشگاهه و داره با خرج خودش درس  
میخونه و البته پیش ما به عنوان باغبان خونه زندگی میکنه  
چندثانیه سکوت کرد و بعد با بغض بیشتری ادامه داد:

– من پدر و مادر ندارم سام

[۲۳:۵۵ ۰۲.۰۳.۲۱]

#برگريزان ۷۲۲

دهن باز کردم و بالاخره حرف زدم؛ ديگه طاقت اينكه گريه  
كنه و بغض حرف بزنه رو نداشتم!

– گریه نکن قربونت برم، بغض نداشته باش عزیزدلم؛  
هیچکدوم از این چیزایی که گفتی نمیتونه باعث تغییر  
احساس من به تو بشه

من عاشق خودت شدم؛ عاشق اون دل ساده و پاک و  
قشنگت

چرا باید نظرم عوض بشه؟

بخاطر اینکه پدر و مادر نداری؟

من به خاطر این قضیه خیلی خیلی متاسف و ناراحتم اما  
این هیچ ربطی به عشقی که بین ما وجود داره، نداره  
لبخندی روی لبهام نشست و ادامه دادم:

– اما ازت ممنونم، خیلی ممنونم که انقدر برام ارزش قائلی  
که راز زندگیت رو بهم گفتی

با صدایی که مشخص بود پر از بهت و تعجب، گفت:

– واقعا؟

– چی واقعا؟

\_ واقعا برات مهم نیست؟

\_ نه چرا بايد مهم باشه؟

\_ آخه...آخه هر پسری دوست داره طرف مقابلش يه دختر  
با اصالت باشه

اخمام رو توی هم کشيدم و گفتم:

\_ تو مگه با اصالت نیستی؟ یعنی چون توی بهزیستی بزرگ  
شدی یعنی بی اصالتی؟! دفعه ی آخرت باشه که اينطوری  
به خودت توهين میکنی

\_ ممنونم

\_ لازم به تشکر نیست، فقط اينو بدون که تو خودت برای  
من قشنگی و هيچ چیز نمیتونه اين قشنگی رو از تو بگيره  
نفس راحتی کشيد و آروم گفت:

\_ میدونی چیه؟

\_ چیه؟

– خیلی خوشحالم، خیلی خیلی خوشحالم که انسانی مثل  
تو دوستم داره

با لبخند به ماه توی آسمون نگاه کردم و گفتم:

– منم خوشحال باشم

– از چی؟

– از اینکه انسانی مثل تو دوستم داره

قشنگ میتونستم سرخ شدن گونه های قشنگش رو حدس  
بزنم!

– دیگه بخوابیم

– نه دیگه، یادم میمونه از زیر جواب دادن در رفتیا

– شب خوش

دلم نمیخواست زیاد اذیتش کنم پس آروم گفتم:

– فردا میام دنبالت، دلم میخواد بیشتر با هم حرف بزنیم

– فردا؟

– اوهوم

– درمورد چی حرف بزنییم؟

– خودمون

به طرف تخت رفتیم و خودم رو روش پرت کردم و ادامه  
دادم:

– بالاخره باید همدیگه رو بشناسیم تا من زودتر پیام  
خواستگاریت

چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای پر از خجالت گفت:

– ساعت چند؟

– هر موقع تو اوکی باشی

– ساعت پنج خوبه؟

– خوبه

– پس میبینمت

– میبینمت

\_ شب خوش

\_ شبت بخیر عزیزم

گوشی رو قطع کردم و کنارم روی تخت انداختم.  
ناراحت شدم براش؛ برای زندگی تلخی که داشته...  
نداشتن پدر و مادر

بزرگ شدن توی بهزیستی

جدایی اجباری از برادرش

زندگی با یه خانواده ی جدید و غریبه

و حالا هم احساس ترس و خجالتش پیش من و استرس از  
اینکه من بخاطر این قضیه ولش کنم!

این دختر چقدر درد داشت

چقدر ناراحتی داشت و به روی خودش نمیآورد

حالا که قضیه زندگیش رو فهمیدم، دلم میخواد که هرچه  
زودتر بشه مال خودم تا کمتر احساس ناراحتی کنه اما  
حیف...حیف که هنوز سن جفتمون کمه!

من بیست سالمه و اون نوزده

نمیشه بچگانه به قضیه فکر کرد و جلو رفت

بالاخره بحث شروع یه زندگی جدید

خونواده ی من باید موافق باشن

خونواده ی اون و برادرش باید موافق باشن

من باید یه شغل و سرمایه برای تضمین زندگیمون داشته  
باشم

اون باید آمادگی شروع یه زندگی جدید رو داشته باشه

و هزار و هزار قضیه ی دیگه...

سرم رو تکیه دادم تا از فکر بیرون بیام و بگیرم بخوابم.



پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدم و چشمام رو بستم؛ سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم و نمیدونم چیشد که خوابم برد...

ماشین رو جلوی در خونه ی عسل پارک کردم و بوق زدم. به ثانیه نکشید که عسل از خونه بیرون اومد و با قدمهای سریع به طرف ماشین اومد و سوار شد.

\_ سلام

\_ سلام عزیزم

\_ بریم

سرم رو تکیه دادم و ماشین رو به حرکت درآورد. وارد خیابون که شدیم، پشت چراغ قرمز ایستادم و گفتم:

\_ کجا بریم؟

\_ هر جا که تو دوست داری

\_ بریم کافی شاپ؟

– فرقی نداره، میخوای بریم پارک؟

– چرا؟

– همینطوری

– باشه بریم، بعدشم میریم شام میخوریم

– باشه

توی خیابون کناری یه کافی شاپ بود پس پام رو روی گاز گذاشتم و با سرعت به اون سمت رفتم.

ماشین رو داخل پارکینگ پارک، پارک کردم و پیاده شدم؛  
عسل هم پیاده شد.

لبخندی زدم و گفتم:

– چقدر هوا خوبه

– آره خیلی

دوتایی با هم به طرف ورودی پارک رفتیم و روی اولین  
نیمکتی که سر راهمون بود نشستیم.

دستم رو تکیه گاه سرم قرار دادم و بهش زل زدم.

- خوبی؟

- خوبم تو خوبی؟

- منم خوبم

لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت.

- خب تعریف کن ببینم

- از چی؟

- از بحث دیشب

چشماش پر شد از غم؛ کاش بتونم انقدری باشم که این غم

توی چشماش رو برای همیشه از بین ببرم!

- چشم که باز کردم دیدم توی پرورشگاهم؛ میون کلی بچه

که یکیشون داداشم بود...

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم تا یوقت به

اشتباه ترحم توی چشمام نبینه!

– همیشه دلم میخواست خانواده داشته باشم؛ شباً یواشکی  
میرفتم یه گوشه مینشستم و دور از همه گریه میکردم  
بعد از چندسال یه روز یه خانواده اومدن اونجا؛ اونا بچه ی  
کوچیک نمیخواستن و یه بچه ای میخواستن که بزرگ شده  
باشه و من رو انتخاب کردن  
به اینجای حرفش که رسید، یکم مکث کرد.

– خب؟

– اون روز انقدر گریه کردم که نابود شدم؛ یادمه چقدر  
ناراحت بودم و همش به مسئولای اونجا التماس میکردم که  
یا منو نگه دارن و یا اگه میخوان بفرستن با داداشم بفرستن  
پوزخندی زد و گفت:

– انقدر گریه کردم که بالاخره مسئول اونجا راضی شد و با  
اون خانواده صحبت کرد تا راضی بشن که داداشم رو هم  
قبول کنن اما اونا گفتن که فقط یه دختر میخوان  
نگاهم رو بالا آوردم و آروم گفتم:

\_ خب تهش چیشد که راضی شدی؟

\_ داداشم راضیم کرد

\_ چطوری؟

لبخند تلخی روی لبهاش نشست.

\_ یه هفته باهام حرف زد تا راضی شدم

انقدر گفت و گفت که بالاخره به اجبار قبول کردم که برم

همش گفت که برو

برو و خوشبخت شو

میگفت حداقل یه نفر از ما خوشبخت بشه و خونواده داشته  
باشه

میگفت اگه نری من ناراحتم و خیالم راحت نیست

با ناراحتی سرش رو تکون داد و در ادامه ی حرفش گفت:

\_ شبی که میخواستم برم خیلی شب بدی بود...

حتی شاید بدترین شب زندگیم بود!

– اون شب دوساعت توی بغل داداشم گریه کردم

انقدر گریه کردم که همه اشکشون دراومد!

از علی قول گرفتم که هر روز بهم زنگ بزنه و باهام حرف  
بزنه

قطره اشکی که از گوشه ی چشمش پایین افتاد رو پاک  
کرد و ادامه داد:

– اون خانواده خیلی باهام مهربون بودن؛ همش واسم  
وسایلی گرون قیمت و لباسای گرون و خیلی چیزای دیگه  
میخریدن اما من هیچوقت خوشحال نمیشدم  
من فقط میخواستم که کنار علی باشم  
همین!

به اینجای حرفش که رسید لبخندی روی لبش نشست.

– اما اون خانواده خیلی دل رحم بودن و هفته ای چندبار  
منو میبردن تا علی رو ببینم تا اینکه علی هجده سالش شد  
و از پرورشگاه بیرون اومد.

دیشب بهت گفتم که کلی بهشون اصرار کردم تا اجازه دادن  
علی بیاد و باغبان خونه بشه و همونجا هم بمونه  
لبخندش پررنگ تر شد.

– خیلی خوشحال بودم، دیگه علی هم با من توی یه خونه  
بود و این قشنگ ترین اتفاق زندگی توی سالهای پر از غم  
بود!

نگاهش رو پایین انداخت و آرام گفت:  
– خیلی دوست داشتن که پدر و مادر صداشون کنم اما  
نتونستم...

نتونستم و بجاش عمو و خاله صداشون کردم

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

– همینکه داداشت پ پشت بوده خیلی خوبه

– آره خیلی خوبه فقط...

سرم رو سوالی تکون دادم

– فقط چی؟

– اونا قراره برن

– کجا؟

– اونور

– خارج از کشور؟

– اوهوم

اخمام درهم شد و اعصابم به هم ریخت.

– نکنه تو هم میخوای باهاشون بری؟

دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه که دستم رو بالا آوردم و  
گفتم:

– لطفا نگو که آره، نگو که میخوای بری!

لبخندی زد و دستم که بالا بود رو گرفت.

– آروم باش

– عسل میخوای بری؟



\_ نه

\_ واقعا؟

\_ واقعا

نفس راحتی کشیدم و به نیمکت تکیه دادم.

\_ تا قبل از این بخاطر علی نمیخواستم برم اما الان یه دلیل  
دیگه هم دارم

متوجه شدم که منظورش من بودم اما خودم رو زدم به  
کوچه علی چپ!

\_ چه دلیلی؟

\_ یه دلیل خوب

\_ اون دلیل خوب چیه؟

برای اولین بار بود که شیطنت رو توی نگاهش میدیدم.

\_ اون دلیل خوب اینه که...

منتظر نگاهش کردم.

\_ اینه که میخوام درس رو توی همین دانشگاه ادامه بدم

اینو گفت و پقی زد زیر خنده!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

\_ میخندی دیگه؟ بخند، منم به وقتش میخندم

دستش رو جلوی دهنش گذاشت و میون خنده گفت:

\_ ببخشید

\_ نمیبخشم

\_ ببخشید دیگه

\_ هروقت دلیل اصلی رو گفتم، میبخشم

خنده اش کم شد و به یه لبخند تبدیل شد.

\_ تو که دلیلشو میدونی چرا میپرسی؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_ نمیدونم

\_ میدونی

\_ گفتم نمیدونم

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

\_ منم گفتم میدونی

\_ ای بابا خب میدونم اما خب میخوام از زبون خودت بشنوم

لبش رو گاز گرفت و سرش رو پایین انداخت.

\_ خجالت میکشی؟

\_ نه

\_ آره معلومه!

صداش رو صاف کرد و آروم گفت:

\_ دلیلش...

\_ دلیلش؟

\_ تویی!

لبخند روی لبم پررنگ شد.

چقدر قشنگ بود نه؟!

اینکه من یکی از دلایلش بودم برای اینکه از اینجا دور نشه  
و نره!

من چقدر براش ارزشمندم که حاضره از خانواده ای که  
بزرگش کردن دور باشه!

\_ البته قبل از این بخاطر دادم تصمیم گرفته بودم که  
نرم

لبخندم رو جمع کردم و با حرص گفتم:

\_ حالا نمیتونستی ضدحال نرنی؟

آروم خندید و گفت:

\_ ببخشید

\_ اشکال نداره، مهم اینه که منم یکی از دلایلم

\_ درسته

دستم رو بغل کردم و با کنجکاوی گفتم:

\_ خانواده ات مشکلی ندارن؟

\_ با اینکه نرم؟

\_ اوهوم

سرش رو تکون داد و گفت:

\_ مشکل که دارن اما...

\_ اما؟

\_ اما من بهشون گفتم که دلم نمیخواد از داداشم دور بشم

\_ اونا هم قبول کردن؟

\_ نه

\_ پس چی؟

\_ گفتن که حاضرن خرج داداشم رو هم بدن اما داداشم

قبول نکرد و گفت که جایی نمیاد و حتی از منم خواست

که نرم

\_ آهان

گوشیش رو از کیفش درآورد و به صفحه اش نگاه کرد و گفت:

\_ البته اونا هم واسه همیشه نمیرن که، قراره فقط دوسال  
برن و برگردن، توی مدت منم از طریق تلفن و اینترنت  
باهاشون در تماسم تا برگردن دیگه  
\_ خوبه

نیم نگاهی به گوشیش انداختم و گفتم:

\_ منتظر زنگ کسی هستی؟

\_ نه خواستم ساعت رو ببینم

\_ دیرت نشده که؟

\_ نه

سرم رو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم.

\_ عسل یه سوال؟

\_ جانم

– تو اصلاً اون خانواده رو دوست داری؟ یعنی بهشون  
وابسته هستی؟

لبخند کمرنگی روی لبه‌اش نشست.

– آره خب

– واقعا؟

لبخندش پررنگ تر شد

– آره، بالاخره نه ساله که دارم کنارشون زندگی میکنم

اونا خیلی مهربونن؛ منو دوست دارن

تمام چیزایی که میخوام رو برام تهیه میکنن بدون اینکه  
من حتی به زبون بیارم

بخاطر من حتی حاضر شدن داداشم رو توی خونشون  
استخدام کنن

از روی نیمکت پاشد و ادامه داد:

– من دوستشون دارم بهشون وابسته ام اما به داداشم بیشتر  
وابسته ام

اونا هم این قضیه رو درک کردن و بعد از کلی اصرار بالاخره  
راضی شدن که من بمونم تا برگردن پیش  
با تعجب نگاهش کردم.

– حالا چرا پاشدی؟

– اوم میخوام که بریم خونمون

– خونتون؟ یعنی چی؟

کیفش رو روی دوشش انداخت و گفت:

– اونا دو روز دیگه میرن، میخوام قبل رفتنشون با تو آشنا  
بشن

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

– دو روز دیگه؟

– اره



– یعنی تو اگه تصمیم برای موندن نداشتی، دو روز دیگه  
میرفتی

– دقیقا

– خداروشکر که میمونی

لبخندی زد و گفت:

– پاشو دیگه

از روی نیمکت پاشدم و گفتم:

– واقعا میخوای منو باهاشون آشنا کنی؟

– اوهوم

– میدونستی همین لحظه همینجا چقدر احساس  
خوشبختی دارم؟

شونه هاش رو بالا انداخت و با خجالت گفت:

– نه نمیدونستم

– پس بدون

– میتونم بپرسم چرا؟

– چون تو انقدر بهم اعتماد داری که تصمیم گرفتی انقدر  
زود منو با خونوات آشنا کنی...

لبخندی زد و آروم گفت:

– خیلی خب بریم؟

– بریم

دوتایی با هم به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.

آدرس خونشون رو بلد بودم و خداوشکر خیلی هم از اونجا  
دور نبود و خیلی زود رسیدیم.

با استرس جلوی در خونشون ایستادم و نفس عمیقی  
کشیدم.

الان خیلی خوب احساس دیشب آرش رو درک میکردم!

– بیا داخل دیگه

از فکر بیرون اومدم و به غسل که داخل خونه ایستاده بود  
نگاه کردم.

قدمهام رو به حرکت درآورددم و وارد خونشون شدم.

– غسل؟

– جونم

یه نگاه به اطراف انداختم و گفتم:

– خونتون خیلی شبیه خونه ی ماست

– واقعا؟

– آره

با همدیگه به طرف سالن حرکت کردیم که همون لحظه در  
سالن باز شد و یه خانم و آقا ازش بیرون اومدن.

لبخند پر از استرسی زدم و زیرلب گفتم:

– از من چیزی بهشون گفتی؟

– امروز صبح گفتم

– خب چی گفتن؟

– دوست داشتن که ببیننت

– زنده از اینجا بیرون برم صلوات

آروم خندید و گفت:

– نگران نباش، تفکرشون قدیمی نیست

از پله ها که بالا رفتیم، با لبخند کمرنگ و احترام سرم رو

تکون دادم و گفتم:

– سلام روزتون بخیر

اون خانمه با لبخند نگاهم کرد و گفت:

– سلام پسر، خوش اومدی

آقایی هم که کنارش ایستاده بود سرش رو تکون داد و گفت:

– سلام پسر

– شرمنده مزاحمتون شدم

– مراحمی

خانمه از جلوی در کنار رفت و گفت:

– بفرمایید داخل

– بفرمایید شما

– با اجازه

اونا رفتن داخل و من عسل هم پشت سرشون رفتیم.

همگی به طرف سالن رفتیم روی میلهایی که اونجا بود نشستیم.

عسل هم کنار من روی یه مبل تک نفره نشست و با لبخند به اونا اشاره کرد و گفت:

– معرفی میکنم خاله سیما و عمو مسعود

بعد هم به من اشاره کرد و گفت:

– ایشونم که آقاسام

جفتشون با لبخند سرشون رو تکون دادن.

– خوشبختیم

– منم خوشبختم از آشناییتون

آقامسعود دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

– خب آقای سام، از خودت بگو

– چی بگم؟

– همکلاسی هستید با هم؟

– بله

– همسن عسل جانی؟

– یکسال و چندماه بزرگترم ازشون

– خوبه

اینبار سیما خانم گفت:

– از خانواده ات بگو عزیزم

– ما یه خانواده ی پنج نفره ایم، من پدرم مادرم

خواهر کوچکترم و برادر بزرگترم

– پس نسبتاً شلوغید

– تقریبا

– خوبه

همون لحظه یه خانمی سینی بدست از آشپزخونه بیرون اومد.

سینی شربت رو جلوم گرفت و با متانت گفت:

– سلام خوش اومدید

– سلام ممنون

– بفرمایید

یه لیوان شربت برداشتم و زیرلب تشکر کردم.

عسل از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

– علی کجاست؟

همون خانمی که شربت آورده بود، گفت:

– رفت چندتا گلدون بخره

– آهان

– با اجازتون

سرش رو تگون داد و به طرف آشپزخونه رفت.

یکم از شربتم خوردم و آروم گفتم:

– بازم شرمنده من مزاحم شدم

– مراحمی پسر

آقا مسعود که از اول با نگاه موشکافانه اش بهم زل زده بود،  
گفت:

– ما قراره دوروز دیگه برای مدتی از ایران بریم

– سفرتون به خوشی

– متشکرم، خیلی هم دوست داشتیم که عسل با ما بیاد اما  
متاسفانه خودش این رو نمیخواد و ما هم به تصمیم و نظرش  
احترام میذاریم

– درسته

– و اجباراً توی اون مدت اونو به دست برادرش میسپاریم



سرم رو تگون دادم و چیزی نگفتم.

– امروز صبح عسل جان از شما برامون گفت و البته ما هم خوشحال شدیم که غیر از برادرش علی، شخص دیگه ای هم کنارش باشه و بتونه ازش مواظبت کنه

در تایید حرفاش سرم رو تگون دادم و گفتم:

– من واقعا خوشحال میشم اگه شما منو لایق اینکه بتونم کنار عسل جان باشم و ازش مراقبت کنم، بدونید!

سیما خانم که همچنان لبخند رو لبهاش بود، گفت:

– ما با تمام وجود به عسل اعتماد داریم و اگه اون گفته شما پسر خوبی هستی پس قطعاً هستی  
با لبخند نگاهی به عسل انداختم.

– عسل جان لطف دارن

عسل خواست حرفی بزنه که همون لحظه در سالن باز شد و یه پسر جوون اومد داخل.

توی نگاه اول متوجه شباهتِ زیادش به عسل شدم و  
فهمیدم که علی برادر عسله...

کفشاش رو درآورد و آرام به سمتمون اومد.

اول به بقیه سلام کرد و بعد با جدیت توی چشمای من زل  
زد

از چشماش فهمیدم که اون قراره نیست مثل عمو و خاله  
ی عسل باهام نرم رفتار کنه!

البته حق هم داره که نرم رفتار نکنه

چون منم خواهر دارم و میفهمم که هر برادری روی  
خواهرش حساسه...

از روی مبل پاشد و گفتم:

\_ سلام

اونم سرش رو تکون داد و آرام سلام کرد.

\_ علی جان بیا بشین

با تعارف، سیما خانم اومد و دقیقا روبروی من نشست.

یکم توی چشمام زل زد و گفت:

– تو باید سام باشی نه؟

– بله شمام باید آقاعلی باشی

– هستم

– خوشبختم از آشناییتون

– منم

جَو خیلی سنگین شد و سکوت سالن رو فرا گرفت.

تمام اعتمادبنفسی که از حرفای اونا بدست آورده بودم با دیدن علی به یکباره از بین رفت.

نکنه بخواد با رابطمون مخالفت کنه؟

نکنه از من خوشش نیاد و غسل رو مجبور کنه که بیخیال من بشه؟

نکنه...

– خوبی آقاسام؟

با شنیدن صدای علی از فکر بیرون اومدم.

– خوبم ممنون

– خداوشکر

لحن حرف زدنش بد نبود اما خوب هم نبود

انگار که یجوری میخواست مثلاً زهرچشمی چیزی ازم بگیره!

– میشه بریم توی حیاط صحبت کنیم؟

نیم نگاهی به عسل انداختم؛ اونم با نگرانی نگاهم کرد.

– چرا نشه؟

از روی مبل پاشد و بدون حرف به طرف در سالن رفت.

منم پاشدم و پشت سرش از سالن خارج شدم.

پله ها رو پایین رفت و کنارِ باغچه قشنگی که گوشه ی محوطه بود ایستاد.

منم رفتم روبروش ایستادم و مثل خودش با جدیت بهش  
زل زدم.

– میشنوم

دستاش رو بغل کرد و با اخم گفت:

– عسل برای من توی این دنیا از هرچیزی مهم تره

– درسته

– تنها نقطه ضعف من و تنها کسی که برای من ارزشمنده،  
اونه

سرم رو در تایید حرفاش تکون دادم.

– اگه یه روزی یجایی کسی قرار باشه اذیتش کنه، بدجور  
اذیتش میکنم!

– خب چرد اینارو داری به من میگی؟

– برای دونستنش

– من قرار نیست اذیتش کنم

\_ قطعاً باید همینطور باشه

حالا که داشتم فکر میکردم، به نظرم آرش دیشب خیلی خودشو کنترل کرد که چیزی به من نگه!

واقعاً توی این موقعیت بودن خیلی سخته

خیلی بده مجبور باشی خفه بشی و فقط حرفای برادر دختری که دوستش داری رو تایید کنی!

\_ من از اون برادرایی نیستم که بگم خواهرم حق عاشق شدن نداره؛ من دلم میخواد خوشحال و خوشبخت باشه اما بایه آدم درست نه کسی که عوضیه

این تیکه ی حرفاش شبیه حرفا و عقیده ی من بود پس سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_ ببین آقا علی...

حرفم رو قطع کرد.

\_ راحت باش، علی صدام کن

– خیلی خب، علی جان من خودم خواهر دارم و تک تک  
نگرانیها و حرفای تو رو درک میکنم پس نگران نباش  
سنگ ریزه ی کوچیکی که جلوی پام بود رو شوت کردم و  
ادامه دادم:

– همین دیشب فهمیدم که خواهرم عاشق یکی شده و اون  
شخصم عاشقشه؛ دقیقاً نگرانی که تو الان داری رو داشتم  
اما اینو بدون منی که خودم خواهر دارم و انقدر روش  
حساسم، مطمئناً خواهر شخص دیگه ای رو اذیت نمیکنم...  
اولش با تردید نگاهم کرد اما نمیدونم چی از چشمام خوند  
که نگاهش آروم شد!

سرش رو تکیه داد و گفت:

– عسل میگه که به تو اعتماد داره پس منم سعی میکنم  
بهت اعتماد کنم

لبخندی زدم و آروم گفتم:

– ممنون

دستش رو جلو آورد و اینبار با لحن خوبی گفت:

– حالا دیگه واقعا خوشبختم از آشنایت

دستم رو توی دستاش گذاشتم و گفتم:

– منم همینطور

– بریم داخل؟

یه نگاه به ساعت انداختم، بهتر بود دیگه برم خونه چون  
مامان ازمون خواسته بود که امشب همه زود خونه باشیم.

نمیدونم چرا اما هرچی که بود باید به خواسته اش عمل  
میکردم.

– نه دیگه من باید برم، فقط پیام خداحافظی کنم که بی  
ادبی نشه

– چرا انقدر زود؟

– من فقط اومده بودم که باهاتون آشنا بشم

– خیلی خب، هرطور که راحتی



اینبار همقدم با هم از پله ها بالا رفتیم و وارد سالن شدیم.  
عسل به محض دیدنمون با استرس از روی مبل پاشد و  
نگاهم کرد.

چشمام رو آروم باز و بسته کردم و با لب خونی گفتم: "  
اوکیه "

به وضوح نفس راحتی کشید و لبخندی زد.  
نگاهم رو از عسل گرفتم و رو به آقا مسعود و سیما خانم  
گفتم:

\_ من دیگه زحمت رو کم میکنم، خیلی خوشحال شدم از  
آشناییتون

سریع از روی مبل پاشدن و آقامسعود گفت:

\_ کجا پس؟

\_ باید برم

\_ شام اینجا باش

– متشکرم ازتون

– جدی میگم

– ممنونم ولی رفع زحمت میکنم

سایما خانم گفت:

– خوشحال میشدیم اگه میموندی

– ایشالا یه بار دیگه

– خب پس باید یه قولی بدی

– چه قولی؟

با لبخند بازوی شوهرش رو گرفت و گفت:

– ما قراره فرداشب یه مهمونی خداحافظی با دوستا و

آشناهامون بگیریم، خیلی خوشحال میشم اگه با خونواده

تون تشریف بیارید

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– ممنونم

– قول بده که میایی

نیم نگاهی به عسل انداختم.

– راستش خونواده رو که مطمئن نیستم ولی خودم سعی میکنم پیام

– پس ما منتظریم

– باشه ممنون

از همشون خداحافظی کردم و همراه با عسل از سالن بیرون رفتم.

بالای پله ها ایستادم و با لبخند نگاهش کردم.

– من دیگه برم

– علی که چیز بدی نگفت؟

– نه عزیزم نگران نباش

– چی گفت؟

– چهار کلمه حرف مردونه زدیم با هم

لبخندی زد و گفت:

– خدا روشکر؛ همش میترسیدم بهت توهین کنه

– نه عزیزم چه توهینی؟

– نمیدونم

یکی از پله هارو پایین رفتم و گفتم:

– من دیگه میرم

– چرا انقدر عجله؟

– مامانم خواسته شام همه خونه باشیم

دستاش رو بغل کرد و گفت:

– برای همین میخواستی شام بریم رستوران؟

نگاهی به آسمون که دیگه تاریک شده بود انداختم.

– الانم شبه دیگه، زود شام میخوردیم

– باشه برو

– میبینمت

\_ مواظب خودت باش

چشمکی زدم و گفتم:

\_ تو هم همینطور

\_ خداحافظ

\_ خداحافظ

پله ها رو تند تند پایین رفتم اما قبل از اینکه دور بشم  
سرجام ایستادم و به طرف عسل برگشتم.

هنوز همونجا ایستاده بود.

\_ عسل؟

\_ جونم

\_ دوستت دارم

به ثانیه نکشید که لپاش گُل انداخت و لباس رو گاز گرفت.

اون لبخند قشنگی که روی لبهاش نشست جوری دلم رو  
برد که اگه الان اینجا خونشون نبود و داداشش نامحسوس  
از پشت شیشه بهمون زل نزده بود، میرفتم و بغلش میکردم.

– سام؟

با لبخند گفتم:

– جونم

– من بیشتر

نفس عمیقی کشیدم و با هیجان براش دست تگون دادم و  
به طرف در خروجی رفتم.

از خونه که خارج شدم، سریع سوار شدم و با کیفِ کوک به  
طرف خونه راندم...

ماشین رو پشت ماشین یاسر پارک کردم و پیادا شدم.

چراغای خونه همش روشن بود، انگار که یه خبری بود!

با تعجب از پله ها بالا رفتم و وارد سالن شدم.

کفشام رو گوشه ی دیوار گذاشتم و جلوتر رفتم.

مامان و سما توی سالن بودن و داشتن همه جا رو تزئین میکردن و یاسر هم روی صندلی بود و داشت به سقف یه چیزی رو نصب میکرد.

– اینجا چخبره؟

مامان با لبخند نگاهم کرد.

– سلام پسرم خوش اومدی

سما بادکنک مشکی رو کنار بادکنک طلایی چسبوند و گفت:

– سلام، نگو که نمیدونی

با تعجب کتم رو درآوردم.

– نه نمیدونم

– تولد بابائیه دیگه

لبم رو گاز گرفتم و یکی زدم توی پیشونیم

– ای بابا، چرا زودتر به من نگفتید؟

– چون که من و یاسر هم تا همین نیم ساعت پیش  
نمیدونستیم

با تعجب نگاهشون کردم.

– یعنی چی؟

مامان ظرف شیرینی رو وسط میز گذاشت و با لبخند گفت:

– چون نمیخواستم شماها درگیر کادو خریدن و زحمت  
کشیدن بشید، میخواستم خودم سوپرایزش کنم

یاسر از روی صندلی پایین اومد و گفت:

– مامان خانم بگو میخوایی خودتو تو دل بابا جا کنی دیگه

مامان با هیجان لبخندی زد و گفت:

– شایدم اینطور باشه

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.



یعنی من و عسل هم مثل مامان و بابا تا چندین سال بعد  
اینطوری عاشق هم میمونیم؟

همینقدر قشنگ...

همینقدر عمیق...

همینقدر پر هیجان...

\_ سامی؟

با شنیدن صدای سما از فکر بیرون اومدم.

\_ هان

\_ هان و کوفت؛ چرا عین مترسک اونجا ایستادی؟ بیا  
کمکم کن دیگه

جورابام رو هم درآوردم و گوشه سالن انداختم و گفتم:

\_ اومدما

\_ ننداز اونجا اون جورابارو

\_ چشم

بی توجه به جورا به سمتشون رفتم تا منم یه کمک کرده باشم...

کنار ضبط ایستادم و دستم رو آماده روی کنترل گذاشتم.  
بابا تقریبا تا چند دقیقه ی دیگه میرسید و ماها هرکدوم مسئول یه کاری بودیم.

من روشن کردن آهنگ

سما روشن کردن چراغا

یاسر ترکوندن اون چیزمیزیایی که مامان خریده بود روی سر بابا

و مامان هم کیک بدست وسط سالن ایستاده بود

با شنیدن صدای ماشین بابا، با دقت به پنجره نگاه کردم.

ماشینش رو که دیدم سریع گفتم:

\_ بابا اومد

همه با هیجان و استرس سرجاهاشون ایستادن.

به دقیقه نکشید که بابا در سالن رو باز کرد و صداهاى جیغ  
و سوت و اهنگ به هوا رفت.

بابا همونجا کنار در خشکش زد و با بهت نگاهمون کرد.

اولین کسی که به سمتش رفت سما بود

با ذوق پرید بوشش کرد و گفت:

\_ تولدت مبارک بهترین بابای دنیا، قربونت برم من

بابا کم کم از بهت دراومد و لبخند روی لبش نشست.

من و یاسر هم جلو رفتیم و بغلش کردیم و بهش تبریک  
گفتیم. آخرین کسی که جلو اومد مامان بود. کیک رو جلوی  
صورت بابا گرفت و با لبخند قشنگی که روی لبهاش بود،  
گفت:

\_ تولدت مبارک فرهاد

بابا چشماش رو بست و بعد از چندثانیه باز کرد و شمعههارو  
فوت کرد. هممون دست زدیم و شعر تولدت مبارک رو براش  
خوندیم.

بابا با لبخند کیک رو از مامان گرفت و گفت:

– اینطوری شعر میخونید احساس میکنم ده سالمه

یاسر با خنده کلاه تولدی که مامان برای بابا خریده بود رو

از روی میز برداشت آورد و گفت:

– تازه ببین مامان برات چی خریده

صدای خنده ی همه دوباره بلند شد

– اینو برای من خریدی؟

– بله

– مرسی خانم

– خواهش میکنم

یاسر کلاه رو روی سر بابا گذاشت و اینطوری شد که برای

بارِ چندم صدای خنده ی همه بلند شد.

مامان کنار بابا نشست و ماها هم هرکدوم روی مبل های

تک نفره نشستیم.

سما یکبار دیگه شمعههارو روشن کرد و گفت:

\_ بابا قشنگ یه آرزوی درست حسابی بکن و بعد فوت کن

بابا دست مامان رو گرفت و گفت:

\_ با هم فوت کنیم؟

\_ با هم فوت کنیم

پقی زدم زیرخنده و گفتم:

\_ بابا رمانتیکا

\_ چیه حسودیت میشه؟

\_ بابا!

مامان رو بغل کرد و با لبخند گفت:

\_ بایدم حسودیت بشه، تو که مثل من یکیو نداری اینطوری

سوپرایزت کنه

آروم خندیدم، هیچوقت احساس نمیکردم این شخصی که

داره باهام حرف میزنه پدرمه

همیشه فکر میکردم رفیقمه!

– از کجا معلوم؟

– چی از کجا معلوم؟

– از کجا معلوم که نداشته باشم؟

اولش متوجه منظورم نشد اما بعد خندید و گفت:

– پدرسوخته آره؟

– چی آره؟

– چرا به من نگفتی؟

نمیخواستم انقدر زود بهشون بگم اما از اونجایی که غسل  
تصمیم گرفت انقدر زود با خونوادش درمیون بذاره و  
خونوادشم اصرار کردن که من با خانواده توی جشنشون  
شرکت کنم، پس تصمیم گرفتم که بگم.

– باباجان اول کیکتو فوت کن تا بگم

– جدی جدی خبریه پس!

– کیکتو فوت کن

سرش رو تکون داد و دوباره مامان رو بغل کرد.

چند ثانیه به کیک خیره شد، مشخص بود که داشت آرزو میکرد.

بعد از اون نگاهی رو از کیک گرفت و رو به مامان گفت:

– فوت کنیم؟

– فوت کنیم

دوتایی با همدیگه شمعهای روی کیک رو فوت کردن؛ ما هم براشون دست زدیم.

از همونجا که نشسته بودم صدای آهنگ رو زیاد کردم و اینطوری شد که پنج تایی ریختیم وسط...

همه با هم میرقصیدیم و بلند بلند میخندیدیم

خنده هامون واقعی بود و این برای من از هرچیزی با ارزش تر بود

خوشحال بودم، واقعا خوشحال بودم از اینکه کنار خونوادم  
هستم و حال هممون خوبه

برای هزارمین خدا رو شکر کردم و ازش بخاطر این خونواده  
ی قشنگی که بهم داده تشکر کردم...

با خستگی روی مبل نشستم و گفتم:

\_ من دیگه نمیتونم

سما هم کنارم نشست و آروم گفت:

\_ منم

هممون انقدر رقصیدیم و بالا پایین پریدیم که از نفس  
افتادیم.

مامان و بابا هم سرجاشون نشستن و یاسر هم به سمت  
آشپزخونه رفت تا بشقاب و چاقو برای بریدن کیک بیاره...

کیک رو که خوردیم، مامان کادویی که برای بابا گرفته بود  
رو آورد و بابا با کلی مسخره بازی بالاخره بازش کرد.



کادو یه ست کمر بند و کیف پول و ساعت بود که مارک بود  
و خیلی هم قشنگ بود.

بابا خیلی از کادو خوشش اومد و کلی از مامان تشکر کرد.

– باباجونم بازم تولدت مبارک

بابا با لبخند به سما نگاه کرد و گفت:

– مرسی دخترم

یاسر که کنار مامان بابا نشسته بود، از پشت عینکش نگاهم  
کرد و گفت:

– خب رقصیدیم و کیک خوردیم و کادو رو هم باز کردیم،  
الان وقت چیه؟

– وقت چیه؟

– وقت اینه که تو برامون اون قضیه رو توضیح بدی

با این حرف یاسر لبخندی روی لبهام نشست که بابا با دیدن  
لبخندم، پقی زد زیر خنده و گفت:

– کره خر چه ذوقی هم میکنه

مامان سقلمه ای به پهلوش زد و با اخم نگاهش کرد.

– به پسرم نگو اینطوری

– باز مدافع اینا شدی تو؟

– بله

– حتی توی روز تولدم؟

– بله

– ممنون واقعا

– خواهش میکنم

بابا برگشت با انگشت به ما سه تا اشاره کرد و گفت:

– آخرش یه روزی همتونو از این خونه بیرون میکنم تا از

دستتون راحت باشم

سما سریع گفت:

– نگران نباش، ما دیگه خودمون کم کم میریم

بابا یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– چی؟!

سما که مشخص بود حرفش رو کاملاً بی فکر و همینطوری  
یهویی گفته بوده، لبش رو گاز گرفت و چیزی نگفت.

– یعنی چی که کم کم میرید؟

برای اینکه گندش رو جمع کنم دوتا دستام رو محکم به هم  
کوبیدم و گفتم:

– خب خب بیایید اینور بازار

نگاه همه به سمت من جلب شد.

– راستش نمیخواستم انقدر زود درموردش حرف بزنم اما  
انگار اینطوری قسمت شد

مامان بشقاب توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

– میشنویم

دستام رو توی هم حلقه کردم و سرم رو پایین انداختم.

– راستش من تقریباً نه ماهیه که از یه دختری خوشم میاد،  
یعنی اون اول ازش خوشم میومد و بعد کم کم با شناخت  
بیشترش احساسم به دوست داشتن و حتی عشق تبدیل  
شد

واقعا دوستش داشتم اما غرورم اجازه نمیداد که بهش بگم  
تا اینکه همین دیروز موقعیتش جور شد و بهش گفتم و  
فهمیدم که اونم همین احساس رو به من داره  
بدون اینکه سرم رو بلند کنم، همونطوری ادامه دادم:

– امروز منو دعوت کرد خونشون تا خانواده اش باهام آشنا  
باشن، البته خیلی یهویی دعوت کرد.

دختر خیلی خوب و با متانتیه، از همکلاسی های دانشگاهمه  
و با سما هم دوست شده

توی بهزیستی بزرگ شده اما یه برادر بزرگتر از خودش داره  
وقتی ده سالش بوده یه خانواده قبولش کردن و الان با  
برادرش پیش اون خانواده زندگی میکنن

مکشی کردم و وقتی سکوت سالن رو دیدم دوباره ادامه دادم:  
\_ خونوادش قراره برای دوسال برن خارج کشور و البته اون  
و برادرش میمون

فردا قراره یه مهمونی خداحافظی بگیرن و البته من و  
شماهارو هم به اون مهمونی دعوت کردن  
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو آروم بالا آوردم تا عکس  
العملشون رو ببینم.

لبخندپررنگ روی لب مامان و لبخند روی لب بابا واقعا بهم  
انرژی داد و از استرسم کم کرد.

خب خداروشکر مثل اینکه قرار نیست مخالفتی چیزی  
بکنن...

\_ تو کی انقدر بزرگ شدی که بخوای عاشق بشی پسر؟

حرف مامان باعث شد لبخندی روی لبم بشینه

\_ دیگه بیست سالم شده مامان

– بزرگ شدی پسر، درسته هنوز وقت داری اما من  
مطمئنم که تو از هر لحاظی کاملی و میتونی از پس  
هرچیزی بریایی

بابا دستاش رو بغل کرد و گفت:

– پس عاشق شدی

نگاهم رو ازش گرفتم و آرام گفتم:

– با اجازتون

– حرف مادرتو قبول دارم، بزرگ شدی اما هنوز برای شروع  
یه زندگی جدید کوچیکی

– بله درسته

– اگه واقعا عاشقید، توی این چندسال که از درستون مونده  
باید همدیگه رو بشناسید تا توی یه موقعیت مناسب ازدواج  
کنید

– هرچی شما بگید

یاسر چشمکی زد و با خنده گفت:

– نوبت رو رعایت نکردیا

– شرمنده

– الان نوبت من بود

– انقدر منتظر میمونیم تا نوبت تو بشه، خوبه؟

شونه هاش رو بالا انداختم و با لبخند گفت:

– شایدم قرار نیست خیلی منتظر بمونید

اینبار نگاه همه به سمت یاسر جلب شد!

– یعنی چی؟

لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

– یوقت دیدین منم نه ماهه عاشق یکی شدم

– جدی جدی؟

سما پقی زد زیرخنده و گفت:

– چه همه با هم به سرو سامون رسیدن

بابا نگاهش رو از یاسر گرفت و رو به سما گفت:

\_ همه؟!\_

سما دوباره لبش رو گاز گرفت و خودش رو به اون راه زد.  
یعنی تا قبل از اینکه با خنگ بازیاش همه چیز رو لو ندا  
دست بردار نیست

دوباره من نجاتش دادم و برای اینکه بابا بیخیالش بشه، بلند  
رو به یاسر گفتم:

\_ جدی جدی؟\_

\_ نه بابا چرت گرفتم

\_ راستشو بگو

\_ راست میگم، من تو فازا نیستم

مامان دستش رو روی شونه اش گذاشت و با لبخند گفت:

\_ ایشالا دوما دیتو ببینم عزیزم

یاسر دست مامان رو بوسید و آروم گفت:

\_ ایشالا سلامتیتو ببینیم همیشه



– قربونت برم

– خدانکنه مامان

بابا با چشمای ریز شده به من نگاه کرد و گفت:

– سام

– جونم بابا

– گفתי به مهمونی دعوتمون کردن

– آره بابا

– کی دعوتمون کرد

– کسی که جای مادره عسله

مامان لبخندی زد و گفت:

– عسل؟

سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:

– بله

– پس اسمش عسله، چه اسم قشنگی!

\_ آره قشنگه

\_ دلم میخواد با خودش و خونواده اش آشنا بشم اما خب  
مهمونی که داری راجع بهش حرف میزنی قطعاً خونوادگیه  
و به نظرم بهتره که ما شرکت نکنیم

صدای زنگ گوشیم بلند شد، همینطور که داشتم از جیم  
درمیاوردمش، گفتم:

\_ آخه اونا هم میخوان قبل رفتنشون با شما آشنا بشن  
به صفحه ی گوشیم نگاه کردم و با دیدن اسم عسل، از روی  
مبل پاشدم.

\_ ببخشید، الان میاما

از سالن بیرون رفتم و کنار پله ها ایستادم.  
تلفنم رو جواب دادم و کنار گوشم گذاشتم.

\_ جانم؟

\_ سلام

– سلام عزیزم

– سام؟

– جانم

– مرسی که امروز قبول کردی و اومدی

لبخندی روی لبهام نشست.

– خواهش میکنم

– صبح وقتی که به علی گفتم اولش یکم عصبی شد، بعدم

گفت ازت بخوام که همین امروز بیایی خونمون

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

– علی خواست؟

– آره، گفت اگه قبول کرد و اومد یعنی واقعا قصدش جدیه

اما اگه بهونه آورد و نیومد یعنی از روبرو شدن با ما میترسه

و قصدش جدی نیست

به نرده ها تکیه دادم و اروم گفتم:

– حق داشته

– یعنی...یعنی تو از کارش ناراحت نشدی؟

– اصلاً

نفس راحتی کشید و گفت:

– چه خوب

– چرا باید ناراحت بشم؟ من خودم یه برادرم و اونو کاملاً  
درک میکنم

– از اون موقع که رفتی همش استرس داشتم، از یه طرف  
میترسیدم بهت بگم و ناراحت بشی، از طرف دیگه هم عذاب  
وجدان داشتم و دلم میخواست که بهت بگم  
لبخند روی لبم پررنگ تر شد.

– خوب کردی گفتی

– کجایی؟

– خونه

– اهان راستی خالم گفت که شماره مادرتو بگیرم

– چرا؟

– که دعوتشون کنه

سنگ ریزه کوچیکی که جلوی پام بود رو شوت کردم و  
گفتم:

– خودم بهشون گفتم، یعنی موقعیتش پیش اومد و تو رو  
براشون تعریف کردن ولی مامانم گفت که مهمونی  
خونوادگیه و بهتره که ما شرکت نکنیم و از این حرفا

– نه نه خانوادگی نیست، دوستا آشناها و حتی همکاراشونم  
هستن

شونه هام رو بالا انداختم.

– نمیدونم والا

– میخوای گوشیتو بدی به مامانت تا خالم باهاش حرف  
بزنه؟

– الان؟

– اوهوم

– خالت پيشته؟

– تو اتاقشه، ميرم گوشي رو بهش ميدم

سرم رو تڪون دادم و گفتم:

– باشه فقط...

– فقط چي؟

– اول صبرڪن يه سوال بپرسم

– بپرس

يه چنڊلحظه مڪث ڪردم اما بالاخره پرسيدم.

– خونواده ات از من خوششون اومد؟ راستشو بگوها

– آره

– واقعا؟

– واقعا ميگم، همشون ازت خوششون اومد

– چي گفتن؟

– گفتن پسر خوب و متینیه

نیشم تا ته باز شد.

– ای بابا، چاکریم ما

آروم خندید و چیزی نگفت؛ منم تکیه ام رو از نرده ها گرفتم  
و گفتم:

– گوشی رو ببر پیش خاله ات

– باشه باشه

به طرف درسالن رفتم و بازش کردم، یاسر و سما داشتن  
مسخره بازی درمیاوردن و مامان بابا هم بلند بلند  
میخندیدن.

– مامان؟

بخاطر سروصدای زیاد صدام رو نشنیدن.

اینبار با صدای بلندتری گفتم:

– مامان؟

صدام رو شنید و برگشت نگاهم کرد.

– جانم؟

– یه دقیقه بیا

– چیشده؟

– بیا تو

از روی مبل پاشد و به طرفم اومد و با تعجب گفت:

– چیشده مادر؟

در سالن رو بستم تا سروصدا نیاد و گوشی رو از خودم دور کردم و آرام گفتم:

– خاله ی عسل میخواد باهات صحبت کنه، میخواد واسه فردا دعوت کنه

– من که گفتم نریم بهتره

شونه هام رو بالا انداختم.

– من نمیدونم، بیا خودت صحبت کن



صداش رو صاف کرد و گوشی رو ازم گرفت و با لبخند گفت:

\_ سلام

ازم دور شد و به سمت پله ها رفت اما من همونجا ایستادم  
تا راحت صحبت کنه.

پنج دقیقه ای که گذشت گوشی رو از کنار گوشش پایین  
آورد و برگشت پیش من...

\_ چیشد؟

\_ چه خانم مودبی بود

\_ خب؟

\_ دعوتمون کرد و انقدر اصرار کرد که نتونستم حرفش رو  
زمین بندازم

\_ یعنی میریم؟

\_ آره

قبل از اینکه دهن باز کنم و چیزی بگم صدای سما از سمت پنجره اومد!

– ای وای حالا من چی بپوشم؟

با تعجب برگشتم به اون سمت نگاه کردم و با دیدن بابا و یاسر و سما که هر سه تاشون سرشون رو از پنجره بیرون آورده بودن داشتن حرفامون رو گوش میدادن، پقی زدم زیرخنده...

– زهرمار نخند، بگو چخبره؟

از حرف بابا خنده ام شدت گرفت اما دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و به زور جلوی خودم رو گرفتم.

– هیچی، مهمونی دعوتیم

– خونه عسل اینا؟

– عسل اینا بابا؟ چه زود صمیمی شدی باهاش

– نکنه میخوای با عروسم صمیمی نباشم؟

با شنیدن لفظ " عسل " نیشم تا ته باز شد که باعث خنده  
ی بقیه شد.

مامان دوتا ضربه ی آروم به کمرم زد و گفت:

– بریم داخل پسر

– چشم بریم

همراه با مامان رفتیم داخل تا به ادامه ی جشن تولد بابا  
برسیم...

جلوی آینه ایستادم و با لبخند به خودم نگاه کردم.

همیشه از تیپ رسمی بدم میومد و تا جای امکان سعی  
میکردم تیپ های اسپرت بزنم.

کت و شلوار جین مشکی اسپورت و تیشرت سفید، تضاد  
قشنگی رو ایجاد کرده بودن.

با وسواس به مدل موهام نگاه کردم و وقتی ازشون مطمئن  
شدم، نگاهم رو از آینه گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

به طرف اتاق یاسر رفتم و دوتا تقه به در زدم.

– بیا تو

در رو باز کردم اما داخل نرفتم.

– آماده ای یاسر؟

درگیر بستن ساعتش بود.

– آره دو دقیقه دیگه

– پس زود بیا پایین

– باشه

در اتاقش رو بستم و به طرف اتاق سما رفتم.

دوتا تقه به در زدم و وقتی گفت " بیا داخل " در رو باز کردم و باز همونجا ایستادم.

– آماده ای سما؟

روی تخت نشسته بود و داشت کفشای مشکی و پاشنه بلندش رو میپوشید.

– آره

از روی تخت پاشد و چرخى زد و گفت:

– خوب شدم؟

یه لباس ماکسى مشكى بلند پوشیده بود كه خيلى بهش  
ميومد.

– عالى

– واقعا؟

– واقعا

– تو هم خيلى خوب شدى، عسل ضعف نره امشب صلوات!

با فكر به عسل لبخند پررنگى روى لبهام نشست.

كى فكرشو ميكرد همه چيز انقدر سريع پيش بره؟

من بهش ابراز علاقه كنم...

اون بهم ابراز علاقه كنه...

و دو روز بعد از اون خونواده هامون با هم آشنا بشن!

يعنى بهتر از اين امكان نداشت كه اتفاق بيفته.

– الو؟ سامی؟ کجایی؟

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

– همینجا

– زود بیا پایین

– صبر کن با هم بریم

– باشه بدو

مانتو و شالش رو سریع پوشید و یه رژ لب و گوشیش رو  
توی کیفش انداخت و از اتاق بیرون اومد.

دستش رو دور بازوی من حلقه کرد و با لبخند گفت:

– خیلی کار خوبی کردی که آرش رو هم دعوت کردی

– اولاً که نیشتمو ببند، دوماً که من دعوتش نکردم غسل  
دعوتش کرده

با ذوق نفس عمیقی کشید و گفت:

– میدونم

مشکوکانه نگاهش کردم و آروم گفتم:

\_ نکنه تو از عسل خواهش کردی که دعوتش کنه؟

با این حرفم سریع نگاهش رو ازن دزدید و دستپاچه گفت:

\_ نه

\_ راستشو بگو

\_ راستشو میگم

نیشخندی زدم و گفتم:

\_ د آخه دروغ گفتم بلد نیستی عزیزم!

\_ دروغ نمیگم

\_ باشه تو راست میگی

به طرف پله ها رفتم و اونم دنبالم اومد.

آروم آروم از پله ها پایین رفتیم و به پایینِ پله ها که رسیدیم

سما ایستاد و صدام زد.

\_ سامی؟

برگشتم منتظر نگاهش کردم.

سرش رو با خجالت پایین انداخت و آرام گفت:

– من از عسل خواستم

– میدونستم

– اما بخدا اصرار نکردما، یه کلمه گفتم و اونم سریع قبول

کرد و گفت مهمونی شلوغیه و خیلیا هستن و چرا آرش  
نیاد؟

دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بلند کردم.

– چرا سرتو پایین میندازی؟

– نمیدونم

– خجالت نکش، اشکال نداره

– واقعا؟

– اوهوم

– یعنی عصبی نشدی؟



– نه چرا عصبی بشم؟

با ذوق دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و لپم رو محکم  
بوسید و گفت:

– عاشقتم من

با حرص یه نگاه به رژلب پررنگش انداختم و گفتم:

– چرا بوسم کردی؟ لپم قرمز شد؟

یه نگاه به لپم انداخت و با خنده گفت:

– دقیقا

– ای سگ تو روحت

– خب احساساتی شدم

– میخواستم نشی

– حالا که شدم

به طرف سرویس بهداشتی رفتم و گفتم:

– برو ببین مامان اینا حاضر شدن یا نه

\_ باشه

خداروشکر مثل اینکه رزش بیست چهارساعته نبود و لپم  
رو تونستم سریع پاک کنم.

صورتتم رو با حوصله تمیز کردم و از سرویس بیرون اومدم  
که همون لحظه مامان بابا و پشت سرشون سما از اتاق  
بیرون اومدن.

\_ آماده اید؟ بریم؟

مامان با ذوق نگاهم کرد و گفت:

\_ مثل ماه شدی قربونت برم

سما که کنارش ایستاده بود اخماشو توی هم کشید و گفت:

\_ پس من چی؟

مامان برگشت با لبخند نگاهش کرد و گفت:

\_ تو هم ماه شدی دخترقشنگم

\_ تو بیشتر مامانم

در تایید حرفش سرم رو تکیه دادم و گفتم:

– چندسال جوون شدیا ماما

– مگه پیر بودم؟

– نه نه اصلا

– چرا دیگه منظورت همین بود

– نه، منظورم اینه که مثلا الان تقریبا همسن ما شدی

بابا با حالت پوکر نگاهم کرد و گفت:

– نمیخواه گندتو جمع کنی

دستش رو دور شونه ی ماما حلقه کرد و ادامه داد:

– میبینی خانم؟ انقدر منو به این بچه ها نفروش که آخرش

فقط من برات میمونم

ماما با عشق نگاهش کرد و آروم گفت:

– من غلط بکنم شمارو به کسی بفروشم...

– این چه حرفیه میزنی خانم؟

جفتشون لبخندی به هم زدن و بابا بی توجه به حضور ما،  
پیشونی مامان رو بوسید و گفت:

– بریم؟

– بریم

یاسر که مشغول پوشیدن کفشاش بود؛ گفت:

– الان اگه مامان میگفت نریم، نمیرفتیم؟

– نه

با عجله به طرف در رفتم و کفشام رو پوشیدم.

– زود باشید که دیر نشه

بالاخره همگی سوار ماشین شدیم و به طرف خونه ی عسل  
اینا راه افتادیم.

گوشیم رو درآوردم و صفحه اش رو روشن کردم تا به آرش  
خبر بدم که ماه راه افتادیم.

به محض اینکه وارر صفحه ی پیام شدم، سما که کنارم  
نشسته بود آروم درگوشم گفت:

– میخوای به آرش بگی که راه افتادیم؟

– اوهوم

– نگو من گفتم

برگشتم چپ چپ نگاهش کردم که سریع نگاهش رو ازم  
دزدید.

ده دقیقه ی بعد رسیدیم؛ دور و بر خونشون خیلی شلوغ  
بود و مشخص بود که اینجا مهمونیه

بابا ماشین رو نزدیک در خونه شون پارک کرد و همگی  
پیاده شدیم.

آیفون رو فشار دادم و منتظر موندم؛ بدون اینکه کسی  
چیزی بگه در باز شد.

از جلوی آیفون کنار اومدم و در رو فشار دادم تا کامل باز  
بشه.

– بفرمایید داخل

مامان بابا دست تو دست هم رفتن داخل و ما سه تا هم  
پشت سرشون رفتیم.

– خونشون شبیه خونه ی ماست

– آره خیلی

به سالن که نزدیک شد، درسال باز شد و غسل به همراه  
خونواده اش اومدن بیرون؛ حتی علی هم بود.

– سلام خیلی خوش اومدید

وقتی همگی با هم سلام و احوال پرسى کردیم، من رفتم  
جلوتر ایستاد و گفتم:

– بهتره که به همدیگه معرفیتون کنم

به مامان بابا اشاره کردم و با لبخند گفتم:

– پدرم فرهاد و مادرم سحر

مامان بابا سرشون رو تگون دادن و بابا با لبخند گفت:

– خوشبختم از شناییتون

– ما هم همینطور

به یاسر و سما هم اشاره کردم و گفتم:

– برادر بزرگترم یاسر و خواهر کوچیکترم سما

اونا هم سرشون رو تکون دادن.

اینبار برگشتم به خاله و عموی عسل اشاره کردم.

– سیماخانم و آقا مسعود و علی آقا برادرِ عسل

– خوشبختیم از شناییتون

– ما هم همینطور

سیماخانم با لبخند به داخل اشاره کرد و گفت:

– بفرمایید داخل، خوش اومدید

همگی وارد سالن شدیم؛ سالن خنوشون تقریبا پر بود.

همه نشسته بودن و گرم صحبت بودن و چندتا بچه کوچیک

هم داشتن وسط میرقصیدن.

\_ بفرمایید بشینید لطفا

مامان و بابا روی مبل دونفره ای کنار هم نشستند اما ما سه تا همراه با عسل به سمت میزی که گوشه ی سالن بود رفتیم و دورش ایستادیم.

من و عسل کنار هم ایستادیم و سما و یاسر هم روبرمون...

\_ خوبی؟

با لبخند نگاهم کرد و آرام گفت:

\_ خوبم

نگاهی به لباس سرمه ای رنگ و بلندش انداختم و لبخندی زدم.

خیلی بهش میومد.

\_ لباست خیلی قشنگه

\_ تو هم خیلی خوشتیپ شدی امشب

\_ ندزدنم یوقت؟



مشت آرومی توی بازوم کوبید و آروم خندید.

– عسل؟

با شنیدن صدای سما نگاهش رو از من گرفت و گفت:

– جانم

– من لباسامو کجا میتونم عوض کنم؟

– بیا با هم بریم اتاق من عوض کن

– بریم

عسل و سما دوتایی با هم رفتن و من و یاسر موندیم.

به محض رفتنشون صدای زنگ گوشیم بلند شد.

آرش بود، سریع جواب دادم.

– جونم

– کجایی؟

– ما رسیدیم، داخلیم

– منم رسیدم اما روم نمیشه در رو بزنم

– صبر کن الان میاما

گوشی رو قطع کردم و رو به یاسر گفتم:

– من میرم دم در، آرش رسیده تنهایی روش نمیشه بیاد

– باشه برو

از سالن بیرون رفتم و تند تند از پله ها پایین رفتم.

در خونه رو که باز کردم، آرش تکیه اش رو از درخت گرفت  
و جلو اومد.

– سلام

بهش دست دادم و گفتم:

– سلام بیا تو

اومد داخل و در رو پشت سرش بست.

– سامی من خجالت میکشم

– از چی؟

– از اینکه پیام تو دیگه

\_ بابا انقدر شلوغه که کسی تو رو نمیبینه

\_ خب خدارو شکر

با همدیگه به طرف سالن رفتیم و وارد شدیم.

به محض وارد شدنمون، عسل و سما از پله ها پایین اومدن.

با لبخند به عسل نگاه کردم؛ چقدر دوست داشتنیه این

دختر اچه!

نگاهم رو از عسل گرفتم و به سما نگاه کردم، اونم مثل ماه

شده بود.

نگاه سما رو دنبال کردم و به آرش که عین گاو دهنش باز

مونده بود و به سما زل زده بود رسیدم!

\_ دهن تو ببند

صدام رو نشنید و توی همون حالت موند.

\_ آرش؟

به خودش اومد و سریع نگاهش رو از سما گرفتم.

– جانم؟

– جانم و زهرمار، بزخم توی دهنتم؟

– چرا؟

– دفعه آخرت باشه به خواهرم اینطوری زل میزنی!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– من باید برم با داداشِ عسل یه رفاقتی برقرار کنم

– چرا؟

– کههربلایی که تو سرم آوردی رو اون سرت بیاره

– خفه

– والا، خودت به عسل زل زدی بعد به من گیر میدی؟

– ببند آرش

– چشم

– همینکه با این قضیه کنار اومدم خیلیم، دیگه پررو نشو

سرش رو تگون داد و چیزی نگفت.

\_ سلام آرش جان خوش اومدی

با شنیدن صدای عسل نگاهم رو از آرش گرفتم و به اون  
دوتا نگاه کردم.

\_ سلام ممنونم

\_ بفرما داخل

\_ ممنون

چهارتایی با هم به سمت میزمون رفتیم.

یاسر همونجا تنها ایستاده بود و سرش توی گوشیش بود.

انقدر غرق گوشیش بود که اصلا متوجه ما نشد!

اومدم صداش بزنم که چشمم به صفحه چت گوشیش افتاد.

با دیدن اسم " فاطمه " ابرو هام بالا پریدن و کنار گوشم  
گفتم:

\_ فاطمه؟

با شنیدن صدام یهویی جاخورد و نگاهش رو از گوشی گرفت.

- تو کی اومدی؟

- تازه

- چرا من نفهمیدم؟

- درگیر فاطمه خانم بودی

- کوفت

- کی هست طرف؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- یه دختر نیازمند

- یعنی چی؟

- یه دختری که با مادر پیرش توی یکی از محله های پایین

شهر زندگی میکنه

- خب؟

– خب به جمالت؛ منم کمکشون میکنم

– چندسالشه؟

– بیست

لبخندی زدم و کنار گوشش گفتم:

– پس مبارکه؟

با تردید آروم خندید و گفت:

– دختر خوبیه

– پس مبارکه

– دوست دارم بهش کمک کنم

– خوبه، خوشم میاد سه تامون به سروسامون رسیدیم، اونم

همزمان

متعجب نگاهم کرد.

– سه تامون؟

– آره یه چیزی میگم اما تابلو نکن

– بگو

– دوستم آرش هستا که اونطرفتر ایستاده

– خب؟

– سما و ارش عاشق همدیگه شدن

– چه غلطاً!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

– سما هنوز واسه این حرفا کوچیک نیست؟

– چرا اما...

– اما چی؟

– یجورایی از احساس جفتشون مطمئنم

– دوستت ادم خوبیه؟

سرم رو آرام تکون دادم و گفتم:

– انقدری خوب هست که حاضر شده بخاطر سما خیلی

تغییر کنه



– یعنی مطمئنی ازش؟

– اره

– خوبه اما باید حواسمون بهشون باشه

– هست

– بعدم الان واسه سما خیلی زوده

نیم نگاهی به آرش که آروم یه گوشه ایستاده بود انداختم  
و گفتم:

– میدونم، اونام نمیخوان الان ازدواج کنن که، فعلا با هم  
آشنا میشن تا چندسال دیگه

– خوبه، تو چیکار میکنی؟

لبخندی گوشه ی لبم نشست.

– من بخاطر وضعیت عسل دوست دارم زودتر بیارمش پیش  
خودم اما خب نمیشه

نه شغلی دارم، نه خونه، نه سرمایه

فعلا باید صبرکنم درسم تموم بشه تا حداقل یه شغلی پیدا  
کنم و بعد بتونم باهاش ازدواج کنم

سرش رو در تایید حرفام تکون داد و گفت:

\_ درسته، خارج از این حرفا کلا واستون زوده، هنوز سنتون  
کمه

\_ آره ما هم فعلا توی مرحله شناخت میمونیم تا بعد نامزد  
کنیم

\_ البته اگه تو مرحله ی شناخت به این نتیجه برسی که  
میخوای باهاش نامزد بشی

با لبخند به عسل نگاه کردم و گفتم:

\_ میرسم

یاسر اومد حرفی بزنه که آرش اومد کنارمون ایستاد و رو به  
یاسر گفت:

\_ سلام آقا یاسر

یاسر با یه اخم خیلی ریز نگاهش کرد.

\_ سلام

\_ خوبی؟

\_ ممنون شما خوبی؟

\_ متشکرم

خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا نخندم و فقط یه لبخند  
بزنم.

آرش تابحال انقدر مودب نبود و حالا این تصویر خجالتی و  
مودبش برام خیلی جالب بود!

سما اومد کنار آرش ایستاد و مشغول حرف زدن باهاش شد.  
عسل و یاسر هم مشغول صحبت با همدیگه شدن.

با لرزیدن گوشیم توی جیبم، بیرون آوردمش و به صفحه  
اش نگاه کردم.

بابا برام اس ام اس داده بود و نوشته بود که " یه دقیقه بیا  
اینجا "

نگاهی به بچه ها انداختم و وقتی دیدم حواسشون نیست به  
طرف ماما و بابا رفتم.

بینشون روی مبل نشستم و گفتم:

– جونم بابا؟

بجای بابا، ماما حرف زد.

– عسل خیلی دختر زیبا و باوقاری به نظر میاد پسر

– به نظر نمیاد؛ واقعا هست

بابا هم در تایید حرف ماما سرش رو تکیه داد و گفت:

– خونواده اش هم خیلی خونواده ی خوبی بنظر میان

از اینکه ماما بابا ازشون خوششون اومده بود واقعا  
خوشحال شدم.

– خب خدا رو شکر که پسندیدین

بابا سرش رو بهم نزدیک کرد و آرام گفت:

– اون پسر همون رفیقته؟

– کدوم؟

با سر به آرش اشاره کرد و گفت:

– اونو میگم

– آره آرش رفیقمه

مامان دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

– نگاه های دوستت و سما به همدیگه یکم مشکوکه

اوه اوه مامان بابای تیز من رو نگاه کن؛ سریع متوجه شدن!

– اوم...خب چیزه

– چیه؟

– راستش مثل اینکه علاوه بر من، سما هم قراره سروسامون

پیدا کنه

چشمای جفتشون از حدقه بیرون زد!

مامان لبخند کمرنگی زد اما بابا بدجور اخماش رو توی هم

کشید.

– چه غلطا! با دوستت؟

– بله؟

– از کی تاحالا؟

– همین تازگیا

– تو در جریان بودی یعنی؟

– از من اجازه گرفتن

– دوستت چطور آدمیه؟

از روی مبل پاشدم و گفتم:

– پدرجان چته مثل پلیسا بازجویی میکنی، دوستم

پسرخوبیه و من از احساسش مطمئنم، خیالتونم راحت باشه

چون خودم چهارچشمی حواسم بهشون هست

بابا اخمش غلیظ تر شد.

– اما سما هنوز بچه اس

– بچه نیست، کاملاً عاقل و بالغه، درضمن نمیخوان همین  
فردا ازدواج کنن که

مامان با لبخند دست بابا رو گرفت و گفت:

– میبینی بچه هامون چقدر بزرگ شدن که عاشق شدن؟

– آره والا، این دوتا از یاسر جلو زدن

لبخندی زدم و گفتم:

– نگران نباشید، ازش جلو نزدیم

– یعنی چی؟

– یعنی همین

– جخبرتونه؟ چرا سه تایی یهویی حمله کردید؟

پقی زدم زیرخنده و بدون اینکه چیری بگم به طرف بچه ها  
رفتم.

کنار عسل ایستادم و آروم گفتم:

– چخبرا؟

– سلامتیت

– یه چیزی رو میدونستی؟

– چی رو؟

– اینکه خیلی قشنگ شدی، خیلی!

لبخند عمیقی روی لبش نشست و با خجالت نگاهم کرد.

– واقعا؟

– واقعا

– مرسی

– یه چیز دیگه رو هم میدونستی؟

– دیگه چی؟

– اینکه عاشقتم

با هیجان نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

– واقعا عاشقمی؟

– شک داری؟



\_ نه

\_ پس چرا میپرسی؟

\_ میخوام بشنوم ازت

\_ واقعا عاشقتم

چشماش پر شد از اشک!

\_ قول میدی هیچوقت تنهام نداری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_ قول میدم، قسم میخورم

\_ قول میدی همیشه دوستم داشته باشی؟

\_ قول میدم

میون بغض خندید و گفت:

\_ منم قول میدم، قول میدم که همیشه دوست داشته باشم

باشم

\_ همیشه کنارم باش

\_ هستم

قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین افتاد!  
قبل از اینکه بخواد پایین بیفته؛ با انگشت شصتم پاکش  
کردم و گفتم:

\_ تا زمانی که من هستم حق نداری گریه کنی

\_ اشک شوقه

\_ واسه شوق بخند

خندید و گفت:

\_ چشم

\_ میدونستی چقدر قشنگ میخندی؟

\_ تو میدونستی با حرفات چطور قلبم رو میلرزونی؟

\_ به به عسل خانم انگار یاد گرفتی

با خجالت آروم خندید و سرش رو پایین انداخت.

\_ عسل؟

با شنیدن علی، نگاهم رو از عسل گرفتم.

– جونم داداش؟

– بیا به دقیقه

عسل نگاهی به من انداخت و به طرف داداشش رفت.

– چیشد؟

در جواب سما شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

– نمیدونم

آرش لیوان شربت روی میز رو برداشت و با خنده گفت:

– یک ساعته داری با خواهرش دل میدی قلوه میگیری،

مشخصه طرف غیرتی میشه!

حالا خوبه فقط خواهرش رو صدا زد و نیومد دهن تو رو

سرویس کنه!

برای اینکه اذیتش کنم، با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

– حواستو جمع کن

– چرا؟

– چون من اگه غیرتی بشم، سما رو صدا نمیکنم، دهن تو  
رو سرویس میکنم

پوفی کشید و چیزی نگفت.

جلوی خنده ام گرفتم و دستم رو روی شونه ی یاسر  
گذاشتم و گفتم:

– تازه عسل فقط یه داداش داره اما سما دوتا

نگاهی به یاسر انداخت و آروم گفت:

– بله درسته

سما سرش رو یکم جلو آورد و با حرص گفت:

– اذیتش نکن

– اذیتش میکنم

– بیخود

– تو دخالت نکن

– ا؟ باشه اذیتش کن! منم بldم به عسل چی بگم

– چی میخوای بگی مثلاً؟

– هرچی

– چی مثلاً؟

– حالا میبینی

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

– منو تهدید میکنی؟

– آره

یاسر که کنارم ایستاده بود با اخم گفت:

– چه غلطاً

سما نگاهش رو از مون گرفت و دیگه چیزی نگفت؛ آر ش هم

عین موش همونجا ایستاد.

صدای آهنگ ملایمی که توی فضا پخش بود قطع شد و یک دقیقه بعد یه آهنگ تند با صدای بلند توی فضا پخش شد.

به دقیقه نکشید که تمام جوونا ریختن وسط و مشغول رقصیدن شدن.

از بین اون شلوغی عسل به سمتم اومد و با لبخند گفت:  
\_ بریم برقصیم؟

\_ داداشت چیکارت داشت؟

\_ سیدی آهنگ رو میخواست

\_ اهان

\_ بریم برقصیم؟

\_ بریم اما مگه تو رقص بلدی؟

دستاش رو به کمرش زد و گفت:

\_ نه پس، فقط تو بلدی!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که آروم مستی توی بازوم زد  
و گفت:

– چرا میخندی؟

– آخه باورم نمیشه

– چی؟

– اینکه اون دختر مظلوم و آروم و درس خون کلاسمون  
داره به من پیشنهاد رقص میده!

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– باورت نمیشه؟

– نه

– خیلی خب پس بهتره برم پیشنهاد رقص داداشم رو قبول  
کنم

اینو گفت و خواست بره که سریع دستش رو گرفتم.

– صبر کن

- چرا؟ نظرت عوض شد؟

- نه

- یعنی برم؟

- نه

- ای بابا پس چیکار کنم

- تو فقط باید با من برقصی، خب؟

لبش رو گاز گرفت و آروم گفت:

- خب

- پس بریم

با همدیگه به وسط جمعیت رفتیم و با ریتم تند آهنگ شروع به رقصیدن کردیم.

با لبخند نگاهم به عسل بود و همراه باهاش میرقصیدم.

انصافاً رقص قشنگی هم داشت، خوشمان آمد!

یکم بهم نزدیک شد و با صدای بلند گفت:



\_ سام؟

\_ جانم

\_ به سما اینا هم بگو....

انقدر سروصدا زیاد بود که متوجه حرفش نشدم.

سرم رو بهش نزدیکتر کردم و بلند گفتم:

\_ چی؟

\_ میگم به سما اینا هم بگو بیان برقسن

\_ آهان باشه

همینطور که داشتم میرقصیدم به اون سمت نگاه کردم.

با دیدن سما که کنار آرش ایستاده بود و داشت با حسرت

به اینطرف نگاه میکرد، واقعا دلم براش کباب شد!

آبجی کوچولوی من چقدر دلش میخواد بیاد با آرش برقسه

اما از من و یاسر جرئت نمیکنه!

\_ من میرم بهش بگم

\_ باشه

از غسل فاصله گرفتم و به سمت اونا رفتم.

\_ سما؟ آرش؟

سما با لبهای جمع شده نگاهم کرد و آروم گفت:

\_ هوم؟

\_ شمام بیایید برقصد

با این حرفم برق از سر سما پرید.

\_ واقعا؟

\_ آره

\_ بیاییم برقسیم

جلوی خنده ام گرفتم و گفتم:

\_ آره دیگه

برگشت به یاسر نگاه کرد که یاسر چشماش رو آروم باز و

بسته کرد و بهش اجازه داد.

– وای مرسی

نگاهش رو از ما گرفت و همراه با آرش به طرف وسط سالن رفتن.

– یاسر تو هم بیا برقص

– نه من راحتم

– بیا دیگه

– نه تو برو

– نمیای؟

– نه، عسل رو تنها نذار

– خیلی خب

برگشتم پیش عسل و دوباره همراه باهاش مشغول رقصیدن شدم...

چندتا آهنگ که رقصیدیم، خسته شدم.

من زياد اهل رقص نبودم و همين چندتا اهنگ رو هم فقط  
بخاطر عسل رقصيدم.

\_ خسته شدي؟

همينطور كه بشكن ميزدم، گفتم:

\_ يكم

\_ خب برو بشين

\_ با هم بريم

\_ نه من ميخوام برقصم

\_ تنهائي؟

شونه هاش رو بالا انداخت و بلند گفت:

\_ اگه خستگيت از من مهم تره، آره

لبخندي زدم و با صدای بلند گفتم:

\_ خودت چي فكر ميكني؟

\_ كه كي مهم تره؟

– اوهوم

– قاعدتاً من و اگه در غیر این صورت باشه اون موقع بلام  
چیکار کنم

بلند بلند خندیدم و گفتم:

– تهدید میکنی؟

– بله

– ای جان تو فقط تهدید کن

– کوفت سامی

– عه؟ تو هم دوست داری بگی سامی؟

چرخ زد و همینطور که بالا پایین میپرید گفت:

– از بس سما و آرش گفتن، تو دهن منم افتاده دیگه

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

همون لحظه آهنگ تموم شد و پشت سرش یه آهنگ ملایم

و رمانتیک توی هوا پخش شد!

به ثانیه نکشید که یکی لامپهای سالن رو خاموش کرد و  
نور رو خیلی کم کرد.

عسل با لبخند نگاهم کرد و گفت:

– حالا برو بشین

– هرگز

– پررو

دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

– یه رقص عاشقانه رو به من هدیه میدید مادمازل؟

با هیجان دست ظریفش رو توی دستم گذاشت و گفت:

– حتما

یکی از دستام رو دور کمرش حلقه کردم و اونم دستش رو  
روی شونه ام گذاشت.

آروم و هماهنگ با هم شروع به رقصیدن کردیم.

توی چشمای قشنگش زل زدم و آروم گفتم:

- چطور این همه زیبایی توی یه آدم جمع میشه؟

- چی؟

- هیچی

- قبول نیست، زیر لب حرف میزنی که من نشنوم؟

با لبخند دستش رو بالا بردم تا بچرخه؛ چرخید و دوباره بهم نزدیک شد.

- بگو چی گفتی؟

- هیچی

یکم به خودم نزدیک ترش کردم و سرش رو روی قلبم گذاشتم.

دلم میخواست صدای قلبم رو بشنوه تا احساسم رو از صدای اون متوجه بشه نه از صدای گلوم!

- سامی؟

- جانم

با هیجان و لپهایی که سرخ شده بودن یکم ازم فاصله گرفت  
و گفت:

\_ داداشم داره نگاهمون میکنه

\_ میخوام صدای قلبم رو بشنوی

لبخند کمرنگی زد و گفت:

\_ صدای قلبت انقدر بلنده که همینطوری هم میشنوم

\_ بخاطر تو میتپه ها

\_ میدونم

\_ خوبه که میدونی

نگاهم رو از عسل گرفتم و به سما و آرش که یکم اونطرف  
تر از ما داشتن میرقصیدن نگاه کردم.

لبخندی روی لبهام نشست...

کی فکرشو میکرد خواهر کوچولوی من انقدر بزرگ بشه که  
عاشق بشه؟



نگاهم رو ازشون گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

خوشحالم، خیلی خوشحالم...

حالا دیگه کلی عشق و احساس قشنگ توی خانواده مون داریم!

مامان و بابا که بعد از کلی سختی تونستن به هم برسن و عاشقانه کنار هم زندگی کنن

من و عسل؛ سما و آرش؛ یاسر و اون دختر فقیری که ازش خوشش اومده

چه خانواده ی بزرگ و قشنگی...

خدایا ازت ممنونم، بخاطر این خانواده ی قشنگی که بهم دادی و گسترشش دادی ازت ممنونم

آهنگ تموم شد و چراغها روشن شد.

نفس عمیقی کشیدم و از عسل فاصله گرفتم

دلم میخواست آهنگ تا ساعتها و روزها و حتی ماه ها تموم  
نشه و من توی همون حالت بمونم و از اون فاصله به  
چشمای قشنگ عسل زل بزنم!

– بریم بشینیم؟

– میشه بریم بیرون؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– بیرون چرا؟

– میخوام باهات حرف بزنم

– خب اینجا بزن

– شلوغه، سرو صداست نمیشه

نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

– باشه بریم

به طرف درسالن رفت و منم با لبخند پشت سرش رفتم.

از سالن که بیرون رفتیم، با دقت به دور و برم نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم که هیچکس اونجا نیست، دستش رو محکم گرفتم.

نگاهی به دستای قفل شده مون انداخت و لبخندی زد.  
کنار نرده ها ایستادیم و به محوطه پایین زل زدیم.

\_ سامی؟

\_ جانم

دستش رو از دستم بیرون آورد و دستاش رو روی نرده ها گذاشت و گفت:

\_ اولین باری که منو دیدی چه حسی داشتی بهم؟  
لبخندی روی لبهام نشست.

\_ اولین بار روز اول دانشگاه دیدمت، با اون عینک انقدر بامزه بودی که توجهم بهت جلب شد

سرت پایین بود و یه راست اومدی روی یکی از صندلیها نشستی و مشغول کتاب خواندن شدی

آروم خندید و گفت:

– رمان میخوندم

– از همون اول توجهم رو جلب کردی

– تو هم همینطور

– واقعا؟

با هیجان سرش رو تکون داد و گفت:

– من از پسرای مغرور خوشم میاد؛ پسرای که دنبال جلب توجه و تیکه پرودن و چرت و پرت گفتن نیستن. تو هم همونطوری بودی، نه دنبال این بودی که بخوای یه چیزی بگی تا بقیه بخندن و توجهشون بهت جلب بشه... نه هیچوقت مزاحم دختری میشدی یا حتی با دختری بی احترام حرف میزدی... نه کاری به کسی داشتی... یه پسر با جذبه و مغرور که توی نگاه اول توجهم رو به خودش جلب کرد!

لبخند از روی لبم پاک نمیشد

چقدر خوب بود که جفتمون از همدیگه خوشمون اومده بود  
چقدر خوب بود که احساسمون یکطرفه نبود خیلی خوب  
بود!

برگشتم توی چشماش زل زدم و دوباره دستاش رو گرفتم.  
\_ عسل

توی چشمام زل زد و آروم گفت:

\_ جانم

\_ خیلی دلم میخواست همین فردا بریم ازدواج کنیم اما  
نمیشه

آروم خندید و گفت:

\_ چخبره؟

\_ باور کن دلم میخواست

\_ بذار دو روز از ابراز علاقه مون به هم بگذره

\_ برای من دو روز یه دنیاست

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

– باید درسم تموم بشه تا بتونم یه کاری پیدا کنم و یه زندگی خوب برات بسازم

میخوام خوشبخت کنم، میخوام تا آخر عمر خوشحالت کنم  
با ذوق دستام رو فشار داد و گفت:

– ممنون

– تا اون روز، منتظرم میمونی؟

– تا ابد منتظرت میکنم، حتی اگه هزار سال طول بکشه هم  
منتظرت میمونم

دستام رو دور کمرش حلقه کردم و پیشونیم رو به پیشونیش  
چسبوندیم. نگاهم بین چشماش و لبهایش در حرکت  
بود! فاصله ی صورتامون با هم خیلی کم بود و فقط یه  
حرکت لازم بود تا لبهامون روی هم قرار بگیره.

– عسل؟

– جانم عزیزم

\_ دوست دارم

\_ منم دوست دارم

فاصله ی کمی که بینمون بود رو طی کردم و لبهام رو روی  
لبه‌هاش گذاشتم. چشمام رو بستم و بوسه ی آروم اما طولانی  
روی لبه‌هاش نشوندم و ازش جدا شدم. نفس عمیقی کشیدم  
و زیر لب گفتم:

\_ ببخشید

\_ چرا ببخشید؟

\_ اگه... اگه اذیت کردم

دستاش رو دوطرف صورتم گذاشت و توی چشمام زل زد.

\_ اذیتم نکردی، تو هیچوقت منو اذیت نمیکنی سامی

خوشحال شدم از اینکه از حرکتم ناراحت نشده!

\_ تو... تو مرد منی سامی

اینو گفت و اینبار اون بود که لبه‌هاش رو روی لبهام گذاشت!

با هیجان به خودم چسبوندمش و مشغول بوسیدنش شدم.  
بعد از چند دقیقه نفس کم آوردیم و به اجبار از هم جدا  
شدیم. حلقه ی دستام رو شُل کردم و دوباره یکم ازش دور  
شدم.

\_ نه بابا؟ تو هم بلدی انگار

با خجالت مشت آرومی توی قفسه سینم کوبید و زیر لب  
گفت:

\_ کوفت

\_ والا، نمیدونستم عسل خانم کتاب خون خجالتی همیشه  
سربه زیر؛ از اینکارا هم بلده

با خجالت سرش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:

\_ ساکت شو

\_ چرا؟

\_ چون خجالت میکشم



– مگه همین چند دقیقه پیش نگفتی من مردتم؟

– اوهوم

دستم رو نوازش وار روی موهاش کشیدم و گفتم:

– پس از مردت خجالت نکش

– چشم

– نگاهم کن ببینم

چونه اش رو به سینه ام چسبوند و سرش رو بالا آورد.توی

چشمام زل زد و با لبخند گفت:

– میدونستی امشب یکی از قشنگترین شبهای زندگی من

بود؟

– و همچین یکی از قشنگ ترین شبهای زندگی من

– تو هم خیلی خوشحالی نه؟

به چشمام اشاره کردم و گفتم:

– از چشمام مشخص نیست؟

– هست

– خب پس چرا میپرسی؟

– چون دوست دارم بشنوم

– زبونِ چشمام خیلی صادق تره ها!

اخماش رو توی هم کشید و گفت:

– یعنی حرفات دروغه؟

– نه اما حرفی که نتونم بزنم رو با چشمت بهت میفهمونم

– همه ی حرفات رو باید بتونی بهم بگی، پنهان کاری و این

جور چیزا نداریم

– چشم

– چشمت بی بلا

دستام رو دور شونه هاش حلقه کردم و به ماه توی آسمون

نگاه کردم.

– امشب ماه کامله

– چون امشب شبِ ماست

– امشب به یادمون میمونه، تا همیشه

دستم رو محکم گرفت و با لبخند گفت:

– تا همیشه

پیشونیش رو آرام بوسیدم و زیر لب گفتم:

– هزاربار گفتم، هزار بارم میگم، دوستت دارم قشنگ ترین

دختر دنیا

لبخند قشنگی زد و آرام گفت:

– منم دوستت دارم

پایان